

نارگون

بهاره شریفی

DONYA IEMAMNOE



نارگون

بهاره_شریفی

ستایش پرده را آرام کنار زد و درحالی که سبیش را گاز می زد به مادرش گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-حالا چی شده بابا آوردتش خونه بعد این همه سال؟

نرگس خانم چادرش را به دندان گرفت و سینی چای را برداشت:

-بالاخره فامیلشه!

-موندگاره؟

نرگس خانم نگاه نگرانی به دخترش انداخت و گفت:

-فکر نکنم. اینجا؟ دوتا دختر تو خونه داریم!

ولی انگار از حرف خودش زیاد هم مطمئن نبود. ستایش پرده را انداخت و گفت:

-مرتضی بفهمه کلی شاکی میشه. اخلاقشو که می دونین!

نرگس خانم سینی را به یک دست داد و دوباره چادر گلدارش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-حالا توام جلو اون دهن لفتو بگیر. هنوز که چیزی معلوم نیست.

و قدم تند کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. ستایش لب هایش را به هم فشرد و به سمت اتاقش رفت:

-آقاچونم چه کارایی می کنه. می داشت عروسی من تمام می شد بعد اینو برمی داشت می آوردش.

و اخم کرده وارد اتاق شد. نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک هشت بود. کتابش را برداشت و روی تخت دراز کشید و گفت:



-باز این دختره دیر کرده. عجب پوست کلفتیه. هر شب آقاجون بهش گیر می ده
باز کار خودشو می کنه!

و سری تکان داد و کتابش را باز کرد و مشغول خواندن شد.

نرگس خانم پله های ایوان را آرام آرام پایین آمد. حاج محسن نیم نگاهی به
همسرش انداخت و از جا بلند شد و به سمت او رفت:

-بده به من!

و سینی را از دست او گرفت. نرگس خانم که دستش آزاد شده بود. چادرش را
مرتب کرد و به سمت تخت گوشه حیاط رفت. برای دیدن چهره مهمان حاج
محسن نیم نگاهی به سمت تخت انداخت که با دیدن او از جا بلند شد. توی این چند
سال اولین باری بود که او را می دید. از دیدن هیبت او برای یک لحظه ترسید.
ولی او سرش را پائین انداخت و مودبانه سلام کرد:

-سلام حاج خانم!

حتی صدایش هم به نظرش زمخت و ترسناک آمد. نیم نگاهی به حاج محسن
انداخت که سینی چای را روی تخت بین او و خودش گذاشت و لبی تر کرد و
گفت:

-علیک سلام پسر. خوش اومدی. مادر خوبین؟

سر افتاده پسر افتاده تر شد. با همان صدای خش دار و نخراشیده اش گفت:

-دوماهی هست عمرشونو دادن به شما!

نرگس خانم جا خورده و مغموم گفت:

-خدا صبر بده!

و رو به حاج به محسن گفت:

-حاج آقا نگفته بودین!

حاج محسن همسرش را نگاه کرد و بعد نگاهش را داد به مهمانش:



-آراد مارو غریبه دونسته به ما هم نگفته. من از سدرضا شنیدم .

آراد سرش را بیشتر پایین انداخت و گفت:

-کم زحمت ندادم به شما تو این چند سال!

حاجی با دست تخت را نشان داد و گفت:

-بشین. چایت یخ کرد!

آراد منتظر شد تا حاجی نشست و بعد نیم نگاهی به نرگس خانم انداخت که او هم گفت:

-بفرما پسرم. شام که هستی؟

آراد همانطور ایستاده جواب داد:

-نه ممنون! مزاحم نمی شم.

حاج محسن بود که جواب داد:

-چه مزاحمتی. بشین پسرم!

نرگس خانم هم با سر حرف او را تائید کرد و گفت:

-آره پسرم بمون. اینجام خونه خودته!

آراد بالاخره نشست:

-ما نمک پروده ایم حاجی!

و نرگس خانم راهش را کج کرد و دوباره به سمت پله های ایوان رفت و گفت:

-بالاجازه من برم سراغ شام!

آراد دوباره نیم خیز شد. و نرگس خانم نفس زنان پله های ایوان را بالا رفت و زیر لب نگران گفت:



-نگهش نداره اینجا! آدم همینجور نگاشتم می کنه دلش کنده می شه. حاجی یه مشورت با من نکرد!

و در را باز کرد و وارد سالن شد. ستایش توی سالن با تلفنش صحبت می کرد. از قیافه گل انداخته اش معلوم بود که مرتضی است. با همان بلوز و شلواری که توی خانه می چرخید روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و کانال ها را بالا و پایین می کرد. نرگس خانم به او اشاره کرد که یک وقت تعارفش نکند برای شام بیاید اینجا که همین اول کار دردرس درست می شود. ستایش با نگرانی به مادرش نگاه کرد و سری تکان داد و دنباله حرفش را گرفت .

نرگس خانم وارد آشپزخانه شد و چادرش را برداشت و بی حواس دور خودش چرخید:

-شام برای اون درست نکردم که !

و در قابلمه را برداشت و به کوفته های درحال جوشیدن نگاه کرد. پنج دانه درست کرده بود برای خودش. فکر نمی کرد حاجی این وقت شب مهمان بیاورد. لاله الا الهی زیر لب گفت به ستایش که با همان لباس آمده بود توی آشپزخانه تشر زد:

-نامحرم تو حیاطه ها !

-خودتونم می گین تو حیاط!

-این پرده ها اعتباری ندارن. بیرون تاریکه این تو روشنه دیده میشی!

ستایش پوفی کرد و موهایش را با دست گرفت و زیر گردنش را تکان داد و گفت:

-جای اینکه به من گیر بدی یه چیزی به نوه عزیزت بگو که باز از هشت گذشت هنوز نیومده خونه!

نرگس خانم نگاه نگرانی به ساعت انداخت و با دیدن ساعت که نزدیک هشت و نیم بود دستی به صورتش زد و گفت:

-وای از دست این دختر. برو یه زنگ بهش بزن بگو زودتر بیاد .



و چرخید سمت کابیت و همانطور که کاسه های آبگوشتی گل سرخی را از آن بیرون می آورد با لحنی که انگار بیشتر با خودش بود گفت:

-حاجی جلو این پسره آبرو ریزی راه نندازه!

و برگشت و با دیدن ستایش که داشت با گوشی اش پیام می داد به او تشر زد:

DONYAIEAMAMNOE

-گفتم زنگ بزن!

ستایش بی حوصله گفت:

-زدم جواب نداد!

نرگس خانم دوباره برگشت سر کارش و غر زد:

-تقصیر خودش زیاده لوسش کرده حالا خودش می دونه!

ستایش شیشه ترشی را بیرون کشید و گفت:

-شام می مونه؟

-تعارف کردم. نمی دونم بمونه یا نه!

ستایش دوباره به سمت پنجره آشپزخانه رفت و به دیوار تکیه داد و از لای پرده حیاط را نگاه کرد. از آنجا چهره مرد را نمی دید. فقط اندام چهارشانه و وزریده اش را می دید:

-بیا این ور دختر! ای خدا از دست تو!

ستایش کلافه پرده را رها کرد و از آشپزخانه بیرون زد:

-مامان دید نداره. مگر اینکه طرف پشت سرش چشم داشته باشه!

و اهی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. نرگس خانم سفره را روی میز گذاشت و گفت:

-ای خدا از دست این دوتا پیر شدم. کاش یکی پیدا می شد اونم می گرفت راحت می شدم.



ستایش که چادرش را سرسری روی شانه اش انداخت بود و دوباره به آشپزخانه برگشته بود با تمسخر گفت:

-نوه جونت که خیلی خواهان داره!

نرگس خانم با ناامیدی او را نگاه کرد و گفت:

-من که حرفی ندارم. به حاجی بگو که این همه مته به خشاش می ذاره. DONYAIEAMAMNOE

ستایش صندلی را کنار کشید و رویش نشست و شیشه ترشی را مقابلش گذاشت و همانطور که کاسه های کوچک را پر می کرد گفت:

-نجمه خانم هر بار منو می بینه التماس دعا داره!

و یک وری خندید. نرگس خانم صندلی دیگری بیرون کشید و رویش نشست و با وجود اینکه کسی آنجا نبود صدایش را پایین آورد و گفت:

-راست می گی؟ چی بهش گفتی؟

ستایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی گفتم حاجی خیلی رو سوگند حساسه می گه امانته نمی تونه بدتش دست هر کسی!

نرگس خانم با این حرف راست نشست و چهره اش را در هم کشید و با لحن دلخوری گفت:

-والا منم میگم امانته. پسر من که خودش از دنیا چیزی ندید . . .

و بغض کرد. ستایش نگاهش کرد و آه کشید. نرگس خانم مکثی کرد و اشکش را با گوشه روسری گرفت و گفت:

-من از حاجی دلخورم. سوگند نوه منم هست. میوه دلمه. خدایی از محمد دیگه کی بهتر! پسره همه چیز تموم. نماز خون! مردم دار!

ستایش از جا بلند شد و گفت:



-حتما بابا یه چیزی می دونه که می گه نه. تازه پسره 8 سال از سوگند بزرگتره.
-وا خوب باشه. الان من و حاجی که 12 سال با هم اختلاف سنی داریم زندگی
مون چشه!

ستایش ظرف ترشی را برگرداند توی یخچال و پوفی کرد و گفت:

DONYA IEMAMNOE

-مامان ماجرای شما مال 50 سال پیشه!

نرگس خانم تند برگشت و او را نگاه کرد و گفت:

-یه وقت از جواب کم نیاری هر چی من گفتم چارتا بذار روش جواب بده!

عکس العمل ستایش به این حرف مادرش تنها سکوت بود. نرگس خانم هم وقتی دید که ستایش در جواب او حرفی نمی زند برگشت سرکارش و زیر لب چیزهایی برای خودش غر غر کرد. بساط سفره آماده بود و نرگس خانم نگاه نگران دیگری به ساعت انداخت و رو به ستایش گفت:

-این دختره چشم سفید نیومد!

ستایش تنها شانه ای بالا انداخت:

-خدایی بابا الکی دعواش می کنه کاملا تابلوه!

-درست حرف بزن. این چه طرز حرف زدن دختره!

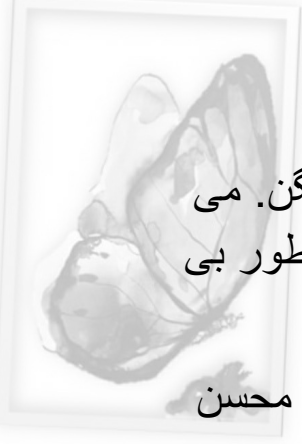
و چشم هایش را وحشت زده به ستایش دوخت و گفت:

-جلو مرتضی و خانواده اش اینجوری حرف نزنی برامون حرف دربیارن!

ستایش پوفی کرد و بلند شد و به سمت اتاقش رفت و کش دار گفت:

-چشم!

نرگس خانم هم چادرش را سر کرد و دوباره به سمت حیاط رفت:



-نمی شه که تا این وقت شب مونده بی شام بفرستیش بره! مردم چی میگن. می گن حاج محسن مهمونشو گرسنه فرستاد خونه. عه عه پسره بی زبون. چطور بی کس شد. اون از پدرش اینم که از مادرش!

و همانطور که با خودش حرف می زد وارد ایوان شد و از همان جا حاج محسن را صدا زد:

DONYAIEAMNOE

-حاج آقا بفرمائید بالا شام! پسرم شمام بفرمائید!

حاج محسن با این حرف همسرش سری تکان داد و گفت:

-آراد نمی مونه!

و با این حرف حاج محسن آراد از جا بلند شد و گفت:

-دستتون درد نکنه حاج خانم امشب جایی کار دارم نمی تونم بمونم .

نرگس خانم چادرش را درست کرد و گفت:

-پسرم تعارف نکن! حاجی رسمش نیست مهمون بی شام بفرسته خونه!

-ممنون. از حاج محسن به ما کم نرسیده!

نرگس خانم سری تکان داد و به حاج محسن نگاه کرد که او هم ایستاده بود.

نگاهی به همسرش کرد و گفت:

-برای یه شب دیگه ازش قول می گیرم. نگران نباش!

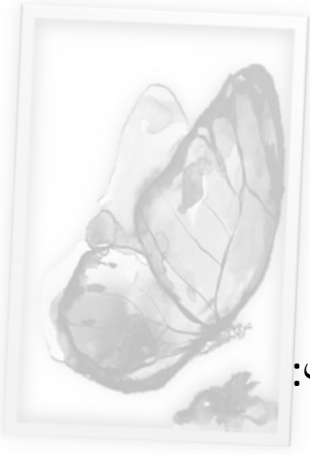
نرگس خانم سری تکان داد و گفت:

-هرجور سلاح می دونین!

و آراد با این حرف رو به نرگس خانم گفت:

-بالاجازه اتون من مرخص می شم.

-به سلامت پسرم. خونه خودته!



DONYAIE MAMNOE

حاج محسن به سمت ایوان راه افتاد و گفت:

-صبر کن کلیدارو برات بیارم.

و یا علی گویان از پله بالا رفت. نرگس خانم پشت سر او وارد شد و گفت:

-زشت نیست بی شام بره!

حاج محسن که به سمت اتاق قدم تند کرده بود گفت:

-اصرارش کردم گفت کار داره.

و توی چارچوب در ناگهان برگشت و با چشم هایی ریز شده گفت:

-باز این دختر برنگشته نه!

نرگس خانم چادرش را از سرش برداشت و بدون اینکه نگاهی به حاج محسن بیاندازد گفت:

-می آد. زنگ زدیم گفت نزدیکه!

و اسغفرالهی زیر لب گفت و پا تند کرد و وارد آشپزخانه شد. حاج محسن اخمی کرد و سری تکان داد و وارد اتاق شد.

آراد با رفتن حاج محسن قدم زنان به سمت در خانه رفت و دو پله دالان را بالا رفت و همانجا ابتدای دالان خروجی ایستاد. جز چراغ بالای تخت که همان گوشه را روشن کرده بود بقیه حیاط تاریک بود. دم غروب که آمده بود باغچه های سبز و پر و پیمان حاج محسن را دیده بود. درخت گل و انگور و سبزی. آب توی حوض مثل قیر سیاه می زد. نگاهش را بی هدف توی تاریکی دالان چرخاند. نمی دانست آمدنش به خانه حاج محسن درست بوده است یا نه. ولی از هر راهی که رفته بود جز این خانه جایی را نداشت که برود. آهی کشید و نگاهش را به انتظار حاج محسن به در روی ایوان دوخت که در خانه باز شد و یک نفر وارد دالان شد. آراد برگشت و نگاهش کرد. انگار او را ندیده بود. صدایش را می شنید:

-خدا لعنتت کنه ملی حاجی منو با این قیافه ببینه دار می زنه!



و خنده آرام دختری توی تاریکی پیچید. آراد با تعجب به شبی که توی تاریکی به آن سمت می آمد نگاه کرد .

-خفه شو! به اون سیاوشم بگو دارم براش!

آراد ابرویی بالا داد و به شبخ دختر که کاملاً معلوم بود او را ندیده است نگاه کرد. تا جایی که می دانست حاجی خیلی سخت گیرتر از این بود که از دخترش اینجور رفتارها سر بزند. دست به سینه شد و به شبخ دختر نگاه کرد که هر لحظه به او نزدیک تر می شد.

-خیلی خوب دهننتو ببند بذار این گندتو پاک کنم. یک ساعت دیر کردم. حاجی به اندازه کافی دلیل برا گیر دادن داره. اینم بهش اضافه بشه دیگه هیچی! فعلاً!

آراد دید که دختر گوشی را توی کیفش نگه داشت و با نورش دستمالی بیرون کشید و بعد گوشی را مقابلش صورتش گرفت و دستمال را چند بار محکم روی لب هایش کشید. حالا که نور گوشی توی صورتش افتاده بود می توانست کمی از چهره اش را ببیند .

-ذلیل مرده! هی میگم حاجی دوست نداره بی شعور نمی فهمه! بفرما پاکم نمی شه حالا!

و گوشی را با حرص توی کیفش برگرداند و به سمت حیاط چرخید و از آنجا سایه آراد را دید و جیغ خفه ای کشید. چهره سایه را نمی دید ولی از هیبتی که داشت بعید بود پدربزرگش باشد. مرتضی هم که اصلاً نمی توانست باشد. ترسیده به دیوار چسبید و با وحشت گفت:

-تو کی هستی؟

هم زمان در ایوان باز شد و حاج محسن از آن بیرون آمد. آراد نگاهی به سمت ایوان انداخت و خودش هم نفهمید که چرا رو به شبخ دختر گفت:

-حاجی داره میاد!



و سوگند هینی کشید و کورمال به سمت در چوبی توی دالان رفت. صدای حاجی را شنید که به سایه گفت:

-چرا تو تاریکی و ایستادی؟

و نور قبل از رسیدن حاج محسن به دالان قسمتی از آن را روشن کرد. آراد به سمت او نگاه کرد که حالا چهره اش توی تاریک و روشن دالان پیدا بود. دختر نگاهش به او نبود به ورودی دالان بود و برای همین پایش به پله جلوی اتاق گیر کرد و به در خورد و در باز شد و تقریباً توی اتاق پرت شد. حاج محسن چراغ دیگری را روشن کرد و به سمت او آمد. آراد نگاهش را از در که به آرامی بسته شد، گرفت. سوگند نفس زنان همانجا نشست. صدای حاج محسن را شنید که به سایه گفت:

-کسی اومد؟

توی تاریکی به سمت میزش رفت و با نوری که از حیاط توی اتاق افتاده بود تیوپ مرطوب کننده اش را برداشت و روی دستمالی ریخت و با عجله روی لب هایش کشید:

-اگه حاجی بفهمه دارت می زنم ملی! من خرو بگو که ریشمو می دم دست این دیوونه!

صدای سایه را شنید:

-بله یه خانمی رفت توی اون اتاق !

-عجب دهن لقیه! با اون صداش!

سوگند اخم کرده کنار دیوار خزید و لبش را گاز گرفت و درحالی که لبش را می جوید به در نگاه کرد. در باز شد و حاجی توی چارچوب در پیدا شد. سوگند چهره اش را نمی دید و این خودش کلی امتیاز بود. حاجی هم که از روشنایی آمده بود او را نمی دید:

-الان وقت اومدنه!



-سلام آقا جون!

حاجی نگاهش را دوخت به قسمتی که صدا آمده بود و بالاخره توی نوری که از حیاط افتاده بود او را دید که گوشه اتاق نشسته است. با اینکه مطمئن نبود چهره اش را می بیند یا نه اخم کرد و با تحکم گفت:

-بمون باهات کار دارم.

DONYAIEAMAMNOE

سوگند از جا بلند شد و تو دالان سرک کشید. آن غول بی شاخ و دم را نمی دید. اصلاً نمی دانست کی هست و چرا حاجی جلو او دارد سرزنشش می کند. برای دفاع از خودش تند گفت:

-به من چه حاجی! به ته تغاریت بگو که سفارشای شاهانه می ده! کل بازرو زیر و رو کردم تا بالاخره سفارش خانمو پیدا کردم. خب طول کشید.

حاج محسن نفسی گرفت و گفت:

-همون که گفتم.

و در را بست و سوگند را وسط تاریکی رها کرد. سوگند با لب هایی آویزان لگدی توی هوا پراند و چراغ را روشن کرد. لو رفته بود و دیگر لازم نبود فیلم بازی کند. نگاهش را داد به مانکن مقابلش که لباس عروس نیمه کاره ای رویش سوار شده بود. دستی به کمر زد و لباس را نگاه کرد. خدایی برای عمه خانمش هر چه هنر داشت رو کرده بود. صدای پدربزرگش را درست از پشت در شنید:

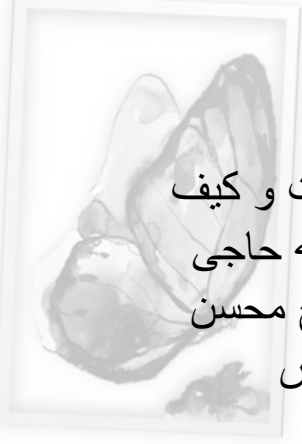
-آدرسش سر راسته. یه در خاکستری بزرگه! بی دردر پیدایش می کنی!

-دستتون درد نکنه حاجی. شرمنده!

-دشمنت شرمنده! حواست به همه چی باشه ها. تمام دار و ندار من توی اون

انباره!

-چشم حاجی رو چشم!



صدای باز شدن در خانه را هم شنید و تعارفات و خداحافظی. نفسی گرفت و کیف و لباس هایش را که همانجا رها کرده بود برداشت. الان بود که سر و کله حاجی پیدا شود. کاملاً درست حدس زده بود به ثانیه نکشید که در باز شد و حاج محسن اخم کرده توی درگاهی ایستاد. سوگند مانتویش را آویزان کرد و دست پیش گرفت:

-دستت درد نکنه حاج آقا دیگه جلو غریبه ها مارو سکه یه پول نکرده بودی که کردی!

حاجی قدمی داخل گذاشت و اخم هایش را بیشتر در هم کشید:

-سوگند بچه بازی درنیار. این ادها رو هم برای من در نیار چون غریبه اینجا بود خیلی کاری به کارت نداشتم. ولی فکر نکن تمام شد و رفت.

-ای بابا حاجی گفتم که رفته بودم دنبال سفارش عمه.

و دست دراز کرد و کیفش را برداشت و پاکت کوچکی را بیرون کشید و گفت:

-واسه خاطر اینا کل شهر و زیر پا گذاشتم.

-الااله الا الله! سوگند برا من فیلم بازی نکن بچه. من تو رو بزرگ کردم یعنی به خاطر چارتا خنزر پنزر از 4 عصری رفتی تا 9 شب!

صدای نرگس خانم از حیاط خط انداخت وسط مکالمه شان:

-حاج محسن کجا موندی؟

سوگند به سمت پنجره رو به حیاط رفت و آن را باز کرد و سرش را تا کمر از پنجره بیرون برد:

-سلام عزیزجون! حاجیت پیش منه دلت شور نزه!

نرگس خانم با دیدن سوگند نفس راحتی کشید و برای اینکه حاجی خیلی هم او را سرزنش نکند اخمی مصلحتی در هم کشید و گفت:

-دختره چشم سفید چرا گوشیتو جواب ندادی؟



سوگند خنده کنان گفت:

-به جون خودم اصلا نشنیدم. تو شلوغی اتوبوس و خیابون کی صدای زنگ می شنوه!

و برگشت و به حاج محسن که هنوز اخم کرده وسط اتاق ایستاده بود گفت:

-بفرما خانمت دل نگرون شد. چشم منم هستم در خدمتتون هر تنبیهی بگین به دیده منت!

و دستش را روی یک چشمش گذاشت. اخم حاج محسن با هر جمله سوگند باز تر می شد .

-حاجی بیا شام. تو حریف زبون این نمی شی!

نرگس خانم از روی ایون این حرف را زد و بعد هم برگشت و همانطور که داخل می رفت گفت:

-سوگند توام زود بیا کوفته گذاشتم یخ می کنه از دهن می افته!

سوگند رو به حاج محسن که حالا کاملا اخمش باز شده بود کرد و گفت:

-قربونت برم حاجی دیگه اخم نکن! چشم رو چشم آخرین شبی بود که دیر کردم!

حاج محسن نتوانست خنده روی لبش را پنهان کند. سوگند هم خنده ای کرد و گفت:

-بریم که کوفه های حاج خانم یخ کرد .

حاج محسن سری تکان داد و راه افتاد و از اتاق بیرون رفت و در همان حال گفت:

-دختره زبون دراز!



سوگند خندید و پشت سرش از اتاق بیرون زد. همانطور که پشت سرش یکی یکی
پله های ایوان را بالا می رفت گفت:

-حالا این یارو غول تشن کی بود؟

حاج محسن در را باز کرد و به او اخم کرد و گفت:

-درست حرف بزن بچه!

سوگند خنده ای کرد و گفت:

-به جون مامانم درو بار کردم چنان گرخیدم که نگو!

ستایش داشت سفره را می چید که سوگند به او سلام کرد و با بدجنسی گفت:

-تاریک بود ندیدمش با اون هیبتش معلوم بود مرتضی نیست!

ستایش تند برگشت و نگاهش کرد:

-باز شروع کردی!

سوگند تربچه ای از ظرف سبزی برداشت و گفت:

-ای بابا من که چیزی نگفتم. خوب ظرف خیلی گنده بود!

ستایش چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-آره اصلا نم منظورت نبود که مرتضی قدش کوتاهه!

نرگس خانم که داشت با ظرف کوفته از آشپزخانه بیرون می آمد این جمله را شنید
و گفت:

-چرا عیب می داری رو شوهرت. کجاش کوتاهه!

ستایش از سوگند رو گرفت و اعتراض کنان گفت:

-به این خانم بگو!

سوگند ریز ریز خندید و وقتی نرگس خانم نگاهش کرد گفت:



-من گفتم یارو گنده بود ترسیدم. تو خودت پای مرتضی رو وسط کشیدی!
این بار حاج محسن بود که اعتراض کرد:

-توام شورش کردی. بچه مردم ماشاءالله ورزشکار بوده بدنش ساخته اس!
سوگند با شیطننت سر تکان داد:

DONYAIE MAMNOE

-اون که بله. اونوقت صداش چرا شبیه آقا غوله بود!

نرگس خانم خنده اش گرفته بود ولی لبش را می گزید که نخندد. خود حاج محسن هم خیلی سعی می کرد که لبخند نزند که اگر چنین خبطی می کرد دیگر بهانه داده بود دست او که دوباره لوده بازی هایش را شروع کند.

-بشینین غذا از دهن افتاد!

نرگس خانم بود که با این جمله قضیه را جمع کرد. سوگند کاسه محتوی کوفته را از نرگس خانم گرفت و رو به عمه اش گفت:

-بالاخره سنگارو پیدا کردم!

ستایش ذوق زده گفت:

-دستت درد نکنه! کی حاضر میشه!

سوگند کوفته را نصف کرد و آلویش را در آورد و توی ظرف حاج محسن انداخت و گفت:

-حاضر می شه هنوز سه هفته دیگه مونده تا عروسی!

نرگس خانم که اخم کرده به آلوی توی ظرف حاج محسن نگاه می کرد گفت:

-مگه بچه ای که آلوشو در میاری!

سوگند لقمه ای که گرفته بود را توی دهانش گذاشت و با دهان پر گفت:

-حرفا می زنی عزیز! مزه آلو رو دوست ندارم چه ربطی داره آخه!



و لقمه اش را فرو داد. ستایش بین حرف آنها آمد و گفت:

-بقیه لباسا چی؟

سوگند نفسی گرفت و گفت:

-آماه می کنم .

DONYAIEAMAMNOE

-کاش دیگه به مامان مرتضی قول نداده بودی!

-چکار کنم؟ وقتی پارچه ور داشته آورده بگم نه!

و توی دلش اضافه کرد: «خیلی ازش خوشم میاد».

ستایش اهی زیر لب گفت و گفت:

-بی خودی کارت زیاد شد. داری لباسای منو هول هولکی می دوزی.

سوگند لقمه ای که آماده کرده بود را توی ظرف رها کرد و گفت:

-دستت درد نکنه. دارم عین چی جون می کنم برای خانم اونوقت می گی هول هولکی!

نرگس خانم بعد از این جمله سوگند زد به پای ستایش و گفت:

-خوب راست میگه بچه ام! دیگه چکار باید بکنه. چشماشو نگاه قرمز شده از بس سوزن زده!

ستایش پوفی کرد و گفت:

-مامان با دست می دوزه مگه؟ عهد شاوزوزک که نیست. با چرخ می دوزن.

برای هر کاری هم چرخ دارن!

سوگند ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ببخشید چرخ سنگ دوزی اختراع نشده هنوز!

حاج محسن که تا آن موقع سکوت کرده بود کمی با تحکم گفت:



-بسه دیگه سر سفره!

و ستایش لب هایش را به هم دوخت و سوگند با خنده ای یک وری روی لبش
شانه ای بالا انداخت و بقیه کوفته اش را بدون نان توی دهان گذاشت.

سفره را با هم جمع کردند. نرگس خانم داشت برای حاجی چایی می برد و
ستایش، سوگند را گیر انداخته بود و داشتند ظرف های شام را می شستند. سوگند
خمیازه ای کشید و گفت:

-حالا این یارو کی بود؟

ستایش کاسه توی دستش را واری کرد و دوباره به سوگند برگرداند:

-چربه!

سوگند کاسه را گرفت و دوباره اسکاچ کشید:

-نگفتی!

-انگار یه نسبتی با بابا داره.

-تا حالا کجا بوده؟

ستایش قاشق هایی را که آب کشیده بود توی جا قاشقی ریخت و شانه ای بالا
انداخت و گفت:

-چه می دونم. ولی انگار باباش چند سال پیش اومده اینجا! یه مشکلی داشتن!

سوگند چندبار اسکاچ توی دستش را فشرد و هر بار مقداری کف توی دست
دیگرش ریخت و گفت:

-یادم نیست!

ستایش سرتکان داد و گفت:

-منم. عزیز بهم گفت. ما اون موقع بچه بودیم. فقط می دونم باباش میشه پسر خاله
آقاجون!



-خوب!

ستایش اسکاچ را از دست سوگند کشید و قابلمه باقی مانده را تند تند اسکاچ کشید و گفت:

-خوب نداره! باباش که خیلی وقته فوت کرده الانم مادرش مرده اینم اومده اینجا!

DONYAIEAMAMNOE

سوگند دست های کفی اش را شست و گفت:

-واسه چی؟

ستایش قابلمه را با دقت روی آب چک ثابت کرد و گفت:

-من از کجا بدونم!

سوگند چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-به گمونم حاجی کلید انبارو داد بهش!

ستایش با اخم به شیری که چکه می کرد نگاه کرد و گفت:

-باید به آقاجون بگیم و اشر اینو عوض کنه. باز چکه می کنه!

و رو به سوگند گفت:

-نعمت رفته شهرستان. حتما جا اون موقت گذاشتش!

-کلا رفته؟

-نمی دونم.

سوگند سری تکان داد و راه افتاد سمت یخچال. برای خودش شیشه آب سردی برداشت و به سمت در ایوان رفت:

-شب همگی بخیر!

نرگس خانم به او اخمی کرد و گفت:

-مادر یه خورده بشین با ما حرف بزن دلت می پوسه تو اون اتاق!



سوگند در ایوان را باز کرد و با خنده گفت:

-عزیز کار دارم. لباس عمه خانم مونده!

ستایش با حرص گفت:

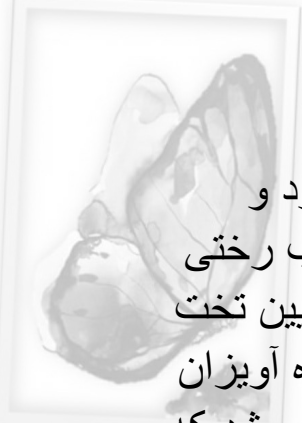
-مرض و عمه خانم!

و سوگند خنده کنان به حاج محسن که با لبخند او را نگاه می کرد چشمکی زد و از در بیرون رفت .

آدرس را بی دردرس پیدا کرد. نگاهی به در خاکستری بزرگ انداخت و کلید را توی قفل چرخاند و در کوچکی که درست مثل در قوطی پیسی یک گوشه آن قرار داشت باز شد. تاریکی مثل سرمایی ناگهانی به سمتش هجوم آورد. چشمش جایی را نمی دید. گوشی اش را بیرون کشید و چراغ قوه را روشن کرد و به اطراف نور انداخت:

-حاجی تمام زندگیت اینجاست و اینجوری سوت و کوره! یکی بیاد کل زندگیتو بار کنه بره که کسی نمی فهمه!

و نور را به اطراف گرداند و بالاخره اتاق کوچکی را گوشه محوطه باز انبار دید. به آن سمت قدم تند کرد و روی دیوار به امید پیدا کردن کلید برق نور را گرداند. بالاخره پیدایش کرد و دستش را رویش کشید. برخلاف تصورش لامپ کم نوری دایره ای به شعاع سه چهار متر را روشن کرد. نفس کلافه ای کشید و ساکش را روی زمین پرت کرد. توی دسته کلید به دنبال کلید ورودی در اتاق گشت. در اتاق آبی رنگ بود و شیشه های مشجر مربع شکل بزرگی داشت. از توی اتاق هم تاریکی بیرون می زد. سه چهار کلید را امتحان کرد تا بالاخره در با صدای خشکی باز شد. ساکش را برداشت و با کفش وارد اتاق شد. این بار بی حوصله دستش را روی کلید برق کشید. چراغ اتاق پرنور تر بود. ساک را روی تخت یک نفره سفری گوشه اتاق پرت کرد و نگاهش را دور اتاق چرخاند. وسایل اتاق تنها همان تخت بود و یک یخچال و یک پیک نیک درب و داغان. روی



دیوار کنار در ورودی یک آینه نصب شده بود که یک گوشه اش پریده بود و شکل مستطیل آینه را به یک چند وجهی نامنظم تبدیل کرده بود. یک چوب رختی از آن مدلهای تاشو قدیمی که از چند مربع قابل تنظیم تشکیل شده بودند پایین تخت روی دیوار نصب شده و رویش یک حوله رنگ و رو رفته و چرک مرده آویزان بود. پوستر دو فوتبالیست سه چهار دهه قبل روی دیوار کنار تخت دیده می شد که درست مثل خود شخصیت های واقعیشان در حال محو شدن بودند.

به سمت یخچال رفت و در یخچال را باز کرد. خاموش بود و یک بطری نیمه خورده آب تنهای محتوی یخچال بود. در یخچال را بست.

-تو این سگ دونی که چیزی پیدا نمی شه!

و به سمت تختش رفت و ساکش را روی تخت خالی کرد. از بین لباس ها شارژر گوشی اش را بیرون کشید و به شارژ زد. از در اتاق بیرون زد. کنار اتاق یک انباری بدون در دیده میشد. چراغ داشت. روشنش کرد و وارد شد. قفسه ها پر از وسایل جور واجور بود که بی نظم روی هم ریخته شده بودند.

توی قفسه اول چراغ قوه بزرگی خودنمایی می کرد. تمیزتر از بقیه وسایل انبار بود و دم دست ترین وسیله ممکن. برش داشت و روشنش کرد. روشن شد. کار می کرد. سری تکان داد و از انباری بیرون آمد و راه افتاد. دیوار های اطراف را چک کرد و در آخر به در ورودی انبار و قفل هایش نگاهی انداخت:

-دلش به این قفلا خوشه؟

و سری تکان داد و به سمت انبار برگشت. صدای زنگ گوشی اش که از در باز اتاق به گوش می رسید باعث شد چراغ قوه را روی اولین قفسه رها کند و به سمت اتاق برود. شماره حاج محسن بود. گوشی را از شارژ کشید و فوری جواب داد:

-سلام حاجی؟

-سلام. رسیدی؟ مشکلی که نبود؟

-نه راحت پیدا کردم. همه چیز خوبه!



و نگاهش را توی اتاق خالی گرداند .

-نعمت رفته یخچال خالیه. حاج خانم کلی گلایه کرد که همین جوری راهیت کردم رفتی!

-مشکلی نیست. ما که نخورده شما نیستیم حاجی!

-خلاصه حاج خانم برات یه چیزایی آماده می کنه بیا ببر.

-بهشون بگین زحمت نکشن. من یه فکری می کنم!

-می آی می بری بی حرف!

آراد نفسی گرفت و زمزمه کرد:

-چشم!

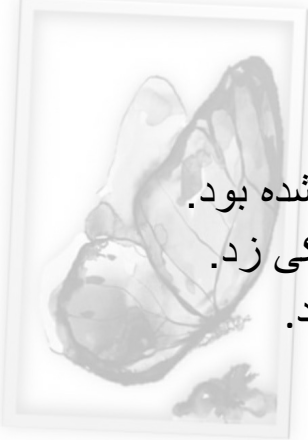
-چشمت بی بلا! شبت بخیر!

و تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت.

همانجا نشست و بی حرکت به محوطه تاریک بیرون چشم دوخت. تاریک بود و دم کرده مثل روزهای زندگی اش. نگاهش را بار دیگر گرداند توی اتاق سوت و کور گوشه انبار. سکوت سنگین بود عین شرجی هوا. انگار برای یک لحظه نفسش گرفت. لباس هایش به تنش سنگینی می کرد. دست انداخت و تی شرتش را بیرون کشید و روی تخت پرت کرد.

این همه دویده بود و باز هم هیچ. یک هیچ بزرگ و خالی. آمدنش اینجا تنها راهی بود که داشت. انگار در این دنیا سرگردان بود و به هر طرف که می چرخید فقط حاج محسن بود که مثل شعله سرخ آتشی از دور به او امید می داد .

دستی به موهایش کشید. به نرگس خانم که فکر کرد ناخودآگاه لبخند کمرنگی زد. مثل حاج محسن بود همانطور گرم و مهربان. چطور بعضی ها می توانستند اینطور باشند؟ گل بعضی از آدم ها را از چه ساخته بودند که اینطور عیاری می کردند و لب باز نمی کردند به کنایه و منت. گل او از چه بود؟ چشم هایش را



روی هم فشرد. تنش عرق کرده بود. صدای وز وزی در گوشش شروع شده بود. سکوت شب ذهنش را به هم می ریخت. بلند شد و بدون لباس به دل تاریکی زد. باید خسته می شد. باید شاید می مرد تا این صداها در سرش خاموش شوند.

-یک دو، سه...یک دو...سه...یک...دو...

DONYAIEAMNOE

سوگندچرخ توی رختخوابش زد و بی حوصله نگاهی به ساعت انداخت و لحاف را روی سرش کشید و جیغ خفه ای کشید:

-چرا اینقدر زود صبح میشه؟

و کمی شمد چهارخانه زرد و صورتی را کنار زد و با یک چشم ساعت را نگاه کرد. انگار که مثلاً با این کار قرار بود ساعت به عقب برگردد و خورشید پشیمان شود و عقب گرد کند. وقتی دوباره نگاهی به عقربه کوچک افتاد که روی هشت مانده بود، با حرص شمد را کنار زد:

-کی این عمه خانم عروس شه ما راحت شیم.

و همانطور که رختخوابش را جمع می کرد غر زد:

-غلط کردیم. بابا غلط کردن رو برای همین روزا ساختن دیگه. شکر خوردم گفتم من لباست رو می دوزم. این همه دختر داره عروس میشه تو این شهر چندتاشون لباس عروسیشون رو می دوزن؟

رختخواب را با فشار روی صندوق گوشه اتاقش جا داد و دستی به موهای آشفته اش کشید و نفس زنان به لباس سوار شده روی مانکن نگاه کرد. اخم کرد و گفت:

-واقعاً چه فکری کردم؟

و پنجره را باز کرد و پایش را روی طاقچه گذاشت که توی حیاط بپرد که در سمت دیگر حیاط باز شد و حاج محسن درحالی که با پاکش کفشش را درست می کرد بیرون آمد. در دستش دیگرش گوشه بود و با اخم داشت می گفت:



-زنگ زدم بگم امروز لازم نیست بیای. اول اونجا رو سر و سامون بده. می
دونم نعمت چطور آدمیه...

سوگند با احتیاط پایش را از طاقچه پایین آورد و لبخندی روی صورتش نشان داد و
از همانجا بلند داد زد:

-صبح بخیر آقا جون.

DONYAIEAMNOE

جمله حاج محسن توی دهانش ماند. به او چشم غره رفت و پشت تلفن گفت:

-باشه بابا جون...

ابروهای سوگند بالا رفت:

-باباجون؟ چه جلافتا. نیومده خودش رو انداخت ها. غول گنده و اینقدر نر.

حاج محسن تماس را قطع کرد. حوض آبی بزرگ را با گلدان های دور چینش
دور زد و به سمت او آمد و گفت:

-خیره اول صبحی.

سوگند این بار دست هایش را توی طاقچه گذاشت و به سمت حیاط خم شد.
موهایش از دو طرف ریخت روی شانه هایش و گفت:

-این دخترت که خواب و خوراک برای ما نداشته قربونت برم.

اخم حاج محسن کمی باز شد. سوگند اگر رگ خواب این مرد دوست داشتنی را
بلد نبود که باید می رفت سرش را می گذاشت و می مرد. اینقدر که این مرد دل
رحم و مهربان بود که با کمی نرمش می شد خشمش را فرونشاند. به شرط اینکه
از خط قرمز های او رد نمی شد. حاج محسن آهی کشید و گفت:

-ستایش بره تو می مونی برامون فقط.

دل سوگند هوری ریخت. پاهایش را بالا کشید و توی طاقچه نشست و از آن
طرف توی حیاط پرید. اخم حاج محسن توی هم رفت:

-آخرش یه کاری دست خودت می دی.



سوگند گونه او را بوسید و گفت:

-نترس من یکی همین جا ور دلت می مونم.

و صدایش را پایین آورد و با چشم اتاق هایی که چند پله از سطح حیاط پایین تر بودند و سال ها بود - درست بعد از مرگ پدرش و رفتن مادرش خالی بودند - را نشان داد و گفت:

DONYAIEAMNOE

-اصلا داماد سرخونه میاریم. از خدایم باشه.

حاج محسن لب هایش را به هم فشرد و آرام خندید:

-جای نرگس خالی یه تشر بهت بیاد دل من خنک شده. دختره بی حیا.

-ای بابا حاج محسن. من که گفتم ور دلتم حالا بعد از صد و بیست سال یه بخت برگشته ای راهش و گم کرد و سراغ ما اومد شرط می کنم یا اینجا یا هیچا.

حاج محسن لبخند کمرنگی زد و دستش را روی موهای سوگند کشید:

-به کس کسونهش نمی دم.

نیش سوگند باز شد و پرید و گونه حاج محسن را بوسید. حاج محسن نچی کرد و خودش را عقب کشید:

-نکن بچه. صد دفعه گفتم نکن.

سوگند عقب کشید و دست هایش را پشتش گره کرد:

-چشم...چشم...دیگه تکرار نمی شه.

حاج محسن زیر لب غرغری کرد و به سمت دالان خروجی رفت:

-دیگه ام از توی پنجره نپر تو حیاط. پاتو ناقص می کنی دم عروسی.

-بازم چشم.



حاج محسن روی پله دومی که دالان می رفت ایستاد و به او پاهای برهنه اش نگاه کرد و سری تکان داد و رفت. سوگند خنده کنان به سمت دسئشویی گوشه حیاط رفت. کفش های کنار دیوار را پوشید و از پله پایین رفت.

صبحانه خورده و نخورده برگشت سر دخت و دوزش. مرتضی هم آمد و ستایش را برد که بروند برای خرید های باقی مانده شان. یک ساعتی بود که مشغول بود که گوشی اش زنگ خورد. نام «ملی» روی صفحه باعث شد نفسی بگیرد. خودش می دانست چه خبر است. گوشی را برداشت و جواب داد:

-الو؟

قبل از جواب سلام صدای خمیازه ملینا آمد و بعد گفت:

-سلام چطوری؟

-کوفتت بشه تا الان خواب بودی؟

-ها؟ آره دیشب تا رسیدم خونه شد دو. مامان اینقدر غر به جونم زد که می خواستم بالا بیارم.

-حق داره. آخه دو؟ چه غلطی می کردین حالا؟

-هیچی پوکر بازی کردیم.

سوگند به سقف نگاه کرد:

-بابا خارجیا.

-باحاله که.

-حالا هر چی؟ دیگه چه خبر .

-فردا شب هستی؟

سوگند اخم کرد. سوزن را رها کرد و بلند شد و توی طاقچه نشست و پاهایش را به دیوار رو به رو زد و نگاهش را داد به حوض آبی:



-فکر نکنم. می خوام برم یه سر پیش مامان.

-چند وقته نرفتی؟

شانه ای بالا انداخت انگار که ملی می بیند:

-ده روزی هست.

-پس بگو سه، چهار روز پیش مامان اینقدر غر می زد این دختره مارو یادش رفته خاله یه چیزی گفته.

کف پاهایش را کشید روی دیوار های خنک و گفت:

-مامان اهل گله نیست. اینو که باید خاله بهتر بدونه.

-چه می دونم. حالا بالاخره فردا شب می آی؟

-نچ.

-مرگ. خاک بر سرت اینقدر توی اون خونه عتیقه بمون تا عین خودش عتیقه بشی.

-دلم می خواد. حالام قطع کن کار دارم.

-ولی بیا ها. شروین جونم هست.

-عق.

ملی از خنده ریشه رفت:

-کثافت. بابا یارو تو گفت مونده یه ذره را بده.

-باش...تا راه بدم. عنتر عن چهره.

ملی دوباره از خنده ریشه رفت. سوگند هم خنده آرامی کرد و گفت:

-به خدا فکر کرده سازده ای چیزیه به هر کی گوشه چشم انداخت باید بره دست بوسی همایونی. اون آدم یه ذره اگر بود من خیلی وقته راه داده بودم.



ملی میان خنده گفت:

-تو؟ تو راه بدی؟ هنوز یادم نرفته چه بلایی سر فرشاد آوردی. هنوز داره سینه خیز می ره.

سوگند نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-اون که یه گندی بود بدتر از شروین.

یک لحظه پشت تلفن مکث شد و بعد ملی گفت:

-سوگند حالا که خودمونیم دیگه خودت رو نزن به اون راه تا وقتی توی اون خونه ای و زیر لوای حاج محسن همه پسرای که بهت نزدیک می شن کند و عنن .

سوگند اخم کرد:

-هیچ ربطی به حاج محسن نداره...من خودم...

-باشه تو خوبی...تو راست می گی...

سوگند اخمش را بیشتر در هم کشید پاهایش را از روی دیوار برداشت و به سمت اتاق چرخید و گفت:

-اگر تو کار و زندگی نداری من دارم..

-آره واقعا خیاط خونه قصر باکینگهام رو داری اداره می کنی.

نگذاشت ملینا کنایه هایش را ادامه بدهد و با حرص قطع کرد:

-خداحافظ.

گوشی را کناری گذاشت و دوباره رو به روی لباس نشست و دنباله دامن را توی دست گرفت. سوزن را برداشت و به سنگ های براق روی لبه آن نگاه کرد و حرف های ملی دوباره توی سرش تکرار شد. سر تکان داد:



-هیچ ربطی به حاج محسن نداره. من ازشون خوشم نمی یاد... اصلا با معیارهای من جور نیستن .

و در تائید حرف خودش سرتکان داد و سعی کرد فکر نکند که آن معیارها را از کجا آورده است. برای رها شدن از افکار درهم و برهمش که همیشه بعد از حرف زدن با ملی یا بیرون رفتن با دوستانش به سرش می زد برای خودش زیر لب شروع به خواندن کرد:

-یه دختر دارم شا نداره...

وقتی حاج محسن جلوی حجره رسید با دیدن آراد چشم هایش را ریز کرد:

-بچه مگه نگفتم نیا.

آراد سرتکان داد:

-سلام حاجی.

-سلام. گفتم نیا. نگفتم؟

-دست تنها بودین. کارتونم داشتم...

حاج محسن او را نگاه کرد و بعد دست کرد توی جیبش و دسته کلیدش را درآورد و به او داد:

-حالا که اومدی... یا علی.

آراد کلید را از دست حاج محسن گرفت زیر لب «یا علی» گفت و به سمت حجره حاج محسن رفت. کلید را توی یکی یکی قفل ها انداخت و لت های چوبی که خودشان حالا دیگر جز آثار تاریکی بازار قدیم «ارگ» بودند کناری گذاشت و در اصلی را باز کرد. حاج محسن دست هایش را به کمر زده بود و همانطور تند تند دانه های درشت تسبیح را جا به جا می کرد و به آراد خیره بود که تر و فرز لت های در را باز کرد و سراغ در اصلی رفت. با دست به آجر شکسته ای اشاره کرد و گفت:



-اونو بذار کنار در. در بسته می شه.

آراد اطاعت کرد و در را به آجر گیر داد و راست ایستاد:

-بفرما حاجی.

حاج محسن بسم الهی گفت و از تک پله جلوی در حجره بالا رفت:

-خوش اومدی.

آراد دست هایش را توی هم چفت کرد و سری تکان داد:

-شرمنده شما.

حاج محسن وقتی از کنارش عبور کرد مجبور شد برای نگاه کردن به چهره او کمی سرش را بالا بگیرد. دستش را بالا برد و روی بازوی او ضربه آرامی زد:

-دشمت شرمنده. بیا تو که از وقتی نعمت رفته حسابی کارام لنگ مونده .

آراد چرخید و پشت سر او وارد شد. نگاهش را چرخاند توی حجره، روی فرش های روی هم چیده شده؛ فرش های قاب گرفته؛ قالیچه های گل ابریشمی که به دیوار نصب شده بود و قالی های دست باف. همانطور بود که از قبل یادش بود. انگار اینجا هیچ تغییری نکرده بود. فقط او بود که انگار قرنی زندگی کرده بود، پیر شده بود، مرده بود و دوباره از نو با دست های این مرد متولد شده بود. سرش را که برگرداند، خبری از حاج محسن نبود. چند لحظه طول کشید تا متوجه سر و صدایی از پشت پاروانی در انتهای حجره شد و بعد صدای حاج محسن آمد:

-تو رو نمی دونم ولی من اگر اول چایی نخورم روزم روز نمیشه. نه که حاج خانم سر صبح یه چایی دست ما نده. نه، ولی چایی تو حجره یه چیز دیگه است .

صدای تق و توق و بعد هم شرشر آب آمد و بعد از چند لحظه سر و کله حاج محسن پیدا شد. آراد همانطور ایستاده و دست هایش را مقابلش توی هم چفت کرده بود. حاج محسن نگاهی به او انداخت و گفت:

-چرا سرپایی؟ بشین بابا.



آراد دوباره سری تکان داد و بی حرف روی صندلی لهستانی کنار میز حاج محسن نشست. حاج محسن هم صندلی اش را بیرون کشید «الحمدالله» گویان پشت میزش نشست و به نیم رخ متفکر آراد نگاه کرد:

-جات که بد نبود؟

آراد تند سرش را بالا گرفت:

-نه حاجی. از سرم زیاد بود.

حاج محسن اخم کمرنگی کرد و گفت:

-خبر داده بودی جای بهتری برات آماده می کردم.

آراد کمی توی جایش تکان خورد و صندلی از وزنش قرچ و قورچی کرد:

-نفرمایید حاجی من بی فکری کردم...

حاج محسن وسط حرفش پرید:

-چی می گی برا خودت بچه...اگر یه کار درست تو زندگیت کرده باشی اونم همینه. خدا رحمت کنه مادرت رو. من ازت دلخورم که چرا به من نگفتی.

آراد سرش را پایین انداخت. لباس تنش سورمه ای بود و معلوم بود هنوز بخاطر مادرش لباس تیره می پوشد:

-مراسمی که نداشتیم. خودش وصیت کرده بود...هر چی می خوایم خرج کنیم بدیم خیریه...گرچه فامیلی هم نداشتیم...

حاج محسن دو دستی تسبیحش را نگه داشته بود و مهره هایش را با دست راست جا به جا می کرد:

-ما چی مام فامیل نبودیم؟

آراد سرش را بالا نیاورد:

-شرمنده.



اخم حاج محسن باز شد و این بار غصه جایش را گرفت:

-خدا رحمت پدر و مادرت رو جای اونا رو که نمی گیریم برات، ولی منم مثل
پدرت عزیزخانم عین مادرت..

آراد نگاهش را بالا نیاورد و گفت:

-نفرمایید.

DONYAIEAMAMNOE

و دست هایش را توی هم فشرد که باعث شد بازوهایش بیشتر خودشان را نشان
بدهند.

-من با اجازه اتون امروز و فردا رو برم...یه سامونی به کارام بدم. خورده ریزام
رو سرجمع کنم...

حاج محسن سرتکان داد:

-خوب کاری می کنی .

و آه کشید. آراد نگاهی به ساعتش انداخت و از جا بلند شد:

-پس با اجازه من مرخص می شم.

-برگشتی میای هر چی حاج خانم برات آماده کرده می بری .

آراد با اخم کمرنگی سرتکان داد:

-این بارو چشم. رو حرف شما که ما حرف نمی زنیم. ولی دیگه مزاحم حاج خانم
نشین.

حاج محسن با سنگینی از جا بلند شد و گفت:

-زحمتی نیست. گفتم که دور از جونت باشه توام صادق...

و صدایش در میان آهی شکسته گم شد. آراد به چهره در غم فرو رفته او نگاه
کرد و بیشتر از خودش شرمنده شد. این دنیا آدم اشتباهی را برده بود. دستش را
مشت کرد و با اجازه ای گفت و از حجره بیرون زد .



بیرون رفته و نرفته صدای سلامش را به حاج ایوبی شنید. او که رفت حاج ایوبی وارد شد و گفت:

-این هرکول کی بود؟

حاج محسن با دهان بسته خندید و یاد حرف سوگند افتاد. باز هرکول از «آقا غوله» بهتر بود.

DONYAIEAMNOE

-سر صبی اومدی آمار گیری مرد مومن؟

-از دور دیدمش باور کن رگ گردنم گرفت.

حاج محسن با خنده به سمت پاروان رفت و همانطور هم به حاج ایوبی تعارف کرد:

-بشین چایی دم کنم.

حاج ایوبی به پاروان نگاه کرد انگار که خود حاج محسن باشد:

-خب نگفتی؟

صدای حاج محسن از پشت پاروان کمی دور و گرفته، آمد و نگاه مشتاق حاج ایوبی را روی آن نگه داشت:

-قصه اش مفصله.

-منم که چیزی که زیاد دارم، وقت. عباسو گذاشتم توی مغازه اومدم خدمت شما.

صدای ریختن آب توی قوری با صدای حاج محسن مخلوط شد:

-که وقتی برمی گردی کل پسته ها رو با رفیع آباد کرده باشن؟

-نه سپردم به عباس هر چی خورد پوستاشو می شماری از حقوقش کم می کنم.

چهره خندان حاج محسن از پشت پاروان نمایان شد:

-جون به جونت کنن مال دوستی.



حاج ایوبی سری تکان داد و گفت:

-طفره نرو حاجی بگو ببینم داستان این یارو چیه که از هر راهی می رم سر و شکلش به تو و مسلکت نمی خوره .

حاج محسن اخم کمرنگی کرد و گفت:

-گفتم که مفصله.

DONYAIEAMNOE

و این بار حاج ایوبی فهمید که این مفصل بودن ماجرا چیزی نیست که حاج محسن بخواهد به زبان بیاورد. سری تکان داد و گفت:

-صلاح مملکت خویش بزرگون دانند حاجی. ولی می دونی که تو این راسته بدخواه کم نداری...

حاج محسن این بار آرام آرام دانه های تسبیح را رد کرد و زیر لب انگار ذکر هم می گفت. در سکوت به حرف او گوش داد و بعد گفت:

-به قول مولانا «بی رضا و امر آن فرمان روان/هیچ دندانی نخندد در جهان. بی قضا و حکم آن سلطان بخت/هیچ برگی درنیفتد از درخت.» تا خودش نخواد آب از آب تکونم نمی خوره .

حاج ایوبی چند لحظه او را نگاه کرد و نفسی گرفت و از جا بلند شد:

-چایتم که حاضر نشد بدی ما .

-دفعه دیگه دست خالی بدون خرما و انجیر اومدی، مثل این بار از چایی خبری نیست.

حاج ایوبی خنده آرامی کرد و دستی تکان داد و از حجره حاج محسن بیرون رفت. با رفتن حاج ایوبی، لبخند از لب های حاج محسن رفت. چرخید و با قدم هایی سست به سمت میزش رفت. نشست و خیره آیه ای شد که زیر شیشه میزش با خطی زیبا جا خوش کرده بود:

«الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ثُمَّ لَا يُتْبِعُونَ مَا أَنْفَقُوا مَتًّا وَلَا أَدَى لَهُمْ أَجْرُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» (262 بقره)

نفسی گرفت و نگاهش را از آیه پشت شیشه گرفت. زیر لب دوباره «الحمدالهی» گفت و گوشی مشکی رنگ روی میز را برداشت و همانطور که به دایره گردان شماره گیر که با قزقرزی آرام به جای اولش برمی گشت، نگاه می کرد، کارهای روزش را در ذهن مرور کرد. صدای بوق هایی که زنگ می خورد باعث شد از فکر بیرون بیاید:

-سلام علیکم حاجی.

حاج محسن همانطور یک دستی دانه های تسبیحش را جا به جا کرد و جواب سلام مرد پشت خط را داد:

-علیک سلام. خوبی پیرمرد؟ خوش می گذره؟

صدای خنده ای خس خس کنان از آن طرف خط گوشش را پر کرد و اخم کمرنگی روی پیشانی او نشاناد:

-باز که سینه رو دود دادی.

-ای بابا حاج محسن غم دنیا رو نخور که دنیا دو روزه.

-لااله الا الله...مرد حسابی به فکر زن و بچه ات باش...

و نفسی گرفت و ساکت شد. صدای خنده هنوز از آنطرف خط می آمد:

-ای بابا حاجی. کدوم بچه؟ هر کسی رفته سی خودش و مگر عیدی، عزایی چیزی بشه که یادشون بیافته بابایی هم دارن. حاج خانم که از وقتی بچه ها رو فرستاده خونه بخت دیگه یا مسجده یا سفره و روضه...علی مونده و حوضش.

حاج محسن آه ناخواسته ای کشید:

-شکر کن که اگر دورن، ولی هستن.

خنده پشت تلفن خاموش شد و بعد صدای زمزمه مرد گوشش را پر کرد:



-خدا رحمت کنه دکتروصادق رو. هر چی خاک اونه عمر دخترش باشه. زیر سایه شما.

حاج محسن آه دوم را در سینه خفه کرد و گفت:

-الغرض. یه خونه جمع و جور می خواستم.

-خیره!

-ان شاالله که خیره.

-برا چند نفر، چه قیمت؟ کدوم محل؟

-نزدیکای خودمون باشه که بهتر. نبود نزدیک بازار. یه پسر مجرد تنها.

-سخت شد .

حاج محسن نگاهی به تسبیح توی دستش انداخت و دوباره شمردن دانه ها را از سر گرفت:

-برای شما کار نشد نداره. کرایه و این چیزاشم مهم نیست .

-طرف شناسه. تائید می کنی شما؟

-تو فرض کن پسر من.

-خب این شد حالا .

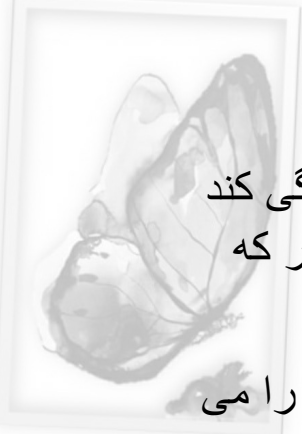
-خدا خیرت بده .

-خبرت می کنم حاجی. امر دیگه؟

-سلامتی شما .

-یا علی.

و تماس قطع شد. با اینکه انبار نگهبان می خواست نمی توانست بگذارد آراد تمام مدت آنجا زندگی کند. با اینکه همان دیشب که آراد رفته بود و توی انبار مانده بود



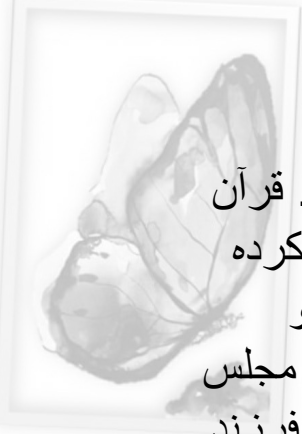
انگار خیالش کاملاً راحت شده بود، ولی باز هم اینکه بگذارد او آنجا زندگی کند در مراش نبود. باید دستش را می گرفت و بلندش می کرد. همان یک بار که سقوط کرده بود کافی بود.

با ورود یک زوج به حجره از جا بلند شد و در حالی که جواب سلامشان را می داد، تسبیح را دست به دست کرد و به سمتشان رفت.

آراد از حجره که بیرون زد مستقیم سمت ماشینش رفت. می خواست تا شب همه چیز را سر و سامان داده باشد. برای همین از همانجا راه افتاد سمت جاده. ظهر نشده رسیده بود جلوی خانه. خانه ای که دیگر رغبت نمی کرد پا تویش بگذارد. خانه ای که اینقدر دیوارهایش برایش تنگ شده بود که مجبورش کرد جل و پلاسش را جمع کند و از این شهر حتی برود. ماشین را نگه داشت و نگاهش را سر داد ته کوچه. در قرمز رنگی که سال ها بود ضدزنگ خورده و رنگ نخورده بود از دور عین یک چراغ بزرگ چشمک زن توی چشمش فرو رفت. نگاهش را گرفت و دسته کلیدش را بیرون آورد و تند به در انداخت و وارد شد. خاطرات مثل روغنی نامرغوب ماسیده بود روی ذهنش و نمی گذاشت تمرکز کند. از کنار حوض سیمانی پر از برگ و آشغال گذشت و نگاهی به باغچه ای که جز علف هرز چیزی درش نبود انداخت. بوته های گل محمدی و برگ های تربچه سال ها بود که دیگر جایی در این باغچه خزان زده نداشتند.

در سالن را باز کرد. بوی غریبی خورد زیر بینی اش. دیگر این خانه برایش آشنا نبود. بوی مرگ می داد. بوی تعفن تنهایی. نگاهی به کفش هایش انداخت. مادرش نبود ولی خانه مادرش هنوز برایش حرمت داشت. چه دیر یاد حرمت مادرش افتاده بود. کفش ها را درآورد و کناری زد. بی تعلل به سمت اتاقش رفت. خرت و پرت هایی که می خواست را جمع کرد. وسایل اضافه را قبلاً یا فروخته یا بخشیده بود. باقی مانده شان هم جز آشغال های به درد نخور چیزی نبود. این خانه سال ها بود که رنگ وسیله تازه ای به خودش ندیده بود. در آن اتاق کنار انبار حاج محسن جز همین لباس ها و کوله بار خاطرات تاریکش چیزی لازم نداشت.

دمبل و هالترش را هم برداشت. ساک بزرگ ورزشی حاوی لباس هایش و هر چه از مادرش برایش یادگار مانده بود. گردنبندی با نگین فیروزه، یادگار تنها سفر



خانوادگی شان به مشهد. تنها چیزی که از دست پدرش در امان مانده بود. قرآن ورق ورق شده کوچکی که تاریخ تولد او را اولش با خطی خوش تحریر کرده بودند. روسری ابریشمی که حاج محسن برای مادرش سوقات آورده بود و مادرش هیچ وقت فرصت نکرد آن را سرش کند. آن را گذاشته بود برای مجلس خواستگاری او. مادر خوش خیالش. مادری که امید بسته بود به بازگشت فرزند ناخلفش. و همین. از زنی که روزگاری در این خانه می چرخید و درد از نگاهش می ریخت فقط همین ها مانده بود. آنچنان از صفحه روزگار محو شده بود که انگار هرگز در این دنیا نبوده و زندگی نکرده است. که به واقع هم زندگی نکرده بود. زندگی با آن شوهر معتاد پسری مثل او چیزی جز مرگ تدریجی برایش نبوده است. اراد کنار دیوار زانو زد و به فضای خالی و بی معنی آن خیره شد و زمزمه کرد:

-حلالم کن.

و انگار دود این حقیقت چشمش را آزد که اشک نیش زد توی چشمش. که مادرش دیگر نیست که ببیند بالاخره پسرش عاقبت بخیر شد. واقعا عاقبت بخیر شده بود؟ همین که حاج محسن را داشت خودش عاقبت به خیری نبود؟ دوباره زمزمه کرد:

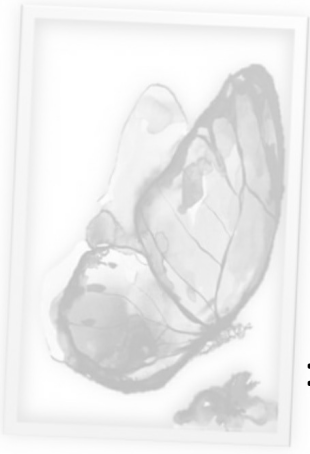
-حلالم کن زینب السادات.

و تند از جا بلند شد و وسایلش را بیرون برد. در آخرین لحظه نگاهی به لاشه زنگ زده دوچرخه قدیمی اش انداخت. آن را برای چه نگه داشته بود؟ دندان هایش را روی هم فشرد و در خانه را به هم زد. بدون اینکه به در قرمز رنگ انتهای کوچه نگاه کند. دست انداخت به میله کنار و خودش را بالا پشت فرمان کشید. ماشین را که راه انداخت شماره مهرداد را گرفت:

-الو مهرداد؟

-سلام اراد تو کجا غیبت زد یهو؟

نگاهی توی آینه انداخت و گفت:



DONYAIEAMNOE

-کسی پا خونه هست؟

-خونه؟ می خوای بفروشی؟

آراد فرمان را فشرد. باد گرم همراه با تابش آفتاب گردنش را می سوزاند:
-می فروشم.

-حله .

-خبری از عزیز نداری؟

-چرا انگاری انداختنش بیرون از کارش.

آراد اخم کرد:

-باز چرا؟

-نمی شناسیش چه جونوریه. فک کنم یه کار دیگه پیدا کرده.

-خلاف نباشه.

مهرداد خنده ای پر از تمسخر کرد:

-اون چلاقو خلاف؟

آراد نچی کرد و گفت:

-من نیستم دیگه. هواسو داشته باش.

و چیزی توی سرش تیر کشید. صدای زمزمه هایی آمد «عین داداش خودته این چلاق...»

سری تکان داد و سعی کرد روی صدای مهرداد تمرکز کند:

-اینقدر گنده دماغه مگه میشه باهاش حرف زد. اون ننه سلپته اش هم...

آراد دندان به هم سایید و غرید:

-مهرداد!



-باشه بابا. هواشو دارم.

-کجا می تونم پیداش کنم؟

-فک کنم دور و بر قهوه خونه باشه.

-کره خر زبون نفهم.

-گفتم که کله اش بو قرمه سبزی می ده تا یه کاری دست خودش نده ول کن نیست.

-قبل رفتن می رم پیشش.

-برا خونه عجله که نداری؟

آراد آه کشید:

-فقط ردش کن بره.

-باشه.

تماس را قطع کرد و پایش را روی گاز فشرد. دیگر اینجا انگار کاری نداشت. ماشین را جلوی قهوه خانه نگه داشت و سرتا ته خیابان را نگاه کرد. یکی دو نفر رد شدند و نگاهش کردند. چند نفری سرکوچه پلاس بودند و با پیاده شدنش نگاهشان به سمت او برگشت. یکی شان نمایشی خم شد و گفت:

-چاکر داش آراد.

بی حوصله دستی برایش بلند کرد و زیر لب غرید:

-پفیوز.

و عرض جوب را پرید و دستش را روی شیشه در گذاشت و هلش داد و تمام قد وارد قهوه خانه یزدانی شد. صدای ترق و تروق استکان ها برای یک لحظه قطع شد. یکی از روی تخت کنار نیم خیز شد و گفت:

-خوش اومدی آراد خان...بفرما.



آراد بدون اینکه اخمش را باز کند سری برای او تکان داد و رو به قهوه چی گفت:

-عزیز اینجاست؟

قهوه چی سبیلش را جوید و نگاهی به پرده نقالی کهنه انداخت که تصویر ضحاک ماردوش را روی خودش داشت و حالا به عنوان پرده مقابل در پستو استفاده می شد. با چانه به آن اشاره کرد و گفت:

-اونجاست.

تا وقتی برسد جلوی پستو و پرده را کنار بزند هنوز صدایی نمی آمد. عزیز چسبیده بود به قفسه زنگ زده انتهای پستو که تویش پر بود از کاسه و استکان های لک افتاده و هزار خرت و پرت دیگر. سرش را خم کرد، وارد پستو شد. پرده که افتاد، سمفونی استکان ها دوباره از پشت پرده راه افتاد. عزیز سرش را بالا نگرفت. پستو کوچک بود و سقف کوتاهی داشت. آراد احساس خفگی می کرد. لازم نبود قدم دیگری بردارد، همانجا جلوی در هم که ایستاده بود عزیز مقابلش بود:

-به به عزیزخان...سایه اتون سنگین شده...

عزیز پا به پا شد. آراد وزنش را انداخت رو یک پایش و دستش را به کمر زد. بازوی ورزیده اش مثل یک شاخه تنومند چندین ساله خودنمایی کرد.

-دیگه گنده شدین برا خودتون عزیزخان ما رو تحویل نمی گیرین.

عزیز این بار اخمش بیشتر توی هم رفت و تند سرش را بالا گرفت و گفت:

-ب...با...ز....ک...ک...کی چغ....غ...لی...ک...ک...رده؟

آراد پوزخندی زد و گفت:

-دوباره که افتادی به ریپ زدن؟ چه خبره؟ کاری کردی؟

عزیز نچی کرد و بازوهای لاغر و خشکش را با دو دست گرفت:



-ن...ن...نه.

-ن...ن...نه؟ پس چرا باز لال مونی گرفتی؟ هر وقت يه گندی می زنی اینطوری می شی؟

و یک نیم قدم برداشت و مقابل عزیز ایستاد و گفت:

DONYAIEAMNOE

-چرا از اونجا اومدی بیرون؟ نگفتم بچسب به کارت؟

عزیز این بار مستقیم خیره شد توی چشم های آراد و گفت:

-صدقه...نمی خوام.

آراد دستش را مشت کرد. شاید اگر چند سال قبل بود. عزیز الان توی قفسه ها کنار استکان ها چرک مرده و کاسه های طاق و لنگ باید جای دست و پایش را پیدا می کرد. ولی فقط دستش را فشرد و گفت:

-خوبه نطقت داره باز می شه .

عزیز این بار مبارزه جویانه توی چشم های آراد نگاه کرد:

-پولم رو نمی...داد.

آراد اخم کرد:

-چرا به من نگفتی؟

عزیز بینی اش را بالا کشید:

-نبودی. می خوامی بری...داری می ری. باید...خ...خودم کارامو بکنم.

آراد دندان هایش را به هم فشرد. قول داده بود هایش را داشته باشد. قول داده بود نگذارد پایش را کج بگذارد ولی نمی توانست بماند. باید می رفت .

-مگه چقدر راهه تا اینجا؟ هر وقتی کارم داشتی سوت بزنی اومدم.

عزیز لب برچید. پسرک بیچاره. نمی توانست رهایش کند. باید مراقبش می بود. این را به عزیز به مادرش و بیشتر از همه به...به ایاز...و به خودش مدیون بود .



انگشتش را به بازوهای لاغر و مردنی او زد:

-باشگاتو ول کردی؟

عزیز بینی اش را بالا کشید:

-وقت نمی کنم.

-غلط کردی وقت نمی کنی. باشگاه تا 12 شب بازه. دفعه دیگه پیام هنوز همینقدر زپرتی مونده باشی خودم حالتو جا میارم. گرفتی؟

عزیز سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

-اینجا م...می مونم. جاش خوبه. بمونم؟

آراد بر و بر نگاهش کرد. به قهوه چی اعتماد داشت ولی به کسانی که اینجا رفت و آمد می کردند نه. اصلا این محل جای زندگی نبود. از تویش آدم درست و حسابی در نمی آمد. ولی الان نمی توانست عزیز را با خودش ببرد. مادرش نمی گذاشت. ولی شاید بعدها که توی دست و بال حاج محسن جا می افتاد می توانست عزیز را ببرد و کنار دستش بگذارد کار کند که چهار چشمی مواظبش باشد.

-بمون...

و انگشتش را بالا آورد:

-ولی به ولای علی اگر دست از پا خطا کنی کار می کنم با دماغت خط بکشی. افتاد؟

عزیز سرتکان داد. آراد دستش را انداخت و با همان اخم گفت:

-می چسبی به کارت. کله ات تو کار خودت باشه. به تو ربطی نداره کی میاد، کی می ره. حالیه؟ اونجا کار و بار خودم ردیف شد. میام می برمت ور دست خودم باشی.

عزیز به بازوی آراد نگاه کرد:

-ب..باشگاه برم...



و بعد انگشتش را بالا آورد و به خالکوبی اژدهای چشم سرخ روی بازوی او اشاره کرد:

-اج..جازه می دی از اونا...

آراد غرشی کرد و گفت:

-ببند بابا. غوره نشده می خواد مویز شه برا من. تو برو باشگاه بعد می دارم عکس یه مگسو بزنی رو بازوت.

و انگشت هایش را بالا آورد و فاصله بین دو انگشتانش را به او نشان داد و گفت:

-یه مگس اینقدری...که عین خودت همش می گه...ز...ز...ز...ج...ج...ج...

عزیز دستش را مشت کرد و بی هوا توی شکم آراد کوبید و آخ خودش درآمد و باعث خنده آراد شد. مچش را گرفت و با اخم به او نگاه کرد. آراد تک خنده ای زد و موهای او را به هم ریخت:

-بچه اندازه دهنه لقمه بردار. زدی خودتو ناکار کردی.

عزیز هنوز با حرص آراد را نگاه می کرد ولی هم آراد و هم عزیز می دانستند که اخم و حرص او برای تمسخر آراد نیست برای رفتنش است. لبخند نادر آراد جمع شد و دوباره همان اخم سابق جایش را گرفت. آراد دست او را گرفت و مچش را تکان داد و گفت:

-درد داره.

-ن...ن...نه.

-خ...خوبه.

عزیز نگاهش کرد و آراد لبخند کمرنگی زد:

-فهمیدی عزیز فقط کافیه سوت بزنی. اینجام. گرفتی؟

عزیز سرتکان داد. آراد چرخید و گفت:



-قرارمون یادت نره خلاف بی خلاف.

عزیز دوباره سرتکان داد. دهان باز می کرد دوباره حروف به دهانش می چسبیدند و آراد می فهمید حالش چقدر خراب است.

آراد پرده را کنار زد و بیرون رفت. پرده تابى خورد و دوباره برگشت سرجایش. کنارش تا خورده و تصویر یکی از مارهای شانه ضحاک انگار توی اتاق سرک کشیده بود.

قهوه چی با دیدن آراد که به سمتش می رود از روی چهارپایه چوبی اش بلند شد:

-چایی بریزم آراد خان؟

آراد سری به نشانه نه تکان داد و مقابلش ایستاد و گفت:

-هوای عزیزو داشته باش. باد به گوشم برسونه اینجا پولش خورده شده کسی دست روش بلند کرده عواقبش پا خودش.

قهوه چی فوری گفت:

-چه حرفیه آرادخان ما مال مردم خور نیستیم. دیگه حق بچه یتیم که خوردن نداره.

آراد دستش را مشت کرد:

-از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر.

قهوه چی به خودش جرات داد و گفت:

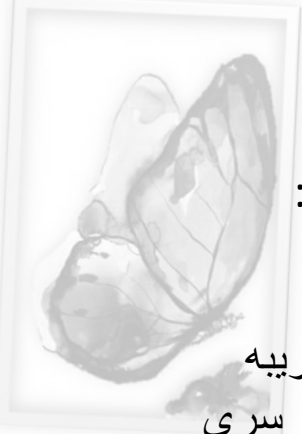
-پس الکی چو انداختن داری می ری؟

ابروهای آراد در هم رفت:

-راه دور نمی رم. به اندازه کافی ام آدم دارم که خبرارو بهم برسونن.

قهوه چی لنگ پوسیده و از ریخت افتاده را تند تند دور دستش پیچید:

-اون که البت...بله..



آراد نفسش را بیرون داد. قهوه‌چی ساکت شد. آراد در حین چرخیدن گفت:
-عزت زیاد.

و به سمت در رفت. روی تخت کنار در اژدر شرخر با یک مرد جوان غریبه
نشسته و پچ پچ می کردند. اژدر با چشم های ریز شده آراد را نگاه کرد و سری
برای او تکان داد. آراد با اکراه به او و بعد مرد جوان غریبه نگاه کرد و از در
بیرون رفت:

-معلوم نیست باز کیو می خوان خفت کنن.

و پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. برای عزیز هنوز نگران بود. توی
این محل هر جا که می رفت امن نبود. باید او را کلا از اینجا می برد. این دینی
بود که به گردنش داشت.

ماشین را از جا که کند عزیز از پشت شیشه با غصه نگاهش کرد. صدای قهوه
چی او را از جا پراند:

-هوی حیف نون. بیا استکانا رو جمع کن.

عزیز با لب هایی آویزان چرخید و به سمت یکی از تخت ها رفت.
سوگند به انگشتش که از فشار سوزن گزگز می کرد نگاه کرد و آن را به دهان
برد:

-فکر کنم عمه که عروس شه من دیگه مرده باشم. جنازه ام می رسه به
عروسیش.

سوزن را رها کرد و از جا بلند شد. دستی به شکمش کشید:

-بریم یه خورده به این بی نوا برسیم.

و موهایش را جمع کرد و پیچاند و بی نظم روی شانه اش انداخت و از اتاق
بیرون زد. از زیر طاق درخت انگور رد شد و دست انداخت و یکی از خوشه



هایی که رسیده بود جدا کرد و همراهش برد. در را که باز کرد صدایش را انداخت به سرش:

-عزیز جون؟

صدای نرگس خانم از توی آشپزخانه با حرص بلند شد:

DONYAIEAMNOE

-سکته ام دادی دختر .

سوگند قدم تند کرد و خودش را توی آشپزخانه انداخت. نرگس خانم ایستاده بود و دستش را روی سینه اش گذاشته بود. سوگند خوشه انگور را روی میز رها کرد و تند به سمت او رفت:

-عزیز خوبی؟ غلط کردم به خدا...

نرگس خانم نفس عمیقی کشید و دستش را از روی سینه اش برداشت. سوگند با وحشت به قفسه سینه او نگاه کرد:

-چیزیت شد؟ قرصتو بیارم؟

نرگس خانم دستی تکان داد و روی صندلی نشست:

-ده بار نگفتم یهو داد نزن.

سوگند جلوی پای او زانو زد:

-غلط کردم دیگه. ببخشید. فکر کردم صدای درو شنیدین.

نرگس خانم دستی به موهای او کشید و گفت:

-باز اینا رو نبستی؟

سوگند که هنوز نگران بود به جای جواب گفت:

-مطمئنی خوبی؟

-خوبم مادر .



و دستش را روی زانو گذاشت و از جا بلند شد. سوگند هم ایستاد و نفسش را بیرون داد. اشتهايش به کل کور شده بود. نگاهی به میز شلوغ انداخت و گفت:

-اینا چیه؟

نرگس خانم دوباره سراغ کارش رفت و گفت:

-یه چیزایی دارم می دارم پسره ببره همراهش.

-کدوم پسره؟

-همین پسرخاله آقات.

سوگند توی کارتن روی میز را سرک کشید:

-اوه گردو و پسته؟ چه تحویل بازاریه.

نرگس خانم به او چشم غره رفت و در کارتن را بست:

-ور دار اینو ببر بذار رو پله دم در. آقات گفته بیاد اینا رو ببره .

سوگند کارتن را برداشت و گفت:

-وای چه سنگینه. چی گذاشتین توش.

-چیز زیادی نیست. یه خورده قند و برنج و این چیزا .

سوگند حس می کرد دست هایش دارد کش می آید:

-وای عزیز الان میزام.

صدای شرق دست نرگس خانم که پشت دست دیگرش خورد سوگند را به خنده انداخت:

-خدا منو مرگ بده از دست تو. یعنی چی دختر این حرفا.

سوگند که خنده اش گرفته بود چیزی نمانده بود کارتن از دستش رها شود. آن را نزدیک پله روی زمین گذاشت و کمرش را صاف کرد:



-ای تیر غیب بخوری. کمرم رگ به رگ شد. غول به اون گندگی خودت بیا ور
دار ببر چیز میزاتو. من مگه گناه کردم.

و برگشت توی آشپزخانه و خوشه انگورش را برداشت و زیر آب گرفت:
-کی میاد حالا؟

DONYAIE MAMNOE
نرگس خانم که داشت محتویات فریزر را زیر و رو می کرد گفت:
-نمی دونم امروز ولی گفته میاد.

سوگند انگورش را شست و همانطور که دانه دانه توی دهانش می گذاشت از
آشپزخانه بیرون رفت. حضور ناگهانی این غول توی زندگی شان برایش معما
شده بود. برای اینکه نرگس خانم دوباره دست او را به کاری بند نکند به سرعت
جیم شد و به اتاقش برگشت. نشستن زیر باد کولر و سوزن زدن راحت تر از جا
به جا کردن آن جعبه هایی بود که انگار تویش قلوه سنگ گذاشته بود.

انگورش را که خورد، هندزفری را توی گوشش گذاشت و همانطور که موسیقی
گوش می داد مشغول دوختن سنگ ها شد. مدتی نگذشته بود که گوشی اش زنگ
خورد. باز هم ملی بود.

-این چی می گه هر روز زنگ می زنه.

سوزن را رها کرد و تماس را برقرار کرد:

-الو؟

و دوباره سوزن را برداشت و به کارش ادامه داد.

-سلام عشقم.

-ملی تو زندگی نداری؟

-عنترخانم زنگ زدم تولد سیا رو یادآوری کنم.

سوگند سری تکان داد و با دقت سوزن را داخل پارچه فرو کرد و گفت:



DONYAIE MAMNOE

-اوه کیه؟

-امشب دیگه باهوش. خوبه اینقدر تاکید کردم بهت.

سوگند یک لحظه دست از کار کشید و گفت:

-فکر نکنم بتونم پیام. این همه کار ریخته سرم. هنوز لباس مادرشوهرم ندوختم.

-اونو دیگه واسه چی قبول کردی؟

-چکار کنم وقتی پارچه رو ورداشته آورده کرده تو حلق من بگم نه؟ عزیزم از اون ور نشانه و اشاره که قبول کن.

-اووف. به خدا من از دست تو می میریم. اصلا به من چه میای حالا یا نه؟

-نه بابا. فکر نکنم تو این چند وقته باقی مونده روی من حساب نکنین. اصلا نمی رسم.

-خودتو لوس نکن بیا دیگه. بدون تو خوش نمی گذره!

-غلط کردی. تو سیا جوننت باشه دیگه بقیه رو نمی بینی!

-دهنتو ببند. شروین دیشب سراغتو می گرفت.

سوگند لب هایش را باد کرد:

-اسم اونو نیار که کهیر می زنم.

-معلوم بود دلش می خواد توام باشی ولی یه جوری حرف می زد که انگار مهم نیست!

-دیدی؟ نگفتم.

بعد سوزن را به پارچه زد و دست هایش را بالا برد و خودش را کشید:

-ملی من کلی کار دارم مثل تو بیکار نیستم.

-خیلی خب. کشتی مارو. پس نمیای دیگه؟



-نه نمی تونم. تازه، چوب خطم پر شده. حاجی گفته بود ماهی دو بار. تو ماه گذشته شد چهار تا. خدایی سرش شلوغ بود نفهمید من کجا می رم کجا می آم وگرنه دوباره ممنوع الخروج می کرد.

و بعد از این حرفش خندید. سرش را پایین انداخت و نگاهش به آدامسی افتاد که سرزانویش چسبیده بود. اخم کرد و انگشت سبابه اش را روی آن کشید. ملی داشت می گفت:

-من نمی دونم کجای این کار خنده داره. پدربزرگت رسماً مثل صد سال پیش داره عمل می کنه! اون از انتخاب رشته. اینم از ساعت ورود و خروج... سوگند آدامس را به حال خودش گذاشت و روی زمین ولو شد و به سقف خیره شد و گفت:

-بی انصافی نکن. حاجی نصف بیشتر قوانینش رو به خاطر من شکسته. من به گردنش خیلی حق دارم.

ملینا با این حرف او ساکت شد و نفسی گرفت و گفت:

-اصلاً به من چه. زندگی خودته!

سوگند خمیازه ای کشید و گفت:

-دیگه کاری نداری؟

-خیلی خب. فهمیدم الان می رم. ده بار گفته «کاری نداری.»»

سوگند خنده ای کرد و گفت:

-حالا بالاخره، کاری نداری؟

ملینا خنده ای کرد و زهرماری حواله اش کرد و خودش قطع کرد. سوگند به پهلوی چرخید و هندزفری را از گوشش درآورد و گوشی اش را کنارش گذاشت و به دیوار روبه رویش خیره شد که چندتا از طرح هایش را زده بود و آرزو داشت روزی با یک برند خاص توی بازار به فروش برسند.



دوباره از جا بلند شد و چهارزانو نشست. سرانگشتانش می سوخت. انگشت سبابه اش را توی دهانش کرد و گفت:

-دیگه نمی تونم. بقیه اش باشه واسه بعد!

موهای بازش را با دست گرفت و چند بار تکان داد و زیر گردنش را خنک کرد. نگاهی به در اتاق انداخت به نظرش زیادی دور آمد. نگاهی به پنجره اتاقش انداخت و لبش را جوید:

-تقصیر حاجیه باید حرف منو قبول می کرد، این پنجره رو بر می داشت و جاش یه در می گذاشت. وقتی دیگه کار از کار گذشته بود میراث فرهنگی هم نمی تونست حرفی بزنه. بابا خونمونه دلمون می خواد پنجره اشو بکنم. باشه قدیمی دلمون می خواد. والا.

بعد پنجره چوبی را باز کرد و آرام سمت ایوان را نگاه کرد. خبری از نرگس خانم نبود.

-با اجازه عزیز جون!

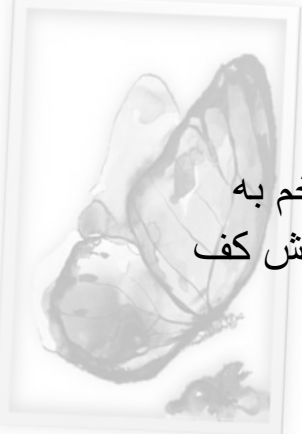
و پنجره را تا انتها باز کرد و از طاقچه نیم متری آن بالا رفت. پاهایش را از آن طرف توی حیاط آویزان کرد و توی حیاط پرید. درست مثل تارزان که از درخت پایین پریده باشد برای حفظ تعادل، دست هایش را روی زمین گذاشت. موهایش مثل چتر اطرافش را پر کرد. پاهای بدون کفشش که به کف حیاط رسید سنگ ریزی کف پایش را اذیت کرد.

-آخ پام. چی بود؟

و گردنش را نیم چرخه داد تا کف پایش را ببیند که موهایش همه از روی شانه اش روی زمین ریخت:

-اه گند خورد به موهام.

از جا که بلند شد، حس کرد کسی سینه اش را صاف کرد. با وحشت برگشت و خودش را برای جواب دادن به حاجی آماده کرد که با دیدن هیبتی که آن شب توی



راهرو دیده بود نزدیک بود سخته کند. آراد به دیوار تکیه داده بود و با اخم به زمین خیره شده بود. چنان به زمین خیره بود که انگار می خواهد با نگاهش کف آجر فرش حیاط را سوراخ کند. اولین چیزی که از ذهنش گذشت این بود:

-یه آدامس روی زانوی شلوارمه.

و تازه یادش آمد با آن موهای جنگلی جلوی آراد ایستاده است. نگاه وحشت زده ای به در ایوان انداخت و با دستپاچگی بدترین انتخاب ممکن را کرد. ذهنش به او دستور داد که به اتاقش برگردد و برای این کار مجبور بود از جلوی هیولایی که دست به سینه یک وری به دیوار دالان ورودی تکیه داده بود و انگار آماده بود که به او حمله کند عبور کند. و دقیقاً همین کار را کرد. با کف پایی که از فرو رفتن خرده سنگ گزگز می کرد و موهایی که عین یال اسب در هوا شناور بودند از مقابل آراد که همچنان با اخم نگاهش به زمین بود گذشت و خودش را توی اتاقش انداخت. وقتی در را پشت سرش بست تمام آپشن هایی که می توانست به جای این حرکت قهرمانانه به کار ببرد به مغزش آمد .

-خاک تو سرت. یعنی خاک. خوب می رفتی طرف اتاقی پایین! اصلاً می رفتی تو مستراح .

یکی دوتا توی سر خودش کوبید و به خودش توپید:

-احمق احمق!

و لباس را جوید و مستاصل نالید:

-این یارو کی اومد تو! چرا نشنیدیم پس؟

اوفی کرد و کمی لای در را باز کرد و یک چشمی توی دالان را نگاه کرد. غول مورد نظر هنوز همانجا بود. حالا که دست به سینه ایستاده بود به راحتی می توانست بازوهای ورزیده اش را ببیند. کمی از آستین تنگ لباس به واسطه مدل ایستادنش بالا رفته بود و سوگند می توانست پوزه ازدهایی مشکی رنگ را روی بازوی او ببیند.

-یا خدا خالکوبی شو!



و با چشم هایی وق زده به رگ آبی برجسته ای که از روی بازو تا آرنجش ادامه داشت خیره شد:

-چه عضله ای ساخته بی وجدان!

و ریز ریز خندید.

صدای نرگس خانم باعث شد خودش را داخل بکشد و در را ببندد.

-بیا پسر م.

سوگند دويد طرف پنجره و اين بار از لای پنجره توی حیاط و جلوی ایوان را دید زد. نرگس خانم مقابل ایوان ایستاده بود بالای سر جعبه ای که او چند دقیقه پیش گذاشته بود و یک پاکت هم توی دستش بود. سوگند هر چه فکر کرد یادش نیامد که اسم پسر را از دهان عزیز شنیده باشد. توی ذهنش همان آقا غوله جا افتاده بود.

آراد با فرمان نرگس خانم عرض حیاط را با پاهای بلندش طی کرد و از شش پله ایوان به سرعت بالا رفت:

-حاج خانم شما چرا زحمت کشیدین. صدا می زدین خودم می اومدم.

نرگس خانم که هنوز نتوانسته بود با صدای زمخت آراد ارتباط برقرار کند نیم نگاهی به او انداخت و چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-زحمتی نبود. چیز دیگه ام خواستی مادر رودربایستی نکن.

سوگند نگاهش به آراد بود که جعبه را جوری نگه داشته بود انگار اصلا وزنی ندارد.

-نگاه کن. انگار کاتنه خالیه. نکبت. چقدر زور داری تو.

و دید که پاکت را هم از دست نرگس خانم گرفت:

-به اندازه کافی زحمت دادیم. این بارم حاجی اصرار کردن. مام که رو حرف حاجی نمی تونیم نه بیارم.



-خدا خیرت بده مادر.

آراد سری تکان داد و گفت:

-با اجازه من مرخص می شم!

-برو به سلامت.

و پله ها را دوباره با همان سرعت پایین آمد و به سمت دالان رفت. سوگند که داشت از فضولی می مرد، چادر نمازش را از روی چوب رختی قاپ زد و روی سرش انداخت و در را به سرعت باز کرد. آراد درست وسط دالان بود که سوگند در را باز کرد و بیرون آمد و تند سلام کرد:

-سلام!

آراد نگاهش را پایین انداخت و گفت:

-علیک!

و بدون هیچ حرف دیگری به سمت در رفت و جعبه را با یک دست نگه داشت و در را باز کرد و بیرون رفت. سوگند چادرش را رها کرد که روی شانه اش افتاد. انگشتش را جوید و گفت:

-چرا در رفت؟

و لب هایش را به هم فشرد و از دالان گذشت و وارد حیاط شد. متفکر از پله بالا رفت و به محض باز کردن در صدایش را بلند کرد:

-عزیز تو اون پاکته چی بود دادی آقا غوله برد؟

نرگس اخم کرده جلوی چارچوب آشپزخانه پیدایش شد:

-نگفتم داد نزن. بعدم اینقدر نگو. تو دهنتم می مونه بیارکی جلو خودشم می گی!

سوگند چادرش را روی مبل پرت کرد و گفت:

-مگه قراره چقدر بیاد و بره؟



نرگس خانم انگار که با این حرف سوگند یاد نگرانی هایش افتاده باشد. نگرانی جای اخم را در چهره اش گرفت:

-نمی دونم مادر. یه وقت تو محل و فامیل بپیچه مردم چی میگن! یه پسر عذب و خونه دختر دار... .

و فکری کرد و گفت:

DONYA IEMAMNOE

-خدا ببخشه با این قیافه اش میاد و میره توی خونه حاجی، مردم هزار حرف ممکنه دربیارن!

سوگند که داشت می رفت به سمت آشپزخانه توی چارچوب ایستاد و برگشت و به مادر بزرگش گفت:

-وای شمام مارو کشتین با این حرف مردم. بی خیال بابا!

نرگس خانم دوباره اخم کرد و گفت:

-باریکلا دیگه چی؟ هر وقت رفتی وسط بیابون برا خودت تنها زندگی کردی کاری به حرف مردم نداشته باش. مگه میشه؟!

سوگند خسته از این کل کل های تکراری برگشت و وارد آشپزخانه شد و گفت:

-بله میشه. البته اگه مردم به جای اینکه دماغشون رو بکنن تو زندگی بقیه سرشون به کار خودشون باشه.

و در یخچال را باز کرد و از همانجا داد زد:

-عزیز. گشتمه!

صدای نرگس خانم را از پشت سرش شنید:

-بذار آقاجونت بیاد!

سوگند از توی ظرف دردار شیشه ای یک دانه شیرینی برای خودش برداشت و گاز زد.



DONYAIEAMNOE

-نخور اشتهاات کور میشه!

-گشتمه عزیز! ساعت سه شد!

روی صندلی کنار یخچال ولو شد و با دهان پر گفت:

-عمه خانم کجاست؟

نرگس خانم چپ چپ او را نگاه کرد:

-از دست تو! می دونی ناراحت میشه چرا می گی؟

سوگند شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چون عمه خانمه. حالا کجاست؟

نرگس خانم به سمت اجاق چرخید و مقداری از آب خورشش را چشید و گفت:

-کجا می خواستی باشه. با مرتضی پی کاراشون!

سوگند باقی مانده شیرینی را از روی لباسش تکاند و گفت:

-نگفتین چی بود اونا...

نرگس خانم وسط جمله اش پرید:

-یه خورده گوشت و مرغ. گذاشتم آخرین لحظه که یخش وا نره.

و صدایش آرامتر شد انگار که با خودش حرف می زند:

-پسر عذب تنها توی اون انبار. کسی نیست براش غذا درست کنه. بچه مردم

چکار می کنه تنهایی؟ دلش می پوسه اونجا که.

صدای بسته شدن در سالن نشان داد که حاج محسن برگشته است. سوگند تند بلند شد و گفت:

-آقاجون اومد! سفره رو ببرم!

نرگس خانم سری تکان داد و گفت:



DONYAIEAMANOE

-ببر.

و وقتی سوگند از آشپزخانه خارج شد غر زد:

-این یکی رو دستم می مونه با این اخلاقاش.

حاج محسن سر نهار سراغ ستایش را گرفت:

-کجا مونده این دختر؟

نرگس خانم خرده های نان را از ته سفره جمع کرد و کف دست سوگند ریخت و گفت:

-با مرتضی رفتن پرده ببین!

حاج محسن اخمی کرد و گفت:

-زنگ بزن بهش بگو شب نشده بیاد خونه!

سوگند که داشت خرده های نان را از پنجره گوشه حیاط می پاشید چرخید و با حرص گفت:

-حاجی دست از سر اون دیگه بردار. الان دیگه زن مردمه!

حاج محسن اخمی کرد و گفت:

-هر وقت رفت خونه خودش زن مردم میشه!

سوگند پنجره را بست و خم شد تا چیزی که ته پایش چسبیده بود جدا کند و در همان حال گفت:

-یه ماه دیگه می ره. الانم که نمی تونن نرن دنبال کاری خریدشون می تونن؟

نرگس خانم از آنجا به او چشم غره می رفت. ولی سوگند عین خیالش نبود.

آنقدری که بقیه از حاج محسن حساب می بردند او نمی برد.

-باز تو شروع کردی؟



سوگند سفره و ظرف ها را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت و غر زد:

-چقدرم شما گوش می دیدن!

و وارد آشپزخانه شد. نرگس خانم پشت سرش مابقی ظرف ها را برد. کنار سوگند ایستاد که داشت ظرف ها را توی ظرفشویی می گذاشت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-بچه اینقدر دهن به دهن آقاچونت نذار!

سوگند چرخید و به اخم نرگس خانم نگاه کرد و خم شد و گونه او را بوسید:

-چشم دورت بگردم. حاجی می دونه هنوز دلت براش ضعف می ره؟

نرگس خانم لبی گزید و ضربه آرامی به بازوی او زد و چرخید و به سمت سماور رفت:

-امون از این زبون تو! امون!

سوگند خندید و اسکاچ را برداشت و گفت:

-گفته باشم من عقد کنم نمی دارم حاجی از این سخت گیریا بکنه واسم.

نرگس خانم برگشت و لبش را محکم گزید و گفت:

-خدا ذلیلت نکنه. دختر حیا کن.

سوگند خنده ای کرد و گفت:

-چییه؟ مگه قراره منو ترشی بندازین؟ نمی خواین شوهرم بدین؟

-وای وای از این دختر. نه حیا سرش می شه نه خجالت.

سوگند به حرص خوردن مادر بزرگش خندید که غر غر کنان از آشپزخانه خارج شد. ظرف ها را شسته بود و داشت برمی گشت توی اتاقش که حاج محسن صدایش زد:

-بیا اینجا کارت دارم!



DONYAIEAMAMNOE

سوگند دست های خیش را تکاند و به سمت او رفت و گفت:

-بسم الله حاجی! باز چکار کردم؟

نرگس خانم اخم کرده گفت:

-یه دقیقه بشین. همش ور ور حرف می زنه.

سوگند خنده آرامی کرد و گفت:

-چشم عزیز. دورت بگردم حرص نخور!

-می داری تو!

حاج محسن استکان چایش را روی زمین گذاشت و ساعدش را روی زانوی تا شده اش گذاشت و گفت:

-حاج حیدر اومده بود حجره امروز!

سوگند تا تهش را خواند. موهایش را گرفت و جمع کرد و روی یک شانه اش انداخت و گفت:

-واسه پسرش لابد!

نرگس خانم لب گزید و به او چشم غره رفت. انگار نه انگار. این دختر نمی فهمید کجا باید ساکت بماند. حاج محسن نفس بلندی کشید و گفت:

-نظرت چیه؟

سوگند لب هایش را پیچ و تاب داد:

-حاجی ...

حاج محسن به او نگاه کرد. سوگند دیگر نتوانست پرو بازی در بیاورد. با دنباله موهایش بازی کرد و گفت:

-نمی خوام!



DONYAIE MAMNOE

نرگس خانم که نگاهش به دهان او بود با این حرف دیگر نتوانست ساکت بماند:

-یعنی چی که هر کی میاد در این خونه یا تو می گی نه یا حاجی!

حاج محسن که انگار از این جواب راضی بود سری تکان داد و گفت:

-خانم زورکی که نمی شه!

سوگند سری تکان داد و رو به نرگس خانم گفت:

-پسر حاج حیدر حالا همچین کیسی هم نیستا عزیز!

حاج محسن به او تشر زد:

-سوگند!

-ببخشید. ولی راست می گم. جلو شما جانماز آب می کشه . . .

حاج محسن دوباره به او تشر زد:

-غیبت مردمو نکن. . .

سوگند شانه ای بالا انداخت و دوباره موهایش را از روی شانه اش عقب انداخت و گفت:

-چشم!

و بلند شد و دوباره وارد آشپزخانه شد. نرگس خانم آرام جوری که سوگند نشنود گفت:

-حاجی درست نیست هی خواستگار رد کنی. مردم حرف در می آرن.

حاج محسن اخمی کرد و گفت:

-از پسر حاج حیدر بهترم میاد براش.

با بیرون آمدن سوگند از آشپزخانه نرگس خانم حرفش را خورد نگاهی به دست او انداخت که یک کاسه کوچک توی دستش بود و به سمت در ایوان می رفت.



-سوگند ظرفارو نجس نکن این صد بار. ظرفی که حیوون توش پوزه کرده دیگه نمی شه استفاده کرد.

سوگند جلوی در برگشت و رو به نرگس خانم گفت:

-عزیز دورت بگردم این همون ظرف قبلیه اس. آقا این ظرفو دیگه بیخیال شین.

DONYAIEAMAMNOE

نرگس خانم رو به حاج محسن گفت:

-حاجی شما یه چیزی بهش بگو. با این کاراش این گربه اینجا موندگار شده!

سوگند گذاشت حاج محسن حرفی بزند و تند گفت:

-عزیز دلت می آد. این بیچاره مادرش ولش کرده رفته. ولش کنم گرسنگی می میره!

دهان حاج محسن با این حرف به هم دوخته شد. نرگس خانم هم تند نگاهش را از سوگند گرفت و گفت:

-برو هر کار دلت می خواد بکن!

سوگند نفسی گرفت و از در بیرون رفت. پله های ایوان را سلانه سلانه پایین رفت. ظرف شیر را کنار حوض روی زمین گذاشت. به سمت انباری ته حیاط رفت و چراغ را زد و پله هایی که به انبار منتهی می شد پایین رفت و در قدیمی چوبی را باز کرد. نگاهش را به اطراف چرخاند و گربه را صدا زد:

-پیش پیش! پیش پیشی بیا نهار مامان جون!

و خنده ای کرد و گفت:

-عزیز بشنوه از دستم گریه می کنه!

گربه انگار به صدای پیش پیش کردن او شرطی شده بود که با اولین صدا از میان خرت و پرت ها بیرون دوید و به سمت او رفت. سوگند لبخندی زد و بچه گربه را که به راحتی در دو دستش جا می شد از زمین بلند کرد و با انگشت سبابه سرش را ناز کرد.



-برات شیر استریل آوردم. بخور جون بگیری.

و لبخند زنان از پله بالا رفت. لب حوض زیر سایه درخت انگور نشست و بچه گربه را کنار ظرف گذاشت. دست ها روی زانو، با لبخند به خوردن حریصانه بچه گربه نگاه کرد. تکان پرده باعث شد برای یک لحظه سرش را بالا بگیرد. آه کشید و خطاب به بچه گربه گفت:

DONYA IEMAMNOE

-الان عزیز نشسته و دل آقا جون روضه می خونه دوتاشونم گریه می کنن. چه غلطی کردم گفتم مامانت ولت کرده. الان منو دارن با تو مقایسه می کنن.

و چند بار لبش را جوید و این بار فیلسوفانه گفت:

-البته عزیز و آقاجون که نمی خوان باور کنن. ولی از هر زاویه که بهش نگاه کنی من مامانو ول کردم.

و به این جمله اش فکر کرد و خودش در تائید خودش سر تکان داد. بچه گربه برای یک لحظه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد که سوگند چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-چیه توام باور نمی کنی؟

بعد انگار که واقعا کسی مقابلش ایستاده باشد که درک و شعور دارد ادامه داد:
-توام از این زوایه ای که من بهش نگاه کردم نگاه کن می بینی که راست می گم.
بچه گربه تا ته ظرف را لیسد و سوگند او را بلند کرد و روی پاهایش گذاشت و مشغول نوازشش شد و با خنده گفت:

-الان سر و کله عزیز پیدا می شه!

جمله اش تمام نشده بود که در ایوان باز شد و عزیز سرخ شده سرش را بیرون آورد:

-آخرش منو دق می دی. بذارش کنار. تمام جونت نجس شد!

سوگند خنده اش را خورد و به گربه گفت:



-نگفتم.

بعد رو به نرگس خانم بلند گفت:

-الهی دورت بگردم عزیز گربه که نجس نیست. می گی نه برو از حاجی بپرس!

-نحسه با من یکه به دو نکن. بذارش زمین. با این لباسا حق نداری بیای تو

خونه!

سوگند پوفی کرد و گفت:

-چشم!

و از جا بلند شد و گفت:

-این عزیز ما با این همه ادعا نمی دونه که گربه نجس نیست....خوب البته موی گربه روی لباس باشه نماز نداره. ولی این با اون فرق می کنه.

و گربه را برگرداند توی انبار و لباسش را تکاند و واری کرد و بیرون رفت .
وارد اتاق که شد گوشی اش را برداشت و کانال هایش را بالا و پایین کرد. پیام ملی را خواند:

-به مامانت بگو کاورت کنه!

لبش را جوید فکر بدی هم نبود. لبخند خبیثی زد و شماره مادرش را گرفت. کنار دیوار نشست و پاهایش را دراز کرد و نگاهش را دوخت به دامن لباس عروسی که هنوز نصف سنگ دوزی هایش مانده بود. گوشی مادرش زنگ می خورد ولی کسی جواب نمی داد. نگاهش را گرداند روی انگشت های پایش و به خودش گفت:

-باید سوهانشون بزنم. کج و کوله شدن.

و لبش را جوید. از جواب دادن مادرش ناامید شده بود که بالاخره تماس برقرار شد:

-سلام مامان جان!



DONYAIEAMNOE

-سلام می خواستم قطع کنم ها!

-ببخشید عزیزم دستم بند بود. خوبی؟ آقاجونت اینا خوبن؟

-ممنون همه خوبن؟

-ملی زنگ زد گفت دعوتت کرده ولی تو نمی ری. چرا؟

سوگند ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چه دهن لقیه؟

صدای همهمه می آمد و سوگند نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-داروخونه ای؟

-آره جای دکتر موحد وایسادم.

-چه پروئه. چقدر ازت سو استفاده می کنه!

-ئه تو چکار به او بنده خدا داری؟ برای خودمم بهتره. شب آزادم می خوام با رضا بریم مهمونی.

سوگند هومی کرد و گفت:

-راستش می خواستم برم.

-وا خوب پس چرا به ملی گفתי نمی ری؟

-واسه خاطر اینکه چوب خطم پر شده!

پشت تلفن مکث شد. سوگند لب هایش را به هم فشرد و منتظر ماند. انگار که مادرش فکرهایش را کرد و گفت:

-خودم به حاجی زنگ می زنم.

نیش سوگند تا بنا گوش باز شد و با ذوق گفت:

-میشه الان زنگ بزنی؟



-باشه قطع کن زنگ بزنم.

سوگند خداحافظی کرد و منتظر ماند. همان گوشه نشست و انگشتش را جوید.
صدای حاج محسن را که از توی حیاط شنید لبخند زد. با خوشی از جا پرید که
همزمان زنگ پیامش هم آمد. پیام را باز کرد و به سمت پنجره رفت. مادرش بود:

-مثلا در جریان نیستی!

نیش بازش را جمع کرد و پنجره را باز کرد:

-بله آقاجون؟

حاج محسن از روی ایوان با اخم کمرنگی نگاهش کرد و گفت:

-مادرت تماس گرفت!

سوگند لب پنجره نشست و کمی چهره اش را متعجب کرد:

-برای چی؟ چی شده؟

حاج محسن نفسی گرفت و گفت:

-خاله ات مهمونی گرفته. اجازه اتو گرفت.

-چی گفتین؟

-برو!

سوگند توی دلش از خنده غش کرده بود ولی چهره ناراحتی به خودش گرفت و
گفت:

-وای آقاجون کاش به من گفته بودین. کلی کار دارم اصلا حوصله ام نداشتم.

حاج محسن اخمش پررنگتر شد و گفت:

-توقع داری به مادرت بگم نمی دارم بری خونه خاله ات؟ فامیلتن. همین مونده
بگن حاجی نمی ذاره نوه اش مادرشو ببینه!



سوگند فوری از حرفش پشیمان شد:

-آقاجون غلط کردم و برای این روزا گذاشتن دیگه؟

اخم حاج محسن باز شد:

-برو بچه!

و چرخید که برود داخل ولی انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

-شبم با مامانت برمی گردی!

-چشم! امر دیگه!

حاج محسن سری تکان داد و زیر لب گفت:

-خدا آخر عاقبت من و با تو به خیر کنه.

و وارد شد. سوگند با ذوق توی اتاق پرید و شماره ملی را گرفت:

-الو ملی!

صدای جیغ ملی نشان می داد که خودش فهمیده است که او هم می آید:

-اجازه داد؟

سوگند ادای او را درآورد:

-آره مامانم کاورم کرد.

-کنافت .

و دونفری خندیدند. سوگند سراغ لباس هایش رفت و گفت:

-کیا هستن؟

-نمی دونم. سیا کلا تو گروه گفته. همه ام خودشون رو دعوت کردن.

تند تند لباس هایش را کنار زد و گفت:



-ملی چی بیوشم حالا. نمی شد تو خونه نباشه. واقعا نمی دونم چی بیوشم.
-به خدا بخوای عین املا بیای کشتمت. من آبرو دارم.
سوگند پوفی کرد و گفت:

-آبروی تو به لباس من ربط داره؟
ملی سکوت کرد و سوگند گفت:

-قرار ساعت چنده؟

-تو که قرار نیست مثل بقیه بیای. عین آدم زودتر پا می شی میای!
-باشه نمیری حالا. بذار ببینم چی دارم بیوشم.
و تماس را با غرغر های ملی قطع کرد. دوباره کمد لباس هایش را واریسی کرد.
-اه کاش تو کافی شاپی چیزی بود. یه ماننتو خوشگل می پوشیدم و تمام.
و لب هایش را به هم فشرد.

-مکافات داریم با این مهمونیای ملی.

و با فکر کردن به نگاه های شروین، پیراهن تنگی که برداشته بود را سرجایش گذاشت. وقتی به نتیجه ای نرسید کلافه مقابل کمدش نشست. با تردید گوشی اش را برداشت و شماره مادرش را گرفت. این بار زودتر جواب داد:

-نه خارجیشو نداریم. جانم مامان؟

-مامان من چی بیوشم؟

-وا لباس دیگه؟

-مامان تو خونه است!

-ملی نگفت تو خونه اس!

سوگند شانه ای بالا انداخت و گفت:



DONYAIE MAMNOE

-فکر کردم می دونی؟

-ببین سوگند!

-بله!

-خیلی باز نپوش....سوگند یه لحظه گوشی...

صدای مادرش را شنید که داشت می گفت:

-الان میام عزیزم یه دقیقه...چی؟ نه نه صبر کنم...اومدم...

سوگند کلافه گفت:

-مامان!

-جانم....سوگند عزیزم. خودت دیگه به سنی رسیدی که انتخاب کنی چیه باید کجا

پوشی. من مشکلی ندارم با انتخابت .

سوگند نفسی گرفت و با خودش گفت:

-ولی عزیز و آقاجون مشکل دارن.

-کاری نداری من سرم شلوغه!

-نه مامان!

-مواظب خودت باش!

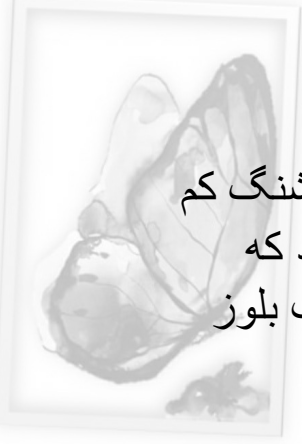
-راستی مامان؟

-جانم؟

-حاجی گفت شب با تو پیام خونه!

-باشه تموم شد بگو پیام دنبالت!

-باشه خداحافظ!



سوگند گوشتی اش را پرت کرد و دوباره به لباس هایش نگاه کرد. لباس قشنگ کم نداشت ولی مسئله این بود که نمی توانست آنها را توی تولد سیاوش بپوشد که حتما بالای ده پسر حضور داشتند. دوباره لباس ها را نگاه کرد. یک دست بلوز شلوار ست خاکستری بیرون کشید .

-همین خوبه!

شلوارش از بالا تا پایین گشاد بود. تاپ زیرش طرحدار بود و کت رویش بلند و جلو باز. آستین هایش هم خوب بود. بلند بلند نبود. ولی تا ده سانتی بالای مچش را می پوشاند. تردید نکرد و همان را از کمد بیرون کشید. توی آینه نگاهی به ابروهایش انداخت. مرتب بودند. کیف لوازم آرایشش را توی کیفش انداخت که آنجا به خودش برسد و خب دیگر کاری نداشت. می توانست تا زمان رفتنش به دوختن سنگ های مسخره ای که انگار قرار نبود تمام شوند بپردازد. دیگر داشت کم کم چرتش می گرفت که وسط خواب و بیداری انگار به او الهام شد به کل هدیه را فراموش کرده است. سوزن را رها کرد و دستی توی پیشانی اش زد:

-عجب خنگی ام من. تولد که همیشه بدون کادو رفت.

برای سنگ های پایین دامن دهن کجی کرد و کش و قوسی به خودش داد و از جا بلند شد و سراغ لباس هایش رفت.

-تا برم یه چیزی بخرم دیرم میشه .

با شنیدن صدای باز شدن در خانه، شالش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. با دیدن ستایش و مرتضی لبخندی زد و به مرتضی سلام کرد:

-سلام آقا مرتضی!

مرتضی نیم نگاهی به او انداخت و مثل همیشه جوابش را زیر لب زمزمه کرد. انگار که بترسد کسی صدایش را بشنود. ولی سوگند مثل همیشه بی اعتنا به حالت مرتضی گفت:

-به سلامتی کاراتون رو کردین؟



ستایش به جای مرتضی با حرص جواب داد:

-نه بابا. کلیش مونده!

و با دست به مرتضی اشاره کرد و با همان لحنی که خستگی و عصبیت ازش می بارید، گفت:

-بیا بریم تو دیگه.

مرتضی در عوض با لحنی آرام جواب داد:

-نه محمد الانا دیگه میاد!

-حالا که نیامده. بریم تو. آقاجون ناراحت میشه!

مرتضی بالاخره قبول کرد و همراه ستایش که چادرش را برداشته بود و شالش را باز می کرد به سمت انتهای دالان رفت و بعد وارد حیاط شدند.

-منم که برگ چقندر. نمی دونم چرا مرتضی از من خجالت میکشه. داداش زن گرفتی خلاف شرع که نکردی!

و راه افتاد و پشت سر آنها رفت تا به عزیز و آقاجانش خبر بدهد که دارد می رود. در ایوان را که باز کرد مرتضی هنوز داشت با عزیز تعارف و سلام می کرد. سوگند کمی صبر کرد و وقتی تعارفاتشان تمام نشد پرید وسط مکالمه شان.

-عزیز!

نرگس خانم برگشت و به او چشم غره رفت:

-بله؟

-من دارم می رم.

نرگس خانم سرتاپای او را واری کرد و نگاهی به مرتضی انداخت و با لبخند به او گفت:

-بفرما بشینین آقا مرتضی. الان حاجی میاد. داره با تلفن صحبت می کنه!



DONYAIEAMAMNOE

مرتضی که به سمت مبل رفت نرگس خانم خودش را به سوگند رساند و گفت:

-جلو مرتضی اینجوری جولون نده. نمی شد شال سفید سرت نکنی!

سوگند لبخند زد و گونه نرگس خانم را بوسید و گفت:

-به حاجی بگو من رفتم.

نرگس خانم دست او را گرفت و گفت:

-شب به موقع بیای ها. تا نیای حاجی خواب به چشمش نمی ره.

-چشم عزیز چشم. خیالتون راحت .

و کمی سرش را خم کرد داخل سالن و رو به مرتضی که آرام با ستایش حرف می زد گفت:

-آقا مرتضی با اجازه. عمه خ . . . ستایش من رفتم.

ستایش با چشم برای او خط و نشان کشید و سوگند خنده ای کرد و دوباره گونه نرگس خانم را بوسید و گفت:

-خداحافظ!

و پله را پایین رفت. تا وارد دالان خروجی شود نرگس خانم نگاهش کرد و برایش و ان یکاد خواند. سوگند نگاهی به ساعتش انداخت:

-اوف دیر شد. ملی اینقدر غر بزنه که بمیرم .

قبل از رسیدن به در صدای زنگ بلند شد. به سمت در رفت و بازش کرد که با محمد رو به رو شد. با اینکه کاملاً پوشیده بود ولی باز هم ناخودآگاه دستش به سمت شالش رفت .

-سلام!

محمد نگاهی به سرتاپای او انداخت:

-سلام .



سوگند خودش را کنار کشید و گفت:

-بفرمائید داخل!

-ممنون اومدم دنبال مرتضی. رسیدن؟

-بله همین پیش پای شما اومدن.

و دستش را روی زنگ گذاشت. تا عزیز جواب بدهد سوگند دوباره به محمد تعارف کرد:

-بفرما داخل. تازه الان رسیدن فکر نکنم عزیز بذاره این قدر زود برن!

محمد دوباره نیم نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

-باید بریم جایی کار داریم.

حاج محسن بود که جواب داد:

-بله؟

سوگند به سمت آیفون چرخید و گفت:

-آقاجون محمدآقا اومدن دنبال آقا مرتضی.

-بگو بیاد تو!

محمد خودش به سمت آیفون رفت و سلام کرد:

-سلام حاج آقا مزاحم نمی شیم.

-گفتم بیا تو بگو چشم!

محمد لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چشم!

سوگند کامل از در فاصله گرفت و گفت:

-بفرمائید. با اجازه من باید برم جایی.



محمد این بار مستقیم به چشم های او نگاه کرد:

-خواهش می کنم بفرمائید .

سوگند لبخند نیم بندی زد و دیگر نایستاد و تند چرخید و از کنار مگان مشکی رنگ پارک شده کنار در خانه شان گذشت و به سمت خیابان قدم تند کرد. سر پیچ کوچی که رسید نیم نگاهی به در خانه انداخت. محمد هنوز ایستاده بود. نفسی گرفت و قدم تند کرد، قلبش بی خودی تند تند می زد. هربار محمد او را اینطور نگاه می کرد حس می کرد دستپاچه می شود. یک جور خاصی او را نگاه می کرد. جوری که جبران نگاه نکردن های مرتضی هم در می آمد. کنار خیابان که رسید و دست برای تاکسی بلند کرد تازه متوجه شد که کیفش را کلا جا گذاشته است. نفس پرحرصی کشید و غرو لند کنار به سمت خانه برگشت:

-همش تقصیر این پسره محمده. یهو اومد حواسم پرت شد. اصلا به چه حقی به من اینجوری نگاه نگاه می کنه .

مجبور شد راه رفته را برگردد و روح محمد و امواتش را جلایی بدهد. سر کوچی خودشان بود که یک جیب صحرای قرمز رنگ از کنارش رد شد و توی کوچی پیچید. تمام خشمش را به آنی فراموش کرد و با ذوق به ماشین نگاه کرد که از او دور می شد:

-کی تو کوچی امون از این خوشکلا داره؟

و چشم ریز کرد تا ببیند ماشین مورد نظر کجا توقف می کند. وقتی متوجه شد که جلوی خانه حاجی ماشین ایستاده است، واقعا جا خورد. می خواست پا تند کند تا خودش را به خانه برساند و صاحب ماشین را ببیند که راننده از پشت فرمان پیاده شد. با اینکه چهره اش را از آن فاصله نمی دید ولی آن قد و قواره و هیولی که می دید فقط یک نفر می توانست باشد:

-آقا غوله اس! ماشین توئه؟

و نیش بازش را با رسیدن جلوی خانه جمع کرد. اراد جلو در منتظر ایستاده بود. و دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود. سوگند با کمی



فاصله ایستاد و نگاهش را روی ماشین چرخاند و بعد رسید به آراد که بدون بلند کردن سرش گردنش را چرخانده بود و به او نگاه می کرد. سوگند سلام کرد:

-سلام!

آراد دوباره نگاهش را به زمین داد:

-علیک!

سوگند با ذوق گفت:

-ماشین شماست؟

آراد نفسی گرفت و دست هایش را از زیر بغل آزاد کرد و به سمت او چرخید. سوگند یک لحظه حس کرد یک هیولای خفته را از خواب بیدار کرده است. یک وری که به ماشین تکیه داد، ماشین به واسطه وزنش تکان خورد.

-بله!

سوگند نتوانست مستقیم به چهره او نگاه کند. چشم های تیره اش مثل دو حفره تاریک و مرموز دلهره عجیبی به دلش می انداخت. دلهره ای درست مثل هیجان قبل از سوار شدن به ترن هوایی. ترس از یک تجربه جدید، هولناک ولی پر از هیجان و لذت.

آب دهانش را فرو داد و نگاهش را گرفت و به سمت زنگ رفت. زیر چشمی فقط به هیبت او نگاه کرد و زنگ را فشرد. آراد به انتهای کوچه نگاه می کرد و انگار حواسش به او نبود. سوگند همانطور که منتظر جواب آیفون بود سعی می کرد نامحسوس و راندازش کند. همان لباس های قبلی تنش بود. و این بار ازدها انگار در مخفیگاهش پنهان شده بود که خبری از او نبود. ناخودآگاه نگاهش گیر کرده بود روی بازوهای ورم کرده اش و هر کار می کرد نمی توانست نگاه بگیرد. از آن دسته نبود که بیش از حد در پروراندن عضلاتشان افراط کرده اند و در کمترین زمان ممکن با بدترین روش ها هیکل گنده کرده و به طرز ترسناکی حجیم به نظر می رسند. این یکی معلوم بود برای پرورش اندامش سال ها وقت گذاشته بود. آراد ناگهان گردنش را چرخاند خودش را از ماشین کند. سوگند که



محو او شده بود از حرکت ناگهانی او جا خورد و از جا پرید. طرحی از یک
لبخند روی چهره آراد آمد و رفت.

-سوگند!

سوگند دوباره از جا پرید و این بار طرح لبخند به یک سمت کش آمد. سوگند تند
به سمت در چرخید. کی در خانه باز شده بود؟ حاج محسن با یک پاکت توی
دستش جلوی در ایستاده بود و او را خیره خیره نگاه می کرد:

-تو مگه نرفتی؟

سوگند تند دستی به شالش کشید و به غول ساکتی که خودش را به آن راه زده بود
نگاه کرد و گفت:

-کیفمو جا گذاشتم.

و سعی کرد زودتر خودش را از آن وضعیت شرم آور نجات بدهد. وقتی از کنار
حاج محسن می گذشت صدای آرامش را شنید:

-شالتو عوض کن!

سوگند خودش را لوس کرد:

-مهمونیه!

-ببر اونجا بپوش.

سوگند آه کشید:

-چشم .

-چرا زنگ نزدی آژانس بیاد؟

سوگند لب هایش را به هم زد و سریع فکرش را به کار انداخت:

-زدم.... سرویس نداشتن.

حاج محسن اخم کرد:



-این موقع روز؟

سوگند لبش را جوید و شانه ای بالا انداخت و بدون حرف دیگری توی دالان خزید. وقتی که داشت وارد می شد دوباره برگشت و به چهره جدی آراد نگاه کرد که با دقت به دهان حاج محسن خیره شده بود. انگار فقط منتظر یک فرمان بود که پا جفت کند و بگوید «بله، قربان.» نگاهش را از او گرفت و با خودش غر زد:

-همینم مونده با راننده هایی که تک تکشون حاجی رو می شناسن برم. کافیه یکشون یه چیزی ببینه. دیگه تمامه!

خودش را توی اتاقش انداخت. نفس عمیقی کشید و با حرص شالش را برداشت و تا زد و توی کیفش گذاشت. شال طوسی اش را سر کرد و از اتاق بیرون زد. صدای زخمی آراد را شنید که چند بار گفت:

-چشم حاجی! چشم حواسم هست.

سوگند سری تکان داد:

-خودش شیرین. چایی شرین. شیر عسل.

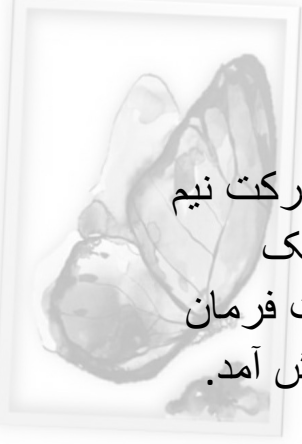
و صدایش را کلفت کرد و ادای او را درآورد:

-چشم حاجی....

وقتی سرش را بالا گرفت آراد از میان طاقی در باز او را نگاه می کرد. تند نگاهش را انداخت روی کفش هایش:

-اکه... چرا همچین نگاه می کنه آدم می گرچه.

و دستی به شالش کشید و آب دهانش را فرو داد و به سمت در رفت. سعی کرد تا می تواند به جایی که آراد ایستاده بود نگاه نکند. ته دلش هنوز همان دلهره مسخره را داشت. با احتیاط از در بیرون رفت و سعی کرد تمرکز آنها را برهم نزند. حاج محسن به او نیم نگاهی انداخت و دنباله حرف هایش را گرفت. سوگند چندبار آنها را نگاه کرد که مشغول حرف زدن بودند و حواسشان به او نبود. چند



نگاه رفت و برگشتی بین حاج محسن و ماشین انداخت و بعد در آخرین حرکت نیم نگاهی به صندلی راننده انداخت و نیم نگاهی به حاج محسن و آراد و با یک تصمیم آنی دستش را به میله کنار در گرفت و خودش را بالا کشید و پشت فرمان نشست. با ذوق فرمان را گرفت و تکان داد. لبخند عریضی روی لب هایش آمد.

-سوگند!

با صدای حاج محسن سوگند از پشت فرمان فوری پیاده شد. آراد هم برگشته بود و او را نگاه می کرد. به پدربزرگش از همان لبخندهایی زد که وقتی می خواست مثلاً بگوید هیچ اتفاقی نیافته و اوضاع تخت کنترل است. و در حالی که نگاهش جایی حول و حوش موها و گوش ها و گردن آراد می چرخید گفت:

-ببخشید... بدون اجازه... ..

ولی آراد خیلی شیک او را نادیده گرفت و رو به حاج محسن گفت:

-میگم خودش باهاتون تماس بگیره.

سوگند چند لحظه نفهمید باید چکار کند و بعد بلاخره مغزش به کار افتاد و با یکی دو قدم از ماشین فاصله گرفت و رو به پدربزرگش گفت:

-آقا جون من رفتم.

حاج محسن نگاهش را از آراد گرفت و به او نگاه کرد:

-با خطیا برو.

-چشم!

حاج محسن دوباره سری تکان داد و گفت:

-یادت نره حتما با مامانت میای؟

سوگند نیم نگاهی به آراد انداخت و گفت:

-چشم!



و راه افتاد به سمت انتهای کوچه و به خودش غر زد:
-ده بار گفتم چشم. حاجی جلو آقا غوله ضایمون کرد. اه.
و نگاهی به ساعتش انداخت:

-اوه، اوه! دیر شد. ملی نابودم می کنه.

قدم هایش را تند کرد و خودش را به خیابان رساند. رسماً توصیه حاج محسن را نادیده گرفت. دیرش شده بود و حوصله نداشت تا ایستگاه تاکسی های خطی برود. همانجا کنار خیابان ایستاد و به عبور و مرور ماشین ها نگاه کرد. انگار که بخواهد یکی از آنها را شکار کند. ولی همه با سرعت عبور می کردند و به او اعتنایی نمی کردند. دوباره به ساعتش نگاه کرد و بالاخره یک پراید درب و داغان برایش بوق زد که مورد پسند واقع نشد و سوگند اعتنایی نکرد. بعدی یک پژو با یک راننده چرک و خسته بود که سوگند را حتی عصبی کرد:

-شانسم نداریم. یه ماشین درستم به پستمون نمیخوره!

کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و سرسختانه منتظر ماند. ولی بعد از چند دقیقه باز هم خبری نشد.

-نگاه کن حالا. ماشینام لج کردن با ما.

و بالاخره شکست را پذیرفت. سرش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

-چشم با خطیا می رم. دلت خنک شد؟

و راهش را گرفت و سلانه سلانه به سمت انتهای خیابان راه افتاد. چند قدم بیشتر نرفته بود که ماشین آراد کنار پایش ترمز زد:

-کجا می ری؟

سوگند برگشت و با تعجب آراد را نگاه کرد. عینک آفتابی زده بود و سوگند نمی توانست چشم هایش را ببیند و این خوب نبود.

-ممنون مزاحم نمی شم.

آراد پاکتی که روی صندلی کناری گذاشته بود برداشت و گفت:

-سوار شو.

سوگند لبش را جوید و نگاهی به اطراف انداخت. از محل خودشان دور شده بود و حاجی هم که نبود. تا تاکسی های خطی هم کلی راه بود. فقط چون دیرش شده بود. بی خیال دلشوره ای شد که با دیدن آراد دوباره به جانش افتاده و دیگر به چیزی فکر نکرد و به سمت ماشین رفت و خودش را بالا کشید. آراد پاکت را به سمت او گرفت. سوگند با تعجب به او نگاه کرد:

-مال منه؟

آراد به سمت او برگشت لبش به یک سمت متمایل شده بود:

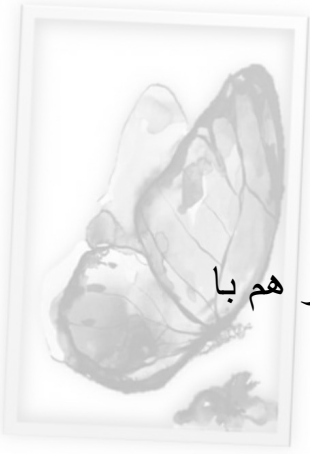
-نگهش دار باد نبردش!

-آها باشه!

و تند پاکت را از دست او گرفت. ماشین که از جا کنده شد سوگند ذوق زده به اطراف نگاه کرد. آرزویش بود یک روز با ماشینی مثل این بزند به دل جاده. بدون هیچ حد و مرزی فقط برود. از این فکر لبخندی زد و برگشت و به نیم رخ آراد نگاه کرد. موهای دو طرف سرش کوتاه تر از بالای سرش بودند و موهای بلند بالای سرش را به یک طرف شانه کرده بود. نگاهش را از آراد گرفت. نمی فهمید آراد چطور با حاج محسن بر خورده است. این پسر هیچ جوره با خط و خطوط حاج محسن جور در نمی آمد.

-من چندتا خیابون پایین تر پیاده می شم.

اگر نمی خواست راننده های آژانس از کارش سردربیاورد این یکی عمرا نباید می فهمید او کجا دارد می رود. همین را کم داشت که نوچه حاج محسن سر از کارش دربیاورد. با آن شمه ای که همان شب اول از خودش نشان داده بود معلوم بود که دهنش چفت و بستنی ندارد و کافی است حاج محسن یک کلمه از او بپرسد و او تمام و کمال همه چیز را بگذارد کف دست ایشان. صدای آراد قلدرمابانه گوشش را پر کرد:



-می رسونمتون. آدرس؟

سوگند اخم کمرنگی کرد. خوب نمی خواست با او برود زور بود مگر. او هم با لحنی جدی رد کرد:

-نه ممنون!

DONYAIEAMNOE

آراد برگشت و نگاهش کرد و ضربه را ناگهانی وارد کرد:

-جلو آژانس چندتا ماشین پارک بود!

و دوباره رویش را به سمت جلو چرخاند. انگار نه انگار که با مشت کوبیده باشد توی ملاج سوگند. سوگند گیج از جمله ای که درست مثل تیری به سمتش پرتاب شده بود لبش را گاز گرفت. اگر به حاج محسن می گفت؟ دست هایش را توی هم پیچاند. به درک که می گفت. راضی کردن حاج محسن کاری نداشت. اصلا این غول بی شاخ و دم که بود که سر و کله اش توی خانه آنها پیدا شده بود و تازه فکر می کرد خیلی زرننگ است و مچ او را گرفته است. چانه ای بالا داد و گفت: -دوست ندارم با آژانس برم.

آراد چیزی نگفت و سوگند برای تاکید بر اینکه پیاده می شود و اصلا حاضر نیست او برساندش گفت:

-منو سر خیابون بعدی پیاده کنید... لطفا!

برخلاف تصورش آراد بدون حرف ماشین را نگه داشت. سوگند از اینکه آراد اینقدر سریع کوتاه آماده بود جا خورد. اینقدری که در پیاده شدنش کمی مکث پیش آمد.

-تشریف نمی برین؟

سوگند چپ چپ او را نگاه کرد ولی فعلا کارش پیش این غول بدجنس گیر بود نمی توانست خیلی جواب سربالا به او بدهد و جری اش کند و او هم برود و ماجرای ماشین های پارک شده جلوی آژانس را بگذارد کف دست حاجی. پس



اخمش را جمع کرد و سعی کرد از در دیگر وارد شود. پاکت را به سمت او گرفت:

-تحویل شما!

آراد پاکت را گرفت.

-دستتون درد نکه!

-کاری نکردم.

سوگند چرخید که پیاده شود ولی وسط راه مردد برگشت و خیلی ملوس و مهربان خودش را لوس کرد رو به آراد گفت:

-بابت . . . آژانس چیزی که به آقاجون نمی گین؟

آراد دوباره برگشت و نگاهش کرد. سوگند چشم هایش را نمی دید و نمی توانست فکرش را بخواند. همین باعث می شد نتواند استراتژی بعدی اش را انتخاب کند. چند بار منتظر پلک زد. لب پایینش را توی دهانش کشیده بود. حرکتش ناخودآگاه بود ولی ملی به او گفته بود وقتی این کار را می کند خیلی خوردنی می شود. دوباره با همان لحن مظلوم پرسید:

-نمی گین دیگه نه؟

آراد نگاهش را گرفت:

-اگر پرسید چرا.

سوگند لب هایش را به هم فشرد. استراتژی اش به درد نخورده بود. معلوم بود که به درد نمی خورد. چه فکری کرده بود. که استراتژی خر کردن شروین روی این هیولا هم جواب می دهد. برای این یکی باید خم میشد و یقه اش را می کشید جلو می گفت: « نشنفم به حاجی حرفی زده باشی. حالیه نسناس!» شاید می شد یک چاقویی، چیزی هم گذاشت روی رد گردنش. دیوانه شده بود بی شک که داشت به چنین چیزهایی فکر می کرد. فوقش چاقو هم می گذاشت زیر گلویش. او هم بیکار



می نشست و نگاهش می کرد. یک فوت می کرد از توی ماشین پرت شده بود بیرون.

پیاده شد و کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و با حرص زیر لب غرید:
-خودشیرین.

ثابت شدن ناگهانی آرد نشان می داد که شنیده است. سوگند تند نگاهش را گرفت:
-نه خدافظ.

و لب گزید و چرخید و تند تند دور شد. آراد پاکت را روی صندلی کناری انداخت و ماشین را از جا کند. سوگند چرخید و از روی شانه به دور شدن او با اخم نگاه کرد:

-سوارم کردی بگی فهمیدی دروغ گفتم؟ غول بی شاخ و دم. با اون هیکل
هیکل خوب هیکلت خیلی خوبه نمی شه چیزی بهش گفت. ماشینتم خوبه.
صدات، آره صداتم. . . حالا هر چی. دلم خواست دروغ بگم. اصلا برو به هر
کی خواستی بگو.

و با اینکه از جوابی که داده بود راضی نبود ولی برای گول زدن خودش بهترین مورد ممکن بود.

زنگ آپارتمانی که ملی آدرسش را داده بود چند بار فشرد. ملی در باز کرد و قبل از اینکه سوگند بتواند سلام کند گفت:

-می خواستی اصلا نیای!

و به او چشم غره ای رفت و در را تا انتها باز کرد. سوگند به تاپ بندی سفید رنگی که ملی پوشیده بود نگاه کرد و گفت:

-کسی نیامده؟

و کفش هایش را درآورد و وارد شد و نگاهش دامن کوتاه مشکی او را هم دید زد و گفت:



DONYAIE MAMNOE

-خیلی شورش نکردی؟ مگه پسرا نیستن؟

ملی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-تو رو خدا تو دیگه مامان نشو!

سوگند او را کناری هل داد و گفت:

-خاله از دستت دق می کنه آخرش. یه ساپورت بپوش لااقل!

ملی اوفی گفت و او را هل داد:

-اصلا به تو چه!

سوگند دست به سینه شد و با بدجنسی گفت:

-نیوشی به خاله می گم!

ملی او را نگاه کرد و گفت:

-زر نزن .

و چرخید و به سمت یکی از اتاق ها راه رفت و گفت:

-بیا اینجا لباس تو عوض کن!

سوگند دکمه های مانتویش را باز کرد و گفت:

-خود نکبتش کجاست؟

ملی با حرص برگشت و گفت:

-خیلی خری!

سوگند ریز ریز خندید و گفت:

-می ذاره جلو اون دوستای بنجلش اینجوری بگردی!

و ابرویی بالا داد. ملی پوفی کرد و به سمت اتاق رفت و گفت:



-چه می دونم! اصلا به اون چه!

سوگند مانتویش را به چوب رختی آویزان کرد و کیف لوازم آرایشش را از توی کیفش بیرون کشید:

-بیا برام یه خط چشم بکش خودم نمی تونم. خرابش می کنم.

و برگشت و به او نگاه کرد که توی ساک صورتی رنگش به دنبال چیزی می گشت.

-چی می خوای؟

ملی زیر لب زمزمه کرد:

-جوراب شلواریم!

سوگند لبش را گزید که نخندد. و به سمت آینه برگشت و پنکیکش را روی صورتش زد:

-شروینم هست؟

ملی روی تخت نشسته بود و جوراب شلواری اش را می پوشید:

-یه درصد فکر کن نیادا!

و بلند شد و ایستاد و جوراب شلواری اش را بالا کشید و کمی پاهایش را تکان داد. سوگند با دقت رزش را روی لب هایش کشید و خودش را توی آینه نگاه کرد و چند بار لب هایش را به هم زد و بعد صورتش را به آینه نزدیک کرد و مشغول واریسی لب هایش شد. در همان حال گفت:

-مگه گفته بودی منم هستم؟

و به سمت او چرخید که خم شده بود و داشت چین هایی که جوراب شلواری روی زانویش ایجاد کرده بود مرتب می کرد.

-نه.



DONYAIE MAMNOE

سوگند دستی به کمر زد و به او نگاه کرد:

-ملی وقتی خم می شی شورت مشکیت معلومه گفته باشم.

ملی تند ایستاد و به سمت او برگشت:

-گیر دادی ها. گفتی جوراب شلواری پوشیدم دیگه!

سوگند شانه ای بالا انداخت خط چشمش را به سمت او گرفت:

-بیا بکش!

ملی مقابل او ایستاد و کمی روی پنجه اش ایستاد.

-بشین اینجوری نمی تونم .

سوگند نشست روی تخت و ملی هم جلوییش زانو زد و نگاهی به لباس او انداخت و گفت:

-با همین تاپ می خوای بیا؟ خیلی ساده اس که!

سوگند صورتش را به سمت او خم کرد و چشم هایش را بست و گفت:

-نه یه بلوز روش داره!

ملی که دستش را برای کشیدن خط چشم بالا برده بود پایین آورد و با چشم هایی گرد شده گفت

-می خوای بلوز شلوار بپوشی؟

سوگند بدون اینکه چشم هایش را باز کند گفت:

-آره!

ملی نفس پر حرصی کشید و مشغول کشیدن خط چشم شد و گفت:

-خاک تو سرت. یه ذره خودتو نشون بده بلکه این پسره بالاخره بیافته تو تور.

باز کن!



سوگند چشم هایش را باز کرد و گفت:

-فعلا بذار اونایی که انداختم تو تور جمع کنم.

-آها منظورت پسرای حاج تقی و حاج نقی ان! ببند.

سوگند چشم هایش را بست و سعی کرد نخندد:

-پسر حاج حیدر. اسمش محمد امین یه جلیبه که نگو. من می شناسمش. حاجی فکر می کنه چون پسر حاج حیدره خیلی اوکیه!

-تمام شد.

سوگند چشم هایش را باز کرد و بلند شد و مقابل آینه ایستاد.

-اون یکی چی؟

سوگند ریمش را واری کرد:

-ریملتو بده این خشک شده!

ملی از توی کیفش ریمش را بیرون کشید و به دست او داد. سوگند دوباره به سمت آینه چرخید و گفت:

-محمدمی گی؟ نه اون پسر خوبیه!

ملی دست به سینه پوزخند زد:

-پس می خوای جاری عمه ات بشی؟

سوگند ریمش را به او برگرداند و گفت:

-گفتم پسر خوبیه نگفتم که من می خوام زنش شم.

ملی برگشت و خرت و پرت هایش را از روی تخت جمع کرد و توی ساک صورتی اش ریخت و ساک را گوشه ای گذاشت و گفت:

-تو نخوای حاجی جونت بالاخره مجبورت می کنه. مثل رشته ات



و با دست به سرتاپای او اشاره کرد:

-مثل لباس پوشیدنت . . .

سوگند اخم کرد و بلوزش را از توی کیفش بیرون کشید و پوشید و گفت:

-کارت به حاجی من نباشه که کلاهمون می ره تو هم.

ملی فقط سرتکان داد و به سمت در اتاق راه افتاد و گفت:

-چرا سیا نیومد؟

سوگند شال سفیدش را هم از کیفش بیرون کشید و بعد از آخرین نگاه به خودش از اتاق بیرون رفت و گفت:

-خوبه تولدش سورپرایز نیست .

-بیا ببین این ساندویچا بسه؟

سوگند نگاهی به میزی که کنار سالن چیده شده بود انداخت و گفت:

-چند نفریم؟

-فک کنم بیست نفری بشیم!

-آره بابا کافیه!

همان موقع صدای چرخش کلید توی در آمد و سوگند شالش را فوری انداخت. سیاوش با دو پلاستیک خرید وارد خانه شد و ملی به سمت او رفت و گفت:

-چقدر دیر کردی!

سیاوش پاک مشکی رنگی را به دست او داد و گفت:

-رفته بودم دنبال اینا!

ملی توی پاکت را نگاه کرد و گفت:

-تو رو خدا زیاده روی نکنین .



سوگند سلام کرد و نگاهش روی پلاستیک مشکی رنگ ماند.

-سلام سوگند خانم خوبی؟

-ممنون! تولدتون مبارک!

سیاوش در جوابش لبخند زد و به ملی گفت:

-می تونی بهشون بگو. نمی تونم بگم اومدین تولد دست به سینه بشینین.

ملی غر غر کنان به سمت میز رفت و قوطی های رنگ و وارنگ را از توی پاک مشکی در آورد و روی میز چید. سوگند همانطور که لبش را می جوید نگاهش را از میز گرفت و خودش را روی یکی از مبل ها انداخت و مشغول واریسی گوشه اش شد.

به فاصله نیم ساعت یکی یکی سرو کله مهمان ها پیدا شد. دخترها با جیغ هم را بغل می کردند و بعضی که انگار سال ها بود هم را ندیده بودند جوری رفتار می کردند که سوگند را به خنده انداخته بودند.

مهمانی با آهنگ و رقص شروع شد. سوگند به دیوار تکیه داده بود و دست می زد و گاهی از روی میز برای خودش خوراکی برمی داشت و گاهی هم با نگرانی به بطری هایی که بین پسر ها دست به دست می شد نگاه می کرد. یک ساعت بعد صدای موسیقی و جیغ و داد نمی گذاشت صدا به صدا برسد. سوگند کاسه چپیس را گرفته بود دستش و با خنده رقص دست جمعی پسر ها نگاه می کرد که معلوم بود دیگر عقلشان درست کار نمی کند. یک شوخی بی مزه از اول شب بین دوتا از دوست های سیاوش شروع شده بود که با هم آمده بودند و خودش را پارتنر هم معرفی کرده بودند. بین رقص چیزی نمانده بود یکشان آن یکی را واقعا ببوسد. کلا انگار همه یادشان رفته بود که مهمانی قرار بوده تولد باشد و نه پارتی.

سوگند یک لحظه به جمعیت مقابلش نگاه کرد و از خودش پرسید:

-من اینجا چکار می کنم؟



کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و به خودش قول داد دیگر توی مهمانی هایی که ملی و دوستانش در خانه می گیرند شرکت نکند. کار دیگری جز خوردن نداشت. اگر جایی غیر از خانه دور هم جمع شده بودند بهتر بود.

روی مبل نشست و همانطور که نگاهش را بین جمعیت می چرخاند به خوردنش ادامه داد. شروین خودش را از بین جمعیت بیرون کشید و روی مبل کنار سوگند نشست و دست دراز کرد و کمی از چیپس هایش برداشت و گفت:

-اینقدر اینا رو نخور چاق می شی هیچ کی نمی گیرنت؟

سوگند از گوشه چشم نگاهش کرد چشم هایش کمی قرمز شده بود و هنوز همان خنده بی معنی وسط رقص روی لب هایش بود. سوگند کمی خودش را کنار کشید و با انزجار گفت:

-اگه هیچ کی یعنی خودت چه بهتر!

شروین چیپس ها را توی دهانش چپاند و به مبل تیکه داد و گفت:

-خدا از دلت خبر بده!

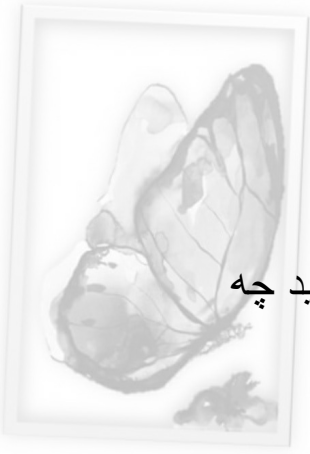
سوگند برایش دهن کجی کرد و پرویی نثار او کرد. که شروین یک دفعه بلند شد و گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و با خنده دوربینش را باز کرد. سوگند با تعجب به او نگاه کرد که روی چیزی زوم کرده بود. برگشت و مسیر نگاه او را دنبال کرد که به ملی رسید که درست طرف دیگر سالن خم شده بود و داشت چیزی به پرستو می گفت که نشسته بود و خودش را باد می زد. تا سوگند به خودش بیاید شروین عکس را گرفته بود.

-خیلی بیشعوری شروین پاکش کن!

شروین از جا پرید و گفت:

-عمر!!

سوگند کاسه چیپسش را روی میز گذاشت و با اخم به سمت ملی رفت. با حرص شانه او را گرفت و به سمت خودش کشید:



-شروین از پشتت عکس گرفت.

ملی کمی با تعجب به او نگاه کرد. یکی دو بار پلک زد و انگار تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است:

-کجاست؟

و با ترس توی جمعیت دنبال او گشت:

-سیا منو می کشه!

و به سمت شروین رفت که با خنده چیزی را به یکی دوتا از پسرها نشان می داد. سوگند پشت سرش رفت. ملی روبه روی شروین ایستاد و گفت:

-شروین مثل آدم بهت می گم پاکش کن!

سوگند با اخم به او نگاه می کرد. شروین با خنده بلندی جواب داد:

-تازه می خوام بذارمش توی گروه.

سوگند ملی را کنار زد و با همان اخم گفت:

-نمی خواد همین جوری هم همه می دونن بیشعوری!

شرویش ابرویش را بالا داد و گفت:

-به یک شرط نمی دارمش!

ملی با استرس لبش را می جوید. اگر عکس توی گروه می رفت فردا توی تمام شبکه های مجازی پر شده بود از عکس شرت مشکی او و دریایی از کپشن های پر از تمسخر و مثلاً طنز.

-تو رو خدا شروین اذیت نکن.

و با حرص پایش را زمین کوبید و گفت:

-به سیا گفتم باز کند می زنن به مهمونی با این کوفت خوردنشون!



و دوباره به شروین التماس کرد. شروین با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت:
-یه شرط خیلی ساده داره.

و به سوگند نگاه کرد. سوگند بیشتر اخم کرد. همان شروین از خودراضی را به
این شروین لوس ترجیح می داد. باور نمی کرد پسری که این همه برای بقیه قیافه
می گیرد با خوردن آن زهرماری تبدیل به موجودی این چنین منفور می شود.

ملی نگاهش را بین سوگند و شروین حرکت داد و با تردید پرسید:
-چکار کنم؟

شروین نگاهش را از سوگند نگرفت و گفت:
-تو نه!

و با ابرو به سوگند اشاره کرد:
-ایشون!

سوگند دست به سینه ایستاد و پوزخند زد:

-یه درصد فکر کن من به حرف تو گوش بدم.
ملی زد به شانه اش:

-حالا چه شرطی هست؟

شروین زل زد توی چشم های سوگند و گفت:
-شالتو بردار!

ملی لبش را گزید و با احتیاط به سوگند نگاه کرد. سوگند پوزخند زد:
-آفرین تلاش خوبی بود.

و چرخید و به ملی گفت:

-خودت می دونی و عکست منم دارم می رم خونه!



و چرخید و به سمت اتاق رفت. شروین با خنده ای که معلوم بود حسابی کنف شده است به ملی نگاه کرد. ملی با حرص به او گفت:

-خیلی بهت محل می ده این کارا رو می کنی به هیچ جاشم حسابت نمی کنه. عکسمو پاک کن.

و دوان دوان پشت سر سوگند رفت و وار اتاق شد که داشت آرایشش را پاک می کرد.

-ئه چکار می کنی؟ هنوز کیکو نیاوردم.

سوگند به او اعتنایی نکرد و به کارش ادامه داد.

-سوگند این مسخره بازیا چییه درمیاری؟

سوگند به سمت او چرخید و با پوزخند گفت:

-من مسخره بازی درمی آرم؟ نکنه توقع داشتی بخاطر حماقت تو به حرف اون عوضی گوش بدم.

و دوباره به سمت آینه چرخید که ملی شانه اش را گرفت و با حرص گفت:

-چرا جدی گرفتی. اون الان حالش دست خودش نیست یه حرفی زد. اینقدرم عوضی نیست.

سوگند شانه اش را آزاد کرد و گفت:

-باشه عوضی نیست ولی من می خوام برم خونه. حوصله ام سر رفته.

-ولی خاله که مهمونیه نمی تونه بیاد دنبالت. کیک چی پس؟

سوگند بلوزش را درآورد و تا زد و توی کیفش گذاشت و مانتویش را از سرچوب رختی برداشت و تنش کرد:

-خودم می رم. هنوز سرشبه. کیکم نمی خورم.



و شال سفیدش را هم با شال قبلی عوض کرد. دست کرد توی کیفش و بسته کادو شده ای را بیرون کشید و داد دست ملی و گفت:

-اینم از طرف من بده به سیا.

ملی با لب هایی آویزان بسته کادو را گرفت:

-تو که می خواستی اینجوری کنی چرا اومدی؟

سوگند آهی کشید و او را نگاه کرد:

-ملی جای من اینجا نیست. از اول مهمونی الکی خندیدم و تنها همراهی که تونستم بکنم دست زدن بود .

ملی وسط حرفش پرید:

-تو که همیشه پایه رقص و مسخره بازی بودی!

سوگند چند لحظه او را نگاه کرد و با دلخوری پرسید:

-توی همچین جمعی؟ من کی جلوی پسرا رقصیدم یا شالمو برداشتم.

و دلخور کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت:

-من جمع دوستات رو دوست دارم وقتی با هم می ریم کوه یا کافی شاپ یا هر جای دیگه واقعا بهم خوش می گذره... .

و با دست سالن را نشان داد و گفت:

-ولی اینجوری ... ملی من آدمش نیستم. من مال این جمع و این فضا نیستم. . .

و با یادآوری حاج محسن و سخت گیری هایش لبش را گاز گرفت و گفت:

-اصلا نمی دونم مال کجام!

و راه افتاد سمت در اتاق. ملی پشت سرش رفت. چند نفری توجهشان به رفتن او جلب شد و به سمتش رفتند. سوگند لبخندی زد و با زبان بی زبانی گفت راحت



نیست. شروین با پوزخند روی لبش او را نگاه می کرد. سوگند نیم نگاهی به او انداخت و سری تکان داد و رفت.

نگاهی به ساعتش انداخت و شماره مادرش را گرفت. بعد از چند بوق بالاخره مادرش جواب داد:

-سلام مامان!

-سلام عزیزم. کجایی خوش می گذره؟

-نه!

-یعنی چی؟

-جوش خوب نبود. به خاله یه جوری حالی کن بیشتر مواظب ملی باشه.

-چکار کرده مگه؟

-شما خودت فک کن مهمونی مختلط با کوفت و زهرمار به کجا ممکنه ختم بشه! پشت خط سکوت شد و بالاخره مادرش گفت:

-عزیزم من نمی تونم به ثریا حرفی بزنم. ملی خودش می دونه با مامانش. شما هم از این به بعد جایی باهاش رفتی خبراشو نیار برای من و بقیه. خوب نیست. از توی این حرفا یه چیزی در میاد دلخوری میشه. ثریا خبر داره دخترش چکار می کنه. اگر می خواست یا می تونست حتما جلوشو می گرفت. تو رو خدا تو مثل آقا جوننت اینا نباش که فکر می کنن مسئول ارشاد همه ان.

سوگند اخم کرد و لبش را گاز گرفت تا حرف نامربوطی نزد. نفسی گرفت و گفت:

-این ارشاد نیست مامان نگرانیه!

-همه برای دخالت تو زندگی بقیه یه بهونه ای دارن. نگرانی و حرف مردم و صلاح خودش و هزار تا کوفت دیگه که به خودشون اجازه می دن به این بهانه ها دماغشون رو بکنن تو زندگی مردم.



سوگند ساکت شد. این بحث ها هیچ وقت به جایی نمی رسد. سوگند بحث را عوض کرد:

-می خواستم بگم دارم می رم خونه. خودم می رم.

-باز آقاجونت بهت حرفی نزنه.

سوگند به ساعتش نگاه کرد و نتوانست این بار ساکت بماند: **DONYAIE MAMNOE**

-آقاجون اگرم چیزی به من می گه از روی نگرانیه. منم نگرانشو درک می کنم.

بهش احترام می دارم و اینقدر برام عزیز هست که اگه بگه بمیر براش می میرم.

توقع داشت مادرش نارحت شود و حرفی بزند ولی بعد از یک لحظه مکث

جوابش رسید:

-هر جور خودت می دونی. اینقدر بزرگ شدی که خودت بفهمی چکار باید بکنی.

سوگند غصه دار آه کشید و گفت:

-مزاحمتون نمی شم. خداحافظ!

-خداحافظ عزیزم. رسیدی خونه بهم خبر بده.

-چشم.

و تماس را قطع کرد و بی حوصله نگاهش را توی خیابان چرخاند. گاهی از این

همه آزادی که مادرش به او می داد حالش بد می شد. یک وقت هایی نیاز داشت

که واقعا مادرش به او بگوید چکار بکند و چکار کند. یک وقت هایی نیاز به هم

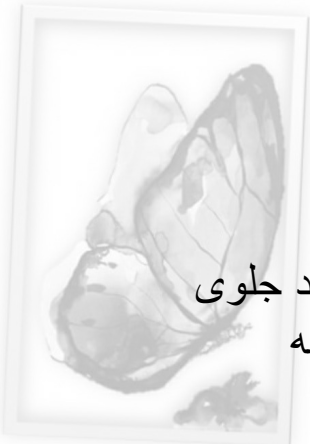
فکری داشت. به همفکری کسی مثل خودش. برای یک تاکسی دست تکان داد و

سوار شد. نگاهش را داد به خیابان های شلوغ و پیاده رو های شلوغ تر.

-آقاجون اون همه شور. ماما این همه بی نمک!

و لبخند خسته ای زد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. دو تا تاکسی دیگر هم

عوض کرد تا بالاخره به خانه رسید. ساعت هنوز ده نشده بود.



-خدا کنه عزیز اینا شام نخورده باشن.

و خمیازه ای کشید و سلانه سلانه کوچه را پایین رفت. با دیدن ماشین آراد جلوی در ابرویی بالا انداخت. چشم هایش را ریز کرد و نگاهی به سرو ته کوچه انداخت:

-با اینکه هیچ از رفتارت خوشم نمیاد...ولی..

DONYAIEAMNOE

لب گزید و دستش را بلند میله حایل کرد و با ذوق پشت فرمان نشست. گوشی اش را در آورد و از خودش پشت فرمان و جلو و عقب ماشین با ده بیست تا ژست عکس گرفت. عکس ها تاریک بودند ولی توی نور تیربرق کوچه ماشین به خوبی معلوم بود. با نیش باز عکس ها را واریسی کرد و دوباره نگاهی به سرتا ته کوچه انداخت و خیلی خانم و متشخص وارد خانه شد. بدون اینکه وارد اتاقش شود طول دالان را طی کرد. صدای زمزمه حرف زدن از حیاط می آمد. سوگند توی حیاط گردن کشید و آراد را روی تخت گوشه حیاط کنار حاج محسن دید. دستی به شالش کشید و وارد حیاط شد.

حاج محسن اول از همه او را دید. با تعجب به او نگاه کرد. سوگند دستی روی سینه گذاشت و گفت:

-سلام عرض شد حاجی.

با این حرفش آراد به سمت او چرخید. سوگند با اکراه برای او هم سری تکان داد و به سمت تخت رفت.

-چقدر زود اومدی؟ مگه مهمونی شام نبود؟

سوگند کنار حاج محسن روی تخت نشست و گفت:

-چرا ولی خیلی کار داشتم. اینام مهمونی هاشون تا صبح طول میکشه این بود که اومدم.

و لبخندی به حاجی زد. حاج محسن چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

-با مادرت اومدی دیگه؟



سوگند زیر چشمی آراد را پایید انگار که منتظر بود عین عصر جوری دستش را رو کند. بعد دست دراز کرد و بشقاب حاج محسن را که یک انار باز شده تویش بود به سمت خودش کشید و گفت:

-نه دیگه با تاکسی یعنی آژانس اومدم .

و ناخودآگاه دوباره به آراد نگاه کرد که به او خیره شده بود. نگاهش را از او دزدید. حس می کرد جلوی او نمی تواند راحت دروغ بگوید. حاج محسن به اندازه ای به او اطمینان داشت که همه حرف هایش را باور می کرد. ولی مطمئن نبود بتواند آن کوه عضله را گول بزند که گوشه تخت دست به سینه نشسته بود و خیلی راحت و بدون خجالت ازدهای روی بازویش را جلوی حاج محسن به نمایش گذاشته بود .

-خوب کردی. مادرت خوب بود؟

-آره خوب بودن خیلی سلام رسوندن.

و چند دانه از انار جدا کرد و توی دهانش ریخت و با خودش فکر کرد آخرش حناق می گیرد با این همه دروغ گفتن. دوباره نیم نگاهی به آراد انداخت. از چهره اش چیزی پیدا نبود. از اوضاع و نوع حرف زدن حاج محسن معلوم بود که فعلا حرفی به او نزده است. خوب معلوم بود چرا. چون حاج محسن از او سوالی نکرده بود. اصلا از کجا باید می دانست که او و آراد به هم برخورد کرده اند؟ ولی هیچ تضمینی نبود که بعدها هم موقعیتی پیش نیاد و آراد همچنان ساکت بماند.

-پاشو ببین عزیزت کاری نداره!

سوگند مشتکی از دانه های انار را که جدا کرده بود توی دهانش ریخت و سری تکان داد و با همان دهان پر گفت:

-چشم.

و بلند شد و به سمت ایوان رفت. از پله که بالا می رفت صدای حاج محسن را شنید:



-انگور هم بخور پسرم!

-چشم دست شما درد نکنه.

سوگند بالای ایوان برگشت و آراد را نگاه کرد که یک مشت دانه انار توی دهانش ریخت و نگاهش به او افتاد. سوگند تند چرخید و وارد خانه شد. چیزی ته دلش می گفت آراد حرف هایش را باور نکرده است. لب هایش را به هم فشرد. حالا فهمیده باشد. چطور می خواهد ثابت کند؟ کیفش را روی مبل انداخت و صدایش را بلند کرد:

-عزیز. عزیز جونم من اومدم.

نرگس خانم با عجله از آشپزخانه بیرون آمد:

-چته دختر. مگه نمی بینی نامحرم تو حیاطه صداتو انداختی به سرت.

سوگند خنده آرامی کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-مگه میشه غول به اون گندگی رو ندید.

نرگس خانم دست انداخت به بازوی سوگند و او را از در ورودی دور کرد و گفت:

-خدا منو مرگ بده از دست تو. صدات می ره بیرون می شنوه. زشته دختر زشته.

سوگند بازویش را رها کرد و دور گردن نرگس خانم انداخت و گفت:

-الهی دورت بگردم. نگو اینجوری. چشم چشم نمی گم دیگه.

نرگس خانم خودش را از شر سوگند رها کرد و درحالی که نرم تر شده بود گفت:

-چه فایده هی بگی چشم باز کار خودتو بکنی؟

و راه افتاد سمت آشپزخانه سوگند پشت سرش وارد شد:

-عمه خانم کجاست؟



نرگس خانم چپ چپ نگاهش کرد. سوگند شانه ای بالا انداخت و گفت:
-چیه بابا خودش نیست که.

نرگس خانم برگشت و با ملاقه محتویات قابله را هم زد و گفت:

-میگم می مونه سر زبونت یه باز از دهننت در می ره می گی نه. ظهری جلو
مرتضی هم داشتی می گفتی.

سوگند خنده ای کرد و از روی شانه نرگس خانم توی قابله سرک کشید:

-آخ جون آبگوشت. عزیز سفره رو ببرم؟

-از دست تو دختره شکمی. می دونم آخرش رو دستم می مونی!

سوگند به سمت کابینت رفت و کاسه های آبگوشت خوری را بیرون کشید و گفت:

-نگفتین عمه کجاست؟

-رفتن با مرتضی سرامیک ببین برای کف خونه. مادر شوهرش گفته شب بره
اونجا!

-مگه خونه هنوز تمام نشده؟

-ساده ای؟ مگه خونه ساختن به این راحتی؟

-عزیز یه ماه دیگه عروسیه. اونوقت خونه اش هنوز تمام نشده؟

-چه می دونم. نجمه خانم که می گفت تمامه تا اون موقع.

-خونه ای که هنوز کفش سرامیک نشده یعنی کلی نازک کاری داره.

نرگس خانم دست از کار کشید و با نگرانی گفت:

-خدا مرگم بده نکنه خونه آماده نشه تا اون موقع؟ هفته قبلشم باید جهاز ببریم.

سوگند دسته ای قاشق بر داشت و سه تا جدا کرد و بعد رو به نرگس خانم که نگران
توی فکر رفته بود گفت:



DONYAIE MAMNOE

-آقا غوله برا شام می مونه؟

-نگو....اینقدر اینو نگو؟

-خوب اسمشو نمی دونم. بگم کی؟ پسر پسرخانه حاج محسن برای شام می مونه؟

نرگس خانم فکری کرد و گفت:

-یه اسمی داره من نشنیده بودم تا حالا....چی بود؟

سوگند منتظر به نرگس خانم نگاه کرد.

-آدار . . .آمال....

سوگند بی هوا زیر خنده زد. نرگس خانم با اخم نگاهش کرد و گفت:

-چته؟ خوب چه می دونم چی بود. مردم چه اسمایی می دارن رو بچه هاشون .

سوگند همانطور که می خندید گفت:

-خوب حالا آقا آمال می مونه برا شام.

نرگس خانم که خودش هم خنده اش گرفته بود. ملاقه را بالا برد و گفت:

-سر به سر من نذار.

سوگند یک قاشق و چنگال دیگر اضافه کرد و گفت:

-اصلا آبگوشت دوست داره؟

نرگس خانم قابله را از روی گاز برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

-مردا همه آبگوشت دوست دارن.

-مردا آره نه این سوسول پسرای امروزی!

نرگس خانم نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

-به قول خودت این غول بهش می خوره اینی که تو گفتی؟



سوگند نیشش را باز کرد و گفت:

-نه خدایی .

بعد صدایش را پایین آورد و به سمت نرگس خانم خم شد و گفت:

-خالکوبی شو دیدی؟

نرگس خانم لبش را گاز گرفت:

-آره خدا مرگم بده. این جوونا چه فکری با خودشون می کنن می رن همچین کاری با تن و بدنشون می کنن.

سوگند با ذوق گفت:

-خیلی باحاله. من دوس دارم .

نرگس خانم با دست توی صورتش کوبید:

-لال نشی دختر. یه وقت جلو آقاجونت نگی.

-وای عزیز چرا همچین می کنی. گفتم دوست دارم جالبه. خیلی چیزای دیگه ام دوست دارم دلیل نمی شه که برم خودم اون کارو انجام بدم. بعدشم به نظرم برا پسرا باحاله نه دخترا.

نرگس خانم دوباره اخم کرد:

-بسه بسه وردار سفره رو ببر.

-کجا بندازم؟

نرگس خانم فکری کرد و گفت:

-ببر همون حیاط. هوا خوبه .

سوگند باشه ای گفت و سفره و مخلفاتش را توی سینی گذاشت شالش را مرتب کرد و به سمت در رفت. در را با آرنج باز کرد و وارد ایوان شد. سینی را از



خودش فاصله داد تا پله را بهتر ببیند. یک پله را پایین رفته بود که صدای آراد را شنید:

-شما همون جا بمون!

و دو پله را با سرعت بالا آمد و درحالی که یک پایش روی پله بالاتر قرار داشت و یکی روی پله پایین تر دستش را به سمت سوگند دراز کرد:

DONYAIEAMNOE

-بده من!

سوگند اتوماتیک وار سینی را به سمت او دراز کرد و از این فرصت و فاصله استفاده کرد و خوب خالکوبی اش را نگاه کرد. آراد چرخید و پله های باقی مانده را پایین رفت. سوگند هم به خودش تکانی داد و دوباره به سمت ایوان رفت. عزیز آبگوشت ها را توی کاسه بلور بزرگی ریخته بود و داشت از آشپزخانه بیرون می آمد. سوگند قدم تند کرد و به سمت او رفت و ظرف را از دست او گرفت و گفت:

-گوشت کوبیده هاش کو؟

-نمی تونم بکوبم دستم درد می کنه!

سوگند جلوی در ایستاد و گفت:

-بیار خودم می کوبم.

-زشت نیست؟

-وا آبگوشته ها. ملت می رن دیزی می خورن زشته؟ همه تک تک دارن گوشت می کوبن؟

و دوباره از در بیرون رفت. سوگند این بار یک پله را پایین رفت و منتظر آراد شد که با قدم های بلندش به سمت او آمد و دوباره پله ها را بالا دوید و ظرف را از دست او گرفت. سوگند لبش را گزید وقتی ظرف را رها کرد فوری چرخید و سریع وارد خانه شد و دستش را جلوی دهانش گرفت و خندید. آن هیكل و قیافه



اصلا به این کارهای جزئی و زنانه نمی خورد. مابقی خرده ریز های سفره را به کمک عزیز به حیاط بردند. آراد جلوی پای نرگس خانم بلند شد:
-زحمتتون شد.

نرگس خانم چادرش را روی سرش کشید و گفت:

-چه زحمتی پسر. داری می بینی که پلو هفت رنگ برات درست نکردم. یه چیز سر دستی درست کردم.

-دستتون درد نکنه. اتفاقا خیلی وقت بود آبگوشت نخورده بودم.

حاج محسن برای نرگس خانم و سوگند کنار سفره جا باز کرد و گفت:

-بیا بشین خانم. دستت درد نکنه.

سوگند لبه تخت نشست و یک پایش را جمع کرد و پای دیگر را روی زمین گذاشت. حاج محسن و نرگس خانم بالای تخت چهار زانو نشسته بودند و آراد روبه روی سوگند در طرف دیگر سفره به همان مدل سوگند نشسته بود. سوگند نان را توی ظرف ماست زد و گفت:

-عزیز بده گوشتارو بکوبم.

نرگس خانم لبی گزید و نیم نگاهی به آراد انداخت و گفت:

-آقاجونت می کوبه.

-عزیز بده خودم. حاجی مچش هنوز خوب نشده .

قبل از اینکه دوباره با هم تعارف کنن. آراد خودش کاسه محتوی گوشت و نخود و لوبیا و سیب زمینی را برداشت و گفت:

-شما اجازه بده!

و بدون حرف دیگری مشغول له کردن گوشت ها شد. سوگند نانش را گاز زد و به او که با چند حرکت سریع کار را تمام کرده بود نگاه کرد. نرگس خانم ناخواسته از زبانش در رفت:



-ماشاءالله مادر.

سوگند خنده اش گرفت و دوباره نانش را گاز زد و نگاهی به بازوهای آراد انداخت و دوباره به مادر بزرگش نگاه کرد. وقتی او تحت تاثیر قرار گرفته بود چه توقعی از سوگند می رفت. آراد با لبخند سنگینی ظرف را جلوی نرگس خانم گذاشت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-بفرمائید .

سوگند هنوز چشم هایش چسبیده بود به خالکوبی روی بازوی آراد و کنده نمی شد. وقتی حاج محسن سینه اش را صاف کرد و گفت:

-شروع کن. پسرم یخ کرد .

بالاخره سوگند به خودش آمد و نگاهش را از بازوهای بیرون زده آراد گرفت. چند لقمه نان تریت کرد و برای خودش مقداری گوشت کوبیده کشید. نگاهش به پیاز بزرگ وسط سفره مانده بود. یک لحظه به پیاز و یک لحظه به آراد نگاه کرد و بعد ناگهان پراند:

-می تونین پیازو با دست نصف کنین؟

آراد که یک دسته سبزی برداشته بود تا توی دهانش بگذارد با این حرف سوگند دستش وسط هوا و زمین ماند. حاج محسن سرش را بالا گرفت و به سوگند نگاه کرد. نرگس خانم اینقدر لبش را فشرده بود که سوگند نگران شد الان است که از جای دندان ها خون بیرون بزند. نگاه نگرانش را از چهره حاج محسن به نرگس خانم و بعد آراد گرداند و تند سرش را پایین انداخت. از خودش پرسید:

-حرف بدی زدم؟

و وقتی دوباره سرش را بالا آورد آراد دسته سبزی را توی دهانش گذاشته بود و از چشم هایش خنده بیرون می زد. سوگند لبخندی زورکی به او زد و آخرین لقمه اش را توی دهانش گذاشت و برای نجات پیدا کردن از آن اوضاع رو به نرگس خانم گفت:



DONYAIE MAMNOE

-استخوانارو که نریختین دور؟

نرگس خانم چشم غره ای به او رفت و با حرص گفت:

-نخیر.

و با کمک انگشت کوچک و کف دست چادرش را کمی جلو کشید و گفت:

-حالا خودت شامتو بخور.

-خوردم. برم به اون بچه هم برسم.

و تند پله های ایوان را بالا رفت و خودش را توی سالن انداخت:

-وای که خونم حلال شد. می رم با بچه ها بیرون مغزم قاطی می کنه. یادش می ره اینجا نباید هر چرتی رو بگم.

خنده ریزی کرد و برای خودش سر تکان داد و ظرف محتوی استخوان ها را برداشت و دوباره به حیاط برگشت. نرگس خانم داشت سفره را جمع می کرد و آراد کنار تخت ایستاده بود و انگار منتظر بود ظرف ها را به آشپزخانه برگرداند. -باریکلا معلوم میشه عضله های واقعیه. باد هوا نیست. بچه اهل کاره.

و ظرف را لب حوض گذاشت و در انبار را باز کرد. چند دقیقه ای طول کشید تا توانست بچه گربه را از بین وسایل پیدا کند و بیرون ببرد. وقتی که روی لبه حوض نشست آراد از پله های ایوان پایین آمد و دوباره روی تخت نشست. حاج محسن به پشتی پشت سرش تکیه داد و گفت:

-چایی هست؟

-بله الان می آرم.

و از جا بلند شد و به سمت ایوان رفت. سوگند با لبخند به بچه گربه ای که با ولع تمام بین استخون ها به دنبال ذره ای گوشت می گشت نگاه کرد. انگشتش را روی سر بچه گربه کشید و سرش را بالا گرفت. حاج محسن با لبخند نگاهش می کرد.



حاج محسن همانطور که نگاهش به سوگند بود که داشت سر بچه گربه را نوازش می کرد رو به آراد گفت:

-فردا شاگرد حکیمی با چهارتا فرش میاد. تحویل بگیر بذار تو انبار. دوتا قالیچه ابریشم تحویل می دی. رسید یادت نره. رسید می دی رسید می گیری. با مهر خود حکیمی باشه.

DONYAIEAMAMNOE

-چشم حاجی.

-نمی دونم چی شد چطور شد این حکیمی یه خورده با ما چپ افتاده. منتظره آتوئه که اذیت کنه. حواست باشه.

-حتما حاجی.

سوگند نگاهش به گربه بود و گوشش به حرف های حاج محسن. حضور این پسر غریبه سر سفره حاج محسن حجمی از سوال را به ذهنش انداخته بود. سوگند نگاهش را از آراد به حاج محسن چرخاند. آراد با آن شلوار لی راسته و تی شرت سورمه ای جذب که آستین هایش تا نیمه بازو بالا رفته بود و پوزه ازدهای خالکوبی شده را نمایش می داد هیچ نقطه مشترکی با حاج محسنی نداشت که محاسن خاکستری صورتش را پوشانده بود، پیراهن مردانه کرم رنگ و شلوار پارچه ای قهوه ای پوشیده بود، دکمه های آستین هایش را بسته بود و انگشتر عقیقی توی انگشت سوم دست راستش خودنمایی می کرد.

سوگند دوباره نگاهش را به سمت آراد چرخاند. صورتش را کامل تراشیده بود اگرچه ته ریش مختصری روی صورتش دیده می شد که این روزها روی صورت همه پسرها می شد دید. خالکوبی اش را نگاه کرد و از خودش پرسید:

-چرا پسر پسر خاله آقا جون باید یهو بیاد و بشینه سر سفره شام خودمونی حاج محسن.

و انگار که جوابش توی چهره آن دونفر باشد دوباره سرتاپای هر دو را برانداز کرد. نیم رخ آراد را از آنجا می دید که چهار زانو نشسته بود و ساعدهایش را روی زانوهایش گذاشته بود. جز تناقض هیچ چیزی پیدا نمی کرد. در آخرین



لحظه که ذهنش از پیدا کردن جواب ناامید شده بود قصد کرد نگاهش را از آراد بگیرد که برای یک لحظه توجهش به دست چپ آراد جلب شد. چشم ریز کرد و با دقت به دست او نگاه کرد. شک نداشت همان انگشتر است.

تند نگاهش را به سمت دست حاج محسن چرخاند و سریع روی دست آراد برگشت. با اینکه حدود دو متر با تخت و محل نشستن آنها فاصله داشت ولی می توانست قسم بخورد که دقیقا جفت همان انگشتری که دست حاج محسن است دست آراد هم هست. با تعجب نگاهش را بالا آورد و به آراد نگاه کرد. چهره او با این انگشتر هم هیچ سنخیتی نداشت.

اخم کم رنگی کرد و برای اینکه مطمئن شود اشتباه نکرده است ظرف محتوی استخوان ها را برداشت و یک دانه از آنها را آرام به سمت تخت درست کنار پای آراد پرت کرد و با ظرف از جا بلند شد. بچه گربه محل ظرف را بو کرد و بعد دوان دوان به سمتی که سوگند استخوان را انداخته بود رفت. سوگند لبش را جوید و ظرف را لب حوض گذاشت و به سمت بچه گربه رفت که مشغول استخوان شده بود.

-بیا اینجا. وقتشه بریم.

و روی زانو نشست. سر آراد یک لحظه به سمت او برگشت و سوگند فوری استخوان را زیر تخت انداخت و گربه را برداشت و با دقت به دست آراد که حالا کمتر از نیم متر با چشمانش فاصله داشت نگاه کرد. دیگر هیچ شکی نداشت. همان انگشتر بود. اینقدر انگشتر حاج محسن را توی دستش کرده بود و با آن بازی کرده بود که تمام خطوط و زوایایش را از حفظ بود. خطوط حکاکی شده دور نگین عقیق انگشتر دقیقا همان بود.

سوگند بیشتر معطل نکرد و از جا بلند شد و بدون اینکه به آراد نگاه کند که دوباره حواسش را به حاج محسن داده بود به سمت انبار رفت. پله ها را پایین رفت و گربه را روی زمین گذاشت. روی دو زانو چمباتمه زد و دست هایش را روی زانو گذاشت و چانه اش را هم روی ساعد دستانش. به بچه گربه نگاه کرد که بی هدف به این طرف و آن طرف می رفت.



-نمی فهمم اینجا چه خبره؟ این غوله رو اعصابمه حتی اسمشو نمی دونم.

و بلند شد و از پنجره انبار حیاط را نگاه کرد. نیمی از تخت از آنجا معلوم بود و تنها سر حاج محسن را می دید که از بالای پشته معلوم بود. متفکر به سمت پله رفت و وارد حیاط شد. نرگس خانم داشت با سینی چای از پله پایین می آمد که دوباره آراد بلند شد و به سمت او رفت و سینی را گرفت:

-زحمت شد حاج خانم.

-خواهش می کنم پسر.

وقتی نرگس خانم چرخید و دوباره داخل برگشت سوگند با همان چهره متفکر از پله بالا رفت. همین امشب باید تکلیف آن انگشتر را معلوم می کرد. نرگس خانم توی آشپزخانه داشت چند پیاله آجیل را توی سینی می چید که به حیاط ببرد. سوگند به کابینت تکیه داد و نرگس خانم را صدا زد:

-عزیز؟

-بله؟

-عزیز، آقاجون اون انگشتر عقیقشو که همیشه دستش می کنه از کجا آورده؟

-نرگس خانم برگشت و نگاهش کرد و گفت:

-بسم الله. قراره چه داستانی دوباره واسمون درست کنی؟ چکار به انگشتر حاجی داری؟

-عزیز بگو دیگه؟ کی خریده یادتونه؟ زیارت رفتین. مکه؟ از اونجا آورده؟

-نه مادر مال خیلی وقت قبلتره.

-یعنی چقدر قبل؟

نرگس خانم یک لحظه فکر کرد و گفت:

-از وقتی من زنش شدم دارتش. یعنی قبل از اینکه من پیام تو خونه اش دستش بود.



DONYAIEAMNOE

و متفکر به سوگند نگاه کرد:

-خوب برا چی پرسیدی؟

سوگند دستی به چانه اش کشید و گفت:

-این غوله....

-لااله الا اله

-بابا خوب اسمشو نمی دونم. اصلن همین آمال خوبه؟

و خنده اش گرفت از اسمی که عزیزش به او نسبت داده بود.

-آره همین آمال خوبه. خوب؟

-همین آقا آمال شما عین انگشتر حاجی تو انگشت کوچک دست چپشه.

و دست چپش را بالا آورد و انگشت کوچک دست چپش را نشان داد. انگار که نرگس خانم نداد انگشت کوچک سمت چپ کدام است. نرگس خانم یک لحظه او را نگاه کرد و گفت:

-بگو جون عزیز؟

-به جون خودم. عین عین خودشه.

نرگس خانم چادرش را روی سرش کشید و گفت:

-خوب اینا فامیلن...

و جمله اش را نیمه تمام گذاشت چون هیچ توجیهی برای این ماجرا نداشت. سوگند با ابروهایی بالا رفته به عزیزش نگاه کرد:

-دیدی؟ عجیبه؟

بعد تکانی به خودش داد و سینی را برداشت و گردنش را کج کرد:

-عزیز جون؟



نرگس خانم بی حوصله نگاهش کرد:

-چیه؟ برم از آقات بپرسم چرا انگشتراتون مثل همه؟

-آفرین! یه وقتی جور شد به یه بهونه ای بپرسین .

بعد سینی را با حرص روی میز گذاشت و گفت:

-اصلا جدا از اینا چرا حاج محسن سخت گیر یه پسر غریبه رو برداشته آورده
سر سفره شامش؟ اینقدر راحت میاد و میره؟ چرا این پسره اینقدر جلو حاجی
تواضع می کنه. به قیافه اش نمی خوره این اداها.... اصلا چرا...

نرگس خانم بی حوصله بین حرف او پرید:

-اه سرم رفت. هی چرا چرا می کنه. من چه می دونم. برو از آقات بپرس.

سوگند اخمی کرد و سینی را برداشت و گفت:

-چشم همینم مونده .

و راه افتاد و از آشپزخانه بیرون رفت. با رفتن سوگند نرگس خانم صندلی را
کنار کشید و رویش نشست و با خودش فکر کرد:

-پر بی راهم نمی گه بچه! چرا حاجی اینقدر راحت با این پسره؟

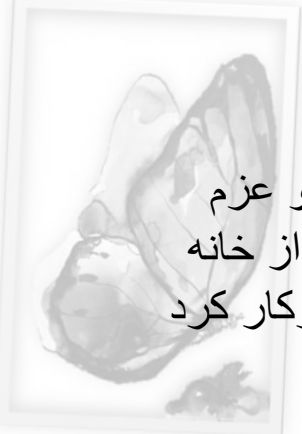
و هزار جور فکر آمد توی فکرش و رفت. یک لحظه به خودش آمد و از جا بلند
شد و غرغر کنان گفت:

-خدا بگم چکارت نکنه سوگند. چه فکر و خیالی تو سرم انداختی.

بعد راه افتاد سمت در آشپزخانه و به خودش گفت:

-امشب باید از زیر زبون حاجی بکشم اینجا چه خبره. این پسره تا کی می مونه.

وای خدا مرگم بده. اینقدر بیاد و بره مردم حرف درنیارن برامون. دختر مجرد تو
خونه داریم .



آراد برای خوردن آجیل دیگر ننشست. چایش را که خورد از جا بلند شد و عزم رفتن کرد. سوگند پشت سر حاج محسن تا جلوی دالان رفت و وقتی آراد از خانه بیرون رفت تصمیم گرفت تمام سوالاتش را از حاج محسن بپرسد ولی هرکار کرد هیچ حرفی جز شب بخیر از دهانش بیرون نیامد.

آراد پشت فرمان نشست و گوشی اش را نگاه کرد. سر سفره که نشسته بود پیام مهرداد رسیده بود. آن موقع اعتنایی نکرده بود و گوشی را کناری گذاشته بود. ولی حالا می توانست، دور از چشم های حاج محسن فکر کند. دوباره پیام را خواند:

-یه مشتری دست به نقد برای خونه پیدا شده. بدم بره؟

مثل یک ساعت پیش که پیام را خوانده انگار سوزنی داغ در قلبش فرو رفت. کف دستش را روی سمت چپ سینه اش کشید و گوشی را روی صندلی کمک پرت کرد. آخرین نخ اتصالش به آن شهر و محله همین خانه بود. دستی پشت گردنش کشید و صدای پر از پوزخند ایاز پیچید توی سرش:

-تو اگه مرد بودی می فهمیدی ناموس یعنی چی.

دوباره دست کشید پشت سرش و استارت زد .

-نامردی کردی ایاز.

دندان هایش را روی هم سائید و پایش را روی گاز فشرد:

-تو نامردی کردی. من نمی دونستم ناموس یعنی چی؟

چند سال گذشته بود؟ باید می شمرد. یازده؟ نه باید دوسال هم به آن اضافه می کرد. دوسالی که آمده بود روی سنش ولی او آن دوسال را زندگی نکرده بود. عملاً مرده بود. صدای ایاز این بار با خنده سراغش آمد:

-آقا هر کی اول دوماه شد اون یکی باید تو عروسیش برقصه جلو همه.

خندید. همانجور که سیزده سال پیش به حرف ایاز خندیده بود. ایاز تازه عاشق شده بود. و او؟ او کله اش باد داشت. خیلی زیاد. بازو کلفت کرده بود و توی محل



جولان می داد. چه پادشاهی برای خودش می کرد. فرید موش شده بود و دیگر نمی‌تواند با دار و دسته و نوچه‌هایش بریزد سرش و دخلش را بیاورد. سوزن داغ را یکی با بی‌رحمی بیرون کشید و این بار محکم‌تر در قلبش فرو کرد. چقدر ساده بود که فکر می‌کرد فرید دست از سرش برمی‌دارد. و دست روی چه چیزی هم گذاشته بود. چهره خشمگین ایاز مقابل چشمانش جان گرفت. چشم‌های خون‌بارش و گوش‌هایی که انگار کر شده بودند و صدای او را نمی‌شنیدند. صدای گریه‌های آذر در سرش اکو شد. دندان‌هایش را روی هم فشرد و با حرص به تاریکی مقابلش توید:

-ایاز بسہ دیگہ... بسہ.

و صدایش را بلند کرد. دهانش را باز کرد و از انتهای ترین نقطه حنجره اش فریاد زد:

-ایا انا انزل.

انگار که صدایش بخااهد تمام فاصله ها را طی کند و برسد به خانه اياز. به خنده های بی خیالش، به پسرک شیطان روی شانه اش، به دختر خجالتی پشت پرده. به چشم های وحشت زده آذر.

گر گرفته و تنش می سوخت. دوباره لباسش را از تن درآورد و دور فضای باز شروع به دویدن کرد. می خواست تا جان دارد بدود. بدود بلکه مغزش آنقدر خسته شود که دست از سرش بردارد. بعد از این همه سال شاید رهایش کند.

تنش خسته بود ولی تا صبح چشم روی هم نگذاشت. آفتاب که درآمد از تخت بیرون خزید. چشم هایش مثل دو کاسه خون شده بود و انگار آهنگری در سرش پتک می کوبید. همان تی شرت سورمه ای که شب قبل پوشیده بود را روی تن برهنه اش کشید و پاکشان از اتاق بیرون زد. کنار شیر آب زانو زد و چند مشت آب به صورتش پاشید و دست ترش را توی موهای کوتاهش کشید. بلند شد و به سمت اتاقکش رفت و همانجا کنار دیوار روی زانو نشست و به دیوار سیمانی اتاق تکیه داد. ساعد هایش را روی زانوهایش گذاشت و دست های خیسش را



توی هوا رها کرد. هوای سرد صبح اواخر شهریور ماه بازوهای برهنه اش را خنک و دست ها و صورت خیشش را نیش می زد.

اینقدر نشست و به لبه دیوار انتهایی انبار زل زد تا آفتاب کامل بالا آمد. انگار که منتظر بالا آمدن آفتاب باشد و از آمدنش خیالش راحت شده باشد، پاهای خشک شده اش را تکان داد و بلند شد. باید منتظر شاگرد حکیمی می ماند تا فرش ها را تحویل می گرفت و قالیچه ها را تحویل می داد. بعد قبل از نه خودش را به حجره می رساند. لباس پوشید و گوشی اش را برداشت چند لحظه به صفحه گوشی نگاه کرد. داندان هایش را روی هم فشرد و بالاخره برای مهرداد نوشت:

-ردش کن بره.

و گوشی را پرت کرد روی تخت و رفت تا معده اش را با لقمه نانی ساکت کند. حوصله صبحانه خوردن نداشت. خودش را با همان نان های بیات توی سفره سیر کرد. به یخچال پرش نگاه کرد و شرمندگی تمام وجودش را گرفت. واقعا باید خودش را جمع می کرد. مادرش رفته بود. زندگی اش هم. باید به حرمت حاج محسن هم که می شد فکری به حال خودش می کرد.

بالاخره سر و کله شاگرد حکیمی پیدا شد. آراد داشت لانه سگ خالی کنار انبار را وارسی می کرد و فکری بود با یکی از آن هاسکی های مشکی پرش کند که یکی با نهایت ضرب به در ورودی کوبید. نگاهش را از لانه سگ گرفت و به سمت در راه افتاد. با هر ضربه که به در می خورد درد توی سرش محکتر می کوبید. وقتی صدای در کوبیدن ها تمام نشد صدایش را بلند کرد:

-از جا درش آوردی مومن! اومدم.

و به گام هایش سرعت داد و خودش را به در رساند و بازش کرد. پسرک دیلاقی - آن طرف در - مقابلش ایستاده بود که هنوز چشم هایش خواب آلود بود. با دیدن آراد نگاهی به سرتاپای او کرد و گفت:

-آم و علیک اسدم شاگر حاج حکیمی...منو فرستاده ...

آراد سری تکان داد و کلام او را برید و گفت:



-علیک، حاج محسن گفته بود. فرشارو آوردی؟
طرف سرتکان داد و به وانت سفید رنگی پشت سرش اشاره کرد:
-همه‌اشون اونجان.

آراد درحالی که خم شده و در ماشین رو را باز می‌کرد و بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-بیارش تو!

اسد چند لحظه مکث کرد:

-اول صبحی اوقات تلخه‌ها.

آراد بروبر نگاهش کرد. اسد شانه‌ای بالا انداخت و عقب گرد کرد و پشت ماشین نشست. آراد همانطور او را خیره نگاه کرد:

-این تنش می‌خاره.

وقتی وانت وارد شد و از کنار آراد عبور کرد صدایش را بلند کرد و گفت:

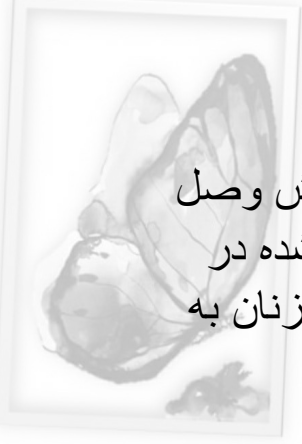
-برو جلو در سوله تا پیام.

و درحالی که یک چشمش را به هم می‌فشرد تا درد را رد کند در را بست. وانت قاقار کنان به سمت در ورودی سوله رفت و آراد بعد از بستن در پشت سرش رفت. پاهایش آنقدر بلند بود که تنها چند لحظه بعد از ایستادن ماشین و پیاده شدن اسد، آراد به او رسید. اسد دست به کمر ایستاده بود و اطراف سوله را براندز می‌کرد. با دیدن آراد با چابلوسی گفت:

-پیاده اشون کنم؟

آراد سری تکان داد و گفت:

-پیاده کن.



و مقابل در سوله ایستاد و دسته کلیدی که با یک زنجیر به کمری شلوارش وصل بود از جیبش بیرون کشید و قفل های را باز کرد. اسد فرش های پیچیده شده در پارچه های سفید رنگ را کنار دیوار تکیه داد و بعد از اتمام کارش نفس زنان به سر به در سوله اشاره کرد و گفت:

-درو باز کن ببرمشون داخل.

DONYAIEAMAMNOE

آراد اخمی کرد و درست مقابل او ایستاد و چانه ای بالا انداخت.

-لازم نکرده، خودم می برم .

اسد سری تکان داد و گفت:

-نه مثل اینکه اوقاتت تلخه واقعا.

آراد نفسی کشید و دستش را روی چشمش فشرد و بی نرمش گفت:

-حالا که فهمیدی اسکی نرو رو مغز من.

و راه افتاد سمت فرش ها و واریسی شان کرد تا مطمئن شود چیزی که تحویل گرفته همان است که قرار بود. وقتی از درست بودن فرش ها مطمئن شد، رسیدی که حاج محسن آماده کرده بود از جیبش بیرون کشید و برای آخرین بار نگاهی به آن انداخت و به سمت پسر گرفتارش و گفت:

-اینم رسید.

اسد رسید را گرفت و نگاهی سرسری روی آن انداخت و توی جیبش گذاشت و گفت:

-اون دوتا قالیچه ابریشمو بدی من دیگه رفتم.

و بازویش را با دست مالاند:

-اول صبحی خوردیم به تور یکی بدتر از خودمون...

آراد به اعتنا به حرف او به سمت سوله چرخید در کشویی اش را فقط به اندازه ای که خودش بتواند از آن عبور کند باز کرد و رو به پسر گفت:



- وایسا بیارم.

آنقدر جدی کلمه «وایسا» را ادا کرده بود انگار که روی در طلسمی گذاشته باشد که کسی نتواند بی‌اذن او از آن عبور کند. یکی از فرش‌ها را روی شانه اش گذاشت انگار که مثلاً یک عروسک بادی باشد و وارد سوله شد. بعد از رفتنش اسد غر زد:

DONYAIE MAMNOE

-تاپاله. فک کرده بازو گنده کرده باید ازش بترسم.

و از همان دور نگاهی داخل سوله انداخت و از آن همه فرشی که دید حیرت کرد. قدمی جلو گذاشت و درحالی که دستش را روی در گذاشته بود با چشم‌هایی فراخ به همه چیز نگاه می‌کرد. آراد که با دو قالچه به سمتش چرخید اسد عقب کشید و بیرون ایستاد. آراد درحالی که یک چشمش را از درد جمع کرده بود به سمت او رفت و گفت:

-بذارم تو ماشین؟

اسد به بازوهای ور آمده آراد نگاهی انداخت، روی اژدهای خالکوبی اش مکثی کرد و بینی اش را بالا کشید:

-بذار داداش.

آراد فرش‌ها را توی ماشین گذاشت و گفت:

-اینم تحویل شما.

اسد به سمت ماشین رفت و در را باز کرد و چانه اش را به سمت در خروجی انبار انداخت و گفت:

-برای اینکه این بازوها حیف نشن اون درم باز کن.

آراد گردنش را تکانی داد. اول صبحی حوصله نداشت بزند یکی را له و لورده کند. آن هم توی سوله حاج محسن. اسد با خنده او را نگاه کرد ادامه داد:

-مزاح بود..

ولی قبل از اینکه در ماشین را تا انتها باز کند آراد دستش را روی در گذاشت و گفت:

-خوش نمک رسید یادت رفت!

لبخند پر از تمسخر اسد جمع شد، نگاهی به آراد انداخت و گفت:

-حاجی به من چیزی نداد.

آراد چرخید و فرش های پیچیده شده را از توی وانت برداشت و گفت:

-ولی حاجی به من گفت بدون رسید چیزی تحویل ند.

پسر اخمی کرد و در را ماشین را به شدت به هم کوبید و گفت:

-با دزد که معامله نکردی مرد حسابی.

آراد همانطور قالیچه ها را روی شانه نگه داشت. صبر کرد ضربه درد رد شود.

پسرک داشت بدقلقی می کرد. سرش درد می کرد و کلی کار داشت. نگاهش را دوخت به چهره او با تاکید تکرار کرد:

-حاجی گفته بدون رسید چیزی تحویل ند.

اسد چند لحظه او را نگاه کرد و بعد ماشین را دور زد و در را باز کرد و از توی داشبورد یک دسته رسید برداشت و روی کاپوت گذاشت و در حالی که چیزی را زیر لب زمزمه می کرد تند تند چیزی را یادداشت کرد و رسید را به دست او داد و گفت:

-بفرما رسید.

آراد رسید را گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت:

-مهر نداره .

اسد عصبی خودکارش را به زمین کوبید و گفت:



-اکهی اول صبحی چرا نحسی می کنی داداش. کار و زندگی داریم ها. نعمت از این اداها نداشت... فرشو می داد می رفتیم .

آراد اخمی کرد و برای تحمل ضربه دردی که به چشم و یک طرف پیشانی اش می خورد چشمش را بست و رسید را به سمت او گرفت و از بین دندان های کلید شده اش گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-حاجی گفته بدون مهر....

که اسد عصبانی شد و یک قدم به سمت او برداشت و دستی تخت سینه آراد زد و گفت:

-برو بابا هی واسه من حاجی حاجی می کنه فکر کرده خر کیه ...

و در را باز کرد. جمله پسر همراه ضربه درد بعدی باعث شد فرش ها از دستش رها بشود و تا به خودش بیاید یقه پسرک را گرفته بود و او را به ماشین میخ کرده بود:

-اگه مردشی یه بار دیگه اون گاله ات وا کن و بگو چه گهی خوردی.....

اسد وحشت زده به آراد نگاه کرد ولی از طرفی هم نمی خواست نشان بدهد که ترسیده برای همین فشاری به دست او آورد و گفت:

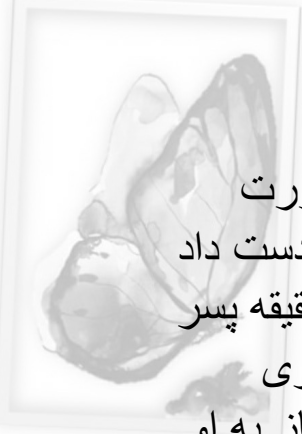
-ول کن بابا.... عجب گیری افتادیم....حاجی نگفته بود سگ بسته تو انبارش....

درد دوباره توی سرش ضربه زد. یک پلکش پرید و گردنش تکان مختصری خورد. اسد را از ماشین جدا کرد و با ضرب دوباره به ماشین کوبید:

-خودت داری می گی سگ! پس جلو اون گاله رو بگیر تا تیکه تیکه ات نکرده..

و او را محکم تر به ماشین فشار داد که اسد برای خلاصی خودش مشتش را بالا برد و با ضرب به سینه آراد کوبید. آراد تکانی خورد ولی او را ول نکرد.

-ول کن مرتیکه پ....



و با دو دست برای رهایی اش تقلا کرد. یک مشتش به محل دردناک صورت
آراد خورد و اعصاب او را به هم ریخت و در یک لحظه کنترلش را از دست داد
و مشتش را بالا برد ولی قبل از اینکه مشت برزگ و سنگینش را توی شقیقه پسر
فرود بیاورد به جای چهره اسد چهره ایاز را دید که با هر ضربه درد جلوی
چشمش می آمد و می رفت. دوباره پلکش از درد پرید. دستش شل شد. ایاز به او
می خندید. انگشتانش باز شد و یقه اسد را رها کرد و یک قدم عقب گذاشت. کف
دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-تا سیات نکردم گمشو!

و خم شد و فرش ها را برداشت. اسد که تازه نفسش سرجایش آمده بود پشت
ماشین پرید و با سرعت گاز داد و به سمت در خروجی رفت. با همان سرعت
پیاده شد و در را باز کرد و زمانی که می خواست پشت ماشین بنشیند برگشت و
داد زد:

-مادر قبه.

و قبل از اینکه آراد به او برسد پشت فرمان پرید و گاز داد و دور شد. آراد با درد
فریاد زد:

-من اگه تورو نگ... مرد نیستم.

ولی اسد دور شده بود و اصلا حرف او را نشنید. آراد برگشت و در را بست و
همانجا کنار دیوار چمباتمه زد و دستش را روی سر دردناکش گذاشت.

سرش روی شانه حاجی بود و توی کوچه تنگی می رفتند. پسر بچه ها را می دید
که با توپ راه راه آبی رنگی فوتبال بازی می کردند. حس می کرد گریه کرده و
صورتش از اشک خیس است. حاج محسن او را از روی شانه اش پایین گذاشت
و در زنگ زده ای را کوبید. قدش کمی بلندتر از زانوی حاج محسن بود و دستش
توی دست او. در با صدای بدی باز شد. پسر نوجوانی توی چارچوب ایستاد و به
او سلام کرد:

-سلام حاج آقا.



-سلام پسرم بابات هست؟

پسر کنار کشید:

-حالش خرابه.

حاج محسن وارد شد و او را دنبال خودش کشید. وسط حیاط کنار حوض سیمانی
حاج محسن روی زانو نشست و رو به او گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-تو همین جا بمون من برگردم.

داشت گریه اش می گرفت. نمی خواست بماند. ولی صدای پسر را شنید که گفت:

-می خوای سوار چرخ من بشی؟

به پسرک دیلاق نگاه کرد که با دوچرخه ای قراضه رو به رویش ایستاده بود.

-بله که سوار میشه.

حاج محسن لبخند زد و او را بلند کرد و جلوی چرخ گذاشت. دست های دراز
پسرک از دو طرفش رد شد و دسته را گرفت. با اولین پایی که زد دلش هوری
ریخت. برگشت و به او نگاه کرد. پسرک به او لبخند زد.

کسی از دور پسرک را صدا زد و ناگهان سوگند از خواب پرید. چشم باز کرد.
صدای حرف زدن حاج محسن از حیاط می آمد که بلند بلند با تلفن صحبت می
کرد. به سقف اتاق خیره شد و به خوابش فکر کرد. چقدر همه چیز واقعی و
عجیب بود. چرا باید خوابی ببیند که خودش در آن این همه بچه باشد. آن خانه
کجا بود؟ پسرک دیلاق دوچرخه سوار که بود؟ چند لحظه به سقف خیره شد.
اصلا مگر مهم بود؟ مگر هر خوابی که می دید باید تعبیری می داشت. چرخ زدن
و به دیوار رو به رو خیره شد. شاید مال شام سنگین دیشب بود. شاید هم مال
فکرهای عجیب و غریبی که درباره حاج محسن و آن غول بی شاخ و دم کرده
بود. وقتی به نتیجه ای نرسید خمیازه کشان توی رختخوابش نشست:

-اه چرا حاج محسن فکر می کنه باید پشت تلفن داد بزنه تا طرف صداشو بشنوه!



و دوباره خمیازه ای کشید و کلافه به صدای حاج محسن گوش داد:

-نه خوب کردی فرشارو ندادی. باید حواسمون باشه با کی داریم معامله می کنیم.

.... -

-خودش زنگ زد. نمی دونم شاگردش چی گفته بهش!

DONYAIE MAMNOE

... -

-تو که کاریش نکردی.

..... -

-آره می دونم این شاگردش خیلی نخاله اس. دهنشم هرزه.

.... -

-لااله الا الله. عجب . . . خدا رحمت کنه مادرت رو .

... -

سوگند سایه حاج محسن را دید که از جلوی در رد شد. صدای باز شدن در خانه را هم شنید و آخرین جمله او که پشت در بسته نیمه تمام ماند.

-من خودم تکلیف کارو معلوم می کنم. تا نگفتم فرشارو تحویل....

سوگند با بسته شدن در خودش را توی رختخواب ولو کرد و چشم هایش را بهم فشرد و سعی کرد بخوابد. بلکه بقیه خوابش را ببیند. وقتی موفق نشد با حرص پاهایش روی دشک کوبید و توی جایش نشست:

-هنوز خوابم می اومد.

و با قیافه ای آشفته برای چند لحظه به در اتاقش زل زد و بالاخره خودش را از رختخواب کند و رختخوابش را پیچید و توی فرو رفتگی انتهای اتاق روی یک صندوق انداخت. به بدنش کش و قوس داد و پنجره را باز کرد و نگاهی به ایوان



انداخت و بعد از همانجا توی حیاط پرید. از هوای سرد صبح اواخر تابستان بدنش مور مور شد .

-اه باز سرما. بدم میاد ازش. و پا برهنه رفت سمت دستشوئی. دمپایی های کنار دیوار را پوشید و در را پشت سرش بست .

وقتی وارد سالن شد نرگس خانم داشت باقی مانده سفره صبحانه را به آشپزخانه می برد. با دیدن او گفت:

-به به آفتاب از کدوم طرف در اومده خانم کله سحر پاشدن.

و به ساعت نگاه کرد که هشت را نشان می داد. سوگند کنار سفره نشست و دستش را برای گرفتن پنیر دراز کرد و گفت:

-همش تقصیر حاج محسنه. والا به خدا داد نزنه هم صدا می ره اون ور. یه وقتایی فکر می کنم طرف تلفنو قطع کنه هم صدای حاجی رو می شنوه. اصلا صداش بعد مکان رو در می نورده .

نرگس خانم به او چشم غره رفت و به سمت آشپزخانه رفت:

-سر صبحی اگه خدا بخواد بهونه دیگه نداری واسه غر زدن.

سوگند بدون توجه به حرف نرگس خانم لقمه ای پیچید و گفت:

-عزیز چایی هست؟

-آره .

-با شکر می خورم.

نرگس خانم با یک نیم لیوان چایی برگشت. سوگند کمی از آن را چشید و گفت:

-عمه کی اومد دیشب من نفهمیدم؟

نرگس خانم لبش را گاز گرفت و گفت:



-دختره چش سفید پا شده ساعت دوازده اومده. آقات جلو خودشو گرفت بهش هیچی نگفت.

سوگند نگاهی به اتاق ستایش انداخت و هومی کرد و گفت:

-آقاجون دیگه خیلی شورش کرده بابا.

نرگس خانم نشست کنار سفره و با دست چند خرده نان را از روی فرش جمع کرد و گوشه سینی ریخت و گفت:

-مادر رسمون نیست .

سوگند آهی کشید و گفت:

-اولا به منم می گفت دانشگاه بی دانشگاه. آخرش راضی شد.

-اون فرق می کرد. تو گوش دادی بهش رفتی از این رشته هایی که همش دخترن.

سوگند استکانش را پایین آورد و به چای داخلش نگاه کرد و آرام گفت:

-همین براتون بسه؟

نرگس خانم خیره خیره نگاهش کرد و سوگند لبش را گزید و گفت:

-یعنی خودتون ناراحت نیستین پسر و عروستون دکتر باشن و دخترشون...

و حرفش را خورد. نرگس خانم با کف دست روی قالی کشید و پرزهای جمع شده را کف دستش گذاشت و گفت:

-حاجی که زورت نکرده بود.

-حاجی هیچ وقت کسی رو زور نمیکنه ولی یه کاری می کنه انتخاب دیگه ای نداشته باشی.

نرگس خانم اخمی کرد و گفت:

-مادرتم راضی بود!



سوگند چند لحظه نرگس خانم را نگاه کرد. هیچ حرفی به ذهنش نرسید که بزند. روزی که آمده بود اینجا و مانده بود حاج محسن با مادرش شرط کرده بود تصمیم گیری درباره زندگی اش با اوست و مادرش پذیرفته بود.

-الان بده دستت تو جیب خودته؟ می شینی تو اتاقت هر وقت خواستی کار می کنی؟

سوگند باقی مانده چایش را سر کشید. اصلا چرا داشت بعد از این همه مدت این حرف ها را می زد. حالا که از رشته اش راضی بود. تازه هیچ علاقه ای به رشته های پزشکی نداشت. بیشتر ترجیح می داد ادبیات بخواند. حقوق مثلا. آهی کشید. حالا دیگر فکر کردن به این چیزها احمقانه بود. لبخند زد و گفت:

-راست می گین. کی حال داشت صبح به صبح کله سحر پاشه بره سرکار.

و انگار نه انگار که یک دقیقه قبل داشت حسرت می خورد، خندید و بلند شد.

-من برم سراغ لباس عمه خانم.

و راه افتاد سمت در و گفت:

-وای که چقدر کار دارم.

-لباسش که تموم میشه؟

سوگند توی چارچوب چرخید و از لای در گفت:

-بله عزیز جون تمام میشه غصه نخور.

و با همان دمپایی های دسشوئی رفت دم اتاق و وارد شد. نگاهی به لباس نیمه تمام عمه اش انداخت و اخمی کرد و گفت:

-تو تا آخر هفته دیگه تمامی.

و مستقیم به سمت مانکن رفت و کنار دامنش روی زمین نشست. ظرف محتوی سنگ ها را کنار دستش گذاشت و مشغول شد. همانطور که برای خودش می خواند دانه دانه پایین دامن را هم سنگ دوزی می کرد. وقتی که کمرش از شدت



در به فریاد کشیدن افتاد. بالاخره دست برداشت و با آخی که گفت روی زمین ولو شد.

-وای عمه خدا ازت نگذره. مردم. دیگه غلط کنم لباس عروس قبول کنم. بلند شد نشست و کش و قوسی به خودش داد و گوشی اش را برداشت و نگاهی به آن انداخت. از سیاوش و شروین پیام داشت. ابرویی بالا انداخت و پیام شروین را باز کرد. فقط نوشته بود:

-بابت دیشب عذر می خوام.

همانطور که سراغ پیام سیاوش می رفت با اخم گفت:

-می خوام صد سال سیاه نخوای. پسره عنتر. حتما توقع داری جوابتم بدم. جوابت اینه.

و انگشت وسطش را حوله پیام روی صفحه گوشی اش کرد. پیام سیاوش را باز کرد. از مچ دستش عکس فرستاده بود:

-بابت هدیه ات ممنون.

سوگند عکس را بزرگ کرد و دستبند را روی دست او نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

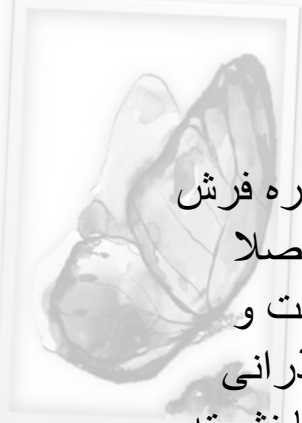
-قشنگه حیف کاش نداده بودمش به سیا.

و نگاهی به سنگ های باقی مانده توی ظرف انداخت:

-بازم سنگ کم میارم.. اه باید دوباره تا بازار برم حالا.

و دو دستی موهایش را چنگ زد و کشید و خودش را روی فرش رها کرد و پاهایش را به زمین کوبید.

آراد روی فرش های ماشینی نشسته بود و با دو دست شقیقه هایش را می فشرد. قرص لعنتی هم که خورده بود اثر نکرده بود. دوتا مشتری زبان نفهم هم از کله سحر مغزش را پیاده کرده بودند. دوتا خواهر نزدیک یک ساعت تمام فرش ها را



نگاه کرده بودند. تا بیست دقیقه اول آراد آنها را همراهی کرده بود و درباره فرش ها توضیحاتی ارائه داده بود ولی بعد از اینکه حس کرده بود این دو نفر اصلا خریدار نیستند و سر راهشان برای خرید سفید آب و تخم شربتی هزار کوفت و زهرماری که معلوم نبود اصلا برای چه می خرنند، آمده اند برای وقت گذرانی نگاهی هم به فرش ها بیاندازند، رهایشان کرده بود و آمده بود دور از آنها نشسته بود. گوشی اش که زنگ خورد فوری از جیبش بیرونش کشید:

DONYAIEAMAMNOE

-سلام حاجی!

-سلام. بابا من تو کارگاه گیر کردم. برا یکی از بافنده ها یه مشکلی پیش اومده. من کار اینو راه بندازم اومدم. حکیمی زنگ زد داره میاد حجره. اومد نگهش دار تا من بیام.

آراد با یک دست سرش را فشرد و چشم هایش را بست و گفت:

-چشم حاجی.

-چشم بی بلا.

همانطور که حدس زده بود بالاخره خانم ها رضایت دادند و با جمله تکراری «بعدا می رسیم خدمتتون» که معنی اش این بود «نمی خوایم از شما خرید کنیم» حجره فرش فروشی حاج محسن را ترک کردند .

آراد بالاخره نفس راحتی کشید و از جا بلند شد و برای اینکه هوایی به ریه هایش برساند به سمت در ورودی حجره رفت و دست به سینه به چارچوب تکیه داد و به رفت و آمد مردم توی بازار نگاه کرد. انگار کم کم از دشت درد کاسته می شد، ولی هنوز ضربه های دردی ناگهانی را توی شقیه اش حس می کرد که اعصابش را به هم می ریخت. دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و صدای فریادی توجهش را جلب کرد. سرش را به سمت صدا چرخاند و با اخم کم رنگی به جمعیتی که در عرض چند ثانیه جمع شده بودند نگاه کرد. بیشتر فروشنده ها از حجره هایشان بیرون زده بودند و انگار که درحال تماشای یک بازی فوتبال مهیج باشند به صحنه یقه گیری دو نفر وسط بازار نگاه می کردند. یک نفر که به آراد نزدیک بود و چند لحظه قبل خودش را به این سمت کشیده بود و روی پله ایستاده بود –



شاید برای دید بهتر - همانطور که نگاهش به جمعی بود که آنها را دوره کرده بودند و می‌خواستند جلوییشان را بگیرند پرسید:

-دعوا شده؟

آراد همانطور دست به سینه ایستاد و فقط گردنش را به سمت صدا چرخاند. سوگند بود که روی انگشت های پایش ایستاده بود و سعی می کرد از آنجا عوامل دعوا را پیدا کند. وقتی موفق نشد به سمت او برگشت که هنوز نگاهش می کرد و گفت:

-ببخشید سلام.

آراد مثل همیشه جواب داد:

-علیک.

سوگند دوباره نگاهش را داد به جمعیت و گفت:

-مردم این روزا اعصاب ندارن والا به خدا .

آراد نگاهش را از سوگند گرفت و دوباره به جمعیت داد هنوز صدای داد و فریاد می آمد:

-شما نمی رین کمک؟

آراد بدون اینکه به او نگاه کند پراند:

-به من ربطی نداره!

و برگشت و وارد حجره شد. سوگند لبش را گزید و گفت:

-اینم اعصاب نداره.

و سرکی توی حجره کشید و نگاهی به آراد انداخت که داشت فرش های دست بافی را که روی هم چیده شده بودند، یکی یکی تا می زد .

-دارین فرشها رو هوا می دین؟



آراد به کارش ادامه داد و بدون نگاه کردن به او در عوض جواب سوالش گفت:
-حاجی نیست.

سوگند نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-نگفتن کی میان؟

آراد پشت به او ایستاده بود و سوگند درحالی که گوشه لبش را با دندان می جوید به بازوی های آراد نگاه می کرد که فرش های دستباف سنیگن را به راحتی جا به جا می کرد .

-نگفتن!

-می دونین کجان؟

-کارگاه.

سوگند لب هایش را به هم فشرد و چرخید و به سمت در رفت زیر لب به خودش غر زد:

-هیکل به این گندگی یه مثقال زبون نداره تکنون بده.

و شماره حاج محسن را گرفت و جلوی در ایستاد و محل به دعوا نگاه کرد که حالا خلوت شده بود. گوشی زنگ خورد و کسی جواب نداد. سوگند اخمی کرد و دوباره چرخید و به آراد نگاه کرد که رفته بود سراغ میز حاج محسن و با دستمال آن را گردگیری می کرد. یک لحظه خنده اش گرفت. آن هیکل و قواره به این کارها نمی خورد. همان جابه جا کردن فرش ها بیشتر برازنده اش بود .

رویش را برگرداند و به محوطه بازار داد دیگر تقریبا اوضاع عادی شده بودند ولی فروشنده های اطراف هنوز جلوی حجره هایشان ایستاده بودند و درباره موضوع دعوا حرف می زدند. سوگند نگاهی به ساعتش انداخت و برگشت و به آراد گفت:

-میشه صبر کنم بیان؟



آراد که تلفن را برداشته بود و زیر آن را تمیز می کرد سرش را بالا گرفت و او را نگاه کرد و گفت:

-فک نکنم حاج محسن خوشش بیاد.

سوگند دوباره لب هایش را به هم فشرد:

-این چرا اینقدر چایی شیرین بازی درمیاره.

و رو به آراد که دوباره مشغول کارش شده بود گفت:

-جوابش با خودم.

آراد سری تکان داد و گفت:

-صاحب اختیارین.

و دستمال را برد تا بشورد و پهن کند تا خشک شود. سوگند روی چند تخته فرش تا خورده همان دم در حجره نشست و به رفت و آمد مردم توی بازار نگاه کرد.

-چایی می خورین؟

آراد بود که پرسیده بود. سوگند برگشت و نگاهش کرد:

-نه ممنون. تازه صبحانه خوردم.

و به لیوان چای پررنگ توی دست آراد نگاه کرد. آراد روی فرش های ماشینی نشست و به زمین خیره شد و آرام آرام مشغول خوردن چایش شد. سوگند یک لحظه به او نگاه کرد و بعد تصمیمش را گرفت و گفت:

-قبلا هم برای حاجی کار می کردین؟

آراد نگاهش را از زمین گرفت و به سوگند داد:

-نه!

سوگند اخم کرد. این غول تشن حرف از دهانش در نمی آمد. آراد دوباره به زمین خیره شده بود. سوگند به بینی اش چینی داد. چشم هایش را ریز کرد. لبش را



گزید. حاج محسن نبود. نرگس خانم و عمه اش هم. هیچ چشم فضولی هم نبود که بخواهد درباره آداب معاشرت و ویژگی های یک دختر سنگین و رنگین او را ارزیابی کند برای همین همانطور که پاهایش را آرام آرام تکان می داد گفت:

-میشه یه سوال شخصی ازتون بپرسم؟

آراد از بالای لیوانش با چشم های ریز شده او را نگاه کرد. سوگند لبش را جوید و منتظر جواب او ماند. آراد لیوانش را پایین آورد و کمی به سمت او چرخید و آرنجش را روی رانش گذاشت و چندبار لبش را گزید و گفت:

-پیازم داره؟

سوگند لب هایش را به هم فشرد و برای او پشت چشمی نازک کرد:
-نخیر.

آراد نگاهی توی لیوانش انداخت و اخم کرد. انگار یک لحظه از حرفی که بی هوا زده بود از دست خودش شاکی شده بود. مقدار دیگری از چایش را سرکشید و لیوان را پایین آورد و با همان ژست منتظر به او نگاه کرد:
-بپرس.

سوگند شانه ای بالا انداخت و بدون مکث گفت:
-اسم شما چیه؟

آراد باقی مانده چایش را سرکشید لبخندی یک وری روی صورتش آمد. ولی قبل از اینکه دهان باز کند با دیدن حکیمی جلوی در لبخندش را جمع کرد و از جا بلند شد:

-سلام!

حکیمی نگاهی به سوگند انداخت و بعد با مکث نگاهش را سمت او برد و کمی کش دار گفت:

-علیک سلام.



و نگاهش را دور حجره چرخاند و دوباره روی سوگند متوقف کرد و گفت:
-حاجی نیست مثل اینکه!

سوگند هم از جا بلند شد و دستی به شالش کشید با سلام آرامی سر تکان داد.
حکیمی نگاهی به او انداخت و در جوابش او هم سر تکان داد و کاملاً وارد شد:
-به من گفت تا ده حجره اس که.

آراد با دست صندلی لهستانی کهنه ای را به او نشان داد و گفت:
-تو کارگاه یه مشکلی پیش اومده گرفتار شدن.

حکیمی دستی به ته ریشش کشید و دوباره نگاهی به سوگند انداخت و گفت:
-صحیح.

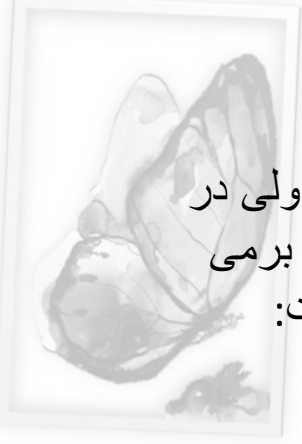
سوگند دوباره سرجایش نشست و نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت. آراد با
سینی توی دست برگشت و چای را جلوی حکیمی گرفت و چرخید و پشت به
حکیمی و رو به سوگند گفت:

-خانم عظیمی چایی بیارم؟

سوگند سرش را بالا گرفت و با تعجب به آراد نگاه کرد:
-گفتم....

آراد به او چشم غره رفت و با چشم حکیمی را نشان داد. سوگند لبش را تر کرد و
نیم نگاهی به حکیمی انداخت و گفت:
-نه ممنون!

آراد دیگر حرفی نزد و با سینی چرخید و به سمت انتهای حجره رفت. حکیمی
همانطور که استکانش را توی دست می چرخاند پرسید:
-صبیه حاجی هستین؟



سوگند به او نگاه کرد و چندبار پلک زد این کلمه را چند باری شنیده بود ولی در مورد معنی اش مطمئن نبود. برای کمک به آراد نگاه کرد که بدون سینی برمی گشت. آراد انگار استیصال را از نگاه سوگند خواند که رو به حکیمی گفت:

-دختر صادق خدایامرزه.

و روی قالیچه های دستباف نشست و مسیر نگاه حکیمی را قطع کرد. صدای هورت کشیدن چای و بعد هم جمله او را شنید:

-خدا رحمتش کنه.

سوگند اصلا اوضاع به وجود آمده را دوست نداشت. از نگاه موشکاف این مردک که تا حالا اصلا ندیده بودش بدش آمد. انگار چشم فضولی که منتظرش بود از راه رسیده بود. دوباره به ساعت گوشی اش نگاه کرد. نمی توانست دوباره این همه راه را برود و برگردد. زیر لب فحشی نثار ستایش کرد که کارت حاج محسن را خدا می دانست کجا گم و گور کرده بود و نگاهی را به بیرون دوخت.

-خانم عظیمی اگر کاری دارین بگین من بهشون می گم.

سوگند با نگرانی آراد را نگاه کرد، سیگنال هایی که از سمت او می گرفت کاملا واضح به او می فهماند که آراد هم از همزمانی حضور او با این مرد – هر کسی که هست – در اینجا راضی نیست و می خواهد با زبان بی زبانی هم به او و هم به مرد حالی کند که سوگند فقط برای دیدن حاج محسن آمده و کاری با او ندارد. به نحوی هم حس می کرد که می خواهد او را دک کند و این عصبی اش می کرد. حجره پدربزرگش بود و آمده بود آنجا و کارش داشت. وسط روز بود و آنها وسط شلوغ ترین بازار شهر. مثلا چه غلطی می توانست در این شرایط بکند و چه اتفاقی اصلا امکان وقوع داشت که این غول از خودراضی با او اینطور رفتار می کرد. نگاهی از سر دلخوری از رفتار بی سروته آراد، به او انداخت:

-نه باید خودشون باشن.



و حس کرد کف دست هایش دارد عرق می کند. نیم نگاهی هم به سمت حکیمی انداخت که از آنجا چهره اش خوب معلوم نبود. نگاه مستقیم آراد که انگار با چشم هایش راه خروج را به او نشان می داد بیشتر عصبی اش کرد:

-کنه واقعا یاور یه حرفی دربیاره. با این کارایی که این دیوونه داره می کنه بدتر داره تابلومون می کنه.

DONYAIE MAMNOE

و تند از جا بلند شد. به درک که مجبور بود دوباره بیاید. از این بهتر بود که می ماند و خودش را خوار و خفیف این روانی گندهبک می کرد. کیفش را که روی شانه مرتب کرد. نمیخواست عصبی و دلخور به نظر بیاید. ولی دست خودش نبود. همیشه سعی کرده بود مواظب رفتارش باشد. همیشه شان خانواده اش را در نظر گرفته بود؛ ولی این نگاههایی که انگار به او می گفت هر قدمی که برمی دارد و هر کاری که می کند اشتباه است، حالش را بد می کرد:

-بهتره من برم...پس...

آراد اخم کرد، از جا بلند شد و به سمت او قدم برداشت. سوگند حس کرد فعالیت غده های عرق کف دستش ده برابر شد. آراد حق داشت که اینطور به او اخم کند؟ مگر کار بدی کرده بود؟ رفتار ناشایستی انجام داده بود؟ اصلا شاید نباید می آمد اینجا.

-شاید بهتر باشه صبر کنین فکر کنم الانا دیگه بیان .

سوگند نگاه دلخورش را به صورت او دوخت. انگار تکلیفش هم با خودش معلوم نبود. از یک طرف کاری می کرد که حس کند باید برود و از طرفی هم می گفت بماند. واقعا چیزی نمانده بود که اشکش دربیاید. آب دهانش را فرو داد تا خودش را کنترل کند. یک قدم به سمت در رفت و پایش را از چارچوب بیرون گذاشت:

-نه اگر تو کارگاه مشکلی پیش اومده باشه بیشتر طول میشکه.

و برای حکیمی سری تکان داد و گفت:

-با اجازه سلام به خانواده برسونید.



در حالی که اصلاً نمی دانست شخصی که آنجا نشسته چه ربط و رابطه ای با حاج محسن دارد. و قبل از اینکه آراد به او برسد پای دوش را هم از در بیرون گذاشته بود و یک پله جلوی حجره را هم پایین رفته بود. آراد با قدم بلند پشت سرش خارج شد و آرام زمزمه کرد:

-بمون.

سوگند انگار برای یک لحظه در میدانی مغناطیسی قوی گیر افتاد که نتوانست قدم از قدم بردارد. دست هایش را مشت کرد و گردنش را به عقب خم کرد تا چهره او را ببیند. درست بالای گوشش روی شقیقه سمت چپ ردی از بخیه شروع می شد که از بالای گوشش شروع شده و تا لای موهایش امتداد پیدا کرده بود. سکوت بینشان زیادی کش دار شد:

-بری بدتر میشه.

سوگند نگاهش را از رد زخم گرفت. و بی حوصله پرسید:

-چرا؟

آراد انگار دوست نداشت این مکالمه کش بیاید که گفت:

-این یارو با حاجی خرده حساب داره.

قلب سوگند فرو ریخت. می خواست فاصله بگیرد ولی انگار واقعا در دایره ای نامرئی گیر افتاده بود. اخم کرد:

-مگه کاری کردم؟

آراد سوالش را نشنیده گرفت و مستقیم نگاهش کرد:

-چکار حاجی داشتی؟

حالا نگاهش انگار طنابی باشد که افتاده باش دور گردنش، نمی گذاشت چشم از او بگیرد. این نگاه جدی اش بدجور سوگند را می ترساند و برای همین بی اراده جواب داد:



-می خواستم خرید کنم. ستا... یعنی عمه کارتی که آقاجون داده بود گم کرده.
او مدم ازش پول بگیرم.

وقتی حرفش تمام شد، حس کرده زیادی توضیح داده است. نگاه هیپنوتیزم کننده
آراد خاموش شد. اخم از چهره اش رفت. ولی همچنان جدی و ترسناک بود.
سوگند لرزش خفیفی را در تنش حس می کرد.

DONYA IEMAMNOE

-چرا از همون اول نگفتین .

سوگند چندبار فقط پلک زد. در جواب حرف او چیز دیگری نداشت که بگوید.
البته آراد هم انگار دنبال جوابی نبود که چرخید و وارد حجره شد. با رفتنش
سوگند حس کرد آن جاذبه‌ای که درش گیر افتاده بود رهایش کرد. به چارچوب
تکیه داد و به او نگاه کرد که توی کشوی میز حاج محسن دنبال چیزی می گشت.
حس می کرد تمام تنش می لرزد. زیر چشمی به مردی که چایش را تمام کرده و
حالا به او زل زده بود نگاه کرد. لرزش تنش بیشتر شد. چرا یک مسئله ساده این
همه پیچیده شده بود. سردرگم به آراد نگاه کرد و حیران از خودش پرسید:

-داره چکار می کنه؟

که آراد تند کشو را بست و دوباره به سمت او آمد و مقابلش ایستاد و کارتی را به
سمت او دراز کرد:

-بفرما.

بفرما را بلند گفت ولی در ادامه با لحنی آرام اضافه کرد:

-رمزش 1330.

و با چشم به او اشاره کرد کارت را بگیرد. سوگند لب زد:

-مال کیه؟

آراد باز اخم کرد و او هم لب زد:

-خودم .



سوگند زیر چشمی حکیمی را پایید که همچنان خیره او بود و مردد کارت را گرفت و گفت:

-ولی حاجی که...

-به سلامت خانم عظیمی!

و دوباره با چشم به او اشاره کرد حالا می تواند برود. انگار مسئله حل شده بود. سوگند با حرص کارت را از دست او کشید و توی کیفش انداخت و با صدایی لرزان گفت:

-ممنون. خداحافظ.

و چرخید و دور شد. آراد سری تکان داد و برگشت به سمت حکیمی و به خودش گفت:

-دختره سر به هوا.

و نگاهی به ساعتش انداخت.

-چرا حاجی نمی اد پس؟

حکیمی که چایش را خورده بود گفت:

-شما بودی فرشارو تحویل ندادی؟

و استکان خالی اش را روی میز گذاشت. آراد حالا که سوگند را به سلامت راهی کرده بود، دست به سینه شد و نگاهی به او انداخت و گفت:

-ما اوامر حاجی رو اطاعت می کنیم.

حکیمی سری تکان داد و باز هم دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-صحیح.

-الان اگر رسید هست خدمتتون می تونم برم فرشارو بیارم.

و نگاهی به حکیمی انداخت که توی جیب بغل کتش دنبال چیزی می گشت:



-این حاج محسن یه خورده کم لطفه .

و بالاخره عینکش را پیدا کرد و روی چشمش گذاشت.

-وگرنه ما قبلا از این صحبتا با حاجی نداشتیم.

آراد داندان هایش را به هم فشرد تا حرصش را پنهان کند.

حکیمی این بار از آن یکی جیب بغلش کاغذی بیرون کشید و از بالای عینک
نگاهی به آراد انداخت و گفت:

-شمام پسرم خوبه که به اعصابت مسلط باشی.

آراد توی جایش تکان خورد. خون در تمام رگ هایش می جوشید و سردرد رفته
دوباره داشت بر می گشت. از این ژست حق به جانب حکیمی داشت خورش به
جوش می آمد .

حکیمی تای کاغذ را باز کرد و سرش را بالا گرفت و نگاهی روی کاغذ انداخت
و انگشترش را در آورد و گفت:

-استامپو بیار.

آراد از جا بلند شد و به سمت میز رفت. با حرص کشو را باز کرد که نزدیک
بود کشو از جا دربیاید. استامپ را بیرون کشید و خیلی سعی کرد که آن را جلوی
او پرت نکند. حکیمی نگاهی به انگشترش انداخت و آن را توی جوهر زد و روی
کاغذ کوبید.

-اینم رسید. حالا اگر اجازه داری فرش رو بردار بیار. کجان؟

و به آراد نگاه کرد. آراد استامپ را توی کشو برگرداند و گفت:

-سرجاشون تو انبار. حاج محسن بیاد جلدی رفتم و آوردم.

جمله آراد تمام نشده بود حاج محسن وارد شد. نگاهی به آراد انداخت که پشت میز
با اخمهای در هم رفته ایستاده بود و مستقیم به سمت حکیمی رفت و گفت:

-سلام علیکم. آقا واقعا ببخشید .



و به حکیمی که جلوی پای او بلند شده بود اشاره ای کرد و گفت:
-بفرما.

و به سمت آراد رفت و وقتی از کنارش رد می شد آرام پرسید:
-این مرتیکه اینجا بود نوه ام اومد؟

از یک طرف راضی بود که حاج محسن خودش رسیده و سوگند را دیده و از
طرفی از اینکه نمی توانست توضیح بدهد ناراضی بود. فقط سر تکان داد. حاج
محسن پشت میزش نشست و رو به آراد گفت:

-آراد بابا معطلش نکن. تا من و حاجی یه چایی با هم می خوریم رفتی و قالیچه
ها رو آوردی.

آراد دستی روی چشمش گذاشت و هم زمان گفت:
-روی چشمم.

و بی حرف دیگری از حجره بیرون زد. چقدر مردک شانس آورده بود که حاج
محسن رسیده بود. و با قدم هایی بلند خودش را به پارکینگ بازار رساند. پشت
فرمان پرید و ماشینش را روشن کرد و دنده عقب از پارک درآمد.

-برا من جانماز آب میکشه. من خودم ده سال تو دست و بال شماها بزرگ شدم
مرتیکه بی ناموس ... برا من لفظ قلم حرف می زنه.

و با یک فرمان سر و ته کرد و از پارکینگ بیرون زد:

-خوبه حاجی آمارشو داده بود قبلا مرتیکه پفیوز.

از پارکینگ بیرون آمد و دوطرف را نگاه کرد و توی خیابان پیچید. سر پیچ
خیابان بعدی جلوی تاکسی های خطی سوگند را دید. نگاهی توی آینه انداخت و
بغل کشید:

-سو....خانم عظیمی؟



سوگند که داشت توی کیفش دنبال چیزی می گشت سرش را بالا گرفت و به آراد نگاه کرد. با دیدن او اخم کرد و به سمت او رفت. آراد عینکش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-سوار شین.

سوگند چند لحظه بر و بر او را نگاه کرد که آراد گفت:

-می رسونمت

سوگند نفسی گرفت و دستش را حائل میله کناری کرد و خودش را بالا کشید. آراد بدون معطلی راه افتاد. سوگند با اخم به سمت او برگشت و بی مقدمه گفت:

-من با کارتتون چیزی نخریدم.

آراد نفس کلافه ای کشید:

-قابلدارم نبود.

-اصلا چه کاری بود؟

-لازم بود.

-چرا؟

-لازم بود.

سوگند با این جواب او ساکت شد و دست به سینه با اخم نشست و به خودش گفت «کلا جمله هاش نهایت شامل سه کلمه بشه».

-حاجی دیدتون.

سوگند با خودش شمرد، «دو کلمه!» و رو به او گفت:

-خودم دیدمش کارتتونو دادم بهش. چیزی گفت؟

آراد تنها چانه ای بالا انداخت. سوگند لب هایش را به هم فشرد، «این دیگه شاهکار بود. صفر کلمه».

-می رین منزل؟

سوگند نگاهش کرد: «منزل؟ مال کدوم عهده این؟ سنش که زیاد بالا نمی زنه. بذار منم عین خودش بشم. ببینم چه جورایس».

برای همین فقط سر تکان داد. آراد نگاهش کرد و لبش به یک سمت کج شد. سوگند کارت حاجی را از کیفش درآورد و فکر کرد «چه جوری بگم که کلماتش کم بشه؟» و متفکر نگاهی به آراد انداخت و بدون حرف کارت را به سمت او دراز کرد، «ای ول صفر کلمه.» آراد نگاهی به دست او انداخت و گفت:

-چیّه؟

سوگند زبانش را گاز گرفت و گفت:

-کارت حاجی.

آراد دست دراز کرد و کارت را گرفت و توی جیبش گذاشت.

-بی زحمت بدینش به حاجی.

و بعد از این جمله به خودش غر زد، «اه زیاد گفتم. چندتا شد؟ پنج یا شیش.» آراد فقط نگاهش کرد.

-چشم.

سوگند اخم کرد:

-اون آقا...

آراد بین حرفش آمد:

-حله!

سوگند نفسی گرفت «خوب شد اومد تو حرفم. نیامده بود تعداد کلمات زده بود بالا.» لبش را جوید تا نخندد. خل شده بود؟

-من باید برم انبار!



سوگند ابرویی بالا انداخت، «مرسی بالاخره رکورد زد. چهارتا.» و رو به او گفت:

-باشه منو سر راه پیاده کنین. بقیه اش رو خودم می رم.

آراد باز هم فقط سر تکان داد. نگاهی توی آینه انداخت و ماشین را کنار کشید. سوگند به سمت او چرخید و گفت:

DONYAIEAMNOE

-ممنون.

و خواست پیاده شود که یاد چیزی افتاد. یک پایش از ماشین بیرون و توی هوا بود و آن یکی هنوز توی ماشین. آراد نگاهش کرد. سوگند لبش را تر کرد و گفت:

-امم جواب سوالمو ندادین؟

-کدوم؟

سوگند یک کلمه گفت:

-اسمتون!

دوباره لب آراد به یک طرف کج شد و عینکش را بالا برد و به او نگاه کرد:

-رو کارتو ندیدی؟

سوگند یک لحظه احساس خنگی کرد. کارتتش را داده بود دستش. یعنی حتی می توانست ته فامیلش را هم دربیورد و او فقط مثل کودن ها گذاشته بودش توی کیفش و بعدهم پشش داده بود. لبش را گزید:

-نه!

و پلک زد. آراد با دو دست فرمان را گرفت و به صندلی تکیه داد:

-دیرم شد!



سوگند صبر کرد ولی جوابی نیامد بی رغبت به خودش تکانی داد و فوری پیاده شد و زل زل او را نگاه کرد. آراد گاز داد:

-با اجازه.

و دستی برایش بالا کرد و راه افتاد. از توی آینه دید که سوگند هنوز ایستاده است و توی فکر به زمین نگاه می کند. باز لبخندی یک وری زد:

DONYAIE MAMNOE

-منو یادش نیست.

دوباره توی آینه نگاه کرد. سوگند هنوز آنجا بود. از توی آینه دیدش که خم شد و به راننده ماشین چیزی گفت. انگار پلکش پرید. تصویر آینه تغییر کرد. هوا داغ شد. عین جهنم. آذر ایستاده بود میان قاب آینه و انگشت پایش را آرام به زمین می زد. دست هایم را توی هم قلاب کرده بود و کمی خودش را تکان می داد. پلکش می پرید. نمی توانست راننده را ببیند. گردنش ناخودآگاه تکان خورد. چرخید و از ماشین پایین پرید. آذر یک لحظه او را دید. دستش را مقابل دهانش گرفت. کدام یکی بیشتر تعجب کرده بودند. آذر یا خودش. دلش می خواست می توانست چشم هایش را مثل لوله تلسکوپ تا خود ماشین کش بدهد تا بفهمد کدام بی ناموس حرام لقمه ای سر راه آذر را گرفته است.

ولی دیر شده بود. آذر او را دیده بود و چیزی به راننده گفت و خودش را عقب کشید و ماشین قبل از حرکت کردن او رفت. مُرد تا به خودش اجازه داد برود جلو. مُرد تا قدم هایش را کشاند کنار آذر. آذری که دست هایش را توی هم گره کرد و سرتکان داد تند و سلام کرد:

-سلام.

آراد می خواست عصبانی باشد. می خواست تا آخر خیابان دنبال ماشین بدود و راننده اش را بیرون بکشید و اینقدر مشت توی صورتش بکوبد که دیگر قابل شناسایی نباشد؛ ولی!...



همیشه یک ولی کارها را خراب می‌کند. مگر چقدر بهانه دست می‌داد که با آذر رو به رو حرف بزند. مگر اصلاً چقدر می‌توانست این همه به او نزدیک شود. برای همین فقط جدی پرسید:

-مزاحم شد؟

آذر دستی به شالش کشید و نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره نگاهش را پایین انداخت:

-نه... آدرس پرسید.

هر خری که این صحنه را دیده بود می‌فهمید که آدرسی درکار نبود. چه کسی با آن غمزه به کسی آدرس می‌دهد؛ ولی همان پلک زدن و تاب دادن مژه‌ها برای دل خام او کافی بود تا عقل از سرش بی‌برد و همه چیز یادش برود.

-من باید برم.

او فقط مثل احمق‌ها سرتکان داد. آذر موقع رفتن گوشه چشمی به او انداخت و لبخند زد. اولین بار بود. این نگاه و این لبخند برایش اولین بار بود. آنقدر بی‌تجربه و ساده و احمقانه که دست‌هایش شل شد. آذر که رفته بود ایاز آمده بود و دستش را گذاشته بود روی بوق:

-هوی چرا ماشیو ول کردی نسناس.

صدا بوق ممتد باعث شد پرت شود به زمان حال به خیابانی کیلومتر ها دورتر و زمانی خیلی خیلی دورتر از آن خاطره. به ناسزای راننده کناری اخمی کرد و دست تکانی داد که «برو بابا». راننده هیبت او را که دید کوتاه آمد و راهش را کشید و رفت. آراد نفسی گرفت و فرمان را مشت کرد. با سرشانه عرق روی گردنش را پاک کرد و نالید:

-بر شیطان لعنت.

قالچه ها را توی ماشین گذاشت و جلدی برگشت. وقتی برگشت حکیمی رفته بود و حاج محسن جلوی در ایستاده بود و با حاج ایوبی حرف می‌زد:



-سلام و علکیم.

-سلام بابا. قالچه ها رو آوردی.

-بله حاجی.

-بذار همین بغل الان شاگردش میاد می بره.

آراد سری تکان داد و وارد شد. قالچه ها را کناری گذاشت و برگشت سمت حاج محسن. سینه ای صاف کرد و کارت حاج محسن را به سمتش گرفت و گفت:

-خانم عظیمی رو توی راه دیدم. اینو دادن به من.

حاجی کارت را گرفت و توی جیبش گذاشت:

-دستت درد نکنه. یادم بیار صبح اول وقت برم بانک کارت بانکی ملی رو بسوزونم.

-چشم حاجی.

حاج ایوبی بود که رو به آراد گفت:

-چکار کردی حکیمی همچین میزون نبود؟

آراد نیم نگاهی به حاج محسن انداخت و گفت:

-اگر کاری کرده بودم که حکیمی الان مراسم ختم بود.

این بار حاج محسن بود که با اخم او را نگاه کرد:

-حواست به حرفات باشه آراد.

با تحکم گفته بود. آراد سرش را پایین انداخت. حاج محسن مکثی کرد و گفت:

-خبری از او پسره داری؟ عزیز برادر...

آراد سرتکان داد:

-از وقتی اومدم سپردم مهرداد حواسش بهش باشه.



حاج محسن اخمش را در هم کرد:

-سمت خلاف نره حالا که نیستی.

آراد کلا بادش خوابید:

-نه...رفتم دیدنش روز آخر. گفتم اگر بره سمت خلاف خودم چالش می کنم.

DONYAIEAMANOE

حاج محسن دوباره نچی کرد و گفت:

-تو دست برنمی داری از این مدل حرف زدن؟

به حاج ایوبی اشاره کرد و گفت:

-حاجی از خودمونه ولی جلو غریبه بگی هزار فکر می کنن با خودشون بابا.

آرا دستش را پشت گردنش کشید و گفت:

-یه چیزی هست که نمی خوام حرف بزnm حاجی. دهن باز کنم همه چی خراب شده.

حاج ایوبی زد روی بازوی ستبرش و گفت:

-بزن پسر. ولی حواست باشه چی می گی. آدم اگر حرف نزه که حناق می گیره .

آراد این بار فقط سرتکان داد. حاج ایوبی نفسی گرفت و دستش را همراه تسبیح عقیق دانه ریزش بالا برد:

-با اجازه حاجی من مرخص شم.

حاج محسن سری تکان داد و حاج ایوبی رفت. آراد ایستاد تا حاج محسن وارد حجره اش شد. پشت سرش رفت و روی فرش های ماشینی نشست. حاج محسن پشت میزش که نشست. نگاهی به پیام های برداشت پولش انداخت و بدون اینکه سرش را بالا بگیرد خطاب به آراد گفت:

-سپرده بودم یه خونه خوب دور و بر خودمون پیدا کنن برات.

آراد تند سرش را بالا گرفت:



DONYAIEAMAMNOE

-خونه؟

حاج محسن گوشی اش را روی میز انداخت و نگاهش را به او داد:

-بله خونه. قرار نیست که توی انبار زندگی کنی.

آراد تکانی خورد و کمی به سمت حاج محسن چرخید:

-ولی شما گفتین جای نعمت باشم.

حاج محسن اخم کرد:

-کی گفتم جای اون باش. انبار نگهبان می‌خواد که می‌گیرم. تو که نگهبان نیستی. توی الان جای پسر می.

آراد حس کرد دهانش خشک شد. چه به او ارج و قرب می‌داد حاج محسن. او کجا و دکتر صادق کجا. تا عمر داشت اگر می‌دوید جای او را نمی‌گرفت.

-حاجی شرمندهام نکنین. من کجا دکتر صادق کجا.

-خودتو دست کم بگیر بابا. تو از هیچ کس هیچی کمتر نداری.

آراد دست هایش را توی هم چفت کرد و فشرد. حاج محسن سفت شدن بازو هایش را دید. می‌دانست که دارد به خودش بد و بیراه می‌گوید پس بحث را عوض کرد:

-سر فرصت برو خونه رو ببین...گفتم نزدیک خودمون باشه...

آراد دوباره نگاهش را دوخت به چشمان حاج محسن و این بار با جدیت گفت:

-من که رو حرف شما حاجی حرف نمی‌زنم. ولی اگر قراره به گرفتن خونه باشه بذارین خودم پولشو..

-ای بابا...تو اول برو خونه رو ببین. حالا کی حرف پول زد.

آراد دستی به گردنش کشید و گفت:

-خونه رو گذاشتم برای فروش...



حاج محسن که داشت دانه‌ها تسبیح را تند تند رد می کرد یک لحظه دستش از حرکت ایستاد و نفسی گرفت و «لااله الا الهی» گفت و آراد که حرفش را قطع کرده بود ادامه داد:

-وقتی پولش رسید دستم...هرجا شما گفتین می رم.

حاج محسن اخم کرد:

-اگر به این زودی فروش نرفت؟

-می ره. مشتری داره. زیر قیمتم می دیم بره...

و جمله اش به آهی ختم شد. حاج محسن متفکر به میز خیره شد و با همان اخم پرسید:

-مطمئنی؟

آراد نگاهش کرد. حاج محسن خیره شد توی چشم‌هایش:

-می خوای به کل دل بکنی؟

آراد دوباره دستی به گردنش کشید و نگاهش را از حاج محسن گرفت:

-زودتر از اینا باید دل می کندم.

حاج محسن لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

-هر چی خیره بابا.

مکالمه شان را صدای پسرک جوانی قطع کرد:

-سلام حاجی.

حاج محسن نگاهی به او انداخت و سرتکان داد:

-سلام بابا.

-حاجی حکیمی منو فرستاده دنبال قالیچه ها.



حاج محسن از جا بلند شد و نگاهی به چهره گارد گرفته آراد انداخت و وقتی از کنار او رد شد دستی روی شانه اش زد:

-اسد کجاست پس؟

پسر دستی به دماغش کشید و گفت:

-یه خورده ناخوش بود.

آراد اخم کرد. حاج محسن نگاهش روی آراد بود ولی رو به پسرک گفت:

-خدا بد نده.

پسرک جای جواب دادن گفت:

-قالیچه ها کجاست حاجی؟

حاج محسن قالیچه های پیچیده شده در پارچه های متقال را نشان داد و گفت:

-اوناست. می تونی ببری.

-چرخ آوردم.

ولی آراد از جا بلند شد و به سمت او رفت:

-برو کنار.

پسرک نگاهی به هیبت او انداخت و کنار کشید. نگاه پسرک روی بازوی و

خالکوبی او مانده بود. آراد نگاهش کرد و گفت:

-بکش کنار دیگه.

پسرک تند عقب کشید و آراد قالیچه ها را روی چرخ دستی او گذاشت.

-به سلامت.

پسرک تا پشت چرخش دستی اش ایستاد و آن را راه انداخت، نگاهش همچنان به

بازوهای آراد بود.



بعضی آدم‌ها انگار وقت زاده شدن خدا یک همزاد دردسر ساز هم همراهشان به این دنیا می‌فرستد. جوری که هر چه دست و پا بزنند. هر کار بکند که خوب باشد آن همزاد دردسر ساز نمی‌گذارد. بعضی آدم‌ها انگار قبل از زاده شدن سر راهشان خروار خروار سنگ و کلوخ ریخته اند که هی سکندری بخورد و هی با سر زمین بخورد. چنین آدم‌هایی باید دعا کنند که کسی از راه برسد و قبل از اینکه آخرین سکندری آن‌ها را به ته دره بدبختی سقوط دهد دستشان را بگیرد و از آن جاده پر از سنگلاخ ردشان کند. خدا را چه دیدی شاید بعد از این جاده سنگلاخ راه صافی بی دردسر در انتظارش باشد. فقط اگر کسی پیدا شود که دست او را بگیرد.

سه روز بعد که آراد کرکره حجره را بالا داد و آجر شکسته را زیر در گذاشت هیچ فکرش را نمی‌کرد که جاده سنگلاخ مقابلش برایش چه چاهی کنده است. مثل خیلی از صبح‌های سال‌های گذشته با کابوسی که سال‌ها دست از سرش بر نمی‌داشت از خواب بیدار شده بود. این بار دلشوره مسخره ای هم گرفته بود.

بی خود و بی جهت یاد عزیز افتاده بود و اولین کاری که کرده بود با او تماس گرفته بود. گوشی اش زنگ می‌خورد ولی کسی جواب نمی‌داد. فکر کرد شاید خواب باشد و گذاشت یک ساعت دیگر با او تماس بگیرد.

راهی حجره شد و حالا درها را باز کرده بود و جلوی حجره را کمی آب پاشیده بود. سمارور را روشن کرده بود و منتظر بود حاج محسن از راه برسد. می‌دانست که تا از راه برسد چای می‌خواهد با توت و انجیرهایی که حاج ایوبی تقبل می‌کرد. داشت میز حاجی را دستمال می‌کشید که گوشی اش زنگ خورد به خیال اینکه عزیز است دستمال را روی میز پرت کرد و با اخم نگاهی به گوشی اش انداخت. مهرداد بود. نچی کرد و به خودش غر زد:

-ول کن نیس انگار.

و تماس را برقرار کرد و گوشی را به گوشش چسباند:

-الو؟ بفرما.

-چاکر داش آراد. اکهی نمی چسبیه اسمت به دآش، دآش.



آراد نفسی گرفت و گفت:

-مهرداد زنگ زد سر صبحی زر یامفت بزنی؟ بنال بینم هزار کار دارم.

-جوش نیار داداش. یه مشتری پیدا شده نقده پولش ولی نه اونقدری که ما گفتیم.

-خب؟

-به جمالت. نقد بخوای بدی الان وقتشه ولی بخوای رو قیمت بمونی خیالی نیست
ردش می کنم.

دهان باز نکرده بود حاج محسن یاالله گویان وارد حجره شد. آراد توی گوشی
گفت:

-مهرداد گوشی دستت.

و به سمت حاج محسن رفت:

-سلام و علیک.

-سلام بابا. صبحت بخیر.

و نگاهی به گوشی آراد انداخت:

-بنده خدا حیرونه پشت گوشی جوابش رو بده.

آراد گوشی را بالا آورد و گفت:

-مهرداده...بابت خونه...

حاج محسن آهی کشید و گفت:

-چه جلدی مشتری اومد.

-گفتم که حاجی مشتری پاشه.

حاج محسن سری تکان داد و گفت:

-جوابش رو بده.



و چرخید و به جواب سلام حاج ایوبی را داد که جلوی در حجره ایستاده بود. آراد
گوشی را همانطور بین زمین و هوا نگه داشت و به او هم سلام کرد .

حاج محسن به او تعارف زد و حاج ایوبی گفت:

-نه باس برم. رفیع امروز نمیاد. منم و عباس .

حاج محسن بیرون حجره با او مشغول حرف شد و آراد دوباره توی گوشی گفت:

-مهرداد هستی؟

-هستم داداش. چی شد؟

-هیچی حاجی اومد .

-خب؟ حرف آخر؟

آراد بی حوصله روی فرش های تا نخورده نشست و آرنجش را روی رانش تکیه
داد. به حاج محسن نگاه کرد که بیرون حجره با حاج ایوبی حرف می زد.

-بدش بره.

-مطمئنی؟ ضرر می کنی یه جورایی.

آراد آهی کشید و تقریباً زمزمه کرد:

-ضرر؟

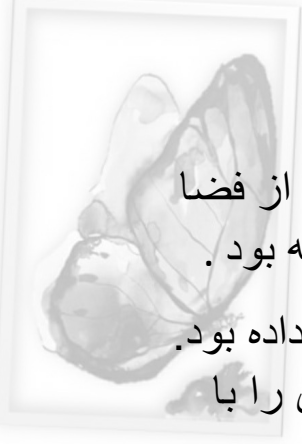
و با پوزخند ادامه داد:

-هنوزم تو اون محل به من می گن پسر اصغر شیره ای.

طرف دیگر گوشی باز هم سکوت شد و بعد مهرداد از آن طرف خط گفت:

-بیخیال روضه شروع نکن. ردش می کنم بره .

-خوبه !



و تماس را قطع کرد. نگاه آراد روی حاج محسن قفل شده بود ولی ذهنش از فضا و مکان رد شده بود و چندین کیلومتر از محلی که نشسته بود فاصله گرفته بود. توی کوچه خودشان بودند. ایاز به دیوار سیمانی تبله کرده خانه شان تکیه داده بود. زانویش را تا زده بود و کف پایش را به دیوار چسبانده بود. زنجیر بلندش را با حرکت سبابه دور انگشت می چرخاند.

DONYAIEAMAMNOE

-جون به جونت کنن پیه ای. یه حرکتی بزن دیگه بی ناموس.

آراد پا به پا شد:

-دختره همچی اخم می کنه انگار داره به یه تپه عن نگاه می کنه.

ایاز قهقه زد:

-خاک تو سرت. یعنی همون تپه عنی که خودت میگی.

-اکهی. مارو باش با کی اومدیم سیزده به در.

ایاز انگشتش را به پیراهن او زد و گفت:

-صد دفعه گفتم با این قیافه هیچ کس محل سگتم نمیده.

آراد با حسرت به شلوار لی ایاز نگاه کرد که آخرین مدل شلوار لی در بازار بود.

-چی بپوشم؟

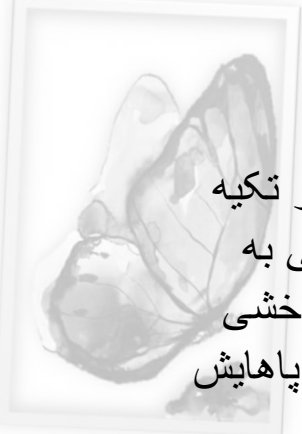
ایاز سوالش را نادیده گرفت:

-باشگاهم که یه درمیون میای نفله. صب به صب یه نگاه به این قیافه دیلاقت بنداز. آدم باس کفاره بده نگات کنه.

-آخه...

-خفه داره میاد.

آراد دستپاچه به ته کوچه نگاه کرد و دوباره به ایاز خیره شد. باید مثل او می ایستاد تا تاثیرش بیشتر شود؟ دوباره مدل ایستادن او را نگاه کرد و با اضطراب



به ته کوچه نگاه کرد. دختر داشت نزدیکتر می شد. آراد خواست به دیوار تکیه بدهد که انگار فاصله اش را با دیوار درست محاسبه نکرده بود چون وقتی به عقب خم شد اول محکم توی دیوار خورد و بعد ته کفش های کتانیش اش خشی روی شیب اسفالت لیز کوچه کشیده شده و با کمر روی زمین فرود آمد و پاهایش به آسمان رفت .

دو دختری که نزدیک می شدند بازوی هم را گرفتند و به آن طرف کوچه رفتند. ایاز بس که خنده اش را نگه داشته بود به کبودی می زد. کمرش می سوخت و از خجالت نمی توانست چشم هایش را باز کند. صدای دو دختر را شنید:

-این چلمن کیه دیگه؟

نگاه دختر با انزجار روی او نشست.

-پسر اصغر شیره ای دیگه!

دستی که به شانه اش خورد انگار او را از سیاه چالهی زمان رد کرد و به زمان حال و به حجره فرش فروشی حاج محسن عظیمی آورد:

-خواست کجاست؟

آراد چند لحظه به حاج محسن که کمی به سمت او خم شده بود و دستش را روی شانه او گذاشته بود نگاه کرد و تند از جا بلند شد. از اینکه حاج محسن مقابلش خم شده بود ناراحت شد.

-شرمنده حاجی چی شده؟

حاج محسن با همان دستی که تسبیح دانه درشت فیروزه ای را نگاه داشته بود به در حجره اشاره کرد:

-حکیمی با شاگردش اومده . . .

آراد یک لحظه تکان خورد:

-چه زود خوب شد.



و اولین قدم را که با اخم به سمت در برداشت کف دست حاج محسن روی سینه اش نشست و آمرانه او را صدا زد:

-آراد!

برای او کار نداشت که دست حاج محسن را مثل پر کاهی کنار بزند و مثل یوزپلنگ به سمت شاگرد حکیمی حمله کند و او را از وسط جر بدهد. ولی انگار قدرتی ماورایی از کف دست حاج محسن به بدن اون منتقل می شد که او را میخکوب کرده بود.

-برای عذرخواهی اومده.

آراد نگاهش را از چهره اسد که موش مرده بیرون حجره کنار حکیمی ایستاده بود و منتظر دستور حاج محسن بود کند و به چهره به اخم نشسته او دوخت:

-عذرخواهی؟

دندان هایش را به هم می فشرد و رگ گردنش برجسته شده بود. خطی توی پیشانی اش بیرون زده بود و روی شقیقه اش عرق نشسته بود. حاج محسن نگران شد:

-آروم بابا.

آراد مثل حیوانی زخمی نفس می کشید و مثل حیوانی دست آموز منتظر بود تا صاحبش رهایش کند و او به سمت طعمه اش حمله کند:

-به مادر مرده من به ناموس من.....

و نتوانست جمله اش را تمام کند .

-خودم ردش می کنم بره. عذرخواهی نمی خواد.

و کمی بیشتر به سینه آراد فشار آورد. لرزش عضلات او را زیر دستش حس می کرد و می دانست اگر الان از کنترل خارج شود فاجعه ای به بار خواهد آمد:

-برو برو مشتری داره میاد تو!



آراد نگاه خشم زده اش را از شاگرد حکیمی کند و حاج محسن آرام دستش را برداشت و پشت کتف او گذاشت و فشار مختصری آورد:

-برو خانمو راهنمایی کن من الان می ام.

و دوباره فشاری به کتف او آورد که بالاخره آراد رضایت داد و چرخید و به سمت مادر و دختری رفت که فرش های دستباف را نگاه می کردند. دست هایش ناخودآگاه هنوز مشتش شده بودند و اخم داشت. دختر جوان با ترس به او نگاه کرد که قدم های آراد سست شد و اخمش کم کم رفت و چهره اش را هاله ای از ناراحتی گرفت. نگاهش را از دختر به زن تغییر داد و گفت:

-من الان می ام خدمتتون.

و به سمت انتهای حجره رفت و پشت حفاظ باریکی که انتهای حجره را از دید بقیه پنهان می کرد پیچید. شیر آب کوچک را باز کرد و به صورتش آب زد. دست های ترش را توی موهایش کشید و آب صورتش را با دست گرفت و دستش را تکاند و نفسی گرفت و پیش مشتری ها برگشت. دیگر به چهره دختر نگاه نکرد و همه جا مادرش را مخاطب قرار داد. مدت ها بود که همه از او می ترسیدند خصوصا دختران جوان. دستش را مشتش کرد و اخمش ناخودآگاه در هم رفت.

وقتی مشتری ها را تا نزدیک در بدرقه کرد نگاهش به شاگرد حکیمی افتاد که با هیجان چیزی را برای حاج محسن توضیح می داد دوباره دست هایش مشتش شد: -این مرتیکه کو... تنش می خاره امروز. تا جرش ندم نمی ره.

و خودش را به در رساند ولی نگاه تند حاج محسن باعث شد دوباره سرجایش بماند. آراد چشم هایش را ریز کرد و به پسرک دیلاق خیره شد که با دیدن او صدایش را کمی بلند تر کرد و گفت:

-همین آقا. بفرما خودتون به هیکلش نگاه کنین. من دروغ می گم؟

بعد دستش را انداخت توی یقه اش و آن را تا روی شانه اش پایین کشید و جایی پشت کتفش را نشان داد و گفت:



-جوری منو گرفته زده به ماشین که جاش کبود شده.

حاج محسن برگشت و با سرزنش آراد را نگاه کرد. آراد دندان روی هم فشرد. پسرک که انگار خیالش راحت شده بود آراد در برابر حاج محسن کاری نمی کند به داد و قالش ادامه داد و به جمعیتی که هر لحظه از مغازه ها بیرون می آمدند نگاه کرد و گفت:

DONYAIEAMNOE

-کتک خوردم حالا اومدم عذرخواهی باز آقا دماغشو گرفته بالا .

حاج محسن به حکیمی که ایستاده بود و خونسرد به ماجرا نگاه می کرد اشاره کرد و گفت:

-آقا بیا بردار ببر اینو .

حکیمی کمی پابه پا شد و بالاخره راه افتاد و اشاره ای به پسرک کرد:

-عذرخواهی که زوری نمی شه.

حاج محسن دستی به شانه حکیمی زد و آرام گفت:

-خدا خیرت بده.

و نگاهی به جمعیت انداخت و زیر لب گفت:

-مرتیکه چه آبرو ریزی راه انداخت.

و صدای آراد را شنید که رو به جمعیت گفت:

-بفرما عروسی تمام شد.

حاج محسن سری تکان داد و به سمت حجره رفت. حاج ایوبی از بین جمعیت به سمت حاج محسن آمد و گفت:

-عجب آدمیه این حکیمی. این چه مسخره بازی بود راه انداخته بود.

-چه می دونم مردک چشه. ما یه بار یه شکری خوردیم با این معامله کردیم. یه داستانی شده که نه راه رفت داریم نه برگشت.



-هنوز ماجرای همون فرشاس؟

-آره حاجی.

و جلوی در حجره ایستاد و با دست به حاج ایوبی بفرما زد و وقتی هر دو دست روی کتف هم با هم وارد حجره شدند ادامه داد:

-یه قرار داد با کارگاه ما بست 50 تا فرش 12 متری سر یک سال تحویل بدیم. از بخت بد زد و یکی از بافنده ها سل گرفت. اینم پنهون کرد تا وقتی که اوضاع به هم ریخت هی هر روز دو سه نفر مریض بودن. بعد گند کار در اومد کل بافنده ها رو قرنطینه کردن. آقا کار خوابید. دیگه اینم ول کن ما نشد که نشد.

و به او تعارف زد که بنشیند. حاج ایوبی سرتکان داد و گفت:

-عجب پس ماجرا این بوده.

-بله.

بدون اینکه حاج محسن چیزی بگوید آراد خودش برای حاج ایوبی چای آورد. او هم تشکر کرد و برداشت و با لبخندی پر از شیطنت گفت:

-خدایی شاگردت یکيو لازم که بکنه طرف کبود شده!

و در حالی که چایش را به لب می برد بی صدا خندید. آراد با تعجب به او و به حاج محسن که او هم خنده اش گرفته بود، نگاه کرد. دوباره به آراد نگاه کرد و گفت:

-روز اول اومد اینجا گفتم مشتری هات همه پر.

و دوباره خندید. این بار حاج محسن هم همراهش شد. آراد دستی به سرش کشید و به دو پیرمردی که او را دست انداخته بودند نگاه کرد. ایوبی میان خنده گفت:

-حالا اون به کنار این شکله چیه مرد مومن رو بدن خودت کشیدی. نمیگی فردا روزی زنت باید چکار کنه.



حالا خود آراد هم لبخند می زد و انگار عضلات منقبض شده اش یکی یکی آراد می شدند. حاج محسن نگاه پر از تشکری به ایوبی انداخت و او هم دست روی زانوی حاج محسن زد و گفت:

-من برم دیگه. تا این پسر هجره رو نفرستاده رو هوا.

حاج محسن دوباره خندید و ایوبی رو به آراد گفت:

-یه خورده از این عضله هاتو بده به این پسر ما بلکه از توی دوتاتون دوتا آدم نرمال در بیاد.

آراد پشت سر حاج ایوبی تا دم در رفت و گفت:

-طالب باشه خودم می سازمش.

حاج ایوبی نگاهی به او و حاج محسن انداخت و گفت:

-از این هورمونا که نزدی؟

نیش آراد باز شد:

-نه جون حاجی.

-جون خودت بچه.

و راه افتاد و گفت:

-وقت کردی یه سر بیا حجره ما.

و قدم زنان به سمت حجره خشکبار فروشی اش رفت که سه چهار حجره آن طرف تر بود. ایوبی که دور شد حاج محسن تسبیحش را به دست گرفت و رو به آراد گفت:

-زدیش؟

آراد اخمی کرد و گفت:

-نه به روح مادرم .



DONYAIEAMAMNOE

-پس اون جای چی بود؟

آراد دستی به گردنش کشید و گفت:

-حرف نامربوط زد به شما....

حاجی اخم کرد و گفت:

-پس زدیش!

-نه خفتش کردم بعدم میخس کردم به ماشین شاید اونجا خورده باشه.

حاجی لاله الا الهی گفت و نفسی گرفت و گفت:

-حرف مربوط، حرف نامربوط دیگه کسی رو خفت نکن.

آراد شرم زده نگاهش را از حاج محسن گرفت و تنها زمزمه کرد:

-چشم!

سوگند با تمام وجود داشت سعی می کرد یکی خواباند توی گوش مریم. در همان حال هم حواسش به حرف های عمه سمیه اش بود.

-هرچی بهش می گم عصرای جای اینکه بخوابی تو خونه، برو پی یه کار به گوشش نمی ره که نمی ره.

سوگند نگاهی به مریم انداخت که جیغ کشان از روی یک مبل روی دیگری می پرید و به سمیه گفت:

-کجا بره عمه؟ خب کارمنده. ظهر میاد خونه.

سیمه برگشت و چپ چپ او را نگاه کرد:

-هزار تا کارمند دیگه ام هستن وقتی می بینن دستشون به دهنشون نمی رسه می رن دست به هرکاری می زنن. نصف روز بیکاره بعد غر می زنه به من چرا قبض برق اومده فلان قدر چرا اینقدر آب می ریزی.



نرگس خانم دست های خیشش را توی هوا تکاند و دوباره کنار پارچه‌ای که پهن کرده بودند نشست و پارچه روی پایی که دراز کرده بود کشید و گفت:

-تو باز نشستنی پشت سر شوهرت به غیبت؟ خوب بود الوات بود؟ رفیق باز بود؟ می رفت همین دو قرون حقوق کارمندی رو هم به باد می داد؟

و بدون اینکه اخمش را باز کند رو به سوگند گفت:

-برو سبد شیشه‌هایی که شستم رو وردار بیار.

و نگاهی به ظرف سبزیجات خرد شده انداخت و انگار نه انگار که به سمیه تشر رفته و دهان او را بسته است گفت:

-چهار مدل ترشی کم نیست. حرف درنیارن برامون؟

سمیه هم دیگر دنباله حرف را نگرفت و گفت:

-کاری نداره همین موارد رو یه خورده گوجه ام چرخ می کنیم می ریزیم قاطیش میشه پنج‌تا.

نرگس خانم همانطور که هویج های توی سینی را برمی داشت و خرد می کرد گفت:

-بیراهم نمی گی. آره همین کارو می کنیم.

مریم که بساط پهن شده تازه توجهش را جلب کرده بود دوان دوان آمد و کنار مادرش نشست و بدون اینکه به کسی مهلت بدهد یکی از چاقوها را برداشت:

-منم ببرم .

سمیه مچ دست او را گرفت:

-بده من بچه می زنی خودتو ناقص می کنی.

مریم جیغ کشان سعی کرد دستش را آزاد کند که نرگس خانم گفت:

-مادر آروم. مریم دختر قشنگم دستت رو می بری. بده به من مادر. بده.



مریم خودش را تکان تکان می داد و حاضر نبود چاقو را رها کند که سوگند با سبد شیشه های خالی رسید و گفت:

-عمه آقا غوله رو دیدی؟

سمیه همانطور که با دست مریم کلنجر می رفت که اصلا به مچ ظریفش نمی خورد اینقدر قدرت داشته باشد گفت:

-بچه ام می خوره؟

مریم ناگهان ساکت شد و سمیه چاقو را از دست او گرفت و نفسی عمیق کشید. سوگند لبش را گزید و به مریم نگاه کرد و با بدجنسی گفت:

-آره. اصلا غذاش دختر بچه های جیغ جیغوئه.

و کنار نرگس خانم نشست که داشت به او چشم غره می رفت. مریم کمی او را نگاه کرد و گفت:

-دروغ نگو. اگر راست می گی کجاست؟

سوگند خوشحال از اینکه توانسته بود بعد از مدت ها کاری کند که این بچه هایپر اکتیو ساکت شود، نیم نگاهی به او انداخت و انگار که بخواهد رازی را برایش فاش کند، صدایش را پایین آورد و گفت:

-حاج بابا برده زنجیرش کرده تو انبارش که مواظب فرشا باشه. ولی اگر گرسنه اش بشه و بفهمه بچه ای این دور و برا هست ممکنه...

و زیر چشمی به او نگاه کرد که یله شده بود روی مادرش و از نگاهش کنجکاوی می بارید که پایان حرف او را بشنود که سوگند در یک حرکت به سمت او خیز برداشت و گفت:

-بیاد بخورت.



مریم جیغی کشید و خودش را توی بغل مادرش پرت کرد. سمیه چاقوی توی دستش را تندى کنار کشید و نرگس خانم «بسم الهی» زیر لب گفت و بعد چرخید و رو به سوگند گفت:

-ببین حالا شوخی بیجا می خواست چکار کنه. رفته بود تو چشمش خوب بود؟

سوگند لب گزید و به مریم نگاه کرد که حالا بدتر داشت عر می زد و سمیه ای که انگار خبر مرگ عزیزش را به او داده بودند چهره اش در هم رفته بود. سوگند بینی اش را بالا کشید و زیر لب گفت:

-یعنی عمه خانم شاهکار کرده با این بچه بار آوردن. دختره لوس عنتر.

و یکی از شیشه ها را برداشت و به ترتیب کمی هویج، لوبیا سبز، فلفل دلمه، گل کلم، خیار، سیر و بادمجان را داخلش ریخت. نرگس خانم چاقو را رها کرد و کمی به سمت سمیه خزید و رو به مریم گفت:

-شیرینی می خوام مریم؟ دختر قشنگم.

سوگند زیر لب دوباره غر زد:

-این عفریته کجاش قشنگه؟

و از جیغ بنفش مریم یک چشمش را ناخودآگاه بست:

-این صداها رو از کجاش درمیاره؟

تا سمیه و نرگس خانم، مریم را آرام کنند، سوگند چهارتا شیشه را پر کرده بود و داشت رویشان سرکه می ریخت. مریم فین فین کنان نشسته بود کنار مادرش و روی تخته با چاقو هویج ها را خرد می کرد و سوگند انگار که به سوسک چندش آوری نگاه کند به او خیره شده بود. سمیه نیم نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

-دیگه سربه سر این نکبت نذار.

سوگند شانه بالا انداخت:

-بی جنبه اس.



مریم سرش را بالا گرفت و به آنها نگاه کرد. سوگند برایش دهن کجی کرد و شیشه دیگری برداشت و با حرص گفت:

-این عمه ستایشم خیلی زرنکه هر روز به بهونه کار با آقا مرتضی جونش می ره ددر همه کاراش رو هم میندازه گردن ما.

نرگس خانم به پای او زد و با چشم به مریم اشاره کرد:

-باز تو جلوی این حرف زدی؟ می دونی که هر چی بشنوه صاف می ره می گه. سوگند پوفی کرد و گفت:

-عمه واقعا خسته نباشی با این بچه تربیت کردند.

سمیه که انگار دوباره یادش آمده بود با حرص گفت:

-تقصیر من بدبخت چیه. بس که هرگز نمرش کرده. تو خونه کسی حق نداره بهش بگه بالای چشمش ابروئه. بمیرم برای بچهام علی جرات نداره به این وروره یه کلمه بگه هرگز چنان بهش می توپه.

سوگند ابروهایش را بالا داد و گفت:

-عمه حالا درسته این مریم شما خیلی نمره ولی توام انکار نکن که پسر دوستی.

سمیه چاقویش را بالا برد و گفت:

-می زرم تو چشت.

مریم تند نگاهش را بالا آورد و نرگس خانم چنان چشم غره ای به سمیه رفت که سوگند هم ساکت شد و سرش را پایین انداخت:

-جلو بچه این حرفو می زنن؟

و سرش را بالا گرفت و به ساعت نگاه کرد:

-هرمز کی میاد از سرکار؟

-سه خونه است همیشه.



نرگس خانم سری تکان داد و گفت:

-صبر می کنیم آقام بیاد با هم نهار بخوریم. زشته بعد عمری شوهرت داره میاد اینجا.

و رو به سوگند گفت:

-پاشو زنگ بزن به آقاجونت بگو دو سه کیلو گوجه هم بخره بیاره. بگو بچه ها نهار اینجا دیر نکنه.

سوگند «باشه ای» گفت و از جا بلند شد و رفت از روی یخچال گوشی اش را برداشت داشت شماره حاج محسن را می گرفت که مریم جلوییش سبز شد:

-سوگند بده گوشیت رو بازی کنم.

سوگند ابرویی بالا انداخت. خیلی دلش می خواست بگوید عمرا ولی واقعا حوصله عریده های او را نداشت. همین که از اتاقش دورش کرده بود خودش ده امتیاز مثبت بود.

-بذار زنگ بزنم به حاج بابا.

و فکری کرد و بدون شماره گرفتن گوشی را روی گوشش گذاشت و الکی گفت:

-سلام حاجی جون. خوبی... نه راست می گی؟ غوله زنجیراشو پاره کرده؟ ای وای حالا کجاست؟

و چشم هایش را گرد کرد و گفت:

-فرار کرده؟ غذا خورده بود؟ وای یه دختر بچه رو خورده؟ استخواناش رو پیدا کردین؟

مریم چند لحظه او را مردد نگاه کرد و بعد اخمی کرد و دوید توی سالن و مادرش را صدا زد. سوگند با حسی وافر خندید:

-حقت بود.

و بعد شماره حاج محسن را گرفت تا دستورات نرگس خانم را به او ابلاغ کند.



-سلام حاجی جون.

-سلام بابا .

-حاجی جون خانمتون دستور دادن ظهر سر وقت بیاین بچه ها دور هم اینجان.
بعدم اینکه بی زحمت دو سه کیلو گوجه هم سر راهتون بخرین بیارین.

DONYAIEAMNOE

-باشه بابا. گفتی بچه ها همه هستن؟

-بله آقا جون.

پشت تلفن مکثی شد و بعد حاج محسن گفت:

-خب به عزیزت بگو شاید یه مهمونم داشته باشیم.

سوگند فکری کرد و گفت:

-چشم. امر دیگه؟

-نه بابا.

سوگند مکالمه اش را پایان داد و پیروزمندانه گوشی اش را روی یخچال گذاشت
و فکری با خودش گفت:

-یعنی ممکنه غوله رو بیاره اینجا؟

وقتی بیرون رفت مریم دوباره داشت روی مبل ها می پرید و یک شعر بی سر و
ته را با خودش می خواند. کنار نرگس خانم نشست و گفت:

-حاجی گفت شاید یه مهمونم داشته باشیم.

نرگس خانم چند لحظه دست از کار کشید و گفت:

-نکنه این پسره رو می خواد بگه بیاد.

سمیه بود که پرسید:

-کدوم پسره؟



سوگند کمی بلندتر از حد معمول گفت:

-آقا غوله.

مریم انگار شنید که مکثی کرد ولی دوباره به کارش ادامه داد. سمیه متفکر سری تکان داد و گفت:

-من فکر کنم اصلا ندیدمش.

سوگند سرتکان داد خمیازه ای کشید و گفت:

-کلا مورد مجهولیه.

و دست هایش را از هم باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-دیگه بقیه اش رو به خودتون می سپارم. می رم به کارم برسم.

و سرش را به سمیه نزدیک کرد و گفت:

-اگر می خوای ستایش هر دومیون رو گاز بزنه مریم رو بفرست توی اتاق من.

سمیه نفسی گرفت و گفت:

-از جونم سیر نشدم که. یعنی این مریمم به ستایش رفته.

و رو به نرگس خانم گفت:

-اونم بچه بود همینقدر جیغ می زد و فکر می کرد چون ته تغاریه رئیس همه اس.

سوگند خنده کنان از جا بلند شد:

-جرات داری به خودش بگو.

و به سمت آشپزخانه رفت و گوشی اش را برداشت و زیر لباسش پنهان کرد و به سمت در خروجی رفت که مریم از روی مبل جستی زد و به سمت او رفت:

-سوگند داری می ری تو اتاق؟



-آره .

-منم پیام.

و جلوتر از او راه افتاد که سمیه صدایش زد:

-مریم بیا اون بازی رو داداش علی ریخته روی گوشی من. بیا بازی کن.

DONYAIEAMAMNOE

مریم مردد ماند و سوگند او را تشویق کرد:

-همون که دختره دامن صورتی داره.

سمیه فقط جواب داد:

-آره همون. برو کیفم رو بیار.

مریم دوباره مردد نگاهی به مادرش و سوگند انداخت و که سوگند از بین دندان هایش غر زد:

-برو دیگه.

و مریم بالاخره تصمیمش را گرفت و به سمت مادرش رفت و پرسید:

-کی ریخت؟

-دیشب.

سوگند از بین در بیرون خزید و به سمت اتاقش فرار کرد. وارد که شد چفت پشت در را انداخت و نفس راحتی کشید:

-بچه خر. چیه این هیولا. تو خودت آقا غوله رو می بلعی .

و مقابل دامن لباس چهارزانو زد. هنوز شروع نکرده خوابش گرفته بود. انگار به این دامن و این سنگ ها آلرژی پیدا کرده بود که تا چهارتا دانه می دوخت خوابش می گرفت. سوزن را رها کرد و دراز کشید و به خودش گفت:
-فقط یه ذره .



و چشم هایش را بست .

خودش می دانست دارد خواب می بیند. همان دامن سورمه ای اش را پوشیده بود که عزیز هنوز نگهش داشته بود. دامنش دایره های ریز سفیدی داشت. موهایش را از دو طرف بافته بود و با ربان قرمز بسته بود. خانه غریبه بود و قدیمی. موزایک های حیاط شکسته بود و حوض سیمانی بی آبی وسط حیاط بود.

نمی دانست آنجا کجاست فقط می دانست همان خانه ای است که یک بار دیگر هم در خواب دیده بود. زمزمه حرف های حاج محسن را می شنید و انگار دلش به همین زمزمه گرم بود. در فلزی رنگ نخورده خانه باز شد و پسری لاغر و قد بلند داخل شد. کنار صورتش خونی بود و لباسش پاره شده بود. ترس را حس کرد و بعد زیر گریه زد. قدم هایی به سمتش دوید و بعد چهره حاج محسن را دید. چقدر جوان بود .

-سوگند بابا!

و او را در آغوش گرفت. کوچک بود به قدری که تمام قدش در آغوش حاج محسن جا شده بود. دست هایش را دور گردن او انداخت و از روی شانه با ترس به پسرک خون آلود نگاه که با تعجب به او زل زده بود. سوگند صورتش را توی گردن حاج محسن فرو کرد و گفت:

-بریم پیش بابام.

صدای حاج محسن را شنید که زمزمه کرد:

-بابات رفته مسافرت دخترم.

یک نفر با نگرانی کسی را صدا زد:

-آراد!

ناگهان چشم هایش باز شد. اولین چیزی که دید دامن نیمه کاره لباس عروس بود. خواب دیده بود و توی خوابش یکی آراد را صدا زده بود. دستی که سرش را روی آن گذاشته بود خواب رفته بود. بدن خشک شده اش را تکان داد و بلند شد :

-ای وای ساعت چنده؟

و با دیدن ساعت که نشان می داد چیزی به یک نمانده از جا پرید. به خوابش فکر کرد. چیزی از آن نفهمید. نمی توانست بین چیزهایی که دیده بود رابطه ای برقرار کند. پسری که سرش خونی و شکسته بود همان بود که سوار دوچرخه اش کرده بود. اسمش آراد بود؟ آن رد شکسته زخم؟ اخم کرد و دستی به صورتش کشید:

-این آراد کیه؟ چرا همچین خوابی می بینم؟ من که اصلا اون خونه رو یادم نیست. اصلا نمی دونم واقعیه یا خواب.

و رد زخم روی شقیقه اش جلوی چشمش پر رنگ شد. درست همان زخمی بود که امروز روی کله آقای غول دیده بود. هر چه فکر کرد به نتیجه ای نرسید. ولی نمی توانست هم بی خیال ماجرا شود. خواب بود که بود. مهم این بود که از خوابش نشانه ای توی بیداری هم پیدا شده بود. آراد اسم عجیبی بود. اینقدر خاص که شاید کسی فقط یک بار در زندگی اش با آن رو به رو شود. عزیز آن شب گفته بود آدار یا آمال. یعنی می توانست خودش باشد. ولی اگر خودش بود چرا به خواب او آمده بود.

بدن خسته اش را تکان داد و بلند شد. چند بار کمرش را به طرفین تکان داد و موهایش را جمع کرد و دنبال گل سرش گشت. همانطور که گل سر را به موهایش می زد این بار مثل آدمیزاد از در اتاق بیرون رفت و دمپایی هایش را پوشید و متفکر به سمت خانه رفت. پله ها را دانه دانه بالا رفت. مریم روی مبل دراز کشیده بود و با گوشی مادرش بازی می کرد. صدای حرف زدن نرگس خانم و سمیه از آشپزخانه می آمد. ستایش هم انگار در طی مدتی که سوگند خوابش برده بود برگشته بود.

حالا جلوی تلویزیون نشسته بود و با گوشی حرف می زد:

-خوبه از کله صبحی با هم بودن. چی میگن به هم اینقدر.

سوگند به سمتش رفت و مقابلش ایستاد و گفت:



DONYAIE MAMNOE

- ما تا حالا خونه پسر خاله آقاجون رفتیم؟

ستایش فقط نگاهش کرد و در جواب مرتضی گفت:

- نه کابینت قهوه ای خونه رو تاریک میکنه. گفته بودم که .

- ...

- خوب مگه مامانت می خواد توی اون خونه زندگی کنه.

-

سوگند مصر به ستایش نگاه کرد و دوباره گفت:

- دارم می گم ما خونه بابای این غوله رفته بودیم تا حالا.

ولی جواب ستایش باز هم به مرتضی بود:

- من قراره تمیزشون کنم. خودم می دونم....

- ستایش با توام ها!

ستایش حرصی پشت تلفن به مرتضی گفت:

- یه لحظه گوشی. سوگند دیوونه ام کرد.

و گوشی را از گوشش دور کرد و دهانه اش را گرفت و حرص زده گفت:

- چی می گی تو؟

- ده بار گفتم. تا حالا رفتیم خونه پسر خاله آقاجون؟

- من چه می دونم. چه سوالایی می پرسی.

و خواست به مکالمه اش ادامه بدهد که سوگند نگذاشت و گفت:

- وقتی من بچه بودم. تو یادته که رفته باشیم یه خونه قدیمی با حوض سیمانی

وسطش. فکر کنم تو اون موقع 8 یا 9 سالت بوده.



ستایش بی حوصله او را نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت:

-چیزی یادم نیست. بعدم بهتر نبود از عزیز می پرسیدی.

و بلند شد و به سمت اتاقش رفت:

-الو مرتضی. ببخشید عشقم....

و پشت در اتاق صدایش به زمزمه ای تبدیل شد که سوگند نشنید. به سمت آشپزخانه چرخید و گفت:

-آره مرتضی خیلی عشقه .

و مردد به سمت آشپزخانه رفت.

-از عزیز بپرسم حساس میشه بعدا بیچاره ام میکنه .

سرش را توی آشپزخانه کرد و عمه سمیه اش را دید که دارد شیشه ها را یکی یکی توی سبدی می گذارد که ببرد بگذارد توی آفتاب.

-نه تمام شد؟

سمیه نگاهش کرد و گفت:

-بله. از زحمتای شما.

-به من چه. یکی دیگه می خواد عروس شه. زحمتش رو من بکشم؟

سمیه سبد متحوی شیشه ها را برداشت و از کنار او رد شد:

-نه تو همون لباس رو تموم کن. نیم ساعته اومده همش غر زد لباسم آماده نمیشه.

سوگند پوفی کرد و گفت:

-واقعا روزی که تصمیم گرفتم لباس اینو بدوزم فکر کنم خر گازم گرفته بود .

سمیه خنده‌کنان سری تکان داد و از کنار او رد شد. سوگند نگاهی توی سالن انداخت و منتظر شد تا در سالن پشت سر او بسته شد بعد رو به نرگس خانم گفت:



-عزیز حالا نهار چی داریم.

-چلو مرغ. بعد عمری هرمز داره میاد. زشته یه چیز درست و درمون ندارم جلوش.

سوگند در یخچال را باز کرد و بی هدف به محتویاتش نگاه کرد. داشت دنبال جمله می گشت که حرفش را شروع کند.

-ببندد در یخچالو همه هواش در رفت.

سوگند در یخچال را بست و چرخید و به آن تکیه داد و دست به سینه ایستاد و گفت:

-عزیز؟

نرگس خانم برگشت و نگاه کرد و دوباره مشغول کارش شد:

-چی؟

-این غوله...

نرگس خانم دست از کار کشید و با چشم هایی ریز شده به سوگند نگاه کرد. سوگند لبش را گزید و به نگاه مشکوک نرگس خانم اعتنایی نکرد و ادامه داد:

-با خانواده اش اومدن اینجا؟ یا مثلا ما بریم خونه اشون؟

-برا چی می پرسی؟

-حالا بگین.

-نه. فقط یه بار باباش اومد اینجا خیلی سال پیش. ده پونزده سال پیش. خیلی نمود. حاجی بردش تو اتاق دم دری همین که الان مال توئه...

سوگند با دقت به نرگس خانم نگاه کرد که توی فکر رفته بود و بعد از کمی فکر ادامه داد:



-به گمونم معتادی چیزی بود. خدا رحمتش کنه بنده خدا مرده نباید پشت سرش حرف زد ولی حالش خیلی خراب بود.

سوگند گوشه لبش را جوید و نرگس خانم ادامه داد:

-شیش هفت ساعت تو اتاق با حاج محسن حرف زدن. یه شبم موند و فرداشم رفت. خیلی بعدش نشد که خبرش اومد بنده خدا سخته کرده .

DONYAIEAMNOE

-ماجرای اون انگشترو پرسیدین از حاجی؟

نرگس خانم نگاه مرددی به او انداخت و گفت:

-آره!

سوگند ذوق زده گفت:

-خوب؟

-شوهر خاله اش داده بهش .

سوگند اخم کرد:

-همین؟ هیچ داستانی پشتش نیست؟

-من نمی فهمم تو چرا همش دنبال داستانی. نه داستانی پشتش نیست. دوتا انگشت عین هم گرفته داده به آقات و پسرش. همین.

-برای چی داده به آقاجون؟ چرا به بچه خواهر زنش؟ ببین عزیز یه قصه ای باید باشه..

نرگس خانم اخم کرده به او نگاه کرد و گفت:

-دلش خواسته بس که آقات پسر خوبی بوده. بعدم تو اگر قصه ای درست نکنی هیچ قصه ای درکار نبوده...

صدای حاج محسن مکالمه شان را نا تمام گذاشت:

-حاج خانم.



نرگس خانم با شنیدن صدای حاجی به سمت در آشپزخانه رفت و به سوگند غر زد:

-اینقدر حرف زدی حواسم پرت شد حاجی اومد نفهمیدم.

سوگند لبخندی یک وری زد و گفت:

-معلومه همچین صورتت گل انداخته دل تنگ بودی.

نرگس خانم از کنار او که رد شد دستی به بازویش زد و گفت:

-بی حیا.

و از آشپزخانه بیرون رفت.

-حالا عزیز بگه نه. این غوله یا به قول عزیز آمال خان یه قصه داره با آقاجون .

و توی سالن سرک کشید. حاج محسن تنها بود و نرگس خانم داشت کت او را می گرفت و با لبخند چیزی می گفت. سوگند لبخند زد. قصه عشق نرگس کاشی کار دختر خیاط معروف را به محسن عظیمی زیاد از زبان حاج محسن شنیده بود. پسرکی که از شهر دیگری آمده بود و توی بازار حجره کوچکی داشت. مادرش قالی کرمان می بافت و متدین و متین بود. چقدر عزیزش خجالت می کشید وقتی حاج محسن از جوانی شان می گفت. برگشت توی آشپزخانه و اجازه داد تنها باشند .

با لبخند صندلی را بیرون کشید و نشست. ولی ناگهان لبخندش محو شد و حس کرد حفره ای توی سینه اش به تمام روح و جسمش فشار می آورد. سرش را روی میز گذاشت .

-کاش یکی هم عاشق من می شد. یکی مثل حاج محسن .

سعی کرد پدرش را به خاطر بیاورد. چهره اش یادش بود و هر وقت تصویر پدرش توی ذهنش می آمد موجی از احساسات خوب را در خودش حس می کرد.



-مثل بابا صادق. اونم عاشق مامان بود. اگر نبود حاج محسن رضایت نمی داد به
وصلت با خانواده مامان با اون همه تفاوت .

و دوباره فکر کرد:

-یا من عاشق یکی می شدم. فک کنم حس خوبی باشه. اصلا چه حسیه؟

و دست هایش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را روی دست هایش. **DONYAIE MAMNOE**

-مورد به درد بخورم دور و برمون نداریم آخه.

به محمد فکر کرد. پسر خوبی بود. حتی از او خوشش هم می آمد ولی جلوی او
زیادی معذب بود. حس می کرد اگر با هم ازدواج کنند همیشه باید مواظب تمام
حرکاتش باشد. آبروی خانواده حاج محسن به رفتار او بسته بود.

-سوگند اینجوری نشین مادر. شگون نداره.

سوگند سرش را از روی میز برداشت و با لبخند به نرگس خانم نگاه کرد:

-چشم!

از جا بلند شد و گفت:

-پس مهمونش کو؟

نرگس خانم در قابله مسی را برداشت و کمی از آب مرغهای چشید و گفت:

-میاد. حاجی زودتر اومده .

سوگند نفس عمیقی کشید و گفت:

-عجب بویی. خوش به حال آقا هرمز که این همه مادر زنش می خوادش.

ستایش سرک کشید توی آشپزخانه و گفت:

-عزیز مگه نگفتم ترشی کلم درست نکن. مرتضی دوست نداره.

سوگند به یخچال تکیه داد و گفت:



-منظورت اینه دستتون دردکنه؟ خواهش می کنم قابل نداشت.

نرگس خانم او را از جلوی در یخچال کنار زد و گفت:

-جهاز نصفش برا چشم مردمه نگن سلیقه نداشت دوتا شیشه ترشی بندازه برای دخترش. بعدم مگه هر چی می بری خودتون دوتا باید بخورین؟ مهمون نمیاد برات بذار جلو مهمونات .

DONYAIEAMNOE

-شمام ما رو کشتی با این مردم. بعدم من تازه عروسم تا یه سال دیگه عمرا مهمون توی خونه راه بدم. گفته باشم همین جوری که تا نوه عموی زن پسرخالت رو پاگشا کردی باید مارو پاگشا کنن عزیز خانم.
و راهش را کشید و رفت.

نرگس خانم شیشه آبلیمو را برداشت و در یخچال را بست و گفت:

-هر روز که به عروسیش نزدیک تر می شه وحشی تر میشه. خدا رحم کنه به مرتضی با این زبونش.

سوگند که از شنیدن این حرف ذوق کرده بود گفت:

-آره والا. مرتضی اندازه جاسوئیچی ام که بیشتر نیست..

نرگس خانم چرخید به سمت او و دستش را بالا برد که سوگند خنده کنان بیرون دوید که صاف توی شکم ستایش رفت. ستایش عصبی او را هل داد و گفت:

-چته تو دیووانه. برو اون ور.

سوگند خودش را کنار کشید و گفت:

-عمه اعصاب نداری امروز ها.

ستایش برو بابایی نثار او کرد و توی درگاه آشپزخانه خم شد و گفت:

-عزیز مرتضی برای نهار نمیاد.

نرگس خانم که داشت شیشه آبلیمو را برمیگرداند توی یخچال با تعجب گفت:



-وا چرا؟

ستایش با همان لحن چند دقیقه پیش گفت:

-چه می‌دونم .

و چرخید و به سمت اتاقش رفت. حاج محسن که وضو گرفته بود و از روشویی بیرون آمده بود به او که عصبی رد شد و وارد اتاقش شد نگاه کرد و بعد از سوگند پرسید:

-چش بود؟

سوگند به سمت او رفت و گفت:

-سلام عرض شد حاجی. نمی‌دونم والا. چی خوردین سر این بچه که...

حاج محسن نه گذاشت و نه برداشت یکی خواباند پس کله سوگند. خنده مریم با این کار به هوا رفت. حاج محسن انگشتش را به سمت سوگند گرفت و گفت:

-جلوی این زبونت رو بگیر.

سوگند که خنده اش گرفته بود گفت:

-فهمیدم کلا به شما رفته. برای همین اعصاب نداره.

و این بار از زیر دست او فرار کرد. حاج محسن آستین هایش را پایین داد و رو به مریم گفت:

-مریم خانم سلام نکردی به من یادت باشه.

مریم همانطور که یله شده بود روی کاناپه و زل زده بود به گوشی مادرش گفت:

-تو از در اومدی تو باید سلام کنی نه من.

سوگند ابرویی بالا داد و سمیه که همان لحظه وارد شده و جمله او را شنیده بود از خجالت کبود شد. ولی حاج محسن خنده‌ای کرد و سرتکان داد و گفت:

-واقعا دیگه دوره آخر الزمونه.



و از همانجا شروع کرد به اذان و اقامه نمازش تا وارد اتاقش شد. سمیه به سمت مریم قدم تند کرد که سوگند جلوییش را گرفت:

-دستم به دامن. صداش رو درنیار.

سمیه درحالی که لب می گزید گفت:

-همین کارارو کردین که پرو شده. آبروم رفت جلو آقاچون. DONYAIEAMAMNOE

-بیخیال بابا بچه اس.

و او را به سمت آشپزخانه فرستاد و گفت:

-برو بساط نهارو حاضر کن .

و نگاهی به ساعت انداخت:

-کمکم دیگه همه میان .

سمیه هم نگاهی به ساعت انداخت و درحالی که به خودش می گفت «خدا کنه هرمز دیر نکنه» به سمت آشپزخانه رفت. سوگند گوشه لبش را جوید و نگاهی به مریم انداخت و همانطور که از کنار او رد می شد مثلاً با خودش ولی جوری که مریم بشنود گفت:

-خدا کنه حاجی غوله رو گرفته باشه و زنجیرش کرده باشه .

مریم بازی اش را رها کرد و به او نگاه کرد. سوگند خنده ریزی از چهره بهت زده مریم کرد و به سمت اتاق ستایش رفت:

-خانم خیلی زرنگ شده تازگی. بذار عروس بشی بعد دست به سیاه و سفید زن.

به در اتاق که نزدیک شد از پشت در حرف های او را شنید که داشت می گفت:

-من مرض دارم الکی قهر کنم؟ تو اگر می خواستی هر چی مامانت بگه گوش کنی چرا زن گرفتی؟

سوگند سری تکان داد و گفت:



-اوه اوه عروسی مالید.

و با بدجنسی تمام در اتاق عمه اش را بی هوا باز کرد. ستایش هنوز مشغول حرف زدن با تلفن بود. سوگند صدایش را بلند کرد و گفت:

-عمه خانم نهار!

ستایش به او چشم غره رفت و از جا پرید. سوگند خنده کنان عقب عقب رفت و جمله ستایش را شنید:

-نه هنوز نخوردیم.

.... -

-نه طوری نیست. می رم حالا.

و در را روی صورت سوگند که توی چارچوب ایستاده بود بست. سوگند خنده کنان به سمت آشپزخانه رفت. دستی روی شکمش کشید و گفت:

-عزیز مریدم از گشنگی.

-خوبه توام. دختر اینقدر شکمی میشه. بذار مردا بیان .

سمیه که داشت زیر لب بشقابها را می شمرد گفت:

-تا آماده کنیم و سفره رو بندازیم اومدن.

نرگس خانم همانطور که رو به گاز ایستاده بود گفت:

-نمی شه غذا یخ می کنه.

و چرخید و رو به سوگند گفت:

-برو از تو انباری یه شیشه خیارشور بیار.

و نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت:

-نمی خوای لباس تو عوض کنی؟ الان هرگز میاد.



سوگند نفسی گرفت و گفت:

-چرا داشتم می رفتم.

و از آشپزخانه بیرون رفت. نرگس خانم صدایش را بلند کرد و گفت:

-از اونایی که توی قفسه بالایی هستن نیار.

سوگند جلوی در «چشم» بلندی گفت. ولی همین حرف مریم را هم خبر کرد که سوگند دارد کجا می رود. مثل فشنگ از جا پرید:

-کجا می‌ری سوگند؟ منم بیام.

سوگند پوفی کرد و گفت:

-می‌رم لباسمو عوض کنم. بعدم برم خیارشور بیارم.

-منم بیام خیارشور بیارم؟

سوگند خیلی دلش می خواست دسته ای از موهای در هم پیچیده او را بگیرد و بکشد تا دلش خنک شود. ولی فقط گفت:

-بیا.

و با حرص از پله پایین رفت و بعد چرخید و جد به او گفت:

-تو بمون تا من بیام. اگر بیای تو اتاقم نمی برمت تو انباری.

مریم همانجا وسط راه متوقف شد و سوگند خوشحال از اینکه توانسته او را از سرش باز کند به سمت اتاقش رفت. مرتضی نبود و دستش برای پوشیدن لباس بازتر بود. هرگز مثل مرتضی اخلاق‌های خرکی نداشت. تازه با او خیلی هم راحت بود. یک دامن بلند مشکی پوشید با یک کت کوتاه سورمه ای رنگ. شال سورمه‌اش را هم سرش کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی از دالان بیرون رفت با دیدن مریم که وسط حوض ایستاده بود و به سر و کله اش آب می‌پاشید نزدیک بود دو دستی توی سرش بکوبد. دامنش را بالا گرفت و دوان دوان به سمت او رفت:



-ای خدا چه گیری کردیم از دست این. مریم بیا بیرون.

ولی مریم خنده کنان وسط حوض آب این طرف و آن طرف می رفت و دست سوگند به او نمی رسید. سوگند لبه دامنش را بالا زد و پایش را روی لبه حوض گذاشت:

-بیا بیرون مامانت ببینه از وسط نصف می کنه.

DONYAIE MAMNOE

حالا تازه فهمیده بود چرا مریم به این راحتی حرفش را قبول کرده بود و توی اتاقش نیامده بود. از تمام اجزای تنش آب چکه می کرد. وقتی چندبار این طرف و آنطرف حوض دوید و نتوانست او را بیرون بیاورد با حرص گفت:

-حالا که اینطور شد نمی برمت انباری.

و راهش را کشید و رفت سمت انباری. مریم که انگار چیز بهتری پیدا کرده بود اعتنایی به حرف سوگند نکرد و شلپ شلپ کنان به دنبال ماهی های توی حوض دوید. سوگند از پله تند تند پایین رفت و یک شیشه خیارشور برداشت و بالا آمد. مریم هنوز همان وسط ایستاده بود. سوگند پوفی کرد و شیشه را روی پله گذاشت و دوباره به سمت مریم رفت:

-بسه دیگه بچه بیا بیرون.

ولی مریم خنده کنان از او دور شد.

-مریم با توام بیا بیرون بچه خر.

-خودتی .

سوگند دست به کمر به او نگاه می کرد که مریم دو دستش را محکم روی آب حوض کوبید و آب به سر و صورت سوگند پاشید و شال و جلوی لباسش را تر کرد. سوگند حرص زده داد زد:

-مریم.

مریم از خنده ریسه رفته بود. سوگند رو کرد به ساختمان و داد زد:



-عمه سمیه بیا این بچه‌ات رو جمع کن.

و پا کوبیان به سمت اتاقش رفت:

-یه حالی ازت بگیرم کیف کنی.

صدای باز شدن در را از پشت سرش شنید و صدای عمه سمیه‌اش را:

DONYAIEAMAMNOE

-سوگند. چرا گذاشتی بره تو حوض. بیا بیرون ذلیل نشی.

سوگند توی دالان ایستاد و او هم داد زد:

-به من چه.

و راه افتاد سمت اتاقش. سمیه دامنش را بالا زد و وارد حوض شد و دست مریم را گرفت و او را که دست و پا می زد از حوض بیرون کشید. سوگند مقابل در اتاقش برگشت و آنها را نگاه کرد:

-اینا سر این بچه چی خوردن؟

کفش هایش را بیرون آورد و خواست وارد اتاقش شود که کسی به در زد. سوگند اخم کرده گفت:

-کیه؟

-منم سوگند بازکن.

صدای علی را فوراً شناخت. دوباره کفش هایش را پوشید و به سمت در رفت. با باز کردن در و دیدن چهره او با تعجب گفت:

-علی؟!

علی از بین در داخل خزید. سوگند موهای او را نگاه کرد و گفت:

-بالاخره کار خودتو کردی.

-خوب شدم؟



DONYAIE MAMNOE

سوگند سرتکان داد:

-عالی.

علی پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-همه می‌گن خوبه الا مامان.

سوگند خنده‌ای کرد و گفت:

-تو که دلشو نداری چرا همچین کاری کردی.

-بچه که نیستم. مامان خفه ام کرده همش می‌گه آبرو حاجی رو نبر. انگار آبروی
آقاجون بند موهای منه.

سوگند خندید و گفت:

-فقط بند موهای تو نیست. بند موها و لباس و آرایش و دوستا و حرفای منم
هست.

علی آرام خندید و خواست در را که هنوز نیمه باز مانده بود ببندد که کسی در را
از بیرون هل داد:

-یاالله.

سوگند لب گزید. علی اخمی کرد و از لای در به مردی که کل چارچوب را پر
کرده بود نگاه کرد:

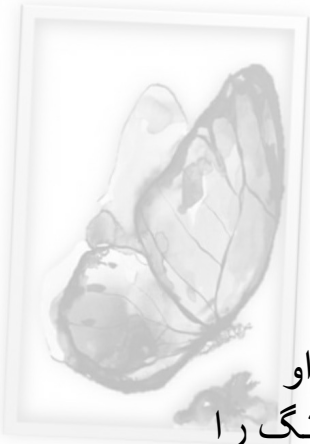
-بله؟

سوگند بود که دست علی را گرفت و کشید و تند گفت:

-سلام؟ خوبین؟ بفرمایید

علی از روی همین جمله فهمید طرف هر کسی که هست در این خانه به رویش
باز است. آراد وارد شد و نگاهی به او و علی انداخت و سری تکان داد:

-علیک.



سوگند با دست به او اشاره کرد:

-بفرما حاجی خونه است.

علی هنوز بر و بر او را نگاه می کرد. نگاهش روی بازوها و خالکوبی او میخکوب شده بود. سوگند به او سقلمه ای زد و آراد به عقب خم شد و زنگ را فشرده. صدای بله حاج محسن توی گوشی پیچید. آراد درحالی که نگاهش به علی بود که قدش از سوگند بلندتر بود گفت:

-سلام حاجی منم.

-بیا تو بابا.

و بی خبر از اینکه در خانه باز است دکمه در باز کن را فشرده. سوگند لبی گزید و به علی گفت:

-برو تو. مامانت هست .

علی نگاه از آراد گرفت و گفت:

-نه وایمیسم توام بیای.

سوگند نیم نگاهی به آراد انداخت و گفت:

-شما بفرمایید.

آراد نگاهش را از او و علی کند و یاالله گویان وارد حیاط شد. با رفتنش علی تند گفت:

-این یارو کیه؟

سوگند دستش را روی دهان او گذاشت:

-یواش .



و یکی دو قدم توی دالان جلو رفت و توی حیاط سرک کشید. آراد که داشت از پله بالا می‌رفت یک لحظه به آن سمت نگاه کرد و سوگند تند خودش را عقب کشید. گند زده بود. آراد او را دیده بود. علی از پشت دستش را کشید:

-کیه این؟ عجب هیبتیه پسر.

-فامیل حاجیه. اومده وردستش تو حجره.

-ندیده بودمش.

-منم. نمی دونم از کجا یهو پیداش شده.

و نگاهی به خودش انداخت:

-خشک شدم. بیا بریم. نمی خواد لباس عوض کنم.

و همراه هم به سمت ساختمان رفتند.

-اگر مامان چیزی گفت پشتم دربیای ها.

-باشه. من که آب از سرم گذشته خیالت راحت. هواتو دارم.

و از پله بالا رفتند. شیشه خیارشور را برداشت و در را باز کرد. صدای عربده

های مریم از اتاق ستایش می آمد. سوگند برگشت و گفت:

-تو چطور با این زندگی می کنی.

علی سرتکان داد:

-اسیرم از دستش.

سوگند وارد شد و علی هم پشت سرش.

صدای مکالمه حاج محسن و آراد از مهمانخانه می آمد. سوگند علی را به سمت

مهمانخانه هل داد و گفت:

-تو برو پیش آقاجون من برم ببینم این هیولا چشه.



و راه افتاد سمت اتاق ستایش. در را که باز کرد جیغ‌های مریم مثل یک مشت خورد توی صورتش. یک چشمش را بست و با یک دست یکی از گوش‌هایش را گرفت:

-وای چه خبره.

سمینه داشت سعی کرد پیراهن خیس او را از تنش در بیاورد:

DONYAIE MAMNOE

-مریم با این لباس خیس همیشه بشینی رو فرش! میندازم خشک شه بعد بپوش.

ولی مریم همچنان مقاومت می کرد و نمی گذاشت:

-نه. درش نیار. همینو می خوام.

سوگند چند قدم بلند برداشت و به سمت مریم رفت و کنارش خم شد و گفت:

-آقا غوله از روی جیغ بچه‌ها پیداشون می‌کنه. خواست باشه.

مریم جیغ بعدی را آرامتر کشید و سوگند راست ایستاد و دست به سینه با چشم‌های ریز شده به او نگاه کرد. صدای مریم به غرغر تقلیل پیدا کرد ولی ساکت نشد. سمیه نگاهی به او انداخت و درحالی که زور می زد آستین چسبیده به تن او را از دستش خارج کند گفت:

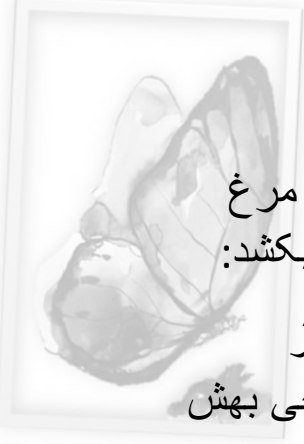
-چه وردی خوندی به منم یاد بده.

سوگند به مریم که دیگر جیغ نمی زد ولی با سماجت تمام می خواست همان لباس خیس را تنش نگه دارد نگاه کرد و گفت:

-هیچی.

و چرخید و از اتاق بیرون رفت. سمیه بالاخره توانسته بود پیراهن خیس او را از تنش در بیاورد و حالا که مریم دیگر جیغ نمی زد و فقط غرغر می کرد از فرصت استفاده کرد و موهای او را هم شانه زد و بافت.

همگی مشغول آماده کردن سفره بودند. سوگند به علی اشاره کرد که فعلا توی آشپزخانه نیاید. چون سمیه از وقتی که مدل موهای او را دیده بود سر آنها را



خورده بود. سوگند همانطور که سیب زمینی های سرخ شده را دور دیس مرغ می ریخت به غرغری های سمیه هم گوش می داد و دلش می خواست جیغ بکشد:

-می بینی تو رو خدا. چشم سفید رفته کار خودش رو کرده. جلو آقاجون از خجالت آب شدم. یه روز حواسم پرت شد ازش. نمی دونم پدرش چرا هیچی بهش نمی گه. آخه این همه مدل مو. این چکاریه.

DONYAIEAMAMNOE

نرگس خانم دست های آغشته به آب مرغش را شست و گفت:

-چکار بچه ام داری. جوونه بذار دلش خوش باشه.

ستایش گفت:

-اگرم دخترم بود همینو می گفتم. آرزو یه رژ لب به دلم موند.

نرگس خانم به او اخم کرد:

-اون مال وقتی بود که می رفتی دبیرستان.

-خوب هم سن الان علی بودم دیگه.

سوگند لبش را گاز گرفت و سعی کرد با ستایش چشم توی چشم نشود. ولی ستایش طبق معمول نگذاشت و نه برداشت گفت:

-فقط برا نوه هاتون اشکال نداره.

نرگس خانم چند لحظه او را بر و بر نگاه کرد و گفت:

-اینم چند روز دیگه مدرسه اش باز می شه باید بره از ته بزنه.

ستایش که داشت کاسه های ترشی و ماست را توی سینی می چید دوباره گفت:

-عزیز دیگه مثل قبلنا نیست سر بتراشن.

نرگس خانم این بار واقعا از کوره در رفت:

-حالا توام. واسا از من هی غلط بگیر. با این بوته کلم رو سرشم که نمی تونه بره مدرسه.

همه چند لحظه ساکت شدند و بعد سوگند پخی زیر خنده زد و درحالی که خم شده بود و سالن را نگاه می کرد گفت:

-عزیز تو رو خدا به خودش نگی. بچه می خوره تو ذوقش.

نرگس خانم نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

-نه مگه عقم کمه .

و پشتش را به آنها کرد و خودش را سرگرم پلوهای روی گاز کرد و غر زد:

-هی جواب سربالا می ده به من.

ستایش و سمیه هم حالا ریز ریز می خندید که نرگس خانم تند به سمت آنها چرخید و گفت:

-وردارین ببرین دیگه. واسادن اینجا به هر و کر. مردن از گشنگی.

سوگند سفره را برداشت همانطور که بیرون می رفت گفت:

-خدا شانس بده .

تمام مدتی که دور سفره نشسته و نهار را صرف می کردند سوگند حواسش به آراد بود که کنار حاج محسن سر به زیر نشسته بود و آرام غذایش را می خورد. علی در طرف دیگر او نشسته بود و سوگند می دید که هر چند دقیقه یک بار زل می زد به خالکوبی اش. سوگند لبش را گزید. اگر علی به سرش می زد که بدنش را خط خطی کند، بدون شک سمیه سخته می کرد. برخلاف وقت هایی که فقط خودشان بودند و سوگند و علی شلوغ کاری می کردند و مریم دور سفره می دوید و عرعر می کرد، حالا فقط صدای قاشق و چنگال بود که از اطراف سفره به گوش می رسید. سوگند توی فکر بود و برای اینکه صددرصد اسمی که توی خوابش دیده بود را به او نسبت بدهد ترید داشت. از وقتی هم که آمده بود. حاج محسن هر بار که خواسته بود با او حرف بزند او را «بابا جان» خطاب کرده بود و عزیز هم که خودش اسم او را درست بلد نبود مدام «پسر» به ناف او بسته بود. اینقدر که سوگند دانه های عرق را روی گردن او دیده بود. همانطور توی



فکر بود یک دفعه صدای مریم را شنید که بین نرگس خانم و حاج محسن نشسته بود و روی زانوی حاج محسن یله شده بود:

-آقا جون سوگند راست می گه تو انبارتون یه غول داری؟

لقمه توی گلوی سوگند گیر کرد. با چشم های گرد شده سرش را بالا گرفت و به مریم نگاه کرد. می دانست این بچه بی شعور است ولی نه تا این حد. جرات نمی کرد به سمت آراد نگاه کند. حتی جرات نمی کرد به چشم های حاج محسن نگاه کند. فقط دلش می خواست از همان فاصله قاشقش را توی سر مریم پرت کند. زدن هر حرفی کار را خراب تر می کرد. مریم همانطور که سرش را بالا گرفته بود و به حاج محسن نگاه می کرد با سماجت ادامه داد:

-سوگند گفته زنجیرش کردی که مواظب فرشا باشه؟

سوگند حس می کرد دیگر دست و پایش را حس نمی کند. همه تقریباً دست از غذا کشیده بودند و بعضی با لبخند بعضی با نگاهی نوازش گونه به شیرین زبانی این جانور مودی نگاه می کردند. خیال کرده بود که بچه های این دوره و زمانه هم مثل خودشان هستند که با هر حرفی گول می خوردند. این مودی از همان موقع نقشه ضایع کردن او را کشیده بود. حاج محسن که از حرف مریم به خنده افتاده بود برگشت و به آراد نگاه کرد. سوگند حس می کرد مهره های گردنش خشک شده و نمی تواند تکانشان بدهد. سر حاج محسن که به سمت او چرخید فقط توانست لبش را محکم گاز بگیرد. حاج محسن همانطور که با چشم هایش برای سوگند خط و نشان می کشید گفت:

-نه بابا جون سوگند شوخی کرده.

معلوم بود همه خنده شان گرفته است. ولی برای اینکه سوگند بیشتر از این خجالت نکشد جلوی خودشان را می گیرند. سوگند دانه های عرق را که روی کمرش راه افتاده بود حس می کرد. نگاهش قفل شده بود توی نگاه حاج محسن و دلش می خواست همانجا کنار سفره آب شود و توی زمین فرو برود.

-پس بچه ها رو نمی خوره؟ الان از دست شما فرار نکرده؟



-نه باباجون غول فقط تو قصه‌هاست.

مریم برگشت و به او نگاه کرد و با اخم گفت:

-دروغ‌گو. دروغ‌گو دشمن خداست سوگند خانم.

هرمز این بار به خنده افتاد و بی‌خبر از همه جا گفت:

-سوگند بچه‌ام رو سخته دادی. این چرت و پرتا چیه کردی تو کله بچه.

و رو به مریم گفت:

-بیا بابا. نترس اگر آقاجون غولم داشته باشه تو رو نمی خوره.

مریم بلند شد و خودش را با لبخند پهنی توی آغوش پدرش انداخت.

هرمز دست‌هایش را دور او حلقه کرد و گفت:

-خودم می خورمت.

و گونه او را گاز زد که جیغ و خنده مریم به هوا رفت. سوگند سعی کرد تا همه حواسشان به مریم است بلند شود و از آنجا فرار کند. بعدا باید به حساب این بچه زبان نفهم می رسید. هرمز تشکری از نرگس خانم کرد و همانطور که مریم را در آغوش داشت از جا بلند شد. سوگند با نگاهش آنها را تعقیب کرد و وقتی خواست دوباره سرش را پایین بیاندازد بین راه نگاهش به نگاه آراد گیر کرد. هیچ طرخی از لبخند روی لب‌های آراد نبود ولی چهره و چشم‌هایش برق از لبخندی پنهان را در خودش داشت. سوگند دوباره لب گزید و نگاهش را دزدید. برای چند لحظه سکوت شد.

-دستتون درد نکنه عزیز خانم.

اینقدر آراد ناگهانی این جمله را گفت که سوگند تکان مختصری خورد و بعد از حرص چشم‌هایش را روی هم فشرد.

-نوش جونت پسرم. ببخشید اگر کم و کسری بود. نون و ماست بخورین سیر شین.



-دستتون درد نكنه همه چى بود .

و همراه حاج محسن از پاى سفره بلند شدند. وقتى رفتند سوگند تازه حس كرد مى تواند نفس بگيرد. ستايش بود كه رو به سوگند گفت:

-خرفت. آبرومون رو بردى. آدم هر حرفى رو به بچه مى زنه. خوبت شد؟

سوگند كه خودش به اندازه كافى شرمنده بود براى اولين بار جواب او را نداد. DONYAIE MAMNOE سميه با تعجب برگشت و به ستايش نگاه كرد:

-وا. چرا شلوغش مى كنى؟ چيزى نشده كه.

ستايش كه داشت با حرص ظرف ها را توى هم مى چيد گفت:

-اين پسر خاله بابا توى انبار نگهبان شده تازگى. اين خانم مدام بهش مى گفت آقا غوله. حالا فهميدى .

على پخى زير خنده زد. سميه دستى به صورتش كوبيد و گفت:

-خدا مرگم بده. راست مى گى؟

نرگس خانم دستش را روى بينى اش گذاشت و به آنها تشر رفت:

-هيس. صداتون مى ره اون ور.

و رو به ستايش توپيد:

-به خودش كه نگفته بود. به ما گفته بود.

و اين بار رو به سوگند گفت:

-نگفتم اينقدر نگو. حالا خر بيار و باقالى بار كن .

سوگند آب دهانش را فرو داد و گفت:

-از كجا مى فهمه منظورم اون بوده؟

ستايش چشم هائيش را ريز كرد و گفت:



-ببخشید خودش نمی دونه؟ قدش دو متره بازوهاش اندازه گردن فیله. غوله دیگه رسما.

نرگس خانم دستش را روی پایش کوبید:

-خدا منو از دست شماها مرگ بده. صدات می ره اون ور. ور دارین سفره رو جمع کنین .

DONYAIEAMAMNOE

و دستش را روی زمین گذاشت و از جا بلند شد:
-آبرو برام نداشتن.

علی خودش را کنار سوگند کشید و گفت:

-نمی‌خوام ناامیدت کنم. ولی به جون خودم فهمید منظورت خودش بده.
سوگند با نگاهی ناباور به او خیره شد:
-دروغ نگو.

علی سرش را نزدیک گوش او برد و گفت:
-وقتی مریم اون حرفو زد...

علی ریز ریز خندید و ادامه داد:

-شنیدم زیر لب گفت «دمت گرم بابا».

سوگند هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و به علی نگاه کرد که حالا با خیال راحت می خندید. سوگند با بدبختی به او نگاه کرد:
-مرض نخند اسکول .

علی پاهایش را دراز کرد و وزنش را انداخت روی دست‌هایش که از تنه اش عقب‌تر بودند و ادامه داد:
-تا آخرین لحظه هم هی نگا نگات کرد .



DONYAIE MAMNOE

و نیشش را تا بناگوش باز کرد و دستش را روی پای او زد:
-ناراحت نباش. شاید همین غوله...

که دست سمیه از بین آنها جلو آمد و پشت دست علی کوبید:
-خدایا کی می‌میرم از دست شماها راحت می‌شم.

و لگد آرامی به کمر سوگند زد:

-شما دوتا محرم نامحرم سرتون نمی‌شه.

علی دستش را عقب کشید و سوگند سرش را بالا گرفت و غر زد:

-ولمون کن سمیه این اسکول عین داداش منه. خودم بزرگش کردم. چقدر بغلش
کرده باشم خوبه؟

علی ابروهایش را با بدجنسی بالا داد و دست هایش را باز کرد:

-چرا الان بغلم نمی‌کنی پس.

سمیه یکی زد پس کله او گفت:

-بلند شو برو تو مردا. خاک بر سر من با این بچه بار آوردم.

علی تند دستی به موهایش کشید و گفت:

-اه مامان موهامو خراب کردی.

-بهتر. دیوونه سر به دنیا دادم.

علی از جا بلند شد و درحالی که توی شیشه بوفه موهایش را نگاه می‌کرد گفت:

-دیوونه رو که یه دونه داری اونم زنجیرش. مریم جوننت...

سمیه به سمت او خیز برداشت و علی خنده کنان به سمت مهمانخانه دوید. سوگند
هنوز با بدبختی همانجا نشسته بود و داشت فکر می‌کرد چطور این گندی که زده



بود را جمع کند. ستایش که بخشی از سفره را جمع کرده بود رد شد و لگدی به او زد و گفت:

-خانم نمی خوان یه زحمتی به خودشون بدن.

سوگند کفری از جا بلند شد و گفت:

-چیه هی لگد می زنین. نمیری تو بعد از یه ماه دوتا بشقاب جابه‌جا کردی.

ستایش به سمت او براق شد و گفت:

-حواست باشه داری با بزرگتر حرف می زنی.

سوگند نگاهی به سقف انداخت و گفت:

-یه جوری می‌گه بزرگتر انگار ننه بزرگ منه.

سمیه بازوی او را گرفت و به سمت آشپزخانه هل داد:

-بیا برو سوگند .

و رو به ستایش با صدایی که سعی می کرد بالا نرود تشر زد:

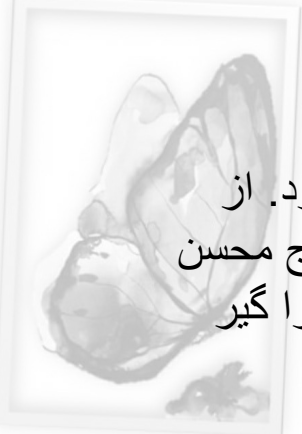
-می خوای عزیزو سخته بدین. بسن کنین دیگه.

سوگند چیزی نگفت. خم شد و چندان از ظرفهای توی سفره را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت و به سمیه غر زد:

-علی رو چرا پروندی. یه دست می رسوند لااقل .

-لازم نکرده قاطی زنا بچرخه.

سوگند پوفی کرد و وارد آشپزخانه شد. باید چند ساعتی خودش را از جلوی چشم حاج محسن گم و گور می کرد. یک برنامه ای هم برای زبان این مریم می ریخت. رسماً گند زده بود به آبروی او. آن دفعه که خوب ماجرای پیاز را به رویش آورده بود. بعید نبود در اولین فرصت بخواهد برایش نقش غول را هم بازی کند. دوباره لب گزید و این بار به خنده افتاد.



سوگند دست هایش را توی هم قلاب کرده بود و سرش را پایین انداخته بود. از وقت رفتن مهمان‌ها خودش را گم و گور کرده بود تا از زیر نگاه‌های حاج محسن در برود. ولی حالا موقع شام دیگر امکان در رفتن نبود. حاج محسن او را گیر انداخته بود.

-صد دفعه گفتم هر چی می رسی جلو هر کسی نگو. خوبه حالا این بچه از این جور آدم‌ها نیست که حرف به دلش بمونه. نگاه به این سر به زیریش نکن ها...
و جمله‌اش را خورد. سوگند با این حرف حاج محسن بیشتر کنجکاو شود. نگاهش را با احتیاط بالا آورد و گفت:

-چکار می کنه اگر از یکی ناراحت بشه؟

حاج محسن پاهایش را جا به جا کرد و زیر لب «لا اله الا الهی» گفت و اخمش را در هم کشید:

-از این همه حرف من همینو فقط گرفتی بچه؟ برو وردار سفره رو بیار صبح شد.

نرگس خانم که انگار منتظر دستور حاج محسن بود فوری سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

-بیا سوگند. بیا سفره رو ببر.

سوگند متفکر از جا بلند شد که حاج محسن گفت:

-یه ذره فکر کن قبل از هر کاری.

سوگند جلوی درگاهی آشپزخانه برگشت و با لحنی مظلوم گفت:

-خوب شما نمی دونین این مریم چه هیولاییه...

حاج محسن لب‌هایش را به هم فشرد. سوگند زیرچشمی او را نگاه کرد داشت لبخندش را می خورد. جرات پیدا کرد و گفت:

-آدم مجبوره یه وقتایی به هر کاری متوصل بشه.



و لبش را گاز گرفت و گفت:

-حالا زیادم دروغ نگفتم....

و حاج محسن دیگر نتوانست و خنده‌ای کرد و سر تکان داد. سوگند هم ذوق زده از اینکه موفق شده بود اخم حاج محسن را باز کند جرات پیدا کرد و گفت:

-خدایی غول نیست..

نرگس خانم از توی آشپزخانه داد زد:

-حاجی باز تو به این خندیدی؟ زحمت نکش. این دختر یه گوشش دره یکیش دروازه.

سوگند شانه‌ای بالا انداخت و وارد آشپزخانه شد. سفره را برداشت و گفت:

-عمه خانم تشریف نمیارن.

نرگس خانم برگشت و صدایش را پایین آورد و گفت:

-مادر یه ماه دیگه با عمهات مدارا کن. می‌ره. الان استرس عروسیش رو داره. یه ذره رعایت کن. خدا خیرت بده.

سوگند بینی‌اش را چین داد و «چشم» بی‌حوصله‌ای گفت و در حالی که با خودش غرغر می‌کرد از آشپزخانه بیرون رفت:

-خوب آدم حوصله‌اش سر می‌ره.

و سفره را جلوی حاج محسن انداخت و ستایش را این بار به یک شیوه معمول و آدم‌وار صدا کرد. همه که دور سفره جمع شدند حاج محسن رو به نرگس خانم گفت:

-برا دهه آخر هر کار داری بگو آراد رو بفرستم دنبالش.

مغز سوگند به آنی آلام داد. تکه نانی که به دهان برده بود همانجا ماند. با چشم‌های گرد شده به حاج محسن نگاه کرد:

-آراد کیه؟

حاج محسن ابروهایش را بالا داد و به او نگاه کرد. سوگند شانه هایش را بالا داد:

-چیه خوب؟ اولین باره اسمش رو می شنوم.

البته که حالا مطمئن شده بو که آراد همان غول مورد نظر است. ولی نمی توانست

که لو بدهد این همه برای پیدا کردن اسم این بشر عذاب کشیده است. نرگس خانم

که داشت پلوهای توی قابلمه را زیر و رو می کرد تند سرش را بالا آورد و گفت:

-آره... اسمش همینه .

سوگند نیشش را باز کرد و گفت:

-همون آقا آمال؟

نرگس خانم چشم غره ای به او رفت و بشقاب پلو را جلو حاج محسن گذاشت و گفت:

-چشم حاجی.

سوگند لب گزید. پس خودش بود. چرا این آراد از آسمان نازل شده افتاده بود وسط خواب های او. اصلا آن پسرک دیلاق کجایش به این غول بی شاخ دم می خورد .

حاج محسن بشقابش را جلوی سوگند سر داد:

-می خواستم امسال گوسفندو بدم خیریه کلا. بعدم دیدم هر روز همه دارن می پرسن امسال برنامه داریم یا نه پشیمون شدم. گفتم مثل هر سال ظهر اربعین آبگوشت می دیم.

نرگس خانم بشقاب بعدی را جلوی حاج محسن گذاشت و او هم قبل از اینکه جمله بعدی اش را بگوید بشقاب را جلوی ستایش سرداد و ادامه داد:

-می دونم بعدش عروسی داریم و کلی کار داریم. ولی نمی شد روزه رو تعطیل کنیم .



نرگس خانم نگاه نگرانی به حاج محسن انداخت و گفت:

-یه خورده از جهاز ستایش مونده. پرده‌هاشم هست.

ستایش که از همان اول با گوشی اش سر سفره نشسته بود، نگاه نگرانش را بالا گرفت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-مامان تو رو خدا اول کارای منو بکن.

نرگس خانم به او اخم کرد:

- چندین ساله دهه آخر مراسم داشتیم... امسال به مثل هر سال. آقا خودش کمک می‌کنه.

ستایش نگاهی به حاج محسن انداخت و با اخم سرش را پایین انداخت. سوگند نگاهش کرد. می دانست توی دلش دارد به زمین و زمان غر می زند. حاج محسن بالاخره بشقاب سوم را قبول کرد و قاشقش را برداشت:

-هر کاری داشتی به آراد بگو. اونم عین پسرت. از خدایم هست کمک کنه.

و نگاهی به ستایش انداخت:

-توام نگران نباش حواسم به کارات هست.

ستایش لبخند خجالت زده ای تحویل پدرش داد که به نظر سوگند اصلا به او نمی آمد. نرگس خانم بشقاب آخر را مقابل خودش گذاشت و گفت:

-خدا خیرش بده معلومه خیلی پسر خوبیه. خدا رحمت کنه مادرشو.

حاج محسن سرتکان داد و گفت:

-هر چی داره از مادرش داره. خدا رحمتش کنه. واقعا. شیرپاک خورده اس. این چند روزی که سرم توی کارگاه گرم بود. حجره رو دست تنها چرخونده.

سوگند قاشق پر پلو را توی دهانش گذاشت و در همان حالت گفت:

-مگه تو کارگاه چه خبر بود؟



حاج محسن نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
-خوب شد گفتی.

و دوباره رو کرد به نرگس خانم و گفت:

-فردا می گم آراد بیاد دنبالت ببرتون خون مائده خانم. یه سر بهش بزن .

DONYAIEAMAMNOE

نرگس خانم با نگرانی گفت:

-چش شده؟

ستایش هم دست از خوردن کشید و به پدرش نگاه کرد. حاج محسن آهی کشید و گفت:

-دو سه روز پیش صبح رسیده، دیده دیروز دو رج قبل آخر تو اون قالی بزرگه که دارن برا مسجد جامع می بافن دوتا دونه پس و پیش بافتن. رفته پشت دار داشته درستش می کرده، تو شلوغی اول صبح هنگامه خانم داشته حرف می زده با بقیه این بنده خدا رو اصلا ندیده. دستش لای تار بوده برپاکی رو زده رو انگشتش.

نرگس خانم به صورتش زد:

-وای خدا مرگم بده.

سوگند لقمه اش را فرو داد و گفت:

-دستش خیلی ناجوره؟

-نه زیاد ولی دوتا از انگشتاش شکسته.

نرگس خانم سری تکان داد و گفت:

-وای وای خدا نیاره. حواسشون کجا بود آخه؟ بنده خدا از نون خوردن افتاد.

حاج محسن رو به سوگند گفت:



-همراه عزیزت می ری. یه چند کیلو میوه درست و درمون می گیری می بری.
یه پولم می دم دست آراد بیاره. می دین بهش می گین حقوق این ماهشه .

نرگس «خدا خیرت بده حاجی» زیر لب زمزمه کرد و گفت:

-هر وقت خواستی بفرستیش زنگ بزن آماده باشیم.

-باشه.

DONYAIEAMNOE

سوگند از همان لحظه عزا گرفت. به خیالش فکر کرده بود به این زودی‌ها دیگر
با آراد رو به رو نمی‌شود. ولی انگار دنیا با او سر لجابت داشت. لقمه‌اش را فرو
داد و خودش را لوس کرد:

-آقاجون؟

حاج محسن نگاهش را به او داد و با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد:

-باز چیه؟

-منم باید حتما برم؟

-عزیزت تنها نمی‌تونه بره.

سوگند اصرار کرد:

-خوب ستایش بره.

ستایش که با بلند شدن زنگ پیام گوشی‌اش، خوردن را رها کرده بود تند سرش را
بالا گرفت:

-من کار دارم .

حاج محسن ابرویی بالا داد و گفت:

-سوگند با عزیزت می ری.

سوگند لب‌هایش را به هم فشرد و با حرص گفت:

-چشم.

و چشم غره‌ای به ستایش رفت که با غرور به او نگاه می کرد. به نشانه اعتراض تندتند غذایش را خورد و سفره را برای ستایش باقی گذاشت. شب بخیر گفت و تقریباً فرار کرد. «برو بابایی» هم نثار غرزدن های ستایش کرد که داشت می گفت «خوردن و جستن از بی ادبان است.»

DONYAIEAMNOE

تا صبح خواب‌های نصفه و نیمه دید. دوباره خواب همان حیاط و دوچرخه سواری با آرادی که نمی‌فهمید چرا از خواب‌های او سردرآورده است. یک بار هم او را دید که حاج محسن به دست و پایش زنجیر بسته و توی اتاق کنار انباری حبسش کرده است. آراد توی خواب نعره کشید و سوگند با تنی عرق کرده و هول زده از خواب پرید.

صبح که بیدار شد. هنوز نعره ترسناک او توی ذهنش بود. لرز خفیفی از صبح چیزی نمانده به پاییز به تنش افتاد. خمیازه کشان از جا بلند شد و رختخوابش را جمع کرد. بعید نبود حاج محسن کله سحر آراد را بفرستد سراغشان. چه حس خوبی داشت که حالا توی ذهنش می‌توانست به او هویت بدهد. اینطوری خیلی بهتر بود. صبحانه اش را خورد و آماده توی اتاقش نشست و مشغول چک کردن پیام‌هایش شد:

-این روانیا انگار نه انگار. هر شب هر شب بیرونن.

و با اینکه می دانست ملی الان خواب است برایش نوشت:

-باز کدوم گوری رفتن مفت خوری؟

از شروین هم پیام داشت:

-کجایی نیستی؟

برایش دهن کجی کرد:

-سر قبر عمه‌ات.

و یک آیکون دیس لایک برایش فرستاد.



-فکر کرده گندی که سر تولد سیا زد یادم رفته. اسکل.
صدای زنگ خانه باعث شد از جا بپرد .
-آقا غوله اومد.

و روی دهانش کوبید:

DONYAIEAMAMNOE

-لال شی سوگند. بذار گند قبلی رو جمع کنی .

شالش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت. در با صدای تیکی باز شد.
بعد صدای نرگس خانم را از جلوی ایوان شنید:
-بهش بگو بیاد این خرت و پرتارو هم ببره.

سوگند لب گزید. کاش عزیز گفته بود برود از سرچشمه - هر چشمه‌ای در هر
نقطه‌ای از این جهان - آب بیاورد و او را در دهان این غول نیانداخته بود. آب
دهانش را فرو داد و به سمت در رفت. آراد پشت به در ایستاده بود و به انتهای
کوچه نگاه می کرد .

-چقدر سخته بگم آقا آراد. اصلا آقا به اسمش نمی‌چسبه.

انگار باز شدن در باعث شده بود که آراد متوجه صدا بشود که به سمت او
چرخید. سوگند انگار که آراد صدای ذهنش را شنیده باشد تند به خودش گفت:
-نه که آقا نباشه ماشالله خیلی آقاست...

و تند سلام کرد:

-سلام آراد خان.

ابروهای آراد ناخودآگاه بالا رفت. سوگند دلش می خواست گردنش را لای در
بگذارد و در را محکم روی آن بکوبد. زبانش را محکم گاز گرفت و درحالی که
نگاهش را از او می دزدید گفت:

-ئه...چیزه...عزیز یه چیزایی آماده کرده می خواد بیاره...



آراد منتظر توضیح بیشتر نماند و به سمت در رفت. سوگند فوری خودش را کنار کشید. آراد وارد دالان شد و بلند یالله کرد.

-حاج خانم یالله.

صدای زمختش توی دالان ورودی اکو شد و سوگند گوشه لبش را جوید:

DONYAIEAMNOE

-اژدها وارد می شود. با شرکت. . .

آراد موقع وارد شدن به حیاط برگشت و نیم نگاهی به او انداخت که سوگند هینی کرد و به سمت اتاقش رفت و به سرعت وارد شد. دوباره دستش را روی دهانش کوبید:

-خدا مرگم بده شنید؟

و دلش خواست زیر گریه بزند. چرا نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد. این چه مرضی بود که به جانش افتاده بود که هر وقت این موجود عجیب و الخفه را می دید دلش می خواست یک چیزی بارش کند .

صدای آراد را شنید که به نرگس خانم سلام کرد:

-سلام حاج خانم.

-سلام پسرم دستت درد نکه. اون خرت و پرتایی که گذاشتم روی پله بیار بذار تو ماشین.

-چشم.

-چشم بی بلا.

و «الهی شکری» گفت و چادرش را روی سر مرتب کرد و راه افتاد سمت دالان ورودی. سوگند کیفش را برداشت و سر به زیر از اتاق بیرون رفت. نرگس خانم از کنار سوگند رد شد و گفت:

-بیا دیگه!



سوگند سری تکان داد و پشت سر نرگس خانم رفت. ولی باز جلوی در متوقف شد و منتظر شد آراد با پاکت هایی که عزیز آماده کرده بود به او برسد. وقتی آراد بیرون آمد پرسید:

-چیز دیگه مونده؟

-نه!

نرگس خانم به او اشاره زد:

-درو باز کن براش.

سوگند دستپاچه در را بست و به سمت صندوق دوید و گفت:

-صندوق رو باز کنم؟

آراد مستقیم نگاهش کرد و عین ربات جواب داد:

-قفل!

-سوئیچ؟

-تو جیبم.

سوگند به شلوار جین تنگ او نگاه کرد و توی دلش گفت «مرگ». گوشه لبش را جوید. به سمت او که قدم برداشت نرگس خانم چشم هایش گرد شد. دستش را به سمت آراد دراز کرد و گفت:

-یه چندتاشو بدین به من دستتون آزاد شه.

آراد دو سه تا از پاکت ها را روی زمین گذاشت. سوگند نگاهش کرد و آنها را برداشت. وقتی سوگند آن ها را گرفت دستش ناخواگاه به سمت زمین کشیده شد. لبش را گاز گرفت و توی دلش گفت:

-چقدر سنگین! چطوری همه رو با هم برمی داره .



آراد نیم نگاهی به او انداخت و پاکت های دیگر را دست به دست کرد و سوئیچ را بیرون کشید و قفل در را زد و رو به نرگس خانم گفت:

-حاج خانم بفرمائید.

نرگس خانم سری تکان داد و نیم نگاهی به سوگند انداخت و در عقب را باز کرد و نشست. سوگند دو دستی پاک ها را نگه داشت و وقتی دیگر تحملش تمام شد گفت:

-زودباشین دستم درد گرفت.

آراد در صندوق را باز کرد و دست دراز کرد و پاکت ها را از دست او گرفت: -زورت نمی رسه ورندار.

ولی در آخرین لحظه دسته پاکت تاب خورد و انگشت کوچک سوگند بین پلاستیک های کش آمده، ماند. سوگند سعی کرد دستش را آزاد کند ولی وقتی دستش را کشید اوضاع بدتر شد. پلاستیک مثل نخ دور انگشتش سفت شد. دیگر طاقت نیاورد.

-آی آی آی..... انگشتم.

آراد با تعجب به پاکتی که انگار به دست سوگند گیر کرده بود نگاه کرد و گفت: -چکار می کنی؟

سوگند فاصله بین او و خودش را کم کرد و گفت:

-آخ ناخونم....درد گرفت....

حس می کرد الان است که بند انگشتش جدا شود:

-کنده شد.

و دوباره دستش را کشید. آراد به دست او که توی هوا مانده بود و به پاکت وصل شده بود نگاه کرد و با حرص نچی کرد و تشر زد گفت:

-آروم بگیر!

سوگند که داشت روی پاهایش بالا و پایین می شد. ناگهان ایستاد. دست دیگرش را جلوی دهانش گرفت و به انگشتش که حالا کاملاً کبود شده بود نگاه کرد. آراد با یک حرکت پاکت را پیچاند و انگشت سوگند آزاد شد. سوگند نفسش را رها کرد و به انگشت ملتهب و کبود شده اش نگاه کرد. پلاستیک فشرده شده ردی شبیه زخم زیر بند انگشتش ایجاد کرده بود. دستش را تکان تکان داد و گفت:

-آخ درد می کنه!

آراد حرصی پاکت ها را توی صندوق گذاشت و آمرانه گفت:

-برین سوار شین!

سوگند انگشتش را بالا گرفت و نگاهی از نزدیک به آن انداخت و بعد به آراد نگاه کرد:

-می خواستم کمکتون کنم.

آراد با دست انگشت او را نشان داد:

-شما مواظب خودت باش.

و راه افتاد سمت در راننده. سوگند همانطور که انگشتش را بررسی می کرد در را باز کرد و سوار شد. دستش را پنهان کرد تا نرگس خانم نبیند. ولی انگار که قلبش از توی سینه اش به انگشتش منتقل شده باشد انگشتش نبض می زد .

-له شدم.

و سرش را بالا گرفت و از توی آینه به آراد نگاه کرد که بی خیال رانندگی می کرد .

-عذرخواهی نکرده هیچ، سرمون دادم می زنه. همون آقا غوله برازنداته. دلم خواست بهت بگم غول. خوب کردم.



و دست به سینه نشست و به بیرون خیره شد و انگشت دردناکش را توی هوا نگه داشت. یک لحظه برگشت و دوباره او را از آینه نگاه کرد.

-حالا که فکرشو می کنم از همون اول جوری برخورد می کرد انگار منو می شناسه.

دوباره گوشه لبش را جوید :

DONYAIEAMAMNOE

-باید از خودش بپرسم؟ اه این خوابای کوفتی چی بودن دیگه؟

هرچه دودوتا چهار تا کرد به نتیجه ای نرسید. تنها یک راه داشت که از خود آراد بپرسد. آیا قبلا خانه آنها رفته یا نه. از عزیز و ستایش که چیزی درنیامده بود. حاج محسن را هم که باید قلم می گرفت. مادر و پدر آراد همه که به رحمت خدا رفته بودند و خوب تبحری در برقراری ارتباط با ارواح نداشت. پس می ماند خود آراد. صدای نرگس خانم باعث شد از فکر بیرون بیاید:

-پسرم یه میوه فروشی خوب دیدی نگه دار.

-رو چشم حاج خانم.

وقتی جلوی میوه فروشی بزرگ چهار دهنه ای ایستاد برگشت و گفت:

-چی بگیرم؟

-مادر جان ببین میوه خوب داره دو سه جور بگیر. هر چی بود فقط تر و تمیز باشه. کم نگیر.

آراد سری تکان داد و پیاده شد. سوگند به او که با یک حرکت از جوب عریض پرید و به سمت مغازه رفت نگاه کرد و با یک تصمیم آنی در را باز کرد. از این فرصت بهتر پیدا نمی کرد.

-تو کجا؟

-کمکش!

-وا این خودش تنهایی می تونه بار یه خاورو پیاده کنه تو می خوای بری کمکش.



سوگند که یک پایش بیرون بود برگشت و گفت:

-زورش زیاده معلوم نیست عقلشم زیاد باشه. می ره آشغال می خره. اصلا بهش می خوره از میوه سردربیاره؟

و بدون اینکه اجازه بدهد نرگس خانم جواب استدلال احمقانه‌اش را بدهد، تند پیاده شد و مجبور شد از جدول پایین برود و عرض جوب پهن را رد کند و از طرف دیگر بالا برود. آراد با چند پاکت توی دستش داشت جعبه های میوه را بررسی می کرد. سوگند خودش را به او رساند و گفت:

-لیمو شیرین بردارین .

آراد برگشت او را نگاه کرد. به سمت سبد لیمو ها رفت و زانو زد و دانه دانه لیموها را توی پاکت ریخت. سوگند نگاهش را دور چرخاند و با دیدن خرمالوهای درشتی که توی سبد مرتب چیده شده بودند نیشش باز شد. آراد پاکت را پر کرد و بلند شد. نگاهی به جایی که سوگند ایستاده بود انداخت. ولی او را ندید. مغازه بزرگ و شلوغ بود. اخمی کرد و نگاهش را گرداند. جلوی میز فروشنده او را دید که پاکتی را روی ترازو گذاشت. قدم تند کرد و خودش را به او رساند. سوگند پاکت را که برداشت آراد لیموها را روی ترازو گذاشت:

-اینم حساب کنین.

سوگند برگشت و تند گفت:

-خرمالو ها رو برا خودم خریدم.

آراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-می رم پرتقال بردارم.

سوگند پشت سرش راه افتاد و گفت:

-الان غیر از همین چندتا دیگه میوه خوب نیست.

آراد پرتقال ها را دانه دانه جدا کرد و سوگند به حرف زدن ادامه داد:



-تو این موقع میوه خوب کم گیر میاد .

آراد یک لحظه او را نگاه کرد. سوگند یک دانه پرتقال برداشت و توی پاکت توی دست آراد انداخت و دلش را یک دل کرد و پرسید:

-خونه شما حوض سیمانی داره؟

دست آراد برای یک لحظه متوقف شد. بعد پرتقالی که سوگند توی پاکت انداخته بود را برداشت و دوباره روی میوه ها انداخت. سوگند مصر پرسید:

-من خونه شما بودم درسته؟

آراد یک لحظه خیره او را نگاه کرد. سوگند لبخندی زد و پرتقالی که آراد بیرون انداخته بود را برداشت و دوباره توی پاکت انداخت و گفت:

-راستش من تصویر یه آراد تو ذهنمه که هیچ ربطی به شما نداره.

و سرتا پای او را نگاه کرد و به چشم های او رسید. آراد اخم کرد و نگاهش را از او گرفت و توی پاکت دوخت. دست کرد و دوباره همان پرتقال را برداشت.

-شما مشکلی با انتخاب من دارین؟

آراد با ابروهای بالا رفته او را نگاه کرد و انگار تمام مدت منتظر این فرصت بود گفت:

-آره اصولا غولا با دختر بچه ها مشکل دارن.

سوگند یک لحظه کاملاً کبود شد. بله کاملاً معلوم بود که به هیچ وجه ماجرای دیروز نهار را فراموش نکرده و هر چه او با پرویی سعی کرده بود نشان بدهد که هیچ اتفاقی نیافتاده است به خوبی نه تنها حرفی که زده بود را به او یادآوری کرده بود بلکه تلافی اش را هم درآورده بود .

-منظورم...به شما....نبود که...

و زیر چشمی او را نگاه کرد. کنار چشم هایش چین خورد. سوگند مطمئن نبود بخاطر خنده است یا دارد سعی می کرد چشم هایش را باریک کند. آراد ولی



انگار دیگر حرفش را زده بود و نمی خواست به موضوع قبل برگردد، پرتقالی که سوگند برداشته بود را چرخاند و به او نشان داد:

-اینجاش ضرب دیده. از همین جا خراب میشه.

سوگند سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. آراد مستقیم نگاهش می کرد. یک جور خاص عجیبی نگاهش می کرد. مثل وقت هایی که مثلا خودش به گربه کوچک توی انباری نگاه می کرد. یا عزیز به او وقتی خودش را لوس می کرد. و ته دلش ناخودآگاه غلغلک شد. بی جنبه نبود. از این نگاه ها زیاد از این ور و آن ور روی خودش دیده بود. ولی این یکی زیادی ته دلش را غلغلک داد. برای اینکه خودش را از این موقعیت نجات دهد او هم به همان پرتقال ضرب دیده متصل شد:

-آهان...آره...آره...خراب میشه.

و دانه دیگری برداشت و با دقت نگاهش کرد انگار که مثلا مسئول کنترل کیفیت پرتقال های مائده خانم باشد. که آراد پرتقال را از دست او گرفت و توی پاکت انداخت و گفت:

-در ضمن...

سوگند نگران نگاهش کرد:

-بودی!

و به سمت فروشنده رفت. سوگند یک لحظه میخکوب شد و بعد لبش را گزید و با هیجان عجیبی که به دلش افتاده بود دنبال او رفت که داشت به فروشنده می گفت:

-این سه قلمو حساب کنین.

فروشنده پرتقال ها را هم وزن کرد و پاکت ها را جلوی آراد گذاشت. سوگند خواست پاکت را بردارد که آراد پیش دستی کرد:

-شما دست به چیزای خطرناک نزن.



و لبش به یک سمت متمایل شد و به سمت خروجی مغازه چرخید. سوگند اخم کرد و پشت سرش رفت. واقعا حاج محسن راست گرفته بود که باید مواظب حرف‌هایش باشد یه کلمه به او گفته «غول» تازه مستقیم هم نه. کمی تا قسمتی غیر مستقیم. بعد باید اینطور تاوان می‌داد که هر چی دلش می‌خواهد بارش کند. ولی خوب او هم آدم سکوت کردن نبود. که اگر بود الان اوضاعش این نبود.

DONYAIE MAMNOE

-شما انگشت منو اینجوری کردین. ببینین!

و دستش را جلوی او گرفت. آراد بی توجه به او دوباره از جوب پرید و در طرف دیگر فرود آمد. سوگند نگاه کلافه ای به او انداخت و دوباره پایش را توی جوب گذاشت و عرضش را طی کرد و از طرف دیگر بالا آمد. آراد میوه‌ها را توی صندوق گذاشت.

-سوار شین.

و خودش هم به سمت در راننده رفت. سوگند از همانجا نگاهش کرد و پشت سرش رفت و در عقب را باز کرد و نشست:

-یه دفعه بگو خفه شو دیگه!

و از توی آینه به او چشم غره رفت که آراد نگاهش را از توی آینه به او انداخت و سوگند تند رویش را به سمت بیرون چرخاند و لبخند و سرتکان دادن آراد را ندید.

جلوی خانه مائده خانم ماشین را نگه داشت و فوری پیاده شد. سوگند و نرگس خانم هم از دو طرف پیاده شدند. در صندوق را باز کرد و رو به سوگند که کنارش ایستاده بود و توی صندوق را نگاه می‌کرد گفت:

-درو بزن.

سوگند نگاهی به او انداخت و فقط سرتکان داد. وقتی چرخید که زنگ بزند آراد اخمی کرد و با خودش غرید:

-این دختره عقل نداره میگه من خواب یه آرادو دیدم...



و به او نگاه کرد که انگشت سابه اش را روی لبش گذاشته بود و متفکر به زمین خیره شده بود. یک لحظه نگاهش روی او مکث کرد روی انگشتی که روی لبش مانده بود بعد به خودش اخم کرد و نگاهش را تند گرفت و زیر لب به خودش غرید:

-لااله الا ا...-

سوگند همانطور به در خیره بود که دختر بچه ای با موهای به هم ریخته در را باز کرد. از لای در سرش را بیرون کرد و به سوگند که حالا به او لبخند می زد نگاه کرد. نرگس خانم دستی به سر دختر کشید و گفت:

-خوبی خوشکل خانم؟ برو به مامانت بگو خانم حاج محسن اومده.

سوگند نگاهی به نرگس خانم انداخت و با خودش گفت:

-با این موهای شبیه بچه آله. خوشکل خانم چیه؟

دختر سرش را داخل برد و دوان دوان رفت و از همانجا داد زد:

-مامان...مامان....

سوگند پا به پا شد و در نهایت با تردید به آراد نزدیک شد. از همان اول نشان داده بود که آماده است حالش را بگیرد. برای همین با احتیاط گفت:

-می‌خواهین یه دونه اشو بدین من بیارم.

آراد پاکت ها را با دو دست بلند کرد. پاکت خرمالو ها توی صندوق ماند. اخم کمرنگی روی صورتش بود و نگاهش به جایی دیگر بود. وقتی در صندوق را می بست بدون نگاه کردن به صورت او گفت:

-انگشتت رو ببینم.

سوگند چند بار پلک زد. بعد آرام دستش را جلو برد. انگشت کوچکش هنوز ملتهب بود. آراد نچی کرد و بعد از یک مکث طولانی بالاخره نیم نگاهی به



چهره سوگند نگاه کرد که لبش را می جوید و به دستش خیره شده بود. دوباره نگاهش را گرفت و اخمش بیشتر شد و سری تکان داد و گفت:

-نمی خواد خوم میارم.

صدای زنی از وسط حیاط به گوش رسید:

-حاج خانم خدا مرگم بده بفرمایید تو .

و بعد زنی جلوی در ظاهر شد که سعی می کرد با دست گچ گرفته اش روسری اش را گره بزند .

-سلام حاج خانم خوبین؟ سلامتین؟ خوش می گذره؟

-سلام. سلامت باشین .

-این ذلیل مرده چرا تعارف نکرد بیاین تو .

و نگاهی به دخترک انداخت که معلوم بود اگر دم دستش بود یک پس گردنی می خورد. و در را تا انتها باز کرد .

-بفرما بفرما داخل.

و روسری اش را که کج و معوج بود با دست سالمش درست کرد و موهای آشفته اطرافش را داخل کرد. سوگند پشت سر عزیزش رفت و سلام کرد:

-سلام مائده خانم خوبین؟

-سلام فدای تو بشم خوبی سوگند خانم.

و دست سالمش را دور گردن سوگند انداخت و گونه اش را بوسید. سوگند لبخندی به او زد و مائده خانم تند تند گفت:

-خونه امو روشن کردین .

آراد یاالله گفت و در آخر وارد شد. مائده خانم نگاهی به پاکت های توی دست آراد انداخت و لبی گزید و گفت:



-حاج خانم چرا زحمت کشیدین. به خدا از روی حاج محسن خجالت می کشم.
اگر کار عقب بیافته. این چه مصیبتی بود...

و بغض کرد. نرگس خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

-تو نمی خواد غصه کار و بخوری. حواست به دستت باشه بتونی برگردی
سرکارت.

DONYAIEAMNOE

مائده دو قطره اشک راه افتاده روی صورتش را با پر روسری اش گرفت و
گفت:

-چشم حاج خانم. هر چی شما بگین.

آراد میان جمله های رگباری زن آمد:

-اینارو کجا بذارم؟

-خدا مرگم بده شرمنده. بدین خودم می برم شما تا اینجا زحمت کشیدین.

نرگس خانم بود که به او گفت:

-تو با این دستت که نمی تونی. می بره. پسر بذار تو آشپزخونه.

مائده خانم دوباره گفت:

-چشم. چشم حاج خانم. بفرما از این طرف.

و خودش جلو راه افتاد و در ورودی را نشان داد. در فلزی آبی رنگ باز بود و
پرده کرم رنگی جلو در خودنمایی میکرد.

-بفرما. خوش اومدین. خونه امو روشن کردین. آقا آراد شمام بفرما.

دخترک هنوز گوشه حیاط ایستاده بود و در حالی که انگشتش را می جوید به آنها
نگاه می کرد. سوگند به آراد اشاره کرد:

-شما بفرمائید.

و به سمت دخترک چرخید. لبخندی به او زد و گفت:



DONYAIEAMNOE

-خوبی نگار جون؟ بیا اینجا ببینم؟

و دست کرد توی کیفش و یک بسته آدامس موزی درآورد. آراد نگاهی به او و بسته آدامس توی دستش انداخت و دوباره یاالله گفت و وارد خانه شد. سوگند صدای تعارف های بی انتهای مائده را می شنید که راه راه خرج نرگس خانم می کرد و به سمت دخترک رفت و لبه حوض سیمانی نشست:

-بیا دیگه. آدامس دوست نداری؟

نگار سر تکان داد. سوگند با خودش گفت:

-هر کی به ما می رسه زبونش کار نمی کنه.

و دوباره لبخندی به دخترک زد و گفت:

-بیا بگیر همش مال خودت.

نگار بالاخره به خودش تکانی داد و به سمت او آمد. سوگند بسته آدامس را به او داد و او را کنار خودش نشاند.

-داداشت کجاست؟

نگار بسته آدامس را باز کرد و یکی درآورد و گفت:

-رفته نون بپزه.

سوگند یکی از ابروهایش را بالا داد:

-نون بخره؟

نگار آلومینیوم دور آدامس را باز کرد و نیم نگاهی به در سالن انداخت و آن را تند توی حوض پشت سرش انداخت و درحالی که آدامس را توی دهانش می چپاند گفت:

-نه نون بپزه.



سوگند اخم کمرنگی کرد. حسین فقط ده سالش بود. بچه ده ساله را فرستاده بودند
توی نانوائی کار کند:

-از کی میره؟

-از خیلی وقته.

سوگند روی موهای او دست کشید و موهایش را صاف کرد. صدای حرف های
مائده می آمد که داشت ماجرا را برای نرگس خانم تعریف می کرد .

-حالا که مامانت دستش شکسته بهش کمک کن خوب؟

نگار دومین آدامس را هم توی دهانش گذاشت و سری تکان داد:
-باشه .

سوگند نگاهش را بالا گرفت و به حیاط خانه نگاه کرد. سیمان روی دیوارها تبله
کرده بود و موزائیک ها جا به جا شکسته بود. سوگند اخم کرد و به حوض
سیمانی نگاه کرد. سرش را چرخاند و دستشویی گوشه حیاط را دید.

-نکنه توهم زدم. قبلانم خونه مائده خانم اومدم. تو خوابم یه همچین جایی بود .

آراد از ساختمان بیرون آمد و به سوگند نگاه کرد که کنار دختر مائده خانم نشسته
بود و دست زیرچانه اش زده بود. به سمت آنها رفت و طرف دیگر نگار نشست
و نگاهش را داد به دیوار خالی روبه رو. آرنج هایش را روی زانو گذاشت و
پنجه هایش را توی هم قفل کرد. نگار نگاهی به او انداخت و گفت:

-آدامس می خوری؟

آراد لبخند کمرنگی زد:

-نه دندونم درد می گیره.

سوگند خنده ای کرد و گفت:

-به من نگفتی.



نگار بسته آدامس را توی مشتش فشرد و گفت:

-تو دوست نداری.

سوگند سرش را روی زانوییش گذاشت و خندید. بعد صورتش را به سمت نگار چرخاند. آراد نگاهش می کرد. سوگند به او خیره شد و گفت:

-واقعا خونه شما بودم؟ آخه خیلی شبیه اینجا بود.

و اخم کرد. و سرش را برداشت و صاف نشست.

-چون شبیه اینجا بود.

آراد این را در جواب او گفت و رویش را از او گرفت. نگار نگاهش را بین آنها چرخاند. سوگند دست هایش را زیر چانه زد و گفت:

-پس چرا عزیز یادت نیست. ستایشم حتی. ولی آقاجون بود.

آراد به سمت او چرخید:

-با حاج محسن اومدی.

سوگند دوباره توی فکر فرو رفت. چرا باید با حاج محسن جایی رفته باشد که نه پدرش باشد نه مادرش و نه حتی عزیز.

-تنها؟

آراد سر تکان داد:

-معمولا حاجی تنها می اومد. یه چندباری توام باهش بودی.

سوگند متفکر نگاهش کرد:

-چرا؟

آراد بدون نگاه کردن به او جواب داد:

-صادق خان تازه مرحوم شده بودن.



سوگند لب گزید و مغموم سرش را پایین انداخت و کفشش را روی زمین کشید.

-فقط وقتی سوار دوچرخه ام میشدی گریه نمی کردی.

سوگند پایش را متوقف کرد و سعی کرد به ذهنش فشار بیاورد. جز همان خواب‌های نصفه و نیمه چیز دیگری یادش نمی‌آمد. مغموم از اینکه هیچ چیز یادش نبود زمزمه کرد:

DONYAIE MAMNOE

-من چیز زیادی یادم نیست. یعنی تقریباً هیچی.

آراد پنجه‌هایش را توی هم فشرد و ساعدهای آفتاب سوخته‌اش را روی زانوهایش گذاشت.

-حق داری. بچه بودی.

سوگند می‌خواست درباره واقعیت آن سرشکسته و این زخم هم بپرسد ولی نگار پرید وسط مکالمه‌شان. انگشتش را چسبانده بود روی اژدهای تتو شده:

-این هیولاست؟

آراد گردنش را نیم چرخ داد و به او نگاه کرد که دهان کوچکش از سه آدمسی که توی دهانش چپانده بود دیگر جا نداشت. چشم‌هایش را گرد کرده بود و با کنجکاوای انگشتش را روی خالکوبی او می کشید. آراد لبخند زد:

-نه اژدهاست.

-مثل اژدها سواران؟

سوگند از موقعیت استفاده کرد. از این فرصت بهتر برای دیدن زدن خالکوبی او پیدا نمی کرد. او هم آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و کمی خم شد تا بتواند از جلوی سر نگار خالکوبی او را ببیند و در همان حال برای آراد توضیح داد:

-یه انیمه اس.

آراد نیم نگاهی به او انداخت و سرتکان داد:



-آره مثل همون .

سوگند چشم ریز کرده بود و روی زوایایی ازدهای خالکوبی زوم کرده بود. اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که چقدر برای این خالکوبی درد تحمل کرده است. نگاه سوگند به انگشت نگار بود که چشم سرخ ازدها را لمس کرد و ته دل سوگند غلغلک شد. سر انگشتش گزگز کرد و ناخودآگاه دستش را مشت کرد.

اصلا حواسش نبود که به بازوی آراد خیره شده است و آراد هم خیره او. دست نگار که افتاد سوگند هم چشم‌هایش را چرخاند که به نگاه آراد رسید. یک لحظه نگاهشان به هم گیر کرد. ولی صدای نرگس خانم بیرون آمد و مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد باعث شد آراد نگاهش را بگیرد.

سوگند نفسی عمیقی کشید و زیر لب به خودش بخاطر این چشم‌چرانی فحشی داد و به سمت نرگس خانم نگاه کرد. مائده خانم هم پشت سرش بود:

-اینجوری که خیلی بد شد. یه چایی هم نخوردین حتی. به خدا دلخور می‌شم.

-مائده این حرفا چیه. باید بریم. قرار بود پسرمون بیاد مارو بیاره و ببره حاجی کارش داره.

مائده خانم بازوی نرگس خانم را گرفت و گفت:

-تو رو جون سوگند خانم یه دقیقه وایسن.

بعد چرخید و داخل خانه شد و از همانجا بلند گفت:

-خواهرم رفته بود ده پیش مادرم. یه باغچه ای دارن ده تا بیست تا درخت انار داره....

و جلوی در پیدایش شد. با یک پاکت توی دستش و مقداری انار تویش .

-چیز قابل داری هم نیست. ولی اناراش خوبن. می‌خوشن .

نرگس خانم چادرش را جلو کشید و گفت:

-این چه کاریه مائده خانم.



DONYAIEAMAMNOE

-به جون ستایش نگیرین ناراحت می شم. چارتا انار چه قابل شما رو داره.

سوگند جلو رفت و پاکت را از دست او گرفت:

-خیلی ممنون مائده خانم دستتون درد نکنه .

نرگس خانم نگاه پر از سرزنشی به او انداخت و بالاخره رضایت داد:

-دستت درد نکنه. سلام به مادرم برسون.

-چشم بزرگیتون .

نرگس خانم به سمت در راه افتاد و سوگند برای نگار دست تکان داد و از در بیرون رفت. مائده خانم تا آنها توی ماشین بنشینند همانطور تعارف کرد. سوگند پاکت انار را کنار پایش گذاشت که آراد حرکت کرد و پاکت خم شد و چند دانه انار کف ماشین ریخت. سوگند خم شد انارها را بردارد که نرگس خانم با اخم گفت:

-چرا انارو گرفتی؟

سوگند راست نشست و با تعجب گفت:

-عزیز بنده خدا چقدر خوشحال شد. پول که بالاشون نداده مال باغ مادرشه.

عزیز برای او پشت چشم نازک کرد:

-چارتا دونه خرت و پرت بردیم برایش نصفشو انگار برگردونیدم.

سوگند پوفی کرد و نگاهش را به بیرون دوخت. بهتر بود بحث نمی کرد. آراد از آینه او را نگاه کرد و بعد نگاهش را به روبه رو داد. وقتی جلو خانه نگه داشت نرگس خانم در را باز کرد و گفت:

-دستت درد نکنه پسرم زحمتت شد.

-خواهش می کنم حاج خانم وظیفه بود .

سوگند هم در ماشین را باز کرد و گفت:



DONYAIEAMAMNOE

-نرین ها. من خرمالو هامو بردارم.

بعد تند پیاده شد و در صندوق را باز کرد. آراد پیاده شده بود و داشت با نرگس خانم خداحافظی می کرد. پاکت خرمالو را از صندوق برداشت. در صندوق را بست و به سمت در ماشین رفت. نرگس خانم غر زد:

-چکار می کنی؟

-خرمالو خریدم.

نرگس خانم نگاهی به پاکت انداخت و گفت:

-خرمالو اومده؟ چرا بیشتر نگرفتی حاجی دوست داره.

-خیلی رسیده بودن ترسیدم خراب شن.

-نه که تو می ذاری چیزی تهش بمونه.

و با دست به ماشین اشاره کرد و گفت:

-حیرونش نکن.

سوگند نگاهی به نرگس خانم انداخت و لبش را جوید. پاکت را بالا گرفت و خرمالو ها را شمرد:

-شونزده تاس. ما چند نفریم؟ چهار تا....

بعد سرش بالا آمد و آراد را نگاه کرد که آرنجش را روی سقف گذاشته بود و به ته کوچه نگاه می کرد. اژدها بال هایش را باز کرده بود.

-نه با آراد پنج تا. گناه داره. آقا غوله مهربون منو سوار دوچرخه اش می کرده گریه نکنم. پس میشه نفری سه تا. یه دونه اضافه که مال خودم.

از تقسیم بندی خودش راضی بود. توی ماشین نشست و پاکت انار را برداشت و چند دانه اناری را هم که کف ماشین افتاده بود برداشت. ده دانه خرمالو را روی صندلی گذاشت و بعد تند تند چند دانه انار توی پاکت خرمالو ها ریخت.



-سه تا حاجی سه تا هم آراد. خوبه دیگه.

بعد به ده تا دانه نگاه کرد:

-خوب البته من می تونم یکی از ستایش کش برم .

و یک دانه دیگه توی پاکت انداخت. به نه تای باقی مانده خیره شد:

DONYAIEAMAMNOE

-خوب عزیزم می دونه من خرمالو دوست دارم زیاد نمی خوره .

و یک دانه دیگه اضافه کرد و بالاخره باقی خرمالو ها را روی انارها ریخت و پیاده شد. آراد ابرویی بالا داد:

-تمام شد؟

سوگند لبخند زد:

-بله!

پاکت ها را برداشت و در را با آرنجش بست. ماشین را دور زد و مقابل آراد ایستاد:

-این خرمالو ها برای شما و حاجی. نمی تونم قول بدم تا ظهر که حاجی می آد چیزی بمونه تهش.

آراد دست دراز کرد و پاکت را گرفت و به محتویات داخل آن نگاه کرد. سوگند با لبخند اضافه کرد:

-انار را برا خودتون .

و خودش هم نفهمید چرا اضافه کرد:

-کرایه دوچرخه اتون.

ولی بلافاصله زبانش را گاز گرفت. آراد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. سوگند از نگاه خیره اش کمی معذب شد و زیر لب زمزمه کرد:

-دستتون درد نکنه.



و تند چرخید و راه افتاد سمت خانه. آراد صدایش زد:
-خانم عظیمی.

سوگند برگشت و درحالی که گونه‌هایش کمی رنگ گرفته بود سوالی نگاهش کرد:
-بله؟

آراد نگاهش را دوخت به ته کوچه و اخمی در هم کشید و حرفش را عوض کرد:
-ممنون!

و بی مکت پشت فرمان نشست و پاکت میوه‌ها را روی صندلی گذاشت. شیشه را
پایین داد و گفت:
-برین داخل.

سوگند سری تکان داد و داخل رفت. آراد پایش را روی گاز گذاشت و حرکت
کرد. اخمی کرد و به خودش گفت:

-باید می گفتم دیگه به یه مرد نگه خوابشو دیده .

و نچی زیر لب کرد و فرمان را توی دستش فشرد.

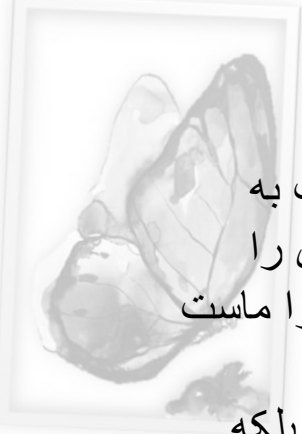
پاکت میوه‌ها را برداشت و نگاهی به انارها و خرمالوها انداخت و سری تکان داد
و قدم تند کرد سمت حجره حاج محسن. وقتی وارد شد حاج محسن پشت میز
نشسته بود و یک مشتری انگار داشت چک می‌نوشت حتما در وجه حاج محسن
عظیمی بابت چند تخته فرش دست باف کرمان .

-سلام و علیک.

حاج محسن با دیدنش سرتکان داد و همزمان جواب او را داد:

-علیک سلام بابا.

و نگاهش چرخید روی پاکت توی دست آراد و با چانه به او اشاره کرد:
-خرید کردی.



صدای جر پاره شدن برگه چک جمله آراد را در دهانش نگه داشت. پاکت به دست رفت پشت پاروان و میوه‌ها را دانه دانه آب زد. صدای مرد مشتری را می‌شنید که با چاپلوسی می‌خواست تاریخ چکی که انگار قرارشان نبوده را ماست مالی کند. بینی‌اش چین داد و توی ذهنش مرد را از صرف خرماوهای سوگندسواکرده و انارهای تعارفی مائده خانم محروم کرد. کمی طولش داد بلکه مرد چاپلوس برود که صدای حاج محسن بلند شد:

DONYAIEAMAMNOE

-بابا بیار میوه رو آقای شیخ دارن می‌رن.

آراد بی معطلی ظرف میوه را برداشت و بیرون برد. امر امر حاجی بود. تا به میز برسد گوشی توی جیبش لرزیده و یک پیام برایش آمده بود. ظرف را روی میز گذاشت و دست‌های ترش را به شلوارش کشید و با دو انگشت گوشی را از جیبش خارج کرد. پیام از مهرداد بود.

-یکی دو روزه خبری از عزیز نیست. گفتم خبرت کنم.

اخم آراد به آنی در هم رفت. یادش رفت پیش دستی و کارد نیاورده و راهش را کج کرد سمت بیرون و بی معطلی شماره عزیز را گرفت. خاموش بود. از پله حجره پایین رفت و وسط شلوغی بازار ایستاد. انگار بازار مسگرها را برده بودند توی سرش و صدای پتک‌هایشان اکو می‌شد توی کاسه سرش. دستش را به پیشانی گرفت و این بار رفت سراغ شماره مهرداد. زنگ اول نه زنگ دوم مهرداد جواب داده بود.

-چاکر آرادخان.

-جواب نداد عزیز.

-گفتم که غیبش زده.

آراد چپ و راست جلوی حجره قدم رو رفت:

-یعنی چی غیبش زده. نگفتم چشت بش باشه؟ آدم بزرگ مگه غیب میشه؟ آب نبوده که بخار شه بره هوا یا فرو بره زمین.



-چرا برزخی می‌شی بابا... من که لکه اش نبودم صبح تا شب دنبالش باشم. هر وقت میشد یه سراغی ازش می‌گرفتم. ولی قهوه چی گفت چند روزیه پیداش نیست.

آراد دستش را سر داد پشت گردنش و نگاهش را دوخت به خط نوری که از حفره سقف بازار افتاده بود وسط جمعیت. انگار که طنابی باشد و بتوانی بگیری و ازش بروی بالا تا روی خود بام.

DONYAIE MAMNOE

-چرا زودتر خبر ندادی... چرا...

-اکی... انگار یه چیزی ام بدهکار شدیم. بابا خر ما از کرگی دم نداشت. من نیستم داداش. خودت رو چشم من جا داری هر کاری داشتی نوکرتم هستم ولی من دیگه از این و اون خبر نمی‌یارم برات.

آراد گردنش را فشرد و فقط یک جمله گفت:

-دمت گرم.

و تماس را قطع کرد و حیران ماند چکار کند. دوباره شماره عزیز را گرفت و باز هم خاموش بود. یک شماره دیگر هم بود که می‌توانست به او زنگ بزند ولی دلش را نداشت. اگر اتفاقی برای عزیز افتاده باشد؟

-آراد بابا چیزی شده؟

آراد تند به سمت حاج محسن چرخید:

-نه...

و نگاه خیره حاج محسن زبانش را به حقیقت باز کرد:

-عزیز.... چند روزی خبری ازش نیست.

حاج محسن نفسی گرفت و با سر به داخل حجره اشاره کرد. آراد گوشی را در مشت فشرد و پشت سر او وارد شد. مهمان حاج محسن رفته بود و پیشدستی با پوست دو خرمالو روی میز بود.



آراد روی صندلی لهستانی همانجایی که مهمان حاج محسن چند دقیقه قبل نشسته بود فرود آمد. سرش را پایین انداخت و منتظر ماند خود حاج محسن شروع کند. در برابر همه عالم و آدم عمری شاخ و شانه کشیده و گردن کلفتی کرده بود ولی به این مرد که می رسید انگار زبانش لال می شد.

-خب می‌گفتی؟

-سپرده بودم به مهرداد خبرش رو برام بیاره. کجا می‌ره با کی می‌ره. حالا خبر داده دو سه روزیه غیبتش زده.

-عجب.

آراد باز هم سکوت کرد. حاج محسن تند تند دانه‌های تسبیح را توی دستش می‌چرخاند. آراد منتظر بود که حاج محسن حرف دیگری بزند. و او جواب بدهد که جمله بعدی حاج محسن باعث شد تیره پشتش بلرزد:

-نمی‌خوای دست از سرش برداری؟

کلمه‌ها انگار سنگ شدند توی گلایش. آب دهانش را چندبار فرو داد و بعد زمزمه کرد:

-به گردنم...

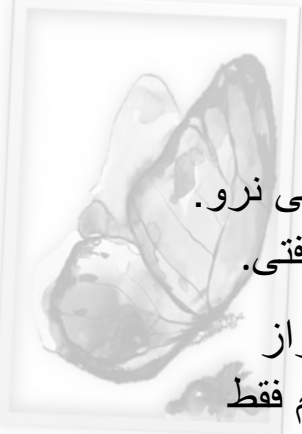
صدای توبیخ آمیز حاج محسن جمله‌اش را برید:

-تو به گردن هیچ‌کس حق نداری. تو مسئول بدبختی عزیز و خانواده‌اش نیستی. آره اشتباه زیاد کردی. ولی اینکه بخوای تا آخر عمر دور و بر این خانواده باشی... غلط اندر غلط اندر غلطه آراد.

گردن آراد تیر کشید. چشم‌هایش را به هم فشرد. حاج محسن تسبیحش را روی میزش پرت کرد و گفت:

-اینطوری برای همه‌تون بهتره. هم تو هم اونا....

و صدایش این بار نرم شد و پدارنه:



-می‌دونم از روی مردونگی و محبتته که داری می‌ری دنبال این پسره ولی نرو.
بذار خودشون راهشون رو پیدا کنن. بسه بابا هر چی به خودت سخت گرفتی.

آراد در سکوت فقط به کف حجره و موزائیک هایی که در گذر سالیان دراز
رنگشان تغییر کرده بود خیره شده بود و روی همان زمین چرک مرده هم فقط
تصویر یک نفر را می دید. هنوز توی ذهنش دنبال جوابی برای حاج محسن می
گشت که جمله بعدی او نشان داد که از نظر او بحث تمام شده است.

-خوب چی شد؟ بگو رفتی خونه مائده خانم؟

و یک خرمالو از ظرف برداشت:

-اینا رو حاج خانم داد؟

و آن را توی پیش دستی گذاشت. آراد به دست او نگاه کرد که خرمالو را چهار
قسمت کرد و آن را به سمت آراد هل داد:

-خرمالو دوست داری؟

و یکی دیگر برداشت و توی پیشدستی دیگری برش داد و وقتی دید که آراد دست
به آن نزده است با کارد توی دستش به پیش دستی اشاره کرد و گفت:

-بخور. بخور که خرمالو میوه بهشتیه.

آراد لبخند کمرنگی زد و راضی از اینکه حاج محسن دیگر پی ماجرا را نگرفته
است پیش دستی را برداشت و گفت:

-خرمالو ها رو که نوهتون دادن .

حاج محسن همان که لب‌هایش را از طعم گس خرمالو جمع کرده بود خنده‌ای کرد
و گفت:

-به خودم رفته. عاشق خرمالوئه.

و این بار به انارها اشاره کرد:

-انارشم خوبه از کجا گرفتین؟



آراد که یک چهارم خرمالو را برداشته بود و به ماده لزج نفرت انگیز درونش نگاه می کرد گفت:

-اینا رو مائده خانم داد تعارفی. انگار مال باغچه مادرشه.

حاج محسن سری تکان داد و یکی از انارهای سرخ را برداشت و گفت:

-تعارفی داد بیاری اینجا؟

آراد خرمالویی که با تردید تا نیمه راه دهانش برده بود برگرداند توی ظرف و گفت:

-نه...دادن برای خونه...سد...خانم عظیمی گفتن بیارم...

حاج محسن همانطور که با دقت انار را برش می داد تا دانه هایش هدر نرود سری تکان داد آراد نگاهش را بین دست و صورت حاج محسن در رفت و برگشت بود و منتظر بود سرتکان دادنش تمام شود و حرفش را بزند. حسش می گفت حاج محسن دارد حرفش را مزه مزه می کند. در آخرین لحظه ای که نگاهش را از دست او کند و به چشم هایش داد نگاه تیز حاج محسن بالا آمد و چشم های او را گیر انداخت:

-من که می رفتم خونه...

آراد آب دهانش را فرو داد. نگاه حاج محسن چند لحظه روی صورت او ماند. آراد سعی کرد به جمله سوگند فکر نکند که به او گفته بود «باشه کرایه دوچرخه اتون». انگار که اگر حتی به این جمله در ذهنش فکر کند به اعتماد حاج محسن خیانت کرده. اصلا نکند که حاج محسن خیال بد کرده درباره او. خیال کرده به ناموسش نگاه بد می کند؟ بشقاب را روی میز گذاشت و نگاهش را کند و ناخودآگاه اخمش توی هم رفت. صدای زنگ گوشی حاج محسن که بلند شد حاج محسن نگاهی به اسم او انداخت و گفت:

-حلال زاده اس...

آراد ناراحت توی جایش تکان خورد.



-الو؟...علیک سلام بابا...-

آراد نگاهش را داد به بیرون حجره. درست خلاف جهتی که حاج محسن نشسته بود.

-کی؟ آها خواهر آقا رضا...خب...باشه بابا. دیگه خونه مادرت می‌خوای بری لازم نیست به من بگی. برو به سلامت.

DONYAIEAMAMNOE

و تکه‌ای انار برداشت و توی بشقاب آراد گذاشت و گفت:

-خرمالو و انارا هم رسید. به موقع بود...چی؟...چطو؟...انارا مال من نبود.

آراد دندان‌هایش را به هم فشرد. این دختر واقعا دیوانه بود. حس می‌کرد گردنش از شدت حرارت در حال سوختن است. جرات نمی‌کرد سربرگرداند.

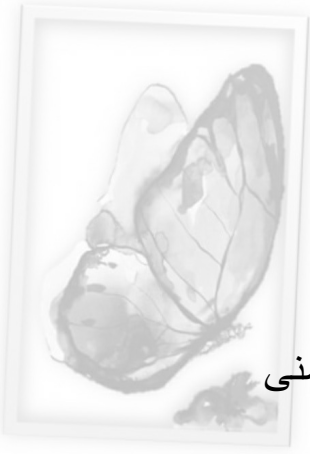
-که اینطور پس زیاد بود عزیز گفت بدی به آراد...

آراد آرام سری تکان داد و دستش را مشت کرد. این دختر اصلا به حرف‌هایش فکر هم می‌کرد؟ اگر خواهرش بود که خوب ادبش می‌کرد. همانطور خیره به بیرون مانده و ترجیحش این بود که از همان راه برود و خودش را برای ابد گم و گور کند. زندگی به او درس بزرگی داده بود. اگر با کسی نشست و برخاست کردی باید حواست به ناموسش هم می‌بود. نمی‌توانستی خانه کسی بروی و بیایی و چشم ناپاکی کنی. باید افسار دلت را بکشی...

تصویر ایاز با یک سبد انار توی دستش آمد و نشست وسط مغزش. بی‌موقع و بی‌اجازه. جلوی در خانه‌شان بود با همان پوزخندی که انگار پشتش همیشه یک «خاک بر سرت بی‌عرضه» خطاب به او بود. با همان موهای بخاطر مدرسه تراشیده. همانقدر واقعی که انگار واقعا جلوی در خانه‌شان باشد. همانقدر واقعی که انگار پرت شود به عقب و واقعا صدای او را دوباره بشنود که گفته بود:

-بیا ننه امون جرمون داد بس که گفت ببر برا آراد. فک کنم عاشقت شده.

از خنده ریشه رفته و گفته بود:



-مگه همون ننه تو عاشق ما بشه.

ایاز سبد را گذاشته بود توی حیاط و به سمت او خم شده و گفته بود:

-فردا قبل از اینکه بری مدرسه یه زنگ می زنی به ناظم می گی بابای منی امروز مریضم نمی رم. گرفتی؟

-نه بابا لو می ره.

-زر نزن.

ایاز با حسرت به او نگاه کرده بود. حسرتی که همیشه سهم او بود. او بود که به ایاز پر دل و جرات حسرت می خورد. ولی ایاز آن روز حسرت صدای او را خورده بود:

-کاش این صدا رو من داشتم. چه پولی ازش در می آوردم.

حس کرد پایش مثل آن روز از جایش تکان خورد. عینا همانطوری که خواسته بود به ایاز ایستاده مقابل خانه شان لگد بزند.

-گرفتی مارو.

ایاز باز هم جاخالی داده بود. او کی توانسته بود او را زمین بزند. حتی با وجود قدی که از او بلندتر بود. مقابلش می خندید:

-نه به مرگ تو. از این بچه شرا که یه سره ننه باباشون به راه مدرسه ان پول می گرفتم جا باباشون زنگ می زدم. بعدم می گفتم از طرف من صاحب اختیارین عین سگ بزنینشون.

سنگین پلک زد. فقط سرش را چرخانده بود همین. و آذر با دوستش از ته کوچه می آمد. کوچه انگار همانجا وسط حجره حاج محسن عظیمی دهان باز کرده و دوباره از دل حرف های زمان بیرون زده بود. ایاز نگاهش را به همان سمت چرخانده و دوباره به آراد نگاه کرده بود. آراد نگاهش را دزدیده بود و ایاز بحث را جمع کرده بود.



-من دیگه برم. فردا امتحان شیمی داریم. هر چی خر شیمی می فهمه منم می فهمم. امسال تموم شه راحت شم. نشدم می رم سربازی جهنم.

انگار هنوز آذر را می دید که از ته کوچه ناگهان غیب می شود. ایاز را می دید که توی خانه شان می رود و انگشتش را حواله او می کند. لبخند می خواهد بیاید روی لبش ولی انگار نیرویی نمی گذارد.

DONYAIE MAMNOE

-آراد!

تصویر کوچه و ایاز خندان به آنی دود می شود. روی پیشانی اش عرق نشسته بود و دستش را اینقدر مشت کرده بود که رگ های روی ساعدش چیزی نمونده بود که پاره شود.

حاج محسن نگران بلند شد و میز را دور زد و به سمت او رفت. دیگر آراد را می شناخت که بداند وقتی به چه چیزی فکر می کند اینطور آشفته می شود. و چقدر خوب که خودش را نگه می دارد. و چقدر خوب که نشان می داد سر قولش مانده است. کنارش نشست و نگاهی به چهره کبودش کرد.

-آراد بابا.

و دستش را روی شانه او گذاشت. نفس مانده در سینه آراد مثل آخرین توان یک ماشین بخار از دهانش خارج شد و عین دیگ بخاری که ناگهان سرد شده باشد از جوشش افتاد و کم کم مشت دستش را باز کرد.

-خوبی بابا؟

حاج محسن دستش روی کتف پهن او سر داد. اخم کرده ولی نگران بود. آراد عرق کش آمده روی شقیقه اش را با شانه لباسش گرفت و گفت:

-شما خوب باشی مام خوبیم حاجی.

حاج محسن ضربه آرامی روی کتف او زد و گفت:

-من خوبم... ولی تو نیستی انگار. باز کجا بودی؟ زیاد می ری این ور و اون ور. اینجا باش با ما باش بابا.



آراد این بار با بازویش عرق پیشانی اش را گرفت و گفت:
-هستم همین جام.

-نیستی. نبودی...بفرما خرمالوتم که نخوردی.

آراد برگشت و نیم نگاهی به پیش دستی کرد و تکه انار دانه سرخ را برداشت و
مردد و کمی شرمنده گفت:

-از خرمالو خوشم نمیاد...

و انار به قول حاج محسن «تاج خروسی» را به دهان برد و دانه‌ها را انگار
هورت کشید. حاج محسن دوباره سری تکان داد و از جا بلند شد و پیش دستی را
از مقابل او برداشت:

-همون اول می گفتی. چی بهتر از این. همه‌اش مال خودم.

و دوباره آرام خندید. آراد لبخند تلخی زد و ترشی دانه‌های انار گلایش را زد و
نگاهش را داد به تاج خروسی که ریخته بود.

سوگند روی مبل چهارزانو نشسته بود و با تعجب به مادرش نگاه می کرد. قرار
بود به زودی مهمان داشته باشند و مهمانشان برای سوگند کمی ناشناخته بود.
سیمین خانم هم پا روی پا انداخته بود و به سوگند که با تعجب به او نگاه می کرد
لبخند می زد. سوگند دست‌هایش را با هیجان توی هم گره کرد:

-چی شده بعد از این همه سال داره میاد.

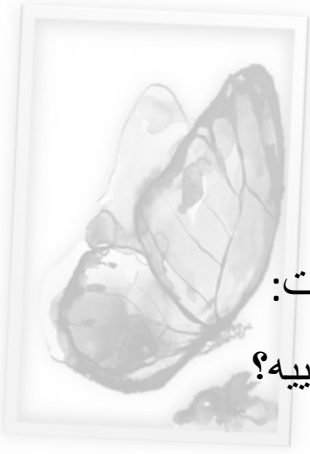
سیمین خانم به ظرف میوه اشاره کرد و گفت:

-میوه بردار.

و ادامه داد:

-خوب دلش برای خانواده اش تنگ شده.

-من اصلا دیدمش؟



-بچه بودی. یادت نیست.

سوگند فکری کرد و با یادآوری خواب‌های بی سر و تهش درباره آراد گفت:

-آره. ولی خاطرات بچگی یهو از یه جایی سردر میارن. شوهرش آمریکاییه؟

-آره. وقتی رفت همونجا موندگار شد و بعدم ازدواج کرد.

سوگند خنده ای کرد و گفت:

-اوه پس یه فامیل خارجی هم داریم. چکاره من میشه؟ عمه قلابیم.

-سوگند جلو رضا نگی ها. چه فرقی می کنه. رضا مثل پدرته خوب خواهرشم میشه عمه ات.

سوگند یک دانه پرتقال درشت برای خودش برداشت و گفت:

-من مشکلی ندارم. به عنوان عمه واقعی هم می تونم قبولش کنم چون شوهرش خارجییه.

و به شوخی اضافه کرد:

-نمیشه دست منم بگیره بیره اون ور.

سیمین خانم به او نگاه کرد و گفت:

-جدی که نمی گی؟

سوگند ادامه شوخی اش را گرفت و گفت:

-چرا که نه. طراحی دوخت اینجا به جایی نمی رسه. ولی اون ورا...

سیمین خانم متفکر به او نگاه کرد که سوگند تند گفت:

-مامان خدایی جدی که نگرفتی؟ مگه من می تونیم شما و حاجی رو ول کنم و برم.



سیمین خانم نفسی گرفت و چند لحظه به او نگاه کرد و بعد موضوع را عوض کرد:

-چکار کردی با لباس عمه ات؟

-چیزی نمونده تمام شه. نمی‌دونم چرا سنگ‌دوزی دور دامنش تمام نمی‌شه سرش کنده شه.

DONYAIE MAMNOE

-خیلی خودت رو اذیت نکن.

سوگند بشقاب را روی زانوهای به هم چسبیده اش گذاشت و گفت:
-خیاطیه دیگه .

مادرش که خودش را مشغول دان کردن اناری کرده بود با این حرف سرش را بالا گرفت و با انگشت کوچکش دسته ای از موهایش را که روی لبش را گرفته بود کنار زد و گفت:

-رشته ات خوبه خدایی.

سوگند پرتقالش را نصف کرد و به مادرش با لبخند نگاه کرد:

-بی خیال مامان نمی‌خواد دلداری بدی.

-دلداری چیه. خدایی رشته ات خوبه. با این حرفت به بقیه ام که این رشته رو خوندن توهین می‌کنی .

سوگند دست های نوچش را به هم مالید و برای پیدا کردن جعبه دستمال کاغذی به اطراف نگاهی انداخت.

-نگرد. تمام کردیم .

و سری به سمت آشپزخانه تکان داد و گفت:

-برو بشور.

سوگند از جا بلند شد و گفت:



DONYAIEAMNOE

-دیره آقا رضا منو می رسونه؟

در دسشوئی همان موقع باز شد و آقا رضا که جمله سوگند را شنیده بود گفت:

-خوب امشب بمون پیش ما.

و حوله را از روی چوب رختی کنار در برداشت. سوگند راهش را به سمت آشپزخانه ادامه داد و گفت:

-نه دیگه خونه گفتم میام.

و شیر آب را باز کرد. برای اینکه صدایش به آقا رضا برسد بلندتر گفت:
-نگفتم شب می مونم.

و بعد از این جمله شیر را بست و از آشپزخانه بیرون رفت .

-خوب دخترم اینجام خونه خودته

سوگند لبخند زد:

-ممنون. من که با شما تعارف ندارم.

آقا رضا به همسرش نگاه کرد:

-تو چیزی نمی گی؟

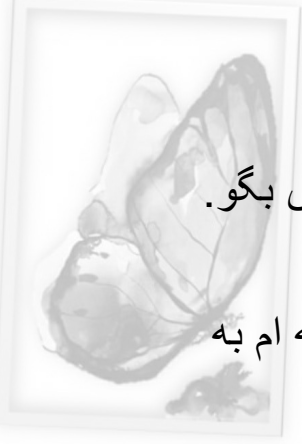
سیمین خانم از جا بلند شد و گفت:

-برات انار دون کردم.

و او هم برای شستن دست هایش به سمت آشپزخانه رفت. آقا رضا دنبالش رفت و سوگند به او نگاه کرد. برای پوشیدن لباس هایش به سمت اتاق رفت که صدای آقا رضا را شنید که خیلی سعی داشت بلند نشود:

-چرا اینقدر کوتاه می آی؟

-هیس صداتو بیار پایین می شنوه.



-باشه من صدامو می آرم پایین ولی تو مادرشی دلت می خواد بمونه بهش بگو.
چرا اینقدر جلوی حاجی کوتاه می ای؟

-رضا چرا با من بحث می کنی. سوگند خودش خواسته بره. در این خونه ام به
روش بازه. من نمی تونم زورش کنم.

-فقط کافی دست از این قد بازیّت برداری و بهش بگی چقدر دلت می خواد با ما
زندگی کنه.

قلب سوگند تکان خورد و خودش را توی اتاق انداخت. تند مانتویش را تنش کرد.
حال بدی پیدا کرده بود. از یک طرف به مادرش حق می داد که بخواهد با او
زندگی کند و از یک طرف حاجی را چکار می کرد. حاضر بود عالم و آدم را
بدهد و کسی او را از حاج محسن دور نکند. دستش به سمت دکمه های مانتو رفت
ولی بعد از یک مکث تند درش آورد و روی چوب لباسی انداخت.

-خوب بمونم چی میشه مگه. این همه اینجا موندم اینم روش. قرار نیست که
مونددگار بشم.

و از این فکر خودش کمی ترسید. دلش نمی خواست حتی لحظه ای به این فکر
کند که روزی برسد که مجبور باشد خانه حاج محسن را ترک کند. نفس عمیقی
کشید:

-یه شبه.

و از در اتاق بیرون رفت. آقا رضا روی مبل نشسته بود و انارهای دان شده اش
را می خورد. سیمین خانم کنارش نشسته بود و کانال ها را بالا و پایین می کرد.

-مامان!

سیمین خانم برگشت و نگاهش کرد:

-جانم.

-زنگ می زنین به حاجی بگین می مونم.



-چرا من خودت بگو مامان جان.

سوگند آهی کشید و سری تکان داد که آقا رضا گفت:

-می خوای من تماس بگیرم اگر فکر میکنی اجازه نمی ده.

سوگند لبخند زد:

-چرا اجازه ندن خونه مامانم دیگه. تازه اینجا که هستم خیالشون راحت تره.

و به مادرش نگاه کرد که متفکر به زمین نگاه می کرد. آقا رضا دستش را روی شانه همسرش انداخت و گفت:

-هر جور راحتی عزیزم.

سوگند لبخند زد و به سمت کیفش رفت گوشی اش را برداشت و توی اتاق برگشت. شماره حاج محسن را گرفت و منتظر ماند. گوشی زنگ خورد و کسی جواب نداد. سوگند لبش را جوید و نگاهی به ساعت انداخت. مطمئنا خواب نبود.

-پس چرا جواب نمی ده؟

و با اخم روی تختش نشست و دوباره شماره گرفت. همانطور که گوشی زنگ می خورد انگشتش را می جوید بالاخره وقتی تماس برقرار شد سوگند نفس راحتی کشید:

-وای آقاجون چرا جواب نمی دین؟

-سلام.

سوگند آرام زمزمه کرد:

-آقا آراد؟

-بله.

-آقاجون کجاست؟



و ناگهان از جا پرید و مثل رگبار پشت هم سوال پرسید. آراد از طرف دیگر خط
اخم کرد و سعی کرد نوار ور زدن های او را با قطع کند.

-آقا جونم چیزیش شده؟

-خانم عظیمی!

-قلبش؟

-نه اجازه...

-پس باز بلایی سرخودش آورده؟

-شما اصلا...

-دستش؟

صدای داد آراد بالاخره او را خفه کرد:

-سوگند!!!

سوگند به همان سرعتی که شروع به حرف زدن کرده بود ساکت شد. صدای
زمخت او در حالت عادی هم ترسناک بود چه برسد به اینکه داد هم بزند. آراد که
مطمئن شد سوگند دوباره و راجی نمی کند شمرده گفت:

-گوشی رو جا گذاشتن.

نفس آسوده سوگند انگار با امواج گوشی به آراد منتقل شد. لبش به یک سمت کج
شد:

-کاری داشتی باهاشون؟

سوگند روی تخت نشست. تازه لرزش بدنش را حس کرد. دست دیگرش را روی
صورتش گذاشت و دوباره نفسی گرفت. صدای لرزانش انگار گوش آراد را
قلقلک داد:

-بذارین نفسم بیاد سرجاش.



گوشی را از گوشش کمی فاصله داد و دوباره نفس عمیقی کشید. حالش فرقی نکرد. آراد آن طرف خط منتظر بود.

-خانم عظیمی سوگند خوبی؟

سوگند گوشی را به گوشش نزدیک کرد:

-خوبم. جدی آقاجون...

-چرا باید دروغ بگم؟

سوگند دوباره نفسی گرفت:

-پس گوشیشو جا گذاشته. بی حواس نبود حاجی.

-چکارشون داشتی؟

-می خواستم بگم شب می مونم خونه مامانم نمی رم خونه.

-بزن خونه.

-الان دیگه همین کارو می کنم.

-پس...

-راست گفتین...دی.

صدای عصبی آراد دوباره ترسانندش

-عجبا....

-ببخشید....

-بزن خونه...

-باشه ببخشید مزاحم شما شدم.

-شب بخیر.

و تماس قطع شد. سوگند به گوشی نگاهی انداخت و گفت:



-دیو....هیولا....

و صدایش را کلفت کرد:

-بزن خونه!

و توی لیست تماس هایش دنبال شماره خانه گشت و با حرص گفت:

DONYAIEAMNOE

-نه پس منتظر بودم تو بگی .

و شماره را لمس کرد و به غر زدن ادامه داد:

-این وقت ور داشته گوشی حاجی رو جواب میده. صداشم که عین خود عزرائیله
بعد می خواد آدم وحشت نکنه.

و با شنیدن صدای حاج محسن لبش به لبخند پهنی باز شد:

-سلام حاجی بی حواس شدی گوشیتو جا می ذاری. کلک خبریه.

صدای خنده بی صدای او را شنید و توی دلش قربان صدقه او رفت.

-برو بچه. شر درست نکن.

سوگند خندید و گفت:

-زنگ زدم این غولی که شما از چراغ جادو هیو درآوردی جواب داده. به جان
خودم یه چند ثانیه ای قشنگ با عزرائیل رفتم یه دور تا آسمون اول زدم و
برگشتم .

-امون از دست تو .

و مکثی کرد و گفت:

-پیش مادرتی؟

سوگند با کف دست چروک های روی ملافه را صاف کرد و گفت:

-آره زنگ زدم بگم امشب اینجا می مونم. البته با اجازه حاج آقا.



-پدر صلواتی زبون دزار. باشه بابا بمون. دستت درد نکنه که زنگ زدی.

-قربون حاجی. عزیزم از طرف من ببوس.

صدای قهقهه حاجی پشت تلفن حالش را خوب کرد:

-بی حیا. برو بخواب. سلام به مادرتم برسون.

DONYAIEAMANOE

همانطور که لبخند می زد تماس را قطع کرد و نفس راحتی کشید.

-خدا هر چی دارم بگیر حاجی رو ازم بگیر.

**

آراد تلفن را روی تختش پرت کرد و غر زد:

-وروره جادو. دیوانه ام کرد. هی ور ور نمی دازه دو کلوم حرف بزنیم.

بشقابش را دوباره جلو کشید و نگاهی را به صفحه تلویزیون 14 اینچش دوخت و یکی از انارهایی را که حاجی مجبورش کرده بود با خودش بیآورد، برداشت و برش داد. جمله سوگند توی ذهنش جان گرفت «اینم کرایه دوچرخه اتون.» جمله ترنج پرتش کرد به حیاط خانه شان.

لب حوض سیمانی نشسته بود. پدرش باز هم نئشه بود و داشت داد و قال می کرد. بستن بندهای کفشش را متوقف کرد و بلند شد. به سمت در سالن رفت. مادرش را دید که چنگ زد و گوشواره هایش را در از گوش کند و به سمت پدرش پرت کرد. رد خون را روی لاله های گوشش دید:

-بیا. اینارو می خوام و دار گم شو. برو. تو رو ارواح خاک پدرت برو دیگه نیا. برو بذار به درد خودمون بمیریم.

به پدرش نگاه کرد که لنگه های گوشواره را از روی زمین برداشت و کش دار گفت:

-می خرم برات. بهترشو می خرم.



مادرش گوشه دیوار زانو زد. دنباله روسری اش را روی صورتش کشید و بلند بلند گریه کرد:

-ای خدا چه گناهی کردم به درگاهت. خدا هر کار کردم توبه. دیگه بسمه. بسمه.

پدرش از کنارش رد شد انگار او را ندید اصلاً. به مادرش نگاه کرد. پدرش که در خانه را بست چند لحظه خیره نگاهش کرد و چرخید و از خانه بیرون زد. ایاز از سرکوچه سوت زد. خانه و مادرش و اصغر شیریه ای را پشت سرش گذاشت و دوید. صدای قار قار موتور و دودی که از آگزوزش بلند می شد خنده روی لبش آورد.

-بی ناموس.

و گام هایش را تند کرد و دوید. ایاز با خوشی گاز داد. دود با غلظت بیشتری از آگزوز بیرون زد. در یکی از خانه ها باز شد.

-خاموش کن اون بی پدر و سر ظهری. کره خر.

صدای ایاز بلند شد:

-باباته!

تا مرد با زیر پیراهنی و شلوار خانه پابرهنه بیرون بدود پشت ایاز پریده بود و ایاز هم گازش را گرفته بود. صدای فحش هایی که مرد می داد توی قارقار کردن موتور گم شد. دهانش را به گوش ایاز نزدیک کرد و داد زد:

-چی ریختی تو این بدمصوب؟

ایاز گردنش را گرداند و بدون اینکه نگاهش را از جلو بگیرد داد زد:

-روغنشو چار برابر کردم.

آراد قهقهه زد و گردن گرداند و به دود غلیظی که پشت سرش روی هوا مانده بود نگاه کرد.

-بگیر.



و تا آراد به کمر او چنگ بزند موتور روی چرخ عقب بلند شده بود. محله، خانه،
اصغر و گوش های خونی مادرش پشت دود گم شده بودند. موتور ایاز را عشق
بود و دود و سرعتش.

صدای زنگ پیامش او را پرت کرد به اتاق توی انباری حاج محسن. چه شده بود
که این روزها این همه یاد گذشته می افتاد. برای خودش هم عجیب بود. نمی دانست
که این ضربه های خاطره مثل درد زایمان هر لحظه نزدیک می شوند تا درد نهایی
را به او گوشزد کنند.

نگاه خیره اش را از دانه های انار کند. انار را توی بشقاب انداخت. دستش را به
شلوارش کشید و گوشی را برداشت. نگاهی به شماره مهرداد انداخت و پیام را
باز کرد. با دیدن پیام دستش لرزید:
-آذر برگشته. طلاق گرفته.

چشم هایش به آنی گرد شدند و نفس راه برگشتش را توی سینه اش گم کرد. انگار
تخته سنگی به سنگینی لحد روی سینه اش افتاده بود و راه هوا را بسته بود. دست
دیگرش را بالا آورد و مشغول جواب شد. انگشت های پهنش جوری به دکمه های
گوشی فشار می آورد که ممکن بود هر لحظه گوشی فکسنی
معلوم نبود مال کدام دوره تاریخی را از هم بیاشانند.

-کی دیدیش؟

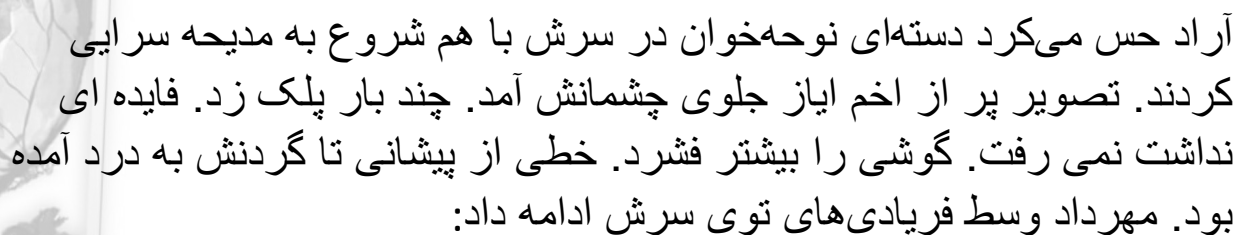
و اینقدر به گوشی زل زد تا پیام بعدی آمد:

-امروز.

طاقت نیاورد همیشه از پیام فرستادن متنفر بود. شماره مهرداد را گرفت و او این
بار هم فوری جواب داد. آراد معطلش نکرد:

-از کی شنیدی؟

-ننه ام. عصری اونجا بوده .



-با اینکه گفته بودم دیگه خبری بهت نمی‌رسونم ولی گفتم شاید بهتر باشه بدونی.
با گم شدن عزیز شاید اوضاع بی ریخت بشه.

دندان هایش را روی هم فشرد و تماس را بی حرف قطع کرد و تا به خودش بیاید بشقاب انار و گوشتی را به سمت صفحه تلویزیون پرت کرده بود. چنگ زد به موهایش دست هایش تا یشت گردنش رفت و فریاد زد:

-طلاق گرفتہ؟

از جا بلند شد. حیران و سرگردان به اطراف نگاه کرد. دست هایش را بالا برد و به دو طرف ران هایش کوبید:

-بعد از اون همه بی‌آبرویی حالام طلاق گرفته!

و سرش را به سمت سقف برد و تمام خشمش را بیرون ریخت:

-خدااااا.

صدایش از دور شبیه اژدهایی غران بود که کسی خواب خوشش را به هم زده بود.

هر چه آب به سر و صورتش زده بود از داغی سرش چیزی کم نشده بود. روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود پاهایش را دراز کرده بود و سرش چسبیده بود به دیوار. از موهایش قطره قطره آب می چکید روی یقه تی شرتش و دور گردنش را خیس می کرد. باد سرد می خورد توی صورتش و تنش را می لرزاند ولی باز هم از داغی سرش چیزی کم نمی شد. به جنازه خرد شده گوشی اش نگاه کرد. سیم کارت را از بین تکه های شکسته برداشت و مابقی را رها کرد. به آسمان سیاه شب نگاه کرد و برای بار هزارام بعد از خواندن پیام با خودش تکرار کرد:



-طلاق گرفته. هه طلاق گرفته.

یک پایش را با بی حالی بالا کشید و زانویش را تا زد و ساعدش را روی زانویش گذاشت.

-تو که می خواستی طلاق بگیری چرا زنش شدی بی معرفت...

DONYAIEAMANOE

و سرش را از دیوار جدا کرد و آرام به دیوار کوبید:

-ایاز...

دوباره کوبید و بلندتر گفت:

-ایاز...

سه باره کوبید و این بار فریاد زد:

-ایاز!!!!

و ناگهان از جا پرید به سمت در اتاقش رفت. پایش رو خرده های تلفن رفت و سکندری خورد ولی دستش را به دیوار سیمانی گرفت و راهش را ادامه داد و وارد اتاق شد. جلوی تخت مثل آواری که از کوه بریزد فرو ریخت. از زیر تخت ساکش را بیرون کشید.

-باید برم بکشمش. باید برم اون آشغالو بکشم....

و لباس هایش را از روی چوب لباسی چنگ زد. میخ چوب لباسی از دیوار در آمد و چوب لباسی یک ور روی دیوار رها شد و حوله و باقی لباس ها روی زمین ولو شدند. شلوارش را توی ساک چپاند و فشار داد. انگار که دستش را گذاشته باشد روی گردن کسی.

-چرا طلاق؟ چرا؟ مگه نمی خواستیش؟ مگه بخاطر اون منو جلو همه بی آبرو نکردی؟ چرا طلاق؟

دندان هایش را روی هم سایید و لباس دیگری را این بار از روی زمین چنگ زد :

-بخاطر تو بود.



و تی شرت مشکی اش را توی مشت فشرد و بعد روی تخت کوباند:
-همش بخاطر بود .

و مشتش را همراه لباس روی تخت کوبید و کوبید و هر بار فریاد زد:
-چرا؟ چرا؟

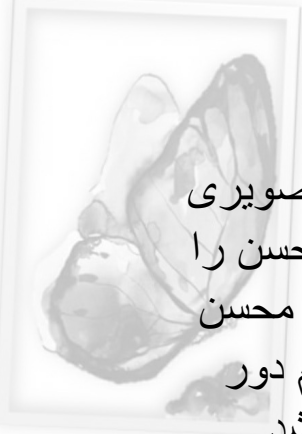
خالی نمی شد از حرص و حسرت خالی نمی شد. قلبش مثل پتک به سینه اش می کوبید. کاش می توانست سینه اش را باز کند و این لعنتی زبان نفهم را دور بیاندازد. روی پا ایستاد و ساک را برداشت و بی هوا پرت کرد:
-ساکت باش. تو دیگه ساکت باش.

ساک با شدت به در خورد و شیشه آن صدا کرد. یک لحظه چرخید و با تمام قدرت دستش را توی شیشه کوبید .
-می گم ساکت باش.

درد که تا انتهای کتفش رفت انگار سبک شد. یک قدم عقب رفت. به قطره های خون نگاه کرد که با هر ضربه قلبش روی زمین می چکیدند. مستاصل قدم دیگری به عقب برداشت. قطره های خون با شدت بیشتری چکید .
-چرا آذر؟

قدم بعدی را که برداشت پایش به تخت خورد و تعادلش را از دست داد و روی تخت افتاد. به قطره های خون خیره شد.
-با ما چکار کردی آذر؟ با من؟ آخ ایاز...

چشم هایش را آرام به هم زد. خون بند نمی آمد ولی انگار دلش نمی خواست از جایش تکان بخورد. دلش می خواست فقط زل بزند به همین قطره های خون و بخوابد. بخواد و خواب برود. این بار بدون کابوس و بدون درد .
-ایاز...



به عقب تکیه زد و سرش را به دیوار تکیه داد. چشم هایش را که بست تصویری مقابل چشمانش جان گرفت. با وحشت چشم باز کرد. حاج محسن. حاج محسن را یادش رفته بود. با هول نگاهی به اطرافش انداخت. قول داده بود. به حاج محسن قول داده بود. تی شرت سبزش روی تخت مانده بود. برش داشت و محکم دور دستش چرخاند و کشید با دندان گوشه ای از آن را با قدرت کشید تا پاره شد. پارگی را دور دستش پچیانند و با دندان و دست گره زد. اخمش را در هم کشید و درد را پس زد:

-به حاجی قول دادم. قول دادم آدم شم.

تنش را تکان داد. باید می رفت و خودش را به جایی می رساند. نگاهی به اطراف انداخت. تی شرتش از خون قرمز شده بود. خم شد و لباس دیگری برداشت و دور مچش پیچید. قبل از اینکه سرگیجه و ضعف به سراغش بیاید خودش را به جایی می رساند. در آخرین لحظه نگاهش به گوشی جامانده حاج محسن افتاد. گوشی را با دست سالمش برداشت کلید ماشین را چنگ زد و به سمت در رفت. به جای کفش دمپایی های مشکی اش را پوشید. دستش را روی قفسه سینه اش کشید:

-آروم بگیر بدمصب. تو دیگه آروم بگیر.

به در اصلی که رسید انگار دستش بی حس شده بود. در را باز کرد و پشت ماشین نشست. دست چپش را از بین فرمان رد کرد و استارت زد با همان دست هم دنده را جا زد و بعد فرمان را گرفت و ماشین را به بیرون هدایت کرد. با یک حرکت پیاده شد. در کل بدنش تغییری حس می کرد. در را با شانه هل داد و بست. نگاه نگرانی به انبار انداخت:

-فرشا.

و در را با سستی بست و به سمت ماشین برگشت. وارد خیابان اصلی که می شد همه چیز حل بود. باید خودش را به جایی می رساند اگر وسط خیابان می ایستاد بالاخره کسی پیدا می شد که به فریاد او برسد. با این فکر طول خیابان فرعی



تاریک را گرفت و بالا رفت. حس می کرد دست چپش هم سر شده. انگار فرمان می خواست از دستش فرار کند. انگشت هایش را محکم تر دور فرمان فشرد:

-آراد آدم نمی شی. تو آدم نمی شی.

دلش می خواست سرش را به فرمان بکوبد. چرا حاج محسن را یادش رفته بود. چرا تمام آن زجه ها و التماس ها را یادش رفته بود.

DONYAIE MAMNOE

-نمی فهمم. درستش می کنم. همه چیزو خودم درست می کنم. نمی دارم این بارم آذر بدبختم کنه.

به چراغ های بلوار بزرگی که خیابان فرعی به آن منتهی می شد نگاه کرد. نمی گذاشت آبروی حاج محسن برود.

با شنیدن صدای زنگ راست توی تختش نشست. نگاه گیجی به اطراف انداخت و بالاخره منشا صدا را پیدا کرد. هنوز نمی فهمید دارد خواب می بیند یا بیدار است. روی گوشی شماره حاج محسن افتاده بود. نیمه شب و شماره حاج محسن در کنار هم او را به وحشت انداخت:

-یا امام حسین. چی شده این وقت شب.

و تماس را برقرار کرد:

-الو حاجی؟

-الو خانم.

نفس سوگند گرفت بی وقفه از جا بلند شد و مانتویش را چنگ زد. صدای زنی از آن طرف گوشی می آمد. مغزش انگار هنوز خواب بود.

-الو....الو....

زبانش را تکان داد و با بدبختی جواب داد:

-بله؟ بله؟

-دیر وقت مزاحم شدم...ولی یکیو آوردن اینجا این گوشی همراهش بود.



سوگند دستش را به دیوار گرفت که نیافتد. حاج محسن؟ چه بلایی سرش آمده بود.
با چانه ای لرزان گفت:

-حاج....محسن....

-خانم این بنده خدا خون رفته ازش. غیر این گوشی هم هیچی همراهش نبود.
آخرین شماره شما بودین مام زنگ زدیم بهتون بیان.

DONYAIEAMANOE

سوگند دستش به سمت چوب لباسی رفت. شال را برداشت:
-تصادف کرده؟

-نه خانم دستش یه بریدگی عمیق داره .

سوگند که هنوز از خواب گیج بود نمی توانست این پازل مسخره را توی ذهنش
کنار هم بگذارد. این وقت شب چرا باید دستش را بریده باشد. حس کرد دندان
هایش به هم می خورد:

-الان خوبه؟ حالش....حالش....

-بله خانم نگران نباشین. دستش بخیه خورده .

سوگند همانطور که یک آستینش را پوشیده بود کیفش را برداشت و از در اتاق
بیرون رفت.

-کدوم بیمارستان....من الان می ام.همین الان.

و کورمال به ساعت نگاه کرد:

-یه شب موندم اینجا. چرا همین امشب....

و به سمت در رفت. برای بیرون رفتن یک لحظه هم تردید نکرد. سوئیچ آقا رضا
را از روی کنسول کنار در برداشت و آستین دیگر مانتویش را تا رسیدن به
آسانسور پوشید. شالش را سرسری انداخت و وارد شد و دکمه هم کف را زد. به
خودش مدام دلداری می داد:

-هیچی نشده بابا. گفت که خوبه. پرستاره گفت خوبه.



در را هل داد و دوان دوان وارد پارکینگ شد ریموت را زد و به سمت ماشینی که راهنماهایش چشمک می زد دوید. فقط می خواست برود. دیگر به هیچ چیز فکر نمی کرد. باید خودش را به حاج محسن می رساند .

ریموت در پارکینگ را که فشرد پایش را روی گاز فشرد. اصلا منتظر نشد که در بسته شود.

DONYAIEAMAMNOE

-دیشب باهانش حرف زدم. چیزیش نبود. دیشب...

انگار تازه به این نقطه که رسید ذهنش از خواب بیدار شد:

-دیشب که من با گوشی حاج محسن...

و پایش ناخودآگاه از پدال کمی فاصله گرفت. همه چیز توی ذهنش روشن شد و با فهمیدن ماجرا دستش را روی دهانش کوبید:

-آراده.

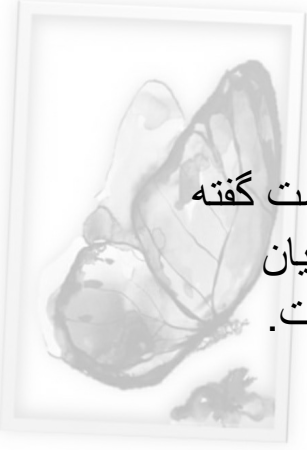
و دوباره پایش را که از گاز فاصله گرفته بود روی پدال فشرد.

جلوی بیمارستان با عجله پیاده شد. نگاه سرگردانی به اطراف انداخت و به سمت در ورودی دوید. دریچه اتاقک بالاتر از صورت او بود و برای اینکه بهتر بتواند نگهبان را ببیند روی پنجه پا ایستاد و دست هایش را روی لبه سنگی دیوار گذاشت و از نگهبانی که توی اتاقک نگهبانی با حوصله چای می خورد و مسابقه فوتبال تماشا می کرد پرسید:

-آقا اورژانس کدوم طرفه؟

نگهبان انگار که روی دور کند باشد با حوصله لیوان چایش را روی میز کنار تختش گذاشت و به سمت پنجره کوچک اتاقک آمد. سوگند روی پنجه هایش جا به جا شد و وقتی مرد جلو دریچه قرار گرفت روی کف پاهایش فرود آمد. دست نگهبان از پنجره کوچک بیرون آمد و به جایی در سمت چپش اشاره کرد و گفت:

-اون مسیرو بگیر برو. تو دیده. مشخصه.



سوگند دیگر نایستاد و دوان دوان به سمتی که نگهبان گفته بود رفت. درست گفته بود بعد از یک پیچ کوچک در شیشه ای را دید. چند تخت چرخ دار از میان شیشه های ورودی مشخص بودند. در را هل داد و خودش را داخل انداخت. نگاهش را به اطراف دوخت و به سمت اطلاعات دوید.

-ببخشید از اینجا با من تماس گرفتن یه آقایی رو آوردن دستش بریده بود.

DONYAIEAMNOE

زن پشت پیشخوان نگاهی به او کرد و گفت:

-اسمش؟

-آراد....

زن منتظر به او نگاه کرد و سوگند لب گزید فامیلش را نمی دانست. اصلا هیچ چیز درباره او نمی دانست جز اسمش.

-ببینین خانم. خیلی قدش بلنده یه خالکوبی هم رو....

-آها اون یارو گنده رو می گی.

سوگند هیجان زده سرتکان داد.

-کجاست؟

-دستش بدجور بریده بود. ده تا بخیه خورد.

انگار یک ماشین لباس شوئی ده کیلویی روی دور خشک کن توی معده اش را افتاد. دستش را روی دلش فشرد و بزاق ترشح شده توی دهانش را فرو داد و گفت:

-بدجور؟

زن سرتکان داد.

-الان که مشکلی نداره؟



-نه. خون زدن بهش خوابیده. شانس آورد ولی وقتی آوردنش تقریباً از حال رفته بود.

سوگند لبش را چند بار گزید و لبه پیشخوان را فشرد.

-چه غلطی باید بکنم اینجا؟ دست تنها؟ حاجی بفهمه.

اینقدر لبه را فشار داد که انگشت هایش سفید شده بودند. لبش را تر کرد و با تردید پرسید:

-می تونم... نه می تونم ببینمش؟

زن سرتکان داد و سوگند گفت:

-کی با من تماس گرفت؟ منظورم اینه که گوشیش...

-اجازه بده.

زن چرخید و پشت در یکی از اتاق ها پنهان شد. زنی با فرم لباس سورمه‌ای همراه او پیدا شد. سوگند مضطرب سرتکان داد.

-سلام.

-سلام.

-خسته نباشین. شما با من تماس گرفتین؟

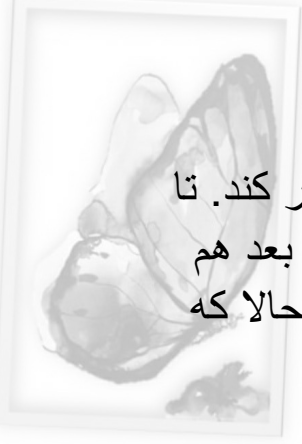
-بله عزیزم.

سوگند انگشتان دردناکش را از لبه پیشخوان برداشت.

-میشه گوشی رو بدین به من؟

زن گوشی را از جیبش در آورد و شماره سوگند را گرفت. سوگند با تعجب به گوشی اش نگاه کرد و وقتی شماره حاج محسن را روی گوشی اش دید به تعجب به زن نگاه کرد. زن به او لبخند زد:

-بفرما عزیزم.



سوگند گوشتی را گرفت و زیر لب تشکر کرد. هنوز نمی دانست باید چکار کند. تا نیمه راه که فکر می کرد بلایی سر حاج محسن آمده و تخت گاز آمده بود بعد هم که فهمیده بود حاج محسن نبوده و آراد بوده باز برنگشته بود و آمده ولی حالا که توی راهروی بیمارستان ایستاده بود نمی دانست باید چه غلطی بکند.

-می خوای ببینیش؟

سوگند سری تکان داد که خودش هم نفهمید جوابش بله بود یا نه. ولی زن به «بله» برداشت کرد و از پشت پیشخوان بیرون آمد. و با دست ته راهرو را نشان داد و گفت:

-اون اتاقو که کنارش چهارتا صندلی سبز هست می بینی؟

-بله.

-اونجاست.

سوگند تشکری کرد و به آرامی به سمت اتاق آراد رفت.

-وای خدا چکار کنم. مامان بیدار شه ببینه نیستم. آقا رضا فک نکنه ماشینشو دزد برده. سوگند خاک تو سرت که فکر نکرده هر کاری می کنی.

دو قدم مانده به در اتاق ایستاد:

-آخه چکاری از دست من بر میاد براش .

و انگار که وزن پاهایش ده برابر شده باشد قدم بعدی را به زور برداشت. با آخرین قدم انگار پایش روی زمین کشیده شد. دستش را به چارچوب در گرفت و توی اتاق سرک کشید. اتاق چهار تخت داشت و روی دوتا از تخت ها یک نفر خوابیده بود. آراد کسی نبود که بین لباس های آبی بیمارستان هم شناخته نشود .

سوگند یک گوشه لبش را جوید و بالاخره وارد اتاق شد. پسر جوانی کنار تخت بیمار دوم نشسته بود و چرت می زد. سوگند آرام وارد شد و با هر قدم که به سمت تخت آراد بر می داشت قلبش محکمتر می کوبید. مدام به خودش می گفت:



-من نباید الان اینجا باشم. وای اگر یکی ببیند. وای اگر حاجی بفهمد.

بالاخره کنار تخت آراد ایستاد. نگاهی به چهره رنگ پریده او کرد. باورش نمی شد. اصلاً نمی توانست این هیبت و این قد و قواره را توی این وضعیت و حالت تصور کند. بیشتر به او می خورد هرکول الهه یونانی باشد تا این بیمار روی تخت افتاده. نگاهی به کیسه خون انداخت که تقریباً تمامش رفته بود.

DONYAIE MAMNOE

-چکار کنم خدا. خودت راهی بذار جلو پام.

نگاهش را از کیسه خون گرفت و روی دست بانداژ شده آراد گرداند و تازه از خودش پرسید:

-چکار می کرده که دستشو بریده؟

اخم کرد.

-امکان نداره رگشو زده باشه.

و با همان اخم به چهره آراد نگاه کرد:

-چکار کرده با خودش؟ این وقت شب چکار می کرده که اینطور دستش رو برده.

لبش را گزید و کمی خم شد و به بانداژ دستش نگاه کرد و بعد نگاهش را گرداند روی صورت آراد. چهره همیشه اخم آلود و ساکت آراد مقابل چشمانش آمد و دیدنش در این حالت باعث شد دلش فشرده شود.

مستاصل شده بود. نه می توانست بماند و نه می توانست او را اینجا تنها رها کند و برود. می دانست غیر از حاج محسن آشنای دیگری توی این شهر ندارد. نگاهی به گوشی حاج محسن توی دستش انداخت:

-زنگ بزنم این وقت شب به حاجی؟

و نچی کرد و حیران به آراد و گوشی اش نگاه کرد. مردد بود که آراد تکان مختصری خورد. سوگند با تکان او واقعا از جا پرید. سر آراد به سمت دیگر چرخید و نجوای آرامی از زبانش بیرون پرید:



-ایاز.

ناخودآگاه گوشش تیز شد. آراد دوباره زمزمه کرد:

-ایاز.

سوگند لب گزید .

DONYAIEAMNOE

-ایاز کیه؟ نکنه اونی که این بلا رو سرش آورده؟

و اخم پررنگی کرد:

-اون کی بوده که این غولو به این روز انداخته.

و سری تکان داد و کمی از تخت فاصله گرفت و روی تخت خالی کنارش نشست. نگاهی به مریض دیگر انداخت که او هم خواب بود و همراهش حالا به یک سمت کاملاً خم شده بود و خر و پف می کرد. هر آن ممکن بود از روی صندلی پخش زمین شود. سوگند نگاهش را از آنها گرفت و دوباره به آراد دوخت:

-صبر کنم به هوش بیاد از خودش بپرسم به حاجی زنگ بزنم یا نه؟

و عصبی پاهایش را توی هوا تکان داد:

-وای خدا چکار کنم. توام بیدار شو دیگه.

*** **

اولین چیزی که حس کرد گزگز توی دستش بود. پلک زد و کم کم چشم باز کرد. سقف سفید بالای سرش را که دید نفسی گرفت:

-زنده ام.

دوباره پلک زد و سعی کرد سرش را بچرخاند.

-سلام.

هنوز از اثر آرامبخش گیج بود. صدا را می شناخت. خودش هم نفهمید که چرا بی هوا گفت:



-آذر.

حضور کسی را در کنارش حس کرد. کمی گردنش را چرخاند و سوگند را دید که با چشم های گرد شده کنارش ایستاده بود. تصویر را تجزیه و تحلیل می کرد که سوگند خودش به حرف آمد:

-سوگندم آرادخان.

DONYAIEAMNOE

آراد دوباره پلک زد. انگار در یک ثانیه یک نفر چراغی را در ذهنش روشن کرد و حوادث عین تابلویی نقاشی مقابل چشمانش رنگ گرفت. واقعا یک لحظه ترسید. سوگند اینجا چه می کرد؟ با حاج محسن آمده بود؟ حاج محسن او را توی این وضع دیده بود؟ اصلا چه کسی آنها را خبر کرده بود. نفسی گرفت و تکانی خورد که درد توی دستش پیچید.

-مواطب باشین. دستتون بخیه خورده .

گلوی خشک شده اش را به زحمت انداخت:

-چی شده...

سوگند معذب بود نگاهش را گرداند روی دست و دیوار و پنجره و بعد گفت:

-فکر کنم بریده.

و بعد از جمله اش برای یک صدم ثانیه به او نگاه کرد و دوباره نگاه دزدید. گردنش را چرخاند و به دست بانداز شده اش نگاه کرد. اخم کرد و سرش را به سمت مخالف جایی که دور از سوگند چرخاند. دست دیگرش را برداشت و روی پیشانی گذاشت. شرم داشت. از نگاه کردن به این دختر شرم می کرد. این حس لعنتی که سال ها با آن خداحافظی کرده بود باز به سراغش آمده بود و علتش تنها خودش بود.

-براتون چندتا کمپوت و اینا گرفتم بخورین.

انگار اصلا نشنید. جان کند تا بپرسد:



-حاجی کجاست؟

گوش تیز کرد. اول که صدایی نیامد و بعد صدای آرام سوگند را شنید:

-خونه.

چشم هایش را روی هم فشرد. رفته بود. ناامید شده بود و رفته بود. چرا این دختر را نبرده بود. از حاج محسن بعید بود که ناموسش را در چنین شرایطی رها کند. آب دهانش را فرو داد. دل دل کرد و بالاخره پرسید:

-چیزی نگفت؟

برای چند لحظه جوابی نیامد که برای اراد انگار ساعت ها گذشت .

-اصلا اینجا نبود.

آراد پلک زد. متوجه نشده بود. دستش را از روی پیشانی برداشت و نگاهش را به سمت سوگند چرخاند:

-نبود؟

سوگند سرتکان داد. آراد گیج به او نگاه کرد. پس سوگند آنجا چه می کرد؟

-پس شما؟

سوگند گوشی حاج محسن را بالا آورد و به او نشان داد:

-به آخرین شماره زنگ زدن.

آراد برای چند ثانیه پلک بست و بعد نفسش را بیرون داد و دوباره چشم باز کرد. ناگهان اخم کرد و رو به سوگند گفت:

-شما با کی اومدی؟

سوگند بند کیفش را با دو دست گرفت و گفت:

-خودم....خودم....اومدم.



آراد تکانی خورد و دست سالمش را رو تخت فشرد و خودش را بالا کشید سوگند
مردد قدمی به سمت او برداشت:

-اجازه بدین.

و خم شد و انتهای تخت را بالا آورد. دستش که به سمت متکای آراد رفت آراد با
همان اخم گفت:

-لازم نیست.

و خودش متکا را تا حدودی جابه جا کرد که بتواند راحت تکیه بدهد. همین تقلا
هم انگار انرژی اش را گرفت. سوگند قدم آمده را به عقب برداشت و دوباره در
همان فاصله اول ایستاد. آراد کمی مکث کرد تا بتواند قوایش را جمع کرد و بعد
تند چشم هایش را به سمت او چرخاند و اخم کرده و پر از حرص گفت:

-کی گفت پاشی تنها بیای؟

سوگند متعجب به او نگاه کرد. توقع این عکس العمل را نداشت .

-جای تشکرشه؟

و او هم اخم کرد ولی هر چه کرد حرفی از دهانش خارج نشد. آراد حالا کمی به
سمت او چرخیده بود و دست سالمش را مشت کرده بود.

-هر کی نصف شب بهت زنگ بزنه پا می شی می ری؟

سوگند پابه پا شد. چرا آراد عصبی بود. او برای کمک آمده بود. آب دهانش را
فرو داد و سعی کرد منطقی رفتار کند. آراد الان حتما درد داشت و به نوعی
بیمار بود. نباید مثل او داد و بی داد می کرد:

-فکر کردم....حاجی....

آراد عصبی توی جایش وول خورد. نگاهش سوگند را ترساند و زبان به دهان
گرفت:



-اگه اتفاقی می افتاد چی؟ اگه من بلایی سرت می آوردم چی؟ اگر همه‌اش نقشه بود چی؟

سوگند به او خیره نگاه کرد. این طولانی ترین مکالمه ای بود که با هم داشتند و البته موضوعش سرزنش سوگند بود .

-یه لحظه به این چیزا فکر کردی؟ تو چقدر منو می شناسی؟ اگر...

سوگند وسط حرف آراد پرید. نگاه مصممش را به او دوخت و گفت:

-حاجی به هر کسی اجازه نمی ده با زن و بچه اش سر یه سفره بشینه.

جمله سوگند با آن لحن جدی دهانش را بست.

-شاید شما رو نشاسم. ولی حاجی رو خوب می شناسم .

سوگند نگاهش را از او کند و با چانه به آب میوه ها اشاره کرد .

-بخورید براتون خوبه .

و گوشی حاج محسن را به سمت او گرفت و گفت:

-خودتون زنگ می زنین به حاجی یا من بزnm.

آراد به سرعت گوشی را از دست او گرفت:

-به هیچ وجه حاجی نباید بفهمه.

اخم سوگند باز شد و دوباره متعجب به او نگاه کرد:

-چرا؟

-چراش بماند. ولی حاجی نباید چیزی بفهمه.

و با همان ابروهای گره کرده و نگاه نافذ به سوگند خیره شد. سوگند نتوانست نگاه خشمگین او را بیشتر از این تحمل کند و سرش را به سمت دیگری چرخاند:

-هر جوری دوست دارین.



و لبش را تر کرد و گفت:

-هزینه بیمارستانو می پردازم.

و دست کرد و از توی کیفش کارت حاج محسن را که برای خرید همیشه دستش بود بیرون کشید .

-نه!

سوگند مستاصل به او نگاه کرد. نصف شبی بازی اش گرفته بود:

-نه؟ پس می خواین اینجا بمونین؟

-پول از کارت حاجی کم بشه این وقت شب می خوای بگی کجا خرجش کردی؟
سوگند کارت را توی دستش فشرد .

-لعنتی حق داره .

آراد آرام دست بخیه خورده اش را روی پایش گذاشت و از درد اخم کرد.

-خودم یه فکری می کنم.

سوگند پا به پا شد .

-خوب کارت خودتونو....

آراد که به ملافه روی پاهایش خیره شده بود تند نگاهش را بالا آورد و گفت:

-همرام نیست .

سوگند دیگر کلافه شده بود. هیکل شخص رو به رویش اندازه هرکول بود ولی رفتارش و حرف زدنش هیچ تناسبی با این هیکل گنده نداشت. برای همین بلاتکلیف گفت:

-خوب پس من چکار کنم. اونقدری هم پول تو کارت خودم نیست که خودم حساب کنم. مگه اینکه شما کس دیگه ای رو بشناسید بفرستین براتون کارت رو بیاره .



نگاه اخم آلود آراد که سعی می کرد به همان حالت نگهش دارد حالا رنگ کمرنگی از اندوه گرفته بود:

-هیچ کی نیست.

سوگند برای یک لحظه واقعا دلش برای او سوخت. و به ساعتش نگاه کرد. نزدیک سه صبح بود. فقط خدا خدا می کرد مادرش یا آقا رضا بیدار نشده باشند. وای که اگر به گوش حاجی می رسید.

-شما برو خونه خودم یه فکری می کنم.

این حرف را زد و کمی سر خورد و به حالت نیمه دراز کش درآمد و دوباره ساعدش را روی پیشانی گذاشت. سوگند پا به پا شد. درست بود اینجا تنها رهایش کند؟ اصلا چه کسی او را آورده بود و اینجا رها کرده بود. کلی سوال توی مغزش بود ولی زبان به دهان گرفت که همه را نپرسد. حالت گرفته آراد و این دست روی چشم گذاشتن انگار که پسرکی چشمان خطاکارش از مادرش بیوشاند دل او را به رحم آورده بود. هر کار می کرد نمی توانست او را اینجا رها کند. این مرد نه تنها آشنای حاج محسن بود که نشان داده بود امین او هم هست. سوگند کمی به تخت نزدیک شد و سینه ای صاف کرد و گفت:

-اگر...اگر....بخواین من می رم؟

و به نیمه صورت او که از زیر ساعدش پیدا بود نگاه کرد. حرکت لب های او را دنبال کرد:

-نه. گفتم برو خونه.

و دوباره ساعدش را که برداشت با دیدن سوگند چسبیده به تخت درحالی که دستش را روی لبه تخت گذاشته بود یک لحظه یادش رفت چه می خواست بگوید. سوگند این مکث و جا خوردن او را حس کرد و خودش هم انگار از اینکه این همه به تخت و او نزدیک شده بود شرمنده شده که نیم قدمی عقب گذاشت. آراد بالاخره جمله اش را پیدا کرد:

-ساعت چنده؟



سوگند تند به ساعتش نگاه کرد تا مجبور نباشد به آراد نگاه کند. لرز خفیفی به تنش افتاده بود.

-سه.

آراد نچی کرد و راست نشست و به پاهای پوشیده شده با ملافه اش نگاه کرد. سوگند واقعا دلش می خواست به او کمکی بکند. چیزی نمی گذاشت به این راحتی بی خیال او شود و برود. شاید اگر آن گذشته ناپدید شده را بخاطر نیاورده بود این همه الان مردد نمی شد. اصلا اگر خود حاجی بود عمرا نمی گذاشت آراد اینجا تنها بماند. دست هایش را توی هم گره کرد و گفت:

-الان مشکل کجاست؟

آراد کلافه دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

-مشکل منم.

لحن خسته و مستاصل او این بار دل سوگند را هم لرزاند. بی هوا یک قدم به تخت نزدیک شد و لحنش ناخواسته نرم شد و کمی خواهش ریخت توی صدایش:

-بذارین من برم کارتتونو بیارم. اگر نمی خواین حاجی بفهمه.

آراد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد کمی طولانی. سوگند سرش پایین بود و با انگشت چروک های ملافه را مرتب می کرد. آراد پلک زد و نگاهش را از او گرفت. چرا این همه نزدیک او می ایستاد. این دختر واقعا نیاز به تنبیه و آموزش داشت. دوباره دستی به صورتش کشید و باز هم مخالفت کرد:

-نمی شه. اون دور و بر امن نیست برای یه دختر تنها.

سوگند هم باز پافشاری کرد:

-با ماشین می رم.

آراد سرتکان داد:

-نمی شه.



این جواب را که داد سوگند سرش را بالا گرفت و اخم کرد و لحنش تغییر کرد.
از این همه یكدندگی او کلافه لب هایش را روی هم فشرد:

-چرا لج می کنی برادر من .

بعد هم بدون اعتنا به مخالفت او کشوی کنار تختش را بیرون کشید و گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-کلیدات اینا کوش؟

آراد به سمت او چرخید که داشت کشوی بعدی را بیرون می کشید و برای تفهیم حرفش به این دختر زبان نفهم مجبور شد کمی صدایش را بالا ببرد:

-گفتم نمی شه. نشنیدی؟

پسر روی صندلی با خرناسی از خواب پرید. سوگند پشتش به آراد بود. راست ایستاد و دستی به کمر زد و به سمت آراد چرخید و نیم نگاهی به پسر انداخت که سرش را می خاراند. نگاهی به آنها کرد و انگار اصلا آنها آنجا نبوده باشند. بلند شد و خودش را روی تخت خالی کنار مریضش کشید و به ثانیه نرسید خوابش برد. سوگند لب هایش را باد کرد نه نرمش به این مرد نیامده بود. انگار باید از روش خودش استفاده می کرد. به آراد نگاه کرد که خیره پسر خواب رفته شده بود:

-الان فرض کنین من نرفتم می خواین چکار کنین؟ کارت حاجی که نه. خودمم نه. حاجی هم خبر نشه. کسی هم نداری اینجا. الان بگین چه جوری می خواین مرخص شین؟

آراد کامل به سمت او چرخید و گفت:

-نمیشه. بخاطر من یه مو از سر تو کم بشه دیگه از این شهر که سهله باید از این مملکت برم. حالیه نمی شه یعنی نمی شه.

سوگند به چهره سرخ شده او چند لحظه نگاه کرد باز توی دلش چیزی تکان خورد. برای او داشت این همه مخالفت می کرد؟ بعد می پرسید روی چه حسابی آمده؟ حالا می توانست بفهمد که تی شرت پوشیدن و خالکوبی روی بازوی آراد



را حاج محسن اصلا به حساب نیاورده است. این آدم واقعا مردانه رفتار می کرد. همین بود که حاج محسن این همه به او ایمان داشت. همین بود که او را نشانده بود سر سفره‌شان.

لب هایش را به هم فشرد و یک قدم عقب رفت. این فاصله نزدیک معذبش کرده بود. سری تکان داد و گفت:

DONYAIEAMNOE

-باشه. یه فکر دیگه می کنم.

آراد که دید سوگند عقب نشینی کرده است باید خیالش راحتی می شد ولی با چیزی که از این دختر دیده بود گول نخورد و باز هم با همان لحن تند گفت:

-لازم نکرده. همین الان می ری سوار ماشینت می شی می ره خونه مادرت. انگار نه انگار چیزی دیدی و شنیدی. افتاد؟

سوگند نفسی گرفت و سعی کرد باز هم نرمش به خرج بدهد. واقعا نمی توانست او را تنها اینجا رها کند. جواب وجدانش را چه می داد؟

-جناب یه لحظه به حرف من گوش بده. بعد بگو نمی شه .

آراد دوباره دهان باز کرد که سوگند تند گفت:

-من الان می رم خونه.

آراد از حالت گارد گرفته خارج شد و منتظر به او نگاه کرد. سوگند که سکوت او را دید توضیح داد:

-کلیدای شمارو هم می برم.

و وقتی مطمئن شد آراد حرفش را قطع نمی کند تند ادامه داد:

-اول صبح میرم کارتتونو می آرم. مرخصتون می کنیم می رسونمتون انبار خودمم می رم خونه حاجی .

بقیه اش با خودتون.



آراد کمی مردد به او نگاه کرد. سوگند با دست میله تخت خالی کنار را گرفت و وزنش را روی آن انداخت:

-باز نگین نمیشه.

آراد یک لحظه نگاهش را از او کند و دوباره به سوگند دوخت. سوگند اخم کرد. واقعا اگر این بار هم می گفت «نه» مثل خودش صدایش را به سرش می انداخت و چندتا فحش آبدار خرجش می کرد. چرا اینقدر قد و لج باز بود. کمی گردنش را کج کرد و باز هم نرمتر گفت:

-خب؟ برم؟

آراد کمی او را نگاه کرد و سوگند حسی تازه‌ای را در نگاه او دید که خودش هم جا خورد و فوری گردنش را صاف کرد. این چه کاری بود کرده بود؟ دیوانه شده بود؟ آراد نگاهش را از او گرفت و عصبی دستش را چند بار توی صورتش کشید و بعد توی موهایش برد و چند بار پشت سرش را دست کشید و بعد با صدایی که صد و هشتاد درجه فرق کرده بود گفت:

-اگر طوریت بشه. اگر شرمنده حاج محسن بشم. می دونم چقدر حاجی خاطرت رو می خواد. اگر بخاطر من...

و نگاهش را توی صورت او گرداند. چهره سوگند نشان نمی داد که از تصمیمش برگشته باشد. لب هایش را تر کرد. سوگند حس می کرد قلبش دیوانه شده. حرف‌های آراد انگار او را دیوانه کرده بود. چیز خاصی نگفته بود. همه این‌ها را خودش می دانست. همانقدر که حاج محسن برای او عزیز بود او هم برای حاج محسن نورچشمی بود. ولی شنیدنشان اینطور از زبان آراد قلبش را به تپش انداخته بود. اینکه او نگران خودش نبود. نگران اینکه در این شهر کسی را ندارد و به دلیلی دوست ندارد حاج محسن از این اتفاق چیزی بفهمد. و با وجود استیصال و تنهایی نمی‌خواهد سوگند را به دردسر بیاندازد. تمام این‌ها باعث شد سوگند نگاهش به آراد تغییر کند. همین چند دقیقه انگار برای فهمیدن او کافی بود. گره‌های حضور پر از سوال آراد در زندگی‌شان حالا کم‌کم برایش باز می شدند.



دیگر هر جور شده باید کمکش می کرد. این مرد زیادی تنها بود. حس کرد آراد هم با خودش کنار آمده. آرام سر تکان داد:

-برم؟

آراد بالاخره نفسش را بیرون داد و نگاهش را دوباره روی تخت دوخت:

-چاره ای ندارم. خدایا این یه بارو پیش حاجی روسیاهم نکن. DONYAIEAMAMNOE
و سرش را بلند کرد و گفت:

-برو.

صورت نرم شده سوگند به لبخندی باز شد:

-همین درسته.

و دستش را به سمت او دراز کرد:

-کلیدا.

آراد نگاه از چهره سوگند گرفت و با اخم گفت:

-نمی دونم کجان. رو سوئیچ ماشین بودن.

سوگند تنه اش را از تخت جدا کرد و گفت:

-میرم از سرپرستار بپرسم.

و از اتاق بیرون رفت. تا بیرون برود آراد با نگرانی نگاهش کرد .

-حاجی شرمنده. چاره ای نداشتم .

لباس های خونی و وسایل آراد را تحویل گرفت و به سمت اتاق برگشت. لباس ها را تحویلش داد و گفت:

-اینا قابل پوشیدن نیست دیگه....

و درحالی که خون به صورتش هجوم آورده بود خجالت زده اضافه کرد:



DONYAIE MAMNOE

-براتون لباسم می آرم.

و به سمت در چرخید و گفت:

-دیگه استراحت کنین. اون آب میوه ها رم بخورید.

وقتی می خواست از در خارج شود آراد صدایش کرد:

-سوگند!

چیزی ته دل سوگند کنده شد و هری فرو ریخت. نفسی گرفت و برگشت و او را نگاه کرد:

-بله؟

-بخاطر حاجی خواست به خودت باشه.

سوگند لب گزید:

-هست.

آراد با چانه در را نشان داد و گفت:

-زودتر برو.

و گوشی حاجی را نشان داد و گفت:

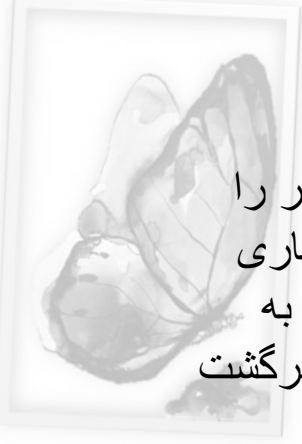
-خونه رسیدی یه تک بزن به گوشی حاجی. حتما ها. دختر یادت نره!

سوگند باز هم سرتکان داد و با نگاهی پر از سوال و صورتی سرخ بالاخره از اتاق بیرون رفت.

-حاجی چکار کرده که اینقدر برات عزیزه؟ تو چکار کردی که شدی ستون

زندگی حاج محسن؟ چرا اینقدر تنهایی؟

قدم هایش را تند کرد ولی انگار دستی از پشت او را گرفته بود که دور شدن را برایش سخت کرده بود. اخم کرد و تقریبا شروع به دویدن کرد. قلبش می کوبید. تند و بی امان.



در خانه را که باز کرد هنوز مادرش و آقا رضا خواب بودند. به آرامی در را بست و پاورچین به اتاقش برگشت. برای آراد تک انداخت و گوشی را کناری پرت کرد. می خواست توی تخت بخزد که صدای اذان از فاصله ای دور به گوشش رسید. نفسی گرفت و به سمت دسشوئی رفت. وقتی وضو گرفته برگشت از دیدن مادرش جا خورد:

-سلام.

سیمین خانم خمیازه ای کشید و گفت:

-سلام.

و به سمت او رفت. سوگند آب دهانش را فرو داد و مضطرب به چهره مادرش توی تاریکی سالن نگاه کرد.

-نمی خوای از جلو در بری کنار؟

سوگند هانی گفت و خودش را کنار کشید. سمین خانم وارد دسشوئی شد و گفت:
-مهر و جانماز توی کشو کنسول هست.

سوگند نفس راحتی کشید و به سمت کنسول رفت و مهر و جانماز را برداشت نگاهش به قلاب کنار در افتاد و قلبش ریخت. سوئیچ را سر جایش نگذاشته بود. هول زده به سمت اتاق رفت. سوئیچ روی میز اتاقش کنار کیفش رها شده بود. آن را چنگ زد و از اتاق بیرون رفت. ولی توی سالن با آقا رضا رو به رو شد که وضو گرفته از آشپزخانه برمی گشت. به او هم سلام کرد:

-سلام دخترم.

سوگند سوئیچ را توی دست فشرد و به سمت کنسول رفت.

-چادر برداشتی؟

مادرش درست پشت سرش بود.

-نه الان بر می دارم.



و دست زیر چادر کرد و سوئیچ را به آرامی روی کنسول رها کرد و با سرعت به سمت اتاقش رفت. در را که بست نفس راحتی کشید.

-کسی نمی فهمه. خواب بودن بابا .

و جانماز را پهن کرد و نمازش را بست ولی توی نماز مدام چهره آراد مقابل چشمانش بود. چهره رنگ پریده و پر از نگرانی اش. وقتی از عزیز بودنش پیش حاج محسن گفته بود و وقتی که صدایش زده بود. نمازش تمام شده بود. ولی همانطور سر سجاده نشسته بود و به او فکر می کرد. به او که از گذشته ای که خوب یادش نمی آمد آمده بود توی زندگی شان و حالا اینطور جایش را باز کرده بود. ولی هنوز کلی چرا توی ذهنش بود. چرایی که باعث می شد درباره آراد و گذشته اش کنجکاو باشد. عطشی برای دانستن به جانش افتاده بود که نمی گذاشت دیگر بی خیال بماند. برای او کار نشد نداشت بالاخره ته ماجرای آراد را در می آورد .

بلند شد. جانماز را جمع کرد و از اتاق بیرون زد مادرش را که دوباره به سمت اتاق خواب می رفت صدا زد:

-مامان؟

سیمین خانم برگشت و سوالی به او نگاه کرد:

-بله؟

-من صبح زود هفت اینا می رم.

-خوب و ایستا رضا می برتت.

-نه باید برم .

سیمین خانم چند لحظه نگاهش کرد. سوگند دستپاچه بود و فضای نیمه تاریک سالن به سیمین خانم این اجازه را نمی داد که اضطراب او را ببیند .

-باشه هر جور راحتی.



و دیوار کوب را خاموش کرد و وارد اتاق شد. سوگند وسط ظلمات سالن چند لحظه تنها ایستاد و بعد کورمال به سمت اتاقش برگشت و در را باز کرد:

-اگر خودت لو ندی کسی نمی فهمه.

از اضطراب خواب ماندن اصلاً خواب به چشمش نیامد. هرچه به لحظه رفتنش نزدیک تر می شد بی‌قرارتر می‌شد. به حرف ساده بود. ولی رفتن به انبار این وقت صبح. بی خبر از همه. قلبش آرام نمی‌گرفت ولی چاره‌ای نداشت. خودش اصرار کرده بود و باید می‌رفت. تنها به این فکر می‌کرد که اگر حاج محسن بفهمد چه جوابی دارد به او بدهد یا اگر کسی چیزی ببیند و به گوش حاجی برساند از این فکر تمام تنش لرزید.

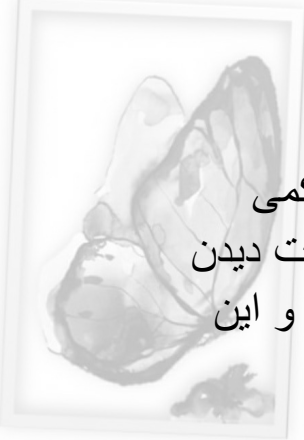
شش نشده از خانه بیرون زد. هوا هنوز گرگ و میش بود. مادرش نمی‌فهمید که رفته است. معمولاً تا دیر وقت می‌خوابید. تاکسی در بست گرفت و خودش را به انبار رساند. راننده نگاهی پر از تعجب به سرتا ته خیابان کرد:

-خواهر مطمئنی همین جاست؟

-بله حاج آقا بفرمایید.

و کرایه را تقریباً روی صندلی جلو پرت کرد و پیاده شد. راننده پول را برداشت و بعد از اینکه سوگند به سمت در انبار رفت دنده عقب گرفت و سر و ته کرد و دور شد. در را که پشت سرش بست ترس به جانش افتاد. محوطه باز زیادی خلوت بود. سوگند اولین بار بود که به آنجا می‌آمد. نمی‌دانست از سرمای صبحگاه‌هیست که می‌لرزد یا از ترس. به دیوار های بلند محوطه نگاه کرد. انگار منتظر بود هر لحظه یکی از روی دیوار پایین بیورد و او را اینجا گیر بیاورد. اتاق کنار محوطه را نشان کرد و به آن سمت دوید. ولی صدای زمزمه حرفی که از اتاق می‌آمد برای یک لحظه باعث شد قلبش از کار بیاستد. دندان هایش را روی هم فشرد تا از شدت لرزششان کم کند. از همانجا که ایستاده بود به در باز اتاق نگاه کرد و داد زد:

-کی اونجاست؟



خودش می دانست احمقانه ترین سوال ممکن را پرسیده است. پای چپش کمی ناخودآگاه به سمت عقب کشیده شد. انگار بدنش آماده می شد که در صورت دیدن خطر به سمت در بدود. وقتی صدایی نیامد دندان هایش را روی هم فشرد و این بار بلند تر داد زد:

-گفتم کی اونجاست؟

DONYAIEAMNOE

صدایش توی محوطه باز پیچید و با دور زد و انگار عین سیلی دوباره به صورتش خورد و به او یادآوری کرد در این منطقه غیر مسکونی تنهاست. گوش تیز کرد صدای زمزمه هنوز می آمد. شاید اشتباه می کرد. شاید توهمی بود که گوش هایش به آن دچار شده بودند. پایش را حرکت داد و بدون اینکه نگاهش را از تاریکی توی اتاق بگیرد جلو رفت جلوی در اتاق که رسید برای یک لحظه میخکوب شد. صدای زمزمه بلندتر شده بود و حالا به وضوح کلمات را می شنید:

-غصه ها رو دور بریزین و یک صبح شاد دیگه رو آغاز کنید.

شیشه در شکسته بود و فرش کهنه کف اتاق غرق خون بود. انگار که گوسفندی را همین دیشب اینجا سر بریده باشند. رد خون تا روی حیاط دیده می شد. با ترس و تردید قدمی جلو گذاشت.

-بریم به سطح شهر و ببینیم دوست گزارشگرمون چی برامون آماده کرده. سلام صبح بخیر.

قدم بعدی را که برداشت چیزی زیر پایش قرچی صدا کرد. با وحشت قدم عقب گذاشت و به جنازه گوشی له شده مقابلش نگاه کرد. لب هایش را تر کرد:

-این جا چه خبر بوده؟

صدای موسیقی تند توی اتاق پیچید. پایش را از روی خرده های گوشی رد کرد و کنار چارچوب ایستاد. دستش را روی چارچوب گذاشت و نگاه لرزانش را توی اتاق چرخاند. یکی از شیشه های در ورودی شکسته بود و کف اتاق ریخته بود. پوست های انار نیمه خشک شده همه جا پخش شده بود. نگاهش را سمت تلویزیون گرداند که هنوز برای خودش حرف می زد:



-سلام صبح‌تون بخیر. این بیرون خیلی هوا دل انگیزه. دیگه باید به پاییز سلام کنیم. این روزا توی سطح شهر شور و شوق بازگشایی مدارس و شهر انگار دوباره زنده شده. با ما باشین تو سطح شهر و مردم سحر خیز شهرمون.

سوگند از روی شیشه ها رد شد و به سمت تلویزیون رفت. صدای سرخوش گزارشگر در آن وضعیت بیشتر اعصابش را به هم می ریخت. مقداری پوست و دانه له شده انار به اطراف تلویزون چسبیده بود. دست دراز کرد و صدای بی معنی و آزار دهنده آن را قطع کرد. چرخ زد و دوباره به اوضاع اتاق نگاه کرد. ساک ورزشی کهنه ای کنار در افتاد و بود و دو تکه لباس مثل دل و روده یک جنازه متلاشی شده بیرون ریخته بود. جالباسی یک ور شده بود و لباس ها پایین دیوار ریخته بود.

-با کسی دعا کرده؟

اخم کرد. نمی فهمید به تنهایی این همه خرابی به بار آورده است یا کسی اینجا بوده. دستش را روی بازوی لرزانش گذاشت و شلوار لی پایین دیوار را نشانه گرفت. مقابل لباس ها زانو زد و از در باز نگاهی به محوطه انداخت:

-نکنه حاجی زنگ بزنه جواب نده بیاد اینجا؟ اصلا حاجی صبحا اول می ره حجره یا میاد انبار؟

با هول به سمت لباس ها چرخید. دست لرزانش را جلو برد. باورش نمی شد داشت به لباس های یک مرد غریبه دست می زد. دل و روده اش به هم می پیچید و انگار میخواست بالا بیاورد. این آشفتگی فقط بوی گند استفراغ را کم داشت. دندان هایش را روی هم فشرد و شلوار را برداشت. از حس بدی که به او دست داد تمام موهای تنش راست شد. با انگشت روی جیب ها ضربه زد و بالاخره کیف را پیدا کرد. با سرعت بلند شد. ساک را چنگ زد. شلوار را توی ساک تپاند. از روی شیشه ها پرید و انگار که از دسته ای اجنه نادیده فرار می کند به سمت در دوید. در را که بست حس کرد هر آن قلبش از کار خواهد ایستاد. خیابان اصلی را نشان کرد. ساک را روی شانه اش انداخت و راست خیابان را گرفت و دوید. سرخیابان اصلی نزدیک بود یک ماشین که با سرعت توی خیابان فرعی



می پیچید به او بزند که با وحشت خودش را عقب کشید. در حالی که گریه اش گرفته بود به خودش گفت:

-دیگه غلط کنم توی کاری که بهم ربط نداره دخالت کنم. یه چیزی می دونست می گفت نمی شه.

حتی احساس می کرد ساک روی شانه اش سنگینی می کند. خیابان را گرفت و با وحشت به ماشین های عبوری نگاه کرد. هیچ تاکسی در کار نبود. صدای حاج محسن توی سرش اگو می شد:

-فقط با خطیا می ری.

دندان هایش را روی هم فشرد:

-خطی از کدوم گوری بیارم. این وقت صبح و برای اینکه خودش را از این مخمصه نجات داد جلوی اولین ماشین دست بلند کرد. ماشین کمی جلوتر متوقف شد. به هیچ چیز فکر نکرد. حس کرد چشم هایش از اشک پر می شود. اگر بلایی سرش می آمد. حاج محسن می مرد. وای آراد. چقدر به او گفته بود نرود.

در عقب را باز کرد و تند نشست به راننده نگاه نکرد. با صدایی لرزان گفت:

-آقا بیمارستان باهنر.

ساک را کناری سراند تا از او دور باشد. با اینکه نگاهش را به بیرون دوخته بود حس کرد مرد راننده با شک و سوظن به ساک نگاه می کند. سوگند چشم هایش را بست و سعی کرد اشک هایش را پس بزند. لبش را گزید و زیر لب شروع کرد به خواندن تمام سوره هایی که از بر بود. تمام دعاهایی که یاد گرفته بود. وان یکاد و آیه الکرسی را هم خواند. یادش آمد عزیز همیشه می گفت صلوات مشکل گشاست. همانجا نذر کرد اگر این ماجرا ختم به خیر شود 14 هزار صلوات بفرستد. وقتی صدای راننده را شنید که گفت رسیدیم با سرعت در را باز کرد:

-ممنون!

و دست کرد توی کیفش تا پول را بدهد:



-برو دخترم من مسافرکش نیستم .

و بالاخره سوگند سرش را بالا گرفت و به راننده نگاه کرد. مرد جا افتاده ای بود و بدون لبخند او را نگاه می کرد. وقتی جمله اش تمام شد، رفت. سوگند حس کرد تمام بدنش از انقباض عضلاتش درد می کند. قلبش با تمام قدرت می کوبید و اشک هایش روی صورتش راه پیدا کردند .

DONYAIEAMAMNOE

-خدایا شکرت. خدایا شکرت.

قدم های لرزانش را تکان داد و به سمت در ورودی رفت. هر کار می کرد گریه نکند نمی توانست نزدیک یک ساعت استرس و اضطرابی را تجربه کرده بود که او را تا مرز سکته برده بود. نگهبان دلش به حال او سوخت و بدون سوال و جواب اجازه داد وارد شود. خودش را به اتاق آراد رساند. تند تند دست روی صورتش کشید و نفس عمیق کشید. اشک ها برای ثانیه ای می ایستادند و دوباره شروع به باریدن می کردند.

-تمومش کن. الان دیگه اینجایی. تمام شد. تمام شد. دختر.

نفس دیگری گرفت اشک هایش را پاک کرد و وارد اتاق شد. آراد روی تخت نشست بود و پاهایش را روی چهارپایه پایین تخت گذاشته بود. با دیدن سوگند با آن قیافه با هول بلند شد. چهارپایه کمی سرید و نزدیک بود روی تخت سقوط کند که با دست سالمش به تخت چنگ زد. سوگند با دیدن آراد تمام تلاش هایش دود شد و به هوا رفت. دوباره اشک روی صورتش راه افتاد. پسر مراقب بیمار دیگر حالا کاملاً بیدار بود با چشم هایی وق زده به سوگند گریان و آراد هول زده نگاه می کرد.

آراد پابرهنه به سمت او رفت. اخمش به سرعت در هم رفت دستش تا کنار بازوی او بالا آمد ولی همانجا ماند. با نگرانی نگاهش را توی صورت او چرخاند:

-چی شده؟ سوگند؟ چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟ کسی مزاحمت شد .



سوگند خجالت زده از وضعیت پیش آمده فقط سر تکان داد و ساک را به سمت او
دراز کرد و بین گریه حق زنان گفت:

-هیچی....هیچی...

آراد زانوهایش را خم کرد که بتواند چهره او را بهتر ببیند:

-هیچی نشده و اینجوری اشک می ریزی....تو رو جون حاجی..DONYAIEAMAMNOE

سوگند چشم هایش را بست و با حرص گفت:

-فقط...فقط...تر...ترسیدم.

و ساک را توی سینه آراد کوبید و به سمت در اتاق رفت. آراد پشت سرش یک
قدم برداشت و با دندان هایی به هم فشرده گفت:

-گفتم نرو دختر گوش ندادی چرا.

پسرک تا بیرون رفتن سوگند او را نگاه کرد. آراد خودش را به او رساند. دستش
را مشت کرد و گفت:

-هوی درویش کن!

پسر نگاه وحشت زده ای به هیبت آراد انداخت و با تته پته گفت:

-شرمنده آقا....شرمنده....

آراد پای برهنه اش را عقب کشید و ساک را برداشت و به انتهای اتاق رفت.

-آراد خیط کاشتی. ای خدا این بارو حاجی نفهمه...

چشم هایش را روی هم فشرد. پشت تخت شلوارش را عوض کرد و با حرص به
دکمه و زیپ آن نگاه کرد:

-لباس آورده واسه من.

و تند به سمت پسر چرخید و گفت:



-هی تو!

پسر فوری بلند شد. آراد با سرش به جلوی خودش اشاره کرد:

-بیا اینجا.

پسر پاهایش را روی زمین کشید و آرام به سمت او آمد:

-د بجنب.

پسرک چند قدم تند برداشت و مقابل او ایستاد. از شانه های آراد هم پایین تر بود. دیلاق و مردنی آراد می توانست مثل یک کفتر گردنش را بشکند.

-ببندش؟

چشم های پسر گرد شد:

-بله؟

آراد دست بانداز شده اش را بالا آورد و حرص زده گفت:

-کوری؟ نمی تونم. زود باش.

پسرک مردد دستش را جلو برد که آراد تشر زد:

-نگهش دار.

دست های پسر به وضوح می لرزید. انگار بدبخت جرات مخالفت هم نداشت.

آراد زیپ را به سرعت بالا کشید .

-مرخصی.

پسرک عقب گرد کرد. آراد با دست سالمش بدون باز کردن دکمه های پیراهنش لباس را از تنش بیرون کشید. یقه تی شرت را از سرش رد کرد و با احتیاط دست بانداز شده اش را از آستین رد کرد. نگاه پسر روی بدن برهنه آراد با وحشت چرخید. آراد دست از کار کشید و به او اخم کرد:

-چیة؟ آدم ندیدی؟



پسر نگاهش را دزید. و کلا پشت به او نشست. آراد دست سالمش را از آستین دیگر رد کرد. ولی قبل از اینکه لباس را پایین بکشید سوگند جلو در ایستاده بود. یک لحظه دست آراد روی لباسش خشک شد. سوگند پلک زد و لب گزید و تند چرخید و پشت دیوار پنهان شد. آراد نفسی از ناامیدی کشید و بعد با اخم و حرص لباس را پایین کشید و ساک را برداشت و از اتاق بیرون زد. فقط اگر جای حاجی بود درس خوبی به این دختر می‌داد. سوگند به دیوار تکیه داده بود و با دست صورتش را پوشانده بود. آراد از کنار او رد شد و به او تشر زد:

-نمی‌دونستی دارم لباس عوض می‌کنم.

و بدون ایستادن رفت. سوگند دلش می‌خواست بمیرد. چشم هایش را روی هم فشرد.

-وای خدا چرا این کابوس لعنتی تمام نمی‌شه. می‌خوام برم خونه. برم تو اتاق خودم. غلط کردم.

به خودش توپید که آرام باشد ولی هر کار کرد نتوانست چیزی را که دیده بود فراموش کند. دندان هایش را روی هم فشرد:

-چی به سرش اومده. اون زخما....خدایا اون زخم...

-سوگند!

صدای آراد باعث شد سرش را بالا بگیرد. ناخواسته نگاهش روی تن افتاد. انگار از پشت همان لباسی هم که تن کرده بود می‌توانست آثار بجا مانده روی بدنش را ببیند. اخم آراد بیشتر در هم رفت. انگار او هم فهمیده بود که سوگند چرا می‌خکوب شده است. ساکش را توی مشت فشرد:

-د راه بیافت.

سوگند این بار هول زده خودش را از دیوار کند. به سمت او رفت ولی به چهره اش نگاه نکرد. رد زخم‌هایی که دیده بود جلوی چشمش رژه می‌رفت. نگاه می‌کرد ولی رد زخم‌های بزرگ و کوچکی که روی سینه و کتفش بود جلوی



چشمش رژه می رفت. خبری از آن صدای ترسناک نبود. انگار آراد هم از آنچه سوگند دیده بود شکسته بود که زمزمه کرد:

-تا یه جایی تو بشین.

و بی حرف دیگری راه افتاد سمت خروجی. سوگند دوان دوان پشت سرش رفت. نگاهش روی بدن او چرخید. حالا پشت بازویش هم یک رد زخم دیگر می توانست ببیند. دستش را جلوی دهانش گرفت تا جیغ نکشد. آراد که به سمت او چرخید سوگند واقعا جا خورد. هر چه حس می کرد دوباره او فهمیده است را دور ریخت و دوباره یک پرونده جدید با یک سوال جدید برای او باز کرد: این مرد غول پیکر با این همه زخم با این خالکوبی روی بازو توی زندگی حاج محسن سر سفره او چه می کند؟

آراد وحشت را از نگاه سوگند خواند. پلک زد و رویش را برگرداند. صدایش ناامید شده بود:

-برات تاکسی می گیرم برو خونه.

سوگند یک لحظه ایستاد. ولی آراد با قدم های بلند دور شد. لب گزید. او را رنجانده بود. مگر نه اینکه خودش گفته بود به حاج محسن اعتماد دارد. باید روی حرف خودش می ماند. مردی که دیشب با وجود تنهایی و استیصالش می خواست او را از این ماجرا دور کند نمی توانست به او آسیبی برساند. این مرد غول پیکر اگر چه ظاهر ترسناکی داشت ولی نشان می داد که قلب گرمی دارد. اگر نه از نگاه و حرکت او اینطور نگاهش پر از رنجش و ناامیدی نمی شد. دستش را روی قفسه سینه اش سر داد و نفس عمیقی کشید و بلند گفت:

-لازم نیست.

خودش را به آراد رساند و تند قدم برداشت. نفس نفس می زد. آراد نامحسوس سرعت و طول قدم هایش را کم کرد. سوگند حالا راحت کنار او راه می رفت. هزار سوال توی ذهنش بود که باید می پرسید. ولی از چه کسی؟ از آراد؟ آراد کلافه نگاهش را توی پارکنیگ گرداند:



-ماشین کجاست؟

سوگند حس می کرد که سعی می کند نگاهش به او نیافتد. همانطور که آراد دور خودش می چرخید سوگند چندبار جایش را جا به جا کرد تا روبه روی او قرار بگیرد و بالاخره نگاه آراد را گیر انداخت:

-ببخشید.

آراد هنوز نگاهش ناامید بود:

-برای چی؟

سوگند پلک زد:

-حاجی به شما خیلی اعتماد داره.

و لب هایش را تر کرد:

-منم دارم.

سوگند دید که ستون ناامیدی ته نگاهش تکان خورد. سوگند دوباره سعی کرد:

-نظر من فرقی نکرده. با چیزی که دیدم...

آراد همچنان بدون حرف نگاهش می کرد:

-شما آدم خوبی هستین.

و دست هایش را در هم پیچید. نگاه آراد شفاف شده بود. ناامیدی رفته بود. نگاهش را سست از او گرفت و به جایی پشت سر سوگند اشاره کرد:

-ماشین اونجاست.

سوگند دیگر ادامه ندارد. به اشاره دست آراد نگاه کرد و همراه او که به سمت ماشین راه افتاد رفت. آن را دور زد و خودش را پشت فرمان کشید. چقدر دلش می خواست پشت فرمان این عروسک بنشیند ولی در چه موقعیت مسخره ای این آرزویش برآورده شده بود. استارت زد و نگاهی به عقب انداخت. برای دنده عقب



گرفتن نمی توانست دستش را روی صندلی کناری بگذارد. گردنش درد گرفته بود. ولی بالاخره ماشین را از پارک در آورد. از توی پارکینگ که بیرون آمدند سوگند پایش را روی گاز فشرد. صدای آراد را شنید:

-نزدیک خونه پیاده شو برو. بقیه اشو خودم می رم .

این بار مخالفت نکرد. دیگر تحمل خودش هم تمام شده بود. زخم های تن آراد مثل اسلاید مقابل چشمانش می آمد و می رفت .

-دیگه برای این هوا این ماشین مناسب نیست.

خودش هم نمی دانست چرا این حرف را زده بود شاید برای اینکه آن تصویرهای لعنتی را از مقابل خودش دور کند .

-چادرشو می زنم.

سوگند به خودش فشار آورد ولی انگار شبی که گذارنده بود مغزش را از کار انداخته بود. فرمان را فشرد .

-شما سردتون نیست؟

و به تی شرت مشکی که روی تن آراد چسبیده بود نگاه کرد.

-نه.

سوگند دیگر حرفی نزد. ماشین را توی یکی از خیابان های نزدیک محله شان نگه داشت و نگاهی به او انداخت. حرفی برای گفتن نداشت. پیاده شد. آراد هم از طرف دیگر پیاده شد و ماشین را دور زد و مقابل او ایستاد. هر دو بخاطر سرمای هوا می لرزیدند. سوگند بازویش را بغل زد:

-خوب....با اجازه.

و چرخید که برود.

-سوگند.



این بار قلب سوگند محکم تر تکان خورد. بند کیفش را فشرد و سوالی به او نگاه کرد:

-دیشبو از حافظه ات پاک کن. هر چی دیدی خواب بود.

و دستی برایش تکان داد و سوار شد و یک دستی دنده زد و فرمان را گرفت و دور زد و دور شد.

DONYAIEAMNOE

سوگند خودش را بغل زد و به سمت خانه به راه افتاد. سوالات مثل سیلی که صد مقابلش شکسته باشد به ذهنش هجوم آورد:

-آرد کیه؟ چرا اینجاست؟ چرا حاجی اینقدر هواشو داره؟ چرا منو برده خونه اشون؟ ایاز کیه؟ اون زخما برای چیه؟

جلوی در خانه بود. اخم کرد. لرزش بدنش دیوانه اش کرده بود. سرش را که بالا گرفت در خانه باز شد. حاج محسن متعجب توی چارچوب ایستاده بود.

صدای نگران حاج محسن و دستی که روی شانه اش نشست بالاخره او را از میان طوفان سوال های ذهنی اش بیرون کشید.

-سوگند! این وقت صبح اینجا چکار می کنی؟

سوگند بازوهای لرزانش را گرفت و گفت:

-وای چه یهو سرد شده هوا نه. قشنگ داره نشون میده پاییز اومده.

و تمام استرسش را ریخت توی لرزش بدنش و درحالی که دیگر دندان هایش به هم می خورد به سمت اتاقش رفت:

-اینقدر استرس این لباسو داشتم که بعد از نماز دیگه خوابم نبرد. اومدم خونه.

حاج محسن به او چند لحظه نگاه کرد و سوگند تند کفش هایش را درآورد و گفت:

-هوا قاطی کرده ها. یهو می زنه رو دور تند سرما. بابا یه خورده امون بده.

حاج محسن نگاه خیره اش روی او بود و همانطور که نگاهش می کرد گفت:



-پاییزه دیگه. آخر شهریورم همیشه هوا یهو سرد میشه. ولی تو مهر دوباره گرم میشه.

سوگند فقط می خواست زودتر برود. همینطوری سرسری برای او که نگاهش را حتی یک لحظه هم از رویش برنداشته بود گفت:

-حاجی با اجازه.

DONYAIEAMNOE

و فوری وارد شد و در را بست. شال و مانتویش را از تنش بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد. پتویش را از میان رختخوابش بیرون کشید و دورش پیچید و گوشه دیوار سنگر گرفت. هنوز تمام بدنش می لرزید و این لرزش نمی گذاشت روی تفکراتش تمرکز کند.

-سرده.

خودش را گول می زد هوا آنقدر هم سرد نبود که مثل سیاه زمستان اینطور بلرزد. ولی با این حال پتو را به خودش فشرد و سرش را به دیوار تکیه داد .
-اینقدر بداخلاقی کرد که نپرسیدم چه بلایی سرش اومده. دستش چرا بریده بود؟
تصویر اتاق آراد را دوباره توی ذهنش تجسم کرد. شیشه شکسته در. گوشی شکسته و دانه های انار...

-خبر بد دادن بهش؟ کسی طوریش شده؟ مگه کسی رو داره دیگه؟

اسم آذر دوباره در ذهنش چراغ زد. چرا از این اسم روی زبان آراد خوشش نیامده بود. سرش را آرام به دیوار زد و دوباره از خودش پرسید:

-آذر کیه؟

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست. تمام تصاویر بیمارستان جلوی چشم هایش جان گرفت. یکی یکی رد شد و رسید به لحظه آخر. آراد دوباره جلوی چشمش بود و رد زخم های کهنه روی بندش را انگار همین الان دوباره برای اولین بار می دید. دلش هوری پایین ریخت. نچی کرد و چشم هایش را باز



کرد. چانه اش را روی زانویش گذاشت و خودش را تکان داد. یک سوال مدام
توی سرش دنگ دنگ می کرد:

-آراد کیه؟ این پسر کیه؟

هر بار که این سوال را از خودش می پرسید خودش را به طرفین تکان می داد.
سعی کرد هر چه از او می داند کنار هم بگذارد.

DONYAIE MAMNOE

-باباش پسر خاله حاج محسنه.

و توی ذهنش به دنبال اثری از پسرخانه حاج محسن گشت. چیزی نبود. اصلاً
خبری از خانواده حاج محسن نبود. جز خانم بزرگ که از او یک خاطره محو
داشت کسی نبود.

-حاج محسن جوون بوده اومده اینجا. با مادرش.

توی دالان های ذهنش این طرف و آن طرف دوید. به دنبال نشانه ای. بینی اش
را بالا کشید. ماجرای عاشق شدن نرگس خانم را مرور کرد:

-حاج محسن یه حجره فرش فروشی کوچیک داشته...

فکر کرد تا یادش بیاید:

-بابای عزیز خیاطی داشته.

لبخند زد. یادش آمد از تعریف کردن عزیز که گفته بود «خانمای آن چنانی می
اومدن پیش آقام برایشون کت و دامن بدوزه. من می رفتم براش اندازه خانمارو می
گرفتم».

توی همین رفت و آمدها حاج محسن را دیده بود و دل داده بود. حجره اش نزدیک
بوده به خیاطی علی کاشی کار. از روی جزئیاتی که بارها عزیزش را مجبور
کرده بود تعریف کند گذشت. چیزی نبود. خبری از خانواده حاج محسن نبود. اخم
کرد.

-این پسر چطوری اومده توی زندگی حاج محسن؟



موهایش را چنگ زد و خودش را محکم تر بغل کرد .

-یک ربطی باید باشه. یه چیزی باید باشه که من خبر ندارم.

دوباره توی سیاهی های ذهنش دنبال چیزی گشت. یک لحظه یک تصویر. دو انگشتر شبیه هم. چشم هایش را ریز کرد و فوری از جا پرید. با همان حالت پتو پیچ از اتاق بیرون رفت و پله های ایوان را دوتا یکی بالا دوید. در سالن را باز کرد و با لبخند به عزیز که سینی صبحانه را به آشپزخانه می برد سلام کرد:

-سلام عزیز.

-وای بسم الله. تو مگه خونه مادرت نبودی؟

-الان اومدم. چایی هست؟

-آره هست. این چیه پیچیدی دورت؟ باز سرما نیومده سرما خوردی؟

سوگند دنبال نرگس خانم تا آشپزخانه رفت:

-نه یه خورده فقط سردم شد .

نرگس خانم سینی را کنار سینک گذاشت و گفت:

-هوا این وقتا دزده. سرد و گرم میشی سرما می خوری.

سوگند صندلی را کنار کشید و پشت میز نشست:

-دیشب اینقدر هوا خوب بودا. سر صبحی یهو انگار یادش اومد پاییزه

و دوباره تصویر انبار خالی مقابلش جان گرفت و تمام تنش لرزید. نرگس خانم استکان چای را روی میز مقابل او گذاشت و گفت:

-همیشه همینه. حالا دو روز دیگه دوباره اینقدر گرم میشه انگار تابستون برگشته .

و برگشت و سبد نان و ظرف پنیر را کنار لیوان چای گذاشت. سوگند روی صندلی چهار زانو نشست و پتو را زیر پاهایش مهار کرد و لقمه نانی جدا کرد:



-می گم عزیز....

نرگس خانم ظرف شکر را با قاشق مقابل او گذاشت.

-بله؟

سوگند ظرف شکر را برداشت و آرام شکر را توی لیوان سر داد. به دانه های

سفیدی که ته لیوان روی هم انباشته می شدند نگاه کرد و گفت: DONYAIE MAMNOE

-پدر حاجی هم تو کار فرش بوده؟

نرگس خانم چند لحظه او را نگاه کرد:

-یهو چی شد همچین سوالایی می کنی؟

سوگند به حجم شکر نگاه کرد و نچی کرد و گفت:

-خیلی ریختم.

و رو به نرگس خانم گفت:

-هان؟ همین جوری...

بعد فکری کرد و گفت:

-دیشب بحث شجره نامه خانوادگی بود. می خوام بدونم رگ و ریشه ام به کجا

می رسه.

نرگس خانم چند لحظه به او نگاه کرد. سوگند پلک زد. عزیزش ساده تر از آن بود که دروغ هایش را بفهمد. عمری دروغ بافته بود و نفهمیده بود. نرگس خانم انگار که قانع شد به سمت سینک چرخید و محتویات سینی را داخل آن گذاشت. سوگند به آرامی مشغول هم زدن چایش شد.

-توی کار فرش بوده ولی نه فروشش. ولی وقتی حاجی ده دوازده سالش بوده به

رحمت خدا می ره .



سوگند همانطور آرام چایش را هم می زد. صدای برخورد قاشق به بدنه لیوان مثل موسیقی متن توی فضا پراکنده بود.

-پس چی؟

نرگس خانم اسکاچ را برداشت و یکی یکی لیوان را کف زد.

-می بافته.

سوگند به قاشق نگاه کرد که توی لیوان می چرخید:

-از قالی بافی این همه ارث گذاشته واسه حاجی؟

نرگس خانم برگشت و با تعجب به او نگاه کرد:

-وا چه حرفا. قالی بافی مگه از این درآمدا داره؟

سوگند اخم کرد. بعد فکری کرد و گفت:

-اصلا چرا حاجی شهرشو ول کرده اومده اینجا؟

نرگس خانم که از این همه سوال جواب او کلافه شده بود برگشت و گفت:

-اه بس کن ته لیوان در اومد چقدر هم می زنی.

سوگند قاشق را متوقف کرد .

-عزیز خوب بگین دیگه.

-من نمی دونم چرا ول کرد اومد اینجا. فقط می دونم همیشه خدا بیامری می داد به شوهر خاله اش.

گوش های سوگند تیز شد. فوری فکر کرد و گفت:

-شوهر کدوم خاله اش؟

نرگس خانم دست از اسکاچ کشیدن به استکان ها برداشت و گفت:

-کدوم خاله اش؟ حاجی کلا یه خاله داشت از دار دنیا.



سوگند لیوان را به لب برد و کمی از چایش هورت کشید. چرا این لرزش لعنتی تمام نمی شد. نرگس خانم دوباره برگشت و مشغول کارش شد.

-مگه چکار کرده بود برایش؟

نرگس خانم چند لحظه دست کشید و گفت:

-وقتی پدرش فوت کرده شوهر خاله اش حاجی رو می گیره زیر بال و پرش.

سوگند لبه لیوان را گاز زد. دالان های تاریک ذهنش داشت روشن می شد.

-خوب؟

-خوب نداره دیگه. می ذارتش تو بازار کار کنه. حاجی هم از خودش جربزه نشون میده.

و دوباره ساکت شد .

-وقتی اومد اینجا یه حجره راه انداخت. اولاً خیلی وضعش آنچنانی نبود. ولی در حد خودش بود .

سوگند به نرگس خانم نگاه کرد که سکوت کرده بود و لبخند می زد. سوگند هم با لبخند نگاهش کرد .

-باز رفته تو عوالم جوونیش.

لقمه ای برای خودش گرفت و اجازه داد نرگس خانم کمی با خاطراتش تنها باشد. بعد شنیده هایش را کنار هم چید:

-حاجی داره جبران می کنه...

به نظر خودش داشت به جاهای خوب می رسید ولی یک لحظه دوباره ذهنش تاریک شد:

-پس چرا آراده....

و لیوانش را با حرص روی میز کوبید.



DONYAIEAMAMNOE

-اه.

نرگس خانم از جا پرید:

-نه چته بچه؟

سوگند با بدبختی به نرگس خانم نگاه کرد:

-عزیز؟

-جونم؟

-این پسره چرا اینجاست؟

-بسم الله. کدوم پسره.

سایه مثل بچه های نر با سر حیاط را نشان داد و گفت:

-همین آراد!

نرگس خانم دست هایش را تند تند آب کشید و گفت:

-خدا مرگم بده اومده اینجاست؟ مگه حاجی نرفته.

سوگند نگاه بی حوصله ای به نرگس خانم انداخت که دست هایش را خشک کرد و چادر گلدارش را از روی پشتی صندلی برداشت. سوگند بی حوصله سرش را روی میز گذاشت و به نرگس خانم نگاه کرد که با عجله چادرش را روی سرش انداخت:

-عزیز؟

-چییه؟ چرا زودتر نگفتی؟

-عزیز قربونت برم. اینجا نیست که. منظورم این بود چرا اومده اینجا.

نرگس خانم که داشت چادرش را روی چانه اش می کشید با این حرف از حرکت ایستاد. چادرش را تند برداشت و جمع کرد و توی هوا با آن ضربه ای به سمت سوگند زد و گفت:



-خدا ذلیلت نکنه دختر. درست درمون حرف نمی زنی آدم نمی فهمه چی می گی؟

و دوباره به سمت سینک رفت. سوگند نفسی گرفت و بلند شد و پتو را دورش مرتب کرد که روی زمین نکشد و به سمت در راه افتاد. جلوی در برگشت و به نرگس خانم نگاه کرد که میز را جمع می کرد. نفسی گرفت و گفت:

-یه قصه ای هست پشت این ماجرا. الان دیگه مطمئنم. اون دوتا انگشترم نشونه اش.

احم حاج محسن توی هم بود. حاج ایوبی متفکر به آراد نگاه می کرد و آراد جوری نشسته بود که دست باند پیچی شده اش توی دید نباشد. حاج ایوبی نگاهش را بین آن دوتا گرداند و بعد گفت:

-حاجی شما همیشه از مریض اینجوری پذیرایی می کنی؟

حاج محسن سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. حاج ایوبی با همان دستی که تسبیح تویش بود به آراد اشاره کرد .

-رنگشو نگاه. تو دیگه چرا واسه اش غمزه میای؟

آراد تکانی خورد ولی سرش را بالا نگرفت. حاج محسن با همان احم به حاج ایوبی نگاه کرد:

-نمی بینی دستشو؟

-خوب اتفاق افتاده.

آراد باز هم سرش را بالا نگرفت. اصلا رویش را نداشت که توی چشم های حاج محسن نگاه کند. اگر می فهمید؟ نگاه اشک آلود سوگند آمد جلوی چشمش و آراد به خودش زیر لب فحش داد .

-جناب با شمام.

آراد سرش را بالا گرفت و به حاج ایوبی که به او زل زده بود نگاه کرد:



-جونم حاجی؟

صدایش مثل همیشه بود. رفتارش هم. اگر به چشم های حاج محسن نگاه نمی کرد از شرمندگی خودش بود. نمی خواست یک بار دیگر انگ بی ناموسی به او بخورد.

-صبحانه خوردی؟

آراد توی جایش جابه جا شد. به دستش اشاره کرد و گفت:
-نه وقت نشد دیگه.

و به خودش جرات داد و نیم نگاهی به حاج محسن انداخت. حاج ایوبی سری تکان داد و گوشی اش را درآورد و در حالی که شماره ای را جستجو می کرد گفت:

-فردا کل بازارو پر می کنم این حاج محسن عظیمی پیر شده کنس شده.
و بی صدا خندید. حاج محسن سرش را بالا گرفت و گفت:

-آره خصلتای خودتو بنداز به من!

حاج ایوبی همانطور که می خندید توی گوشی گفت:

-عباس می پری دم جیگرکی سبزعلی می گی ایوبی گفت یه بیست سی تا سیخ
مشتی بزاره برامون جلدی میاری حجره حاجی عظیمی.....چشمت بی بلا
بابا.....عباس بابا....جونت سلامت...برای خودتو رفیعم بگیر....یا علی.

و تماس را قطع کرد و رو به آراد گفت:

-ما هر کی میاد اینجا یه وعده حتما می بریمش پیش سبزعلی آب بدنیش می کنیم.
و دستش را بالا برد و کوبید پشت کمر حاج محسن که حاج محسن خنده اش
گرفت و حاج ایوبی ادامه داد:

-اینم وظیفه حاج محسن بود که یادش رفته. حالا ما جورشو می کشیم.



آراد با باند دستش ور رفت و گفت:

-ما نمک پرورده حاج محسنیم .

حاج ایوبی ایرویی بالا داد و گفت:

-آره ماشاءالله خوب نمکی هم بوده.

و درحالی که تمام بدنش از خنده تکان می خورد برگشت و به حاج محسن نگاه کرد و گفت:

-یه خورده از نمکات به عباس مام بده.

با این حرف بالاخره اخم حاج محسن کاملاً باز شد و به همراه حاج ایوبی خندید. آراد نفسی گرفت و چند بار پلک زد. دیشب تمام شده بود و حالا که حاج محسن بویی نبرده بود باید ماجرا را همین جا تمام می کرد. از جا بلند شد و به سمت انتهای حجره رفت. تا عباس با سیخ های جگر و پیاز و سبزی و دوغ برسد آراد روی میز را خالی کرده بود و سفره پهن کرده بود و بساط سفره را فراهم کرده بود. عباس با سلام بلندی که کرد وارد شد. آراد به عباس که دستش حسابی پر بود نگاه کرد و با قدم های بلندی به سمت او رفت. عباس تند سلام کرد:

-سلام آراد خان.

آراد یک وری خندید:

-خاننش رو ور دار. همون آراد.

و دست او را سبک کرد و به سمت میز چرخید. عباس به سمت حاج محسن رفت و به او سلام کرد:

-سلام حاج آقا.

-سلام بابا. دستت درد نکنه.

حاج ایوبی با لبخند به پسرش نگاه کرد و بعد رو به آراد که داشت سیخ های جگر را روی میز می گذاشت نگاه کرد و گفت:



-خوب چی می گی؟ ازش چیزی در میاد؟

و دستش را با فاصله از بازویش نگه داشت و حجمی شبیه بازو های آراد را نشان داد و خندید. حاج محسن زد به بازوی عباس و گفت:

-چکار بچه داری؟

عباس خنده ای کرد و عینکش را روی بینی اش به طرف بالا سر داد و گفت:

-ما عادت داریم حاج آقا.

حاج ایوبی خندید و گفت:

-بده؟ نمی خوای یه هیبت شی عین آراد که از دور که می آی همه بگرخن؟

عباس خندید و به آراد نگاه کرد. نگاهش چسبید به خالکوبی آراد که حاج ایوبی گفت:

-اونو قلم بگیر سر جدت. منم چیزی نگم مادرت زنده و مرده مونو میاره جلو چشمون.

حاج محسن با عباس و حاج ایوبی می خندیدند و آراد با لبخندی یک وری به سرخوشی آنها نگاه می کرد. سیخ های جگر را روی میز گذاشت و پاکت سبزی را باز کرد. به پیاز بزرگ وسط سبزی ها نگاه کرد و برای یک لحظه لبش به یک طرف کج شد.

-آماده اس؟

انگار که کسی موقع خلاف مچش را گرفته باشد یک لحظه جا خورد. چشم هایش را به هم فشرد و مغزش را خاموش کرد و رو به حاج محسن گفت:

-بله حاجی بفرمایید که یخ کرد.

و صندلی دیگری را برداشت و کنار میز گذاشت و به حاج ایوبی تعارف کرد:

-حاجی شمام بفرما.



و رو به عباس گفت:

-عباس آقا بیا جلو.

عباس نگاهی به او انداخت و با لبخندی خوشحال به سمت آنها رفت. حاج ایوبی نشست و مقداری از نان را پاره کرد و گفت:

-شما کجا؟ حجره رو ول کردی به امون رفیع؟ الان بری دخیل یک کلیو پسته رو آورده. وردار ببر همون جا.

عباس همان وسط راه ایستاد و مردد به پدرش نگاه کرد. حاج محسن با دست به او اشاره کرد و گفت:

-بیا بابا جون بیا بخور. بعد برا رفیع می بری.

عباس یکی دو قدم باقی مانده را برداشت روی تل قالیچه های کنار صندلی پدرش نشست. حاج ایوبی لقمه آماده را دست او داد و رو به آراده که هنوز ایستاده بود گفت:

-شما ماموری لقمه های مارو بشماری؟ خوب بیا جلو. واسه تو گرفتم اینارو.

آراده چهارپایه چوبی را برداشت و سمت دیگر میز نزدیک حاج محسن گذاشت و نشست. حاج محسن چند سیخ جگر را روی تکه ای نان گذاشت و جلوی آراده کشید:

-بخور.

و نگاهش روی دست بانداژ شده آراده ماند.

-یه دستی می تونی؟

-حاجی گنده اش نکن. چیزی نشده.

و سیخ را برداشت و لای نان گذاشت و یک دستی نان را تا زد. حاج محسن دست او را کنار زد:

-بده من بابا.



و با سرعت تکه های جگر را لای نان خالی کرد و دوباره آن را جلوی آراد گذاشت. آراد دندان به هم سائید و به خودش تشر زد.

-بفرما اومدی عصا دست حاجی باشی داری می شی و بالش .

و انگار که قلوه سنگ می خورد تکه نان و جگر را توی دهانش گذاشت. عباس تمام مدت با دقت به آراد نگاه می کرد و حسرت بازوهای برآمده اش را می خورد. آراد چند بار نگاهش به عباس افتاد و هربار خودش در نظرش آمد. عرق ریزان و ساک به دست به دنبال ایاز می دوید.

**

- من بعد باشگاه باید برم جایی؟

-کجا؟

ایاز نگاهش کرد:

-به بچه ها ربطی نداره.

و تک خنده ای کرد. آراد به او اخم کرد. و نگاهش را داد به ته کوچه آذر خنده کنان با دوستش می آمد. آراد یک لحظه حیران ماند چه عکس العملی نشان دهد. ناخودآگاه سینه اش را صاف کرد و نیم نگاهی به ایاز انداخت. زل زل نگاهش را دوخته بود به آذر. آذر با دیدن او لب گزید و به دوستش چسبید. آراد زیر چشمی نگاهش کرد و ساکش را که خیلی عادی توی دستش گرفته بود با یک تصمیم آنی بالا آورد تا مثل ایاز روی شانه اش بیاندازد که ساکش به سر ایاز خورد و او را قدمی به جلو پرت کرد .

صدای پخ خنده دخترها که از کنارشان رد شدند شنیده شد. ایاز برگشت و اول به آراد چشم غره رفت و بعد به آذر و دوستش که قدم تند کرده بودند و از آنها دور می شدند خیره شد:

-دقیقا چه غلطی می کنی؟

آراد هم از گوشه چشم به آذر نگاه کرد و گفت:



-می خواستم کیفمو بذارم رو کولم.

ایاز مشش را به نشانه تهدید بالا آورد و به نشانه زدن به سمت صورت او گرفت و گفت:

-بزنم صافت کنم .

و به دستش تکانی داد که باعث شد آراد تکانی بخورد. ایاز خنده بدجنسی کرد و دستش را پایین انداخت و به سمت ته کوچه نگاه کرد. آراد رد نگاهش را گرفت به آذر رسید که وارد خانه شان شد.

-هوی کجایی؟

-همین جا.

-بریم دیگه!

آراد سری تکان داد و تصویر آذر را از ذهنش بیرون کرد و همراه ایاز رفت سمت باشگاه .

عرق ریزان از روی هالتر بلند شد. تمام عضله های کتفش درد می کرد. به ایاز نگاه کرد که دمبل دو کیلویی را با یک دست راحت بالا و پایین می کرد. به وزنه های روی هالتر نگاه کرد و پوفی کرد. دستش را توی کتف دورانی چرخاند و بطری آبش را برداشت و سرکشید. ایاز با دیدن او از جا بلند شد و به سمتش آمد و نگاهی به او انداخت و گفت:

-خسته شدی مردنی؟

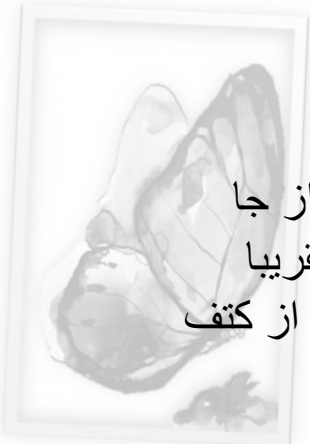
چانه ای بالا انداخت:

-نه! ولی کی اینا درست میشه؟

-درست میشه بچه. عجله نکن.

و خم شد و وزنه دیگری برداشت و گفت:

-اینو بیشترش کن!



و خنده ای کرد که دندان هایش تمام نمایان شد. آراد مردد سرتکان داد و از جا بلند شد. ایاز مجبورش کرد بیشتر از هر روز به خودش فشار بیاورد و تقریباً اشکش را درآورد. وقتی از باشگاه بیرون زدند حس می کرد دست هایش از کتف در حال جدا شدن هستند:

-امروز خیلی تندش کردی.

DONYAIEMAMNOE

-لازمه برات. یه خورده به خودت تکون بده. یه ساله داری میای هنوز هیچی به هیچی.

آراد نیشش را باز کرد و ساکش را با یک حرکت ول کرد روی زمین و بازوی تی شرتش را بالا زد و گفت:

-چی چیو هیچی؟ اینا چیه په؟

ایاز دستی به بازوی آراد زد که آخش را درآورد و او را به خنده انداخت:

-نچ هنو مونده زور نزن بچه.

آراد خم شد و ساکش را برداشت که فرید از ته کوچه پیدایش شد. آراد اخم کرد و به او خیره شد. ایاز زل زل نگاهش کرد که فرید دست روی سینه گذاشت و گفت:

-مخلص داش ایاز!

ایاز سنگین سری برایش تکان داد و از کنار هم رد شدند.

-از این یارو خوشم نمی اد.

ایاز نگاهش کرد:

-زیاد دم پرش نرو. تازگیا ازش یه چیزی شنیدم.

-مثلاً چیا؟

ایاز برگشت و نگاهش کرد:

-به بچه ها مربوط نمشه!



آراد اخمی کرد و تند گفت:

-بچه عمه اته!

ایاز به سمت او خیز برداشت و آراد ساکش را انداخت و مشغول دویدن شد. ولی
ایاز با همان سرعت به راهش ادامه داد و با خنده صدایش را بلند کرد:

DONYAIEAMAMNOE

-بچه که زدن نداره!

آراد با شنیدن این حرف فوری ایستاد. دستی به کمر زد و نفس زنان در چند
متری او ایستاد:

-می تونی امتحان کنی.

ایاز ساکش را ول کرد روی زمین و آستین هایش را بالا زد و تنفی نمایشی کف
دستش انداخت و گفت:

-کتک خوردی گریه نکنی بری خونه.

آراد با اخم نگاهش کرد. ایاز لبخندی یک وری زد و به سمتش دوید. آراد از
جایش تکان نخورد. ایاز مستقیم به چشم های او نگاه کرد و با یک حرکت کمرش
را گرفت. تا آراد به خودش بیاید به کمر به زمین خورده بود و درد تا مغز
استخوانش رفته بود.

-چرا نمی خوری پس؟ به این هیکل نمی خوره اینقده نازنازو باشه.

آراد پلک زد. لقمه توی دستش ماسیده بود و نگاهش روی لقمه. سرش را بالا
گرفت و به حاج ایوبی که این حرف را زده و او را از گذشته به حال برگردانده
بود نگاه کرد. بعد حاج محسن درحالی که کمی ریحان برایش کنار دستش می
گذاشت گفت:

-اگر میلِت نیس یه چیز دیگه بگیرم برات.

قطره عرق از روی شقیقه اش سر خورد تا کنار گوشش:

-از سرمم زیاده.



-نوش جون بابا. نزن این حرفا رو .

حاج محسن که حاج ایوبی و عباس را بدرقه کرد آراد با همان یک دست همانجور که سفره را پهن کرده بود جمع کرد و حجره را سر و سامان داد. وقتی کارش تمام شد. حاج محسن پشت میزش نشست و با دست به صندلی در طرف دیگر میز اشاره کرد:

DONYAIEAMNOE

-بشین.

آراد بدون تعلل نشست. حاج محسن دست هایش را توی هم چفت کرد و روی میز گذاشت:

-خب؟

آراد معنی این خب را می دانست. دست سالمش رفت و روی گردنش نشست و آن را فشرد. از گردن تا قفسه سینه اش تیر می کشید.

-آراد!

صدای پر از تحکم حاج محسن باعث شد چشم هایش را ببندد. دندان روی هم بفشارد و بغرد:

-آذر....آذر طلاق گرفته!

و اخم کرد. چقدر این اسم که توی دهانش می چرخید طعم دهانش را تلخ می کرد. نگاهش را به زمین دوخت و منتظر کلام حاج محسن ماند .

-خوب چه به تو؟

دوباره دست آراد رفت سمت گردنش. حاج محسن دنبال نگاه آراد بود که از او فرار می کرد:

-واسه خاطر همین خودتو این ریختی کردی؟

آراد لبش را تر کرد. در برابر حاج محسن باید سکوت می کرد. باید. فریاد حاج محسن نگاهش را از زمین کند.



-به من نگاه کن!

آراد چشم دوخت توی چشم های حاج محسن. حاج محسن شمرده شمرده گفت:

-واسه خاطر اون دختره خودتو به این روز انداختی؟ جواب منو بده.

آراد آب دهانش را فرو داد. سعی کرد نگاه شرم زده اش را از حاج محسن

نگیرد. حاج محسن جواب می خواست و باید جواب می داد. به چشمان منتظر او نگاه کرد و لب زد:

-ایاز...-

و صدا در گلویش شکست. خشم حاج محسن به آنی محو شد. آراد نگاهش را

دزدید و دیگر نتوانست بماند بلند شد و کمی پا به پا شد:

-حاجی...-

-برو...-

آراد بدون حرف چرخید و با چند گام بلند خودش را از حجره بیرون انداخت و از

دید حاج محسن دور شد. حاج محسن آه کشید:

-خدایا قرارش بده.

حاج محسن چند لحظه به مسیری که آراد رفته بود نگاه کرد و بعد دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد و سلانه سلانه به سمت در حجره رفت. جلوی ورودی چند نفری از بازاری ها ایستاده بودند و گپ می زدند. حاج محسن به جمعشان پیوست. صحبت ها گل انداخته بود که یکی شان به حاج محسن اشاره کرد:

-فکر کنم با شما کار دارن.

حاج محسن به سمت مرد برگشت و دو قدم فاصله را طی کرد:

-بفرمائید.

-آقای آراد نامدار؟



DONYAIEAMNOE

حاج محسن اخم کرد:

-خودش نیست. چکارش دارین؟

مرد کاغذی را به دست او داد:

-احضاریه از دادگاه داره.

حاج محسن تسبیحش را دست به دست کرد:

-احضاریه؟

-بله. خودش نیست؟

حاج محسن دستش را دراز کرد:

-پسرخاله اشم. تو حجره من کار می کنه. بدین می دم بهش.

مرد دفتری را مقابلش گرفت و او هم امضا زد. حاج ایوبی نگران خودش را به او رساند:

-برات احضاریه اومده؟

حاج محسن که هنوز وارد حجره اش هم نشده بود با تعجب به او نگاه کرد:

-کی به تو گفت؟

-الان رفیع به من گفت.

حاج محسن اخم کرد:

-یارو هنوز نرفته. خبرش چطوری پخش شد؟

-رفیع گفت از شاگرد حداد شنیده.

اخم حاج محسن بیشتر در هم رفت:

-خبر احضاریه قبل خودش رسیده.

-کیه حالا؟



-مال من نیست.

-یعنی چی؟

-آراد.

حاج ایوبی اخمی کرد و گفت:

-جریان چیه؟

حاج محسن نگاهی به جمعی که ایستاده بودند و او را نگاه می کردند انداخت و دستش را پشت کتف حاج ایوبی گذاشت و گفت:

-بریم داخل.

جلوی در دوباره به هم تعارف کردند و بالاخره وقتی وارد حجره شدند حاج محسن تای کاغذ را باز کرد و تند نگاهش را روی اسم ها چرخاند و اخم کرد:

-خدا لعنتت کنه حکیمی!

حاج ایوبی نگاه متعجبش را از چهره حاج محسن نگرفت و دست دراز کرد و کاغذ احضاریه را از حاج محسن گرفت:

-کی؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف او باشد نگاهش را روی نوشته های کاغذ گرداند و این بار بدون اینکه نگاهی به چهره اخم آلود حاج محسن بکند گفت:

-فکر نمی کردم تا این حد ناتو باشه.

و بعد سرش را بلند کرد و کاغذ را تا زد و به سمت حاج محسن گرفت:

-پس اون سیاه بازی اون روزش واسه چی بود؟

حاج محسن کاغذ را گرفت و گفت:

-یعنی ببین یه قدم اشتباه چه به روز آدم میاره.



و راه افتاد سمت میز.

-بابا دوتا جوون با هم دست به یقه شدن این اداها چیه دیگه درآورده؟

حاج محسن روی صندلی نشست و با حرص کثو میزش را باز کرد و احضاریه را توی کثو انداخت و دستی به صورتش کشید و گفت:

-لعنت بر شیطان. هر چی می خوام کارو بارمو سوا کنم از این آدم نمی‌داره.

حاج ایوبی تسبیحش را دست به دست کرد و گفت:

-غیبتش می شه ولی خیلی کینه داره این آدم.

حاج محسن نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. مسئله او و حکیمی شاید برمی‌گشت به خیلی قبل‌تر از این‌ها. حاج محسن خودش فکر می کرد این ماجرا تمام شده است ولی انگار نه. حکیمی نمی‌خواست دست بردارد از گذشته ها .

-خودت می‌گی غیبتش می‌شه. پس غیبتش رو نکن .

حاج ایوبی سری تکان داد و باقی حرفش را خورد و نگاهی به سرتاسر حجره انداخت و گفت:

-خودش کجاست حالا؟

-رفت تا بیرون.

حاج ایوبی دانه‌های تسبیح را غقب و جلو کرد و گفت:

-کاری ازم بر می اومد تعارف نکن.

حاج محسن سری تکان داد و گفت:

-حتما.

و حاج ایوبی بالاخره رفت. حاج محسن با همان اخمی که چهره اش را پوشانده بود گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره اراد را گرفت. ولی با شنیدن



صدای اپراتو که اعلام می کرد «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است»
گوشی را روی میز انداخت .

-لااله الا ا...-

و نگران نگاهش را گرداند توی جمعیت در حال عبور توی بازار. انگار هر چه
می خواست او را از دردسر دور کند نمی شد. چطور این همه راحت حوادث و
دردسرهایی مختلف را به خودش جذب می کرد .

یاد دست بخیه خورده و رنگ و روی پریده اش افتاد و آهی از سر تاسف کشید و
پشت میز نشست. باید فکری به حال این پسر می کرد. آذر برگشته بود و دوباره
می توانست آتش زیر خاکستر را شعله‌ور کند. اوایل فکر میکرد کمک آراد به
عزیز می تواند دلش را آرام کند ولی حالا می دید که باید تا می تواند آراد را از
آن شهر و مردمش و هر چه که او را به گذشته نحسش وصل می کند دور کند.
آراد یک بار تا ته جهنم رفته بود. دیگر بار دومی درکار نبود. این بار زمین می
خورد بلند کردنش حتی کار او هم نبود .

یک ساعت بیشتر نگذشته بود که آراد بالاخره برگشت. چند نفری توی حجره
بودند و حاج محسن خودش مشغول حرف زدن با مشتری بود که آراد تند تک پله
جلوی حجره را بالا رفت و وارد شد و سلام کرد. آن انرژی و سرحالی را
نداشت. حاج محسن نگاهی به او انداخت و سر تکان داد و دوباره مشغول کارش
شد. آراد خودش را به او رساند. حاج محسن برگشت و گفت:

-اگر رو به راه نیستی برو خونه استراحت کن.

آراد دست سالمش را پشت گردنش کشید:

-خوبم حاجی.

حاج محسن دوباره خوب چهره‌اش را نگاه کرد و بعد با همان آرامش گفت:

-آدرس بگیر فردا دوتا از فرشای دوازده متری لاکی رو از کارگاه می بری به
آدرسشون.



مرد جا افتاده ای که کنار حاجی ایستاده بود سری تکان داد و گفت:

-حاجی زحمت نشه خودم می آم می برم.

-چه حرفیه. آدرس بده میگم بچه‌ها بیارن برات .

و با دست به آراد اشاره کرد. آراد قدم تند کرد و به سمت میز رفت. تک کشوی

میز را بیرون کشید و سررسید را بیرون کشید. کاغذ تا خورده از روی سر رسید

سر خورد و روی زمین افتاد. آراد زانو زد و برش داشت و بی توجه نگاهی به

آن انداخت. با دیدن عنوان و خوانده و اسم خودش آراد نامدار. یک لحظه نفس

توی سینه اش ماند .

سر رسید را توی دست فشرد و اخمش را به شدت توی هم کشید. نگاهش را روی

نام خواهان چرخاند. کسی به این نام نمی شناخت .

-آراد

آراد سرش را بالا گرفت و به حاج محسن نگاه کرد. حاج محسن همانطور که دو

دستی تسبیحش را گرفته بود و دانه های درشت را دوتا دوتا به سمت دیگر هدایت

می کرد گفت:

-کجا موندی؟ آقا منتظره شماست.

و به کاغذ توی دست آراد نگاه کرد. آراد مثل خواب زده ها کاغذ را چند تا زد و

توی جیب عقب جینش چپاند. میز را دور زد و خودکار را از روی میز برداشت

و به سمت مرد رفت. حاج محسن نگاهش را از آراد گرفت و رو به مرد گفت:

-بگو شهابی جان.

و با سر به آراد اشاره کرد:

-می نویسه.

آراد تمام حواسش به به کاغذ تا خورده توی جیب عقبش بود .

-آراد کجایی بابا؟



صدای حاج محسن او را به خودش آورد. پایش را روی صندلی گذاشت و سررسید را روی زانویش گذاشت و با دست بانداژ شده اش مهارش کرد. حاج محسن به او که سعی می کرد با دست چپ آدرس را بنویسد نگاه کرد. آراد پلک زد و سعی کرد فعلا به چیزی فکر نکند:

-بفرمائید .

شهابی در حالی که آدرس می گفت به خط کج و معوج آراد هم خیره شده بود با انگشت به پلاک اشاره کرد و گفت:

-پلاک 17.

آراد تند هجده را خط زد و دانه عرق درشتی را روی شقیقه اش حس کرد. با پشت همان دستی که خودکار را گرفته بود دانه عرق را گرفت و گفت:

-پلاک 17.

شهابی سرتکان داد. آراد مانده بود وقتی شهابی رفت چه باید به حاج محسن بگوید. دلش می خواست شهابی را زودتر از حجره بیرون کند و کاغذ را از جیبش بیرون بکشد و خوب بخواند. نمی توانست بین اسمی که دیده بود و کسانی که می شناخت ارتباط برقرار کند .

دست حاج محسن که روی شانه اش خورد سرش را به سمت او چرخاند:

-دارن می رن.

آراد به خودش آمد:

-شرمنده من فردا فرشارو می برم به همین آدرس.

و دست بانداژ شده اش را نشان داد:

-شرمنده که نمی توئم دست بدم.

شهابی لبخند زد:

-بهتر باشی.



حاج محسن شهابی را تا دم در حجره همراهی کرد و وقتی چرخید دانه درشت عرق بعدی از روی گردن آراد سر خورد و تا یقه اش راه گرفت. حاج محسن بدون حرف رفت سمت میزش و نشست. آراد منتظر بود حاج محسن چیزی بگوید. ولی حاج محسن بی حرف نشست پشت میز. آراد پابه پا شد. حس می کرد شش هایش هوا را پس می زنند. دانه عرق بعدی را با شانه اش از کنار گوشش پاک کرد. دست کرد و کاغذ تا خورده را از جیبش بیرون کشید و فقط زیر لب توانست خدا را صدا بزند. دیگر جا برای شرمندگی نداشت. بهتر بود جل و پلاسش را جمع می کرد و برمیگشت به همان قبرستان خودش و اینجور با آبروی حاج محسن بازی نمی کرد.

-چرا نمی شینی؟

حاج محسن نگاهش نمی کرد. آراد کاغذ را توی دست فشرد و روی صندلی لهستانی کهنه نشست. کاغذ را توی دستش چرخاند. حتی جرات نمی کرد. بازش کند.

-آراد...کی می خوای درس بگیری؟

آراد دندان هایش را روی هم فشرد. باید چیزی می گفت:

-من اصلا این یارو رو نمی شناسم.

حاج محسن وسط حرفش پرید:

-شاگرد حکیمیه!

آراد چشم هایش را روی هم فشرد و بهت زده به حاج محسن نگاه کرد:

-کی؟

-شاگرد حکیمی. همون که خفتش کردی تو انبار.

آراد اینقدر سریع از جا بلند شد که صندلی به ضرب ناگهان به پشت افتاد و صدایش توی حجره پیچید:



-اون ریغو...-

و اخم حاج محسن باعث شد جمله اش را با یک مکث و کمی جرح و تعدیل ادامه دهد:

-رفته از من شکایت کرده؟-

DONYAIEAMNOE

و تای کاغذ را چنان باز کرد که گوشه ای از آن پاره شد:

-اومده دهنشو وا کرده هر چی خواسته گفته...-

صدای جدی حاج محسن جمله اش را ناتمام گذاشت:

-فحشو باد می بره جناب آراد خان نامدار...ولی تو چکار کردی قشنگ یه مدرک جا گذاشتی که طرف بتونه بره همچین کاری بکنه...-

و با دست به کاغذ اشاره کرد. آراد با سری پایین مقابل حاج محسن ایستاد. حاج محسن به بازوی های برجسته و عضلات برآمده سینه اش نگاه کرد و آهی کشید:

-دلت به حال جوونی خودت بسوزه.

کاغذ توی دست آراد مچاله شد:

-بعد از این ماجرا برمی گردم.

حاج محسن اخم و با تحکم گفت:

-با اجازه کی؟-

آراد یک قدم عقب گذاشت و عصبی دانه های عرق را با شانه اش از کنار گوش و شقیقه اش پاک کرد:

-موندن من اینجا واسه شما خوب نیست.

حاج محسن اخمش را غلیظ تر کرد:

-باریکلا خودت تنها به این نتیجه رسیدی.



آراد به حاج محسن نگاه نمی کرد:

-جز آبرو ریزی...

-اینارو نگفتم جمع کنی بری.

یاد ماجرای بیمارستان و آمدن سوگند افتاد. انگار حشره‌ای موزی در سینه اش گیر کرده بود و مدام روی قلبش نیش می زد. نگاهی به دست بانداژ شده اش انداخت و زمزمه کرد:

-زندگی من جز دردسر چیزی نداره.... برای... شما... برای... همه....

حاج محسن انگار حرف های او را نشنیده باشد گفت:

-فردا می رم پیش حکیمی اگه شاگردشم مثل خودش باشه با پول دهنش بسته میشه. آخرش که می خوان برسن به همین جا ما خودمون قبل از دادگاه و این مسخره بازیا جمش می کنیم.

آراد نگاه شرمنده اش را بالا گرفت و اعتراض کرد:

-ولی حاجی...

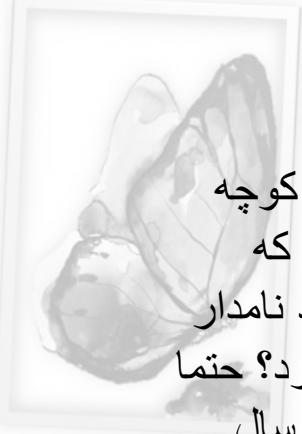
-ولی و اما نداریم. بلند شو برو دوتا دیزی بگیر بیار نهار نمی رم خونه امروز. شبم بیا خونه باهات حرف دارم. فردام زوتر برو فرشای شهابی رو تحویل بده بیا بریم ماجرا رو فیصله بدیم. یکیو همراهات ببر از کارگاه. فشار به دستت نیاری. آراد از جا بلند شد. از خودش انگار ناامید شده بود.

-اونم بدش من کارش داریم هنوز.

و به کاغذ درب و داغان توی دست او اشاره کرد. آراد مشتش را باز کرد و کاغذ مچاله شده را روی سینه اش گذاشت و با دست چپ به زحمت صافش کرد. حاج محسن تک خنده ای زد و گفت:

-با این کارا درست نمی شه. بدش من.

آراد شرمزده کاغذ را روی میز گذاشت و چرخید و رفت.



مردد بود برود یا نه. مدتی بود که نشسته بود توی جیپش و به تاریکی ته کوچه زل زده بود. می‌توانست زنگ بزند و بهانه بیاورد و نرود. از حرف‌هایی که ممکن بود بشنود هراس داشت. اگر توی محلشان به یک نفر می‌گفتند آراد نامدار پشت در خانه یک نفر نشسته و جرات نمی‌کند برود تو کسی باور می‌کرد؟ حتما همان موقع زیر خنده می‌زد و آن حرف را به عنوان خنده دارترین جک سال بارها برای این و آن نقل می‌کرد. ولی الان و در این لحظه حقیقت چیزی جز این نبود. نیرویی در عین اینکه او را به سمت این خانه می‌کشاند به او هشدار می‌داد که حواسش را جمع کند.

از کجا به اینجا رسیده بود؟ تاوان یک عشق کودکانه باید این همه عذاب می‌بود. چشم‌هایش را به هم فشرد. خودش هم می‌دانست از کجا به کجا رسیده است. تصاویر آن شب ناگهان عین فیلم بر پرده ذهن ظاهر شدند. با ایاز سرخوش از گردش‌های شبانه برگشته بودند جلوی خانه‌شان. عضلاتش تیر کشید و سعی کرد تصاویر را کنار بزند ولی انگار قدرت آنها بیشتر بود که به سویی هجوم آوردند. از ترک ایاز پایین پرید و ایاز موتور را توی حیاط هول داد و به او تعارف زد:

-بیا تو!

آراد شانه اش را به در تکیه داد و وزنش را روی در انداخت چانه ای بالا داد و گفت:

-دیروفته .

و نگاهی به سمت خانه شان انداخت. توی تاریکی چشم کورکن کوچه چیزی معلوم نبود. فقط این طرف و آن طرف از توی پنجره خانه ها کمی به اندازه سر سوزنی نور توی کوچه ریخته بود .

ایاز چراغ توالت توی حیاط را زد و درش را باز کرد. نوری به اندازه یک شمع بزرگ جلوی در را روشن کرد.

-امتحان تو چکار کردی؟

از شکاف توی دیوار انبر دستی را برداشت و جلوی موتور زانو زد:



-قشنگ ریدم رو برگه. فردا می رم دفترچه خدمتمو می گیرم.

-خر نشو. شهریور امتحان بده.

-نچ. می رم سربازی.

آراد با حسرت به او نگاه کرد که خم شده بود و با انبر دست به جان پلاتین موتور افتاده بود. یک قدم داخل خانه گذاشت و از روی شانه به دست او نگاه کرد. ایاز از جا بلند شد و انبردست را توی دستش بالا و پایین انداخت و گفت:

-فردا ننه این رو واسا ببین.

و انبردست را توی شکاف دیوار چپاند. آراد هم خنده ای کرد و یک قدمی که داخل خانه گذاشته بود برداشت و بیرون رفت.

-کاری کن چوب کنه هفت جات.

-گوه خورده مرتیکه ريقو. خشتکشو می کشم سرش.

آراد به بازوهای ور آمده او نگاه کرد نفسی گرفت و چرخید و دستی برای ایاز تکان داد. ایاز که در را بست صدایی از توی تاریکی با خنده به گوشش خورد:

-به به بین کی اومده. جناب آرد. تو نباید الان تو نونوایی باشی.

نوجه هایش هر و هر کنان خندیدند. آراد وحشت زده به فرید و دار و دسته اش نگاه کرد که عین سایه هایی شوم از تاریکی بیرون آمدند. لعنتی نثار خودش کرد و در یک ثانیه تصمیم گرفت با تمام نیرو به سمت خانه شان بدود. اولین قدم را که برداشت کسی چنگ زد و یقه اش را گرفت. به سرفه افتاد و دست از تقلا کشید:

-کجا؟

صدای فرید را شنید:

-خمیرش کنین.



و اولین مشتش توی شکمش فرود آمد و برای جلوگیری از خوردن ضربه های بیشتر خم شد و روی زمین زانو زد. از خانه ایاز فاصله ای نداشت یک عربده می کشید ایاز سر می رسید و دخلشان را می آورد. ولی آبرو و غرورش چه می شد. آن همه وزنه زدن و باشگاه رفتن چه می شد؟ دهانش را روی هم فشرد و توی خودش جمع شد. مشتش و لگد از همه طرف به سمتش پرتاب می شد. روی زمین که ولو شد صدای فرید را کنار گوشش شنید:

DONYAIEAMNOE

-فک کردی ایاز تحویلش می گیره خیلی چسی هسی؟ سرتاپاتم طلا بگیری از تخم و ترکه اصغر شیریه ای فهمیدی نسناس.

و لگدی نثارش کرد و بالاخره صدای قدم هایی که از او فاصله گرفتند باعث شد از آن حالت فشرده جنینی خارج شود. تمام استخوان های بدنش درد می کرد ولی جدا از این درد چیزی توی سینه اش تیر می کشید و دلش می خواست از ته دل فریاد بکشد. خودش را رها کرد و بی حال روی آسفالت درب و داغان کوچه دراز کشید. کم کم پاهایش را دراز کرد و به آسمان خیره شد. ضربه هایی که خورده بود را یکی یکی به یاد آورد. توی خیالش اینقدر قوی بود که بتواند همه شان را با یکی که نه با ده تا جبران کند. نگاهش را روی ستاره ها چرخاند. جبران می کرد. تک تکشان را جبران می کرد.

روز بعد که ساک به دست دوان دوان خودش را به ایاز رسانده بود. ایاز سری تکان داده و گفته بود:

-نه باریکلا داری مردی میشی.

و دستش را محکم توی کمر او کوبیده بود که باعث شد یک قدم جلو بیپرد.

-بزن بریم.

درد توی تمام تنش پیچیده بود ولی لبخند زده و به پوزخند فرید که پا به دیوار زده بود و زنجیزش را دور انگشتش می چرخاند اعتنایی نکرده بود. همان روز فرید را در لیست سیاهش گذاشته بود آن بالا بالاها ولی خبر نداشت که دنیا برایش چه بازی مسخره ای ترتیب داده است. بازی که با نامردی تمام او را به زیر کشیده بود.



صدای موتور و خنده‌های دو جوان توی گوشش پیچید و تصاویر را انگار باد با خودش برد. دوباره به تاریکی ته کوچه نگاه کرد. نشستن اینجا فایده‌ای نداشت. این راهی بود که باید مردانه می رفت. پیاده شد و دستی به موهایش کشید و زنگ را فشرد.

**

DONYA IEMAMNOE

نرگس خانم ظرف میوه را روی میز گذاشت و برای بار هزارم از وقتی که دست آراد را دیده بود دوباره غر زد:

-خدا مرگم بده اگر رگش پاره شده بود؟

و دوباره دستش را روی دست دیگر کوبید و گفت:

-جوون به اون رعنائی الکی الکی از دست می رفت.

سوگند لبش را گاز گرفت و گفت:

-عزیز حالا که سر و مر وگنده نشسته تو پذیرایی شما چرا حرص می خوری آخه.

نرگس خانم از توی کابینت بشقاب های بلور میوه خوری را بیرون کشید:

-مادر آدم فکرشم می کنه دلش کنده میشه....

و چرخید و بشقاب ها را روی میز گذاشت:

-از تو کابینت بغل کشوها چارتا از اون کارد اره ای ها نو بردار بده من.

سوگند خم شد و در کابینت را باز کرد و نگاهش را برای پیدا کردن چاقوها توی کابینت گرداند. چیزی ندید و کمرش را راست کرد و به نرگس خانم که داشت به خودش می گفت:

-دست تنها جوون مردم...کی بهش می رسه...کی رخت و لباسشو می شوره...

-عزیز نیست.



DONYAIEAMAMNOE

-هست مادر کنار جعبه فنجونای پایه دارد.

سوگند دوباره خم شد و این بار برای پیدا کردن جعبه هایی که عزیزش نشانی داده بود نگاهی را چرخاند:

-رخت و لباسی نداره که.

و یک لحظه لبش را گزید. داشت گند می زد .

-وا پس لخت می گرده؟

سوگند حرصی راست ایستاد و به سمت نرگس خانم چرخید:

-عزیز من پیدا نمی کنم.

نرگس خانم نفس پرصدایی کشید و میز را دور زد و کنار او ایستاد و کمی هله داد و گفت:

-برو اون ور ببینم.

و خم شد و دستش را جایی توی کابینت کرد و بسته قهوه ای رنگ چاقوها را بیرون کشید و جلوی صورت او گرفت و گفت:

-بفرما. زیون ندارن بگن ما اینجاایم. چشاتو باز کن.

سوگند دست به سینه به کابینت تکیه داد و گفت:

-ئه کجا بودن؟

نرگس خانم غر غر کنار جعبه را باز کرد و چند دانه از چاقوها را بیرون کشید و این بار رو به سوگند گفت:

-از اون کشو پشت سرت می تونی دستمال بدی یا اونم پیدا نمی کنی؟

سوگند کنار خزید و در کشو را باز کرد و یکی از پارچه های تمیز را برداشت و به طرف نرگس خانم گرفت:

-بفرمایید.



نرگس خانم چاقو ها را دستمال کشید و توی بشقاب ها گذاشت و گفت:
-بیا ببر.

و با نگرانی گفت:

-مرتضی هم گفته امشب میاد .

سوگند که بشقاب به دست داشت به سمت در می رفت برگشت و به نرگس خانم نگاه کرد:

-خوب چرا تعارف کردین؟

-چه حرفا دادمادمو تعارف نکنم؟

-خوب امشب تعارف نمی کردین.

و راهش را گرفت و از آشپزخانه خارج شد. از همان جا به آراد نگاه کرد. حاج محسن داشت چیزی را با جدیت به او می گفت و آراد با سری پایین گوش می داد. سوگند از اینکه نمی توانست رابطه این دو نفر را با هم بفهمد در حال دیوانه شدن بود .

آراد از زمانی که آمده بود جوری رفتار کرده بود که انگار اصلا اتفاقی نیافتاده و آن دو نفر ماجرای با هم نداشته اند. سوگند بشقاب ها را که چید نیم نگاهی به آراد انداخت هیچ عکس العملی از سمت او دریافت نکرد. لجش گرفته بود. انگار فقط او بود که تمام روز را به این مردک پنج ایکس لارج فکر کرده بود .

چرخ زد و برای آوردن ظرف میوه به آشپزخانه برگشت:

-عمه خودش کجاست؟

-با سمیه رفتن پرده هاشو ببرن .

سوگند ظرف را برداشت و گفت:

-زحمت الکی. می داد بیرون راحت می دوختن.



-اینم کارش پرده دوزیه.

سوگند جوابی نداد و با ظرف میوه برگشت به پذیرایی. وقتی خواست ظرف را به حاج محسن تعارف کند بالاخره آراد از خودش عکس العمل نشان داد:

-بدین من.

و دستش را به سمت او دراز کرد. سوگند کمی ظرف را کنار کشید: DONYAIE MAMNOE

-با این دستتون؟

و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. البته در اینکه آراد می توانست با یک دست هم ظرف میوه را نگه دارد شکی نبود ولی خوب درست نبود بیچاره را وادار به چنین کاری بکند.

قبل از اینکه بتواند دوباره حرفی بزند آراد ظرف را از دست او گرفته بود. دست بانداژ شده اش را هم حائل ظرف کرد و آن را جلو حاج محسن گرفت:

-دستت درد نکنه. به دست فشار نیار.

و برای خودش خرمالو برداشت .

-بشین چیزی خواستم برمی دارم.

آراد ظرف را روی میز وسط گذاشت و خودش دوباره نشست. سوگند برای خودش بشقاب برداشت و کنار حاج محسن نشست و به آراد نگاه کرد. او می خواست به روی خودش نیارد باشد او هم وانمود می کرد چیزی نمی داند. خیلی خونسرد پرسید:

-حالا دستتون چی شده؟

و خم شد انار بزرگی از توی ظرف برداشت. آراد با چشم های ریز شده به او نگاه کرد:

-بریده.

سوگند سرتکان داد و با دقت سر انار را برید و با همان ژست ادامه داد:



-چی شد که برید؟

مرضش گرفته بود و خودش می دانست ولی باید امشب از این دو نفر حرف می کشید. مخصوصا از آراد با آن رفتارش انگار که بریدن شدن دستش هم تقصیر او بوده. اخم و تخم صبحش کم نبود که حالا اینطور برای او قیافه گرفته بود.

-شیشه.

DONYAIEAMNOE

سوگند آهانی گفت و روی انار را با احتیاط برش زد. حاج محسن به دست او نگاه کرد و گفت:

-عمل زیبایی نیست که بابا ببرش بره.

سوگند تک خنده ای کرد ولی با جدیت گفت:

-باز کردن انار یه هنره حاجی جون.

و بعد انار را شکافت و توی بشقابش گذاشت:

-اینجوری.

حاج محسن بشقاب سوگند را برداشت و به اناری که به چهار جهت باز شده بود نگاه کرد و گفت:

-آره خیلی خوبه.

و آن را سمت آراد گرفت و خیلی جدی خطاب به سوگند گفت:

-تو که بلدی یکی ام برا من باز کن.

و به آراد که با تعجب به انار توی بشقاب و حاج محسن نگاه می کرد گفت:

-اینم مال تو که یه دستی شاید بتونی پیاز له کنی ولی انار له شده دیگه فایده نداره.

لب آراد ناخودآگاه به یک سمت رفت و سوگند لب هایش را به هم فشرد و نیم نگاهی به آراد انداخت و گفت:



-دستتون درد نكنه آقا جون شمام؟

و خم شد و انار ديگري برداشت. حاج محسن با لب هاي بسته خنديد و بشقاب و انار را از دست سوگند گرفت:

-بده بهت بگم چطور بايد انار باز كنن.

DONYAIEAMNOE

بعد با دو سه حركت انار را شكافت و توي بشقاب گذاشت:

-بفرما به اين مي گن انار.

و نصفش را توي بشقاب مقابل سوگند گذاشت. سوگند به آراد نگاه كرد كه انار را با انگشت هاي دست بريده اش نگه داشته بود و با دست سالم آن را دان مي كرد. مشتش را كه بالا برد تا دانه هاي انار را توي دهانش بريزد نگاهش به نگاه سوگند افتاد كه با دقت به دست او زل زده بود. دانه ها را توي دهانش ريخت و نگاهش را او گرفت. منتظر بود كه هر لحظه سوالی بپرسد كه خيلي زود به حقيقت تبديل شد:

-حاجي يه چيزي بپرسم؟

آراد سعي كرد جلوي لب هاش را بگيرد كه به يك سمت كش نيابند. انگار اعضاي صورتش از كنترلش خارج شده بودند .

-بپرس بابا .

سوگند دانه هاي انار را توي دهانش ريخت و گفت:

-شما چي شد كه اومدي اينجا چرا همون شهر خودتون نموندين.

حاج محسن او را نگاه كرد گفت:

-حالا چي شده بعد عمري همچين سوالايي مي پرسي.

سوگند سعي كرد به سمت آراد نگاه نكند:

-كنجكاوي.



حاج محسن به آراد نگاه کرد که خیره بشقابش شده بود و گفت:

-برای کاسبی. شهر بزرگتر بود و اینجا بهتر می شد کار و کاسبی راه انداخت .
سوگند حس کرد تیرش به سنگ خورده است. حاجی معلوم بود بدقلقی می کند و
نمی خواهد حرفی بزند .

-منم همین فکرو می کردم یه قصه ای پشت اومدن شما به اینجا هست.

دست حاج محسن که پر از دانه های سرخ انار شده بود بین راه متوقف شد و بعد
راهش را تا دهان او ادامه داد:

-تو اگر قصه نبافی بابا هیچ قصه ای نیست. کار و بار تو بازار شهرستان نمی
چرخید .

بعد با انگشت آراد را نشان داد و گفت:

-بابا بزرگ همین آراد خان که خدا رحمتش کنه یه سرمایه داد بیام اینجا و برای
خودم مستقل کار و کسب راه بندازم.

بعد دستش را بالا آورد و انگشترش را نشان داد و گفت:

-اینم یادگار همون خدایامرزه.

آراد به انگشتر حاج محسن نگاه کرد و لبخند زد. حاج محسن به آراد اشاره کرد:

-جفتشم تو دست ایشونه. من و پدرش عین برادر بودیم. برای همین حاجی
برامون این جفت انگشتر رو خرید.

به اینجا که رسید سکوت کرد و آه کشید:

-بد کرد به خودش....خدا رحمتش کنه .

آراد زمزمه مرد:

-خدا پدر و مادر شما رو رحمت کنه .

و به سوگند نگاه کرد که کارد را توی پوست انار فرو می کرد و ادامه داد:

-هر چی هم خاک صادق خانه عمر دخترشون باشه.

سوگند که سرش را بالا گرفت آراد نگاهش را چرخاند. دندان‌هایش را به هم فشرد و صدای بوق هشدار در مغزش روشن شد. داشت دوباره همان اشتباه را تکرار می‌کرد؟ با دست سالمش دسته مبل را فشرد. دوباره دانه‌های عرق را روی پیشانی‌اش حس کرد. صدای حاج محسن در سرش محو شد. اتاق در گردابی حل شد و او را به درون کشید و پرت کرد پشت دیوار سیمانی خانه حمیدی.

چسبیده به دیوار دوباره ته کوچه را نگاه کرد و نامه را توی دستش جا به جا کرد. از عرق کف دستش تقریباً خیس شده بود. با اخم نگاهی به آن انداخت و توی جیبش برش گرداند. سرک کشید و با دیدن آذر هول شد. راست ایستاد و لباسش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید. صدایش را صاف کرد و یک بار آزمایشی گفت:

-سلام.

اخم کرد به نظرش صدایش زیادی کت و کلفت بود. دوباره سینه‌اش را صاف کرد و یواشکی ته کوچه را نگاه کرد. ولی صدای هم همه‌ای که از کمی آن طرف تر آمد توجهش را جلب کرد. برگشت و قاسم را دید که ابوذ را چسبانده بود سینه دیوار و می‌خواست چیزی را از توی جیبش بیرون بکشد. تقلای ابوذ را دید، که نمی‌خواهد بگذارد قاسم دستش را توی جیبش بکند. با تردید نگاهی به ته کوچه انداخت آذر نصف راه را آمده بود. دوباره قاسم را نگاه کرد و بی‌خیال آذر و نامه شد و به طرف او دوید:

-هوی چکارش داری؟

و محکم به او تنه زد. قاسم تکانی خورد و روی زمین پهن شد. ابوذ عینکش را بالا داد و با تعجب به او نگاه کرد. قاسم هیکل گنده‌اش را تکانی داد و گفت:

-چه غلطی کرده.....

و به سختی از زمین بلند شد. آراد با تمسخر گفت:

-نترکی.



و به ابوذر که هنوز بیخ دیوار چسبیده بود با سر اشاره کرد:
-برو دیگه!

ابوذر بغل دیوار خزید و از قاسم فاصله گرفت. قاسم حالا بلند شده بود و مقابل
آراد ایستاده بود. قد آراد بلندتر بود ولی عرض قاسم سه تای آراد بود.

DONYAIEAMANOE

-آدم شدی پسر اصغر شیره ای.

و دست انداخت و یقه آراد را گرفت و به سمت خودش کشید. آراد پاهایش را به
زمین چسباند و چنگ انداخت و میچ قاسم را گرفت:

-آدم که بودم گامبو. تو تاپاله کی آدم شدی که بچه های محلو خفت می کنی؟

قاسم زور بیشتری زد و این بار آراد کمی از جایش تکان خورد:

-فکر کردی چارتا دمبل زدی یعنی خیلی دیگه کارت درسته.

آراد لجوجانه نگاهش را از توی چشم های قاسم نگرفت:

-معلومه که درسته؟ می خوای بزمنت زمین همین جا عین عن وا بری.

مشت قاسم بالا رفت و توی صورت آراد فرود آمد. آراد پخش زمین شد و بعد با
یک حرکت بلند شد و قبل از اینکه قاسم به خودش بیاید توی شکم او رفته بود و
او را پهن زمین کرده بود. روی شکمش نشست و مشت هایش را حواله سر و
صورت او کرد.

آذر آمد و رسید. آراد را دید و خودش را به دوستش چسباند. آراد نفس زنان از
روی سینه قاسم بلند شد که به او فحش های رکیک می داد. آراد خونی بینی اش
را با پشت دست پاک کرد و گفت:

-فهمیدی کارم درسته دیگه یادت باشه غلط زیادی نکنی.

و نگاهش را بالا آورد و با دیدن آذر که خیره به او نگاه می کرد یک لحظه به
خودش لعنت فرستاد. با همان اوضاع به هم ریخته و داغان دستی به موهایش



کشید و تند تند خون پشت لبش را پاک کرد و با سر به او سلام کرد و سعی کرد
لبخند بزند. قاسم از جا بلند شد و لنگان لنگان از او دور شد و گفت:

-حالتو می گیرم پسر اصغر شیریه ای.

آراد مراعات حضور آذر را کرد و جلوی دهانش را گرفت و فقط با اخم گفت:

-خفه بابا.

آذر نگاهی به سرتاپای او کرد و قدم تند کرد. دوستش آرام گفت:

-باشگاه تاثیر داشته ها .

و از روی شانه برگشت و به او نگاه کرد و لبخند زد. آراد منتظر نگاه آذر بود.
ولی آذر دست دوستش را هم گرفت و کشید و با خودش برد .

آراد دست توی جیبش کرد و نامه مچاله شده را بیرون کشید و به آن نگاه کرد.
بعد سرش را بالا آورد و به آذر نگاه کرد که از او دور میشد. از ته کوچه ایاز را
دید که دوان دوان می آمد. موقع رد شدن از کنار آذر نگاه خیره ای به او انداخت
که آذر نگاهش را پایین انداخت و قدم هایش را تند کرد و آراد نامه را توی جیبش
چپاند. ایاز نفس زنان به او رسید:

-ابوذر گفت گرد و خاک کردی.

و دستش را به بند چانه او کرد و به چپ راست چرخاند و لبخندی یک وری زد و
گفت:

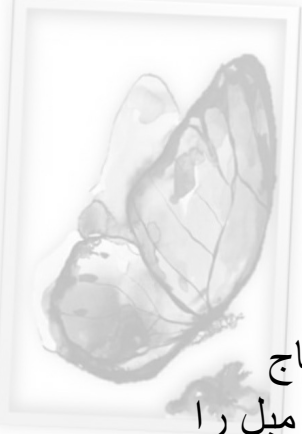
-چند تا خوردی؟

آراد عین خودش لبخندی یک وری زد و گفت:

-فقط یکی!

ایاز چانه اش را رها کرد و دستش را محکم روی کتفش کوبید برخلاف همیشه
آراد تکان نخورد و سرجایش انگار چسبیده بود:

-نه! باریکلا داری راه می افتی.



آراد با سرخوشی خندید. آذر ته کوچه ناپدید شده بود.

-آراد بابا!

گیج سرش را چرخاند. جای آذری که ته کوچه گم شده بود سوگند کنار حاج محسن نشسته و با آن چشم‌های عجیبش کنجکاو به او نگاه می کرد. دسته مبل را فشرد. امشب چه مرگش شده بود که هی به گذشته فرار می کرد. اثر خبر برگشتن آذر بود؟ نگاهش را تند از سوگند گرفت و رو به حاج محسن کرد:

-بله حاجی؟

-خوبی بابا؟ عرق کردی.

-خوبم.

و قبل از اینکه حرف دیگری بزند سوگند بلند شد و جعبه دستمال را از روی میز کنار دیوار برداشت و مقابلش گرفت. دستش را یک بار مشت کرد و بعد سریع دستمالی کشید و اخم کمرنگی کرد:

-زحمت شد.

سوگند «خواهش می‌کنم» آرامی گفت و جعبه را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

به آشپزخانه نرسیده بود حاج محسن صدایش زد:

- سوگند بابا بگو عزیزت بیاد کارش دارم.

سوگند از همانجا چشم بلندی گفت و متفکر از نگاه خیره آراد روی خودش وارد آشپزخانه شد. او را دیده بود که انگار غرق شده بود در افکاری که معلوم نبود چه بودند که سه چهار بار حاج محسن صدایش زد و متوجه نشد. اینقدر سوال در مغزش بود که دلش می خواست برود و یقیه آراد را بگیرد و از او تک تکشان را بپرسد. نرگس خانم داشت با خودش غرغر می کرد:

-من از دست اینا آخرش دق می کنم. دختره هنوز برنگشته.



DONYAIE MAMNOE

-عزیز!

نرگس خانم تند برگشت و نگاهی به او انداخت و گفت:

-وای بسم الله... عین جن چرا ظاهر می شی تو بچه؟

سوگند لبش را گاز گرفت و گفت:

-شما باز ما رو بسته بودی به توپ نشنیدی عزیز...

نرگس خانم به او چشم غره رفت.

-حق ندارم؟ این پسر الان بیاد چی بگم بهش؟

-چرا قربونت برم حق داری از وسط نصفمون کنی. حالام بیاین آقاجون کارتون داره .

نرگس خانم با شنیدن جمله سوگند تند دستش را آب کشید و گفت:

-وای چرا زودتر نگفتی.

سوگند چادر او را برداشت و به دستش داد و گفت:

-خیلی خوب هول نکن حالا. عین دخترای دم بخت.

و خنده بدجنسی کرد. نرگس خانم مشتش آرامی حواله بازوی او کرد و چادرش را از دست او گرفت و روی سرش انداخت .

-برو کنار ببینم. جلو این پسر ای از این حرفا نرنی ها .

و از کنار او گذشت و از در بیرون رفت. سوگند هم که فضولی اش گل کرده بود پشت سر او از آشپزخانه بیرون رفت و خودش را کنار جمع سه نفره آنها جا داد. آراد به احترام نرگس خانم از جا نیم خیز شده بود. سوگند عین بچه ای که به مادرش چسبیده باشد کنار عزیزش نشست و منتظر ماند ببیند حاج محسن با او چکار دارد .

-حاج خانم اسباب زحمت شدم .



نرگس خانم چادر را روی چانه اش کشید و برای لحظه ای نگاهش رفت سمت
بانداز دست او برگشت و بعد لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چه حرفیه پسر. خونه خودته .

و رو به حاج محسن کرد و گفت:

-با من کاری داشتین حاجی؟

حاج محسن دستی به محاسنش کشید و گفت:

-خواستم تا آرامم هست بشینیم درباره دهه آخر حرفامون رو بزنیم.

سوگند خودش را سر داد سر مبل و به حاج محسن نگاه کرد:

-دوباره می خوانین چادر بزنین؟

آراد که قبلا توسط حاج محسن در جریان کار قرار گرفته بود گفت:

-فکر کنم لازم نباشه. هنوز هوا سرد نشده.

با اینکه جواب سوگند را داده بود ولی نگاهش به حاج محسن بود. حاج محسن
دوباره دستی به محاسنش کشید و گفت:

-آره. به نظرم لازم نباشه.

سوگند دست هایش را توی هم چفت کرد و به دهان حاج محسن خیره شد که رو
کرد به نرگس خانم و گفت:

-اگر کاری چیزی داری بگو کمکم شروع کنیم.

آراد نگاهش به دست بانداز شده اش بود و انگار کمی شرمندگی توی لحنش بود:

-حاج آقا من هستم. هر کاری هست بگین خودم انجام میدم.

نرگس خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

-نه مادر تو با این دستت چکار می خوای بکنی؟



-حاج خانم زخم شمشیر که نیست .

-باشه مادر به دستت فشار میاد.

سوگند او را نگاه کرد که اخمش را در هم کشید:

-شما محبت دارین ولی هر کاری که بود بگین اگر نتونستم نمی کنم.

نرگس خانم نگاهی به حاج محسن انداخت که او هم با سر تائیدش کرد. نرگس خانم توی جایش جا به جا شد و گفت:

-حاجی که خودش بهتر می دونه. هر سال حیاط و فرش می کنیم. پذیرایی هم چایی داریم. هر سالم در و همسایه هر چی نذر دارن میارن .

سوگند خم شد تا بهتر حاج محسن را ببیند و بعد پرسید:

-آبگوشت چی؟

با این سوال آراد لحظه ای به او نگاه کرد و بعد دوباره نگاهش را دوخت به انارهای روی میز. حاج محسن بود که جواب داد:

-می خواستم امسال گوسفند رو بدم خیریه. ولی از بس همه پرسیدن دیدم بهتره مثل هر سال ظهر اربعین آبگوشتمون رو بدیم.

نرگس خانم هم به تائید سرتکان داد:

-آره حاجی بهتره. بالاخره یه عده هر سال چشم انتظارن.

سوگند دستش را زیرچانه اش زد:

-ولی چه فایده که همه اش می ره پای فامیل و دوست و آشنا اونی که واقعا نیاز داره دستش نمی رسه.

برای یک لحظه توی اتاق سکوت برقرار شد. سوگند حس کرد حرف بی جایی زده است. چون فوری خودش را عقب کشید و خودش را مشغول دامنش کرد.



ندید که آراد به او خیره شده بود. بقیه هم انگار حرف او را نشنیده گرفتند چون حاج محسن بدون اینکه اشاره ای به حرف او بکند گفت:

-پس از فردا کارارو شروع کنیم خوبه؟

نرگس خانم سرتکان داد:

-آره تا حیاط و فرش کنیم و آماده کنیم. یه سری خرید هم هست. DONYAIEAMAMNOE

آراد فوری گفت:

-اونا با من.

نرگس خانم لبخند زد:

-دستت درد نکنه مادر.

حاج محسن هم سری تکان داد و گفت:

-پس هر چی می خوای لیست کن بده آراد. هر کارم داشتی شماره اش رو می دارم زنگ بزن بهش خودتون هماهنگ کنید.

سوگند حس کرد آراد از شنیدن این حرف خوشحال شد. چون اخمی که تمام صورتش را پوشانده بود باز شد. نرگس خانم چادرش را جمع کرد و گفت:

-خب اگر با من دیگه کاری ندارین من برم..

-نه بفرمایید.

نرگس خانم از جا بلند شد و به سمت در رفت و به سوگند اشاره کرد بشقاب های میوه را جمع کند و خودش از اتاق بیرون رفت. سوگند همانطور که به حرف های حاج محسن و آراد درباره کارهایی که باید انجام می شد گوش می داد بشقاب ها را جمع کرد. داشت به سمت آشپزخانه می رفت که آیفون زنگ زد.

سوگند به سمت آیفون رفت و جواب داد. مرتضی بود. رو به حاج محسن کرد و گفت:



-آقا مرتضی ست.

و دوباره توی تصویر نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم محمدآقام همراهشونه. و کمی از توی آیفون او را نگاه کرد و لبش را گاز گرفت.

DONYAIEAMAMNOE

حاج محسن از جا بلند شد و به سمت در ورودی رفت:

-آره خودم گفتم بیاد. خونه تنها بود.

سوگند بشقاب ها را به آشپزخانه برد:

-آقا مرتضی اومد.

نرگس خانم تند قاشق توی دستش را توی ظرفشویی انداخت و همانطور که دست هایش را زیر شیر آب می کشید گردنش را چرخاند و سرکی روی ساعت کشید و گفت:

-دیدید گفتم این دختره آخرش دیر می کنه.

سوگند بشقاب ها را برداشت و پوست های میوه را دانه دانه توی سطل خالی کرد و گفت:

-محمدشونم هست.

نرگس خانم اول کف دست و بعد پشت دستش را به دامنش زد و آب دست هایش را گرفت و چادرش را برداشت و گفت:

-به خدا مردم چقدر دل کنده ان. ده روز بعد از صفر دامادیه پسرشونه پا شدن رفتن کربلا.

سوگند با چشم های گرد شده گفت:

-وا چه بی خبر؟

نرگس خانم چادرش را جمع کرد و روی چانه کشید و گفت:



-پریروز او مدن خداحافظی. گفتن یهویی شد. کربلا یهویی میشه آخه؟
سوگند از لحن نرگس خانم خنده اش گرفت .

-والا دلشون ماشاا... سنگینه. هنوز پسره خونه اشم تمام نکرده.

و راه افتاد سمت در آشپزخانه. سوگند دست هایش را آب زد و دستمال تمیزی را از روی ظرف ها برداشت و دستش را خشک کرد و دستمال را روی میز پرت کرد و پشت سر نرگس خانم رفت که داشت به مرتضی و محمد خوش آمد می گفت. سوگند کنار نرگس خانم ایستاد و وقتی که احوال پرسى او تمام شد او هم سلام و احوال پرسى کرد. مرتضی خجالت زده نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-ستایش نیست؟

سوگند جواب داد:

-با عمه سمیه رفتن بابت پرده ها.

-آره گفته بود. نیامده هنوز؟

نرگس خانم بود که وسط حرفشان پرید:

-الان میاد دیگه. بفرمایید شما.

مرتضی و محمد همراه حاج مرتضی وارد پذیرایی شدند. آراد به احترام آنها بلند شد. مرتضی به وضوح جا خورد ولی محمد نگاه بی تفاوتی به او انداخت و جواب داد. سوگند لب گزید و به خالکوبی آراد نگاه کرد و به خودش گفت:

-کاش آستین بلند پوشیده بود. مرتضی سخته نکنه خیلیه.

حاج محسن آراد را به مرتضی و محمد پسر پسرخاله اش معرفی کرد که الان توی حجره او کار می کرد. و مرتضی را هم دامادش و محمد برادرش. نرگس خانم نگاه ترسانی بین مرتضی و آراد رد و بدل کرد و بعد به سمت آشپزخانه چرخید و سوگند را صدا زد:

-سوگند بیا مادر.



سوگند با اجازه ای گفت و پشت سر عزیزش رفت. نرگس خانم وسط آشپزخانه ایستاد و چادرش را از سرش برداشت و با دیدن دستمال روی میز آن را برداشت و با حرص و صدایی که سعی می کرد بلند نشود گفت:

-نگفتم اینا مال ظرفاس؟

سوگند نگاهی توی سالن انداخت و گفت:

-ببخشید دیگه تکرار نمی شه .

نرگس خانم دستمال را توی سینک انداخت و گفت:

-صد بار گفتم بازم کارخودشو می کنه.

و با دیدن ظرف هایی که هنوز مقداری از آشغال میوه بهشان چسبیده بود گفت:

-اینم از کار کردنش .

و بشقاب را به او نشان داد و گفت:

-اینما می ره تو سوراخ سینک گیر می کنه آب نمی ره پایین. این هزار بار.

و بشقاب را روی بشقاب دیگر انداخت که ترقی صدا کرد. سوگند متعجب به

نرگس خانم نگاه کرد. نرگس خانم چند لحظه مکث کرد و گفت:

-زنگ بزن ببین این دختره کجاست؟

و رفت سراغ کابینت استکان ها و چند دانه فنجان تمیز بیرون کشید. بعد خم شد و

از کابینت دیگری سینی نقره ای برداشت و کنار استکان ها گذاشت. سوگند از روی

یخچال گوشی اش را برداشت و با همان تعجب به عزیزش نگاه کرد و شماره

ستایش را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. یک وری به کابینت تکیه داد و

منتظر جواب او شد. نرگس خانم فنجان ها را یکی یکی پر کرد و سوگند صدای

او را شنید که گفت:

-کاش محمد دیگه نیامده بود.



سوگند بینی اش را چین داد و در جواب بله عمه اش چرخید و پشت به نرگس خانم آرام گفت:

-کجایی تو؟

-مرتضی اومده؟

-آره محمدم باهاشه.

-وای اون پسره اونجاست هنوز؟

سوگند ابرویی بالا انداخت و گفت:

-شام اینجاست ها.

-اوف نمی شد یه شب دیگه نگهش دارن.

سوگند نیم چرخ زد و نگاهی به نرگس خانم انداخت که فنجان ها را توی سینی می چید و با خودش چیزهایی می گفت که سوگند فقط واژه های "مردم و پسره" را شنید و دوباره چرخید و شکمش را به کابینت تکیه داد. دست دراز کرد و کمی پرده را کنار زد و توی حیاط را نگاه کرد. محمد کنار حوض ایستاده بود و پای چپش را روی لبه حوض گذاشته بود و با تلفن حرف می زد.

-ببین عزیزم کوکه حسابی. زودتر بیا.

ستایش غر زد:

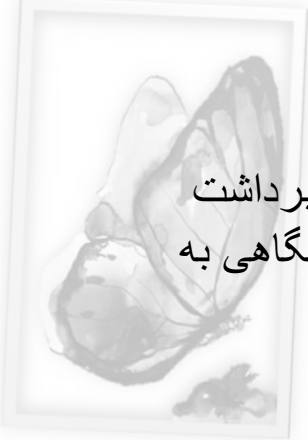
-چکار کنم. این سمیه اینقدر آروم میره پیاده اومده بودم زودتر رسیده بودم. کی به این گواهینامه داده؟

سوگند لبش را گزید تا نخندد. اصلا فضا مناسب خنده نبود.

-بیا اینا رو ببر.

با این جمله سوگند پرده را انداخت و به سمت میز وسط آشپزخانه رفت:

-فعلا خداحافظ.



و تماس را قطع کرد و دوباره گوشی را روی یخچال گذاشت و سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. با خروج او از آشپزخانه محمد هم وارد شد و نگاهی به او انداخت. سوگند لبخندی مودبانه به او زد و گفت:

-بفرمایید جای آوردم.

محمد نگاهی به او کرد و یک قدم به سمت او برداشت:

-زحمت شد بدین من می برم.

سوگند به آرامی دستش را عقب کشید و لبخندش را حفظ کرد:

-این حرفا چیه زحمتی نیست.

و اجازه نداد محمد سینی را از او بگیرد. محمد با دست پذیرائی را نشان داد:

-شما بفرمایید.

سوگندی ببخشیدی گفت و وارد شد. کمی گرمش شده بود. تا حالا پیش نیامده بود با محمد هم کلام شود. فکرش را که می کرد محمد خواستگارش است کمی معذب می شد. محمد پشت سرش وارد شد و از کنار سوگند گذشت و کنار مرتضی نشست. سوگند به سمت آنها رفت که آراد با اخم بلند شد و مقابل سوگند ایستاد:

-بده من.

سوگند سرش را بالا گرفت و متعجب به او نگاه کرد:

-ولی..

آراد طرف دیگر سینی را گرفت و با همان اخم به سوگند نگاه کرد که سوگند ناخودآگاه سینی را رها کرد. آراد آرام گفت:

-خودم میام بشقاب میارم.

و چرخید و به سمت مرتضی رفت. حاج محسن با لبخند او را نگاه کرد که سینی را با دست سالمش نگه داشته بود و دست بانداز شده اش را هم کنار سینی نگه داشته بود:

-بفرمایید.

مرتضی تشکری کرد و چای را برداشت. سوگند دست هایش را توی هم گره زد و بلا تکلیف چند لحظه ایستاد و وقتی آراد سینی را مقابل محمد گرفت ناخودآگاه به او نگاه کرد. محمد زیر لب تشکری کرد و چای را برداشت و بعد نیم نگاهی به سوگند انداخت. سوگند نگاهش را از او کند و چرخید از پذیرایی بیرون رفت. لب هایش را به هم فشرد. اصلاً از صحنه ای که ایجاد شده بود خوشش نیامده بود. آراد با آن هیبتش جلوی محمد و مرتضی تا کمر خم شده بود. اخم کرد و وارد آشپزخانه شد. مثل ربات بشقاب ها را از روی میز برداشت و عقب گرد کرد و از در بیرون رفت که سینه به سینه آراد شد:

-گفتم خودم میارم.

سوگند اخم کرد. هیچ دلش نمی خواست صحنه قبلی دوباره تکرار شود. دستش را پس کشید و گفت:

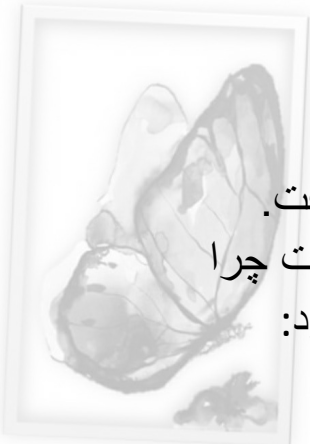
-شمام مهمونین فرقی نداره.

آراد انگار که جمله او را نشنیده باشد دست بزرگش را بند بشقاب ها کرد و آنها را تقریباً از دست سوگند کشید. کاردهای توی بشقاب تکانی خوردند و نزدیک بود یکی شان روی زمین بیافتد. سوگند گیج به آراد نگاه کرد که او با همان اخم گفت:

-وقتی یه مرد هست زن جلو بقیه خم نمی شه.

سوگند نیم قدمی عقب گذاشت. صدای کلفت و لحن جدی آراد تمام موهای تنش را راست کرد و انگار که سردش شده باشد تنش لرزید. لبش را تر کرد ولی حرفی برای گفتن پیدا نکرد. آراد انگار می خواست مطمئن شود که حرف کاملاً برای سوگند جا افتاده است چون نگاه اخم آلودش را از او نگرفت. سوگند آب دهانش را فرو داد و مطیعانه سر تکان داد و بی اراده لب زد:

-باشه.



و چرخید و وارد آشپزخانه شد. آراد با همان اخم برگشت و به پذیرایی رفت. سوگند قلبش را حس می کرد که کمی تندتر می زند. خودش هم نمی دانست چرا نتوانسته زبان درازش را تکان بدهد و حرفی بزند. به خودش اعتراف کرد:

-اون قیافه و صدا کنار هم همه رو می ترسونه.

نرگس خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

-بیا ظرفارو حاضر کن.

سوگند به سمت کابینت رفت و در را باز کرد جمله آراد توی ذهنش اکو شد و چیزی ته دلش وول خورد. لب هایش را به هم فشرد و از روی شانه به نرگس خانم نگاه کرد. لبش را گزید و سعی کرد تصویر آراد را با آن اخم ترسناکش از ذهن بیرون کند. ولی تا وقتی که تمام ظروف شام را آماده کند مدام رفتار آراد توی ذهنش جلو رفت و بعد انگار که فیلمی را عقب برگرداند عقب رفت و از اول.

وقتی کار آماده کردن ظرف ها تمام شد بالاخره ستایش هم از راه رسید. سوگند صدای احول پرسی او را از سالن شنید که داشت عذرخواهی می کرد. بعد هم سرو کله اش توی آشپزخانه پیدا شد.

-سلام.

نرگس خانم تند چرخید و نگاهی به او انداخت:

-سلام و....

ستایش چادرش را از سر برداشت و تند گفت:

-به خدا همش تقصیر سمیه اس. اینقدر که تو رانندگی فس فس می کنه.

نرگس خانم به او تشر زد:

-درست حرف بزن.



ستایش در یخچال را باز کرد و شیشه آب را برداشت و از بین ظرف هایی که سوگند آماده کرده بود یک لیوان برداشت که اخم سوگند را در هم کرد:
-اونا برا شامه.

ستایش به او اعتنایی نکرد و برای خودش آب ریخت و گفت:

یه پژو فکسنی دیگه این ادها رو داره؟ انگار نشسته پشت الگانس.
نرگس خانم شیشه آب را از دست او گرفت و روی میز گذاشت و گفت:
-آره همه مثل شوهر شما دارا نیستن.

و بعد هم لیوان را از دستش گرفت:

-برو بشین پیش شوهرت یه ساعته اومده اینجا. برا من و آقات که نیومده. اومده تو رو ببینه.

ستایش اعتراض کنان دستش را برای گرفتن لیوان دراز کرد:

-دارم آب می خورم ها.

-خوردی برو دیگه.

ستایش دوباره لیوان را برداشت و بقیه آب را سرکشید و گفت:

-عزیز چقدر شلوغش می کنی. دیشب تا کی با هم بودیم. از سفر قندهار که نیومده.

نرگس خانم چشم هایش را ریز کرد:

-آفرین خوب شوهر داری می کنی.

سوگند کلافه از کل کل های همیشگی عزیز سر شوهرداری به سمت یخچال رفت و گوشی اش را برداشت و گفت:

-یه جوری این کلمه شوهر و می گین با خدا برابری می کنه.



و قبل از اینکه بیرون برود دستمالی که توی دست نرگس خانم بود به سمتش پرت شده بود که سوگند با خنده جاخالی داد.

همانطور که سرش توی گوشی اش بود روی یکی از مبل های سالن نشست. ستایش که چادر مشکی اش را روی شانه هایش انداخت بود از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاقش رفت وسط را ایستاد از دور به مرتضی اشاره کرد و وارد اتاقش شد. به ثانیه نرسید که مرتضی از پذیرایی بیرون آمد و پست سر ستایش وارد اتاقش شد. سوگند بی توجه به آنها گروه را باز کرد و پیام های رد و بدل شده را خواند. خیلی وقت بود سراغ گروه نرفته بود. گروه پر بود از عکس های دسته جمعی که توی این مدت انداخته شده بود. سوگند یکی از عکس ها را زوم کرد و به دنبال شروین گشت:

-اسکل همه جام هست. این کارو زندگی نداره.

و یک لحظه سرش را بالا گرفت و نگاهش به در پذیرایی افتاد. محمد و آراد توی قاب در دیده می شدند. سوگند جا خورد ولی به نظرش خیلی بد بود که الان بلند شود و جایش را عوض کند. برای همین نگاهش را از آن سمت گرفت و دوباره مشغول ور رفتن با گوشی اش شد. چند بار هم نیم نگاهی به سمت در انداخت. آراد دست سالمش را زیر بغل زده و دست بانداز شده اش را روی ساعد دست سالمش گذاشته بود. بخاطر مدل نشستنش بازوهایش بیرون زده و پوزه و چشم های سرخ ازدهای روی بازویش آنقدر برجسته شده بود انگار که دارد از پوستش جدا می شود تا پرواز کند. بعد نگاهش را سمت محمد چرخاند که انگار رو به حاج محسن چیزی می گفت که سوگند نمی شنید. دوباره زیر چشمی نگاهش را به سمت آراد چرخاند که توی همان وضعیت نشسته بود و ساکت به حرف های آن دو نفر گوش می داد. سوگند زیر زیرکی چند بار نگاهش را بین آنها چرخاند. خودش هم نمی دانست دنبال چیست. آخرین بار که به آراد نگاه کرد آراد سرش را بالا گرفت و به او مستقیم با اخم نگاه کرد. سوگند جا خورد و آب دهانش توی گلویش پرید و درحالی که سرفه می زد بلند شد و به آشپزخانه رفت.

بعد از چند دقیقه سر و کله ستایش پیدا شد و او را صدا زد:



DONYAIEAMNOE

-سوگند یه دقیقه بیا تو اتاقم می خوام یه چیزی نشونت بدم.

نرگس خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

-حالا همیشه می خوام شام ببرم.

ستایش اوفی کرد و گفت:

-مامان یه دقیقه میشه فقط.

و رو به سوگند تشر زد:

-بیا دیگه.

سوگند که هنوز سرش توی گوشی اش بود هومی زیر لب کرد و پشت سر ستایش راه افتاد از آشپزخانه بیرون رفت. ستایش بازوی او را گرفت و غر زد:

-یه دقیقه اونو بذار کنار.

سوگند سرش را بالا گرفت و دوباره از میان در باز پذیرایی نگاهش به آراد افتاد که با همان ژست دست به سینه نشسته بود و این بار نگاهش پایین بود. قدم تند کرد و خودش را به اتاق ستایش رساند. ستایش در اتاق را بست و صدایش را آرام کرد و گفت:

-زود بگم بریم.

و وقتی دید که سوگند هنوز نگاهش به صفحه گوش اش است. با حرص گوشی را از دست او کشید و غر زد:

-یه دقیقه به من گوش بده!

-چیه بابا!

و دوباره دست دراز کرد و گوشی را از او گرفت. ستایش حرفش را مزه مزه کرد و گفت:

-امروز محمد بهم زنگ زد.



DONYAIE MAMNOE

سوگند چشم هایش را ریز کرد:

-برای چی؟

-گفت بهت بگم می خواد شخصا با خودت حرف بزنه.

سوگند لب گزید و دست ستایش را گرفت و از در دورش کرد و گفت:

-دورغ می گی؟

-دروغم چیه؟ خودش زنگ زد گفت می خواد با خودت صحبت کنه.

-یعنی چی؟ خانواده اش می دونن؟

ستایش بازویش را از دست سوگند درآورد و گفت:

-محمد خیلی شبیه خانواده اش نیست.

سوگند اخم کرد:

-یعنی چی؟

-یعنی یه خورده باز تره.

و حرفش را توی دهنش گرداند و گفت:

-یه جورایی شبیه خودته!

سوگند باز چشم ریز کرد و گفت:

-مگه من چه جوری ام؟

ستایش ابرویی بالا داد و گفت:

-خدایی تو الان شبیه کدوم یکی از خانمای فامیلی؟

و به سرتاپای او اشاره کرد. سوگند آهی کشید و کمی عقب رفت. نگاهی به

ستایش کرد و گفت:

-حالا چی بگم بهش؟



ستایش چادرش را که روی شانه اش سر خورده بود روی سرش کشید و گفت:

-نمی دونم هر جور دوست داری؟

و راه افتاد سمت در. سوگند دنبالش رفت و بازویش را گرفت و کشید:

-یعنی چی هر چی هر جور دوست دارم؟ آقاجون بفهمه ناراحت میشه.

ستایش نگاهی به او انداخت و گفت:

-مگه قراره بهش بگی؟

سوگند لبش را جوید:

-من نه.

-منم نمی گم. مرتضی فقط می دونه و محمد و من.

سوگند پایش را به زمین کوبید:

-به مرتضی برای چی گفتی دیگه؟

-اوه یعنی چی بالاخره یه بزرگتر باید در جریان باشه.

و در اتاق را باز کرد و رفت. سوگند همانجا چند لحظه ایستاد:

-همین کم مونده این شیربرنج بشه بزرگتر ما.

و از در اتاق بیرون رفت و موقع رد شدن از جلو پذیرایی اصلا به آن سمت نگاه

نکرد. توی مغزش انگار آشوب شده بود. خودش هم نمی دانست چرا ولی انگار

دنبال بهانه می گشت که بگوید نمی رود. یه طرف ذهنش بهانه آورد:

-نکنه محمدم عین مرتضی باشه.

آن طرف ذهنش سری به تاسف تکان داد و گفت:

-بعد از این همه وقت تازه داری به این فکر می کنی؟ بعدم از اینکه دل کرده

اومده گفته می خواد با خودم حرف بزنه یعنی یه خورده سرش به تنش می ارزه.



و دوباره به قاب در نیم نگاه انداخت. آراد و محمد هنوز در قاب کنار هم بودند.
متفکر وارد آشپزخانه شد. ستایش به او نگاهی انداخت و گفت:

-بیا سیب زمینی بریز کنار دیس مرغا .

سوگند به نرگس خانم نگاه کرد که سر پا روی زمین نشسته بود. یک دسته قابلمه
پلو را گرفته بود و قابلمه را کج کرده بود و با کفگیر آرام آرام از یک گوشه
پلوها را ریز رو رو می کرد. اخم کرد و گفت:

-عزیز باز نشستی روی زانوت؟

ستایش سرش را برگرداند و انگشتش که به آب مرغ آغشته بود را توی دهانش
کرد و بعد چرخید و به سمت نرگس خانم رفت:
-بده من مامان.

نرگس خانم دست او را کنار زد:

-نمی خواد برنج ایرانیه خرابش می کنی. له می شن.

ستایش همانطور نیمه خم گفت:

-باشه فقط شب بابا رو با ناله هات بیچاره نکنی.

سوگند ریز ریز خندید و برای آخرین بشقاب مرغ هم سیب زمینی ریخت. سرش
را که بالا گرفت ستایش را دید که به او چشم غره رفت. بالاخره نرگس خانم
کارش را تمام کرد و رو به سوگند گفت:

-بیا بزارش رو میز.

و خودش دستش را روی زمین گذاشت و یا علی گفت و به آرامی از جا بلند شد.
سوگند قابلمه را روی میز گذاشت و گفت:

-بندازم؟

-سفره رو بنداز تو سالن بعد که چیندین مردا رو صدا کن.



سوگند سری تکان داد و سفره ای که ستایش آماده کرده بود برداشت و برد. سفره را که باز کرد سر و کله اراد پیدا شد:

-سرشو بده من!

سوگند یک لحظه خجالت کشید و خودش هم نفهمید چرا. آرام یک طرف سفره را به او داد و نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-اینجا که کسی نیست؟

اراد فقط نگاهش کرد و بعد سفره را پهن کرد و بی توجه به او به سمت آشپزخانه رفت و یالله کرد:

-حاج خانم یالله.

سوگند از کنارش رد شد و وارد آشپزخانه شد. ستایش که داشت چادرش را روی سرش می انداخت با حرص به در اشاره کرد و لب زد:

-این چی می خواد؟

سوگند شانه ای بالا انداخت و نرگس خانم گفت:

-بفرما پسرم.

اراد وارد شد و گفت:

-زحمت شد. بدین من می برم.

نرگس خانم دستی به صورتش زد و گفت:

-با این دست خرابت نمی خواد تو کار کنی.

صدای یالله مرتضی هم از جلوی در شنیده شد:

-ستایش!

ستایش صدایش را بلند کرد:



DONYAIEAMAMNOE

-بیا تو آقا مرتضی.

نرگس خانم معذب به آشپزخانه شلوغش نگاه کرد و گفت:

-آقا مرتضی شما دیگه چرا اومدین. دخترا می چیدن.

آراد بدون توجه به بقیه سینی را روی یک دستش سر داد و به سمت در رفت.

مرتضی میان چارچوب را گرفته بود:

-داداش راه نمی دی؟

مرتضی نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-بفرما.

آراد که از در عبور کرد. سوگند هم دیس های مرغ را برداشت و به سمت در رفت که مرتضی کامل از در خارج شد و از او فاصله گرفت. سوگند هم از وضعیت پیش آمده گیج شده بود. انگار که به تابلویی پست مدرن نگاه می کرد که همه جنبه های هنر کلاسیک را زیر سوال برده بود. مرتضی نیم وجبی با آن کت و شلوار رسمی و ریش تر و تمیز و مرتبش کجا و آراد با آن هیکل هرکول و تی شرت و ازدهای خالکوبی کجا. از کنار مرتضی که رد شد، نیم نگاهی به او انداخت که سر به زیر ایستاده بود:

-واقعا چرا اینجوریه. الان یه پخ بهش بکنم از پنجره افتاده بیرون .

و لبش را گاز گرفت و به راهش ادامه داد که مرتضی با رفتن او فوری وارد آشپزخانه شد. سوگند دیس های مرغ را توی سفره گذاشت. آراد با نظم تمام مخلفات را چیده بود. سوگند یک ابرویش را بالا داد و سفره مرتب او را با اتاق شلخته اش مقایسه کرد. آراد که با سینی خالی توی دست بلند شد و نگاه متعجب سوگند را که دید لبخند معذبی زد و آرام گفت:

-یه مدت..چند وقت یعنی...کوتاه... گارسون بودم تو یه رستوران.

سوگند تمام انرژی اش را صرف کرد تا اجازه ندهد فکش باز شود. خودش را پشت میز یک رستوران تصور کرد در حالی که آراد توی یک لباس فرم کنار



میز ایستاده بود و سفارش می گرفت. هر کار کرد نتوانست خنده اش را کنترل کند و تک خنده ای زد. آراد از کنارش رد شد و نگاهی کرد. سوگند دید که کنار چشم هایش چروک افتاد. خودش هم نفهمید که چرا از دهانش پرید:

-خوش به حال مشتریاش...

و خوشبختانه آراد از کنارش رد شده بود و این فرصت را به او داد که دستش را روی دهانش بکوبد و خنده اش را خفه کند. ولی با دیدن محمد که توی چارچوب پذیرایی ایستاده بود و او را نگاه می کرد یک لحظه تمام تنش لرزید. انگار که در حین خلاف کسی مجش را گرفته باشد تند نگاهی را از او گرفت و به سمت آشپزخانه برگشت توی چارچوب با آراد دوباره سینه به سینه شد و اینقدر از دیدن محمد هول شده بود که تقریباً به دیس پلویی که آراد روی یک دستش نگه داشته بود خورد و نزدیک بود دیس از دستش بیافتد که هر دو هم زمان دستشان را به سمت دیس بردند.

دست سوگند اول روی لبه دیس نشست و بعد دست بانداژ شده آراد روی دست او قرار گرفت. تعادل دانه های برنج بعد از تکان کوتاهی برقرار شد اما صدای ناقوس بلندی توی گوش سوگند پیچید و تعادل تمام سلول های بدن او را به هم ریخت. انگشتان بیرون زده آراد از میان باند روی دست او نشست و تاب خورد و دست سوگند و دیس را هم زمان با هم گرفت. ناقوس همچنان می زد و از میان صدایش اولین چیزی که نرون های حسی اش به مغزش مخابره کردند رنگ زرد بود. دانه های زعفران خورده برنج:

-ای وای تزئین دیس به هم خورد عمه خانم منو می کشه!

بعد صدای ناقوس آهسته شد و حس کرد کسی از توی دالانی بلند از دورها صدایش می کند:

-سوگند... بنگ... سوگند... بنگ....

پلک زد و حس بعدی بالاخره فعال شد. گرما. پشت دست چپش داغ شده بود. نگاهی چرخید روی دستش که رو لبه دیس زیر دست پهن آراد که با باند دو برابر هم شده بود، تقریباً گم شده بود:



-دستاش داغن.

و وقتی این کلمه از میان واژگان ذهنی اش پررنگ شد و بیرون آمد، نشست روی یک فنجان نسکافه گرم که دست هایش را توی زمستان دورش حلقه می کرد تا از سردی دست هایش کم کند .

-خوبی؟

DONYAIEAMNOE

نگاه از دستش گرفت و سرش را بالا گرفت. آراد نگاهش می کرد. انگار زمان تا قبل از این کلمه متوقف شده بود و ناگهان طلسم شکسته بود و بعد دوباره همه چیز عین طوفانی عظیم به جریان افتاد. دست آراد رها شد. موجی از هوای خنک از روی دست سوگند رد شد. تعادل دانه های برنج همچنان برقرار بود. ولی صدای ناقوس هنوز شنیده می شد و انگار ضربه های آن را هم جایی نزدیک گلویش حس می کرد. انگار تعادل جهانش در آن لحظه به هم خورده بود.

خیره آراد را نگاه می کرد که که بالاخره جمله بعدی او صدای ناقوس را خفه کرد و همه چیز دوباره به حالت قبل برگشت.

-ولش کن دیگه؟

دست عرق کرده اش را عقب کشید و پایش را هم کمی. صدای ستایش از پشت سر آراد آمد. آراد تمام چارچوب را پر کرده بود. ستایش دیده نمی شد. آراد به سمت او چرخید و لحن شوخی به صدایش داد و گفت:

-نقاشیتون خط خطی شد.

مرتضی کنار ستایش پیدایش شد. ستایش سرک کشید روی دیس و بعد نگاهش چرخید روی سوگند که با تمام وجود داشت سعی می کرد همه چیز را عادی جلوه دهد فقط اگر نفسش برمیگشت سرجایش. سوگند تکه تکه نفس کشید و کمی گردنش را کج کرد و گفت:

-تقصیر من نبود .



و پاهای لرزانش را عقب کشید و نگاهش را دزدکی به پشت سرش داد. خبری از محمد نبود. آراد از کنارش رد شد و دیس را توی سفره گذاشت. برگشت و نیم نگاهی به سوگند انداخت که دست چپش را با دست راست گرفته بود و همان گوشه ایستاده بود. نگاهش سر خورد و تا دستش کش آمد. بعد هم نگاهش را گرفت و به سمت پذیرایی رفت و از همان جا حاج محسن و محمد را صدا زد:

DONYAIE MAMNOE

-بفرمایید حاجی.

و وقتی چرخید سوگند هنوز همانجا ایستاده بود. ستایش چیزی به او می گفت. سوگند فقط چانه بالا انداخت و دوباره توی آشپزخانه برگشت.

نرگس خانم داشت تند تند تعارف می کرد و عذرخواهی بابت بدی غذا. سوگند وارد آشپزخانه شد و یک دور دور میز نهار خوری زد و دوباره همان مسیر را برگشت و چند نفس عمیق کشید و کمی اخم کرد و بالاخره بیرون رفت. حاج محسن با دیدن او گفت:

-بیا بشین بابا.

سوگند نگاهی به او انداخت و به سمت او رفت و درست جایی که دوبار کف دستش را زده بود نشست. حاج محسن به سفره اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید.

مرتضی بود که دست دراز کرد و بشقاب ستایش را پر کرد و بعد هم برای خودش کشید و کفگیر را به محمد داد که در طرف دیگرش نشسته بود. حاج محسن رو به آراد گفت:

-چرا حیرونی شروع کن دیگه.

آراد با دو دست سفره را نشان داد و گفت:

-اول شما بفرما.

مرتضی سرش را بالا گرفت و بر و بر به او نگاه کرد. ستایش آرام به زانوی او زد و به بشقابش اشاره کرد و گفت:



-بخور عزیزم.

مرتضی نگاهش را از آراد گرفت و توی بشقابش انداخت. حاج محسن خودش خم شد و بشقاب آراد را برداشت و برایش کشید و گفت:

-تعارف نکن بابا. اینجام خونه خودته.

-چشم حاجی.

و بعد به سمت سوگند برگشت و گفت:

-پلو بکشم برات؟

سوگند بله آرامی گفت و به دست حاج محسن نگاه کرد که دوبار به سمت دیس رفت و برگشت و وقتی برای بار سوم می خواست کفگیر زیر برنج ها بزند گفت:

-بسه آقاجون.

وقتی حاج محسن رو به نرگس خانم کرد نرگس خانم با چشم اشاره ای به مرتضی و محمد کرد و زمزمه کرد:

-یه خورده تعارف کنین اینارو.

حاج محسن فقط سری تکان داد و بعد رو به محمد گفت:

-محمد آقا تعارف نکنین. بفرمایید. بابا ستایش ظرف مرغو بذار نزدیکتر.

محمد سری تکان داد و گفت:

-حاج آقا همه چی هست شما خودتون بفرمایید شروع کنید.

حاج محسن همانجور که برای نرگس خانم پلو می کشید گفت:

-آقا مرتضی هم که خونه خودش تعارف نمی خواد.

-دستتون درد نکنه حاج آقا بله تعارفی نیست .



حاج محسن فیله مرغ را در آورد و روی پلوها نرگس خانم گذشت و بشقاب را به سمت او دراز کرد:

-دیگه وقتی سفره ای پهن شده گناهه اگر آدم گرسنه بلند شه.

همه زیر لب جوابی دادند و تائید کردند و بالاخره مشغول شدند و تا انتهای شام جز چند جمله کوتاه و صدای برخورد مداوم قاشق و چنگال و چند جمله تعارف اتفاق دیگری نیافتاد. سوگند تمام مدت فقط به دانه های زعفران خورده بشقابش خیره شده بود و جرات نمی کرد سرش را بالا بگیرد. این همه برخورد و تلاقی با آراد منطقی بود؟ نباید می ترسید از این برخوردها. برای یک لحظه رد زخم هایی که دیده بود جلوی چشمش آمد و دستش لرزید و قاشق از دستش توی بشقاب رها شد و صدای بدی کرد که تقریباً نگاه همه را به سمت خودش کشاند.

سوگند ببخشید آرامی گفت و قاشق را برداشت. به انگشت های دست چپش نگاه کرد که انگار هنوز دسته ای مورچه رویش به این سمت و آن سمت می دویدند.

-چرا نمی خوری بابا؟

سوال حاج محسن کمی اوضاع را بدتر کرد. نگاه آراد برای لحظه بالا آمد و روی دست سوگند نشست که زیر دست راستش پنهان شده بود.

-می خورم.

و تند قاشقش را برداشت و به دهان برد. آراد نگاهش را گرفت و او هم به دانه های زعفران خیره شد. حس کرد انگشتانش تب کرده اند.

سفره جمع شده بود که گوشه آراد زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت و با دیدن شماره مهرداد اخمی کرد گوشه را در دست فشرد. نیم نگاهی به حاج محسن انداخت با اجازه ای گفت و تند از جا بلند شد و از در بیرون رفت. تا از در بیرون برود حاج محسن نگاهش کرد. آراد در سالن را بست و پله ها را پایین رفت. نیم نگاهی به پنجره های پذیرایی انداخت و راهش را به سمت دالان خروجی کج کرد:

-الو مهرداد؟



DONYAIE MAMNOE

-سلام چطوری؟ خوبی؟

-هستیم. دیگه چی می خوای برام خوش خبری کنی؟

-چرا اوقات تلخه بابا. مام شدیم چوب دو سر گوه.

آراد کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

-خیلی خب. بنال ببینم چه خبره.

و دست بانداژ شده اش دوباره نگاه کرد. مهرداد نفس کلافه ای کشید و گفت:

-این یارو اومد معامله صحبتارو کردیم. من کاراشو کردم دیگه خودت باید بیای.

آراد گوشی را با احتیاط به دست بانداژ شده اش داد و با دست دیگر در خانه را باز کرد و وارد کوچه شد و در را پشت سرش پیش کرد و گوشی را دوباره دست به دست کرد و گفت:

-کی باس بیام؟

-فردا پس فردا می تونی بیای؟

آراد با انگشت سبابه اش که از باند بیرون زده بود بالای گوشش را خاراند که مچش درد گرفت، نچی کرد و به ماشینش تکیه داد و گفت:

-نه فردا که اصلا یه کاری دارم باید اینجا باشم.

-خوب بعدش؟

-نمی دونم باید ببینم کار فردا چطوری میشه.

-دست دست کنی یارو پریده ها.

-مگه نگفتی طرف طالبه؟

-خوب هر چی ام طالب باشه علافش که نباس بکنی.



آراد پوف کلافه ای کشید و چندبار جمله را توی دهانش مزه مزه کرد و در آخر فقط پرسید:

-از طرفای ما دیگه چه خبر؟

آن طرف تلفن هم مکت شد:

-کدوم طرفا؟

آراد تکیه اش را از ماشین گرفت و مرد تا بپرسد:

-دیدیش خودت؟

مهرداد هم دیگه چون و چرا نکرد و یک راست رفت سر اصل مطلب.

-آره. پنجشنبه ای تو قبرستون دیدمش. دوتا بچه هاشم همراهش بودن.

آراد دوبار پلک زد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

-می مونه؟

-به گمونم. خونه مادرشه الان.

هر سوالی که می پرسید گلوش خشک تر می شد. اصلا چرا داشت می پرسید؟ مگر مهم بود؟ مهم نبود؟ آذر مهم نبود؟ دوباره پلک زد و با صدایی که از همیشه گرفته تر شده بود پرسید:

-با بچه ها؟

-با بچه ها.

-اون...شوهرش...

-نبود.

آراد چرخي زد و آرنج دست بانداز شده اش را روی میله میان گذاشت و به تاریکی ته کوچه خیره شد:



-از عزیز خبری شد. تلفنش رو جواب نمی ده.

مهرداد انگار تردید داشت که حرفی بزند یا نه. اینقدر که آراد هم تردیدش را فهمید:

-چی شده مهرداد... بگو من دیگه پوستم عین کرگدن کلفت شده .

DONYAIEAMANOE

و آرام انگشت های دست بانداژ شده اش را خم کرد .

-من پیش بودم. خیلی این در و اون در زدم ولی کلا نیست شده. از قهوهچی که پرسیدم گفت این آخریا با اژدر و یه یارو ژینگوله می پریده .

آراد اخم کرد:

-خب؟

-نمی دونم چکار کرده ولی یکی دنبالشه .

-کی؟ مهرداد این بچه جون کتک خوردن نداره. دوتا مشتش بخوره پودر شده...

-نترس طرف زنه.

-زنه؟

-ها بابا. زنه. ولی انگار خیلی سریشه. نمی دونم عزیز چکار کرده ولی بد دنبالشه. می گم نکنه.. بلا ملایی...

-خفه شو مهرداد. عزیز عرضه این کارارو نداره.

و بی قرار پا به پا شد. با آمدن آذر و گم شدن عزیز همه چیز به هم ریخته بود.

-مادرش خبر داره؟

-یکی و فرستادم تهشو در بیاره. فکر کنم ننه هه می دونه کجاست. خیلی خیال جمع بود. تو که می شناسیش چه سلیطه ایه...

آراد غرشی کرد و گفت:



-مهرداد ببند اون گاله رو. هر چی می رسی ازش نریزه بیرون.

-خب بابا. جوش نیار خودتم می دونی راست می گم. صابونش که به تن تو یکی خوب خورده.

دستش دوباره تیر کشید و گردنش انگار برای یک لحظه گرفت. باید بحث را عوض می کرد.

DONYAIEAMAMNOE

-پس هر جا هست حال خوبه. ولی یه گندی زده که نمی تونه آفتابی بشه.

-یه گندی که پولم توش بوده. وضع ننه اش که خوب شده. الانم که آذر و دوتا توله اش..

آراد دوباره داد زد:

-مهرداد.

-اکی...بابا بی خیال. ریدن به زندگیت دسته جمعی هنوز پشتشون درمیان...

و انگار که ناگهان منفجر شود گفت:

-اگر اون جنده خانم اون اداها رو نیومده بود هیچ کدوم از این بلاها سر تو و ایاز نمی یومد...بفرما حالام توله های اون مرتیکه جاکش و ورداشته آورده ول دل ننه اش...مگه نمی خواستش؟ مگه گه نزد به این همه سال دوستی...مگه بدبختت نکرد...مگه زندان ننداختت...پس چرا طلاق گرفته؟ ها... دیگه تو یکی دهن و نکن سر من داد بزنی...تو که...

آراد اینقدر از انفجار ناگهانی مهرداد و حرف هایی که شاید هیچ کس جرات نکرده بود در این مدت مستقیم به او بگوید جا خورده بود که فقط تماس را قطع کرد. خشک شده همانجا ایستاده بود و نگاهش توی تاریکی چهره آذر را می دید که با اشک به او خیره شده بود و می گفت: «کار آراد بود.» همانجا ایستاده بود با گردنی دردناک و مشتی که اینقدر فشارش داده بود که از میان پرزهای باند کم کم رد خون نمایان شد و از روی انگشت سبابه اش پایین چکید



سوگند ته مانده غذاها را برداشته بود و داشت می رفت سراغ گربه اش. ستایش
غر زد:

-الان؟

سوگند نگاهی به او انداخت و گفت:

-یادم میره بعدا گناه داره.

و بدون توجه به غرغر کردن های ستایش که داشت بشقاب را توی ظرفشویی پر
از آب گرم می انداخت از در خارج شد. خنکی هوا برای یک لحظه به تنش نیش
زد.

-جدی پاییز اومد انگار .

و قدم تند کرد و به سمت انباری رفت. در را باز کرد و همانطور که چراغ را
روشن می کرد، گربه را صدا زد. بچه گربه که انگار به صدای سوگند آشنا شده
بود دوان دوان به سمت او آمد. سوگند گربه را برداشت و از پله بالا رفت که با
محمد رو به رو شد. محمد کنار حوض ایستاده بود و گوشی اش کنار گوشش بود.

سوگند برای یک لحظه جا خورد. ولی هر عکس العمل بی موردی می توانست
بدتر باشد. با اینکه کمی استرس گرفته بود بدون اعتنا به او گربه را روی زمین
گذاشت و ظرف را مقابلش گذاشت. سرش را پایین انداخت تا نگاهی به او نیافتد.
کاری به او نداشت که. داشت با تلفنش صحبت می کرد. الان همه که مکالمه اش
تمام می شد می رفت پی کارش. دست هایش را دور زانوهایش جمع کرد و به
بچه گربه خیره شد که با ولع مشغول خوردن باقی مانده غذاها بود .

-زن داداش باهاتون صحبت کردن؟

سوگند یک لحظه حس کرد تمام تنش لرزید. زانوهایش را فشرد و سرش را بالا
گرفت:

-بله؟

-زن داداش پیام منو رسوندن.



حالا گوشی اش را پایین آورده بود و یک پایش را لب حوض گذاشته بود و به او نگاه می کرد. سوگند با تردید ایستاد و نیم نگاهی به پنجره های آشپزخانه انداخت و دست هایش را توی هم چفت کرد گفت:

-بله. گفتن .

محمد سری تکان داد و گفت:

DONYA IEMAMNOE

-اگر لطف کنین شماره اتونو بدین با خودتون هماهنگ کنم یه روز بریم بیرون بشینیم با هم صحبت کنیم.

سوگند این بار به پنجره های مهمانخانه نگاه کرد و لبش را تر کرد. انگار دیگر میلی به این حرف زدن نداشت. اصلا دلش می خواست محمد ماجرای خواستگاری را فراموش کند. اصلا او کجا و خانواده محمد کجا. دستش را به شالش کشید و گفت:

-من باید با مامانم صحبت کنم .

محمد سری به تائید تکان داد و گفت:

-مشکلی نیست. می دونم که مادرتون به اندازه حاجی سخت گیر نیستن.

سوگند ناخودآگاه اخم کمرنگی کرد:

-حاجی سخت گیر نیست.

محمد لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت:

-بحثی نیست. پس شما خبر می دیدن؟

سوگند به بچه گربه نگاه کرد که دور پاهایش می پیچید و خودش را به او می مالاند. لبش را چندبار جوید و گفت:

-می گم ستا.... عمه ستایش خبرتون کنه.

محمد این بار اخم کمرنگی کرد که البته زود ناپدید شد و گفت:



-اگر اعتمادی نباشه...

سوگند نگاهش را از گربه گرفت و وسط حرفش پرید:

-بحث اعتماد نیست محمداقا.... من اونجوری نیستم که بگم شماره ام رو کسی نداره...

DONYAIEAMAMNOE

از این حرف فوری پشیمان شد ولی بدون مکث ادامه داد:

-ولی این سمت و خانواده حاجی قوانین خودشون رو دارن...دوست دارم طبق قاعده این خونه عمل کنم.

محمد چند لحظه ساکت ماند و به او نگاه کرد و بعد سری تکان داد:

-بسیار خوب. طبق نظر شما می ریم جلو .

سوگند لبخند مضطربی زد و گفت:

-ممنون. من به عمه می گم با شما هماهنگ کنه.

محمد لبخندی زد و گفت:

-منتظرم. اگه اجازه بدین برم داخل فکر کنم زیاد بیرون موندم.

-بله خواهش می کنم .

محمد که به سمت پله رفت سوگند تازه حس کرد تمام تنش دارد می لرزد. اینطور نبود که با هیچ پسری حرف نزده باشد ولی انگار جادوی کلمه خواستگار بود که توانسته بود او را اینطور دگرگون کند. قدم تند کرد و به سمت دالان رفت و پله را که بالا رفت با دیدن هیبت آراد توی تاریکی جیغ خفه ای کشید:

-وای!

دستش را روی سینه اش گذاشت و برای یک لحظه وحشت کرد. حرف های آنها را شنیده بود. چیزی ته دلش کنده شد. او کی بیرون آمده بود. کی رفته بود که او متوجه نشده بود .



به آرامی قدمی عقب گذاشت و سعی کرد وحشتش را پنهان کند. چهره او را نمی دید فقط هیبتش را توی تاریکی دید که درخانه را به هم زد و یک قدم به سمت او آمد. حالا کمی چشمش به تاریکی عادت کرده بود و می توانست طرح اندام غول مانندش را توی تاریکی ببیند. قلبش ریتم گرفت. نمی دانست از ترس یا....

آراد به حرف آمد:

DONYAIEAMNOE

-داشتم با تلفن حرف می زدم.

صدای بم و ضمختش حالا خش دار هم شده بود. انگار که خاک نشسته باشد روی سیم های یک گیتار صاحب مرده. نگاهش را گرداند توی تاریکی و جز طرحی از گودی تاریک چشم ها و برجستگی بینی و گونه ندید. دهانش خشک شده بود و هیچ کلمه ای به ذهنش نمی رسید که بگوید. فقط کاش حرف هایشان را شنیده باشد که جمله بعدی آراد تمام امیدش را به باد داد.

-نخواستم مزاحم حرفاتون بشم.

سوگند حرکت سرش را دید که به حیاط اشاره کرد. شنیده بود. همه چیز را شنیده بود. و حالا به طرز احمقانه ای آن را به رویش هم آورده بود. تنش به وضوح می لرزید. آراد قدم دیگری برداشت و نیمی از چهره اش توی نوری که از حیاط به دالان افتاده بود روشن شد. باید چیزی می گفت باید خودش را تبرئه می کرد ولی از چه؟ او که کاری نکرده بود. ولی چرا نگاه خیره آراد می گفت که کرده است. چرا حس می کرد خطای بزرگی کرده است.

-چیز خاصی نبو...

سوگند جرات نکرد بیشتر از این او را نگاه کند. نگاهش را پایین انداخته بود. آنقدر که وقتی آراد وارد نور شد نگاهش روی دست بانداز شده او افتاد و جمله اش با نفس تندی به جمله ای دیگر تغییر کرد:

.... -دستتون خون میاد.



و خودش را از دیوار که انگار قرار بود او را از چیزی که خودش هم نمی دانست چیست نجات بدهد کند و به او نزدیک شد. با انگشت به دست او اشاره کرد:

-خون...دستتون...

آراد بی اعتنا به وحشت او قدم دیگری به سمت حیاط برداشت و این بار چهره اش کامل توی نور حیاط قرار گرفت. نگاهش برخلاف چند دقیقه قبل، موقع پهن کردن سفره، وقتی جلوی آشپزخانه بهم خورده بودند، مثل تمام مدتی که سر سفره نشسته بود؛ نگاهش برخلاف تمام آن لحظه‌ها سرد و سوزان بود. اینقدر که سوگند قدم رفته را برگردد و دوباره به دیوار بچسبد. یک چیزی درست نبود. این آرادی که الان مقابل او ایستاده بود، آراد نیم ساعت پیش نبود. حتی آرادهای قبل از بیمارستان هم نبود. یک هیولای ترسناک بود با نگاهی به سرمای زمستان های قطب آنقدر سرد که سوگند حس کرد الان همانجا یخ خواهد زد. دهانش را که باز کرد. هر کلمه درست مثل قالب های یخ از دهانش جلوی پای سوگند روی زمین افتادند و صدای خرد شدنشان با شکستن قلب سوگند در هم آمیخت :

-خواست به آبروی حاجی باشه.

سوگند در انجماد کامل بود. مورچه ها روی دستش حالا انگار تمام تنش را گرفته بودند و ذره ذره پوستش را می خواستند با نیش های ریزشان از هم جدا کنند. تمام تنش می سوخت این بار از درد و حرارتی که منشاش معلوم نبود. حتی یک کلمه هم نگفت .

و آراد بدون توجه به او نگاه سردش را از او کند، راهش را کشید و رفت.

سوگند بهت زده به جای خالی آراد نگاه کرد. جمله آراد را چندبار توی ذهنش بالا و پایین کرد. پلک زد و نگاهش را از دالان خالی گرفت و به کف آجری دالان دوخت:

-من آبرو حاجی رو می برم؟



دستش به وضوح می لرزید. اخم کرد در چوبی اتاق را هول داد و پرده را با حرص کنار زد:

-من آبرو حاجی رو می برم؟

به سمت چوب رختی اش رفت و شغل بافتش را روی شانه اش انداخت و به خودش پیچید. خودش را بغل کرد و گوشه دیوار سر خورد. لرزش بدنش تمام نمی شد. جمله آراد از ذهنش رد شد. ولی پشش زد:

-چرا امسال اینقدر زود سرد شده .

و سرش را روی زانویش گذاشت و باز جمله آراد توی سرش ضربه زد:
-کاری نکردم من .

ملی و دوستانش و شروین و جشن تولد را پس زد. به خودش دلداری داد:
-مامان می دونست. من کاری نکردم.

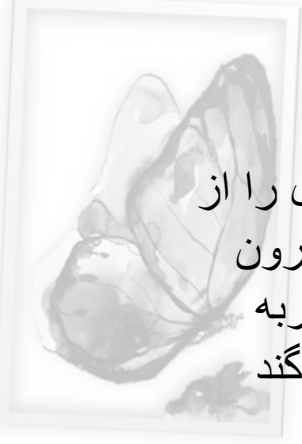
و خودش را بیشتر بغل کرد:

-من هیچ وقت آبروشو نمی برم .

و پیشانی اش را روی زانویش گذاشت:

-محمد خودش گفت. به ستایش گفت. منم به مامان می گم. اصلا به این غول تشن چه؟ خواستگارمه. دلم می خواد باهاش حرف بزنم. تو چکاره منی؟ خودت معلوم نیست از کجا اومدی؟ چکاره ای با اون...اون...

و دوباره رد زخم هایی که یکی دوتا هم نبودند مقابل چشمانش پررنگ شد و بعد انگار که دوربینی در مغزش کار گذاشته شده باشد زوم شدند و درشت و واضح مقابلش شکل گرفتند. ذهنش مثل کاراگاهی زبردست رد زخم ها را بررسی کرد. خط های بلند نامنظم. شاید رد چاقو. یک رد کج و معوج انگار که به جایی قلاب شده و پوست را کنده باشد. دل و روده اش به هم پیچید و دستی فوراً تصویر را خاموش کرد .



یک نفس عمیق کشید و بعد عمیق تر و عمیق تر. لرز بدنش تمام شد. شال را از روی شانه اش برداشت و روی چوب رختی انداخت. اخم کرده از اتاق بیرون رفت. نیم نگاهی به پنجره مهمان خانه انداخت و به سمت حوض رفت. گربه کوچک غذایش را خورده بود و داشت دست و دهنش را لیس می زد. سوگند کنارش سرپا نشست و با انگشت سرش را نوازش کرد:

DONYAIEAMAMNOE

-تو چرا گنده نمی شی؟

و دوباره روی سرش دست کشید:

-باید برزگ شی که خودت از پس کارات بر بیای. هوم؟

و لبخندی زد و گربه را برداشت و دوباره به انباری برد. برگشت و در را بست و ظرف را برداشت. کنار شیر حوض ظرف را زیر آب گرفت و چند بار آب کشید. از جا که بلند شد در سالن باز شد. دست های ترش را زیر بغل زد و به مرتضی و محمد نگاه کرد که از در بیرون آمدند. نگاهش را پشت سرشان چرخاند و دنبال آراد گشت. نبود. حاج محسن بود که با آنها خداحافظی می کرد. موقع پایین آمدن از پله محمد برگشت و نگاهش کرد. سوگند ناخودآگاه به بالای پله نگاه کرد. آراد جلوی در ایستاده بود. دست سالمش را زیر بغلش زده بود و دست بانداز شده اش را روی بازویش گذاشته بود. همان ژست آشنا.

به خودش تکانی داد و به سمت مرتضی رفت. خودش هم نمی فهمید چه مرگش شده است. زیر نگاه آراد انگار دست پاچه شده بود. مچ دستش را با دست دیگر گرفت و سعی کرد لبخند مودبانه ای بزند:

-دارین می رین؟

مرتضی باز هم از آن لبخندهای شرمزده اش را نثار سوگند کرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

-بله با اجازه اتون.

-خوش آمدین. سلام برسونین.



-بزرگیتون .

سوگند تنها نیم نگاهی به محمد انداخت و تنها با اجازه ای گفت و به سمت پله رفت. محمد برای او سرتکان داد و سوگند به حاج محسن لبخند زد و از پله بالا رفت. آراد مثل مجسمه های نگهبان روم باستان جلوی در ایستاده بود. و با آن ژست و سائزش چیزی کم نداشت تا از هرکول به ابوالهول تغییر ماهیت بدهد. اخم کمرنگی کرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

-میشه بذارین برم داخل؟

آراد با همان ژست نگاهش کرد. سوگند باید سرش را بالا می گرفت تا چهره او را ببیند. وقتی آراد حتی یک سانت هم از جایش تکان نخورد سوگند با خودش فکر کرد:

-لابد باید یه معمایی چیزی رو حل کنم تا بذاره برم .

هنوز از او دلخور بود و دلش نمی خواست نگاهش کند. فقط کمی سرش را با اخمی که پررنگ تر شده بود بالا آورد که نگاهش به بازوی و رآمده و ازدهای چشم سرخ رویش افتاد و انگار تمام تنش مور مور شد. سرش را تند چرخاند. هنوز به او نگاه نمی کرد. بازی اش گرفته بود؟ آمده بود و هر حرفی که دلش می خواست به او زده بود و حالا این مسخره بازی را راه انداخته بود؟

-می خوام برم تو. می ذارین؟ یا باید اسم رمزی چیزی بگم؟

آراد که نگاهش به دالان و حاج محسن بود که داشت محمد و مرتضی را بدرقه می کرد با این حرف سوگند بالاخره گردنش را تکان داد و به سوگند نگاه کرد. سوگند دماغش را چین داد. از این اختلاف قدشان هیچ خوشش نیامد. نگاهش به سردی توی دالان نبود ولی انگار گردی از بی تفاوتی رویش ریخته شده بود. نگاهی که حتی با اولین شبی که او را در این خانه دیده بود هم فرق می کرد. توقع داشت چیزی بگوید توضیحی بدهد تا او هم از فرصت استفاده کند و جواب دندان شکنی به او بدهد ولی آراد با لحنی به خشکی صدای یک ربات روغن کاری نشده گفت:



-حرفم که یادت نرفت؟

سوگند دندان هایش را به هم فشرد. دیگر نمی توانست سکوت کند. هرکول، ابولهول یا هر خر دیگری که بود، بود. ازدها روی بازویش داشت. قدش دو متر بود. صدایش.... هر چه که بود. حق نداشت با او اینطور حرف بزند. صبرش سرآمد و کمی به سمت او براق شد و با اینکه مجبور شده بود سرش را بالا بگیرد تا او را خوب ببیند با حرص گفت:

DONYAIE MAMNOE

-می شه بیرسم چی شده شما کاسه داغ تر از آش شدین؟ اگر شما دو ماهه سرو کله اتون تو زندگی حاجی پیدا شده من 26 ساله توی زندگیشون هستم.

رنگ نگاه آراد برای لحظه تغییر کرد. گوشه چشمش چین خورد و سوگند لجش گرفت چون مثل چند بار قبل نمی دانست دارد فکر می کند یا خنده اش گرفته است. فرم لب هایش هم که هیچ تغییری نکرده بود. ولی به همان سرعتی که نگاهش رنگی شده بود دوباره به همان حالت قبل برگشت:

-کی گفته دو ماهه!؟

سوگند که خودش را آماده کرده بود هر چه او گفت جوابش را بدهد، از چیزی که شنید کلا یادش رفت که داشت داد و بی داد می کرد. متعجب او را نگاه کرد و کمی عقب کشید. خب درست با هم فامیل بودند ولی نه آنقدری که مدام توی دست و پای حاج محسن باشد. هنوز داشت با خودش می جنگید و دنبال جوابی می گشت که آراد مستقیم او را نگاه کرد اینقدر جدی و با اخم جمله اش را گفت انگار که آن را در چشمان سوگند فرو کرده باشد.

-خیلی زودتر از تو. 33 سال پیش.

اولین چیزی که سوگند به خودش گفت این بود:

-از محمد یک سال کوچیک تره .

و توی چهره اش چشم چرخاند:

-بهش بیشتر می خوره.



صدای آراد باعث شد دوباره حواسش را جمع کند:

-حاجی داره میاد.

و خودش را کنار کشید و اجازه داد سوگند وارد شود. سوگند برگشت و نیم نگاهی به آراد انداخت:

DONYAIEAMNOE

-این تو زندگی ما چکار می کنه؟

بعد از رفتن مرتضی و محمد حاج مرتضی و آراد توی مهمانخانه ماندند و در را بستند. حاج محسن به نرگس خانم گفت برود بخوابد چون آنها با هم حرف دارند. سوگند هم به اتاقش رفت و اولین کاری که کرد شماره مادرش را گرفت.

گوشه دیوار نشست و دنباله لباس عروس عمه اش را توی دست گرفت و منتظر ماند. بعد از چند بوق بالاخره مادرش جواب داد:

-سلام مامان.

-سلام خوبی مامان جان؟ حاج آقا و عزیز خوبن؟

-بله مامان همه خوبن .

-چه خبرا؟ خیره این وقت شب زنگ زد.

سوگند نفسی گرفت و گفت:

-محمد می خواد باهام حرف بزنه خودش.

-مگه جواب رد نداده بودی؟

-من به عزیز گفتم ولی نمی دونم چه جوری بهشون گفته که خودش اومده جلو.

-خوب حالا می خوای چکار کنی؟

-بهش گفتم باید با شما مشورت کنم.....چون چون.....حاجی خبر نداره.

جمله آراد توی ذهنش اکو شد و اخم کرد. اخم کرد. قرار نبود آبروی حاج محسن را ببرد. مادرش در جریان بود و این یک خواستگاری بود.



-اگر جوابت منفيه ديگه چه حرفی؟

سوگند از جا بلند شد و از پارچ روی کنسول برای خودش آب ریخت و خورد و گفت:

-راستش از این مدل خواستگاری که اینا کردن خوشم نیومد. یعنی چی که مادریه باید اول پسند کنه.

DONYAIEAMAMNOE

-خوب سوگند جان مدل سنتیش این جوریه دیگه.

-خوب منم برای همین جواب رد دادم. پسره خودش باید منو بخواد.

طول اتاق را تا ته رفت و برگشت. چه اصراری بود اصلاً. او که قبلاً جواب رد داده بود. چرا قبول کرده بود با محمد حرف بزند. چکار داشت می کرد. اصلاً انتخابش درست بود. چهره آراد مقابلش جان گرفت.

-حالا یعنی الان خودش می خواد؟

جمله مادرش تصویر او را دور کرد. گیج شده بود. همانطور گیج و نامطمئن گفت:

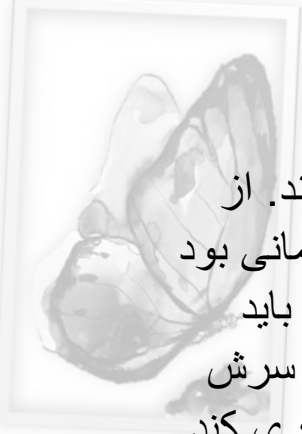
-خوب اینکه خودش اومده جلو یعنی نظر خودش مهمه دیگه نه؟ مامانش اینا نیستن رفتن کربلا.

به سمت پنجره رفت و دست دراز کرد و لای آن را باز کرد. هوای خنک پاییزی خورد توی صورتش.

-اگر از نظر خودت اوکیه من مشکلی ندارم. صحبت کن ببین چی میگه. فقط قوی بهش نمی دی.

سوگند خیره چراغ روشن مهمانخانه شد. آراد و حاج محسن هنوز حرف می زدند ولی درباره چه؟ در را بست و توی طاقچه نشست:

-نه بابا....فقط می خوام بدونم چی می خواد بگه.



و باز انگشتش را جوید. محمد پسر خوبی بود. خانواده شان را می شناختند. از همان قماش حاج محسن و تفکراتش بودند حالا شاید کمی غلیظتر. ولی همانی بود که حاج محسن می خواست. جاری اش هم غریبه نبود. عمه اش بود. شاید باید جدی تر فکر می کرد. نگاه سرد اراد و عبارت «آبروی حاج محسن» در سرش زنگ زد. باید به بعضی ها هم ثابت می کرد که اصلا قصد ندارد آبرو ببری کند. بلکه تمام سعیش را می کند که خودش را با آنها تطبیق بدهد. توی طاقچه خزید:

-فقط انگار هنوز ته دلم شک دارم.

آرام لای پنجره را باز کرد. انگشت های پایش را روی هم گذاشت.

-حالا که گفتمی می ری برو حرفاش رو گوش بده. بعد تصمیم بگیرد.

-باشه. ببخشید مزاحم شدم دیر وقت بود.

-نه مامان این چه حرفیه. هر وقت کار داشتی زنگ بزن.

-شب بخیر. به آقا رضام سلام برسون.

-شبت بخیر. باشه. تو ام به عزیز و حاجی سلام برسون.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی پایش گذاشت و پنجره مهمانخانه خیره شد.

-امشب می مونه اینجا؟

ترجیح می داد همانطور سرش را پایین بگیرد. آن شب کلی با حاج محسن حرف زده بودند. بهانه حاج محسن کارهای دهه آخر روضه خوانی بود ولی در نهایت بحث را رسانده بود به ماجرای شکایت شاگرد حکیمی و خصومت دیرینه او با حاج محسن. و گفته بود بهتر است کار را با ریش سفیدی حل کنند که اگر قرار باشد پای پلیس و دادگاه وسط بیاید کسی که ضرر می کرد اراد است. با آن پرونده گردن کلفت سو پیشنیه که تا ابد مهرش روی پیشانی اش بود حق با حاج محسن بود. گرچه حاج محسن سعی کرده بود جوری نشان بدهد که انگار ماجرای زندان افتادن او و در دسرهای قبل و بعدش و فروپاشی تمام زندگی اش در واقع چیز مهمی نبوده ولی خودش که می دانست خیلی خیلی مهم بوده. مگر می شد



موضوعی اینچنی را اینطور نادیده گرفت. حاج محسن اگر می توانست او نمی توانست. سال ها بود که هر بار با هر بهانه ای به یاد آن روزها می افتاد مرگ را جلوی چشمانش می دید .

برای همین هم بدون چون و چرا گفته بود چشم. او مدیون حاج محسن بود. اینکه اینطور آقا منشانه بنشینید کنار سفره حاج محسن کنار داماد و دخترانش یعنی آنقدر بالا رفته بود که دیگر کسی او را به چشم پسر اصغر شیره ای نگاه نکند. کسی دیگر وقتی رد می شود از توی کوچه های شهر سرش را توی گوش کناری نکند و پیچ پیچ نکند .

حاج محسن او را از گنداب زندگی بیرون کشیده و رشد داده بود. برای همین با سری افتاده فقط گفته بود چشم. کار را سپرده بود دست خود حاج محسن تا به واسطه حاج ایوبی میانه کار را بگیرد که قبل از رسیدن موعد دادگاه خودشان کار را تمام کنند. بالاخره حکیمی و شاگرداش با پیغام و پسخام های حاج محسن راضی شده بودند بیایند و بنشینند و حضوری ماجرا را حل و فصل کنند. عصری حجره را بسته بودند و حاج ایوبی خودش خواسته بود خانه او جمع شوند. حاج محسن حتی حاضر بود بروند حجره حکیمی ولی صلاح و مشورت با بقیه گفته بود که جایی باشند سوای محل کار و زندگی طرفین. حاج ایوبی هم اینقدری معتبر بود که هر دو طرف قبولش داشته باشند و دوستی دیرنه اش را با حاج محسن ندید بگیرند .

توی مهمانخانه دور هم نشسته بودند و حکیمی و شاگردش بعد از نیم ساعت تاخیر با اکراه رسیدند. حاج ایوبی درست عین اینکه واقعا مهمانش باشند تمام قد به استقبالشان رفت. بالاخره وقتی جمع کامل شد حاج ایوبی اشاره ای به عباس کرد و او هم برای پذیرایی از جا بلند شد.

عباس سینی چای را دور گرداند و رسید جلوی آراد. آراد با سر تشکری کرد و او را رد کرد. هیچ چیز از گلایش پایین نمی رفت. انگار روی آتش نشسته بود. فقط دلش می خواست این ماجرا زودتر تمام شود و بروند. حاج محسن تند تند دانه های تسبیحش را رد می کرد و فقط تیک تیک برخورد دانه های فیروزه ای بود



که برای چند لحظه ممتد سکوت اتاق را می شکست. حاج ایوبی دستی به ریشش کشید و لا اله الا الهی گفت و بعد رو به حکیمی کرد و گفت:

-خوب بالاخره تصمیم گرفتین؟

حکیمی توی جایش جا به جا شد و گفت:

-حاجی به همون مکه ای که رفتی یه هفته اس دارم تو گوشش می خونم. ولی شمام حق بده شاگردت زده سیاه و کبودش کرده .

دست آراد روی پایش مشت شد. دانه های تسبیح هم بی صدا شدند. آراد اخم کرده به خودش فشار می آورد حرفی نزد. به خودش گفته بود لال برود و لال برگردد. به حاجی قول داده بود در طول مدتی که حرف می زدند دهانش را ببندد. حاج محسن تسبیحش را دست به دست کرد و گفت:

-خوب مام که اینو قبول کردیم. اشتباه از طرف ما بوده.

گردن آراد تیر کشید و ناخودآگاه کمی خم شد. حاجی چرا خودش را با او قاطی می کرد. او اشتباه کرده بود. او آن دیلاق بی خاصیت را زده بود. و حالا که فکر می کرد آرزو می کرد که لااقل یکی از دنده هایش را شکسته بود تا الان این همه از این حرف ها شکنجه نشود .

-بله. ولی خوب هر چیزی رو هم که نمیشه با پول راست و ریست کرد.

آراد زیر چشمی به پسرک دیلاق نگاه کرد که دو زانو و دست به سینه نشسته بود. نگاه آراد مثل ببری بود که توی قفس اسیر شده و نمی تواند به طعمه اش حمله کند. پسرک که سرش را بالا گرفت آراد نگاهش را دزدید .

-ببین حکیمی جان آخر این ماجرا می رسه به همین جا. واسه خاطر دوتا چک و لگد که کسی رو زندان نمی کنن. یه دیه می برن و سلام. مام که حرف بدی نمی زنیم. میگی اینقدر وقت شما و ما تو پیچ و واپیچ دادگاه و این چیزا هدر نره .

و رو به حاج ایوبی گفت:

-بد می گم حاجی؟



حاج ایوبی سری تکان داد و گفت:

-نه حاج محسن. حرفتون صحیحه. آخرشم که می رسین به همین جا. یکی ام هست می خواد خدایی نکرده اذیت کنه. طرفو سر بدوونه تا پشیمون شه اون یه بحث دیگه اس. وقت خود حاج محسن و آرادخان اینجا نشستن یعنی می خوان ماجرا بی دردسر حل و فصل شه.

DONYAIEAMANOE

حکیمی که کنایه حاج ایوبی را گرفته بود سری تکان داد و گفت:

-اون که البته. خدارو شکر هیچ کدوم از دو طرف اهل این جنگولک بازیا نیستن. و به شاگردش اشاره کرد و گفت:

-این بچه رو خانواده اش سپردن دست من. اگر بچه خودم بود که خودمم دوتا می زدم تو سرش تا بفهمه رفته پای کیو کشیده به دادگاه....

حاج ایوبی با حرصی پنهان سرتکان می داد و حاج محسن صبورتر از بقیه به زمین خیره شده بود. آراد اینقدر دستش را روی پایش فشار داده بود که حس می کرد الان است که رگ های بازویش پاره شود.

-ببین جناب حکیمی...تمام این حرفا درست. بذار تعارفو بذاریم کنار.

همه به حاج محسن نگاه کردند و او هم ادامه داد:

-من دوست ندارم این دادگاه و دادگاه بازیا ادامه داشته باشه. شمام می دونم نه وقتشو داری نه پولتو از سر راه آوردی که به وکیل و کی و کی بدی. اینجوری آخر کارم پولی بگیری بازم چیزی بدهکار شدی. تازه تهش تهش یه بارم دیدی اصلا رای به نفعت صادر نشد. بالاخره وکیل و دادگاه و این کارا هزارتا سوراخ سمبه داره. سری ام که درد نمی کنه دستمال نمی بندن.

حاج ایوبی زیر لب درسته ای گفت و سر تکان داد و به حکیمی نگاه کرد. انگار حکیمی هم پیام حاج محسن را گرفته بود. بالاخره اعتبار حاج محسن خیلی بیشتر از او بود. حاج محسن ادامه داد:



-شما اگر مظنه دستته بگو ما تکلیفمونو بدونیم. اگر نه هر کی رو امین می
دونی بگو برات یه پرس و جو بکنه. هر چی شما گفتی به دیده منت .

حاج ایوبی دوباره سر تکان داد. آراد هم این باز نقش مجسه بودا را به عهده
گرفته بود و به همان ژست نشسته بود و به زمین مقابلش خیره شده بود. توی
سرش توفانی از آتش بود و حس می کرد حلقه چشمانش از مایعی مذاب پر شده
اند. حکیمی نگاهی به شاگردش کرد و گفت:

-اسد دیگه رو حرف حاجی حرف نزن .

شاگردش سرش را بالا گرفت و گفت:

-فقط به حرمت حاج محسن. والا که...

و نگاهی به آراد انداخت که با همان نگاه برزخی به او خیره شده بود. ولی
پسرک معلوم نبود از کجا این همه جرات آورده بود که با این اعتماد به نفس به او
زل زده بود و می خواست حرف بارش کند. حاج ایوبی وسط کلام او پرید و
گفت:

-دیگه صلوات بفرستین بابا جان .

و خودش همراه حاج محسن بلند صلوات فرستادند آراد و حکیمی زیر لب آنها را
همراهی کردند. حاج محسن به شانه آراد زد و گفت:

-پاشو بابا. بلند شین روی همو ببوسین. تمامش کنین.

آراد در همان حالت که دندان هایش را به هم می فشرد چشمی گرفت و سنگین از
جا بلند شد. اسد از او هم دیرتر. قدم اول را آراد برداشت. ولی اسد از جایش
تکان نخورد. قدم دوم را هم که آراد برداشت حکیمی به شاگردش تشر آرامی
رفت:

-برو اسد.

اسد بالاخره به خودش تکانی داد و یک قدم به سمت آراد رفت. آراد دست چپش
را به سمت او دراز کرد:



-شرمنده با دست چپ.

و اسد درحالی که نگاه غیردوستانه اش را به سرتاپای او می دوخت دست آراد را گرفت. آراد بدون مکث او را به سمت خودش کشید. اسد تقریباً به سینه آراد کوبیده شد. و بعد آراد دست بانداژ شده اش را روی کتف او زد و گفت:

-گردنت که دیگه درد نمی کنه.

DONYAIE MAMNOE

و با همان شدت هم او را رها کرد. اسد خودش را گرفت و با اخم یک قدم عقب رفت. آراد سعی کرد پوزخند نزند. دوباره کنار حاج محسن نشست و از همانجا نیم نگاهی به اسد انداخت که کینه توزانه به او نگاه می کرد.

حاج ایوبی سعی کرد جو را بهتر کند. با خنده بلندی گفت:

-باریکلا بابا. از این کدرورت ها همه جا هست. نباید بذارین کینه بشه.

و بعد صدایش را بلند کرد و گفت:

-عباس بابا!

عباس که جلوی در توی چارچوب پیدایش شد حاج ایوبی به او گفت:

-بابا اون شیرینی رو بردار بیار.

عباس چشمی گفت و فوری ناپدید شد. حاج محسن تسبیحش را دست به دست کرد و گفت:

-جوونی این چیزا رو هم داره. بزرگترا باید بین کارو بگیرن که شر نشه.

آراد با این حرف سرش را پایین انداخت. چهره آذر یک لحظه جلوی چشمش برق زد. جمله ای توی گوشش اکو شد:

-تقصیر این بود. این همش دنبال من راه می افته...

پلک هایش را به هم فشرد و گردنش عصبی تکانی خورد. حاج محسن نیم نگاهی به او انداخت و ادامه داد:



-اگر شری به پا شد ممکنه دامن بزرگ و کوچیک رو بگیره.

دست آراد که رفت روی گردنش حاج محسن سکوت کرد. عباس با ظرف شیرینی رسید و با اشاره پدرش ظرف را جلوی حاج محسن گرفت. حاج محسن زیر لب « دستت درد نکنه » ای گفت و دانه ای شیرینی برداشت. نفر بعد آراد بود. آراد سرش را بالا گرفت و چانه ای بالا انداخت:

DONYAIEAMNOE

-نمی خورم.

حاج محسن با همان دستی که تویش شیرینی بود به بازوی آراد زد:

-بردار دهنّت رو شیرین کن .

آراد چرخید و به حاج محسن نگاه کرد که با چشم هایی جدی به او خیره شده بود. بی درنگ دست دراز کرد و دانه ای برداشت. و آن را توی دهانش گذاشت. انگار که سنگ باشد جوید. مزه زهر می داد این شیرینی به دهانش. شیرینی خوار و خفیف کردن حاج محسن مگر خوردن داشت؟ عباس دور زد و وقتی جلوی حاج ایوبی رسید پدرش ظرف را از دست او گرفت و گفت:

-شام بمونین حاجی.

حاج محسن شیرینی اش را خورد و گفت:

-نه دیگه مزاحم شما نمی شیم. باید بریم دنبال کارای روضه. کلی کار داریم.

و یا علی گفت و از جا بلند شد. بلافاصله جمع تکانی به خودش داد و همگی برخاستند. قرار شد که فردا بروند و اسد شکایتش را پس بگیرد و در عوض خسارت بگیرد. وقتی از خانه بیرون آمدند نه حاج محسن حرفی زد و نه آراد. هر دو ساکت بودند. تا اینکه حاج محسن او را جلوی انبار پیاده کرد:

-هر رقمی گفتن حرف توش در نمی یاری .

-بله حاجی.



-می دونم حکیمی حواسش هست دندون گردی نکنه. ولی اگر یه ذره دست بالا
گرفتن طوری نیست.

-بله حاجی.

-برو خیالت راحت. من خودم فیصله می دم ماجرا رو...

DONYAIEAMNOE

آراد برگشت و به حاج محسن نگاه کرد:

-هر چی بخواد خودم بهش می دم. به خاک مادرم اگر بخواین بازم پول خرج
خریتای من بکنین می رم یه جایی گم و گور میشم...

-تو غلط می کنی می ری گم و گور می شی.

آراد خفه شد. صدایش را برای حاج محسن بلند کرده بود؟ نگاهش را فوری از او
گرفت و سرش را پایین انداخت. نگاهش روی زندگی شلواری اش ثابت ماند.
صدای تویخ آمیز حاج محسن را شنید:

-اگر می خوای خودت باهات تسویه کنی من حرفی ندارم...توام دفعه آخرت باشه
هی تهدید می کنی می رم می رم. عین بچه ها کار یاد گرفته مرد گنده. تا بهش
می گی تو می خواد جمع کنه بره .

و با اخم به رو به رو خیره شد و گفت:

-زودترم فکر یه خونه باش خوبیت نداره اینجا تو انبار بمونی .

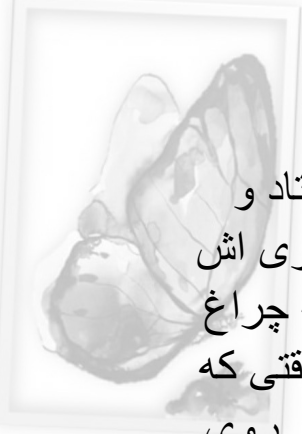
آراد این بار با لحنی که اصلا به صدای کت و کلفتش نمی آمد گفت:

-پس انبار...

-نعمت همین زودیا برمی گرده. تو به فکر خونه باش.

آراد به نیم رخ جدی حاج محسن توی تاریکی خیابان نیمه متروک نگاه کرد و باز
هم گفت:

-چشم. عزت زیاد.



و در را باز کرد و پیاده شد. حاج محسن دستی برای او بالا کرد و راه افتاد و رفت. آراد کشان کشان به سمت اتاقش رفت. کلید انداخت و کلید را که بازی اش گرفته بود با حرص چرخاند. در با صدای خش داری باز شد. بدون اینکه چراغ را روشن کند به سمت تخت رفت و روی آن نشست. چهره حاج محسن وقتی که داشت گند او را جمع می کرد جلوی چشمش آمد. دستی به گردنش کشید و روی تخت دراز کشید و به سقف نگاه کرد. هنوز ته دلش خشم می جوشید. از اینکه آن پسرک دیلاق و مردنی توانسته بود حرفش را به کرسی بنشانند حرصی بود. کاش برای یک بار هم که شده می توانست او را زیر مشتش و لگد بگیرد بلکه دلش خنک شود. غلطی زد و به دیوار چرک مرده مقابلش نگاه کرد. چشم هایش را به هم فشرد و سعی کرد بخوابد. باید می رفت و کار خانه اش را یک سره می کرد. باید از آذر و آن محله خودش را می کند. نباید می گذاشت بعد از این همه درد و رنج دوباره آذر باقی مانده زندگی را هم نابود کند. یک لحظه به خودش گفت:

-کاش هیچ وقت اون نامه رو ننوشته بودم.

اشتباهش این بود که از خودش مدرک به جا گذاشته بود. همان هم شده بود بلای جاننش. بچگی کرده بود. باید مثل آن عوضی زرننگ می بود. خودش را دید ایستاده مقابل آذر عرق ریزان و وحشت زده. آذر از او بدتر:

-تو رو خدا بگیرش. همین یه بار. من...من...

آذر به ته کوچه نگاه کرد. انگار او هم ترسیده بود:

-خجالت بکش...به خدا اگر داداشم بفهمه...

قلب آراد کنده شد. اگر می فهمید؟ اگر می فهمید جنازه اش می کرد. باز هم اصرار کرد. واقعا آن روز این همه جرات را از کجا آورده بود که حرفش را به کرسی نشاند:

-نمی فهمه. وقتی خوندی پاره اش کن.

آذر به دور و برش نگاه کرد نامه را از دست او چنگ زد و قدم تند کرد و تقریبا دوان دوان رفت. چه حال خوشی شده بود آن روز. چه عشقی کرده بود از اینکه



آن چرندیات بچگانه را به دست آذر رسانده بود. همانجا عین مجسمه ایستاده بود و فرید از یکی از کوچه ها بیرون آمد و درحالی که با چشم های ریز شده او را نگاه می کرد زنجیرش را دور دستش می چرخاند.

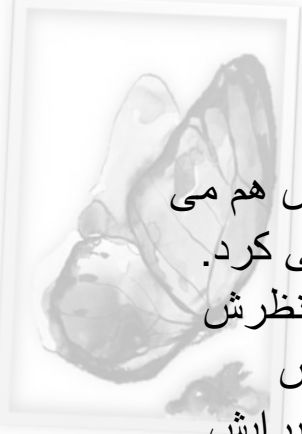
با اینکه دیگر بازوهایش به حدی رسیده بودند که بتواند با او به راحتی کت کاری کند ولی در آن لحظه اینقدر حالش خوب بود که نخواست حال خوبش را خراب کند. فرید به دیوار که تکیه داد و پایش را هایل دیوار کرد، آراد چرخید و رفت. مدت بعد وقتی توی زندان به آن روز فکر کرده بود. هر بار به نحوی برگشته بود و به سمت فرید رفته بود. یک مشتش را آنقدر توی صورت او کوبیده بود که دیگر جای اجزای صورتش معلوم نبود. یک بار همان زنجیر توی دستش را دور گردنش پیچیده بود و خفه اش کرده بود جوری که صورتش کبود شده و زبانش متعفنش از دهانش بیرون افتاده بود.

با این کار روزها خودش را آرام کرده بود. و هنوز برای خودش عجیب بود که چطور طاقت آورده بود.

چشم هایش را روی هم فشرد. نباید دوباره آن اشتباه را تکرار می کرد. باید آذر را فراموش می کرد. می گفت آذر ولی تصویر توی ذهنش انگار دختر دیگری بود. چشم هایش را به هم فشرد. این دختر وسط خاطرات گذشته اش چکار می کرد. این دختر بچه با دامن سورمه ای و صورت پر از اشک توی خاطرات تلخش چکار می کرد.

با حرص نشست و سرش را بین دست هایش گرفت. بعد با یک حرکت دست انداخت و پیراهنش را از تنش بیرون کشید. بلند شد و در اتاق را باز کرد. هوای سرد مثل شلاق به پوست تنش خورد. پایش را توی تاریکی حیاط گذاشت و شروع کرد. یک...دو...سه...یک...دو...سه...یک...دو...سه...سه.

سه، چهار روز از آن شب گذشته بود که ستایش سوگند را کناری کشید و به او خبر داد که محمد می خواهد او را ببیند. سوگند که انگار یادش رفته بود که محمد از او چنین درخواستی کرده است، برای یک لحظه جا خورد. اصلا برای چه می خواست با محمد حرف بزند؟ البته این سوال برای خودش هم عجیب بود. مثلا اگر



یک ماه پیش محمد چنین درخواستی از او می کرد بدش که نمی آد خوشش هم می آمد. از نظر او محمد پسر مناسبی بود. همیشه هم به او کششی احساس می کرد. حتی قبل از اینکه مرتضی از ستایش خواستگاری کند. ولی تازگی ها به نظرش تمام این فکر ها و احساسات متعلق به دوران نوجوانی اش بود و در ذهنش جایگاهی در حد همان عشق های نوجوانی داشت. ولی حالا که همه چیز برایش جدی شده بود و کاملاً واقعی مقابلش قد علم کرده بود کمی ترسیده بود. نیاز داشت با کسی حرف بزند. با کسی که قرار نباشد احساسات و تفکراتش را مدام سانسور کند. برای همین فوری با ملی تماس گرفت و از او خواست با هم جایی قرار بگذارند. ملی هم که سرش درد می کرد برای گردش و تفریح. وقتی سوگند به او زنگ زد از خدا خواسته راهی شد. یک ساعت بعد دوتایی رو به روی هم توی کافی شاپی که ملی آدرسش را داده بود، نشسته بودند. ملیکا وقتی ماجرای آن شب و حرف های سوگند با محمد را شنید - البته سوگند ماجرای آراد را همینطوری بی دلیل از کل قضیه حذف کرده بود - فقط بر و بر او را نگاه کرد. سوگند کمی مضطرب گفت:

-میگم ملی حالا به نظرت چی می خواد بگه؟

-چی می خواد بگه؟ یه جور مخ زنیه ولی به صورت رسمیش!

سوگند قاشق بستنی اش را توی ظرف ول کرد و گفت:

-خیلی الاغی. الان فهمیدی چی گفتی؟

ملی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-حالا انکار کن ولی ته همه اشون یه چیزه!

و پوزخندی یک وری زد و با چشم پسری را که از دو میز آن طرف تر بلند شد و به سمت در رفت تعقیب کرد:

-تنها بود!

سوگند که داشت توی بستنی اش دنبال تکه های بیشتر موز می گشت جواب داد:



-نه با داداشش اومده بود!

ملی بدون اینکه نگاهش را از پسر بردارد که حالا مقابل در ایستاده بود، کمی از شیکش را هورت کشید و نی را بین لب هایش برای چند ثانیه نگه داشت و با این حرف سوگند نی را رها کرد و گفت:

-داداشش کجا بود؟ نیم ساعت بیشتره اینجا تنها نشسته!

DONYAIEAMNOE

سوگند سرش را بالا آورد و با این کار تکه موز توی قاشقش لغزید و دوباره توی بستنی نیمه آب شده اش افتاد که باعث شد با اخم به بستنی و موز غرق شده اش نگاه کند و اعتراض کنان بگوید:

-کیو داری می گی؟

-تو کیو می گی؟

-من محمدمی گم. مگه درباره اون حرف نمی زدیم؟

ملی پوفی کرد و گفت:

-من اون یارو رو گفتم.

و با ابرو به مقابل در اشاره کرد. سوگند سرش را چرخاند و به جایی که ملی گفته بود نگاه کرد:

-آها!

ملی چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-فک نکن با این امل بازیات همه می گن آفرین چه دختر خوبی.

سوگند که موفق شده بود موز فراری را پیدا کند لبخند پیروزمندانه زد و موز را با لذت توی دهانش گذاشت و گفت:

-نه تو خوبی با این کارات!



و با قاشق به پسر اشاره کرد که حالا داشت توی پیاده رو قدم رو می رفت و با تلفن حرف می زد.

-در ضمن تابلوئه یکی قالش گذاشته .

-چه خری بوده که اینو قال گذاشته.

DONYAIEAMANOE

سوگند بی حوصله قاشقش را توی ظرف رها کرد و گفت:

-ملی بیخیال می شی یا نه؟ سیاوش هیچی دیگه؟

-اوف ول کن. تا من حرف می زنم می گی سیاوش. شوهرم نیس که!

سوگند چند لحظه او را نگاه کرد و آه کشید و دوباره برگشت سر بستنی اش که حالا به مایع رقیقی تبدیل شده بود .

-من خیلی می ترسم!

-از کی؟ محمد؟

سوگند پوفی کرد و گفت:

-نه از مامانش اینا!

و لب هایش آویزان شد:

-خودش خوبه. ولی خانواده اش...

داشت باز هم بهانه می آورد. یک مرگ دیگرش شده بود. کاش به ستایش زنگ بزند و بگوید منصرف شده است. اصلا قصد ندارد با محمد صحبت کند. ولی بی شک ستایش او را قطعه قطعه می کرد .

-مثل حاجی اینان؟

سوگند چند لحظه به او نگاه کرد تا بالاخره معنی سوالش را درک کرد:

-خب.... هم آره هم نه!



-الان مشكلت چيه؟ جاريتم كه عمه اته. ديگه دردت چيه؟

سوگند پوفی كرد و قاشقش را برداشت و توی ظرف گرداند بستنی هر لحظه رقیق تر می شد:

-نمی دونم چه مرگمه. حس می کنم جام هیچ جا نیست.

ملی انگار كه حرف او را نفهمیده باشد چند بار پلك زد. سوگند ادامه داد:

-جمع دوستام رو خیلی دوست دارم. دلم می خواد باهاشون برم بیرون....گردش...كوه....ولی از اون طرف همش یه حسی ته دلم می گه این كارام اشتباهه...

-وای خوب شد گفتی....

سوگند سوالی به او نگاه كرد:

-چيه؟

ملی روی میز خم شد و گفت:

-كامبیز یادته؟

سوگند فكر كرد:

-نه!

-بابا پسر دائی نسرین. همون كه گودبای پارتیش رفتیم با هم.

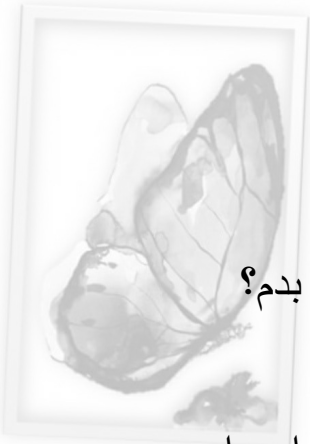
سوگند سری تكان داد و گفت:

-خب چی شده؟ برگشته؟

-آره...همه بچه ها رو دعوت کرده قراره دو روزی بزنیم بیرون!

-كجا؟

-فعلا معلوم نیست. می آی كه؟



سوگند با تعجب به او نگاه کرد:

-دیوونه شدی؟ دو روز به چه بهونه ای نرم خونه؟ جواب حاجی رو چی بدم؟

-اه سوگند همش ضدحال. خسته شدم ازت.

و دست به سینه نشست و به پشتی صندلی اش تکیه داد. سوگند چند لحظه او را نگاه کرد و بعد آه کشان کیفش را برداشت:

DONYAIEAMNOE

-اگر باز نمی گی املم باید بگم این گردشاتون هر بار یه گندی از توش در اومده اگرم بتونم بهونه جور کنم اونو چکار کنم؟

ملی هم کیفش را برداشت و دنبال سوگند که از پشت میز بلند شده بود و توی کیفش دنبال کیف پولش می گشت راه افتاد و گفت:

-گند چی؟ بابا یه بار حالا اونجوری شد. اونم ما مقصر نبودم یه عنتری سوسه اومده بود.

سوگند که کیفش را پیدا کرده بود نیم نگاهی به ملی انداخت و گفت:

-حالا هر چی ولی بالاخره تا کلانتری رفتین دیگه؟ نرفتین؟

ملی دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

-اصلا نیا. به جهنم اینقدر بمون توی خونه حاجی تا بیوسی. اصلا برو زن همین یارو شو. فردام چادر بذار با چیه اینا... که می زنن به صورتت شون...

و با دست کل صورتش را نشان داد و پراند:

-نقاب؟ نمی دونم هر کوفتی که هست.

و به قهر رو گرداند و به سمت در رفت. سوگند نفس پرصدایی کشید و برای حساب کردن به سمت پیشخوان رفت. وقتی داشت کارت می کشید نگاهش به ملی افتاد که داشت با خنده با پسر مورد نظر حرف می زد:

-عجب خریه! نگاش کن!



-خانم کارتون!

سوگند چرخید و با یک تشکر کوتاه کارت را از دست فروشنده گرفت و به سمت در رفت. یعنی خیلی دلش می خواست کیفش را بالا ببرد و توی صورت ملی بکوبد. بدون توجه به مکالمه شان مستقیم به سمت او رفت و دست انداخت و بازوی او را گرفت و کشید زیر لب غرید:

DONYAIEAMNOE

-خاک تو سر لاشیت کنن ملی!

ملی لبخندی زورکی زد و همراهش شد و وقتی به اندازه کافی از کیس مورد نظر دور شدند دستش را با حرص بیرون کشید و گفت:

-چه مرگته این بی کلاس بازیایه در می آری؟ طرف الان می گه اینا از کدوم گوری اومدن یه ذره آداب معاشرت سرشون نمی شه. چه بی شعور بازی در آوردیم ها عین گاو سرمونو انداختیم پایین اومدیم. اه. سوگند کلافه ایستاد و گفت:

-آها یعنی اینکه هر روز با یکی تیک بزنی یعنی آخر شعور... یعنی فقط می تونم بهت بگم.. خاک تو سرت. شعور و کلاستم مال خودت.

و قدم تند کرد و راه افتاد. ملی پشت سرش دوان دوان رفت:

-کجا می ری؟ بالاخره می خوای با محمد صحبت کنی یا نه؟

سوگند از روی شانه به او نگاه کرد:

-چه عجب بالاخره فهمیدی برای چی اومدیم بیرون!

-خیلی خب توام که زدی ر...ی به حالمون!

سوگند پخی زیر خنده زد:

-خیلی خری به خدا.

ملی هم خندید و گفت:



-برو باهات حرف بزن. نمی خورتت که. عسلم نیستی که انگشتت بزنه. البته
فکرم نمی کنم از اون پسر ا باشه که بخواد...

-خیلی خب دهن تو ببند نمی خواد توضیح بدی. فعلا که یه غلطی کردم قبول کردم
فوقش حرفاش رو که زد می گم تفاهم نداریم.

ملی فقط سر تکان داد. وقتی از هم جدا می شدند ملی برای آخرین بار پرسید:

-پس سفرو نیستی؟

سوگند مردد نگاهش کرد. بدش نمی آمد برود.

-نمی دونم. کی هست اصلا؟ تو دهه آخر باشه که اصلا نمی تونم.

-هنوز تاریخ دقیقش معلوم نیست ولی نه نیست. بعدشه.

-حالا ببینم چی میشه. بعد صفرم که عروسی داریم سرمون شلوغه.

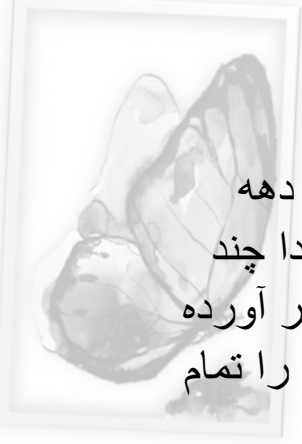
ملی نفس کلافه اش کشید و گفت:

-حالا اگر می تونی جور کن بیا. این بار اگر چیزی شد دیگه اصلا دور منو خط
بکش.

سوگند سری تکان داد و متکفر گفت:

-ببینم مامان چی میگه.

واقعا دلش می خواست چند روزی از این جو مضطرب خانه شان دور شود و
خوش باشد. ملی برایش دستی تکان داد و راهشان را از هم جدا کردند و هر کدام
به راه خود رفتند. تا برسد خانه هزار بار مکالمه اش را با محمد در ذهن مرور
کرد. اینکه ممکن است چه حرف هایی بزند. به سوالات احتمالی او فکر کرد و به
جواب هایی که می توانست بدهد که او را راضی کند. یک طرف ذهنش هم به
جواب هایی که می توانست او را منصرف کند. و تمامش ناخودآگاه بود. هنوز هم
حس می کرد باید با کسی صحبت کند. یک نفر که به او بگوید این همه تردید
نداشته باشد. با کسی که آنقدر عاقل باشد که به او کمکی بکند. بدون سر و صدا



وارد خانه شد. روز قبل چادری که قرار بود روی حیاط سوار کنند برای دهه آخر آورده بودند و گذاشته بودند گوشه حیاط. قرار بود همین امروز و فردا چند نفری جمع شوند و چادر را بالا ببرند. توی این بلبشو محمد واقعا وقت گیر آورده بود. شاید می خواست تا قبل از برگشتن پدر و مادرش از کربلا همه چیز را تمام کند. دو سه روز دیگر اربعین بود و حتما بعد از اربعین برمی گشتند.

نرگس خانم هم این روزها هزارتا کار داشت به اندازه ای که ستایش حتی جرات نمی کرد حرف عروسی و کارهایش را پیش بکشد. موقتا برنامه های عروسی ستایش به بعد از برنامه های دهه آخر محول شده بود. سوگند و ستایش هر روز او را می دیدند که عینک مطالعه اش را به چشم زده و لیست کارها و چیزهایی که نیاز دارد می نویسد. گاهی گوشه همان لیست چیزهایی هم که برای ستایش انگار فراموش کرده بود اضافه می شد.

سوگند بی سر و صدا وارد خانه شد و به اتاق خودش رفت. اگر به ساختمان اصلی می رفت بدون شک همان لحظه کاری به او محول میشد. لباس هایش را عوض کرد و به لباس نیمه تمام ستایش نگاه کرد که این چند روز بس که فکر و خیال داشت حوصله نکرده بود دستش بزند. به ده، پانزده سانت پایین لباس که فقط سنگ دوزی اش باقی مانده بود و لچ کرده بود و تمام نمی شد دهن کجی کرد. لباس عوض کرد و همانطور که خودش را با دوختن سنگ ها سرگرم می کرد به مادرش تلفن زد و به او گفت که محمد درخواست دیدار حضوری کرده است. ولی حرف زدن با مادرش هم آنطور که باید به او کمکی نکرد. مشکل از جای دیگری بود.

همانطور که با شانه گوشی اش را نگه داشته بود سنگ دیگری از داخل ظرف کوچکش برداشت و درحالی که با دقت محلش را روی لباس مشخص می کرد گفت:

-راستش اصلا نمی دونم چی می خوام بگم.

-مگه قراره همون موقع جواب بدی؟ نکنی این کاروها! بیا خونه فکراتو بکن. یهو تصمیم بگیر.



-مامان جان منظورم این نبود که فوری جواب می دم....

در خانه با صدای یالله بلندی باز شد، دست سوگند لرزید و سوزن به انگشتش فرو رفت. آخ آرامی کرد و سنگ را رها کرد و با وحشت به دامن سفید لباس نگاه کرد. خونی نشده بود. مادرش انگار صدای آخش را نشنیده بود که گفت:

-پس چی؟ خودت داری می گی نمی دونی چی می خوای بگی. **DONYAIE MAMNOE**

سوزن را با دقت به انتهای دامن زد و از جا بلند شد. همانطور که با انگشت شست نوک انگشت سبابه اش را می فشرد. شالش را روی موهایش انداخت و همانطور که به طرف پنجره می رفت گفت:

-مامان گیر دادی ها. خوب استرس دارم.

-وا اینم مثل بقیه پسرا که باهاشون حرف زدی.

سوگند گوشه پنجره را باز کرد و توی حیاط را نگاه کرد. با دیدن آراد ناخودآگاه نفس عمیقی کشید. آراد داشت یک دیگ بزرگ را کنار حوض می گذاشت. سوگند به بازوهای بیرون زده او نگاه کرد و درحالی که نمی دانست از چه چیز عصبانی است عصبی گفت:

-ببخشید مامان جان قرار نبود زن اونا بشم که... یعنی هیچ وقت به هیچ کس به این چشم نگاه نکرده بودم.

و با نگاه آراد را دنبال کرد که به سمت دالان ورودی آمد و وارد دالان شد و از دید او خارج شد. روی طاقچه نشست و انگشت شستش را برداشت و به نوک ملهتب انگشتش نگاه کرد. صدای مادرش توی گوشش پیچید:

-الانم قرار نیست بری خودتو باهاش تو رختخواب تصور کنی...

سوگند یک لحظه جا خورد و از جا بلند شد و تقریباً داد زد:

-مامان!



-خوب مگه دروغ می گم؟ برو ببین چی می خواد بگه. الان فقط روی شرط و شروطش تمرکز کن.

سوگند مضطرب به سایه آراد که از پشت در اتاقش عبور کرد نگاه کرد و گفت:
-کاش گفته بودم نمی رم.

-سوگند واقعا از دختری مثل تو که این همه تو اجتماع بوده بعیده این حرفا. برو
بشین حرفتو بزن بیا. تا حالا با پسر دیگه کافی شاپ نرفتی؟ اینم مثل اونا...
سوگند پوزخندی زد و گفت:

-نه تنها نرفتم همیشه یه ایل بودیم...

و قبل از اینکه مادرش بخواهد جوابی بدهد ناامید از اینکه این حرف ها به هیچ
نحو کمکی به او نکرده است بحث را عوض کرد:

-بگذریم...چه خبر از خواهرشوهر؟

و دوباره سایه آراد از پشت در گذشت و سوگند باز هم به سمت پنجره رفت و از
بین پنجره باز او را نگاه کرد که اجاق را گوشه دیوار گذاشت .

-فردا شب پرواز داره از تهران میاد.

-لازمه منم پیام فرودگاه؟ اصلا حالشو ندارم.

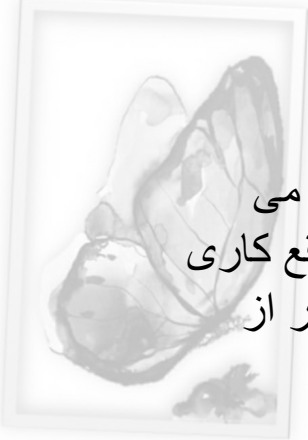
-نه نمی خواد. واسه چی این همه راهو بیای. بعدا یه روز دعوتش می کنم بیا
ببینش.

سوگند آهی کشید و گفت:

-باشه. من برم دیگه کم کم آماده شم .

-برو مامان.

تماس را قطع کرد. ولی از جا بلند نشد. به جنب و جوش آراد نگاه کرد که داشت
اجاق گاز را وصل می کرد. چیزی ته دلش را نوازش کرد و ناخواسته لبخند زد.



امسال با بقیه سال ها فرق داشت. هر سال هرگز با اکراه می آمد و دستی می رساند ولی امسال آراد یک تنه خودش همه چیز را سامان داده بود. به واقع کاری کرده بود که نرگس خانم چند بار اشک در چشمش جمع شده بود و یاد پسر از دست رفته اش افتاده بود .

در ورودی سالن که باز شد، آراد بلافاصله از جا بلند شد و به سمت در چرخید. نرگس خانم روی پله ایستاده بود:

DONYAIEAMAMNOE

-سلام حاج خانم.

-سلام پسر. خدا خیرت بده. زحمتت شد.

-خواهش می کنم وظیفه اس. امری داشتین؟

نرگس خانم دستش را از زیر چادر بیرون آورد و کاغذ توی دستش را نشان داد و گفت:

-این لیست خریداست. حاجی گفت بدم تحویل شما.

آراد پیچ گوشتی را که با آن مشغول بستن اجاق گاز بود، توی جیب پیراهنش گذاشت و با چند قدم بلند خودش را به پله رساند و به ثانیه ای مقابل نرگس خانم رسیده بود.

-تا کی باید تحویل بدم؟

-اگر تا فردا برسونی کارو و بارمونو شروع می کنیم.

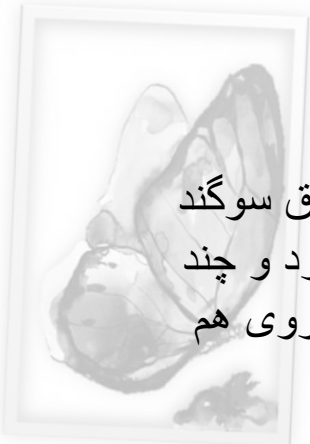
آراد سری تکان داد و گفت:

-رو چشمم. امر دیگه ای نیست با من؟

-نه پسر. کارت تمام شد نری ها. وایسا برات یه چیزی بیارم بخوری.

آراد که یک پایش را روی پله پایین تر گذاشته بود گفت:

-زحمت نکشین کارم خیلی طول نمی کشه.



و پله ها را پایین رفت و وقتی به سمت دالان چرخید با پنجره نیمه باز اتاق سوگند مواجه شد که به آرامی بسته شد. سری تکان داد و مقابل اجاق گاز زانو زد و چند لحظه به بست دور شنگل خیره شد و بالاخره درحالی که دندان هایش را روی هم می فشرد مشغول کارش شد .

سوگند لباسش را پوشید و شماره عمه اش را گرفت:

DONYAIEAMAMNOE

-سلام عمه!

-سلام. حاضری؟

-آره.

-من دارم سخته می کنم.

-وا تو برا چی؟

-اگر بابا بفهمه؟

-عمه ته دلمو خالی نکن به اندازه کافی خودم استرس دارم.

-خیلی خب خیلی خب. راه بیافت بیا بیرون. تو خیابون خودمون که نمی تونه سوارت کنه.

سوگند کیفش را برداشت و روی شانه انداخت. به سمت پنجره رفت و دوباره حیاط را چک کرد. آراد هنوز آنجا بود زیر لب لعنتی به شانس خودش فرستاد و کفش هایش را برداشت و گفت:

-کجا برم؟

-برو یه خیابون بالاتر. جلو همون مرکز خریده که تابلو قرمز بزرگ داره و ایستاد میاد برت می داره.

سوگند توی جاکفشی کوچکش را نگاه کرد و دستمال چروک و خاک گرفته ای را بیرون کشید و تند تند روی کفش هایش کشید و دوباره پرتش کرد توی جا کفشی و گفت:



-حیرونم نکنه سر خیابون.

-نه اون راه افتاده خیلی وقته. تا تو بررسی اونم حتما اومده.

سوگند نفسی گرفت و در را باز کرد و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد در اتاق را باز کرد و هم زمان گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-راستی عمه شماره محمودو برام بفرست...

ولی با دیدن آراد درست جلوی در هینی کرد و بقیه حرفش توی دهانش ماند. آراد چند لحظه خیره نگاهش کرد که سوگند تند سلام کرد:

-سلام.

آراد چند لحظه روی او مکث کرد و بعد اخمی کرد نگاهش را گرفت و گفت:
-علیک.

و راهش را به سمت کوچه ادامه داد و از در بیرون رفت. صدای الو الو گفتن ستایش هنوز می آمد. گوشی را کنار گوشش گذاشت و نفسی گرفت و گفت:

-این غوله اینجا بود. در و باز کردم تو راهرو بود نزدیک بود سخته کنم.

-اونجا چکار داره؟

سوگند به سمت حیاط چرخید:

-دیگ و اجاق آورده!

و چرخید و راه افتاد سمت در خانه:

-من دیگه برم. یادت نره شماره اشو برام بفرستی محض احتیاط داشته باشم.

-باشه. الان می فرستم. حواستو جمع کن. سنگین و رنگین باشی.

در خانه را با حرص باز کرد و گفت:

-چشم!



DONYAIE MAMNOE

سر و ته کوچه را نگاه کرد. خبری از آراد و ماشینش نبود.

نفسی گرفت و قدم تند کرد. عینک دودی شیشه پهنش را زد و بدون اینکه سرش را بچرخاند خط مستقیم کوچه را گرفت و رفت. کنار خیابان ایستاد و زیرچشمی پیاده رو پایید و برای اولین تاکسی عبوری دست تکان داد.

زیر لب آیه الکرسی خواند و حواسش را داد به خیابان و منتظر شد.

-آقا همین جا پیاده میشم.

راننده نیم نگاهی به او انداخت ولی سوگند بی توجه پیاده شد و پول را روی صندلی گذاشت و در را بست و خودش را به پیاده رو رساند. تابلوی قرمز رنگ فروشگاه درست آن طرف خیابان توی چشم می زد. دسته کیفش را فشرد و نگاهی به سرتا ته خیابان انداخت. ماشینیی درست روبه روی فروشگاه استارت خورد و خیابان را دور زد و جلوی او متوقف شد. سوگند کمی خم شد و با دیدن راننده بدون مکث در را باز کرد. زیر لب بسم الهی گفت و سوار شد. ولی قبل از بسته شدن در جیب قرمز رنگ آراد جلوی فروشگاه ایستاد.

-سلام!

به گردنش فرمان داد که بچرخد و نگاهش را از آرادی که حالا کنار ماشینش ایستاده بود و او را نگاه می کرد چشم بگیرد.

-خانم....

آراد بود که بالاخره نگاهش را برید و انگار از پله های فروشگاه بالا دوید. سوگند هم بالاخره فرصت کرد نگاهش را از جیب قرمز رنگ بگیرد و به او نگاه کند. او هم عینک دودی پهنی زده بود و موهایش را برخلاف همیشه به بالا شانه کرده بود. یک وری به سمت او نشسته بود و یک دستش روی فرمان بود و با لبخند او را نگاه می کرد:

-سلام کردم.

سوگند کیفش را روی پایش مرتب کرد و گفت:



-ببخشید سلام.

و از گوشه چشم به سمت فروشگاه نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. بی شک دنیا با او بازی اش گرفته بود. دیگر آب از سرش گذشته بود. سعی کرد چهره آراد را از مقابلش کنار بزند. الان و این لحظه را به محمد بدهکار بود.

-بریم؟

DONYAIEAMNOE

انگار صدایش را گم کرده بود. اینقدرها هم خجالتی و ندید بدید نبود ولی خودش هم نمی دانست چرا این همه آرام جواب داد:

-بله!

محمد سری تکان داد و بالاخره راست نشست و ماشین را راه انداخت. سوگند دست راستش را زیر کیفش پنهان کرده بود و با انگشت سبابه گوشه انگشت شستش را می کند.

-جای خاصی دوست دارین بریم؟

سوگند برگشت و نگاهش کرد. «هیچ شباهتی به مرتضی نداره. چقدر راحت!» یعنی دوست د...»

و با اخم مکالمه ذهنی اش را قطع کرد و سعی کرد به جای چهره بی حس آراد روی حرف های محمد تمرکز کند:

-نه فرقی نداره!

-باشه. پس مشکلی نیست بریم جایی که من می گم؟

-نه مشکلی نیست.

وقتی توی ماشین سکوت برقرار شد سوگند حسابی معذب شده بود. نه حرفی داشت که به محمد بزند و نه می توانست این سکوت را تحمل کند. بالاخره هم نتوانست و به حرف آمد. گرچه جواب سوالش را می دانست ولی مجبور بود از یک جایی شروع کند:



-مامان اینا برگشتن؟

محمد چرخید و نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-تا یکی دو روز دیگه می آن.

-به سلامتی!

سوگند این جواب را داد و منتظر شد محمد صحبت را ادامه بدهد، ولی او هم سکوت کرد. سوگند لجش گرفت و تا وقتی که برسند جلوی خودش را گرفت که حرفی نزنند.

محمد جلوی یک کافی شاپ کوچک نگه داشت و گفت:

-ظاهرش کوچیکه ولی جای خوبیه!

سوگند به تابلوی نارنج نگاهی انداخت و به شکلی شبیه نارنج که جای نقطه تابلو نشسته بود لبخند زد. از تابلو خوشش آمده بود. در را باز کرد و همانطور که عینکش را برمی داشت سرش را بالا گرفت و با دقت به تابلو نگاه کرد.

-چطوره؟

صدای محمد را از کنارش شنید. برگشت و تحت تاثیر سادگی و زیبایی نمای کافی شاپ لبخند کمرنگی زد:

-تابلوش بامزه اس. خوشکله!

محمد هم عینکش را برداشت و بالاخره از وقتی که توی ماشین نشسته بودند توانستند چشم های هم را ببینند.

-بفرمایید.

و با دست در کافی شاپ را نشان داد. سوگند با او همراه شد و با هم به سمت در رفتند. محمد در را باز کرد و کنار ایستاد. صدای ملودی آرامی از بالای سرشان شنیده شد. نیم نگاهی به بالای در انداخت و آویزی را دید که با هر تکان و برخورد استوانه های فلزی به هم ملودی زیبایی خلق می کرد. باز هم لبخند زد.



استرسش تمام شده بود. با دقت به فضای داخل نگاه کرد. دکور چوبی با رگه‌هایی طبیعی از تنه درخت. چهار میز دو و چهار نفره در فضایی کوچک و نیمه تاریک، و باری از جنس چوب که درست در سمت چپ در ورودی قرار داشت و زنی با لبخند به او نگاه می کرد:

-خوش اومدین!

سوگند با لبخند سر تکان داد:

-ممنون!

جلوی بار روی یکی از صندلی های پایه بلند دختری نشسته بود و سرش توی کتاب بود. عکس پرتقال روی جلد از همان فاصله هم معلوم بود. محمد به سوگند اشاره کرد و گفت:

-بریم اونجا؟

سوگند نگاهش را از دختر و کتابش کند و دست محمد نگاه کرد که به میزی در انتهای سمت راست اشاره می کرد. بخاطر کوچکی فضا میزها زیاد با هم و حتی خود بار فاصله نداشتند.

-مادام قهوه منو حساب کن برم!

سوگند دوباره ناخودآگاه به سمت دختر چرخید. دختر انگار تازه متوجه او شد و از اینکه بلند حرف زده بود شرمزده لبخند زد. سوگند هم ناخودآگاه لبخند زد.

-چی می خورین؟

صدای محمد باعث شد که سرش را به سمت او بچرخاند. تا حالا از این فاصله و این همه مستقیم به او نگاه نکرده بود. چشم های کشیده قهوه ای داشت و مژه های بلند.

-یه چیز شیرین!

محمد منوی کوچک کتابی را به سمت او سر داد:



-انتخاب کنین سفارش بدم.

سوگند تشکری زیر لبی کرد و منو را برداشت. صدای ملودی آرام در ورودی شنیده شد. سوگند دوباره نگاهی به در انداخت. دختر داشت با کوله بزرگ روی شانه اش بیرون می رفت.

-یکتا کتابتو جا گذاشتی!

DONYAIEAMNOE

دختر با خنده برگشت و کتاب را برداشت و دوان دوان بیرون رفت. با رفتن دختر انگار کافی شاپ زیادی خلوت شد. سوگند سعی کرد آرام باشد با لبخند دوباره به منو نگاه کرد. به خودش گفت:

-باید یه دونه از این آویزا بگیرم صداش خیلی خوشکله.

و منو را با چشم بالا و پایین کرد و گفت:

-من انتخاب کردم.

و آن را به سمت محمد سر داد و دستش را روی چیزکیک گذاشت.

-یه تیکه از این با یه نسکافه.

محمد منو را برداشت و سری تکان داد و به سمت بار رفت. سوگند دستش را زیر چانه اش زد و نگاهی به تابلوهای کوچک روی دیوار چوبی انداخت. تصاویری از بازیگران مشهور دهه 50 و 60 سینمای کلاسیک آمریکا. یک صحنه از سکانس معروف فیلم کازابلانکا و چند تصویر از شاید موسیقدان های مشهور یکی در حال نواختن ویولون سل و یکی در حال رهبری یک ارکستر.

-چیز کیکش تمام شده!

نگاهش از عکس ها کنده شد. محمد کنارش ایستاده بود.

-عیب نداره. کیک هویج چی؟

-بذارین بپرسم.



سوگند سر تکان داد. و این بار به طرح رو میزی خیره شد. به فاصله کوتاهی محمد برگشت. با لبخند مقابلش نشست و گفت:

-تا چند دقیقه دیگه آماده میشه.

سوگند دستی به شالش کشید و تشکر کرد. محمد چند لحظه او را نگاه کرد و بعد گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-اول سفارشمون رو بخوریم بعد صحبت کنیم...یا اول صحبت کنیم.

سوگند کمی گردنش را کج کرد و گفت:

-دوتاش با هم نمیشه؟

و بعد از دست خودش لجش گرفت. این ادها دیگه چه بود که در می آورد. ولی دیر شده بود. محمد با لبخند سرتکان داد:

-چرا میشه!

سوگند نگاهش را دوخت روی میز و سعی کرد حواسش را جمع کند. حالا که رو به روی محمد نشسته بود آراد در ذهنش عقب نشسته بود. اصلا چرا مدام او را با محمد مقایسه می کرد؟ اصلا آراد چرا این همه پرننگ شده بود که در ذهن او با محمدی که خواستگارش بود مقایسه شود. دست هایم را در هم فشرد و گفت:

-خب بفرمایید گوش میدم.

محمد دست هایش را روی میز به هم چفت کرد و اخمی کرد، انگار که بخواهد روی حرف هایش تمرکز کند و بعد گفت:

-راستش اینکه خودم خواستم باهاتون صحبت کنم به این معنی نیست که اخلاق و منش خانواده ام رو قبول ندارم.

سوگند سرش را بالا گرفت و منتظر به او نگاه کرد. محمد ادامه داد:

-فقط توی بعضی از مسائل با خانواده ام اختلاف نظر دارم. برای همین خواستم خودم باهاتون حرف بزنم. قبل از اینکه همه چی جدی تر بشه.

-مثلاً؟

-مثلاً اینکه من خیلی اصرار ندارم زنم چادری باشه...البته خانواده ام هم زیاد به این مسئله ایرادی نمی گیرن ولی خوب فکر می کنن ورود شما به خانواده ما در نهایت باعث میشه شرایط خانواده رو بپذیرین.

DONYAIEAMNOE

سوگند از همین چیزها می ترسید. ناخواگاه اخم کمرنگی کرد.

-ناراحت نشین. من نمی خوام شمارو ودار به کاری که دوست ندارین بکنم. چندتا چیز برای من خیلی مهمه.

سوگند کم کم داشت استرس می گرفت. محمد خیلی همه چیز را جدی گرفته بود. آمدن سفارش ها باعث شد محمد حرفش را قطع کند. همین برای چند لحظه ای به او وقت داد تا خودش را برای شنیدن حرف های بیشتر آماده کند. ولی کیک هویج تزئین شده هم نتوانست از استرسش کم کند.

-بفرمایید.

سوگند تشکری زیرلبی کرد و تکه ای از کیکش را توی دهانش گذاشت. محمد گلویش را تر کرد و گفت:

-چیزی که برای من مهمن شما هم دارینشون..برای همین به خودم اجازه دادم بیام جلو.

سوگند چنگالش را کنار بشقابش گذاشت:

-میشه واضح بگین چی ان؟

-البته! اول حیا و سنگین بودن زن برام خیلی مهمه. که اونجوری که شما رو این مدت دیدم و شناختم چیزی کم ندارین.

سوگند سرش را پایین انداخت و دست هایش را توی هم قلاب کرد. صحنه مهمانی هایی که می رفت توی ذهنش آمد. اگر محمد می فهمید که دوستان او چقدر با خانواده و تفکراتش فرق دارند درباره او چه فکری می کرد.



-خیلی ها می گن گور بابای حرف مردم. ولی به نظر من ما داریم با این مردم زندگی می کنیم من دلم نمی خواد هر کی از راه رسید بتونه درباره زندگی من حرف بزنه. پس برام مهمه که آسه برم آسه بیام. که خوب اینم خدارو شکر شما دست پروده حاج محسن هستین و من مطمئنم از این بابت .

سوگند نمی توانست بیشتر از این ساکت بماند:

DONYAIEAMNOE

-یعنی اگر خدایی نکرده مشکلی تو زندگیتون پیش اومد و مردم حرفی زدن شما از چشم زنتون می بینین؟

محمد یک لحظه مکث کرد و عقب نشست و به صندلش اش تکیه داد و گفت:

-از چشم زنم نمی بینم ولی اینو قبول دارین که مسلمون واقعی نباید خودش رو در مظن اتهام قرار بده؟

سوگند سرتکون داد:

-کاملا قبول دارم...ولی کی بوده که از دست زبون و قضاوت مردم در امان بوده باشه؟

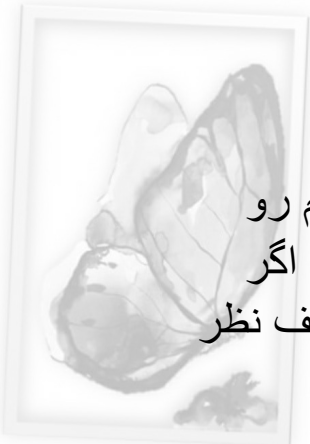
محمد دوباره تکیه اش را از صندلی گرفت و دست هایش را روی میز گذاشت و به سوگند که اخمش پررنگ تر شده بود نگاه کرد و گفت:

-الان این بحث من نیست من که گفتم از این بابت مشکلی ندارم. از شما هم خیالم راحت. اگر نبود که اصلا جلو نمی اومدم.

سوگند هنوز جواب داشت برای محمد ولی ترجیح داد سکوت کند و بیشتر بشنود. اگر قرار به انتخاب بود باید خیلی بیشتر محمد را می شناخت. اگر اصلا انتخابی در کار بود. همین اول کار حرف های محمد او را حسابی ترسانده بود و به تردیدش بیشتر دامن زده بود .

-ادامه بدین.

محمد لبخندی از روی رضایت زد و گفت:



-من گرچه برام این مسائل مهمه ولی به این معنی نیست که می خوام زخم رو محدود کنم. من با درس خوندن یا کار کردن شما هیچ مشکلی ندارم. حتی اگر بخواین بیرون خونه کار کنین. این اون جایی هست که با خانواده ام اختلاف نظر دارم.

سوگند سری تکان داد و گفت:

-حالا کار منم زیاد چیز خاصی نیست که بخوام برای داشتنش پا فشاری کنم.

محمد لبخند زد:

-این دیگه به اختیار شماست. نسکافه اتون سرد شد.

سوگند دست برد و فنجانش را برداشت و به لب برد. حس می کرد زیر بغلش به عرق نشسته است. ولی باید این حرف را می زد. نگفتنش می توانست با این تردیدی که به جان او افتاده بود بعدها فاجعه به بار بیاورد. فنجان را روی میز گذاشت و جمله هایش را پس و پیش کرد و بالاخره گفت:

-راستش شاید بهتر باشه اول واضح بگم بهتون. البته جسارت نباشه. این صحبت کردن ما به این معنی نیست که جواب من مثبته.

مکث کرد و به محمد نگاه کرد تا عکس العمل او را ببیند او هم که داشت قهوه اش را می چشید فنجانش را پایین آورد و گفت:

-قطعاً.

سوگند نفسی گرفت و گفت:

-من شناخت زیادی از شما ندارم ولی همینطور که شما گفتین به واسطه آقا مرتضی و خانواده یه شناخت مختصری از شما دارم...

سوگند حس کرد رسیده است به قسمت سخت ماجرا ولی نمی توانست و نمی خواست اگر وصلتی سر می گرفت بهانه ای دست محمد می داد. این اگرهای لعنتی هر بار داشت تعدادشان بیشتر می شد و سوگند به شدت حس می کرد که شاید بهتر باشد به جای اگر از اصلاً استفاده کند. اصلاً قرار بود وصلتی سر



بگیرد؟ چرا حالا که رو به روی محمد نشسته بود این همه مغزش به هم ریخته بود. دهانش خشک شده بود برای همین جرعه ای از قهوه اش را نوشید و ادامه داد:

-نمی دونم شما خانواده مادری منو دیدین یا نه. خیلی فرق دارن با خانواده حاجی...

و دوباره به محمد نگاه کرد که حالا در سکوت و با دقت به حرف های او گوش می داد. به طرز عجیبی جواب هایی که طرف بازیگوش ذهنش برای منصرف کردن محمد ردیف کرده بودند کم کم خودشان را نشان می دادند. ولی وقتی که خوب فکر کرد دید حقیقت چیزی جز این نیست و اگر محمد نخواهد حقیقت او و زندگی اش را بپذیرد اساسا این وصلت - اصلا اگر وصلتی اتفاق می افتاد - از بیخ و بن ایراد داشت. برای همین این بار دیگر تردید نکرد:

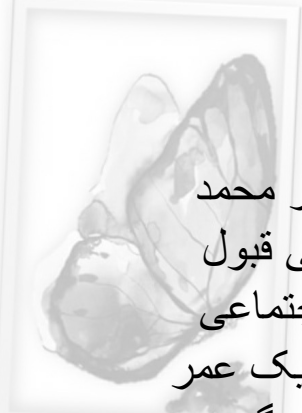
-اگر نمی دونین و نمی شناسین حتما یه پرس و جو بکنین. اونا خانواده من و بخشی از من. یعنی می خوام بگم بعدا اگر چیزی از من یا خانواده ام دیدین توقع نداشته باشین من باهاشون قطع رابطه کنم یا کمتر ببینمشون. اونا یه بعد دیگه از من که می تونم بهتون بگم نقطه مقابل شما و دیدگاهتون هستن. حتی بخشی از اعتقاداتشون رو من هم قبول دارم.

محمد متفکر به حرف های او گوش داد و وقتی سوگند جمله اش را تمام کرد گفت:

-من هرگز شما رو از خانواده اتون جدا نمی کنم.

-نمی گم از عمد ولی اختلاف فرهنگی ناخودآگاه باعث این اتفاق می شه .
و سکوت کرد .

-اگر ما تو مسائل کلی مشکلی نداشته باشیم روی جزئیات میشه توافق کرد.
و با دست کیک او را نشان داد:
-کیکتون رو هم امتحان کنین.



سوگند نفس لرزانش را بیرون داد و چنگالش را برداشت. جزئیات از نظر محمد چه بود؟ اینکه نیمی از خانواده مادری او حتی عقاید خانواده محمد را حتی قبول نداشتند و این در طرز لباس پوشیدن و مهمانی گرفتن و تمام رفتارهای اجتماعی شان نمود پیدا می کرد برای سوگند مسئله ای جزئی نبود. دوست نداشت یک عمر نیمی از خانواده اش را از همسر آینده اش پنهان کند. دوست نداشت جواب گوی اختلاف سلیقه ها و اختلاف دیدگاه ها باشد. او به اندازه کافی در زندگی اش از این دوگانگی رنج برده بود. دیگر نمی خواست و نمی توانست که ادامه دهد. باید این را به محمد هم حالی می کرد.

آراد با شانه تلفن را نگه داشته بود و داشت پاکت های خرید را از روی صندلی کناری بر می داشت. به طرز احمقانه ای عصبی بود و نمی خواست به علتش هم فکر کند. تنها کسی هم که دم دستش بود که خشمش را سرش خالی کند مهرداد بود:

-سعی می کنم پس فردا خودمو برسونم.

-چرا دست دست می کنی برادر من.

آراد دوتا از پاکت ها را روی زمین گذاشت و زنگ در خانه حاج محسن را فشرد:

-حاجی نذری داره. باس وایسم کمک دستش!

صدای نفس صدا دار مهرداد را شنید و اخم کرد:

-گفتم می آم دیگه! چه مرگته؟

-خیلی خوب. برزخ نشو. رسیدی زنگ بزن بهم.

-می زنم.

و تماس را قطع کرد و موبایل را توی جیبش چپاند و نگاهی به انتهای کوچه کرد. منتظر چه بود؟ دندان هایش را روی هم فشرد و پاکت ها را برداشت و با پا در را



باز کرد و وارد شد و همانطور که از دالان عبور می کرد یاالله گفت. مستقیم به سمت پله ورودی رفت و پشت در بالاخره متوقف شد:

-حاج خانم!

صدای نرگس خانم را شنید که گفت:

-بیا تو پسر!

با آرنج در را باز کرد و دوباره یاالله گفت و وارد شد. نرگس خانم چادر به سر از اتاق بیرون آمد:

-دستت درد نکنه! همه اشو خریدی؟

-بله. بذارم توی آشپزخونه؟

-بذار. قربون دستت.

پاکت ها را روی میز گذاشت و گفت:

-هر کار دیگه ای داشتین با من تماس بگیریدین. جنگی خودمو می رسونم.

نرگس خانم که پر چادرش را به دندان گرفته بود و توی پاکت ها را واری می کرد گفت:

-قربون دستت پسر! نه فعلا کاری نیست ولی فردا مزاحمت می شم.

-وظیفه اس!

-بشین یه چایی برات بیارم. الانا دیگه حاجی پیداش بشه!

-زحمت نکشین من باس برم جایی .

-بشین گفتم.

کمی پا به پا شد و بالاخره یکی از صندلی های میز را بیرون کشید و نشست و به نرگس خانم نگاه کرد که فنجانش را از چای پر می کرد. وقتی فنجان را جلوی او گذاشت نگاهی به ساعت کرد و طبق عادت به خودش گفت:



-این دختره باز کجا رفته. تا این موقع!

و برگشت و از توی یخچال ظرف شیرینی های خانگی را بیرون کشید. آراد
فنجانش را توی دستش فشرد و مهار ذهنش از دستش در رفت:

-به اون نسناس نمی خورد نفهمه ناموس چیه. نون و نمک حاجی رو خورده و با
دخترش تیک می زنه...

DONYAIE MAMNOE

و اخمش بیشتر توی هم رفت. نرگس خانم ظرف را روی میز جلوی او گذاشت:
-از اینام بخور. خونگیه.

نگاهی که بالا آمد از خودش و فکرهایش شرمنده شد. به او چه مربوط که نوه
حاجی با که می رفت و می آمد؟ چکاره او بود که داشت اینطور یقه جر می داد.
واقعا به او ربط نداشت. ولی چرا نمی توانست این را توی کله خودش فرو کند؟
سینه ای صاف کرد و آرام گفت:

-حاج خانم زحمت نکشین.

نرگس خانم بی اعتنا به او دوباره چرخه خورد و در یکی از کابیت ها را باز
کرد و صورتش پشت در آن پنهان شد و آراد صدایش را شنید:

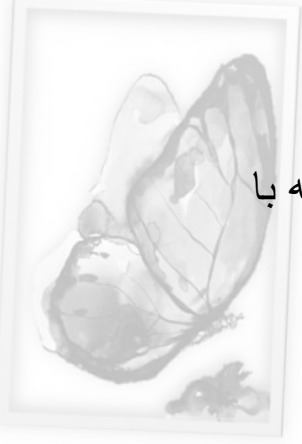
-چرا تعارف داری مادر. منم جای مادرت .

و بشقاب به دست در را بست و به سمت او چرخید و بشقاب را جلوی او گذاشت:
-خدا رحمت کنه مادرت رو....

آراد نگاهش را دوخت توی فنجان. تصویر سوار شدن سوگند به ماشین محمد توی
فنجان تاب می خورد. چشمهایش را به هم فشرد و لعنتی نثار خودش کرد و با
مکثی که خودش را هم خجالت زده کرد گفت:

-خدا رفتگان شمارم بیامرزه.

-مریض بود؟



آراد این بار نگاهش را از توی فنجان برداشت و به نرگس خانم دوخت که با همدردی به او نگاه می کرد:

-سکته کرد!

نرگس خانم آه کشید و پرده ای اشک چشم هایش را پوشاند:

-خدا رحمتش کنه. جاش توی بهشته با این پسری که تربیت کرده. DONYAIE MAMNOE

و مادرانه به او لبخند زد. تمام وجود آراد انگار به آنی آتش گرفت. خیلی جلوی خودش را گرفت تا بلند نشود و از آن خانه فرار نکند. مادرش جایش توی بهشت بود. ولی نه بخاطر تربیت او. بخاطر صبرش و زندگی با دو مردی که او را نابود کردند. صدای زجه هایش را هنوز به یاد داشت. چایش را سر کشید و چشم هایش را به هم فشرد و از جا بلند شد.

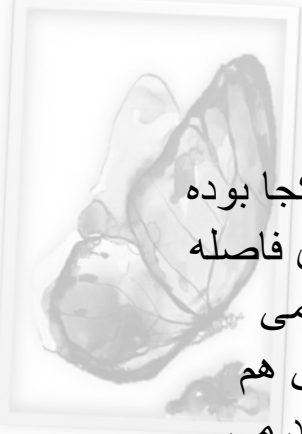
-با اجازه اتون من دیگه برم.

-به سلامت پسرم. شیرینی نخوردی.

آراد دست دراز کرد و یک دانه بی حواس برداشت و گفت:

-ممنون. با اجازه.

و قدم تند کرد و از در بیرون زد. تا نرگس خانم لنگ لنگان به در برسد او از دالان هم گذشته و در را بسته بود. پشت فرمان که نشست نفسی گرفت و گردنش را چند بار تکان داد. تا عضلات گرفته اش رها شد. نگاهش را به رو به رو دوخت. سوگند متفکر و اخم کرده از ته کوچه می آمد. انگار کسی سوپاپ اطمینان خشمش را پرانده باشد ناگهان آرام شد. برای خودش هم عجیب بود. ذهنش همین که او را دید خیالش راحت شد. نگران ناموس حاج محسن بود. اگر بلایی سرش می آمد او که دیده بود و کاری نکرده بود هم مقصر بود. فقط دلیل خشمش همین بود. این دختر کاری می کرد که او درگیر پنهان کاری هایش شود و نه می توانست برایش سوسه بیاورد و نه می توانست مستقیم جلوی او را بگیرد. این حرف ها را به خودش می زد ولی هر چه سوگند نزدیکتر می شد میل عجیبی در وجودش زبانه می کشید. انگار نیرویی درونش عربده می کشید و از او می



خواست از ماشین پایین بپرد و او را از موهایش بگیرد و بپرسد تا الان کجا بوده است. سوگند نزدیک خانه که رسید تازه آراد را پشت فرمان دید. از همان فاصله هم می توانست خشم توی چشم هایش را ببند. ناخودآگاه تمام تنش لرزید. می دانست که آراد حق ندارد که بخواهد به او اینطور نگاه کند ولی از طرفی هم حس می کرد باید به او توضیح بدهد. او را دیده بود که سوار ماشین محمد می شد. یعنی همان لحظه که آراد او را دیده بود سوگند در ذهنش پرونده ای باز شده بود که در تمام مدت مواردی را یادداشت کرده بود که به آراد بگوید و سوار ماشین محمد شدن را برایش توجیح کند. انگار نیمی از حواسش در این مدت فقط معطوف همین بوده. که چطور بعدا با آراد رو به رو شود و به او اصلا چه بگوید.

قدم هایش کم کم آرام شد و بالاخره کنار ماشین او ایستاد و با حرکت سر سلام داد. آراد چند لحظه نگاهش کرد و بعد با پوزخند گفت:

-همیشه به گردش؟

و نگاهی به ساعتش انداخت. سوگند حتی ترسید اخم کند. در عوض سعی کرد لبخند بزند:

-ممنون!

آراد هنوز زل زل نگاهش می کرد و سوگند زیر نگاه پراز سوال او درحال آب شدن بود. یادش می آمد بار اول که مچش را گرفته بود به او گفته بود ربطی به او ندارد که چکار می کند. الان چه اتفاقی افتاده بود که اینطور عصبی بود. هر چه با خودش آماده کرده بود از ذهنش پر کشید. اصلا مگر مقابل این چشمهای پر از آتش می توانست حرف بزند. اصلا اسم خودش را هم یادش رفته بود چه برسد به بهانه های ریز و درشتش را. دهان که باز کرد بی ربط ترین جمله ممکن از دهانش بیرون پرید:

-نمی فرمایید داخل؟



آراد به جای جواب فقط پوزخند زد و دست برد به سوئیچ و ماشینش را روشن کرد. صدای گاز تند ماشین باعث شد سوگند تکان بخورد. آراد مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-اگر اینقدر می ترسی چرا...

و لاله الا الهی گفت و نگاهش را از او گرفت:

-بفرما داخل!

و دوباره گاز داد. سوگند تند کلیدش را از توی کیفش بیرون کشید و در خانه را باز کرد و سری تکان داد و خودش را توی خانه انداخت. قلبش به چنان شدتی می زد که خودش را هم متحیر کرده بود. نمی دانست چرا هر بار این نگاه آراد را می دید، صدای آراد توی سرش می پیچید که می گفت:

-مواظب آبروی حاجی باش!

دست هایش را روی گوشش گذاشت و به سمت اتاقش رفت:

-من کاری نکردم. عمه و مامانم در جریان بودن.

ولی این حرف دلش را خوش نمی کرد. باید به آراد می گفت که درباره او فکر بدی نکند. باید حتما به او می گفت.

به مجرد اینکه ستایش برگشت سوگند را توی اتاقش کشید و در را بست. اگر نرگس خانم او را با این قیافه می دید بدون شک همه چیز لو می رفت.

-عمه چته بابا. بگیر بشین الان عزیز می فهمه.

-وای باور نمی کنی چقدر استرس کشیدم اینقدر نکنه نکنه کردم که داد مرتضی هم دراومد.

سوگند روی تخت نشست و دست های یخ کرده ستایش را توی دست گرفت و گفت:

-وای خدا نگاش کن. تو چطوری شوهر کردی با این اخلاقت.



ستایش دست هایش را بیرون کشید و گفت:

-مسخره نکن. من غیر از مرتضی با هیچ مردی تنها حرف نزده بودم. همش فکر می کردم توام حالت بده.

-خیر سرم دانشگاه رفتم. با اون همه استاد و دانشجو سرو کله زدم.

DONYAIE MAMNOE

-خیلی خب..توام. تا مامان مشکوک نشده بگو چی شد؟

سوگند دنباله موهایش را دور انگشتش پیچید و گفت:

-یه سری شرط و شروط داشت و نظرش درباره من. یه خورده ام درباره اخلاق مامانش و خانواده اش حرف زد .

-بهش قوی دادی؟

سوگند تند سرش را بالا گرفت:

-نه بابا...گفتم فکر می کنم نظرمو می گم.

ستایش لبخند زد و نفس راحتی کشید. بعد دست های او را گرفت و گفت:

-این ماجرا بین خودمون بمونه ها. تا ابد!

سوگند خنده اش گرفته بود. انگار که چه رازی را قرار بود پنهان کند .

-باشه عمه خانم...

ستایش به آنی دست های او را رها کرد و گفت:

-مرض...دختره لوس....

و از جا بلند شد و گفت:

-بیا بریم که کلی کار داریم برای فردا. جلوی مامان رو نگیریم باز باید بره بیمارستان.

سوگند هم از جا بلند شد و گفت:



-فقط یه چیزی؟

ستایش برگشت و نگاهش کرد. می خواست بگوید آراد او را دیده است. ولی با دیدن چشم های نگران ستایش حرف را عوض کرد:

-لازمه زود بهش جواب بدم؟

ستایش نفس راحتی کشید و گفت:

-نه بابا. اصلا بذار بعد از عروسی ما .

سوگند پا به پا کرد:

-می گم ستایش...

ستایش جلوی در برگشت و دوباره با نگرانی او را نگاه کرد. سوگند نفسی کلافه ای کشید و گفت:

-اگر...اگر جوابم منفی باشه...

ستایش بدون حرف نگاهش کرد. سوگند منتظر بود ستایش حرفی بزند و کمکی بکند ولی ستایش همچنان ساکت بود. برای همین مجبور شد خودش بحث را ادامه بدهد:

-اگر ردش کردم...برای تو که بد نمی شه؟

این بار دیگر ستایش مجبور بود جواب بدهد چون مستقیم او را مورد سوال قرار داده بود. سوگند نگران او را نگاه کرد.

-عمه؟

ستایش نگاهش را از گل های قالی گرفت و به او داد و گفت:

-اگر می خواستی جواب منفی بدی چرا رفتی باهاش حرف زدی؟

سوگند فاصله بینشان را پر کرد و مقابل او ایستاد و گفت:



-من کی گفتم از اول می خواستم جواب منفی بدم. اگر رسمی هم می اومدن ممکن بود بگم نه. من که نمی تونستم تا شرایط محمد رو نشنیدم جواب بدم بهش می تونستم؟ الان اینطوری بهتر نیست؟ تا پای خانواده ها نیومده وسط تکلیف بین خودمون معلوم بشه؟

ستایش نگاهش را بین چشم های او چرخاند و آرام سرتکان داد:

DONYAIEAMAMNOE

-چرا اینطوری بهتره .

سوگند دوباره نفس مضطربی کشید:

-من فقط تردید دارم. باید با مامانم حرف بزنم. باید به خیلی چیزها فکر کنم عمه ستایش .

ستایش این بار او را تائید کرد:

-آره حق داری. قرار نیست که یک روز و دو روز باشه. باید با کسی که انتخاب می کنی یه عمر زندگی کنی.

سوگند لبخند کمرنگی زد که ردی از آسودگی در آن دیده می شد و گفت:

-برم ببینم عزیز کاری نداره.

ستایش هم سرتکان داد. سوگند همانطور که در را باز می کرد گفت:

-عمه سمیه هم قراره بیاد.

-می دونم. خودش گفت میاد.

سمیه با دختر شیطاناش رسید و تا شب سوگند مجبور شد نصف وقتش را برای نگهداری از او هدر بدهد. که خودش را توی حوض غرق نکند یا از پله کله پا نشود یا لباس ستایش را به فنا ندهد .

بعد از غروب بود که آراد و حاج محسن با هم رسیدند. صدای حاج محسن از توی حیاط آمد:

-حاج خانم یا الله!



DONYAIEAMNOE

سمیه از جا بلند شد و گفت:

-کیه؟

سوگند توی حیاط سرک کشید:

-آقاجون با آراد!

سمیه به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-باز اینو برای چی آورده؟

نرگس خانم لنگان لنگان از آشپزخانه بیرون آمد و با اخم گفت:

-یعنی چی این حرف؟ بنده خدا اینقدر زحمت کشیده برامون از صبح .

و با طعنه آشکاری گفت:

-جور دامادم رو کشیده!

سمیه نگاهش را از مادرش گرفت و گفت:

-مامان عادت نکردی به اخلاق هرمز. همینه تن لش. باید خدارو شکر کنم نون

خور دولته اگر قرار بود به زور بازو پول دربیاره ما از گشنگی مرده بودیم .

و حرص زده به سمت شیر رفت و دست هایش را آب زد .

صدای حاج محسن دوباره آمد:

-حاج خانم...

سوگند چادر ستایش را از روی چوب رختی برداشت و به سمت در رفت:

-آقاجون حنجره اش پاره شد.

نرگس خانم درحالی که روسری اش را دوباره گره می زد از اتاق بیرون آمد:

-خوبه توام.



سوگند نایستاد و از در بیرون رفت:

-سلام آقاجون!

-سلام بابا.

سوگند به آراد هم نگاه کرد و آرام سلام کرد. آراد هنوز اخم داشت و این سوگند را عصبی می کرد.

DONYAIEAMAMNOE

آراد هم در جواب او سرتکان داد و چیزی شبیه سلام زمزمه کرد. حاج محسن به او گفت:

-دوتا قدح بیار گوشتارو آوردم. یکی ام بیار برا دل و جگر و کله پاچه اش.

سوگند چشمی گفت و دوید داخل:

-عزیز قدح می خواد حاجی.

برو تو انباری دوتا قدح بزرگ مسی رو بیار..

-برا دل و جگرش...

-یه قدح روحی هم هست اونم بیار.

سوگند چشمی گفت و یقه مریم را گرفت و کشید:

-کجا وروجک!

-عمه سمیه اینو بگیر از پله می افته ها.

و او را کنار زد و در را بست که صدای گریه مریم بلند شد که می خواست بیرون برود. سوگند بدون اعتنا به او پله ها را پایین رفت و به سمت انباری ته حیاط رفت.

-آوردی بابا؟

-الان می آرم.



و سعی کرد چادر را از لای دست و پایش جمع کند. از پله های انباری پایین رفت و چراغ را زد. چادر را که عصبی اش کرده بود رها کرد که افتاد روی شانه اش:

-اه این روده دیگه چی میگه.

و دنباله اش را به کمر زد و مستقیم سراغ قسمتی رفت که کماجدان های مسی چیده شده بودند. چند باری سعی کرد ولی زورش نرسید.

-یاالله!

سوگند هینی کرد و دنباله چادری که دور کمرش افتاده بود گرفت تا روی سرش بکشد که دیر شده بود. آراد جلوی در ایستاده بود جوری او را نگاه می کرد که سوگند حس کرد برای اولین بار او را دستپاچه می بیند. سوگند چادر را روی سرش کشید و پشتش را به او کرد و لبش را با حرص گاز گرفت. صدای آرام آراد را از جایی پشت سرش شنید. برخلاف دفعات قبلی انگار عصبی نبود.

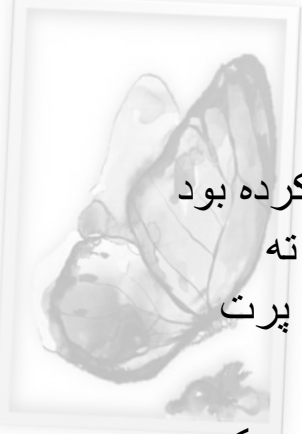
-کدوما رو ببرم!

سوگند دندان هایش را روی هم فشرد و نتوانست ساکت بماند. مدام به او اخم می کند و هر فکری درباره اش می کند ولی نوبت خودش که می شود یادش می رود که او هم باید یک چیزهایی را رعایت کند. برای همین نتوانست ساکت بماند با حرص گفت:

-اول یاالله می گن بعد میان تو! شما اول می ری تو بعد یاالله می گی.

دست آراد از کنارش رد شد و کماجدان بزرگ را برداشت و کناری گذاشت. انگار نه انگار که سوگند داشت می ترکید از عصبانیت. کمی اگر فکر می کرد و دنبال دلیل می گشت شاید خودش هم به این می رسید که دلیلش در واقع افتادن چادرش نیست. چیزی دیگری او را آزار می داد. صدای آراد که حالا دوباره خونسرد شده بود افکارش را به هم ریخت:

-کدوماست؟



سوگند چپ چپ به او نگاه کرد. کر بود؟ صدایش را نشنیده بود؟ یا فکر کرده بود
برایش مهم نیست که نامحرم او را بدون حجاب ببیند. افکار موزی که در ته
ذهنش او را آزار می داد در همین لحظه ناخواسته و ناخوانده خودشان را پرت
کردند وسط انباری نیمه تاریک:

-من سر خود کاری نکردم. مامان و عمه هم در جریان بودن...محمد خواستگاره
منه...فهمیدین...

با اینکه از گفتن کلمه خواستگار در حد مرگ خجالت کشیده بود از اینکه اشک
چشمش را پر کرد احساس حماقت کرد. آراد همانطور نگاهش می کرد بدون
اینکه تغییری در چهره اش ایجاد شود. سوگند منتظر حرفی از جانب او بود ولی
آراد فقط گفت:

-کدوما؟

سوگند لکش گرفت. دستش که به چانه او نمی رسید ولی از پایش که می توانست
برای خالی کردن حرصش استفاده کند برای همین با پا به ستون ظرف های مسی
لگدی زد:

-اینا!

ظرف ها تکان خوردند و آراد برای اینکه از افتادن آنها جلوگیری کند دستش را
به سمتشان برد ولی برخورد لبه قلع با زخم تازه دستش آخش را بلند کرد. سوگند
با دست روی دهانش کوبید و چادرش را رها کرد و ظرف ها را گرفت تا آراد
بتواند دستش را آزاد کند. ولی آراد بدون اینکه به زخم دستش توجه کرد به او
تشر زد:

-برو کنار!

سوگند بیشتر بغض کرد. پایش را عقب کشید و آراد با حالتی که سعی می کرد
درد دستش را کنترل کند، ستون ظرف های در حال سقوط را سرجایشان
برگرداند. سوگند چادرش را دوباره جلو کشید و یک قدم دیگر عقب رفت .



آراد با دست سالمش قرح های مسی را برداشت و به سمت در چرخید. نگاه سوگند روی دست آراد بود.

-دستتون خون میاد!

آراد اصلاً نایستاد. پله ها را بالا رفت و از دید سوگند پنهان شد. سوگند بغضش را فرو داد و به بچه گربه ای که از زیر اثاثیه سرک می کشید نگاه کرد. سوگند بی حس همانجا ایستاد سرش را پایین انداخت و با بغض به خودش گفت:

-دستش تازه خوب شده بود.

و لبی گزید و به سمت در انبار رفت. جلوی پله چند نفس عمیق کشید و از پله بالا رفت. او را دید که کنار حوض زانو زده است و دست هایش را می شوید. صدای حاج محسن را شنید که داشت می گفت:

-به دستت فشار اومده لابد!

-چیزی نیست حاجی!

سوگند راست دیوار را گرفت و از راهرو مابین باغچه و دیوار و از پشت تنه درخت های انگور رد شد و مستقیم به سمت دالان رفت. می خواست خودش را توی اتاقش گم و گور کند. می خواست هیچ وقت دیگر با این مردک زبان نفهم با آن نگاه ترسناک و ازدهای روی بازویش رو به رو نشود. ولی انگار دنیا با او سر جنگ داشت:

-سوگند بابا!

سوگند آرام چرخید:

-بله آقاجون؟

-برو یه چیزی بیار آراد دستشو ببند.

جواب آراد قبل از دهان باز کردن سوگند رسید:



-لازم نیست حاجی...خونش بند اومد. فقط یه گوشه زخم باز شده. نمی خوام
روشو ببندم. زودتر خوب میشه.

سوگند با دست های لرزان همان وسط ایستاده بود و نمی دانست برود یا بماند.
وقتی حاج محسن «باشه» ای گفت سوگند دیگر نایستاد و خودش را به اتاقش
رساند و پشت در روی زمین آوار شد. بدن لرزانش را بغل کرد و سرش را روی
زانوهایش گذاشت:

DONYAIEAMAMNOE

-چیزی نشد. دستش خوبه...تو کاری نکردی...

به خودش دلداری داد. نفهمید چند دقیقه و چقدر ولی بالاخره لرزش تنش ایستاد.
صدای مکالمه نرگس خانم و حاج محسن را از توی حیاط می شنید و جواب های
آراد به آنها. گوسفند دو شقه شده را آورده بودند خانه و قرار بود خودشان
خوردش کنند.

سوگند بهتر دید قبل از اینکه دوباره آقاجانش با آن دست دردناکش مشغول شقه
کردن گوشت ها شود خودش را برساند. چادر ستایش را روی چوب رختی
انداخت و پیراهن بلند سورمه ای رنگی برداشت که روی کمرش کش داشت و
دامن ماکسی بلدنش تا پشت پایش می رسید. لبه های دامن، دور یقه و سر آستین
هایش گل های قرمز بزرگی داشت و از همان طرح گل با سایزهای کوچک از
پایین دامن به سمت کمرش ادامه داشت. انگار که باد گل برگ های کوچک را
روی سطح دامنش پخش کرده باشد. جوراب شلواری مشکی ضخیمش را هم
پوشید. نمی خواست آراد غیر از موهایش جاهای دیگری را هم ببیند. معلوم نبود
آن وقت درباره او چه فکری می کرد. شال آبی روشنش را هم روی موهایش
انداخت و بالاخره وقتی از وضعیتش مطمئن شد از در اتاق بیرون رفت.

هوا کمی خنک شده بود ولی هنوز می شد توی حیاط نشست. یک هوای مطبوع و
لذت بخش پاییزی بود. وقتی پله حیاط را پایین آمد نگاه حاج محسن به سمت او
چرخید. سعی کرد به جایی که آراد نشسته بود زیاد نگاه نکند. مستقیم به سمت
حاج محسن رفت و گفت:

-آقاجون دست به گوشتا نمی زنی ها! من خودم همه اشو راست و ریست می کنم.



حاج محسن خنده ای کرد و گفت:

-استخوانای قلمشم توی می خوای بشکنی؟ دنده و گردنش رو چی؟

سوگند به سمت پله ورودی راه افتاد و گفت:

-آره مگه چمه؟ فکر کردین نمی تونم.

و زیر چشمی به آراد نگاه کرد که روی تخت نشسته بود و زخمش را واری می کرد و لبش به یک سمت کش آمده بود. اخمی کرد و از پله تند بالا رفت. نرگس خانم با یک سفره بزرگ از آشپزخانه بیرون آمد:

-بیا مادر اینو ببر بده آقاجونت بندازه زیر گوشتا.

-ساتور و تخته کو؟

-الان می آرم.

و نگاهی به قد و بالای سوگند کرد و کمی با تردید گفت:

-کاش یه چادرم می انداختی سرت.

سوگند سفره را روی میز نهارخوری گذاشت و خودش به سمت آشپزخانه راه افتاد و گفت:

-اگر می خواین بیشتر آبرو ریزی کنم باشه می پوشم!

و از کنار نرگس خانم رد شد و وارد آشپزخانه شد، مریم روی صندلی ایستاده بود و داشت انگشتش را توی جگر گوسفند فرو می کرد. سمیه مشغول چایی ریختن بود.

-نکن بچه. چقدر تو شری.

مریم اخمی به او کرد و این بار با دو انگشت از جگر نیشگون گرفت و خندید. سوگند پوفی کرد و گفت:

-عمه سمیه این داره جگرو دستمالی می کنه!



سمیه بدون اینکه برگردد گفت:

-چکار کنم؟ یا باید عر بزنه یا کار خودشو بکنه!

سوگند در یکی از کابینت ها را باز کرد و نرگس خانم را صدا زد:

-عزیز! این تخته و ساتور کجاست؟

مریم حالا روی میز چهارزانو نشسته بود و یکی از قلوه ها را توی دستش گرفته بود. سوگندی بینی اش را چین داد و گفت:

-عمه اینو سوا کن. من که ازش نمی خورم .

نرگس خانم وارد آشپزخانه شد و رو به سوگند گفت:

-کجارو می گردی اینجان.

و کابینت زیر پنجره را باز کرد و نیم نگاهی به مریم انداخت:

-مادر به اونا دست زن.

ولی مریم بی توجه به نرگس خانم قلوه بعدی را هم برداشت که نرگس خانم تقریباً داد زد:

-سمیه بیا این بچه رو بگیر همه زندگی رو الان نجس می کنه!

سمیه سینی چایی را رها کرد و به سمت مریم رفت و قلوه ها را از دست او گرفت و تشر زد:

-نمی تونی عین آدم باشی؟ همش باید به چیزی که به تو ربط نداره دست بزنی؟

و او را از روی میز برداشت و زیر بغلش زد و به سمت شیر برد. مریم پاهایش را توی هوا تکان داد و داد زد:

-بدشون!! می خوام بازی کنم...

ولی سمیه بی اعتنا به داد و گریه مریم دست های او را شست و روی زمین گذاشتش و گفت:



-برو با عروسکت بازی کن.

ولی مریم همان وسط آشپزخانه نشست و درحالی که پاهایش را به زمین می کشید به گریه اش ادامه داد و عین نوار ضیط شده تکرار می کرد:

-نمی خوام...نمی خوام...

سوگند ساتور و تخته را برداشت و رو به عمه اش که داشت سینی چای را بیرون می برد گفت:

-عمه جان یه تجدید نظری تو تربیت بچه ات بکن!

-همش تقصیر باباشه...اینقدر که لوسش کرده. کاری کرده دیگه حرف منم نمی خونه.

نرگس خانم سینی چایی را از دست او گرفت و گفت:

-بده من تو برو بچه رو آرام کن.

سیمه نگاهی به مریم انداخت که با پشتکار تمام به گریه اش ادامه می داد و گفت:

-لازم نکرده. خودش آرام میشه.

و از در بیرون رفت. نرگس خانم نگاهی به مریم انداخت و گفت:

-خوب مادر بچه ضعف می کنه این همه گریه کرد.

-هیچیش نمیشه. این فیلمشه من بچه امو بهتر می شناسم.

نرگس خانم سینی چای را روی میز گذاشت و به سمت مریم رفت و کنارش زانو زد:

-مادری می ای بریم بیرون تو حیاط پیش آقاجون!

مریم نگاهی به نرگس خانم انداخت و عریده اش بلندتر شد. نرگس خانم دستی به سر مریم کشید و گفت:

-بیا بریم ببینیم آقاجون می خواد چکار کنه!



مریم همچنان اشک می ریخت ولی دیگر نعره نمی کشید. سوگند پوفی کشید و به سمت کابینت سه گوش رفت و گفت:

-عزیز بتادین داشتیم این دور و برا!

نرگس خانم برگشت مضطرب او را نگاه کرد:

-برای چی می خوای؟

سوگند کابینت را زیر رو رو کرد و گفت:

-برای آراد. زخم دستش باز شد.

-وای خدا مرگم بده. اینقدر به دستش فشار آورد که زخمش باز شد. چرا زودتر نگفتی پس. لاف نذاریم اینقدر کار کنه.

سوگند لبش را جوید و ترجیح داد دهانش را اصلا باز نکند. نرگس خانم سوگند را کنار زد و از کابینت پایین توده پلاستیک پیچی را در آورد:

-بیا. دوباره بچپیش تو همین سرش خراب شده چکه می کنه!

و دوباره دستش را توی کابینت کرد و پاکت دیگری را بیرون کشید و گفت:

-واسا از این چسبای پهنم داریم. از اون بار که آفات دستشو برید .

چسب را هم گرفت و همراه وسایلی که عزیز آماده کرده بود و توی یک سینی بزرگ گذاشته بود برداشت و بیرون رفت. سمیه داشت با تلفنش حرف می زد و خبری از ستایش نبود.

-عمه درو باز می کنین برام؟ اون سفره رو هم سر راهتون بیارین.

سمیه همانطور که به حرف زدنش ادامه می داد، سفره را از روی میز برداشت روی بقیه وسایل گذاشت و در را باز کرد. وقتی سمیه در را می بست آخرین جمله او را شنید:

-خودت نمی ای نیا. بگو علی بیاد تنها نمونه خونه. ما شاید تا دیر وقت اینجا باشیم.



سری تکان داد و از پله آرام آرام پایین رفت. سینی را لب حوض گذاشت و گفت:

-فرش بندازم همین جا کنار حوض؟

-آره بابا...بنداز همونجا که بعدش راحت همه چیزو بشورین.

چشمی گفت و نیم نگاهی به سمت آراد انداخت. بتادین و چسب را برداشت و روی تخت کنار دستش گذاشت:

DONYAIEAMNOE

-عزیز داد.

و راهش را کشید و رفت. صدای حاج محسن را از پشت سرش شنید:

-وقتی حاج خانم میگه باید بگی چشم!

روی پله بود که صدای آراد را هم شنید که با آن تن صدای زمختش گفت:

-چشم!

دوباره پله را پایین رفت و نگاهش به توده ظرف های مسی افتاد. برایشان دهن کجی کرد و حصیر لوله شده کنار دیوار را برداشت و به سمت در رفت. آراد بالای پله ایستاد بود. دستش سالمش را به سمت او دراز کرد و گفت:

-بده بیادا!

سوگند چند لحظه نگاهش کرد و بالاخره حصیر را به دستش داد. آراد نیشخندی زد و گفت:

-شرمنده اینجا چیزی نیست بهش لگد بزنی!

و چرخید و رفت. سوگند با حرص در انبار را بست و به خودش غر زد:

-اون لگد رو باید جای دیگه می زدم که اینجوری به من تیکه نندازی. غول تشن.

و قدم تند کرد و خودش را به حاج محسن رساند که داشت به کمک آراد حصیر را پهن می کرد کنار حوض. خودش سفره را برداشت و کامل پهن کرد. تخته،



ساتور، چاقو و چاقو تیز کن را کنار سینی بزرگی که عزیز داده بود گذاشت. آراد قدح پر از گوشت را برداشت و کنار سفره روی زمین گذاشت.

-من کمک می کنم. شما دستتون درد می کنه!

آراد جای سوگند به حاج محسن نگاهی انداخت و گفت:

-شکستن این استخونا زور بازو می خواد!

سوگند دندان هایش را به هم فشرد و به بازو های بیرون زده او نگاه کرد:

-حالا می خواد زور بازوشو به رخ من بکشه؟

و نگاهی به حاج محسن انداخت و او هم جای آراد، حاج محسن را خطاب قرار داد:

-با دست سالم البته!

با این جمله آراد نگاهش را گرداند روی او که سوگند نگاهش را تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت. حاج محسن دستی پشت سوگند زد و گفت:

-با اون دستم که درد نمی کنه کمک می دم.

سوگند با چشم های گرد شده به سمت حاج محسن برگشت:

-منظورم به شما نبود!

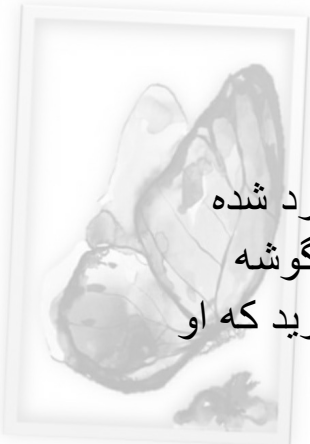
حاج محسن ابرویی بالا داد و گفت:

-پس منظورت به کی بود؟

سوگند چند لحظه او را نگاه کرد و لبش را جوید. گند زده بود. آراد شقه گوسفند را از توی قدح روی سفره کشید و گفت:

-کمک نمی خواد حاجی...من یه مدت تو قصابی کار می کردم.

و ساتور را برداشت و به دست چپش داد و مستقیم روی دنده ها کوبید. اینقدر بی هوا و ناگهانی این کار را کرد که سوگند نفس تندی کشید و از جا پرید. دنده ها با



همان ضرب اول با صدای آزار دهنده ای شکستند. سوگند با چشم های گرد شده به دست آراد نگاه کرد. یک لحظه نگاهش را بالا برد و به او نگاه کرد. گوشه های چشمش چین خورده بود و سوگند این بار بدون شک می توانست بگوید که او خنده اش گرفته است .

سمیه سرش را از لای در بیرون آورد و گفت:

-آقاجون صبر کنین الان علی میاد کمکتون. دست تنها کاری نکنین.

آراد با دیدن او از جا بلند شد و سلامی کرد. سمیه چادرش را کشید روی چانه و جواب او را داد و این بار رو به او گفت:

-یه دستی کارتون سخت میشه. الان پسرم میاد کمک میده.

حاج محسن سری تکان داد و گفت:

-آره بابا صبر کن الان بیاد کمک دستت .

آراد که هنوز سرپا ایستاده بود نگاهی به لاشه گوسفند انداخت و گفت:

-اونقدری هم کار نداره ها.

سمیه نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

-دیگه هر جور خودتون صلاح می دونین و دوباره داخل رفت و در را بست .

سوگند نگاهش به دست آراد بود که خونش بند آمده بود. لبش را جوید و گفت:

-دوباره زخم دستتون باز نشه.

و زیرچشمی او را نگاه کرد. آراد زانوهای شلوارش را بالا کشید و دوباره کنار سفره نشست و گفت:

-حواسم هست .

سوگند نیم نگاهی به حاج محسن انداخت و زمزمه کرد:

-آقاجون برم کمکش؟ اشکالی نداره؟



حاج محسن نگاهش به دست آراد بود که داشت با احتیاط استخوان های بزرگ را می شکست. تسبیحش را دست به دست کرد و گفت:

-نه الان علی میاد .

سوگند لبش را جوید و دوباره به آراد نگاه کرد. و دوباره زمزمه کرد:

DONYAIEAMNOE

-تا علی بیاد؟

حاج محسن چرخید و به او نگاه کرد. سوگند لب گزید و نگاهش را داد به دست هایش و آرامتر گفت:

-دستش درد می گیره.

حاج محسن دانه های تسبیح را چندبار جا به جا کرد و به سر پایین افتاده او نگاه کرد که با چین های دامنش ور می رفت. چندبار چشم های را ریز کرد و بعد گفت:

-تا علی بیاد خودم هستم. تو برو ببین عزیزت کاری نداره.

دست سوگند از حرکت ایستاد. بدون اینکه حرفی بزند بلند شد و با قدم هایی بلند به سمت پله رفت. حاج محسن تا او از پله بالا برود نگاهش کرد و بعد چرخید سمت آراد که دست از کار کشیده بود و به دست زخمی اش خیره شده بود. دست هایش را روی زانویش گذاشت و یا علی گفت و از جا بلند شد.

-بذار کمک بدم بابا.

و تسبیحش را توی جیب کتش انداخت که روی شانه اش سرسری انداخته بودش. و همانطور که الحمدالله می گفت روی به روی آراد نشست و دستش را به سمت او دراز کرد:

-بده بابا. بده من دستت درد می کنه.

آراد اخم کمرنگی کرد و گفت:

-نه حاجی. شما دستت ضربه نباید بخوره .



و دست چپش را با ساتور بالا آورد و گفت:

-این دستم که سالمه. سمیه خانمم گفتن الان علی میاد. تا اون موقع استخوان های بزرگش رو می کشنم.

حاج محسن سری تکان داد و گفت:

-پس یا علی.

آراد سری تکان داد و ساتور را روی قلم ران فرود آورد. همان ضرب اول استخوان را به دو نیم کرد. تکه های بزرگ را که توی قدح انداخت زنگ خانه به صدا در آمد و چند لحظه بعد علی جلوی دالان پیدایش شد.

علی با دیدن حاج محسن که رو به روی آراد نشسته بود جفت پا توی حیاط پرید و گفت:

-جون حاج محسن دست به گوشتا بزنی دلخور می شم.

و دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد و گفت:

-سام و علیک.

حاج محسن با دیدن او بی خود و بی جهت چهره اش روشن شد. انگار صادقش از میان تونل زمان از سرزمین مردگان برخاسته و دوباره مقابلش ایستاده بود. با همان لبخند و با همان چشم های براقی که کل نوجوانی اش از دستش حرص خورده بود. اگر آدمیزاد می دانست که شاید روزی حتی حسرت همان روزهایی را بخورد که سر مدل مو و آهنگهایی که پنهانی توی اتاقش گوش می داد بحث می کردند، لحظات با هم بودنشان را بابت چنین حس هایی هدر نمی داد.

علی نزدیک شد و همانطور دست روی سینه به آراد گفت:

-چاکر آراد خان.

آراد سرتاپای او را نگاه کرد و روی موهای کوتاه شده اش مکثی کرد و گفت:

-عام و علیک. رسیدن بخیر.

علی دست به موهایش کشید:

- امون از مدرسه که همه‌اشو به باد داده .

حاج محسن هنوز نگاه حسرت زده اش به قد و بالای علی بود. گاهی پیش خدا شرمنده می شد که سوگند و علی را بیشتر از دختران و نوه کوچکش دوست دارد. نه که بیشتر دوستشان داشته باشد، انگار نوع محبتش به این دو با بقیه برق داشت و گرچه تمام تلاشش را می کرد که حتی سر سوزنی بین بچه هایش فرق نگذارد ولی باز هم نمی توانست این کاری با حس خودش بکند .

علی نگاهی به حاج محسن انداخت و گفت:

-من یه سلامی عرض کنم خدمت اهل منزل الانه میام خدمتتون. دست به چیزی نرنی حاجی.

-برو بابا. دیگه تا شما جوونا هستین من پیرمرد چکار دارم به این کارا.

و به سمت پله قدم تند کرد و از آن بالا رفت:

-حاجی نگو. کی مثل شما.

حاج محسن با لبخند نگاهش کرد که در را باز کرد و وارد شد.

سوگند که از وقتی برگشته تو فقط عین ربات جارو برقی که از روی یک الگوی خاص به این طرف و آنطرف می رود، تمام طول عرض اتاق و سالن را بالا و پایین کرده بود با دیدن علی انگار کسی دکمه خاموشش را زده باشد، همان وسط ایستاد. علی دستش را بالا برد و گفت:

-سلام عرض شد .

سوگند نفسی گرفت و به سمت او رفت و گفت:

-آقاجون که دست به گوشتا نزده با اون دستش.

علی چانه ای بالا انداخت و گفت:

-خیالت نباشه خودم هستم.



و دستش را روی شانه او زد که انگار موی سمیه را آتش زدند که جلوی در
آشپزخانه پیدایش شد. علی تند دستش را کشید و پشت کمرش برد و لبخند فراخی
زد:

-سلام مامان عزیزم.

سیمه چشم‌هایش را ریز کرد. مریم از پشت سر سیمه جیغ زنان به سمت او دوید:
-داداشی.

علی لبخندی زورکی زد:

-مریمی.

و روی زانو نشست و دست‌هایش را باز کرد و مریم خودش را توی آغوش او
انداخت و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد. سیمه به علی چپ‌چپ نگاه
کرد و گفت:

-آدم نمی‌شی نه؟

علی همانطور که مریم را بغل زده بود از جا بلند شد و گفت:

-نه دیگه. کلا همه ازم ناامید شدن. توام بی خیال شو مامان.

و گونه مریم را بوسید و خم شد که او را روی زمین بگذارد که مریم محکم به
گردن او چسبید و جیغ زد:

-نه! نه! بغلم کن.

علی دوباره کمرش را راست کرد و به او که دو دستی جوری به گردن علی
چسبیده بود انگار که تخته پاره ایست و اگر رهایش کند غرق می‌شود، نگاه کرد
و گفت:

-می‌خوام برم کمک آقاجون. بیا پایین تا به چیز خوبی بهت بدم.

مریم اول غرغر کرد و مصرانه در جایگاهش ماند ولی وقتی علی یک آبنبات
چوبی از جیبش بیرون آورد و به سمت سوگند گرفت و گفت:



DONYAIEAMNOE

-بیا سوگند چون دختر خوبی هستی و نمی‌آی بغل من.

و به او چشمی زد و ادامه داد:

-اینو میدم به تو.

مریم پاهایش را تکان داد و گفت:

-نه مال منه. سوگند بزرگه نباید بیاد بغل تو.

سوگند که خنده اش گرفته بود آبنبات را از دست علی کشید و رو به مریم گفت:

-مال منه.

مریم گردن علی را رها کرد و پایین آمد و به سمت سوگند رفت:

-بدش به من. مال داداش خودمه.

سیمه به سمت آنها قدم تند کرد و درحالی که انگشت سبابه اش را گاز می گرفت گفت:

-جلو این پسره آبرو برا من نذارین خب؟

و دستش روی بازوی علی زد:

-به حساب تو یکی ام می رسم.

علی خنده کنان چندتا آبنبات دیگر از جیبش بیرون آورد و گفت:

-بیا مریم بازم هست. اون باشه مال سوگند.

ولی مریم بی‌خال نشد و آن یکی را هم می خواست. ستایش سرش را از چارچوب آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

-وای چه خبرتونه سرمون رفت.

سیمه آبنبات را از دست سوگند کشید و به مریم داد و او را بغل زد:

-به خدا از دست اینا من یه روزی سر به بیابون می ذارم.



علی به سمت آشپزخانه رفت و بدون اعتنا به خودگویی‌هایی مادرش به ستایش گفت:

-چطوری خاله غرغرو.

ستایش نه گذاشت و نه برداشت یکی زد پس کله او:

-یعنی ادبت به اون بابات رفته.

نرگس خانم شنید و نچی کرد و سرزنشگر گفت:

-ستایش.

و نگاهش که به علی افتاد انگار تمام عصبانیتش یاد رفت. بوی دنبه و پیاز آشپزخانه را پر کرده بود.

-سلام عزیزجون.

و به سمت او رفت و نرگس خانم هم با تمام وجودش سر او را به سمت خودش کشید و بوسیدش:

-سلام به روی ماهت مادر. بی وفا شدی دیگه به ما سر نمی زنی.

-کنکور عزیز. کنکور بد چیزیه. پدر آدم رو درمیاره.

سمیه که مریم را روی میز گذاشته بود و رفته بود کمک ستایش که داشتند بساط آبگوشت فردا را آماده می کردند برگشت و با تمسخر گفت:

-آره عزیز، پسر من مهر تمام نشده شروع کرده صبح تا شب داره برا کنکور می خونه. تساتشم همه تو گوشیه.

نرگس خانم که خبر از این چیزها نداشت گفت:

-خدا رو شکر مادر. ان شاءالله قبول شی.

علی خنده ای کرد و سری تکان داد و به مریم که نصف آبنبات ها را باز کرده و حتی یکشان را هم هنوز توی دهانش نگذاشته بود غر زد:



-همه رو باز نکن. خراب میشن.

سوگند دست به سینه به چارچوب تکیه داده بود و مریم را با دماغی چین خورده نگاه می کرد. علی از کنارش رد شد و یک آبتبات چوبی توی دستش چپاند و گفت:

-بیا قهر نکن برای توام خریدم.

سمیه دید و تشر زد:

-علی!

سوگند و علی به او اعتنایی نکردند و چرخیدند و خنده کنان به سمت در خروجی رفتند. صدای غر زدن سمیه می آمد. سوگند بهانه پیدا کرده بود همراه علی دوباره برود بیرون. اینجا حوصله اش سر می رفت و دوست نداشت پیاز و دنبه و نخود بکوبد. از بوییش حالش بد می شد.

برای همین همراه علی از در بیرون زد و با او دوباره به حیاط برگشت. علی مستقیم سمت آراد رفت و کنار حاج محسن نشست:

-خوب چکار کنم؟

جمله اش تمام نشده آراد سر استخوان را داد دستش:

-اینو بگیر.

علی چشمی گفت و گوشت را در دست گرفت. سوگند هم بدون سر و صدا دوباره روی تخت نشست و به کار آنها خیره شد. چندباری هم حاج محسن را نگاه کرد که او هم تمام حواسش به آن دو بود و چندبار به علی تذکر داد مواظب دستش باشد. سوگند هم آبتباتش را باز کرد و بدون سر و صدا آن را توی لپش چپاند.

تماشای زور بازوی آراد که کل لاشه گوسفند را در زمانی کوتاه خرد و آماده کرد برایش درست مثل دیدن یک فیلم هیجان انگیز بود. دقیقا می دانست هر مفصل و هر استخوان را از کجا برش بزند که بدون دردسر و به راحتی از هم جدا شوند.



علی هم که فقط از نگاه کردن به بازوهای ور آمده و ازدهای خالکوبی روی بازوی آراد خرکیف بود. یک بار هم وسط کار از آراد پرسید:

-درد نداشت؟

آراد نیم نگاهی به او انداخت که علی با چانه به بازوی او اشاره کرد. آراد نیم نگاهی هم به حاج محسن انداخت و گفت:

-دردش از درد زندگی خیلی کمتر بود.

علی سری تکان داد و گفت:

-جمله خیلی سنگین بود. آقایون همه یک دقیقه سکوت.

حاج محسن نرم خندید و دستش را پشت کمر او زد:

-سرت به کار خودت باشه بچه. این چیزا به شما ربط نداره.

علی چهره متفکری به خودش گرفت و گفت:

-البته من بخوام همچین چیزی خالکوبی کنم روی بازوم جا نمیشه. باید یه بزمن یه جای دیگه..مثلا..

حاج محسن نچی کرد و علی با اخمی نمایشی به سوگندی که آبنباتش را داده بود گوشه لپش و حالا سرش توی گوشیش اش بود رو کرد و گفت:

-شما نمی فهمی جمع مردونه است؟ پاشو برو تو زنونه. دخترام دخترای قدم آقاجون .

سوگند که اصلا نفهمیده بود جریان چیست با تعجب او را نگاه کرد:

-هان؟

آراد این بار به سمت او چرخید که آبنبات باعث شده بود لپش به یک سمت باد کند و نگاهش را گرفت و به علی تشری دوستانه رفت:

-حواست کجاست شما؟



علی دوباره به سمت آراد برگشت و گفت:

-جون شما همین جا. این سوگند جای مادر منه.

صدای سوگند درآمد:

-آقاجون ببین حالا دوباره شروع کرد.

حاج محسن نگاه پر از محبتی به دو نوه اش انداخت و دخالتی نکرد. می دانست چقدر سوگند و علی با هم صمیمی هستند. درست عین خواهر و برادر .

ستایش سرش را از لای در بیرون کرد:

-سوگند بیا چایی ببر .

همین حرف او باعث آتش بس بین علی و سوگند شد. او هم بلافاصله از جا بلند شد و گوشی اش را روی تخت گذاشت و به سمت پله رفت. ستایش وقتی سینی را به دست او می داد با حرص گفت:

-فکر کنم مامان می خواد اینو نگه داره. با این وضع باشه فکر کنم شبم بمونه.

سوگند بدون اینکه آبنبات را از دهانش بیرون بیاورد آن را توی لپش جابه جا کرد و از راست به چپ بردش. لپش از توی دهان محلی که آبنبات را نگه داشته بود انگار خشک تر شده بود. زبانش را کشید روی پوست لپش و گفت:

-بده داره مفت مفت همه کارای مارو می کنه؟

ستایش بینی اش را چین داد و گفت:

-تا پارسال چکار می کردیم؟

-بدبختی می کشیدیم. خودمون عین چیز کار می کردیم. کاری که ما تو نصف روز می کردیم آراد تو یه ساعت تموم کرده.

و سینی را از دست او کشید. ستایش چشم هایش را ریز کرد:

-محمد فکر نکنم خوشش بیاید این هی دور و بر خونه امون باشه.



سوگند اخم کرد:

-محمد برادر شوهر توئه. می دونی دوست نداره برو تو درم ببند که نخورتت.
و چرخید و از پله پایین رفت. ناخواسته اخم کرده بود. مردم این روزها چقدر رو داشتند. یک جلسه با هم حرف زده بودند و هنوز جواب نداده فکر می کرد همه کاره اوست.

DONYAIEAMNOE

اصلا حواسش نبود که همانطور با اخم به سمت آنها می رود. ناخواسته اخم کرده بود. سینی را روی تخت گذاشت و آبنبات را از دهانش درآورد و توی دستش گرفت:

-آقاجون چایی سرد میشه.

علی نگاهش کرد و گفت:

-اینطوری که تو گفتی من که جرات نمی کنم چایی بخورم. انگار زورت کرده بودن بیاری.

آراد باقی مانده گوشت را از دست او کشید و توی قدح انداخت و گفت:
-اونو بده من.

و با چاقو به سردست گوسفند اشاره کرد. علی گوشت را برداشت و آن را به سمت آراد گرفت:

-خسته شدی من هستم ها. بده من داداش.

شما بفرما چایی بخور دهنه انگار خشک شده.

حاج محسن خنده آرامی کرد و علی نگاه مثلا دلخوری به آراد انداخت و گفت:

-حالا شدم پر حرف. آقاجون من اصلا حرف زدم؟ من دو ساعته اینجا نشستم جز یک کلمه گفتم؟ باشه همونم نمی گم.

آراد لبخندی یک وری زد و گفت:



-آقا حرفم رو پس گرفتم .

و رو به سوگند گفت:

-سوگند خانم چایی بیار دهن من خشک شده.

حاج محسن و علی آرام می خندیدند. سوگند که اصلا توقع نداشت اراد او را

خطاب قرار بدهد برای یک لحظه جا خورد. حاج محسن بود که رو کرد به او گفت:

-چایی رو بیار دیگه بابا .

سوگند به خودش آمد و سینی را برداشت و به سمت آنها رفت. می خواست آن را

جلوی حاج محسن بگیرد که او سینی را از دست سوگند گرفت و گفت:

-نمی خواد باباجون بذار همین جا خودمون برمی داریم .

سوگند نگاهی به اراد انداخت و گفت:

-چشم .

و دوباره عقب کشید و این بار به سمت پله رفت و متفکر از پله بالا رفت. وارد

که می شد برگشت و اراد را نگاه کرد. اراد برای یک لحظه به او نگاه کرد و در

جواب تعارف حاج محسن چاقو را رها کرد و یکی از لیوان های چای را

برداشت. سوگند خودش را روی کاناپه انداخت و پاهایش را بالا جمع کرد و چند

لحظه به گوشی اش نگاه کرد که از دینگ دینگ پیام های ملی داشت می سوخت و

بالاخره در جواب ملی نوشت:

-چی می گی بابا؟

-کجا رفتی یهو؟

-رفتم چایی ببرم.

-برای ما هم آبگوشت میارین؟

-حال داشتم آره. خودم میارم.



و بحث را عوض کرد:

-راستی برنامه تون چی شد؟

-هنوز اکی نشده. بچه ها گفتن بریم اصفهان ولی خیلیا مخالف بودن. حالا یه نفر آشنا داره یه باغ دارن. جای بدی نیست احتمالا بریم اونجا. نزدیک هم هست.

DONYAIEAMAMNOE

-توی این سرما؟

-نگران نباش. کاری می کنن گرم میشی.

و شکلک خنده شیطانی گذاشت.

-مسخره.

باز شدن در سالن مکالمه شان را قطع کرد. علی با دست های خیس وارد شد و با دیدن سوگند دستش را بالا برد:

-چکار سوگند خانم.

و به سمت او رفت و خودش را روی کاناپه کنار او رها کرد و توی گوشه اش سرک کشید:

-کیه؟ نه ملی جونه. سلام برسون.

سوگند با شانه تنه ای به او زد و گفت:

-گمشو اون ور.

-شماره اش رو نمی دی نه؟

سوگند چوب خالی شده آبنبات را به سمت او گرفت و گفت:

-ازت ده سال بزرگتره می فهمی؟

-بابا سن یه عده. چرا اینقدر شما دخترا سخت می گیرین؟

-خفه شو جوجه.



DONYAIEAMNOE

علی هم پاهایش را بالا کشید و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

-این موها رو که به باد دادیم، صدتایی ریختیم.

سوگند که داشت جواب ملی را تایپ می کرد گفت:

-حالا همون هزار تا رو راه بنداز صدتایی که ریختی رو بی خیال شو.

علی نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-شام خبری نیست؟

-شام جیگر داریم. باید صبر کنی.

علی هومی کرد و سرش را به کاناپه تکیه داد و گفت:

-میگم سوگند.

سوگند «هوم» بی توجهی گفت و تندتند به تایپ کردنش ادامه داد و علی گفت:

-فهمیدی جریان این یارو چیه؟

سوگند سرش را از گوشی اش بیرون کشید و به او نگاه کرد:

-کی؟

علی سرش را چرخاند و به او نگاه کرد و بعد نگاهی به آشپزخانه انداخت. سوگند فوراً متوجه شد.

-هان. آراد.

علی سرتکان و سرش را به سمت او خم کرد و آرام زمزمه کرد:

-چند وقت پیش‌تر بابا داشت یه چیزایی به مامان می‌گفت من شنیدم.

سوگند برای یک لحظه خشکش زد. تمام سلول های تنش به حالت آماده باش درآمدند. دیتای گوشی را خاموش کرد و آن را به آنی کنار گذاشت و به سمت او چرخید:



-یعنی چی؟ چی می‌گفت؟

علی دوباره نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت و به او نزدیکتر شد و صدایش را پایین تر برد و گفت:

-من دقیق نفهمیدم جریان چیه ولی انگار بابا یه چیزهایی می‌دونست و داشت به مامان غر می زد.

سوگند حس کرد درست در مرکز قفسه سینه‌اش چیزی تیر کشید:

-مثلا چی؟

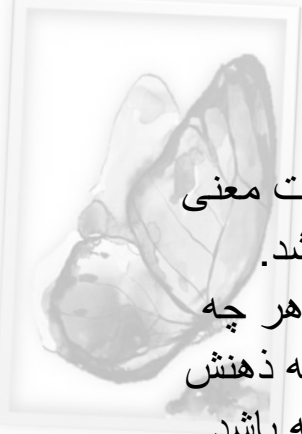
علی لبش را گاز گرفت و صدایش را آرام‌تر کرد و درحالی که مستقیم به چارچوب آشپزخانه خیره شده بود گفت:

-انگار این پسر زندان بوده.

سرما از همان حفره داغ توی سینه‌اش جریان گرفت و تا نوک انگشت‌های دست و پایش امتداد پیدا کرد. لب‌هایش علی را می‌دید که تکان می خورد ولی انگار قطاری در مغزش سوت می کشید و نمی‌گذاشت صدای علی را تشخیص دهد. کلمه زندان با زخم هایی که دیده بود در ذهنش چراغ می دادند. ناخواسته دندان‌هایش را به هم فشرد. انگار از دورن می سوخت ولی دست و پایش یخ زده بود.

صدای یاالله حاج محسن فرصت سوال پرسیدن را از سوگند گرفت. از جا پرید و بدون حرف به سمت اتاق ستایش رفت. در را پشت سرش بست و لرزان کنار دیوار آور شد. زندان بوده؟ ولی به چه جرمی؟ سرش را بین دست‌هایش گرفت. هرچه که تا به حال درباره آراد فهمیده بود کنار هم چید ولی به چیز خاصی نرسید. آن زخم‌ها می توانست نشانه نزاع و درگیری باشد؟ چرا که نه. دیگر چه دلیلی می توانست داشته باشد. ردهای بخیه و بریدگی روی تمام پشت و پهلوش دیده می شد.

هر چه که اطلاعاتش را عقب و جلو می کرد هیچ نشانی پیدا نمی کرد که آرادی که شناخته بود را به زندان ربط بدهد. مردی که اینطور در برابر حاج محسن



افتاده و سرسپرده بود. مردی که می توانست او را با واژه ای به نام غیرت معنی کند. با شرم و احترام و مردانگی. با واژه زندان در یک جمله جمع نمی شد. خودش هم نمی دانست چطور و از کجا این صفات را پیدا کرده بود ولی هر چه فکر می کرد نمی توانست صفت بدی برای او پیدا کند، برای همین بود که ذهنش به هم ریخته بود و نمی توانست باور کند حرفی که علی زده صحت داشته باشد.

شاید اشتباه شنیده بود. شاید اصلا درباره آراد حرف نمی زدند. DONYAIE MAMNOE

این ها را به خودش می گفت ولی آن زخم ها را چه می کرد آن خالکوبی روی بازو را. اگر می خواست سراغ کلیشه های ذهنی برود شاید آراد از آن دسته ای بود که وقتی توی خیابان می دیدی شاید جرات نمی کردی نزدیکش شوی. ولی او که از نزدیک آراد را می شناخت پس نمی توانست چنین چیزی به او نسبت بدهد.

دلش می خواست موهایش را چنگ بزند. از کجا باید درباره او اطلاعات می گرفت؟ چشم هایش را به هم فشرد. جز خود آراد مطمئن بود هیچ کسی نبود که بتواند از او حرفی بیرون بکشد. ولی چطور؟

در اتاق ناگهان باز شد. ستایش اخم کرده وارد شد و درحالی که در را پشت سرش می بست صدایش را پایین آورد و گفت:

-کجایی تو یک ساعته دارم صدات می کنم.

سوگند چند لحظه او را نگاه کرد. هنوز نتوانسته بود مغزش را جمع و جور کند. آخرین سوالی که با قدرت زیاد در سرش اکو می شد این بود «اصلا چرا آراد و گذشته اش برام مهمه؟» و پیدا نکردن جواب برای این یک سوال خودش برای به هم ریختن تمام ذهنش کافی بود.

دست به دیوار گرفت و همانطور گیج بلند شد:

-چی؟ چی شده؟

ستایش او را نگاه کرد و گفت:



-حالت خوبه؟ چی شده؟ ول کردی رفتی. اون خروار سیب زمینی رو کی باید پوست کنه. پاشو بیا کمک دیگه.

سوگند دستی به شالش کشید و سعی کرد ذهنش را مرتب کند.

-باشه. الان میام.

DONYAIEAMNOE

ستایش ابرویی بالا داد و گفت:

-چه عجب غر نزدی.

سوگند به او اعتنایی نکرد. در باز کرد و در برابر چشمان متعجب ستایش بیرون رفت. قبل از رفتن به آشپزخانه مستقیم به سمت علی رفت که داشت با سینی چای به سمت مهمانخانه می رفت. بازوی او را گرفت و گفت:

-علی تو مطمئنی؟

علی نگاهی به استکان هایی که لب پر زده و چایی که توی سینی ریخته بود انداخت و نچی کرد و غر زد:

-چکار می کنی؟ چایا ریختن.

ولی سوگند اعتنایی نکرد و دوباره سوالش را تکرار کرد:

-گفتم مطمئنی؟

علی او را با دقت نگاه کرد و چشمهایش را ریز کرد:

-خوبی؟

سوگند لب هایش را به هم فشرد. خوب بود؟ خودش هم نمی دانست. بازوی علی را رها کرد و یک قدم عقب رفت. علی نگاهی به ستایش انداخت که از کنار آنها رد شد و دوباره به سوگند تشر زد:

-بیا دیگه.

و جای او علی جواب داد:



-کمتر غر بزن خاله.

و ستایش «ببند علی» نثارش کرد و وارد آشپزخانه شد. علی برگشت به سمت سوگند و دوباره با دقت او را نگاه کرد و انگار یک چیزهایی حس کرده باشد آرام گفت:

-آره مطمئنم .

DONYAIEAMNOE

سوگند حس کرد دوباره قلبش از جا کنده شد. چهره‌اش در هم رفت و ناخواسته با ناراحتی پرسید:

-دلیلش رو نفهمیدی؟

اصلا حواسش نبود که جلوی علی دارد زیادی عکس‌العمل نشان می‌دهد. علی این بار نگاهی به سمت مهمانخانه انداخت و دوباره به سمت سوگند برگشت:

-داری خودتو تابلو می‌کنی.

جوابش سوگند را تکان داد. یک نیم قدم عقب گذاشت و متعجب به علی نگاه کرد:

-چی می‌گی تو؟

علی مستقیم نگاهش کرد:

-حاجی از منم تیزتره سوگند. حواست باشه .

تمام تن سوگند به عرق نشست. منظور علی چه بود؟ از چه حرف می‌زد. سری تکان داد و گفت:

-حواسم به چی باشه؟

و دوباره جمله آراد در سرش اکو شد «حواسم به آبروی حاجی باشه.» و دوباره سرش را به شدت تکان داد:

-من کاری نکردم که. من فقط...فقط...



و خودش هم نتوانست جمله‌اش را کامل کند و وقتی نگاه خیره علی همچنان رویش ماند برای یک لحظه منظور علی را متوجه شد و خودش هم نفهمید چرا خجالت تمام وجودش را گرفت .

-علی...

علی بین حرفش پرید و گفت:

-یه چیز دیگه‌ام شنیدم.

سوگند به آنی ساکت شد. نیم قدم فاصله را برگشت و کنار او ایستاد. علی نفسی گرفت و گفت:

-اتفاق بوده... عمدی نبوده...

سوگند دوباره بازوی او را چنگ زد:

-چی؟ چی اتفاق بوده؟

علی سرتکان داد:

-نمی‌دونم... دیگه چیزی نشنیدم.

و بازویش را از دست او کشید و به سمت آشپزخانه برگشت و درحالی که لحنش صدوهشتاد درجه تغییر کرده بود از همانجا جلوی چارچوب گفت:

-خاله، سوگند همه چایارو ریخت توی سینی. بیا اینا رو عوض کند .

سوگند وسط سالن خشکش زده بود. انکار دیگر فایده‌ای نداشت. وقتی علی هم فهمیده بود. یعنی چیزی وجود داشت که او هم فهمیده بود. دست هایش را در هم فشرد و اخم کرد. چرا باید اصلا چیزی وجود می داشت؟ چرا؟

سرش را به سمت مهمانخانه چرخاند. از آنجا حاجی و آراد را نمی‌دید. ولی او را حس می‌کرد. هم حضور او را هم ضربان تند قلبش را. این تند کوبیدن دیگر قابل انکار نبود. وحشت زده به سمت آشپزخانه چرخید. چه بلایی سر خودش آورده



بود. اصلاً چطور ممکن بود. علی با سینی چای تازه پیدایش شد. سوگند نگاهش را دزدید علی از کنارش رد شد و گفت:

-سوگند... جدی نگیر... شاید...

سوگند نگاهش کرد. گیج و سردرگم. علی نفسی گرفت و رفت. سوگند یخ کرده خودش را توی آشپزخانه انداخت و مستقیم به سمت قند پر از سیب زمینی رفت. بدون حرف روی زیرانداز گوشه آشپزخانه نشست و یکی از سیب زمینی ها را برداشت و بدون حرف مشغول شد. سکوتش برای همه عجیب بود. حتی یکی دوبار که خطاب سمیه و نرگس خانم قرار گرفت جوابی سرسری داد و دوباره بی‌وقفه به پوست گرفتن سیب‌ها ادامه داد. علی آمد و رفت و پذیرایی کرد و هر بار به سوگند نگاه کرد. یک بار هم کنارش نشست و آرام زمزمه کرد:

-داری تابلو می کنی .

سوگند نگاهش کرد. علی لبخند نگرانی زد. اولش امیدوار بود اشتباه فهمیده باشد ولی حالا انگار داشت برایش ثابت می شد چیزی که فهمیده واقعیت داشته اشته. آرام به بازوی او ضربه زد:

-بی خیال دیگه.

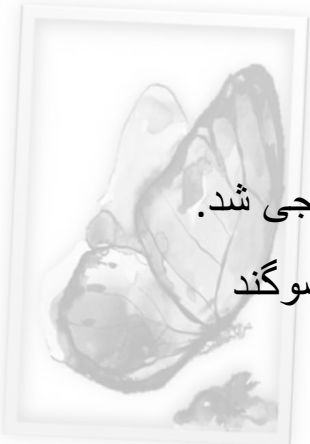
سوگند آب دهانش را فرو داد. انکار بی‌فایده بود. او همیشه رازدار علی و شیطنت‌هایش بود. اولین کسی بود که مچ او را در حال مکالمه با یک دختر گرفته بود. او همیشه رازدار علی بود و حالا شاید وقتش رسیده بود که او هم رازدار سوگند باشد .

-نمی‌تونم.

علی نچی کرد و بلند گفت:

-یه چاقو بدین منم کمک کنم.

نرگس خانم، ستایش و مادرش هر سه به سمت او برگشتند. سوگند سرش را پایین انداخت. علی قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت:



-چیه خوب؟ آبگوشت امام حسینیه. یه دست برسونم بلکه روز کنکور فرجی شد.
سمیه درحالی که یک چاقو به دست او می داد که داشت دقیقاً چسبیده به سوگند
می نشست گفت:

-وقتی درس نخوندی امام حسین بیاد سرکنکور برات جوابارو بنویسه؟

علی چاقو را گرفت و گفت:

-می خونم بابا. شما نمی بینی.

نرگس خانم آرام به سمیه گفت:

-مادر می خونه دیگه اینقدر خون به دل بچهام نکن .

علی لبخند فراخی زد و گفت:

-چاکر عزیزجون.

لب نرگس خانم به لبخند پهنی باز شد:

-زنده باشی مادر دورت بگرده.

سمیه ایستاد کنار ستایش که داشت برای شام ظرف آماده می کرد و گفت:

-آره دیگه بگین جلوش تا پرو بشه.

علی اعتنایی به حرفهایی که بین مادر و عزیزش رد و بدل می شد نکرد و آرام
به سوگند گفت:

-خوب حالا جریان چیه؟

سوگند که خودش هم تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده با همان گنجی سرتکان داد:

-هیچی. علی تمام این ماجرا غلطه. از بیخ و بن .

علی یک سیب زمینی بزرگ برداشت و زیر و بالایش را نگاه کرد و پچپچ کنان
گفت:



DONYAIE MAMNOE

-کدوم ماجرا؟

و برگشت و او را نگاه کرد:

-اصلا تو مگه چقدر دیدیش؟

سوگند نگران به او و بعد به افراد حاضر در آشپزخانه نگاه کرد:

-خودمم گیجم.

و یاد آن شب و ماجراهای بیمارستان افتاد. پشت دستش را به پیشانی‌اش کشید و صدایش را پایین‌تر آورد:

-یه چیزی می‌گم جون مامانت و مریم به کسی نگه باشه؟
علی اخم کمرنگی کرد:

-لازم نیست قسم بخوری. وقتی می‌گی نگو نمی‌گم. منم عین خودت دهنم قرصه.

سوگند دوباره نیم نگاهی به جمعیت توی آشپزخانه انداخت و با صدایی آرام ماجرای بریده شدن دست آراد و چیزی که در بیمارستان دیده بود برایش تعریف کرد. علی متفکر به قدح سیب زمینی خیره شد و بعد گفت:

-اگر اون همه زخم داشته....

سوگند با وحشت نگاهش کرد. علی چاقو را بالا آورد و به او نشان داد:

-فقط یه دلیل می‌تونه داشته باشه.

نفس در سینه سوگند حبس شد. علی همچنان اخم داشت. سوگند سرش را به سمت او نزدیک کرد و گفت:

-به نظرت حاجی همچین کسی رو تو خونه‌اش راه می‌ده؟

علی چاقو را پایین آورد و گفت:

-منم از همین در عجبم.



جمله علی تمام نشده بود که سمیه بالای سرشان ظاهر شد:

-زحمت نکشین. نیم ساعته فقط چهارتا دونه پوست گرفتین؟ چی دارین پیچ می کنین .

علی چاقو را توی قدح پرت کرد و گفت:

-مامان ولمون نمی کنی؟ داریم حرف می زنیم؟ چشمم کور خودم تا صبح می مونم اینا رو پوست می گیرم. سربازخونه که نیست اه.

و رو به سوگند گفت:

-پاشو بیا کارت دارم .

و رو به مادرش که از تندی علی اخم کرده و ساکت ایستاده بود گفت:

-فردا که تعطیله، مام باید صبح زود پیام که آبگوشتارو بار بذاریم. من شب می مونم.

-من نمی تونم جواب بابات رو بدم.

-خودم مگه لالم؟ جوابش رو می دم.

و بازوی سوگند را گرفت:

-پاشو می گم.

سمیه اخمی کرد و لب گزید و دست علی را از بازوی سوگند کند و با حرص صدایش را پایین آورد و گفت:

-خدا منو از دست تو مرگ بده. نامحرمی نمی فهمی؟ نامحرم.

علی خودش را کنار کشید و عصبی گفت:

-مامان بی خیال. سر جدت کاری نکن همینجا ماچشم بکنم که خوب حرص بخوری.

سوگند تند بلند شد و بازوی علی را گرفت و کشید:



-ببخشید عمه سمیه. دیگه تکرار نمی‌شه.

نرگس خانم که آمده بود میانه مادر و پسر را بگیرد بین آنها ایستاد و نگاهی به دست سوگند روی بازوی علی انداخت و رو به سمیه گفت:

-مادر اینا مثل خواهر و برادرن.

و رو به آن دو گفت:

-شمام مراعات کنین.

علی پوفی کلافه‌ای کشید و دست سوگند را گرفت و از آشپزخانه بیرون برد و بعد دست او را رها کرد. هر دو بدون حرف از آنجا بیرون زدند و به اتاق سوگند رفتند. پشت سرشان صدای داد مریم می‌آمد که می‌خواست همراهشان برود. ولی انگار کسی جلوی او را گرفته بود.

سوگند وارد اتاقش شد و مستقیم رفت و همان گوشه همیشگی نشست. علی نگاهش به لباس روی مانکن افتاد و نفسی گرفت و آن طرف اتاق رو به روی سوگند نشست که در خودش فرو رفته بود.

علی زانوهایش را جمع کرد و به او نگاه کرد و بعد از یک مکث گفت:

-خیلی جدیه؟

سوگند سرش را بالا گرفت و کمی شالش را شل‌تر کرد و سردرگم گفت:

-نمی‌دونم... من امروز با محمد حرف زدم... ازم خواستگاری کرده...

و دوباره خجالت کشید. چرا این چیزها را به علی می‌گفت. به او که نزدیک ده سال از او کوچکتر بود. ولی مگر گزینه دیگری هم داشت؟ علی واقعا مثل برادر کوچکش بود. هر جا که توانسته بود که کمکش رفته بود. اولین بار که می‌خواست با دوست دخترش برود بیرون و دخترک راضی نمی‌شد همراهشان رفته بود تا به دخترک حس اطمینان بدهد. کمی دورتر پشت یک میز نشسته بود و آنها را با هم تنها گذاشته بود. هر وقت که نزدیک بود گند کارش پیش مادر حساسش دربیاید



سوگند ماجرا را برایش جمع کرده بود. شاید برای همین بود که علی هم خودش را موظف می دانست حالا کنار سوگند بایستد.

علی با حرف سوگند اخم کرد:

-به یکی دیگه فکر می کنی رفتی با محمد حرف زدی؟

سوگند صورتش را با دوست پوشاند:

-اصلا نمی فهمم چه خبره. اصلا همچین چیزی نبود. یعنی نباید باشه...من...

علی تکیه داد و نگاهش کرد:

-من فقط می دونم درست نیست سوگند. نباید محمد رو پا در هوا نگه داری اگر دلت باهاش نیست.

تا قبل از پیدا شدن سر و کله آراد، درصد شک سوگند بین ده تا بیست درصد بود. مشکلی با خود محمد نداشت و فقط خانواده اش او را مردد می کرد. ولی بعد ناگهان هر بار که آراد را دیده بود انگار که پای قیاس خود محمد هم وسط آمده بود.

هر عقل سلیمی که ظاهر محمد و خانواده اش را با آراد و خانواده نداشته و گذشته مجهولش مقایسه می کرد، محمد را انتخاب می کرد. ولی سوگند انگار مغزش از کار افتاده بود که نمی توانست چنین انتخابی بکند. تا همین لحظه هرگز به این فکر نکرده بود که چرا می خواهد به محمد جواب رد بدهد ولی الان به خودش اعتراف می کرد آراد است که او را مردد کرده است.

-باور کن علی من تا همین امشب اصلا نمی فهمیدم چی شده؟ یعنی هنوزم نمی دونم. اصلا آراد اینجوری آدمی نیست. خیلی غیرت داره. خیلی حواسش به آبروی حاجی هست...اصلا از این آدم نیست که نمک بخوره و نمکدون بشکنه...

علی لبخندی یک وری زد:

-از همین حرفات معلومه که محمد بازی رو باخته...



سوگند برای یک لحظه سکوت کرد و دوباره سعی کرد همه چیز را توجیه کند:
-نه منظورم اینه اون اصلا...یعنی از سمت اون هیچ...هیچی نیست...من...یعنی
راستش...

و مستاصل به علی نگاه کرد:

-من نمی دونم چه مرگم شده.

علی نگاهی به پنجره انداخت و گفت:

-یکی داره میاد.

و از جا بلند شد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید آن را به دست سوگند داد
سوگند با تعجب گفت:

-چکارش کنم؟

علی درحالی که به در اتاق سوگند نگاه می کرد به سمت لباس عروس رفت و
دستش را دور کمر مانکن انداخت و گفت:

-یه عکس مثنی بنداز ببینم امشب چندتا لایک می خورم؟

در اتاق به آنی باز شد و ستایش با دیدن علی که چسبیده بود به لباس عروسش
جیغ خفه ای کشید و گفت:

-علی دست بوگندوت رو از روی لباسم بردار.

و به حرص به سمت او رفت:

-اسباب بازیه؟ می خوای خرابش کنی؟

و بازوی او را گرفت و با حرص کشید. سوگند ایستاده بود و با سردرگمی آنها را
نگاه می کرد. علی خنده کنان گفت:

-جون خاله. بذار یه عکس بندازم.



-گمشو. غلط می کنی. اصلا بذار ببینم شب عروسی می دارم باهام عکس بگیری.

-غر غرو بودی خسیسم شدی.

و خودش را به سمت لباس کشید:

-سوگند بگیر. جون من.

ستایش مشتتش را بالا برد و روی بازوی او کوبید:

-علی خیلی خری. به لباسم دست نزن.

علی از خنده ریشه رفته بود و سوگند هم ناخواسته لبخند می زد. خدا را شکر که علی بود. وگرنه امشب حتما کاری می کرد که گند همه چیز دربیاید. ستایش با تمام قدرت علی را گرفته و سعی می کرد از لباسش دورش کند. سوگند ممنونش بود. چون فرصت پیدا کرد خودش را جمع و جور کند. او هم به سمت علی رفت و بازوی دیگرش را گرفت و به سمت در کشید:

-بچه بیا برو دیگه. به وقتش برای زن توام می دوزم.

علی نچی کرد و گفت:

-نمی خواد بابا آماده می خرم براش. چه کاریه این همه زحمت بکشی.

ستایش دوباره حرصش گرفت و مشتتی به او زد:

-یعنی من زحمتش دادم.

زور ستایش و سوگند دونفری به علی نمی رسید. در حال تقلا بودند که سمیه هم به آنها اضافه شد.

-چکار دارین می کنین؟ تو اومدی دنبال اینا یا خودتم بیای بمونی.

علی بالاخره خودش را از دست آنها رها کرد و لباسش را مرتب کرد و با بدجنسی گفت:



-بازومو کبود کردی خاله. بدبخت مرتضی. نمی دونه چه هیولایی رو گرفته.
ستایش به سمت او خیز برداشت ولی پس گردنی را از سمیه خورد. علی دستش را
روی سرش گذاشت و گفت:

-مامان دقت کردی خانوادگی دارین به من ظلم می کنین.

-به تو ظلم بشه؟ من توی جونور رو می شناسم. ادای مظلومارو در نیار که
اصلا بهت نمیاد.

و رو به سوگند گفت:

-انگار بابا به آراد گفته امشب بمونه. صبح زود می خوان دیگ رو بار بذارن .
علی دست هایش را به هم زد:

-منم که می مونم.

و برگشت و به سوگند چشمکی زد:

-عجیب از این آرادخان خوشم اومده.

سوگند به او چشم غره رفت. سیمه ادامه داد:

-مامان گفت اتاقت رو مرتب کن شب اینجا بخوابه توام بیا اتاق ستایش.

سوگند با چشم های گرد شده به عمه اش نگاه کرد:

-اتاقت من؟

و تند نگاهش را گرداند توی اتاقش .

-چرا عزیز دست از سر اتاق من بر نمی داره. این همه اتاق اون پایین هست.

ستایش هم ناراضی گفت:

-واقعا نمی شه بیاد اینجا.

سمیه بی حوصله دستی توی هوا تکان داد و گفت:



-اتاقای پایین این همه وقت خالی موندن. باید تمیز بشن.

ستایش با دست به لباسش اشاره کرد و گفت:

-من نمی خوام این گنده بک لباس عروسم رو ببینه.

هر چهار نفر برگشتند و به لباس ستایش نگاه کردند. سوگند اخمی کرد و گفت:

DONYAIEAMNOE

-بنده خدا اسم داره ها.

و موقع چرخاندن سرش با ابروهای بالا رفته علی مواجه شد و زود حرفش را جمع کرد:

-ولی حق با عمه‌اس تو مهمون خونه بخوابه خب.

سمیه درحالی که به سمت لباس ستایش می رفت گفت:

-کجا بخوابه؟ او همه مبل و میز رو باید جا به جا کنیم تا اون هیکل جا بشه تازه علی هم هست .

سوگند پوفی کرد و گفت:

-تفصیر خودتون نیست تا حالا قد بالای صد و هفتاد ندیدن .

علی این بار سینه‌اش را صاف کرد و سوگند پای خودش را نیشگون گرفت. چرا لال نمی شد. همین امشب باید آبروی خودش را می برد؟ اصلا به او چه مربوط که این همه از پشت آراد در می آمد.

سمیه خوشبختانه چیزی نگفت ولی ستایش همچنان اصرار داشت که نمی شود آراد بیاید توی اتاق او. البته سوگند برعکس بدش نمی‌آمد. قلبش داشت توی دهانش می زد و خودش هم نمی فهمید چرا. حالا گیرم آراد یک شب را اینجا صبح می کرد به حال او چه فایده ای داشت. ولی برای اینکه بیشتر از این کار را خراب نکند گفت:

-چرا عزیز همه مهمونا رو ارجاع میده به اتاق من آخه.

-عزیز گفته توام باید بگی چشم .



DONYAIEAMNOE

سمیه این را گفت و رو به سوگند ادامه داد:

-بچه کوچیک که نیست که توی اتاقت خرابکاری کنه .

سوگند دستی به صورتش کشید و گفت:

-اون بارو یادم نیار.

ستایش بینی اش را چین داد و گفت:

-واقعا برای اولین بار دلم برات سوخت وقتی با فرش خیس از شاش بچه مواجه شدم.

علی خنده کنان کنار سوگند ایستاد و گفت:

-من که شب اداری ندارم. آراد رو...

سوگند برگشت و مشتش را به او نشان داد. علی عقب پرید. سمیه چادر نماز سوگند را برداشته بود و داشت لباس را زیر و بالا می کرد:

-یه چیزی می اندازیم روش.

ستایش با دست چادر را نشان داد و گفت:

-با این یه ذره کلش پوشونده میشه؟

سوگند نفس کلافه ای کشید و به سمت کمدش رفت:

-اینجا ملافه تمیز هست.

سمیه چادر را کناری انداخت و گفت:

-آره اون فکر کنم بهتر باشه.

ستایش با نگرانی گفت:

-خراب نشه.

سمیه ملافه را از دست سوگند گرفت و رو به ستایش غر زد:



-برای چی باید خراب بشه دقیقا؟ پارچه اس. قلوه سنگ نیست کرد... بیا سرش رو بگیر.

و پنج دقیقه ای طول کشید تا طی یک عملیات ظریف ماکن را کاملا گوشه اتاق برده و تمام زوایای لباس را پوشاندند. علی متفکر به مانکن نگاه کرد و گفت:

-شب نگاه آدم به این بیافته سخته می کنه که. بچه مردم دچار شب ادراری...

سوگند به سمت او چرخید و به سمتش خیز برداشت که علی خنده کنان از در بیرون پرید. سمیه آهی کشید و گفت:

-به این بچه شیر چی دادم که اینطوری شده؟

ستایش نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:

-دور و برت رو مرتب کن. چیز بدی توی دید نباشه.

سوگند نفسی گرفت و باشه‌ای گفت و ستایش و سمیه اتاق را ترک کردند. سوگند نگاهی به اتاقش انداخت و خرده ریزهای اطرافش را مرتب کرد. کفش‌هایش را توی جاکفشی چید. طرح‌های روی دیوار را بررسی کرد که مرتب باشند. از دور نگاهشان کرد و با خودش فکر کرد آراد بعد از دیدن این طرح ها چه فکری درباره او می‌کند. اصلا از رشته و کارش خبر دارد .

بعد جلوی کنسول را مرتب کرد و اضافاتش را توی کشو ریخت. عطرها، لاک های رنگ و وارنگش را مرتب جلوی آینه چید. رژ لب ها را اول برداشت و بعد پشیمان شد و آنها را هم کنار لاک ها چید. لب گزید. داشت چکار می کرد؟ دوباره همه شان را برداشت و توی کشو ریخت. به شیشه‌های لاک ولو شده توی کشو نگاه کرد و دوباره برشان داشت و مرتب از رنگ های سرد به گرم مقابل کنسول چید. دوتا از رژ هایش را هم کنار هم شانه به شانه در انتهای آینه قرار داد. دوباره چیدمانش را نگاه کرد. وقتی دستش را برای جمع کردنشان جلو برد تقریبا دلش می خواست سرش را توی دیوار بکوبد. خل شده بود. مثلا لاک ها و لوازم آرایش او برای آراد چه اهمیتی می توانست داشته باشد. اصلا مردی مثل آراد از این چیزها سردر می آورد؟ مثلا چکار می کرد؟ عطرش را برمی داشت



و بو می کرد. یا یکی از رژه‌هایش را کش می رفت؟ اصلا مگر آراد کاری کرده بود که او چنین فکرهایی بکند. مغز خودش بود که همه چیز را اشتباه برداشته بود. وگرنه چه دلیل دیگری می توانست داشته باشد. آراد هیچ وقت مقابل او نرمشی نشان نداده بود. برعکس فقط اخم تخم کرده بود. برای همین دیگر بی خیال شد. پشتش را به آنها کرد و به سمت کمد دیگر اتاقش رفت که همیشه یکی دو دست رختخواب برای این جور مواقع تویش بود.

DONYAIEAMAMNOE

رختخواب ها را بیرون کشید و با فاصله کنار هم روی زمین قرار داد پهنشان نکرد. فقط تا زده همانجا گذاشتشان. روی هر کدام یک متکا و یک ملافه تمیز قرار داد. در تمام مدت حس احمقانه‌ای داشت. برای مهمان‌های زیادی چنین کاری کرده بود ولی این بار حس عجیبی داشت. این بار قرار بود یک نفر خاص بیاید و شبش را در اتاق او بگذراند. به دو رختخوابی که آماده کرده بود نگاه کرد و یک لحظه از تصویری که مقابل چشمانش آمد از خودش خجالت کشید. نگاهی سرسری به بقیه اتاق انداخت و انگار که می ترسید نقطه ضعفی توی اتاقش باشد و از چشم او دور مانده باشد ولی بالاخره از آنجا دل کند و رفت. علی شب را با او به صبح می رساند شاید می توانست چیزی از زیر زبانش بیرون بکشد. دست هایش را مشت کرد. باید از جایی چیزی بیرون می کشید. وگرنه حتما دیوانه می شد.

مستقیم به سمت اتاق ستایش رفت و وسط راه هم بازوی علی را گرفت و با خودش کشید:

-هوی چکار می کنی؟ نامحرم ها.

-دهنت رو ببند علی. بیا اینجا کارت دارم.

نمی خواست فعلا نگاهی به آراد بیافتد. وقت لازم داشت تا ذهنش را آرام کند. تا خودش را بزند به کوچه علی چپ که اگر آراد را دید تابلو نکند.

-چیکارم داری؟

-تو بیا.



علی بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

-چی شده؟

سوگند او را توی اتاق ستایش هل داد و از ترس اینکه نکند ستایش سر برسد تند به علی گفت:

DONYAIEAMNOE

-می تونی یه چیزی از زیر زبونش بکشی بیرون؟

علی با چشم های گرد شده نگاهش کرد:

-چکار کنم؟

سوگند پایش را به زمین کوبید:

-علی یه شب تا صبح کنارشی. چه می دونم یه بحثی بنداز وسط یه چیزی ازش بپرس. ببین می تونی چیزی ازش دربیااری. اصلا گوشیش رو چک کن وقتی خوابید.

چشم های علی گردتر شد:

-سوگند خیلی جدی گرفتی ها. بابا چی برم بگم بهش. بگم چرا زندان..

سوگند دستش را روی دهان او گذاشت و فشرد و با حرص گفت:

-دیگه این کلمه رو نگو. اصلا معلوم نیست ماجرا چی بوده... ما هیچی نمی دونم... شاید... شاید...

نگاه علی رنگ دلسوزی گرفت. خودش را عقب کشید و دست سوگند از دهانش جدا شد. نفسی گرفت و گفت:

-آره... شاید من اشتباه کردم.

سوگند دست هایش را در هم پیچید. نگاهش را از علی گرفت. یک شبه دیوانه شده بود. دستش را مشت کرد و اخمی کرد و بعد بازوی علی را گرفت و به سمت در هل داد:



-ولش کن اصلا برو بخواب. چرت گفتم.

و چرخید و خودش زودتر از او از اتاق بیرون رفت ولی با دیدن آراد که جلو در مهمانخانه ایستاده بود برای یک لحظه انگار کپ کرد. چند لحظه حیران ماند که چه عکس العملی نشان بدهد که علی از پشت به او سقلمه زد:

-سوگند داری چه غلطی می کنی؟

DONYAIEAMNOE

سوگند به خودش آمد و نگاهش را از آراد گرفت که برای یک لحظه به او نگاه کرد و به سمت آشپزخانه رفت. نرگس خانم داشت به تعارفات او جواب می داد که ناگهان وسط آن بلبشو اسم خودش را شنید:

-مزاحم سوگند خانم شدم. من همین جا توی سالن می خوابیدم.

چیزی مثل یک نوازش آرام از روی قلبش رد شد.

-این چه حرفیه. سوگند تا همین چند وقت پیشم پیش عمه اش می موند. از تاریکی و تنهایی می ترسید.

سوگند با چشم‌های گرد شده برگشت و به نرگس خانم نگاه کرد که در کمال سادگی تمام زندگی او را ریخته روی دایره. آن هم جلوی چه کسی. آراد. دلش می خواست سرش را بکوبد توی دیواری چیزی.

علی خنده اش را کنترل می کرد و سمیه که سعی داشت مریم خواب آلود را بغل بزند و ببرد توی ماشین یک لحظه خشکش زد. حاج محسن بود که ماجرا را جمع کرد:

-آره بابا برو خیالت راحت باشه.

و او را به سمت در راهنمایی کرد. نرگس خانم هم انگار نه انگار که سوگند را با خاک یکسان کرده بود رو کرد به علی و گفت:

-مادر برو به پارچ آب بردار ببرین تو اتاق نصفه شب تشنه اتون شد پا نشی بیای تا اینجا.



علی با همان نیش باز از کنار سوگند که عین چوب خشک شده بود گذشت و گفت:

-نگفته بودی.

سوگند به او چشم غره رفت و وقتی نگاهش را گرداند با چشم‌های آراد مواجه شد. با اینکه هیچ تغییری در حالت چهره اش دیده نمی شد، حاضر بود قسم بخورد دارد زور می زند خنده‌اش را پنهان کند. لب گزید ولی نتوانست نگاهش را از او بگیرد. بی دلیل به او خیره شده بود. به نظرش آمد تا حالا چهره آراد برایش با بقیه مردهایی که دیده بود فرقی نداشت. ولی انگار ناگهان معجزه شده بود که دوست داشت تک تک اجزای چهره او را از نو بررسی کند. زخم کنار شقیقه که حالا می دانست از کجا آمده صورت کشیده و فک مربعی، ابروهای هشتی پر و مردانه. چشم‌هایی که انگار خشمی کهنه را در خودشان مدفون کرده بودند. یک راز شاید ترسناک که اجازه نمی‌داد طولانی مدت به آنها خیره شوی.

ضربه آرام علی و صدای زمزمه پر از حرص او را از پشت سرش شنید:

-سوگند سر جدت. نگاه حاجی چطوری نگات می کنه.

سوگند به آنی سرخ شد. سعی کرد نگاهش را از آراد بگیرد ولی در آخرین لحظه انگار حس کرد نگاه آراد هم برای لحظه ای تغییر کرد. وقتی دوباره به چشم‌های او نگاه کرد جز همان رد تاریک اثر دیگری نبود.

سرش را پایین انداخت و چرخید و به سمت آشپزخانه رفت. قلبش می کوبید. دیوانه وار و گوش هایش داغ شده بود. لیوان آبی از یخچال پر کرد و سر کشید. بی شک یک شبه دیوانه شده بود.

-اینجایی؟

صدای ستایش او را از جا پراند.

-سکته ام دادی.



ستایش با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد و بعد نگاهی بیرون از چارچوب انداخت و گفت:

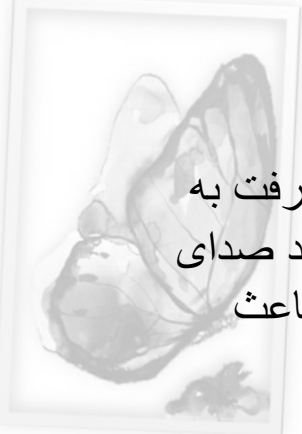
-محمد پیام داد. گفته ازت بپرسم اشکال نداره تلفنی باهات حرف بزنه.
سوگند حس کرد جان از تنش بیرون رفت. این یکی را کجای دلش می گذاشت.
بی جهت عصبی شد:

-برای چی زنگ بزنه؟ من که هنوز جوابی ندادم.
ستایش بی حوصله گفت:

-من روم نشد بهش بگم نه .
-یعنی چی روت نشد. مگه الکیه. باید فکر کنم.
ستایش مستاصل به او نگاه کرد و با حرص گفت:
-آبروی منو ببر جلوی خانواده مرتضی خب؟

و چرخید و بیرون رفت. سوگند پیشانی داغش را به در یخچال چسباند و چشم‌هایش را به هم فشرد. این دیگر چه بلایی بود که سرش آمده بود. نباید به این افکار احمقانه پر و بال می داد. اگر می خواست به محمد جواب رد بدهد باید دلیل منطقی‌تری پیدا می کرد. باید خودش را از این فکر بیرون می کشید. گوش‌اش کجا بود؟

از آشپزخانه بیرون رفت و گوش‌اش را پیدا کرد و توی رختخوابش خزید و سرش را گرم گروهی کرد که ملی و دوستانش همیشه خدا وقت هایی که دور هم نبودند آنجا مشغول گپ زدن بودند. به کنایه‌های شروین اول اعتنایی نکرد و بعد انگار نیرویی در درونش او را واداشت که دهان به دهان شرویش بگذارد. برای بقیه هم این کارش انگار تعجب برانگیز بود. ملی توی پی وی به او پیام داد که چه شده که دارد شروین را تحویل می گیرد. سوگند از کاری که می کرد وحشت کرد و از گروه وسط مکالمه شان خارج شد و گوش‌اش را کناری انداخت و سرش را زیر پتو کرد .



ستایش خواب بود و او هم می دانست که باید بخوابد ولی ذهنش مدام می رفت به سمت اتاقش و کسی که آن شب آنجا مانده بود. چشم‌هایش که روی هم افتاد صدای اذان بلند شد. ولی اینقدر خوابش سنگین شد که صدا زدن‌های ستایش هم باعث نشد بیدار نشود.

باورش نمی شد که این همه خوابیده باشد. چرا کسی صدایش نزده بود؟ این همه کار داشتند و اولین شب روضه خوانی دهه آخر صفر بود و شب کلی مهمان داشتند. رختخواب را به هم پیچید و گوشه ای گذاشت و با احتیاط بیرون رفت. بوی آبگوشت خانه را برداشته بود. سوگند از بین پرده سرک کشید. علی و ستایش توی حیاط بودند. مرتضی هم آماده بود. ولی هر چه نگاه کرد خبری از آراد نبود. اخم کرد. رفته بود؟ این همه کار داشتند و او رفته بود؟

-چکار می کنی؟

صدای نرگس خانم او را از جا پراند:

-وای عزیز.

نرگس خانم ابرویی بالا داد و گفت:

-سعت خواب .

سوگند دست به چشم‌هایش کشید و گفت:

-چرا صدام نکردین؟

نرگس خانم چادرش را به کمر زد و به سمت حیاط رفت و گفت:

-صبحونه روی میزه. خور دی یه جارو بزن و پتو پشتیا رو دربیارین برای شب. تا عصری باید حیاط فرش بشه .

سوگند هنوز کار نکرده بدنش درد گرفت. چرا علی نمی آمد تو. قبل از اینکه نرگس خانم در را ببندد او را صدا زد:

-عزیز جون به علی بگین بیاد کارش دارم.



و وارد آشپزخانه شد. علی به ثانیه نرسیده خودش را به او رساند. سوگند لقمه توی دستش را روی میز رها کرد و به او با چشم های پر از سوال نگاه کرد. علی صندلی را بیرون کشید و کنارش نشست و گفت:

-چند می دی بگم...

سوگند چاقو را برداشت و جلوی صورت او گرفت:

-بخوای اذیت کنی اینو می کنم تو چشمت. بنال ببینم.

و دست لرزانش را مشت کرد و به دهان علی چشم دوخت. چه مرگش شده بود؟ چرا این همه استرس داشت. علی به چاقوی توی دست او نگاه کرد و گفت:

-خدا خوب در و تخته رو روی هم جور کرده.

دل سوگند هوری ریخت. منظورش چه بود. دستش شل شد و روی میز افتاد.

-علی...

-خیلی خب بابا...نمیر...

و خودش را به عقب کشید و توی سالن را نگاه کرد و به سمت او روی میز خم شد و صدایش را پایین آورد:

-اصلا لازم نشد من مقدمه چینی کنم.

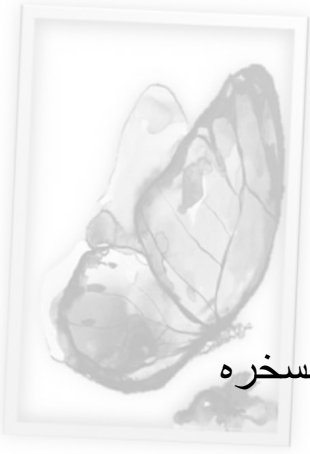
چشم های سوگند گرد شد:

-یعنی چی؟

-یعنی خودش وقتی می خواستیم بخوابیم برام یه چیزایی رو تعریف کرد. البته من سر حرفو باز کردم ولی خودش گفت. بدون زور و تهدید.

و بعد به شوخی بی مزه اش خندید. سوگند واقعا دلش می خواست چاقو را فرو کند توی چشم علی. دستش را روی میز کوبید:

-علی...



این بار نوبت علی بود که دستش را روی دهان او بگذارد:

-ساکت بابا. می خوای لومون بدی؟

سوگند با حرص دست او را کنار زد. داشت سکنه می کرد و این دلچسب مسخره بازی اش گرفته بود .

DONYAIEAMNOE

-علی جون هر کی دوست داری...

علی لب هایش را به هم فشرد و گفت:

-دیگه جون بدی کسیو قسم دادی.

و دوباره روی میز خم شد و گفت:

-راستش من از باشگاه و این چیزا پرسیدم. خصوصا او خالکوبی جیگرش...

سوگند نگران به او خیره شد:

-حرفی نزدی که ناراحت بشه.

علی نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت و گفت:

-نخیر. بچه که نیستم.

-خیلی خب. اصلش رو بگو سکنه کردم.

-از در نصیحت وارد شد. گفت باشگاه اگر بخاطر سلامتی می خوای بری برو.

ولی می خوای الکی بازو کلفت کنی مفتن نمی ارزه.

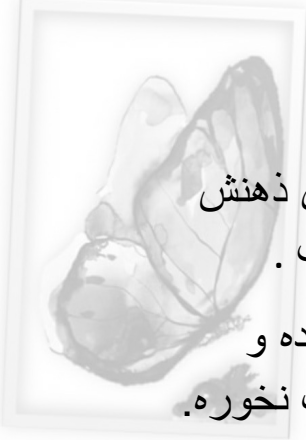
-خب، خب!

-بعد تعریف کرد که اونم فقط بخاطر این می رفته باشگاه که کسی نتونه بهش

زور بگه.

چشم های سوگند گرد شد:

-به آراد زور بگه؟



علی با خنده سرتکان داد. تصویر آرادی که در خواب هایش دیده بود توی ذهنش آمد. آن پسرک دیلاق. با بازوهایی به نازکی چوب در برابرش جان گرفت.
-منم همین رو بهش گفتم. گفت قبلا که اینریختی نبوده. لاغر و مردنی بوده و دراز برای همین کتک می خورده. برای همین رفته باشگاه که دیگه کتک نخوره. ولی بعدش...

DONYAIEAMAMNOE

سوگند دست او را چنگ زد:

-بعد چی؟

علی عقب نشست و گفت:

-برام جالب بود که چقدر راحت گفت.

سوگند نزدیک بود اشکش دربیاید:

-چیو؟

-گفت قدش بلند بوده و وقتی بدنش که رو اومده دیگه کم کم همه ازش می ترسیدن. برای همین از این حالتش استفاده کرده و خودش شده گنده لات محل.

سوگند آب دهانش را فرو داد:

-یعنی چی؟....یعنی مزاحم...

-نه برعکس...کاری کرده بوده که بقیه ازش حساب می بردن و اگر جایی می فهمیده که کسی زور گفته و ظلم کرده فردین بازیش گل می کرده و می رفته دعوا...

سوگند چشمهایش را به هم فشرد و سرش را پایین انداخت. آن زخمهایی که روی بدنش دیده بود.

-اون زخما....



-من که نمی‌تونستم بگم روی بدنت زخم داری. هیچی نگفتم. ولی خودش گفت یه بار چاقو خورده نزدیک بوده کارش بکشه به اون دنیا.

قلب سوگند توی حلقش بود. به طرز عجیبی انگار وزنی که آن تصویر در ذهنش ایجاد کرده بود به آنی سبک شد. انگار تازه داشت فکری را که در ذهنش مسدود کرده بود رها می کرد. همه جور فکری درباره آن زخم ها کرده بود الا اینکه آنها را در حمایت از بقیه برداشته باشد .

-فقط همین رو گفت. اگر اینجور باشه احتمالا بقیه زخما هم مال همین کاراشه .

سوگند دیگر انگار نمی خواست بشنود. مغزش در هاله‌ای از بی وزنی فرو رفته بود. آراد برایش حالا مفهوم دیگری پیدا کرده بود. این احترامی که برای حاج محسن قائل بود. این همه افتادگی‌اش. این مرد زیادی مرد بود. پس چه بلایی سرش آمده بود که به زندان افتاده بود؟ امکان داشت که توی یکی از این دعاها بلایی سر کسی آورده باشد. از این فکر انگار مغزش دوباره در کوره ای از آتش افتاد. علی داشت ادامه می داد:

-دیگه نصیحتم کرد که درس بخونم و این چیزا...

سرش را بالا گرفت و گفت:

-پس از زندانش چیزی نگفت؟

علی سری به نشانه تاسف تکان داد:

-توقع داشتی بگه؟

سوگند بی میل به صبحانه مقابلش نگاه کرد .

-همینشم خیلی خوبه. ولی یه چیز دیگه ام هست...

-چی؟

علی بینی اش را بالا داد و گفت:



-من داشتم با گوشیم ور می رفتم ولی اون خواب رفت. از ایناست که توی خواب حرف می زنه. خیلی عادت بدیه. کل زندگیت می ریزه بیرون .

قلب سوگند دوباره ضربان گرفت .

-توی خواب چند بار اسم یه نفرو صدا زد .

سوگند خودش هم نفهمید که چرا گفت:

-آذر؟

علی ابرویی بالا داد:

-نه ایاز.

انگار خیال سوگند راحت شد. همین که اسم دختری در بین نبود خودش خوب بود. ولی این ایاز که بود؟

-بعدم از خواب پرید. منم خودم رو زدم به خواب که ضایع نشه. می دونی که هیکل به او بزرگی اگر جلوت کم بیاره خوبیت نداره .

سوگند نفسی گرفت و دستی به پیشانی اش کشید. علی صندلی اش را عقب زد و بلند شد و گفت:

-به نظرم پسر خوبی اومد. ولی هنوز معلوم نیست چرا زندان بوده. اگر زده باشه یکو ناکار کرده باشه چی؟

سوگند وحشت زده به او نگاه کرد:

-چیز دیگه ای هم فهمیدی؟

علی صندلی را دوباره زیر میز هل داد و گفت:

-نه بابا همینجوری گفتم. تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن. تو مدرسه ما بچه ها دعواشون میشه سر و دست شکسته خروجی میده. بعد تو خیابون و با یه مشت خلاف فکر میکنی نتیجه اش چی باشه .



دست هایش را روی پشتی صندلی گذاشت و نگران به سوگند نگاه کرد:

-حالا توام خیلی جدی بگیر به نظرم. ها؟

سوگند نفسی گرفت و بعد به او نگاه کرد. از پشت میز بلند شد و در حالی که وسایل صبحانه را به یخچال منتقل می کرد گفت:

-آره...نه جدی نگرفتم. زیاد شلوغش نکن. یه فکریه افتاده تو کله ام تموم میشه.

-آفرین مثل او یارو کی بود...مزون داشت..

سوگند سفره را هم پیچید و کناری گذاشت:

-آره همون مزون داره...نادر.

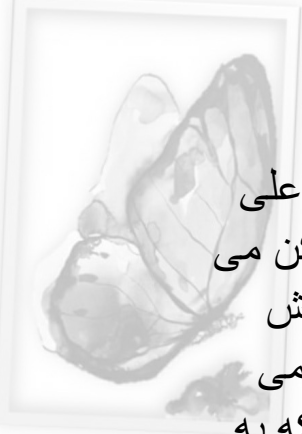
-آره همون دیدی تمام شد. اینم تمام میشه.

سوگند هم همانطور سرتکان داد و گفت:

-آره تمام میشه.

و راهش را کشید و رفت. اصلا نپرسید آراد کجاست. علی نگاهش کرد که متفکر از خانه خارج شد. در اتاق را پشت سرش بست نگاهی به اطراف اتاقش انداخت. هیچ چیز تغییر نکرده بود. حتی رختخواب ها هم جمع شده بود. هیچ ردی، حتی اثری از عطری ضعیف از حضور کسی در اتاقش نبود. نفس بی حوصله ای کشید و وارد اتاقش شد. به چیدمان مسخره ای که دیشب این همه عین احق ها خودش را درگیرش کرده بود نگاه کرد. نگاهش را گرداند روی لاک ها و عطرها و رژ لب ها.

نگاهش رفت و برگشت. اخم کمرنگی کرد. در کشو را باز کرد و رژهایش را چک کرد. یادش بود که دیشب چهارتا از رژهایش را گذاشته بود جلوی آینه ولی الان سه تا بودند. خرت و پرت های توی کشو را بیرون ریخت. شماره رژها و رنگ هایشان را چک کرد. دانه دانه روی کنسول چیدشان چندتایشان لق خوردند و سقوط کردند. اعتنایی نکرد. بقیه را کنار هم چید و بررسی شان کرد. نبود. رژ جگری اش نبود. سراغ کیفش رفت و توی کیف لوزام آرایشش را چک کرد. تمام

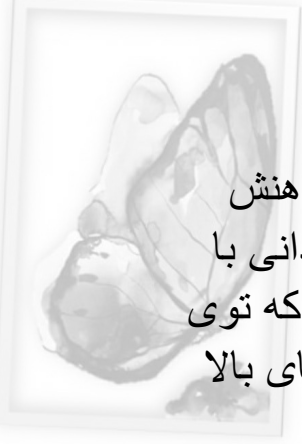


کیف‌هایش را گشت. نبود. همانجا روی زمین آوار شد. امکان داشت کار علی باشد و بخواهد با او شوخی کند؟ امکان نداشت. علی گاهی اعصاب خردکن می شد ولی از این شوخی های خرکی نمی کرد. به خرده ریزه‌هایی که از کیفش بیرون ریخته بود نگاه کرد و دوباره مشغول گشتن جیب کیف‌هایش شد. می دانست که هیچ وقت یک رژ را تنها توی کیفش نمی گذارد ولی برای اینکه به خودش اطمینان بدهد دارد اشتباه فکر می کند دوباره و چندباره گشت. حتی نگاهش را روی زمین هم چرخاند که شاید از روی کنسول افتاده باشد. ولی چیزی پیدا نکرد.

احمقانه بود. ولی درست شبی که آراد در اتاقش خوابیده بود یکی از رژهایش گم شده بود. این مسخره ترین و در عین حال سوال برانگیزترین اتفاقی بود که می توانست بیاقتد. اصلا به آراد با آن هیبت می خورد که چنین کاری بکند؟ خودش هم نفهمید چرا الکی لبش به لبخند کش آمد و بعد ناگهان خنده‌اش گرفت. یعنی ممکن بود واقعا چنین کاری کرده باشد؟ یعنی حتی برای یک ثانیه هم فکر نکرده بود که ممکن است لو برود؟ دست خودش نبود. چیزی از ته دلش می جوشید و باعث می شد بخواهد بلند بلند بخندد.

چندتایی از همسایه ها و بزرگترها همیشه روز اربعین می آمدند و همانجا ظهر می ماندند. سوگند هم همیشه با این قسمت ماجرا مشکل داشت. باید چادر می پوشید و مدام آن پله جلوی ایوان را بالا و پایین می کرد. نرگس خانم طبق عادت هرساله می خواست خودش همه کارها را دست بگیرد ولی همه می دانستند دیگر امکانش نیست. با اخطاری که دکتر داده بود باید بیشتر مراقبت می کرد کار زیاد و خستگی بیش از حد برایش سم بود. ولی چه کسی می توانست به او بگوید، بنشیند. سرشان داد و بی داد می کرد که هیچ چیزش نیست و حالش کاملا خوب است. برای همین در یک قرار نانوشته ستایش و سمیه و سوگند سه نفری مدام این طرف و آن طرف می دویدند تا کاری برای نرگس خانم نماند و مجبور نباشند به او تذکر بدهد.

سوگند تمام سعی‌اش را کرده بود که ماجرای گم شدن رژ لبش را فراموش کند. ولی هر کار می کرد نمی توانست. آرادی که صبح بعد از بار گذاشتن آبگوشت



گم و گور شده بود حالا برگشته بود با یک پیراهن مشکی آستین بلند. پیراهنش آستین بلند بود ولی آستین هایش را اینقدر بالا زده بود که لباسش فرق چندانی با همان تی شرت هایی که می پوشید نداشت ولی دست کم یک حسن داشت که توی این وضعیت، خالکوبی اش را پوشانده بود. سوگند وقتی او را با آستین های بالا زده دید با خودش گفت:

DONYA IEMAMNOE

-کلا با مبحث آستین مشکل داره .

و چشم هایش را ریز کرد و توی ذهنش شروع به طراحی یک پیراهن مخصوص برای او کرد. اگر ستایش صدایش نزده بود امکان داشت برود توی اتاقش و همان موقع طرحش را پیاده کند.

-چپو نگاه می کنی؟ بیا چایی ببر برای مهمونا.

سوگند پرده را رها کرد و به ستایش نگاه کرد:

-الان میام.

و چادرش که عین کلافی سردرگم در دست و پایش پیچیده بود دور خودش جمع کرد و محکم به کمرش چسباند. ستایش کنارش راه افتاد و آرام گفت:

-اینقدرم کنار پنجره نرو بیرون رو نگاه کن. این همه مرد تو حیاطه.

سوگند پوفی کرد و گفت:

-شوهر خودت هم هستا.

-باشه. شوهر من به تو محرمه؟

سوگند برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

-ولی تا جایی که می دونم آدم خورم نیست. چشماشم لیزر پرت نمی کنه.

و او را کنار زد و وارد آشپزخانه شد و غر زد:

-خب علی بیاد چایی ببره.



سیمه که سینی را آماده کرده بود اخمی کرد و گفت:

-وا علی بیاد برا خانما چایی ببره؟

سوگند با کلافگی به عمه بزرگش نگاه کرد و گفت:

-آها خانما چشماشون لیز پرت می کنه.

سیمه سینی را داد دست او درحالی که اصلا از حرف او سردرنیاورده بود گفت:

-یعنی چی خانما...

سوگند سینی را گرفت و چرخید و در همان حال گفت:

-هیچی بی خیال.

و از آشپزخانه بیرون رفت. خانم ها به ده نفر می رسیدند ولی تعداد آقایان بیشتر بود که همه شان هم همان بیرون روی تخت توی حیاط و چندتایی صندلی و لب حوض نشسته بودند. چیزی به ظهر نمانده بود و می خواستند در دیگ را باز کنند. سوگند درحالی که روی پر چادرش که داشت مرموزانه سعی می کرد از زیر بغلش فرار کند و ولو شود تمرکز کرده بود و به او التماس می کرد تا آخرین لحظه سرجایش بماند، سینی را جلوی مهمان ها می گرفت. ولی چادر کردن نامردی کرد و وقتی فقط دو نفر مانده بودند رها شد و از کمرش سر خورد و نیمی از آن روی زمین افتاد. رقیه خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

-مامانت خوبه عزیزم؟

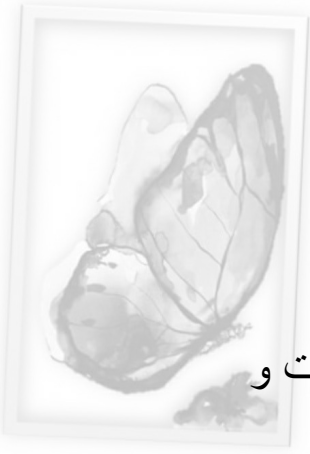
سوگند که با آن وضعیت آشفته می خواست هر چه سریعتر فرار کند لبخند عجولی زد و گفت:

-به لطف شما بله شکر خدا خوبن.

-از شوهرش راضیه که؟

سوگند لبخندی ابلهانه زد و توی دلش گفت:

-اگر نبود این همه سال باهاش می موند آی کیو خانم؟



ولی به او گفت:

-بله شکر خدا آقا رضا خیلی مرد خوبییه.

رقیه خانم بالاخره یک قند کوچک اندازه نخود از قندان پیدا کرد و برداشت و گفت:

-حتما سلامش برسون. ما یه وقتی اینجا همسایه بودیم با هم. DONYAIEAMAMNOE

-بله چشم حتما.

کمرش داشت دیگه مور مور می شد و مجبور بود کمی بایستد که ایستادن همان و ولو شدن چادر روی زمین همان. با بی چارگی نگاهی به چادر انداخت و دوباره همان لبخند ابلهانه را تحویل جمع داد و سینی را جلوی نفر آخر گرفت و بعد هم خم شد و چادر را برداشت و گلوله کرد و زیر بغلش زد و به سمت آشپزخانه رفت. سمیه با دیدن او سری تکان داد و گفت:

-باز اینو نتونستی جمع کنی.

سوگند چادر را روی میز انداخت و گفت:

-بابا الان که همه خانمن برای چی باید بیوشم؟

سمیه فقط نگاهش کرد. انگار هیچ جوابی برایش نداشت. سوگند به خودش اشاره کرد و گفت:

-لباسامم که بلند و گشادن. دیگه چکار کنم بابا. من اصلا نمی پوشم. همینی که هست.

سمیه دستی به صورتش زد و گفت:

-مجلس امام حسین زشته بدون چادر.

ولی سوگند به او اعتنایی نکرد و بیرون رفت. نرگس خانم رفته بود روی ایوان ایستاده بود و از همان بالا داشت به حاج محسن درباره تقسیم آبگوشت و توزیعش چیزهایی می گفت. چند نفری خودشان با قابله و ظرف آمده و منتظر بودند. بقیه



را قرار بود توی ظرف های یک بار مصرف بریزند و توی محل و فامیل تقسیم کنند .

تا آقایان آبگوشت را تقسیم کنند خانما توی خانه سفره را برای چند نفری که مهمان بودند آماده کردند. تا سفره پهن شود و جمع شود سوگند واقعا تمام ماجرای دیشب و صبح را فراموش کرده بود. برای اینکه مجبور به پوشیدن چادر نباشد هم اصلا سر سفره نیامد و همانجا توی آشپزخانه ماند تا مردها داخل آمدند و نهارشان را خوردند و به مهمانخانه رفتند. ظرف های سفره را هم چند نفری آمدند و کمک دادند و شستند.

سوگند حس می کرد کمرش در حال خورد شدن است. تمام آبگوشت بین همسایه ها و هم محله ای ها توزیع شده بود. علی با پدرش رفته بودند برای توزیع آبگوشت به فامیل. آراد را هم حاج محسن فرستاده بود برود برای بازاری ها آبگوشت ببرد. چادرش را برداشت و روی سرش انداخت و از آشپزخانه بیرون آمد. آراد سر سفره نبود. علی و هرمز هم. نه می شد آبگوشت را نگه داشت و بعدا توزیع کرد و نه می شد مهمان ها را تا برگشت آن سه نفر حیران کرد. برای همین سفره را انداخته و سهم آن سه نفر را نگه داشته بودند. بدون اینکه به سمت مهمان ها نگاه بیاندازد از آنجا بیرون رفت. از پله پایین نیامده نگاهش به قدح ها و کماجدانی که بیشتر شبیه پاتیل بود افتاد و دلش خواست بزند زیر گریه. آنها را همانجا توی حیاط رها کرده بودند. پایش را زمین کوبید و دوباره به آنها نگاه کرد .

-حالا کی اینا رو بشوره. نفسی گرفت و چادرش را برداشت و روی درخت انار انداخت. آستین هایش را بالا زد و غر زد:

-ستایشم که نشسته ور دل شوهرجونش .

و نگاه پر از استیصالی به حجم کماجدان انداخت.

-عین وان حموم می مونه. الان نشوریم دیگه چربی ها می ماسه و خشک می شه اونوقت دیگه شستنش کار حضرت فیله.



شلنگ را باز کرد و توی آن را آب گرفت. با خالی کرد آب. تمام جورابش خیس شد. اهی زیر لب گفت و دوباره توی آن را آب گرفت و این بار با اسکاچ و مایع ظرفشویی مشغول سابیدن آن شد. سی ثانیه نگذشته بود که حس کرد دیگر بازوهایش توان ندارد. دست از کار کشید. خیزی جوراب ها و پایین دامنش اعصابش را به ریخته بود و بخاطر تقلایی کرده بود شالش عقب خزیده بود و موهایش از دو طرف آن بیرون زده بود .

DONYAIEAMNOE

سعی کرد با ساعد و محل خشک پشت دستش موهای کنار صورتش را کنار بزند:
-خدایی گیر افتادیم ها.

داشت با خودش کلنجار می رفت که در سالن باز شد و عمه اش در حالی که مریم را توی بغل داشت روی ایوان ظاهر شد:

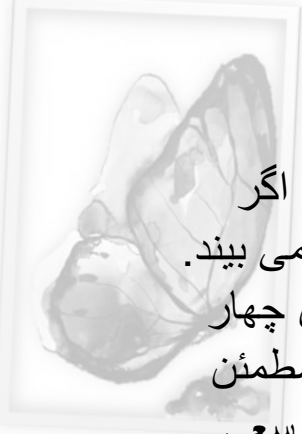
-چکار می کنی سوگند. مامان میگه بیا تو بعدا می شوریم.
سوگند برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

-بعدا کی می شوره؟ عزیز؟ بعدم بمونه دیگه سخته شستنتش. الان تازه اس راحت میشه شست .

مریم می خواست از بغل مادرش پایین بیاید و خودش را کنار حوض برساند:
-ولم کن می خوام برم اونجا.
-نمیشه خیس می شی سرده.

-عمه قربون دستت تو برو اینم ببر من خودم می دونم چکار کنم.

سیمه مریم را که داشت دست و پا می زد محکم گرفت و وارد خانه شد. سوگند دوباره نفسی گرفت و نشست و به سائیدن کماجدان ادامه داد. تقریباً داخلش را شسته بود که از صدای باز شدن در خانه و یاالله گفتن آراد را شنید. یک لحظه قلبش از جا کنده شد. چه تصویر محشری هم از خودش ساخته بود .



کماجدان را به سمت در چرخاند و خودش پشتش پنهان شد و محاسبه کرد اگر
آراد از آنجا عبور کند و از پله ایوان بالا برود او را با این سر و وضع نمی بیند.
کماجدان به اندازه ای بزرگ بود که سوگند به راحتی می توانست توی آن چهار
زانو بنشیند و درش هم بسته شود. نگاهش را روی دیواره ها چرخاند تا مطمئن
شود دیگر اثری از چربی روی آن نمانده است. گوش هایش را تیز کرد و سعی
کرد بفهمد آیا رد شده و داخل رفته یا نه. دست از کار کشیده بود و منتظر بود که
سایه ای روی سرش افتاد:

-عین بند انگشتی این پشت داری چکار می کنی؟

سوگند واقعا جا خورد. آرام سرش را بالا گرفت. انگار که کنار یک آسمان
خراش ایستاده باشد مجبور شد برای دیدن چهره آراد گردنش را تا حد امکان عقب
ببرد. ولی نور توی آسمان چشمش را زد و دوباره سرش را پایین انداخت و
درحالی که از وضعیتی که تویش گیر افتاده بود عصبی بود گفت:

-واضح نیست؟

آراد قابلمه خالی توی دستش را روی زمین گذاشت و گفت:

-بلند شو!

سوگند همچنان با پشت کار به سائیدن دیواره ظرف ادامه داد. که آراد کنارش
زانو زد.

-بقیه اش با من .

دست سوگند برای یک لحظه از کار ایستاد. خوب با زور بازویی که او داشت
حتما در یک دهم زمانی که او صرف می کرد کار را تمام می کرد. نگاهی به
دست او انداخت که به سمتش دراز شده بود و دوباره یاد رژ گم شده افتاد. لب
گزید و به دست چسب خورده او نگاه کرد.

-آب نباید برسه به زخمتون.



قلبش الکی الکی ریتم گرفته بود. فاصله آراد با او کمتر از نیم متر بود. آراد بدون اعتنا به او شلنگ را برداشت و آب را باز کرد و به سمت او گرفت:

-بیا دستت رو بشور. من تمامش می کنم.

ولی سوگند واقعا نمی خواست برود. از اینکه او کار را تمام کند مشکلی نداشت فقط بی خود و بی جهت می خواست کشش بدهد که بیشتر بماند. بی شک دیوانه شده بود .

-نه خودم می شورم.

آراد به سمت او چرخید و گفت:

-بشور دستت رو بچه.

سوگند با شنیدن کلمه بچه اخمی کرد. آراد نگاهی به موهای پریشان او انداخت و آب دهانش را فرو داد. دانه‌ی عرق روی گردنش نشست. اسم سوگند داشت به زبانش می آمد خودش هم نمی دانست چرا می خواست او را صدا کند. اصلا جایش نبود. چه غلطی داشت می کرد. باید همین الان سر او داد می زد که بلند شود و برود. چه معنی دارد دختری تنها با مردی بماند توی حیاط؟ ولی سوگند دست هایش را زیر شلنگ آبی گرفت که آراد نگه داشته بود و آرام پرسید:

-زخم‌تون بهتره!

و با این سوالش تمام جملاتی که آماده کرده بود را پرواز داد. روی زانویش جا به جا شد. باید می گفت «بد یا خوب ربطی به تو نداره. بلند شو برو پی کارت» ولی وقتی دهان باز کرد از لحن شوخ خودش هم تعجب کرد:

-چطور؟ قراره لگدی چیزی بهش بزنی؟

سوگند کف دست هایش را محکم به هم کشید و این بار او نیم نگاهی به آراد انداخت و آرام گفت:

-ببخشید واقعا نمی خواستم اونجوری بشه...



آراد به خودش فحش داد. حالا دیگر باید می گفت بلند شود و برود ولی سوگند ایستاد و شلنگ را از دست او گرفت و گفت:

-اینو من نگه می دارم.

بالاخره جمله مناسبی از دهانش بیرون آمد:

-لازم نیست.

ولی اینقدر بی معنی و بدون جدیت گفته بود که یک بچه پنج ساله هم حرفش را جدی نمی گرفت. جواب سوگند هم شد تاکید بر حرفش.

-نگه می دارم.

آراد مکث کرد. نباید شلنگ را از دست او می کشید و صدایش را کلفت می کرد – البته اگر جا داشت – و می گفت «گفتم برو رد کارت بچه»؟ باید می گفت ولی با دست داخل کماجدان را نشان داد و گفت:

-پس بگیر اینجا.

سوگند شلنگ را همانجایی که آراد اشاره کرده بود گرفت و او هم مشغول شستن شد. اگر بچه محل هایش بودند و می دیدند که گنده لاتشان اینطور مستاصل و حیران یک جوجه دختر شده چه می گفتند؟ با چند حرکت کل آن را اسکاچ کشید و بلند شد و شلنگ را از دست او گرفت:

-بده من شما دیگه برو .

سوگند یک قدم عقب رفت و آرام آرام موهای بیرون زده اش را داخل شالش کرد و گفت:

-حاج محسن همه دار و ندار منه. آبروش از آبروی خودم مهم تره آرادخان. پس کاری نمی کنم که...



آراد نمی خواست بشنود. دوباره یاد آن پسرک می افتاد. خواستگارش بود؟ چه اعتماد به نفسی داشت که آمده بود سراغ نوه حاج محسن. سراغ عزیزدردانه و نگین این خانه. نمی خواست بشوند. برای همین وسط حرفش پرید و گفت:

-عمدا شاید ولی همین الان مهمونای توی پذیرایی اگر تو رو اینجا ببینن چه فکری می کنن؟ یا دامادای حاجی؟

نگاه سوگند روی دست آراد که با چسب پنهی زخمش را پوشانده بود ثابت ماند:

-من که کاری نمی کنم.

خودش هم می دانست سوگند تقصیری ندارد ولی نمی دانست از چه این همه عصبی است. از چه اینقدر قلبش می سوزد:

-خودت رو بذار جای اونا و تفکرشون بعد حرف بزن بچه!

سوگند سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

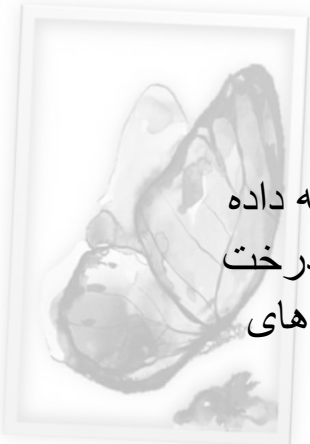
-من راهی تا بیست و شیش سالگی ندارم...من...

آراد دیگر نمی توانست تحمل کند. یک جای کار می لنگید. نباید اینطور می شد. نباید این همه قلبش درد می گرفت. چند لحظه رو چهره بق کرده او و چشم های دلخورش مکث کرد و بعد با چانه اتاق او را نشان داد و گفت:

-برو لباست رو عوض کن سرده.

سوگند نیم نگاه دیگری به او انداخت و بعد بدون حرف راهش را کشید و به سمت اتاقش رفت. آراد دستش را مشت کرد و بعد نگاهش را گرداند سمت مهمانخانه. داشت نمک نشانسی می کرد؟ دندانهایش را روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت. نه به خودش اجازه چنین کاری را نمی داد. زندگی اش را به این مرد مدیون بود.

موقع تعویض لباس از دست خودش شاکی بود که چرا ساکت مانده و حرفی نزده. باید از کجا می فهمید رژ لبش کجاست؟ لحن آراد این بار با همیشه فرق داشت یا او خیال برش داشته بود؟ لباس هایش را که عوض کرد و بیرون رفت خبری



از آراد توی حیاط نبود. کماجدان و دو قدح و قابله کنار حوض شسته تکیه داده شده بودند. دور حوض را هم آب گرفته بود و کاملاً شسته بود. از روی درخت انار خشک شده چادرش را برداشت و روی سرش انداخت و به سمت پله های ایوان رفت .

وارد که شد بعضی از مهمان ها ایستاده و مشغول خداحافظی بودند. یکی شان با لبخند پهنی به سوگند نگاه می کرد. سوگند توی دلش گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-از این لبخندا بوی خوبی نمی آد.

ولی او هم سعی کرد مودبانه لبخند بزند. حاج محسن مهمان ها را تا جلوی در همراهی کرد و آراد هم انگار که پسر او باشد پشت سرش مهمان ها را بدرقه کرد. ستایش که با سینی استکان های خالی از پذیرایی بیرون می آمد با دیدن سوگند تند گفت:

-بیا تو آشپزخونه بدو کارت دارم.

سوگند پوفی کرد و پشت سرش رفت:

-چیه؟ باز خواستگار اومده!

ستایش با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

-تو از کجا می دونی.

-اونجوری که رقیه خانم داشت به من نگاه می کرد کاملاً معلوم بود.

-می دونی پسرش دکتره!

سوگند نگاه بی تفاوتی به او انداخت و گفت:

-خوبه داداشت خودتم دکتر بوده. در ضمن مامان بنده ام داروسازه .

-چقدر نفهمی که منم برای همین دارم می گم.

-تو الان نباید طرف محمد باشی؟



ستایش برگشت و نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-خدایی بخوام بگم محمد پسر خوبیه ولی نمی دونم چرا می ترسم از این وصلت.

تن سوگند یخ کرد. توقع این حرف را از عمه اش نداشت.

-چرا؟

DONYAIEAMNOE

ستایش نفسی گرفت و گفت:

-ناراحت نشی ها. ولی شما اصلا به هم نمی خورین. درسته محمد با خانواده اش فرق داره ولی بالاخره توی اون خانواده بزرگ شده. هر کار کنه نمی تونه افکاری که باهاشون بزرگ شده رو کنار بذاره.

دل و روده سوگند به هم پیچید. همیشه از همین می ترسید که شبیه خانواده حاج محسن نباشد. او که تمام سعیش را کرده بود چرا باز هم موفق نبود. دلخور پرسید:

-یعنی من مناسب یه خانواده مذهبی نیستم؟

-چرا نمی فهمی سوگند

سوگند دستش را مشت کرد و گفت:

-چیو نمی فهمم؟ من چکار کردم که تو می گی به درد محمد نمی خورم. یا هر کسی شبیه اون. اصلا تو خودت چقدر می شناسیش. آره چادر نمی پوشم...ولی...اینجوری ام نیست که شبیه شما نباشم...من...مگه من چکار کردم که این حرفو می زنی...

و وحشت کرد که نکند حاج محسن هم همین فکر را بکند. فکر کند که سوگند با آنها بیگانه است. که سوگند شبیه آنها نیست. از این خانواده نیست. ستایش پوفی کرد و گفت:

-ببین توضیح دادنش سخته...



سوگند واقعا تحملش را نداشت. حالا صدایش می لرزید. مغزش انگار از این قضاوت ناعادلانه که از سمت نزدیک ترین کسش به او ضربه زده بود از کار افتاده بود:

-چرا سخته؟ مگه چه کاری از من دیدی که اینو می گی؟

و تاکیدهای آراد روی آبروی حاج محسن یادش آمد. لرزش دست هایش بیشتر شد. او هم همین فکر را می کرد؟ تمام وجودش پر از خشم شد. انگار هیچ کس خود واقعی او را نمی شناخت. یک لحظه تصمیمش را گرفت. باید به او و بقیه ثابت می کرد که او هم عضوی از این خانواده است و هیچ فرقی با بقیه ندارد. باید به آراد ثابت می کرد اصلا آبروی حاج محسن را به خطر نمی اندازد. به حاج محسن نشان می داد می تواند مثل عمه هایش ستایش و سمیه رفتار کند.

چادر پوشیدن آنقدر هم مسئله مهمی نبود. اگر قرار بود باعث شود زندگی آرام و بی دغدغه ای داشته باشد و باعث رضایت و خرسندی خانواده اش شود حاضر بود این کار را هم بعد از ازدواجش انجام دهد. محمد شرایط خوبی داشت خودش هم پسر معقولی بود. دوست داشتن می توانست به وجود بیاید. واقعا می توانست؟ سر تکان داد. خانواده ها هم که هم را می شناختند و راضی بودند. فقط می ماند این آتشی که درونش در حال جوشش بود. این حس احمقانه ای که خودش را درگیرش کرده بود، حسی که قطعا به جایی نمی رسید. به پسری که او را «بچه» خطاب می کرد و آن همه زخم روی تنش داشت و زندان رفته بود. با چنین پسری هرگز به جایی نمی رسید. حتی اگر خودش می خواست خانواده اش اجازه نمی دادند.

نگاهش را داد به ستایشی که انگار از حرفش پشیمان شده بود و با حرص گفت:

-منم عین شمام. من می تونم با محمد کنار بیام. من می تونم با خانواده اش کنار بیام. اصلا مشکلی باهاش ندارم.

و چرخید تا از آشپزخانه بیرون برود که با آراد بیرون چارچوب سینه به سینه شد. قلبش برای یک لحظه ایستاد. دنیا هم متوقف شد. در آن لحظه فقط یک آرزو داشت؛ که آراد حرف هایش را نشنیده باشد. مستقیم به چشم های او خیره شده بود



و به خدا التماس می کرد. چقدر شرمنده بود، چقدر حالش بد بود. صدای نرگس خانم از پشت سر آراد به گوش رسید:

-مادر چرا وایسادی برو نهارت رو بخور.

سوگند سرش را پایین انداخت و از کنار او و نرگس خانم رد شد و به سمت ورودی رفت. علی و پدرش با هم وارد شدند. تنها به هرمن سلامی کرد و بدون حرف دیگری به سمت اتاقش دوید.

خبری از آراد نبود. بعد از اربعین انگار گم و گور شده بود. سوگند توقع داشت برای شب های روضه و عزاداری سر و کله اش پیدا شود. ولی انگار آب شده و توی زمین فرو رفته بود. تمام این مدت عین خواب زده ها چادر سر کرده و از مردم پذیرایی کرده بود. موقع روضه خوانی گوشه اش نشسته و گریه کرده بود و به خودش بد و بی راه گفته بود برای حرفهایی که زده و ممکن است آراد شنیده باشد. از آن چند شب هیچ چیز نفهمید. انگار تمامش در هاله ای از مه فرو رفته بود. اوضاع وقتی خراب شد که محمد با او تماس گرفت. ستایش انگار حرف های سوگند را جدا به او انتقال داده بود. وقتی آن روز شماره محمد روی گوشی اش افتاد نزدیک بود سخته کند.

دلش نمی خواست با محمد حرف بزند. انگار همان گم شدن رژ لب برایش نشانه ای بود که حسش به آراد دو طرفه است و حرف زدن به محمد را خیانت به حس آراد می دانست. در تمام این چند روزی که آراد گم و گور شده بود با خودش کلنجار رفته بود که نمی تواند با این فکر به هم ریخته انتخاب کند. اصلا اگر انتخابی در بین بود. آراد که حرفی نزده بود. چیزی نگفته بود. می توانست به همان توهم خودش دل خوش کند. به نگاه های خیره او و چشم های پر از رازش؟

چیزی نمانده بود که تماس قطع شود که بالاخره جواب داد. فقط و فقط بخاطر ستایش و اینکه او برادر شوهرش بود.

-الو؟

-سلام فکر کردم دیگه جواب نمی دین؟



سوگند به لباس عروس عمه‌اش نگاه کرد:

-ببخشید دستم بند بود. شما خوبین.

کنار دیوار نشست و زانوهایش را جمع کرد و کف دستش را روی زمین کشید.
منتظر ماند که محمد حرفی بزند.

-ممنون. شما خوبین؟ مزاحم که نشدم؟

-نه خواهش می‌کنم.

و انگشت‌های پایش را جمع کرد و دست آزادش را زیر بغلش زد و باز هم سکوت کرد.

-راستش به ستایش خانمم گفتم اگر مایل باشین یه بار دیگه با هم بریم بیرون.

سوگند به تمام بهانه‌های ریز و درشتی که می‌توانست فکر کرد. بدبختی این بود که نمی‌توانست مستقیم به او جواب بدهد. کاش طرفش یکی مثل شروین بود آن وقت بی تعارف به او گفت که قصد ندارد به او جواب مثبت بدهد. ولی در برابر محمد دستش این همه باز نبود. محمد قرار بود به واسطه عمه‌اش با این خانواده بعد از این هم مراوده داشته باشند. و مهم‌تر از همه اینکه نوع سلوک و رفتار خانواده حاج محسن اجازه نمی‌داد بخواهد با محمد هر جور دوست دارد رفتار کند. برای همین زبانش بسته بود.

-راستش الان که شباً خونه روضه است..

لازم نبود این را بگوید. محمد در این چند شب همیشه حاضر بود. کنار مرتضی در سمت راست حاج محسن می‌نشست و با سری پایین افتاده حرف‌های روحانی مدعو گوش می‌داد و وقتی سینه زدن کتش را از تن خارج می‌کرد و باز هم کنار مرتضی ایستاده دو دستی سینه می‌زد. ولی باید این را انگار می‌گفت که حرفش را از جایی شروع کند.

-عزیزم کلی کار داره. من فکرم درگیره این چیزاست...



و نگاهش را گرداند روی لباس عمه‌اش که همین دو دقیقه پیش‌تر تمامش کرده بود:

-لباس عمه رو باید آماده کنم...

و لبش را گاز گرفت. شاید ستایش دوست نداشت حتی کسی غیر مستقیم درباره لباسش حرف بزند. انگار محمد متوجه شد که سوگند تمایلی به این دیدار ندارد که گفت:

-باشه من نمی‌خوام شما رو تحت فشار بذارم. عجله‌ای هم نیست فعلا. می‌دونم هر دو خانواده درگیر مراسم مرتضی و ستایش خانم هستن. ولی می‌تونم یه خواهش ازتون داشته باشم؟

اینقدر لحن محمد مودب و محترمانه بود که باز زبان سوگند بسته شد:

-بله خواهش می‌کنم.

-لطفا میشه در این مدت تا زمانی که سرتون خلوت بشه کمی جدی‌تر درباره این رابطه فکر کنین؟

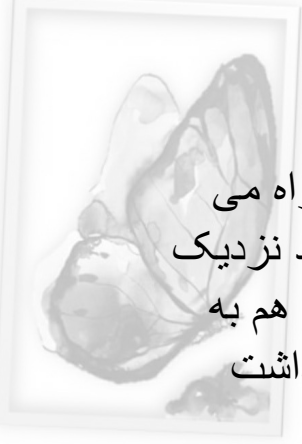
سوگند چشم‌هایش را به هم فشرد. از خودش بدش آمد که او را اینطور پا در هوا نگه داشته است. بهتر نبود همین الان بگوید که جوابش منفی است. باید واقعا جواب منفی می‌داد؟ محمد را داشت بخاطر چه از دست می‌داد؟ آرادی که یک کلمه درست با او حرف نزده بود. به او می‌گفت بچه و آن هم زخم روی تنش داشت و زندان هم افتاده بود؟ احمق شده بود؟ خودش هم نفهمید چرا گفت: -باشه.

-ممنون. دیگه مزاحمتون نمی‌شم خدانگهدارتون.

سوگند آرام زمزمه کرد:

-خداحافظ.

و وقتی تماس قطع شد بی خود و بی جهت اشکش را افتاد. حس می‌کرد مغزش بوی تعفن گرفته است. از یک طرف دلش برای آرادی می‌لرزید و از یک طرف



عقلش به او نهیب می زد که محمد گزینه عاقلانهتری است. باید به کدام راه می رفت؟ اصلاً آن یکی راه بود. از بین این همه خواستگاری که داشت محمد نزدیک ترین به مردی که هم خودش حس می کرد می توانست با او کنار بیایند و هم به خانواده حاج محسن شبیه بود. ولی آراده؟ حاج محسن او را خیلی دوست داشت ولی آنقدری که نوه اش را دست او بدهد؟

گوشی را کناری پرت کرد و اشکهایش را با حرص پاک کرد. مغزش آشوب بود. باید کاری می کرد. باید از کسی می پرسید که آراده کجاست. از جا بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که دوباره گوشی اش زنگ خورد. اول وحشت کرد ولی با دیدن شماره مادرش نفس راحتی کشید:

-سلام مامان.

-سلام خوبی عزیزم؟ عزیز و آقات خوبن؟

-همگی خوبن. چه خبرا؟

-هیچی زنگ زدم بگم رز اومده ظهر بیا اینجا.

سوگند لبش را گزید و شغل بافتش را برداشت و روی شانه اش انداخت و از اتاق بیرون رفت:

-بالاخره اومد؟

-آره چند روزی هست که اومده. امروز ما دعوتش کردیم.

سوگند پایش را روی برگ های خشک درخت انگور گذاشت و کلافه فکر کرد:

-برای شب باز باید اینجا رو جارو بزنیم.

و سرش را بالا گرفت و به برگ های که نیمه زرد شده و نیمه هنوز نشانی از سبزی داشتند نگاه کرد:

-روضه اس که.

-کو تا شب. بیا عصری برگرد.



لب حوض نشست و از سردی سیمان‌های حوض کمی لرز کرد:
-آخه عزیز کار داره.

-اینجور الان چند شبه روضه برقراره کاری نیست که همون موقع اذان باید یکی
چایی دم بده.

سوگند نفسی گرفت و فکر کرد شاید بهتر باشد یک امشب را از اینجا دور باشد.
چون شب باز هم اینقدر حیاط را چک می کند که نه تنها صدای ستایش که صدای
عمه سمیه و عزیزش را هم در می آورد. به خودش قول داده بود اگر امشب هم
آراد نیامد از حاج محسن می پرسد. مسئله مهمی نبود. خوب برایش سوال پیش
آمده بود. کسی که در این مدت همیشه کنار حاج محسن بود حالا کجاست.

از جا بلند شد و به سمت پله ورودی رفت و گفت:

-باشه. میام. شاید شب موندم.

-خیلی خب. فعلا کاری نداری.

سوگند خداحافظی کرد و وارد سالن شد. نرگس خانم روی زمین نشسته و مشغول
پاک کردن سبزی بود. سوگند توی آشپزخانه رفت و با یک سیب برگشت.
همانطور که گازش می زد به نرگس خانم گفت:

-من دارم می رم خونه مامان.

نرگس خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

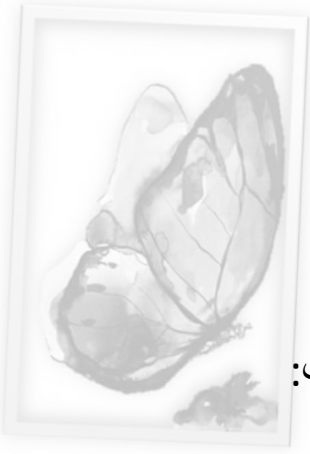
-خیره.

سوگند روی مبل نشست و گفت:

-خواهرش شوهرش از آمریکا اومده. دعوتش کردن.

نرگس مکثی کرد و گفت:

-من خبر نداشتم آقا رضا خواهر خارج رفته داره.



سوگند دوباره گازی به سیش زد و گفت:

-منم تقریبا یادم رفته بود.

نرگس خانم دسته سبزی های پاک شده را توی سبد کنارش انداخت و گفت:

-سیمینم حرفی نزد.

سوگند نگاهی سرسری روی پیام های گروه دوستانش گرداند و وقتی حرف به درد بخوری پیدا نکرد گفت:

-حالا همچین مهم نبوده.

و یک لحظه مکث کرد. خوب البته که مهم بود. حتی فکر کردن به این ماجرا هم به او حس خوبی می داد. تنها آرزویش این بود که فقط یک بار برج پیزا را از نزدیک ببیند و ونیز را با قایق دور بزند.

با بی حوصلگی گازی به سیش زد و نگاهی به ساعت انداخت و خمیازه کشان گفت:

-این مادرشوهر عمه نمی خوان بیان. چند روز دیگه عروسیه اینا کار و زندگی ندارن؟

نرگس خانم با دقت توی خرده سبزی های باقی مانده را جستجو کرد و چند دانه جعفری کوچک را از بین ساقه های پلاسیده و گل های مانده روی روزنامه برداشت و توی سبد انداخت و گفت:

-خانواده داماد که کاری ندارن. منم که کلی کار ریخته سرم. نمی دونم برسم یا نه. بعدم فکر کنم امروز و فردا دیگه بیان.

و انگار که دوباره هول به دلش افتاده باشد روزنامه را به هم پیچید و از جا بلند شد و گفت:

-وای خدا چقدر کار دارم.

و راه افتاد سمت آشپزخانه. سوگند در حالی که بلند می شد گفت:



-دسته گل ببرم براش خوبه؟

نرگس خانم برگشت و از توی چارچوب به او نگاهی انداخت و ابروهایش را بالا داد و گفت:

-نه براش حلقه گل ببر بنداز گردنش بعد عمری برگشته کشورش.

DONYAIEAMAMNOE

و پشت دیوار پنهان شد. سوگند پخی زیر خنده زد و گفت:

-عزیز لحت مثل حسودا بود.

نرگس خانم از توی آشپزخانه صدایش را بلند کرد و گفت:

-وا به چی حسودیم بشه. من دوتا سفر خارج داشتم که اونم خدا قسمت کرد و امام حسین طلبید و رفتم. من چکارم به اون جاهایی که اینا می رن .

و بقیه حرفش را آرام تر گفت که سوگند نشنید. سوگند همانطور که به سمت در سالن می رفت گفت:

-لباس عروس خانم آماده اس. من دارم می رم خونه مامان. عمه اومد بگو بیوشه ببینه چطوره.

و از در خارج شد و دوباره برگشت و سرش را از لای در تو کرد و گفت:

-مرتضی نبیندش ها. سورپرایزه.

و پا تند کرد و از پله پایین رفت و شماره مادرش را گرفت:

-سلام مامان.

-سلام. چی شده؟

-مامان یه دسته گل بگیرم خوبه؟

-آره عزیزم خوبه. فقط زودتر بیا .

-الان می خوام بیوشم پیام. فقط می خواستم ببینم گل بد نباشه.



و تماس را قطع کرد. مرتب و آمده خودش را توی آینه نگاه کرد و شالش را مرتب کرد و نگاهی به خودش انداخت و بالاخره از خانه بیرون زد. تاکسی گرفت و گل سفارش داد و بالاخره بعد از یک ساعت به خانه مادرش رسید. دسته گل را توی دستش جابه جا کرد و دوباره زنگ زد و یک دستی شالش را درست کرد. صدای خنده آرامی از پشت در آمد و بعد هم در باز شد. سوگند لبخند زد:

DONYAIEAMAMNOE

-سلام مامان.

سیمین خانم دستش را روی شانه او گذاشت و به داخل دعوتش کرد و گفت:

-بیا تو مامان جان. خوش اومدی.

سوگند کفش هایش را درآورد و کنجکاوانه سمت پذیرایی را زیرچشمی نگاه کرد.

-بیا به رز معرفیت کنم.

و با صدای بلندی گفت:

-رز عزیز دختر من که یادته.

سوگند دوتا چشم داشت دوتا دیگر هم قرض کرد و با دقت یه زنی که موهای بلوندش تا نیمه های کمرش رسیده بود نگاه انداخت و سعی کرد مودبانه سلام کند. ولی دست خودش نبود از فضولی در حال کهیر زدن بود. زن لبخند موقری زد و گفت:

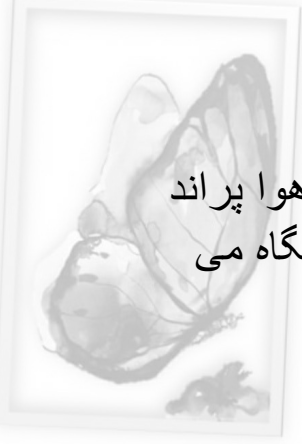
-وای عزیزم چه بزرگ شده.

سوگند با دست گل به سمت او رفت و گل را به طرفش گرفت:

-ببخشید نتونستم پیام فرودگاه.

رز با همان لبخند دسته گل را از دست او گرفت و گفت:

-ممنون عزیزم. چه گل های قشنگی.



بعد با دست آزادش سوگند را بغل زد و بوسه ای نزدیک به گوشش توی هوا پراند و او را رها کرد. مادرش با همان لبخند پت و پهن ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد.

-بشین عزیزم .

و هر دو را به نشستن دعوت کرد. سوگند تمام سعیش را می کرد زیاد به او زل نزنند ولی دست خودش نبود. خاطره محوی از او داشت شاید یک بار کلا دیده بودش و بعد هم فقط می دانست که رضا خواهری دارد که آمریکا زندگی می کند. تا حالا آدم از خارج آمده ندیده بود. از فکر اینکه این زن توی خیابان های نیویورک قدم زده و خریده کرده چیزی ته دلش قیلی ویلی می رفت و دلش می خواست دست دراز کند و انگشتش را به او بزند و ببیند واقعا از جنس خودشان هست یا نه.

-رضا کی میاد؟

سیمین خانم نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-الان دیگه پیداش میشه .

رز با گل های ریز سفید رنگ توی دسته گل بازی کرد و در همان حال گفت:

-یادمه رضا گفته بود پدرشوهر مرحومت تو کار فرشه درسته؟

سیمین پا روی پا انداخت و گفت:

-بله عزیزم چطور مگه؟

رز دست از نوازش گل ها برداشت و گفت:

-می خوام دوتا تابلو فرش ببرم همراهم. سایمن تا می اومدم تاکید کرد یادم نره.

سیمین خانم سری تکان داد و گفت:

-مشکلی نیست به سوگند می گم هماهنگ کنه بریم حجره حاجی.



و به سوگند برای تائید حرفش نگاه کرد. سوگند آب دهانش را فرو داد و سعی کرد لبخند بزند. انگار دعاهایش مستجاب شده بود. اگر می توانست برای رفتن به حجره حاج محسن بهانه‌ای پیدا کند می‌توانست از کار آزاد هم سر در بیاورد. اینکه کجاست و چرا غیبت زده است.

-چشم حتما بهشون می گم.

سوگند به مغزش فشار آورد تا آنجایی که یادش می آمد مطمئن بود که اسم خواهر آقا رضا رز نبود. ولی خوب الان اصلا موقعیت مناسبی نبود که بخواهد از مادرش درباره اسم مهمانش چیزی بپرسد.

-خوب عزیزم از خودت بگو. چکار کردی با درس و دانشگاه؟

سوگند نیم نگاهی به مادرش انداخت که داشت چین های دامن مشکی اش را صاف می کرد و گفت:

-طراحی دوخت خوندم.

رز دست هایش را به هم زد و گفت:

-ریلی؟

سوگند خیلی جلوی خودش را گرفت که نخندد. و رز که هیجان زده به سمت سیمین خانم برگشت و گفت:

-خیلی عالیه. می دونی که صنعت مد توی دنیا چه جایگاهی داره.

سوگند لب هایش را به هم فشرد. داشت خنده‌اش می‌گرفت و دست خودش نبود. چقدر خوب شده بود که آمده بود. روحیه‌اش به کل عوض شده بود.

-حتما باید کاراتو ببینم. جایی کار می کنی؟

سوگند تقریبا جمله ی «آره توی پستو خونه آقاچونم» را قورت داد و مودبانه جواب داد:

-نه فعلا.

رز ناامیدانه گفت:

-آخه چرا؟ این همه برند خوب لباس. هوم؟

سوگند چند لحظه به او نگاه کرد. انگار از اوضاع ایران چندان اطلاعی نداشت. البته او هم روزی که وارد این رشته شده بود فکر می کرد حتما یک روز از شرکت آرمانی با او تماس می گیرند و دعوت به کارش می کنند. حتی به سرش زده بود برود و زبان ایتالیایی هم یاد بگیرد. ولی خوب بعد از دو ترم کلا فهمید از این خبرها نیست و در نهایت رسید به اتاق خانه حاج محسن و دوختن دامن های گشاد و پیراهن های شب برای اقدس خانم و زهره خانم با آن دور کمر ها و باسن های شاهکار!

آقا رضا تازه آمده بود و پدر و مادرش هم به آنها پیوستند. به نظر سوگند حتی غذا خوردن رز هم خارجی بود. آنقدر کم غذا خورد که سوگند رویش نشد دومین تکه مرغ برشته شده را هم بردارد و بخورد و خیلی شیک از غذا دست کشید. کلا خانواده آقا رضا زمین تا آسمان با آنها متفاوت بودند. با آنها شاید نه. مثلا مادرش کاملا با این خانواده سازگار بود ولی سوگند خودش حس می کرد میان این جمع هم احساس راحتی نمی کند.

رز خیلی آرام و موقر حرف می زد. سوگند از گپ زدن با او حس خوبی داشت. مکالمات عصرشان بیشتر به صنعت مد در آمریکا و موقعیت های کاری برای امثال سوگند گذشت. سوگند از شرایط طراحی لباس در ایران گفت و وضعیت اسفار کپی کاری ها و واردات لباس. رز متاثر شد و حتی یک بار هم با جدیت به سیمین خانم پیشنهاد داد سوگند را بفرستند خارج از ایران و حیف است اینجا هدر برود. حتی پدر و مادر آقا رضا پیشنهاد دادند که اگر مایل باشند رز می تواند برای رفتن سوگند هر کاری که از دستش برمی آید بکند.

سوگند حتی در آرزوها و رویاهایش هم به این چیزها فکر نکرده بود. ولی وقتی رز از آنها حرف می زد خیلی معمولی و شدنی به نظر می رسیدند. برای ساعتی واقعا از فکر رفتن و تحصیل و کار در رشته ای متناسب با چیزهایی که یاد گرفته بود تمام غصه و اتفاقات خارج از آن خانه را به فراموشی سپرد.



ساعت یازده بود که مهمان ها را تا خروجی بدرقه کردند. مادر آقا رضا از سیمین خانم قول گرفت دفعه بعد که خواستند بروند خانه آنها حتما سوگند را هم ببرند. سوگند لبخند زنان تشکر کرد و مهمان ها بالاخره رفتند. مادر و پدر آقا رضا را هم زیاد نمی دید ولی هر بار که دیده بود مادرش با همین مهربانی با او برخورد کرده بود.

DONYAIE MAMNOE: داشت کمک مادرش بشقاب ها را جمع می کرد که آقا رضا گفت:

-امشب بمون سوگند جان!

سوگند نگاهی به مادرش کرد و بعد گفت:

-به حاجی نگفتم!

سیمین خانم رو به آقا رضا کرد:

-اصرار نکن رضا. می دونی که چه اخلاقی داره.

آقا رضا سرزنش بار به همسرش نگاهی انداخت که سیمین خانم رویش را برگرداند و رفت. سوگند نگاهی به مادرش و بعد هم آقا رضا انداخت و گفت:

-می رم به مامان کمک کنم.

و پشت سر مادرش وارد آشپزخانه شد و بدون حرف مشغول تمیز کردن بشقاب های خالی شد. صدای آقا رضا را از توی سالن شنید:

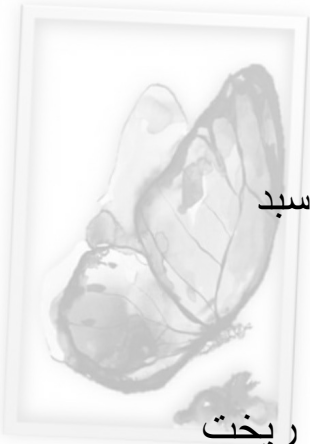
-هر وقت کارتون تمام شد بگو برسونمت.

سوگند از همانجا صدایش را بلند کرد:

-ممنون خودم با آژانس می رم.

و بشقاب تمیز شده را توی سبد ماشین ظرفشویی گذاشت و نیم نگاهی به مادرش انداخت. دلش می خواست درباره ماجرای محمد با مادرش صحبت کند. باید از کسی کمک می گرفت و آشوب مغزش را سر و سامانی می داد.

-راستش مامان.



سیمین خانم برگشت و به او نگاه کرد. سوگند دانه دانه بشقاب ها را توی سبد ماشین ظرفشویی چید و گفت:

-مامان نظرتون درباره محمد چیه؟

سیمین خانم که داشت باقی مانده غذاها را توی ظرف های مخصوص می ریخت برگشت و به او نگاه کرد:

DONYAIEAMAMNOE

-چی شده می خوام جواب مثبت بدی؟

سوگند جا خورد و تند گفت:

-نه، اصلا...

و مستاصل به مادرش نگاه کرد. باید به او درباره آراد می گفت؟ مادرش همیشه در این جور موارد منطقی برخورد می کرد. سیمین خانم دست از کار کشید و به سمت او آمد و مقابلش ایستاد و گفت:

-سوگند چی شده؟ حرفی بهت زده؟ عمهات چیزی گفته؟

سوگند تندتند سرتکان داد. خودش هم نمی فهمید چرا دلش می خواهد گریه کند. دلتنگی همین بود؟ آراد کجا بود؟

-نه مامان مسئله اصلا این نیست.

سیمین خانم با دقت او را نگاه می کرد و منتظر بقیه حرف هایش بود. سوگند لبی تر کرد و گفت:

-مامان... نه که محمد بد باشه...

و بغض کرد. سیمین خانم بشقاب توی دستش را روی سینک گذاشت و دستش را روی بازوی او گذاشت و به سمت صندلی هدایتش کرد:

-بشین درست تعریف کن چی شده؟

سوگند نمی دانست چه بگوید ولی جز مادرش کسی را هم نداشت که با او بی پرده حرف بزند:



-محمد پسر خوبیه ولی مشکل من اینه...

سمین خانم به دقت به چشم‌های او نگاه کرد:

-پای یه نفر دیگه وسطه؟

اشک سوگند ناخواسته از چشمش چکید. هر لحظه که می‌گذشت بیشتر می‌فهمید که چقدر انتخاب دلش به بیراهه رفته است. چطور کسی را خواسته که حتی نمی‌تواند به مادرش اسمش را بگوید. چطور کسی را انتخاب کرده که حتی مجبور است او را از بقیه پنهان کند. این دیگر چطور خاطرخواهیست؟ نمی‌توانست انکار کند. دیگر واقعا نمی‌توانست انکار کند که آراد بیشتر از یک علاقه معمولی به روح و روانش نفوذ کرده است. و حالا ترس برش داشته بود. سمین خانم دست‌های سوگند را گرفت و مستقیم توی چشمش نگاه کرد و گفت:

-اگر نمی‌تونی به من بگی کیه نگو. ولی عزیز دلم حواست باشه کسی رو که انتخاب کردی باید بیاری توی خانواده ات. نکنه...

و او هم نگران شد:

-از دوستای ملی که نیستن؟

سوگند چانه بالا انداخت و هم‌زمان موجی از اشک از چشم‌هایش روی صورتش ریختند. چرا گریه می‌کرد چه مرگش شده بود؟

سمین خانم نفسی کشید و گفت:

-انتخابت هر کسی که باشه می‌دونم دخترم عاقلتر از این حرفاست که دست روی هر کسی بذاره. من بهت اعتماد دارم ولی حواست به حاجی و تعصباتشم باشه.

سوگند اگر می‌خواست هم‌دیگر نمی‌توانست اسمی از آراد بیاورد. مادرش با این حرف دهان او را دوخته بود. اگر می‌فهمید انتخابش گنده لات یک محل بوده که خداتا رد چاقو روی تنش دارد و پایش به زندان هم باز شده – که خدا می‌داند برای چه – باز هم به او و انتخابش اعتماد می‌کرد. آرام دست‌هایش را از میان



دستان مادرش بیرون کشید. و سعی کرد اشکش را کنترل کند. باید می رفت خانه. دلش گرفت خانه اش کجا بود؟ خانه خودش؟

-پس محمد رو می خوای رد کنی؟

سوگند به مادرش نگاه کرد. می خواست ردش کند؟ به امید که؟ به امید آرادی که گم شده بود؟ آرام لب زد:

DONYAIE MAMNOE

-نمی دونم.

آقا رضا خودش با اصرار، سوگند را رساند و رفت. روضه تمام شده و مردم رفته بودند. در خانه بسته بود و پارچه های مشکی با باد سردی که می وزید تکان می خوردند. کلید انداخت و وارد دالان تاریک شد. تاریکی مثل هوایی گرفته تمام حجم تنش را پر کرد. در را بست و به آن تکیه داد و برای چند لحظه به حیاطی که حالا چار زده بودند و فرش پهن کرده بودند نگاه کرد. تک چراغی کنار داربست روشن بود و نورش را انداخته بود توی حوض و نیمی از باغچه. برگ های انگور جا به جا ریخته بود روی فرش و باید دوباره فردا جارو می شدند.

با دیواره دالان تیکه داد و نگاهش را چرخاند توی حیاط خالی. چشم هایش از روی تختی که رفته بود گوشه حیاط سر خورد روی حوض بعد کشیده شد سمت اتاق های پایین. اتاق هایی که از زمان مرگ پدرش خالی مانده بود.

سوگند دلش گرفته بود و با دیدن اتاق های خالی و چراغ های خاموشش بیشتر دلش گرفت. چرا دوباره هوس گریه کرده بود. آرام وارد حیاط شد و لب حوض نشست و خیره شد به پنجره چوبی کوچکی که روزگاری اتاق خودش بود. خاطره محوی از آنجا داشت.

دلتنگ چیزی بود که نمی دانست چیست. از لبه حوض بلند شد و به سمت در ورودی اتاق ها رفت. در قفل خورده ولی قفلش بسته نبود. قفل را باز کرد و آرام در را هل داد. بوی نم و تاریکی زد توی صورتش. یک روزی اینجا خانه اش بود. بعد از اینجا رفتند به خانه ای که بهشان وفا نکرد و بعد مادرش رفت و او نتوانست تاب بیاورد و برگشت به اتاقی دیگر.



خانه‌اش کجا بود؟

چانه اش لرزید و دوباره اشک راه افتاد روی صورتش. حالش بد بود و علتش را نمی دانست. فقط زل زده بود به تاریکی و بی اختیار مغزش داشت اتاق ها را مبله می کرد برای یک زندگی... شاید یک زندگی دو نفره...

-سوگند بابا کی اومدی؟

DONYAIE MAMNOE

تند چرخید. دیر شده بود و اشک هایش را حاج محسن دید. حاج محسن و مردی که پشت سرش ایستاده بود و با نگاهی عجیب به او خیره شده بود. سوگند با دیدن آراد انگار گریه‌اش بیشتر شد. دستش را روی دهانش گرفت و به سمت اتاقش رفت. صدای حاج محسن را شنید که نگران گفت:

-سوگند بابا چی شده؟

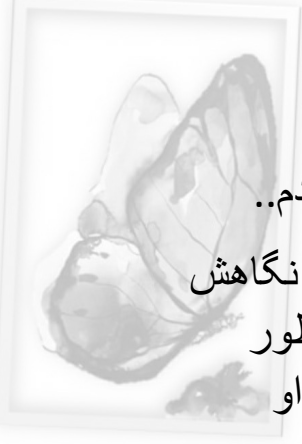
ولی سوگند صبر نکرد به سمت اتاقش رفت و صدای آراد را شنید که سعی داشت آرام حرف بزند:

-من اگر مزاحم مرخص شم.

سوگند خیلی دلش می خواست به او بگوید، بله بهتر است برود و گم شود همان جایی که این چند روز بوده است. ولی جلوی خودش را گرفت و کلید را توی قفل چرخاند. قفل بازی درآورد ولی بالاخره باز شد. حاج محسن رسیده بود کنارش و آراد جلوی دالان پا به پا می شد انگار که منتظر بود یکی شلیک شروع مسابقه را اعلام کند و او هم به سمت خط پایان بدود. سوگند اخم کرده و گریه اش را فرو داده بود. وارد اتاق شد و وسط اتاق ایستاد. می دانست حاج محسن رهایش نمی کند و پشت سرش می آید و از او جواب هم می خواهد. بهانه اش آماده بود. روی حاج محسن همیشه این بهانه جواب می داد.

-سوگند بابا مامانت خوبه؟ خانواده اش خوبن؟

سوگند اشکش را با دست گرفت و سعی کرد لبخند بزند. با اینکه قلبش در سینه می کوبید و دلش می خواست بیرون برود و سر آراد فریاد بزند دیگر ناگهانی غیب نشود.



-آره آقاجون همه خوبن. نگران نشو. امشب... راستش اونجا... یاد بابا افتادم..

چهره حاج محسن به آنی رنگ عوض کرد. همان غم کهنه و خاموش در نگاهش پررنگ شد. سوگند از خودش متنفر شد. از اینکه این مرد مهربان را اینطور خودخواهانه آزار داده است. تند به سمت او رفت و خودش را در آغوش او انداخت:

DONYAIE MAMNOE

-ببخشید آقاجون. من خیلی بیشعورم همش شما رو اذیت می کنم.

حاج محسن او را به خودش فشرد. صدای آهش سوگند را آتش زد. دلش می خواست همانجا می مرد و این غم را در چهره پدر بزرگش نمی دید:

-نگو اینو دخترم. تو نور چشم منی.

سوگند دیگر نتوانست و دوباره اشکش راه افتاد ولی سعی کرد لحنش را شوخ کند که بیشتر از این حاج محسن را عذاب ندهد:

-آره نور چشمی که زیادی داره چشم رو می زنه.

حاج محسن او را با اخم از خودش جدا کرد و به او گفت:

-نشنوم دیگه از این حرفا...

سوگند اشکش را گرفت و با اینکه از درون در حال سوختن بود گفت:

-چشم...چشم...حالا زیادی لوسم نکنین. همین امشب داشتم اغفال می شدم ترک وطن کنم..

چشم های حاج محسن به آنی گرد شد. سوگند دست هایش را در هوا تکان داد و گفت:

-حاجی بی خیال...خواهر آقا رضا یه حرفی زد...منم یه چیزی گفتم اون خوشش بیاد. منو چه به این کارا...

حاج محسن نفسش را بیرون داد و گفت:

-دیگه از این حرفا نشنوم حتی به شوخی.



سوگند سری تکان داد و سعی کرد لحنش را مثل همیشه نگه دارد:

-چشم...

حاج محسن که چرخید که برود سوگند تکان خوردن چیزی را در سیاهی راهرو دید. قلبش تکان خورد. آراد اینجا بود؟

آراد با دو قدم بلند خودش را توی حیاط رساند و کنار دیوار ایستاد. هنوز از کاری که کرده بود شوکه بود. رفته بود و دزدکی آنها را نگاه کرده بود. دستش را مشت کرد و روی سینه اش گذاشت. دیوانه شده بود. بازی اش گرفته بود. همان دست مشت شده را بلند کرد و توی پیشانی اش کوبید. چه غلطی کرده بود؟ چرا دوباره داشت همان راه غلط را می رفت. چرا دوباره دنیا با او شوخی اش گرفته بود.

-آراد بابا هنوز نرفتی؟

خودش را از دیوار کند و با شرمندگی به چهره حاج محسن نگاه کرد:

-از شما خداحافظی نکردم.

و قدم تند کرد و خودش را به او رساند. سوگند کنار چارچوب تکیه داده بود به در اتاق و نگاهش می کرد. آراد نگاهش را از او گرفت. تصویر چشم های پر از اشک او را کنار زد و تند گفت:

-با اجازه

و به سمت در رفت. سوگند دندان هایش را به هم فشرد. رفته بود. به همین راحتی. انگار نه انگار که این همه مدت بی خبر رفته بود. با حرص داخل اتاقش برگشت. لباس هایش را عوض کرد و به خودش غر زد:

-می مردی یه خبر می دادی داری می ری؟

و شنلش را روی شانه اش انداخت و توی آینه به خودش نگاه کرد و یک لحظه تمام عصبانیتش فرو کش کرد:



-برای چی باید به من خبر می داد؟ اصلا چکاره منه که باید کاراش رو با من هماهنگ کنه؟

نفس پر از آهی کشید و از اتاقش بیرون زد. توی حیاط چندیاری با صورتش شکلک درآورد و بالاخره وارد شد و با صدایی شاد گفت:

-سلام به همگی.

DONYAIEAMNOE

صدای نرگس خانم را از آشپزخانه شنید:

-سلام مادرخوش اومدی.

نرگس کنار حاج محسن نشست و گفت:

-چاکر حاج محسن.

حاج محسن خنده آرامی کرد و گفت:

-زبون باز.

سوگند هم خندید و آتش را در خنده اش پنهان کرد. نرگس خانم با سینی چای کنار حاج محسن نشست و رو به سوگند گفت:

-مهموناشون رو دیدی؟

سوگند یکی از فنجان ها را برداشت و گفت:

-بله. یعنی از دور معلوم بود خارجیه. خوشبحالشون تو بهترین کشور دنیا دارن زندگی می کنن.

حاج محسن که نگاهش به تلویزیون بود به طعنه گفت:

-آواز دهل شنیدن از دور خوش است. بشنو و باور نکن.

سوگند چایش را به لب برد و لبخندی زد و گفت:

-هر چی حاجی مون بگه .



حاج محسن خنده آرامی کرد و زیر لب پدرسوخته ای حواله او کرد. سوگند هم با لذت چایش را سر کشید و به حاج محسن نگاه کرد و با خودش فکر کرد:

-یعنی بابام رو هم همینقدر دوست داشتم؟ خدا می دونه حاجی الان بهم بگه برو بمیر می میرم براش.

نرگس خانم زد روی پای سوگند و گفت:

DONYAIEAMNOE

-یه خورده ته مونده غذاست گذاشتم برو بده به این زبون بسته. بریز تو همون کاسه لعابیه که خودت سوزوندیش .

سوگند اعتراض کنان گفت:

-عزیز خدا سال پیش ما یه نیم رو سوزندیم ها هی بزن تو سرمون.

عزیز خانم یک دانه توت خشک برداشت و توی دهانش گذاشت و گفت:

-بله می دونم مادر آخرین باری که تو نیم رو درست کردی مال زمان خلقت آدمه.

حاج محسن زیر لبی می خندید و سوگند از خنده های آنها پر از شوق قاطی شیطننت عزیزش شد.

-نمی دونم والا فردا رو به چه امیدی می خوایم اینو بدم بره. پسره بدبخت از گرسنگی نمیره خوبه.

سوگند یک مشت توت برداشت و از جا بلند شد و گفت:

-عوضش براش لباس می دوزم عینش رو کسی نداشته باشه.

حاج محسن برگشت و به او نگاه کرد:

-از این هنرات چرا برای ما رو نکردی.

-شما لب تر کن حاجی .



و به سمت آشپزخانه رفت و غذای گربه را برداشت و درحالی که توت ها را توی دهانش می ریخت به سمت در رفت و بعد جلوی در ناگهان برگشت و گفت:

-راستی عزیز به عمه گفתי لباس حاضره؟

نرگس خانم دست پشت دست زد و گفت:

-خدا مرگم بده مادر. اصلا پاک یادم رفت. اینقدر که کار سرم ریخته مگه حواس می مونه برام.

سوگند از در بیرون رفت و گفت:

-خدا نکنه عزیز. لباسه که در نمی ره تو اتاق رو تن مانکنه. بگین بره بپوشه ببینم عیب و ایرادی نداشته باشه.

نرگس خانم دستش را روی زمین گذاشت و یاعلی گفت و بلند شد و به سمت اتاق ستایش رفت و با خودش گفت:

-بچه ام اینقدر زحمت کشیده. حالا میگه براشون مهم نبوده.

و در اتاق ستایش را باز کرد و گفت:

-ستایش مادر لباست آماده است. صبحی سوگند که می رفت گفت من یادم رفت بهت بگم.

ستایش که پشت تلفن مشغول صحبت با مرتضی بود با این حرف از جا پرید و جیغ کیشد:

-راست می گی؟

نرگس خانم دستی توی صورتش زد و گوشی تلفن را نشان داد و زیر لبی به جان ستایش غر زد که مجبور شده بود به مرتضی توضیح بدهد که چرا جیغ زده است و بعد از او تند خداحافظی کرد و دوان دوان از اتاق بیرون رفت. ولی با دیدن حاج محسن خجالت زده سرعتش را کم کرد و رو به مادرش گفت:



-چرا زودتر نگفتین همین الان داشتم به مرتضی می گفتم معلوم نیست کی لباسم آماده شه .

حاج محسن لبخندی به او زد و گفت:

-مبارکت باشه بابا .

ستایش خجالت زده تشکر کرد و به سمت در خروجی رفت. سوگند غذای گربه را جلوییش گذاشت و از انبار بیرون رفت. نرگس خانم هم برای دیدن لباس به سمت اتاق او می رفت. سوگند وارد اتاق که شد ستایش ایستاده بود و با شوق آن را نگاه می کرد:

-وای سوگند خیلی خوب شده.

سوگند لبخند کمرنگی زد و سعی کرد نقشش را همچنان حفظ کند:

-پس چی فکر کردی. بپوش ببینم چطوره؟

-اینجا؟

-آره بابا کسی نیست که. من و عزیز از خودیم.

-روتونو اون ور کنین. اینجوری خجالت می کشم.

سوگند چرخید و پشت به او ایستاد و گفت:

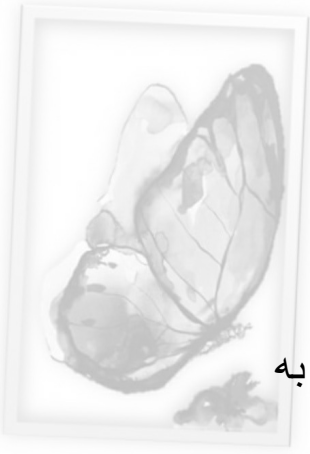
-برو بابا فکر اینو بکن چند وقت دیگه جلوی آقا...

که نرگس خانم به او توپید:

-سوگند...از این شوخیا نکن. عه چه معنی میده دختر از این حرفا بزنه. قباحهت داره مادر .

سوگند «چشمی» زیر لبی گفت و همانطور که پشت به ستایش ایستاده بود گفت:
-تمام شد.

-زیپش رو نمی تونم ببندم.



سوگند چرخید و گفت:

-اینو دیگه باید کمکت کنم.

نرگس خانم هم به سمت او رفت و با لبخند به دخترش نگاه کرد و شروع به خواندن چهار قل کرد:

-ماشالله مادر. ماشالله. ان شاءالله خوشبخت بشی. دست و پنجه ات درد نکنه سوگند. خیلی قشنگه.

سوگند دست ستایش را گرفت و او را مقابل آینه قدی اتاقش برد:

-چطوره عروس خانم؟

و حینی که ستایش با لبخندی فراخ مشغول واریسی لباسش بود، سوگند به واریسی زوایای لباس مشغول شد:

-توش راحتی؟

-آره.

-دستت رو ببر بالا. رو سینه اش راحت.

-آره خیلی خوبه. کمرشم قشنگ چسب تنمه. وای سوگند خیلی دوستش دارم.

سوگند لبخندی زد و خودش عقب ایستاد و به لباسی که دو ماه وقتش را گرفته بود نگاه کرد. دامن حریر و سنگ دوزی های درخشانش و بالای تنه گیپور با آستین های شمشیری. روی سینه هم با همان سنگ های روی دامن کار شده بود.

ستایش برگشت و با شوق سوگند را بغل کرد:

-ان شاءالله عروسی خودت.

سوگند زبانش را گاز گرفت و سعی کرد اشک هایش را پس بزند. عروسی خودش چقدر غیر ممکن به نظر می رسید؟ اصلا عاقبتش با این راهی که درش افتاده بود چه می شد؟



نرگس خانم با لبخند جواب ستایش را داد:

-ان شالله!

با شنیدن صدای حاج محسن هرسه با تعجب به سمت در چرخیدند. ستایش خجالت زده گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-وای آقاجونه. اگر بباد تو من خجالت می کشم.

نرگس خانم بود که با انگشت به بینی اش زد:

-هیس. یکی دم دره .

سوگند به سمت در رفت و گوش داد. صدای آراد برای خودش برند بود. حتی اگر کلماتش را هم تشخیص نمی داد ولی کاملاً می شد فهمید که خودش است. دلش لرزید. چرا برگشته بود. نرگس خانم بود که آرام پرسید:

-کیه؟

سوگند نفسی گرفت و برگشت و به سختی دهانش را باز کرد:

-آقا غوله است.

-بسم الله چرا برگشته؟ نکته طوری شده؟

نرگس خانم چادر نماز سوگند را برداشت و روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت. سوگند از همانجا صدای او را که به نرگس خانم سلام می کرد شنید. نمی توانست از آنجا تکان بخورد. چه اشکالی داشت اگر همین الان در را باز می کرد و او هم بیرون می رفت و می پرسید چه شده است؟ چه می شد اگر نگاهش می کرد و از خودش می پرسید این چند روز کجا بوده است و چرا بی خبر غیب شده است؟ ستایش که هنوز داشت خودش را توی آینه نگاه می کرد گفت:

-نمی دونم چرا از این پسره خوشم نمی اد.

سوگند اخم کرد و خواست جواب تندى بدهد ولی به موقع جلوی خودش را گرفت:

-بیچاره چکار تو داره؟



و انگشتش را به دهان برد و چندبار گاز گرفت .
-کاری به من نداره ولی از همون خالکوبی روی دستش می شه فهمید..
سوگند اخم کرد:

-اوه حاج خانم... غیبت..

ستایش نگاهی به او انداخت و گفت:

-چکار کنم الکی ازش می ترسم.

تمام تن سوگند لرزید و با خودش گفت:

-خوبه زخمای روی تنش رو ندیدی .

صدای خداحافظی به خوبی شنیده می شد .

-مثل اینکه داره میره .

و بعد سر و کله نرگس خانم پیدا شد. سوگند داشت آتش می گرفت که بپرسد چه خبر است ولی می دانست هر سوال و حرف بی موقع و بی جایی می تواند کار را خراب کند و اوضاع را به هم بریزد. برای همین جلوی زبانش را گرفت. ولی دیگر نمی توانست الکی بخندد و نقش بازی کند. فقط ساکت گوشه ای ایستاد و آنها را نگاه کرد.

-بیا حاجی بیا دخترت رو ببین. هنر دست نوه اتم ببین.

ستایش به آنی سرخ شد:

-وای مامان.

و لب گزید و سرش را پایین انداخت. حاج محسن با لبخند وارد شد و با دیدن ستایش چند لحظه همانجا جلوی در ایستاد و بعد به سمت او رفت و دستش را روی شانه اش انداخت و پیشانی اش را بوسید و گفت:

-مبارکه بابا. ما شالله.



ستایش با خجالت و زیر لبی از حاج محسن تشکر کرد. حاج محسن دوباره با لبخند به او نگاه کرد و به سمت سوگند چرخید و دست روی شانه او انداخت و او را به خودش فشرد و گفت:

-دست و پنجه ات طلا. چقدر زحمت کشیدی بابا .

-کاری نکردم که. هدیه من به عمه خانم.

این بار ستایش دیگر اعتراضی نکرد و او هم لبخند زد .

حاج محسن که به سمت در خروجی رفت سوگند او را صدا زد:

-راستی آقاجون!

حاج محسن برگشت و حین پوشیدن کفش هایش به او نگاه کرد:

-بله؟

-خواهر آقا رضا دوتا قالیچه ابریشم می خواد که همراهش ببره اون ور. قرار شده بیارمش حجره اتون. کی پیام که فرشارو ببینه.

و دست هایش را توی هم مشت کرد. هر وقت می رفت بی شک آراد هم آنجا بود .

-قراره چهار تا قالیچه ابریشم تا آخر هفته برسه دستم. دوتا بیشتر ندارم الان. اگر نمی تونه صبر کنه بفرستمون جای دیگه.

سوگند دلش می خواست بگوید او اگر بتواند صبر کند خودش نمی تواند. نمی دانست اگر آراد را جایی تنها گیر بیاورد چه حرفی به او می زند ولی حتما چیزی می گفت باید حرفی می زد باید کاری می کرد. باید می فهمید که آراد اصلا به او فکر می کند؟ اصلا این راهی که می رود یک طرفه است یا دوطرفه؟ قرار است این راه او را به کجا ببرد؟ باید اینها را به نوعی می فهمید.

-نه فعلا هستن تا یکی دو هفته دیگه.

-خیلی خب پس خبرتون می کنم .



-دستتون درد نکنه.

نرگس خانم به ستایش کمک کرد تا لباسش را در بیارود. سوگند همانطور که به خرده ریزهای روی میزش ور می رفت نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و سعی کرد خیلی خونسرد بپرسد:

-چرا برگشته بود طوری شده بود؟

نرگس خانم با دقت لباس را بلند کرد و گفت:

-نه. یه حرفی با حاجی داشت؟

سوگند مردد پرسید:

-چه حرفی؟

نرگس خانم نگاهی به او سوگند انداخت که با دقت به او خیره شده بود گفت:

-چه می دونم درست نفهمیدم درباره یکی از فامیلای آراد حرف میزدن. نفهمیدم چی به چی شد.

سوگند داشت می مرد که بفهمد چه خبر است. این چند روز برای همین غیبت زده بود؟ کجا رفته بود؟ نکند بلایی سر خودش بیاید؟

-بذار مش همین جا باشه؟

پرستش ستایش او را از فکر بیرون آورد. چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-اگر می تونی ببر تو اتاقت. من هنوز باید خیاطی کنم. تا روز عروسی چند دست لباس باید بدوزم. اتاقم خلوت تر بشه بهتره .

نرگس خانم و ستایش که رفتند سوگند رختخوابش را پهن کرد و چند دقیقه ای همان وسط میان رختخوابش نشست و به گوشی اش خیره شد. چرا شماره اش را نداشت؟ اگر داشت می توانست راحت پیدایش کند و به او پیام بدهد. شاید می توانست از این طریق به او نزدیک شود. مطمئن بود که آراد مردی نیست که بشود مثل امثال شروین و سیاوش و غیره با آنها رفتار کرد. دراز کشید و نگاهش

به پیام‌های گروه انداخت. فردا قرار بود بروند کوه نوردی. سوگند بدون فکر نوشت:

-منم میام.

و همین جمله اش باعث شد توی گروه سر و صدا راه بیافتد و تا به خودش بیاید ساعت از یک گذشته بود. تا بالاخره ملی آخرین پیام را فرستاد:

-بگیرین بکپین صبح زود باید بیدار شین.

همان لحظه اول که چشمش به شروین و دار و دسته‌اش افتاد از آمدن پشیمان شد. برای برگشتن هم دیر بود. شال گردنش را روی دهانش کشید و دست‌هایش را توی جیب کاپشنش چپاند. وقتی از کنارشان رد می شد صدایش را شنید:

-می‌گن طرفای خونه سوگند اینا برف اومده، درست می‌گن؟

دوستانش هر هر به لودگی بی معنی او خندیدند. برای او سوال بود چرا همه فکر می کردند حتما باید برف بیاید که تا کسی لباس گرم بپوشد. شاید طرف سرمایی باشد و از همان اولین باد پاییزی لرزش بگیرد. به بقیه چه مربوط. هیچ وقت نتوانسته بود این چیزها را درک کند. یادش آمد وقتی مدرسه می‌رفت یکی از دوستانش مشکل سینوزیت داشت ولی برای اینکه بچه‌ها مسخره‌اش می کردند کلاه بافتی که مادرش همیشه همراهش می‌کرد، نمی پوشید. صبح که نزدیک مدرسه می‌شد کلاهش را بر می داشت و می گذاشت توی کیفش تا زنگ آخر. در طول زمستان هم همیشه سر درد بود. درست که آن عده‌ای که او را مسخره می کردند ذاتا انسان های ابله و دهن گشادی بودند که جز زدن این دست حرفها از مغزشان هیچ استفاده ای نمی کردند ولی برایش همیشه سوال بود چرا حرف های آنها این همه برای آن دختر مهم بود که حتی حاضر بود درد را تحمل کند ولی کلاهش را نپوشد. حماقت او از آنها هم بیشتر بود.

اعتنایی به شروین نکرد که یک هودی پاییزی پوشیده و دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرده بود. این را نمی توانست انکار کند که هودی‌هایی که او می پوشید را خیلی دوست داشت. نمی دانست از کدام گوری آنها را پیدا می کرد که این همه خاص و قشنگ بودند.



-سلام کردیم ها.

نگاهش کرد و سرتکان داد. واقعا اول صبحی حوصله او را نداشت. نگاهی به اطراف انداخت. ملی هنوز نیامده بود. به عزیز گفته بود دارد با دخترخاله اش و بقیه اعضای خانواده می رود کوه. قرار شده بود خودش به حاجی بگوید. راست راست نگفته بود و دروغ دروغ هم نبود.

همانطور دست به جیب به یکی از ماشین های پارک شده تکیه داد و نگاهش را گرداند توی جمعیت دوستانش. شروین از بقیه جدا شد و رفت سمتش. کنارش به ماشین تکیه داد و گفت:

-هنوز خوابیا.

سوگند بینی اش را بالا کشید و گفت:

-ولی تو خوب سرحالی. چیزی زدی اول صبحی.

شروین خنده سرخوشی کرد و گفت:

-سر صبح معده خالی... نه قربونت این کارا مال آخر شبه...

و نیشش را تا بنا گوش باز کرد که سوگند یک «مرگ» توی دلش نثارش کرد. دوباره به ساعتش نگاه کرد و غر زد:

-ملی کجا موند؟

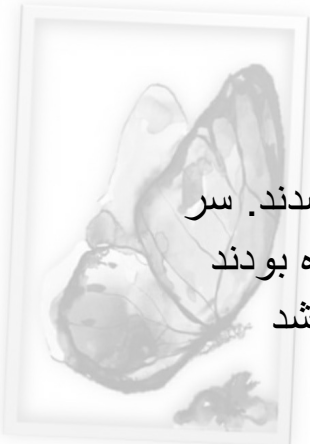
-میاد حالا. می گم سوگند...

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. یک وری به ماشین تکیه داده و نگاهش کرد و بعد بی هوا دست دراز کرد و شالش را پایین کشید:

-اینو بده پایین بابا. نمی فهمم چی دارم می گم.

سوگند اخم کرد:

-اه چکار داری به من. دماغم یخ می کنه.



و دست به سینه ایستاد. دسته های سه و چهار نفری از کنارشان رد می شدند. سر صبحی جمعیت بدک نبود. چند نفری هم مثل او خودشان را شال پیچ کرده بودند که وقتی نگاهشان به هم افتاد ناخودآگاه لبخند زدند. صدای شروین باعث شد نگاهش را از جمعیت درحال عبور گرفت.

-مهمونی رو میای؟

DONYAIEAMNOE

چرخید و او را سوالی نگاه کرد:

-کدوم مهمونی؟

-هلو پارتی.

و باز هم هرهر خندید. انگار یادش رفته بود با چقدر التماس و پادرمیانی بقیه حاضر شده بود با او همکلام شود. سوگند دوباره بی حوصله نگاهش را از او گرفت:

-آها کامبیزو می گی؟

شروین سرتکان داد .

-بیا دیگه خوش می گذره. چقدر ناز می کنی تو .

بینی اش از سوز سرد صبحگاهی یخ زده بود. دوباره شالش را بالا کشید و گفت:

-حالا ببینم چی میشه.

و با ایستادن ماشین سیاوش نفسی گرفت و خودش را از ماشین کند. واقعا چرا آمده بود؟ از همان لحظه حوصله اش سر رفته بود. ولی ماندن در خانه و فکر کردن مغزش را واقعا از کار می انداخت. اوضاع عجیبی شده بود. ملی دستی برایش تکان داد و به سمتش رفت. سوگند شروین را همانجا گذاشت و به سمت ملی رفت و غر زد:

-دیر کردی.

-تقصیر سیاوش شد. خوبی تو؟



و به صورتش نگاه کرد:

-چته رو به راه نیستی؟

بقیه داشتند با سیاوش خوش و بش می کردند ولی سوگند بازوی ملی را گرفت و بدون اینکه منتظر بقیه بمانند به راه افتاد. واقعا نیاز داشت با یکی حرف بزند. داشت از شدت فکر کردن منفجر می شد.

DONYAIEAMNOE

-ملی می خوام یه چیزی بهت بگم.

ملی برگشت و نگاهش کرد:

-نگو که به او مده جواب مثبت دادی؟

نفس پر از حرصی کشید و شالش را پایین داد و به سمت او چرخید:

-تو دیگه مشکلات با این ماجرا چیه؟

ملی انگار نه انگار که سوگند از کوره در رفته است خیلی خونسرد گفت:

-بالا بری پایین بیای تو به این خانواده نمی خوری.

بادش به آنی خالی شد. شالش را روی صورتش کشید و دوباره راه افتاد:

-نه جواب مثبت ندادم.

-برای همین پکری؟

نفسی گرفت و گفت:

-ملی...

-خدا به خیر کنه. باز چی شده؟ گندی چیزی زدی؟ حاج محسن قرنتینه ات کرده؟

الکی چشم هایش خیس شد. بینی اش را بالا کشید و گفت:

-نه.

صدایش انگار لرزید که ملی دست روی شانه اش گذاشت و گفت:



-ببینمت؟ دیوونه چی شده؟

نچی کرد و ایستاد و با حرص اشک هایش را پاک کرد. چه مرگش شده بود که می خواست گریه کند؟ ملی نگاهی به جمعیتی که به سمتشان می آمدند انداخت و بازویش را گرفت و کشید و قدم تند کرد:

-بیا تا بقیه ندیدنت دور شیم. بعدم درست بگو چت شده. الان سکنه می کنم.

کمی از این حرفش دلگرم شد. خوبی ملی این بود که با این دست ماجراها زیاد تند برخورد نمی کرد.

-من نمی دونم چه مرگم شده.

-یعنی چی؟

و دوباره برگشت و نگاهش کرد و این بار هینی کشید:

-عاشق شدی؟

چشم های سوگند گرد شد و تند گفت:

-نه...نه...من...

ملی دوباره بازویش را کشید و این بار از مسیر مستقیم همیشگی منحرف شدند و یک راست او را به سمت نیمکتی برد:

-بشین درست از اول تا آخرش تعریف کن چی شده. زود باش.

سوگند با بدبختی نگاهش کرد. چشم های ملی از هیجان و فضولی برق می زد. خوب جای تعجب نداشت چون سوگندهیچ وقت وارد اینطور بازی ها نشده بود. یا شاید هنوز وقتش نرسیده بود. او و جنس مخالف همیشه یک حد و مرز مشخص داشتند. ولی حالا خودش داشت اعتراف می کرد از این خط گذشته است.

-من نمی دونم...دقیق اینی که تو گفتی هست یا نه...

ملی توی جایش وول خورد:



-کیه...کیه من می شناسمش؟

سوگند لب گزید. باید به او می گفت؟ اگر به او می خندید چه؟ اگر مسخره اش می کرد؟ اخم کرد. حق نداشت. آراد از خیلی از پسرهایی که دور و برش دیده بود سرتر بود. درست که روزگاری شاید خلاف امور جامعه رفتار کرده بود ولی الان او تنها کسی بود که حاج محسن با تمام وجود قبولش داشت.

DONYAIEAMNOE

-نه...از اقوام حاج محسنه...

ملی دوباره هینی کشید و بعد از یک مکث انگار که در حال اسکن کردن اطلاعات مغزی اش باشد گفت:

-همون...همون پسره...

با گیجی نگاهش کرد. ملی چند لحظه شوکه نگاه کرد و بعد گفت:

-ای ول همون که خالکوبی داره. خیلی خفنه بابا. عکسش رو داری. نشونم بده.

و دست برد سمت کیف سوگند که او هم کیف را کشید و گفت:

-عکسم کجا بود بابا...

چشم های ملی برق می زد:

-اون چی؟ چیزی گفته؟

صدای سیاهش از کمی دورتر شنیده شد:

-شما دوتا چرا نشستین؟

ملی صدایش را بالا برد و گفت:

-شما برین ما خودمون رو می رسونیم.

سوگند سرش را پایین انداخته بود و پاهایش را روی زمین می کشید. سردی نیمکت از کاپشن و شلوار جینش عبور کرده بود به پاهایش رسیده بود. ملی از جا بلند شد و همانطور که به سمت سیاهش می رفت غر زد:

-اوف باز می خواد گیر بده.

نگاهش نکرد. در عوض به رو به رو خیره شد و به درخت های کاج بلندی نگاه کرد که رنگ سبز تندشان توی نور اول صبحگاهی به سیاهی می زد. چندتایی کلاغ قار قار کردند و از بین درخت ها به پرواز درآمدند. نسیم خنکی وزید و سوگند در کاپشنش بیشتر جمع شد. سکوت و سردی صبح مغزش را کم کم آرام می کرد. باید فکری به حال این اوضاع می کرد. باید تصمیمش را می گرفت. نگاهش را به سمت ملی چرخاند که داشت با سیاوش حرف می زد. بدون شک ملی هم نمی توانست کمکش کند ولی حرف زدن از ماجرا انگار از سخت و عجیب بودنش کم می کرد. ملی سوگند را دید که به بلند شده و به راه افتاده است سیاوش را رها کرد و به سمت او رفت. بازویش را گرفت و گفت:

-کجا؟ تموم شد؟

سوگند شانه بالا انداخت:

-همین بود. من گیج شدم. شاید چون زیادی تو دست پای ماست.

-آدم با دیدن هر پسری گیج نمی شه. چرا شروین که این همه وقته توی دست و پاته گیجت نکرده .

سوگند شانه بالا انداخت ولی ملی صدایش را پایین آورد و گفت:

-عاشق شدی رفت.

و ریز ریز خندید. ته دل سوگند چیزی تکان خورد. مسخره بود. به نظر خودش چنین چیزی امکان نداشت. عشق همینطوری بود؟ پر از اضطراب و دلشوره؟ نباید آرامش بخش می بود؟

ملی بازوی او را گرفت و گفت:

-زیاد سخت نگیر آدم تو زندگیش زیاد عاشق میشه .

سوگند برگشت و او را نگاه کرد که داشت برای سیاوش دست تکان می داد:

-کلا سعی کن حالشو ببری.

ناخواسته لبخند کمرنگی زد. فلسفه زندگی ملی هم در نوع خودش جالب بود. کاش او هم می توانست همینطور مثل ملی این همه در زندگی اش عاشق شود. شاید اگر یک بار این حس را تجربه کرده بود الان این همه بی دست و پا و احمق به نظر نمی رسید. این همه درباره حس خودش ناآگاه نبود. از وقتی یادش می آمد ملی یا در هیجان پیدا کردن یک دوست جدید بود یا در عزاداری از دست دادن آن. برایش عجیب بود که دو سال میشد که با سیاوش مانده بود. یعنی بالاخره کسی که می خواست را پیدا کرده بود؟ او هم باید به خودش این شانس را می داد؟ آراد همان شانس بود؟ محمد را فراموش می کرد و می رفت سراغ آراد؟ اگر بعدا پیشیمان می شد چه؟

-گفتی برنامه بعد از دهه باشه هستی؟

سوگند که داشت به خرده زیرهای زیر پایش آرام آرام ضربه می زد، در همان حال گفت:

-بعد از عروسی ستایش. قبلش اصلا نمی تونم عزیز رو دست تنها بذارم.

-من تمام سعیم رو می کنم نذارم زودتر بذارن .

سوگند سرتکان داد:

-گشمنه.

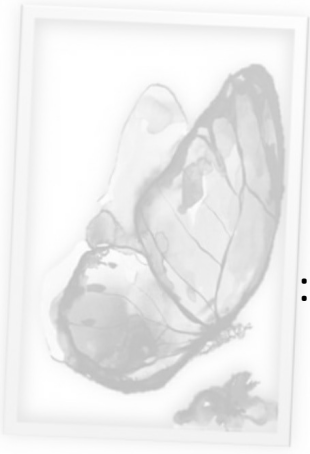
ملی زیر خنده زد:

-خوبه عاشقم شدی اشتها داری.

سوگند بالاخره چهره اش باز شد و خنده ای کرد. شروین که با کمی فاصله پشت سرشان می آمد گفت:

-مگر اینکه ملی اخم این خانم رو باز کنه. ما که نتونستم.

سوگند برگشت و نگاهش کرد و شروین با لبخند نگاهش کرد:



DONYAIE MAMNOE

-بیا الانم می خواد گاز بگیره.

سوگند فقط برایش دهن کجی کرد و بازویش را از دست ملی بیرون کشید:

-حالا چرا اینقدر چسبیدی به من برو پیش سیا جونت.

ملی خنده آرامی کرد و گفت:

-آره گناه داره بچه.

و سوگند را تنها گذاشت. البته حضور شروین و بقیه بچه‌ها نگذاشت احساس تنهایی کند. زیاد هم بد نبود. بعد از دو ساعتی پیاده روی و کوهپیمایی صبحانه خوردند و برگشتند پایین. وقتی که داشت می رفت خانه حس کرد سبک تر از وقت آمدن است. موقع خداحافظی شروین دوباره به او نزدیک شد و گفت:

-چی شد بالاخره هستی یا نه؟

سوگند شالش را باز کرده بود. از سرمای اول صبح کم شده بود. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-اومدن یا نیومدم به تو چه ربطی داره؟

شروین چند لحظه نگاهش کرد:

-یعنی آدم اینقدر گند اخلاق؟ بابا مگه چه خبره یه مهمونی ساده...

سوگند دستش را برای ساکت کردن او بالا آورد و وسط حرفش پرید:

-به کسی بگو که توی مهمونی های ساده شما نیومده باشه.

و انگار با این حرفش چرندیات شروین توی تولد سیاوش را به او یادآوری کرد. شروین نفسی گرفت و گفت:

-تو سخت می گیری...

سوگند سری تکان داد و گفت:

-هر کسی یه اصولی داره شروین اینو بفهم. همه نمی تونن مثل هم باشن.



شروین داشت دوباره حرصش می گرفت:

-خیلی خب نمی خواد بری بالا ممبر. به اندازه کافی به هر طرف سر می چرخونم واعظ و دلسوز هست. تو یکی دیگه بی خیال شو.

سوگند ساکت نشد:

-کاش یه روزی برسه بتونم به تو حالی کنم همینطوری که من به کاری تو و افکارت ندارم تو هم به من کار نداشته باش. اگر به مسخره و توهین باشه خیلی از رفتارای و کارای تو امثال تو از نگاه من توهین آمیزه. ولی من هیچی نمی گم چون واقعا تو درست و غلط خودمم موندم. هر وقت فهمیدی واقعا چی درسته چی غلط دیگران رو مسخره کن.

شروین پوزخندی زد و گفت:

-این به اون حاجیت بگو...

حاج محسن خط قرمز سوگند بود. سوگند به آنی به سمت او براق شد:

-شروین روز خوبم رو خراب نکن. دهننت رو ببند و اسم حاجی رو نیار. تو مونده امثال حاج محسن رو بشناسی.

سیاوش و ملی که همان نزدیکی بودند فوراً خودشان را به او رساندند. سیاوش بازوی شروین را گرفت:

-شما دوتا چرا عین مهدکودکی ها می مونین. دو دقیقه ولتون می کنن می پرین به هم.

شروین با دست به سوگند اشاره کرد:

-به این بگو با این اخلاقای فناتیکش.

ملی نگران به سوگند نگاه کرد و او هم بازوی سوگند را گرفت:

-شروین دهننت رو ببند. چکار به سوگند داری؟



شروین ولی انگار واقعا دیگر نمی توانست ساکت بماند که گفت:

-آره امثال حاجیت رو نمی شناسم چون عین اونا لاش خور نیستم. آرزومه با پوزه زمین خوردن یکی شون رو ببینم.

سوگند این بار واقعا به سمت شروین حمله کرد که ملی و سیاوش عکس العمل نشان دادند و آنها را از هم جدا کردند .

DONYAIEAMNOE

-به کوری چشم تو یکی هیچیش نمی شه.

شروین باز هم پوزخند زد و ملی سوگند را سوار ماشینشان کرد:

-چرا دهن به دهن این می ذاری.

سوگند که واقعا روز خوبش خراب شده بود با حرص شال به هم ریخته اش را درست کرد و گفت:

-من چکار به این اسکول دارم. اونه که همش گیر میده بهم.

ملی صدایش را پایین آورد و گفت:

-چون واقعا دوستت داره. لجش می گیره تو بهش محل نمی دی.

سوگند می دانست شاید هر دختر دیگری جای او بود از شنیدن این حرف خوشحال می شد ولی او بیشتر از خودش منزجر شد:

-ملی خواهش می کنم. دیگه درباره این موضوع با من حرف نزن. من چه نقطه مشترکی با این دیوانه دارم. بعدم از کدوم رفتارش فهمیدی که از من خوشش میاد؟ این که همش داره به پر و پای من می پیچه.

-خوب برای چی به پر و پای یکی دیگه نمی پیچه؟

سوگند فقط نگاهش کرد و بعد رویش را از او گرفت. سیاوش که پشت فرمان نشست. از آینه نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

-شروین پسر بدی نیستا سوگند. یه خورده اخلاقش عجیب غریبه. فقط همین.

سوگند نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-ببین سیا اصلا بحث من سر خوب یا بد بدون شروین نیست. گروه خون من به این آدم نمی خوره. تمام.

سیاوش نگاهی به ملی انداخت و او هم سری تکان داد و بعد بدون حرف ماشین را راه انداخت. تا چند دقیقه بعد فقط صدای زنگ پیام گوشی سوگند بود که سکوت ماشین را شکست. مادرش پیام داده بود و پرسیده بود، درباره رز به حاج محسن گفته است یا نه. به کل فراموش کرده بود به مادرش خبر بدهد. به مادرش پیام داد و گفت:

-گفتم به حاجی. خودم خبرتون می کنم.

جواب مادرش وقتی رسید که از ماشین سیا و ملی سر خیابانشان پیاده شده بود و داشت به سمت خانه می رفت:

-زودتر رز می خواد برگرده همین روزا.

-باشه.

نگاهش که به در خانه افتاد دوباره چیزی روی دلش سنگینی کرد. نفس عمیقی کشید و کلیدش را بیرون آورد. فردا شب آخرین شب دهه آخر بود و دیگر بهانه‌ای نبود که آراد مدام به خانه‌شان رفت و آمد کند. بعد باید چکار می کرد؟ باید چطور می فهمید که حرف‌های ملی درست است یا نه.

برای اینکه با حاج محسن و نرگس خانم رو به رو نشود یک راست رفت به اتاقش و با وجود اینکه هیچ حوصله نداشت ولی پارچه لباس محبوبه خانم را برداشت و مشغول الگو زدن و بریدن شد.

صدای حرف زدن از توی حیاط باعث شد دست از کار بکشد. گوش تیز کرد. حاج محسن آمده بود خانه. سوگند نگاهی به ساعت انداخت و اخم کرد و تند بلند شد و پنجره را باز کرد. نرگس خانم هم چادر مشکی مجلسی اش را پوشیده بود و داشت از پله پایین می آمد. سوگند نگران گفت:



-سلام. چیزی شده؟ کجا می رین؟

حاج محسن که دو دستی مشغول گرداندن تسبیحش بود برگشت و به او نگاه کرد:

-چیزی نیست بابا. پدر و مادر مرتضی از کربلا اومدن داریم می ریم جلوشون.

سوگند لب هایش را به هم فشرد و زیر لب غر زد «ئه بالاخره قدم رنجه کردن.

DONYAIEAMAMNOE

ماشاءالله به این دلای سنگین.» و رو به حاج محسن گفت:

-به سلامتی. رسیدن به خیر. حالا دفعه اولشون هم نیست که دارین می رین
استقبال.

نرگس خانم چادرش را درست کرد و روی چانه اش کشید و همانطور که شانه به
شانه حاج محسن راه می رفت گفت:

-بله ولی اولین باره که پدر و مادر دامادمونن.

و زیر چشمی به سوگند نگاه کرد و گفت:

-تو نمی خوای بیای؟

سوگند توی طاقچه نشست:

-من دیگه به چه مناسبت؟ عروSSHون رو ببرین؟ کجاست عمه؟

-اونو که مرتضی اومد صبح زود بردش.

و دوباره به سوگند گفت:

-به نظرم بیای بد نیست.

سوگند چشم ریز کرد. مثل اینکه عزیزش دل داده بود به محمد. از جا بلند شد و
بی حوصله گفت:

-من چکاره حسنم بابا. تازه دارم لباس محبوبه خانم رو می دوزم. بمونم خوشحال
تر میشه.



و دستی برای آنها تکان داد و برگشت توی اتاقش و زیر لب به ستایش و مادرش شوهر و برادرشوهرش که این همه داشتند ماجرا را جدی می کردند بد و بی راه گفت .

انگار اشتباه هم نکرده بود. چون شب که محبوبه خانم برای روضه آمد وقتی سوگند را دید لبخندی به او زد متفاوت از همه لبخندهای سابق بر آن. سوگند واقعا حالش گرفته شد. محمد حرفی به مادرش زده بود؟ به او از ملاقاتشان چیزی گفته بود؟ ولی او که قوی به محمد نداده بود؟ سینی چای را گرفت جلوی محبوبه خانم و سعی کرد مثل همیشه باشد:

-خوش اومدین. زیارت قبول .

-قبول حق. جای همه اتون خالی بود. امسال دیگه اینقدر موندیم تا دل سیر زیارت کردم.

سوگند سعی کرد لبخندش را همچنان نگه دارد:

-همیشه به زیارت.

-ان شالله قسمت شماها.

سوگند آن «های» ته جمله را نادیده گرفت و با لبخندی که به زحمت روی صورتش نگه داشته بود گفت:

-ممنون.

دیگر بیشتر صبر نکرد و سینی را مقابل نفر بعدی گرفت ولی نگاه محبوبه خانم را همچنان روی خودش حس می کرد. وقتی سینی را به آشپزخانه برگرداند بازوی ستایش را گرفت و گوشه‌ای کشید. ستایش درحالی که سعی می کرد صدایش را بلند نکند گفت:

-آخ دستم رو کنی روانی. چته؟

سوگند دهانش را بیخ گوش ستایش برد و گفت:



-چی گفتی به محمد که محبوبه خانم اینطوری به من لبخند ژکوند می زنه؟
ستایش چشم هایش را گرد کرد و بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:
-هیچی به خدا. فقط یه بار ازم پرسید شما می دونین نظر سوگند چیه منم گفتم به
نظرم مرده همین به خدا.

سوگند کمی دلش آرام شد:

-بگو مرگ مرتضی.

ستایش عصبانی دست او را کنار زد:

-مرگ خودت. دروغم چیه. فکر کردی خرم برم بگم راضیه؟

سوگند وحشت زده گفت:

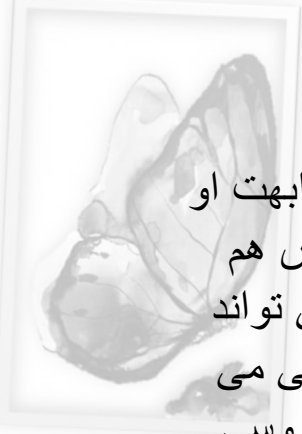
-کی گفته من راضیم. همین که گفتی مرده خودش برا من دردرس درست می کنه
چه برسه به اینکه گفته باشی راضیه.

ستایش بی حوصله عقب کشید:

-اگر جوابت منفیه زودتر بگو. الکی بهش امید نده.

سوگند شرمزده شد. چادرش که روی شانه هایش افتاده بود را مرتب کرد و گفت:
-باشه.

و چرخید و به سمت پنجره آشپزخانه رفت. گوشه پرده را کمی کنار زد و توی
جمعیت به دنبال محمد گشت. واقعا این کارش درست نبود. اگر صد در صد
مطمئن بود که او را نمی خواهد چرا جواب منفی نمی داد و خیال خودش و بقیه
را راحت نمی کرد. مثل همیشه کنار مرتضی نشسته بود. نگاهش چرخید و سر
خورد روی حاج محسن و از او گذشت و ناگهان روی آراد متوقف شد. سمت چپ
حاج محسن نشسته بود و دست هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. قلبش ناگهان
شروع به تپیدنی بی امان کرد. وحشت زده پرده را رها کرد. دلیلش واضح بود.
دلیلش آنجا سمت چپ حاج محسن نشسته بود.



دوباره پرده را آرام کنار زد. همان بود. با یک پیراهن مشکی که انگار ابهت او را ده برابر کرده بود. برخلاف همیشه ته ریشش بلندتر شده بود و موهایش هم کمی پریشان تر. انگار توی فکر بود و گرفته. سوگند حس کرد دیگر نمی تواند نگاهش کند و پرده را رها کرد. باید در اولین فرصت به محمد جواب منفی می داد. بعد از عروسی ستایش. نمیخواست جواب منفی اش روی مراسم عروسی تاثیر بگذارد. ممکن بود دلخوری پیش بیاید و این خودش را توی رفتار خانواده داماد نشان بدهد. برای همین می خواست تا بعد از عروسی ستایش صبر کند. بعد همه چیز را تمام می کرد. این بهترین راه بود.

حاج محسن پشت میزش نشسته بود و حساب و کتاب هایش را بررسی می کرد که سوگند و خانم رز وارد شدند .

-سلام آقاجون.

حاج محسن با دیدن زن آلامدی که همراه سوگند بود فوراً شستش خبردار شد که خواهر شوهر عروس سابقش است. رز هم جلو رفت و سلام کرد:

-سلام حاج آقا .

حاج محسن نگاهش را از او گرفت و گفت:

-سلام خانم خوش اومدین.

سوگند نگاه سریعی توی حجره انداخت و وقتی اثری از آراد ندید احساس ناامیدی عمیقی کرد. وقتی حاج محسن زنگ زده بود و گفته بود بیایند و فرش ها را ببینند نزدیک بود از خوشی سگته کند. کنار ایستاد و دست هایش را توی هم گره کرد: «یعنی کجاست باز؟»

نگاه مشتاق رز روی فرش ها چرخید و گفت:

-وای خدای من کاش سایمن اینجا بود. شگفت انگیزه.

سوگند لب هایش را به هم فشرد و به حاج محسن نگاه کرد که به او چشم غره رفت. رز با دقت دانه دانه فرش ها را نگاه می کرد و رویشان دست می کشید:



DONYAIEAMAMNOE

-چقدر زیبا...چقدر هنر اینجا خوابیده...

-فرش ایرانی توی دنیا حرف اول رو می زنه سرکار خانم.

رز بدون اینکه نگاه مشتاقش را از فرش ها بگیرد گفت:

-صد البته...کیه که ندونه.

سوگند به سمت حاج محسن رفت و آرام کنار گوشش گفت:

-مغز منو خورد بس که از جایگاه فرش ایرانی تعریف کرد.

حاج محسن نگاه متاسفی به او انداخت و گفت:

-تو نمی فهمی بچه. اگر می فهمیدی می دونستی که این فرشای کشورای دیگه حکم طلا رو داره.

-دستتون درد نکنه من نفهم دیگه.

حاج محسن با لب های بسته خندید. نگاهش که بالا آمد یکی دو نفر را دید که توی حجره اش سرک می کشیدند. تسبیحش را دست به دست کرد و لاله الا الهی زیر لب گفت:

-کجا موند این پسره؟

و گوشی اش را بیرون کشید و شماره اراد را گرفت. گوش های سوگند تیز شد. توی راه بود؟ داشت می آمد؟ تنش گر گرفت و قلبش سوت کشان ریتم گرفت.

حاجی اخم کم رنگی کرده بود:

-کجایی تو؟ خانم احمدی اومدن دنبال فرشای.

-دارم میام. سر سه راه تصادف شده بود. راه بندون. مجبور شدن برم دور بزنم.

-جلدی بیا خانم حیرونه.

و تماس را قطع کرد. رز به سمت او چرخید و گفت:



-نه حاج آقا عجله ای نیست .

حاج محسن نفسی گرفت و گفت:

-بله راحت باشین.

سوگند کمی دستپاچه شده بود. از شب آخر ماه صفر سه روز می گذشت و آراد را جز همان شب در صف سینه زنان دیگر ندیده بود. هنوز هم انگار که آن تصویر قاب گرفته چسبیده بود به دیوار ذهنش. آراد در پیراهن مشکی در حالی که آستین هایش را تا نزدیک ساعد بالا زده بود و دو دستی سینه می زد .

حاج محسن دوباره روی صندلی اش نشست. سوگند با پاهایی که انگار لرز به جانیشان افتاده بود، روی فرش های پهن شده کنار میز او نشست و دستش هایش را بین زانوهایش فشرد و نگاه منتظرش را به درگاه حجره دوخت. زر با دقت یکی یکی فرش ها را نگاه می کرد .

-اشکال نداره عکس بگیرم از این فرشها؟

حاج محسن نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-نه خانم راحت باشین.

سوگند دوباره به درگاهی نگاه کرد و پسری را دید که توی حجره سرک می کشد. دفعه قبل هم که نگاه کرده بود او را دیده بود. چرخید سمت حاج محسن و گفت:

-آقاجون این پسره فکر کنم با شما کار داره هی داره توی حجره رو نگاه می کنه .

حاج محسن سرش را بالا گرفت و عباس پسر حاجی ایوبی را دید. از همانجا صدا زد:

-عباس بیا تو بابا.

عباس خجالت زده وارد شد و زیر چشمی به رز نگاهی انداخت که با آن پالتو پاییزه سفید رنگ و شال زرد رنگش وسط حجره حسابی چراغ می داد .

-سلام حاج آقا!



DONYAIEAMNOE

-سلام بابا چی شده؟ کاری داشتی؟

-آقام گفتن اگر ممکنه یه توک پا تشریف بیارین تو حجره.

و این بار به سوگند نگاه کرد و نگاهی را دزدید.

حاج محسن بلند شد و گفت:

-چکار داره؟

-نمی دونم والا.

با اخم میز را دور زد و رو به سوگند گفت:

-الان آراد میاد. من برم تا این حجره بغلی و پیام.

سوگند آب دهانش را فرو داد و تند از جا بلند شد. به هیچ وجه نمی توانست تنها با آراد رو به رو شود. امکان هر نوع گندکاری را در خودش می دید:

-تنها باشیم؟

-بابا جان همین بغله. گفتم که الان آراد میاد.

سوگند نگاهی به در حجره انداخت و نفسی گرفت و گفت:

-باشه.

حاج محسن روی او مکتی کرد و رو به عباس گفت:

-بریم بابا.

عباس دوباره نگاه زیر زیرکی به او انداخت و پشت سر حاج محسن قدم تند کرد. هنوز از در حجره بیرون نرفته بودند که آراد نفس زنان رسید:

-سلام حاجی.

-سلام بابا. دیر کردی.

آراد نیم نگاهی داخل حجره انداخت و گفت:



-ببخشید شرمنده.

-دشمت بابا...فرشا رو بده خانم ببینن تا من میام.

-رو چشم.

و صبر کرد حاج محسن برود و بعد با یک مکث وارد شد. سوگند همان وسط ایستاده بود و با دیدن او یک لحظه دست و پایش را گم کرد و بالاخره فقط توانست سلام کند:

-سلام .

آراد درحالی که فرش ها را توی دستش نگه داشته بود جلوی در مکثی کرد و بعد آرام برای او سرتکان داد. بدون اینکه به رز نگاه کرد گفت:

-خانم احمدی اینم قالیچه هاتون.

و دو قالیچه بسته بندی شده را روی قالی های دستباف باز کرد و آرام پهن کرد و عقب ایستاد. رز با چشم های مشتاق به سمت آنها رفت:

-واو...بی نظیره.

و کف دستش را روی پرزهای نرم آن کشید. آراد عقب تر رفت تا رز به راحتی فرش ها را بررسی کند. سوگند حس می کرد دست خودش نیست. نگاهش از کنترلش خارج شده بود. واقعا انگار حق با ملی بود. بلایی که می گفت بر سرش آمده بود. آن طور که آراد دست به سینه ایستاده بود، آن بازوهای لعنتی و اژدهای خشمگین از زیر آستین تی شرت سورمه اش حسابی تو چشم بودند. نگاه وق زده اش روی پوزه اژدها بود و مدام سعی می کرد نگاهش را بدزد ولی موفق نبود. وقتی آراد سینه اش را صاف کرد سوگند تازه متوجه شده مچ نگاهش را گرفته است. تنش خیس عرق شد و توی دلش به خودش فحش داد و سعی کرد به چین های افتاده کنار چشم او توجه نکند. به او می خندید؟ نگاهش را چه تعبیر می کرد؟ خجالت زده نگاهش را دزدید و چرخید و دوباره نشست روی فرش های دستباف و کف دستش را روی پرزهای زبر آن کشید .



-آقای...-

صدای رز بود که به سمت آراد برگشته بود:

-آراد...-

-آقای آراد ممنون می شم برام بسته بندی شون کنین .

-بله حتما.

آراد این را گفت و فرش ها را برداشت و به عقب حجره برد و مشغول جمع کردن و بسته بندی آنها شد. رز همچنان با بقیه فرش ها سرگرم بود که این بار حکیمی وارد حجره شد:

-سلام....علیکم

و با دیدن رز علیکمش زیاد از حد کشیده شد. آراد بلافاصله فرش ها را رها کرد و با اخم به سمت او آمد:

-بفرمایید.

حکیمی نگاهش را از رز گرفت و این بار روی سوگند متوقف شد. سوگند نیم نگاهی به اخم آراد انداخت و ناخودآگاه بلند شد و به اجبار سلام کرد. حکیمی لبخندی به او زد:

-سلام عمو .

سوگند از لبخند او هیچ خوشش نیامد و خصوصا کلمه عمویی که اصلا به چهره و نگاه او نمی خورد. همان بار هم که آمده بود هیچ از نگاه بی در و پیکر این مرد خوشش نیامده بود. حس می کرد نگاهش پر از سوزن های داغ است که تنش را می سوزاند. به رز نگاه کرد که هنوز مشغول بررسی فرش ها بود. حیران مانده بود چکار کند. آراد اخم کرده یکی دو قدم برداشت و مقابل نگاه او سد شد. سوگند کامل پشت سر او از نگاه حکیمی در امان بود .

-در خدمتم حاجی.



سوگند نفس تکه‌تکه‌ای کشید و به در حجره نگاه کرد. قلبش اینقدر تند می زد که صدایش را در گوش‌هایش هم می شنید. کاش حاج محسن می آمد.

- حاج محسن نیست؟

اینطور که آراد مانند دیواری محافظ مقابل او ایستاده بود حسی عجیب تر از همیشه در دلش به پا کرده بود. دلش می خواست دست دراز کند و آن بازوها و شانه های پهن را لمس کند. از این فکر وحشت کرد و دستش را توی جیب پالتویش فرو کرد. سرش را پایین انداخت تا فکرهای احمقانه دیگری نکند. صدای جدی آراد را شنید که هیچ نرمش در آن نبود:

-هستن. یه توک پا رفتن حجره ایوبی.

حکیمی دستی به ته ریش نامتربش کشید و گفت:

-کی میاد؟

صدای آراد هر لحظه جدی تر می شد. انگار که حکیمی را به مبارزه‌ای پنهان دعوت می کرد:

-کار واجب دارین صداشون کنم؟

-کار واجب که نه!

رز که حواسش پی فرش ها بود برگشت و به آراد گفت:

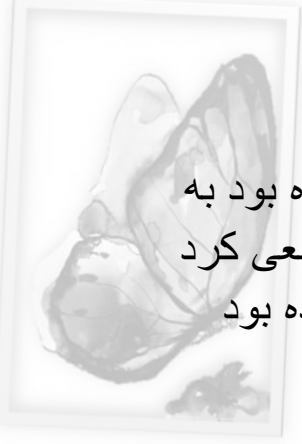
-آقا آراد کار فرشها تمام شد.

شرایط موجود هر چه بود به سوگند می گفت اوضاع مرتب نیست. ترجیح می داد قبل از اینکه سخته کند یا حاج محسن از راه برسد و او با این صورت سرخ شده و نگاه پر از خجالت لو برود از آنجا فرار کند. برای همین رو به رز گفت:

-می خواین ما بریم بعدا فرشها رو خودم براتون بیارم؟

رز ناراضی گفت:

-فکر نکنم وقت بشه. من امشب پرواز دارم. می خوام چمدونم رو ببندم.



حالا حکیمی مستقیم نگاهش توی دهان رز بود و انگار چشم هایش چسبیده بود به چهره او کنده نمی شد. آراد کم کم سرخ می شد. دستش را مشت کرد و سعی کرد به خودش مسلط باشد. هنوز از دردرس قبلی که مثلا شاگردش درست کرده بود راحت نشده بودند. فقط سعی کرد دندان هایش را به هم نفشرد:

-حاج آقا می خواین شما تشریف ببرین من بهشون می گم اومدین.

ولی حکیمی انگار برو نبود. به سمت صندلی لهستانی کنار میز رفت و گفت:

-نه عجله ای نیست.

آراد کلافه شد. سوگند ناخواسته خودش را دوباره پشت او کشید. آراد نیم نگاهی از روی شانه به سوگند انداخت که دست هایش را توی هم چفت کرده بود و سرش را پایین انداخت بود. نچی کرد و نیم چرخ زد و رو به او آرام گفت:

-برو حاجی رو صدا کن. یه دوتا حجره اون ورتر یه آجیل فروشی هست اونجاست.

سوگند پا به پا شد. تمام تنش می لرزید ولی به خودش جرات داد و کمی روی پنجه ایستاد تا فاصله دهان خودش و گوش او را کم کند. آراد هم انگار فهمید که کمی به سمت او خم شد و همانطور که نگاهش به ورودی حجره بود منتظر ماند اول نفس گرم او به گردنش خورد و بعد صدایش زمزمه وار توی گوشش پیچید:

-پس رز چی؟

آراد نیم چرخ زد و به سوگند نگاه کرد. چشم هایش درست مقابل لب های او بود. برق خجالت در نگاه سوگند طوفان کرده بود. آراد پلک زد و صدای سوگند را اول شنید و بعد او را دید که به سمت در حجره می رود:

-من رفتم.

به خودش که آمد سوگند رفته بود. دستی به گردنش کشید و نفسی گرفت و به سمت حکیمی برگشت که نگاه دریده اش همچنان روی زر می چرخید. دندان هایش را به هم سائید و دوباره جایش را عوض کرد.



-حاج آقا چایی بیارم.

سعی کرد او را به حرف بگیرد. دست و بالش بسته بود اگر به خودش بود که همین الان جنازه او را کف حجره دراز کرده بود. مشت‌هایش را چند بار پشت هم باز بسته کرد. چهره ایاز مقابلش آمد و مشتش را باز کرد و سعی کرد خودش را آرام کند. حکیمی نگاهش را با تاخیر از رز که حالا اخم کرده بود گرفت.

-نه نمی خورم.

رز از همانجا که ایستاده بود بی تعارف رو به حکیمی گفت:

-اگر الان هر جایی غیر از این کشور بودم می تونستم به خاطر این نوع نگاهتون از شما شکایت کنم آقا .

حکیمی از این حرف بی پروای زن رو به رویش جا خورد. اخمش را توی هم کشید و گفت:

-استغفرالله خواهر...این چه فرمایشیه...

رز چشم ریز کرد و گفت:

-و عادت دارید پشت پوشش دین پنهان بشید...

حاج محسن که همان لحظه وارد شده بود تنش بین آنها را فوری حس کرد. سوگند رنگ پریده پشت سرش بود. آراد انگار دیگ بخاری که چیزی به انفجارش نمانده است. انگار کوتاهی از او بود که چنین اتفاقاتی افتاده بود. حاج محسن نگاه تندش را روی حکیمی انداخت و با لحنی سرد گفت :

-سلام جناب حکیمی!

حکیمی اخمی کرد و از جا بلند شد:

-چه سلامتی حاج محسن چه علیکی...همینه دیگه. وقتی هر کیو می رسی دور و برت جمع می کنی می شه این.



و با دست به رز و بعد هم اراد اشاره کرد. سوگند چند قدم جلو گذاشت به اراد
چکار داشت مردک احمق. به او این کارها نیامده بود. همان بهتر که در پستوی
خانه حاج محسن می ماند و از تنهایی دق می کرد. به سمت رز رفت و در حالی
که صدایش کمی می لرزید گفت:

-می خواین بریم؟

اراد برگشت و نگاهش کرد:

-آره شما بفرمایید من فرشارو تا ظهر میارم در خونه اتون .

حکیمی ولی حالا با پرویی طلبکار شده بود:

-حاج محسن از شما توقع نمی ره با همچین آدمایی حشر و نشر داشته باشه.
خودشون رو نمایش می دن به نامحرم می گن شما نگاه نکن. استغفرالله.

رز سری تکان داد:

-سطح شعور و فرهنگ شما کاملاً قابل حدسه حاج آقا.

و حاج آقا را با تمسخر بیان کرد و زیر لب گفت:

-همین شماها مارو از کشورمون فراری دادین.

حاج محسن که دیگر نمی خواست اوضاع بیشتر از این از دستش خارج شود رو
به سوگند کرد و گفت:

-بابا شما خانم رو بردارید برید من می گم اراد فرشارو بیاره.

حکیمی که حسابی از حرف های رز کم آورده بود برای جبران کنف شدن خودش
با رذالت تمام پوزخندی زد و گفت:

-حاج محسن دخترت و نذار با این جور آدمها بچرخن.

و نگاهی به اراد انداخت و ادامه داد:

-مواظب مارایی هم که توی آستین پرورش می دی باش.



حاج محسن دیگر نتوانست تحمل کند اخمش را توی هم کشید و گفت:

-حکیمی مواظب حرف زدنت باش. به حرمت نون و نمکی که خوردیم حرفی بهت نمی زنم. از امروز و الانم دیگه ما رو بخیر و شما رو به سلامت. دیگه فرض می کنم کسی به اسم حکیمی نمی شناسم. حالام بفرما تا دوباره شر درست نکردی.

DONYAIEAMAMNOE

-دوباره؟ یعنی اون بارم کار من بود؟

سوگند خشکش زده بود. تا به حال با این حجم از وقاحت رو به رو نشده بود. لرزان کنار رز ایستاده بود و انگار لال شده بود. آراد دستش را روی شانه حکیمی گذاشت و با اینکه از دورن در حال شعله کشیدن بود سعی کرد استخوان شانه اش را با یک دست خرد نکند و با آرام ترین لحن ممکن که می توانست گفت:

-حاجی بفرما درست نیست. شما سن و سالی ازتون گذشته.

حکیمی به هیبت او نگاه کرد و از آنجایی که می دانست آراد بخاطر همان یک بار حسابی نقره داغ شده است و دست از پا خطا نمی کند، دست آراد را از روی شانه اش کنار زد و گفت:

-لازم نکرده تو یکی به من بگی کی ام و چی ام.

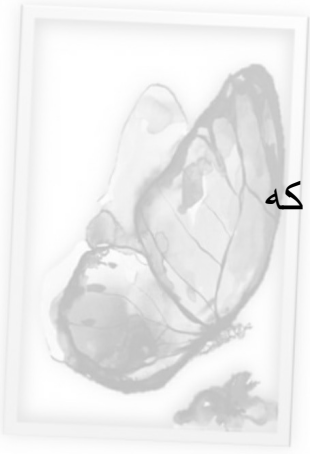
و راه افتاد سمت در حجره و گفت:

-حاجی از من گفتن مواظب باش. دنیا دنیای بدیه.

و به اخم حاج محسن اعتنایی نکرد و بالاخره از حجره بیرون رفت. حاج محسن چند بار تند تند دانه های تسبیحش را جا به جا کرد و نفسی گرفت و گفت:

-آراد فرشای خانم احمدی رو ببند ببرن.

آراد دستش را مشت کرده بود و به در حجره نگاه می کرد. اخمش چنان توی هم بود که سوگند جرات نکرد مستقیم نگاهش کند. دلش می خواست غیب می شد و



توی اتاقش ظاهر می شد. ولی رز نگاهی به حاج محسن انداخت و انگار که اصلا اتفاقی نیافتاده است گفت:

-لطف کنین هزینه فرشارو هم بفرمایین من پرداخت کنم.

حاج محسن نفسی گرفت و گفت:

-باشه خانم.

-ممنون.

و دست کرد توی کیفش و کارتتش را بیرون کشید. حاج محسن به آرادی که هنوز مثل آتشفشانی خاموش آنجا ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-آراد با شمام.

سوگند به خودش جرات داد و نگاه ترس زده اش را بالا گرفت. که هم زمان سر آراد چرخید و نگاهش به او افتاد. سوگند ناخواسته لب زد:

-آروم باش خواهش می کنم.

نگاه آراد برای لحظه ای روی لب های سوگن مکث کرد و بعدپلک زد و نفس عمیقی کشید و نگاهش را از چهره سوگند کند و تند چرخید و سر کارش برگشت. ولی همچنان سوگند نگران و مضطرب به او و حاج محسن نگاه می کرد. از اینکه حکیمی او را ماری در آستین خطاب کرده بود عصبی شده بود. همان لحظه دلش خواسته بود که آراد فقط یک مشت توی صورتش بکوبد. با مشت و آن بازوها بی شک فک مردک چشم چران کامل از جایش خارج می شد.

-آراد بابا فرشارو تا ماشین خانم احمدی ببر.

آراد برای لحظه ای مردد به او نگاه کرد و بعد به نشانه اطاعت سر تکان داد:

-چشم.

و جلوتر از آنها با قدم هایی بلند راه افتاد. نگاه سوگند با او رفت. رز از حاج محسن تشکر و خداحافظی کرد:

-به حاج خانم سلام برسونین.

-بزرگیتون .

سوگند پا به پا می کرد و منتظر بود تعارفات رز تمام شود تا دنبال آراد بدود. نمی دانست می خواست به او چه بگوید ولی باید چیزی می گفت حرفی می زد. کاری می کرد. وقتی بالاخره رز خداحافظی اش را تمام کرد سوگند تند از حاج محسن خداحافظی کرد و همراه رز از حجره بیرون زدند. آراد سر بازار منتظرشان بود. حتی نگذاشت سوگند نفس تازه کند:

-ماشینتون کجاست؟

و با اخم - البته نه به اندازه اخمی که به حکیمی کرده بود - به سوگند نگاه کرد. سوگند با دست جایی جلوتر را نشان داد و برای لحظه ای کلمات را گم کرد:

-باید...اونجا...جلوتره..

و عصبی از دست خودش قدم تند کرد و قفل مرکزی را زد و در صندوق را باز کرد و کنار ایستاد. ده بار جمله ها را توی ذهنش بالا و پایین کرد و وقتی آراد فرش ها را توی صندوق گذاشت سوگند از ترس اینکه فرصت از دست برود تند گفت:

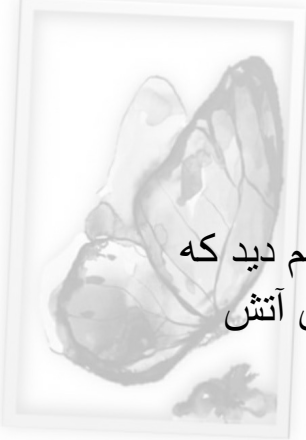
-باید لااقل یه مشتش بهش می زدی.

دست آراد توی صندوق ماند. بعد کمر راست کرد. باز کنار چشمهایش چین خورده بود. می خندید؟ حال و روز او خنده هم داشت واقعا. اخم کرد. آراد از حال او با خبر بود؟ از وضعیت آشفته ای که برایش ساخته بود؟ برای همین نتوانست ساکت بماند:

-حرفم خنده داشت؟

آراد در کاپوت را بست چین های کنار چشمش ناپدید شدند. چرخید سمت سوگند. دل سوگند هری ریخت .

-بعضیا ارزش ندارن که حتی فحش خرجشون کنی چه رسه به مشتش.



اخم سوگند کمی باز شد. نگاه او را دید که دوید میان چشم‌هایش و بعد کل صورتش و ناگهان فرار کردند جایی توی آسمان. حتی قفسه سینه‌اش را هم دید که عمیق پر شد و دوباره خالی شد. بدون حرف ایستاد و حس کرد گونه‌هایش آتش گرفتند. وقتی آراد از کنارش رد شد صدایش را شنید که آرام گفت:

-وگرنه کله اشو عین پیاز له کرده بودم.

سوگند برگشت و به او نگاه کرد. وقتی می رفت گوشه لب کمی به یک سمت کش آمده بود. کمی طول کشید تا به خودش آمد و دست لرزانش را روی کاپوت گذاشت. این نگاه‌ها معنی متفاوتی داشتند. نداشتند؟ آراد جور دیگری بود امروز. نبود؟ انگار یادش رفته بود رز توی ماشین منتظرش نشسته است. همانجا خشکش زده بود. اگر رز صدایش نمی زد معلوم نبود تا کی همانجا می ایستاد و خیال پردازی می کرد.

-سوگند جان نمی ریم؟

سوگند تکانی به خودش داد و ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. باید رز را قبل از پرپر شدن به خانه می رساند و صحیح و سالم تحویل برادرش می داد.

حاج ایوبی بعد از رفتن سوگند و رز وارد حجره حاج محسن شد:

-چیزی گفت باز این یارو. دیدمش داشت می رفت.

حاج محسن که هنوز از رفتار حکیمی فشارش بالا بود گفت:

-اومده تو بازار چهار بار حاجی بستن به نافنش باورش شده حاجی مکه رفته است... لااله الا اله... بر دل سیاه شیطان لعنت.

حاج ایوبی نشست روی فرش های تا خورده کنار میز و گفت:

-برو پی این قصه رو بگیر ببین کی اسم دخترت و گذاشته کنار آراد. این حرفا دهن به دهن بشه بی آبرویی به بار میاد.

-من مثل چشمام به این دوتا اعتماد دارم. همین الان می تونم ناموسم رو تنهایی با آراد بفرستم توی یه خونه و سالم تحویل بگیریم.



-کسی نگفته این بچه چشم ناپاکه که همه جوره حسابش رو پس داده. ولی مسئله حرف مردمه که نمی شه جلو دهنشون رو گرفت .

-خدا لعنت کنه اونى رو که اولین بار این شایعه رو درست کرد. این دوتا بچه اصلا کی و کجا با هم بودن که بخوان قصه درست کنن براشون. هر وقت این دوتا بودن توی خونه بوده که این داستانا رو نداره دیگه.

DONYAIEAMNOE

-امون از حرف مردم امون حاجی. خدا رحم کنه بهمون. یا علی.

و از جا بلند شد و به سمت در حجره رفت و گفت:

-بد دنیایی شده حاجی حواست به اطرافت باشه.

حاج محسن سری تکان داد و حاجی ایوبی از در بیرون رفت. آراد که وارد حجره شد حاج محسن چند لحظه با دقت نگاهش کرد و گفت:

-رفتن؟

-بله حاجی!

حاج محسن آهی کشید و گفت:

-باید بری کارگاه شهرستان چند تا فرش سفارشی بار بزنی بیاری.

-چشم حاج آقا کی برم؟

-فردا صبح زود برو که تا ظهری برگردی.

-چشم حاجی.

حاج محسن تسبیحش را دست به دست کرد و از جا بلند شد .

-فردا قبل از رفتن زنگ بزن به کارگاه ندامتکار بگو بیاد حجره سفارش فرش داریم براش.

-کدوم فرشاً؟

حاج محسن رفت سمت در حجره و گفت:



DONYAIEAMNOE

-دیگه با حکیمی کار نمی کنم .

و جلوی در حجره برگشت و گفت:

-من دارم می رم خونه. خودت ببند برو.

آراد کمی نگران حاج محسن را نگاه کرد:

-برسونمتون؟

-نه بابا خودم می رم.

-مطمئن؟

حاج محسن به او نگاه کرد. این بار با دقت بیشتر و زمزمه کرد:

-آره بابا. خداحافظ

-در پناه خدا.

آراد بی خبر از همه جا وارد خانه حاج محسن شد. تازه رسیده بود و حتی وقت نکرده بود لباسش را عوض کند. توی جاده بود که حاج محسن به او زنگ زده گفته بود وقتی رسید آب دستش است بگذارد زمین و برود خانه او. او هم بی چون و چرا آمده بود. دلش به شور افتاده بود. اینطور که حاج محسن او را احضار کرده بود کمی بودار بود. به حکیمی و شاگردش فکر کرد و اینکه ممکن بود بعد از برخورد دیروز در حجره حاج محسن دوباره داستانی درست کرده باشند؟ از این موجودات منحوسی که دیده بود بعید نبود .

سوگند توی اتاقش نشسته بود و چیزی به سخته کردندش نمانده بود. گوش به زنگ بود تا کی در خانه باز می شود. وقتی صدای یالله او توی دالان پیچید خودش را از اتاق بیرون پرت کرد. اگر شماره اش را داشت لازم نبود این همه استرس بکشد:

-آراد...



و صدای پر از بغضش لرزید. آراد برگشت و متعجب به او نگاه کرد. در خانه را به هم زد و نگاهی توی حیاط انداخت و اخم کرده به سمت او رفت که لرزان بدون کفش میان دالان ایستاده بود. نور تند دم ظهر دالان را مثل قیر سیاه کرده بود و طرح اندام سایه مثل مجسمه ای از مفرغ درست وسط راهش ایستاده بود. نفسی گرفت و مقابل او ایستاد. حالا چهره اش را به خوبی می دید. لایه‌ای از اشک چشم‌هایش را پوشانده بود. دستش مشت شده و چیزی مثل سوزنی داغ در سینه اش فرو رفت:

-چی شده خدایی نکرده حاجی...حاجی که طوریش نشده؟

و نگاه وحشت زده اش را پرت کرد وسط حیاط. سوگند چانه بالا انداخت و سعی کرد گریه اش را کنترل کند:

-نه...نه ولی من بدبخت شدم...آبروم رفت...حاجی فهمیده. فهمیده اون روز...

و حجمی از اشک روی صورتش جاری شد. نگاه آراد بین چشم‌های او دو دو زد. پا به پا شد و صدایش را پایین تر آورد:

-چیو فهمیده؟ درست حرف بزن سر جدت. یه دقیقه گریه نکن.

ولی سوگند نتوانست نفسی گرفت و با دست پشت سرش را نشان داد و گفت:

-خدا منو بکشه...داره سخته می کنه. وای حاجی سخته نکنه.

آراد دستش را مشت کرد و چسباند به پایش و ناخواسته کمی جلوتر رفت. بیشتر از همیشه. انگار نخ قرمز رنگ حصار سوگند پاره شد و آراد وارد منطقه‌ای شد که نباید.

-سوگند زیادی وایسم بد می شه...تو رو جون حاجی زود تعریف کن ببینم چی شده...چکار کردی مگه...

و سعی کرد فکرش را از چشم‌های خیس مقابلش ببرد به سمت حاج محسن. سوگند گریه اش را فرو داد و نگاه بی قرارش روی چشم‌های آراد نشست:



-امروز بیرون بودم. حاجی زنگ زد گفت...گفت... کجایی گفتم بیرون. گفت یه راست می ری خونه ظهر میام برام مو به مو می گی...می گی... تو انبار اون وقت صبح چکار داشتی.

و دوباره گریه از دستش خارج شد و این بار دستش را روی دهانش گذاشت:

-وای چی بگم بهش؟ آراد...من چی بگم....

و نیم قدم بعدی را او برداشت و نزدیکتر شد و سرش را کمی بالا گرفت تا چهره او را بهتر ببیند و در حالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود گفت:

-من نمی دونم چی بگم...خدا منو بکشه...

نگاه نگران آراد به آنی شعله کشید و بعد خاموش شد. قفسه سینه اش دوبار از هوا پر و خالی شد. سوگند مستاصل و ملتمس به او نگاه کرد:

-چی بگیم بهش؟

و سرتکان داد و لبش را گزید و اشک روی صورتش شره کرد. شدیدتر. سیب گلوی آراد بالا و پایین شد نیم قدمی عقب گذاشت و از آن میدان جاذبه ممنوعه فاصله گرفت. نگاهش را به سختی از چشم های سوگند کند و راه افتاد سمت حیاط و گفت:

-راستش رو.

سوگند یک لحظه خشکش زد و بعد پا برهنه دنبالش دوید:

-نه...

آراد ناگهان برگشت و دستش را بالا آورد و انگشت سبابه اش را به نشانه اخطار به سمت او گرفت که همین باعث شد کاپشن چرم مشکی رنگی که سرسری روی شانتهایش انداخته بود از روی شانتهایش پایین بیافتد. به آن اعتنایی نکرد و در حالی که انگشتش را به سمت سوگند نشانه رفته بود گفت:

-شما هیچی نمی گی. من حرف می زنم. تمام. این بارو گوش کن به حرف من.



و کاپشنش را روی شانهاش کشید و با مکت چرخید و با قدم های بلند خودش را
به پله ورودی رساند و یالهی گفت و وارد خانه شد. سوگند قدمی عقب گذاشت و
با بیچارگی کنار دیوار سرخورد. کی و کجا این خبر به گوش حاج محسن رسیده
بود. اصلا آن وقت صبح کسی آنجا نبود که بخواهد او را ببیند. جز راننده تاکسی
که او را رسانده بود

DONYAIEAMAMNOE

صدای عمه اش باعث شد از جا بپرد:

-سوگند بیا آقاجون کارت داره.

قلب سوگند از کار ایستاد. وای که چه آبرو ریزی می شد. پاهای لرزانش را تکان
داد و به سمت اتاقش رفت. چادر نمازش را از روی چوب رختی کشید و روی
سرش انداخت. بعد آخرین لحظه با حرص آن را برداشت.

-خودمو مسخره کردم. تا الان با همین قیافه جلوی آراد می چرخیدم حالا می
خوام چادر بپوشم.

و اشکش را پاک کرد:

-اینجوری حاجی باور می کنه که ما باهاش بازی کردیم.

و گلویش را چنگ زد. چرا یک چیز کوچک این همه بزرگ شده بود. کفش
هایش را پوشید و سر حوض آبی به صورتش زد و همانطور که با آستینش
صورتش را خشک می کرد از پله بالا رفت. در را آرام باز کرد. ستایش سینی به
دست به سمت پذیرایی می رفت. صدای حاج محسن از پذیرایی آمد:

-ستایش! سوگند اومد؟

-بله بابا.

سوگند لب گزید و زیر لب تمام مقدسات را قسم داد و به سمت پذیرایی رفت.
پشت سر ستایش سر به زیر وارد شد و سلام کرد. حتی جرات نمی کرد سرش را
به سمت آراد بچرخاند. توی دلش تند تند وان یکاد می خواند. صدای حاج محسن
را پر از تحکم شنید:



-بشین.

مستقیم به سمت یکی از مبل های خالی رفت و در فاصله دوری از هر دو نفر نشست. ستایش نگاه پر از سوالی بین آن سه نفر رد و بدل کرد و بعد گفت:

-آقا جون چیز دیگه ای نمی خواین؟

-نه بابا شما برو .

و وقتی ستایش راه افتاد به او گفت:

-اون درم پشت سرت ببند .

ستایش دوباره نگاه مرددی به پدرش انداخت، ولی چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت و در را بست. با بسته شدن در سکوت بدی توی اتاق لنگر انداخت. چند لحظه به همان صورت در سکوت گذشت تا بالاخره حاج محسن اولین جمله را گفت:

-من به جفتون به اندازه دوتا چشمم اعتماد دارم. برای همین هر دوتون الان توی خونه من نشستین.

قلب سوگند چنان می زد که حس کرد الان است سخته کند. مدام آب دهانش را فرو می داد که اشکش راه نیافتد. نکند باعث شود آراد از چشم حاج محسن بیافتد؟ نکند او را بیرون کند. نکند آراد را بفرستد برود. اگر برود چکار میتوانست بکند. اگر برود و دیگر نیاید؟ ناخواسته اشک های بی صدایش روی صورتش راه افتاد. آراد گفته بود او حرف می زند ولی باید واقعا ساکت می ماند و همه چیز را گردن او می انداخت. او بیشتر از آراد مقصر بود. همان لحظه که به هوش آمده بود به او گفته بود برود ولی خودش نرفته بود. این هم شده بود نتیجه اش .

-خب می شنوم.

سوگند دامن پیراهنش را چنگ کرد و باز هم سرش را بالا نگرفت و فقط آرام بینی اش را بالا کشید. آراد سینه ای صاف کرد و گفت:

-اجازه می دین من توضیح بدم؟



حاج محسن با اخم پررنگی به او نگاه کرد:
-بگو.

هیچ نرمشی در کلامش نبود. سوگند هیچ وقت او را این همه جدی ندیده بود. نگاه
آراد کلافه بود. انگار چشم‌هایش از خودش فرمان نمی بردند که مدام می خواستند
به سمت دختری که سر به زیر آن گوشه نشسته بود و صدای نفس هایش می گفت
که گریه می کند، بدود.

آب دهانش را فرو داد و نیم نگاه سریعی به سمت سوگند ترسان انداخت و گفت:

-ماجرا مال وقتی که من دستم...دست من...

-خوب مال وقتی که اون گلو کاشتی...

آراد شرم داشت از نگاه کردن به حاج محسن ولی صدایش بدون لرزش بود و
حتی اثر کوچکی از تردید در آن حس نمی شد. آنقدر محکم حرف می زد که
سوگند کم کم دلگرم شد:

-گوشی شما جا مونده بود پیش من. سوگند خانم زنگ زدن آخر شب به شما خبر
بدن خونه مادرشون می مونن .

حاج محسن با دقت گوش می داد و سوگند همچنان سر به زیر بود. تا حاج محسن
حرفی نمی زد نمی توانست بگوید قرار است چه تصمیمی برایشان بگیرد.

-این شد که شماره آخر روی گوشی شماره ایشون بود. من اون شب حالم بد شد
خودمو رسوندم بیمارستان...بیمارستان به آخرین شماره زنگ زده بی خبر من...

سوگند زیرچشمی حاج محسن را نگاه کرد. کمی از آن اخم ترسناکش باز شده
بود. ناگهان به سمت سوگند چرخید و او را مخاطب قرار داد:

-توام پا شدی رفتی؟

سوگند دست به صورتش کشید و اشکش را پاک کرد و با صدای لرزانی گفت:



-از خواب بیدار شدم.... جواب تلفنو دادم. به خدا آقاجون... اینقدر هول کردم فکر کردم شمایی. وقتی رسیدم اونجا تازه فهمیدم... به خدا راست می گم...

آراد بی قرار حرف را از دهان او گرفت و با همان اخم و جدیت درست مثل شوالیه ای که حاضر است مجازاتش را بدون خم به ابرو آوردن بپذیرد گفت:

-شرمندگیش فقط مال منه. من دیگه رویی ندارم که اینجا بمونم. همین امروز می

رم...

سوگند حس کرد جان از تنش رفت. سرش را تند به سمت او چرخاند و با چشم های وحشت زده به آراد نگاه کرد. خیلی جلوی خودش را گرفت که حرفی نزنند. اگر می رفت چه خاکی باید به سرش می کرد؟

حاج محسن جدی تر از او وسط حرف آراد پرید و گفت:

-باز تو برم برم راه انداختی بچه. این تخم لق و از دهنهت بنداز بیرون که ولت کنم بری ...

و چنان بی مقدمه رو کرد به سوگند که سوگند نفسش گرفت:

-تو انبار چکار داشتی؟

سوگند لب گزید و به آراد نگاه کرد. آراد درماندگی را در نگاه سوگند دید. چشم های تر پر از اشکش انگار به او التماس می کردند. زیر لب لاله الا الهی گفت و لب گزید و نگذاشت سوگند بیشتر از این تحت فشار باشد:

-از خجالت فهمیدن شما...رفته بود پول بیاره حساب بیمارستان رو بکنه...من گفتم شما نفهین که سوگند خانم اومدن اون وقت شب...

-تو که بدترش کردی آقا پسر با غیرت.

دست آراد مشت شد. سوگند خودش را وسط انداخت:

-نه آقا جون به خدا تقصیر آراد نبود...



اینقدر ناگهانی پریده بو وسط حرف حاج محسن که نفهمید کی و چطور او را بدون پسوند و پیشوند صدا زده است. حاج محسن ولی فهمید و به روی خودش نیاورد خیلی جدی رو به سوگند گفت:

-شما فعلا هیچی نگو.

سوگند به آنی ساکت شد. حاج محسن ادامه داد:

DONYAIEAMNOE

-اون وقت شب فرستادیش همچین جایی؟

حالا سوگند بود که داشت به رگ برجسته روی پیشانی آراد نگاه می کرد. قلبش انگار با دیدن چهره شرمزده او به هم فشرده شد. دوباره به حرف آمد نمی گذاشت آراد بار این ماجرا را به تنهایی به دوش بکشد. نمی گذاشت اشتباه او باعث شود آراد از چشم حاج محسن بیافتد که اگر اینطور می شد دیگر در این خانه جایی نداشت. کمی به جلو سر خورد. حالا گریه اش را کامل پس زده بود. او هم جدی شده بود و مصمم بود نگذارد همه چیز سر آراد خالی شود:

-من اصرار کردم. شب نرفتم. صبح رفتم... آراد خان گفتن نرو... من گوش ندادم. دیدم نمی تونم توی بیمارستان ولشون کنم... اصرارم داشتن شما نفهمین...

آراد چشم‌هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد:

-شرمنده ام.

و سوگند مغموم به چهره خرد شده آراد نگاه کرد و بعد نگاهش را سمت حاج محسن چرخاند. لبش را تر کرد:

-آقاجون خطا از سمت من بود. من بی فکر بلند شدم نصفه شب رفتم بیمارستان. می تونستم به آقا رضا یا مامان بگم...

آراد سرش را بالا گرفت و بهت زده به او نگاه کرد. این دختر داشت چکار می کرد؟ سوگند ادامه داد:

-بعدم من اصرار کردم. حال آقا آراد بد بود... به خدا تقصیر اون نیست.



انگار به اراد برخورده بود. سوگند داشت برای او سینه سپر می کرد. اگر او با حماقتش دستش را نمی برید او به دردسر نمی افتاد. اشتباه کرده بود و حالا هم سوگند داشت همه چیز را گردن می گرفت. ناگهان راست نشست و اخمی به سوگند کرد:

-شما لازم نیست پیش مرگ من بشی.

سوگند به آنی ساکت شد و بهت زده به او نگاه کرد. اراد رو به حاج محسن که حالا اخمش کاملاً باز شده بود، کرد و گفت:

-حاجی قرار نیست کسی کوتاهی منو گردن بگیره. من خطا کردم. اشتباه از من بوده. بقیه اش هر چی شده مهم نیست. الانم هر چی شما دستور بفرمایید. همونه. بگین برو، می رم. بگین بمون، می مونم.

اراد مصمم بود و با جدیت و اخم کمرنگی که جدیتش را بیشتر نشان می داد به حاج محسن نگاه می کرد. سوگند این چهره او را بیشتر ترجیح می داد. دوست نداشت مستاصل و شرم زده باشد. ناخودآگاه لبخند زد. حاج محسن نیم نگاهی به سوگند انداخت و لبخند او را گیر انداخت. سوگند تند سرش را پایین انداخت و باز سکوت اتاق را پر کرد. بعد از چند لحظه دوباره حاج محسن بود که سکوت اتاق را شکست:

-همه چیز همین بود؟ خیالم راحت. حرفی نمونده؟

سوگند و اراد ناخواسته همه زمان گفتند:

-باور کنین همین بود.

و هر دو برای یک لحظه به هم نگاه کردند و بعد سرشان را پایین انداختند. حاج محسن نگاهش را بین آن دو چرخاند. لاله الا الهی زیر لب گفت و بدون اینکه اخمش را باز کند:

-از هر دوتاتون بیشتر از این توقع داشتم. اراد خان می خواستی مثلاً همه چیزو از من پنهان کنی که چی؟ آخرش نمی فهمیدم چرا دستت رو بریدی؟ الان خوب شد؟ درست شد؟



آراد ناخواسته به سوگند نیم نگاهی انداخت و دوباره نگاهش را دوخت روی زمین. حاج محسن تسبیحش را دست به دست کرد و گفت:

-دنیا خرابه بابا. یه عده همنشین شیطون شدن هی خبر مردم رو گوش به گوش و دهن به دهن می کنن. به راست و دروغشم کار ندارن. آبروی آدمیزادم که ریخت دیگه ریخته.

DONYAIEAMNOE

و صدایش را کمی بلندتر کرد:

-دیگه پنهون کاری نکنین. حکیمی اومده می گه شاگردم نوه ات رو فلان جا دیده. خبریه؟

سوگند به آنی گر گرفت. آراد هم که سعی کرده بود خونسرد باشد دانه عرقی روی پیشانی اش نشست. حاج محسن نگاهش را بین آنها گرداند و رو به سوگند گفت:

-فعلا بمونه تا مجلسمون بگذره. حواست رو جمع کن. که از خطای بعدی دیگه نمی گذرم. برو به عزیزت بگو سفره رو بندازه.

سوگند متعجب به حاج محسن نگاه کرد. تمام شده بود؟ انگار فعلا همه چیز تمام شده بود. با تردید پرسید:

-برم؟

حاج محسن چند لحظه نگاهش کرد و آه کشید:

-برو.

سوگند یک قدم برداشت و بعد به آراد نگاه کرد. می خواست او را سرزنش کند؟ ولی نه در حضور سوگند؟ می خواست او را چطور تنبیه کند؟ یک قدم دیگر برداشت. دل توی دلش نبود. لب گزید و آرام پرسید:

-پس آراد...

حاج محسن این بار کمی به او تشر زد:

-گفتم برو سوگند.

سوگند قدم تند کرد و خودش را از اتاق بیرون انداخت. وقتی رفت. حاج محسن زیر لب لااله الا الهی گفت و به آراد که دوباره به زمین خیره شده بود نگاه کرد. دستی به ریشش کشید و به در بسته نگاه کرد. آراد همچنان ساکت نشسته بود. ولی گردن سرخ و دست های مشت شده اش می گفت که چه فشاری به خودش می آورد. نفس عمیقی کشید. مهری عجیبی به این پسر داشت. این پسر را خودش از پای طناب دار برگردانده بود. و بعد از آن چنان حسی به او پیدا کرده بود که انگار فرزند خودش است. دستی روی قفسه سینه اش کشید و گفت:

-سوگند یادگار تنها پسر مه.

آراد سرش را آرام بالا گرفت و با همان چهره مصمم به حاج محسن نگاه کرد که ادامه داد:

-امانته دست من. اگر سخت می گیرم.

-حق دارین...

حاج محسن لبخند زد:

-هر دوتون امانتین.

آراد سر به زیر انداخت. حالا دانه های درشت عرق روی گردنش برق می زد:

-من نمک شناس نیستم حاجی.

و دستش را بیشتر مشت کرد:

-من اونی که همه میگن نیستم.

حاج محسن بلند شد و کنار او نشست و دستش را روی دست مشت شده او گذاشت و گفت:

-همه چیزی نمیگن. منم یه نفرو بخاطر یه اشتباه هیچ وقت قضاوت نمی کنم.

آراد سرش را بالا گرفت. چشم هایش رنگ خون بود:



DONYAIEAMAMNOE

-حتی اگر اشتباهش به بزرگی اشتباه من باشد.

حاج محسن دست او را فشرد:

-حتی اگر اشتباهش به بزرگی اشتباه تو باشد.

عضلات آراد منقبضتر شد:

-حتی اگر دستش به خون یه نفر آلوده باشد.

حاج محسن حس کرد الان است که رگ پیشانی آراد پاره شود. دست او را محکمتر فشرد و اخم کرد:

-کی می‌خواهی فراموش کنی؟

دانه عرق از کنار شقیقه او سر خورد و پایین افتاد. حاج محسن نفسی گرفت و با جدیت گفت:

-باید فراموشش کنی. تو دیگه اون پسر بچه شر و سرگردنه گیر نیستی. تو الان مردی هستی که هر کسی می‌تونه بهت اعتماد کنه. می‌تونی بار مسئولیت یه خانواده رو به دوش بگیری. به خودت بیا. دست بردار از این فکرا.

دانه‌های ریز عرق حالا پیشانی او را پوشانده بودند. این‌ها شاید اشک‌های مردی بود که نمی‌خواست فرو ریختنش را کشی ببیند. دست مشت شده اش را روی پایش کوبید و گفت:

-نه نباید فراموش کنم. باید یادم بمونه که من مثل بقیه نیستم که یادم نره این نفسا رو مدیون کی هستم. یادم بمونه که من نمی‌تونم... من نمی‌تونم... اونی باشم که شما می‌گین...

حاج محسن سرتکان داد:

-تو مدیون کسی نیستی آراد. کاری که من کردم ادای دینی بود بخاطر عزتی که خدایاמרز حاجی پدربزرگت به من داد. منم که تا ابد مدیونشم. کاری که من کردم



حتی یه درصدم جبران محبت او نیست. بعدش هم هر چیزی به وقتش... به وقتش همه چیز درست میشه... توام بالاخره باید زندگی کنی.

آراد حس می کرد باید برود. نمی توانست بیشتر از این بماند. اینجا جای ماندن نبود. حالا داشت می فهمید که چه کرده است. که چه اتفاقی افتاده است.

-بهتره من برم.

-حرفشم نزن.

-حاجی...

ضربه ای به در خورد و در باز شد. سوگند توی اتاق سرک کشید و نگاهش با نگرانی دوید سمت آراد که سر به زیر نشسته بود. مردد به او نگاه کرد و گفت:

-آقاجون نهار.

و منتظر ماند. آراد تند بلند شد:

-من دیگه مرخص می شم.

حاج محسن هم بلند شد و گفت:

-نشیدی گفت نهار آماده است.

آراد دیگر حرف نزد و به همراه حاج محسن به سمت سالن رفتند. موقع نهار سوگند برخلاف همیشه آرام و سر به زیر نشسته بود. آراد زود دست کشید و عقب رفت. هر چه نرگس خانم تعارف کرد دیگر دست به غذا نزد. حاج محسن زیر چشمی نگاهش کرد که چهار زانو نشسته بود و سرش پایین بود. آهی کشید و گفت:

-آراد بابا اگر خسته ای پاشو برو خونه. تازه رسیدی خسته ای.

آراد سرش را بالا گرفت. سوگند داشت قاشقش را توی کاسه ماست می چرخاند و منتظر جواب آراد بود. باید قبل از رفتنش با او حرف می زد وگرنه سکت می کرد. قاشقش را رها کرد و عقب نشست:



-عزیز دستتون درد نکنه.

و بشقابش را برداشت و به آشپزخانه برد و با ته مانده غذاها از سالن خارج شد.
نرگس خانم نگاهی به حاج محسن انداخت و گفت:

-شما چیزی گفتین بهش حاجی؟

آراد دوباره سرش را پایین انداخت. حاج محسن لقمه نانی ته ظرفش کشید و توی دهانش گذاشت:

-نه حاج خانم. یه مشورتی بود کردم باهاش. همین.

نرگس خانم دوباره به آراد نگاه کرد و بی طاقت پرسید:

-باز خواستگار اومده براش؟ کیه حالا؟

حاج محسن لیوان دوغش را زمین گذاشت:

-یکی از بازاریا. هنوز رسما که حرفی نزده...ولی...

و نگاهش را سمت آراد چرخاند.

-وا حاج آقا اونا هنوز حرفی نزدن شما چرا به سوگند می گی. یه وقت دل می بنده.

آراد کمی توی جایش جا به جا شد. دستی به گردنش کشید و گفت:

-اگر اجازه بدین من مرخص شم.

حاج محسن با دقت او را نگاه کرد:

-برو بابا جان.

-ببخشید بده سر سفره ام هست.

نرگس خانم بود که کاسه های خالی را توی هم گذاشت و درحالی که خرده های نان را با کف دست از توی سفره جمع می کرد گفت:

-چه حرفیه پسرم حاج محسن باید ملاحظه می کرد صبر می کرد تا فردا .

آراد که بلند شده بود در جواب نرگس خانم گفت:

-حاجی هر وقتی امر کنن من در خدمتم .

حاج محسن هم از جا بلند شد و آراد بعد از خداحافظی با آنها از در بیرون رفت.

انگار هوا برای نفس کشیدن نداشت. بی خبر که سوگند توی دالان کمین کرده و منتظرش بود. به دیوار تکیه داد بود و هی خودش را از دیوار می کند و دوباره به دیوار می زد. صدای بسته شدن در ایوان را که شنید از جا پرید و نیم نگاهی به حیاط انداخت. آراد تنها بود. نفسی گرفت و صبر کرد. آراد که وارد دالان شد از دیدن او جا خورد. سوگند خودش را از دیوار جدا کرد و منتظر شد آراد از حیاط فاصله بگیرد و کاملاً در دالان از دید پنجره ها مخفی شود. آراد خدا را صدا زد و سینه‌ای صاف کرد. چرا اینجا بود؟ چرا ایستاده بود و مثل آن اوایل اخم نمی کرد و از این دختر نمی گذشت. مگر همین الان به حاج محسن نگفته بود نباید فراموش کند. مگر یادش رفته بود که یک اعدامی نجات یافته است. مگر یادش رفته بود که خون بهترین دوستش را ریخته است. پلک زد و اخم کرد. ایاز اینجا وسط دالان خانه حاج محسن چرا دست از سرش بر نمی داشت.

باید همین الان از این چاه تاریک خودش را بیرون می کشید و برمی گشت و به خودش یادآوری می کرد که کیست و از کجا آمده. باید به این تکه گوشت یخ زده ای که تازگی ها زیادی سر خود شده حالی می کرد او این طرف خوب است و نوه حاج محسن آن طرف خوب. اصلاً از خوب گذشته بود. بین آنها اقیانوسی فاصله بود. دو طرف کایشنش را کشید و روی شانه هایش مرتب کرد و با اخم گفت:

-چرا اینجا و ایستادی شما؟

-منتظر شما بودم.

-برای؟



سوگند دست هایش را توی هم پیچید. خودش هم نمی دانست دقیقا دارد چه غلطی می کند:

-حاجی چی گفت بهتون؟ بیرونتون کرد؟ دیگه قرار نیست بیاین حجره؟ انبار نمی رین دیگه؟

آراد چند لحظه او را نگاه کرد نباید می ماند. باید همین الان می رفت. باید همه چیز را همین لحظه تمام می کرد. این دختر خواستگار داشت. آن هم پسر حاجی های بازاری. باید همین الان می رفت. نگاهش را از چشم های منتظر و نگران او کند. کی بود آخرین باری که زنی اینطور نگران نگاهش کرده بود. دلش می خواست دستش را مشت کند و روی سینه اش بکوبد. سیب گلویش دوبار بالا و پایین شد. سوگند نگاهش کرد. آراد از کنار او آرام گذشت. که باید می گذشت.

-هیچی نگفت.

سوگند بی قرار پشت سرش رفت:

-یعنی هیچی؟

آراد در را باز کرد و برگشت و به او که هنوز نگران بود نگاه کرد. حاج محسن مگر به او اعتماد نکرده بود:

-هیچی.

سوگند کوتاه نیامد. فاصله را پر کرد و دوباره مقابلش ایستاد:

-نکته اخراجتون کنه. شما گفتین به من. گفتین نرم انبار. من گوش ندادم. اگر اخراج شین تقصیر منه؟

و دنباله شالش را دور انگشتش پیچید و پیچید و پیچید.

در بین انگشت هایش فشرده شد. زبانش از کنترلش خارج شد. لب تر کرد:

-نگرانی که مقصر تو باشی؟



شال از دور انگشت سوگند رها شد. سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

-نه. می ترسم شما...

و تند چرخید و به سمت اتاقش رفت. در اتاق که به هم خورد آراد تکان خورد. گردنش خیس خیس بود. این بار دیگر راحت دستش را مشت کرد روی سینه اش کوبید و از بین دندانهای به هم فشرده اش به خودش غرید:

-این کار نشدنیه پسر. بی خیال. وسلام ختم کلام.

با اخم سرتکان داد و در را به هم کوبید و پشت فرمان نشست. فرمان را توی دستش فشرد و ماشین را راه انداخت و دور شد.

یک هفته بود که صبح و عصر خودش را درگیر دوختن لباس های فامیل کرده بود برای عروسی عمه اش. کاری که باعث می شد به اتفاقات افتاده فکر نکند. تقریباً همه را تمام کرده بود. ولی لباس خودش هنوز مانده بود. این یک هفته حسابی خانه آشوب شده بود. قرار بود فردا جهاز ستایش را ببرند. عزیزش به نصف فامیل تعارف کرده بود برای دیدن جهاز بیایند. حتی به سیمین خانم و برخلاف تصور سوگند مادرش گفته بود می آید. هر چه ستایش غر زده بود که نمی خواهد جهازش را قبل از عروسی کسی ببیند عزیز زیر بار نرفته بود. اخم کرده بود و گفت بود:

-همین مونده بگن معلوم نیست چطوری سر هم بندی کرده جهاز دخترشو که به کسی نشون نداده. رسمه مادر رسم.

و ستایش نتوانسته بود کاری بکند چون عزیز بدون هماهنگی با او به همه زنگ زده بود و تعیین کرده بود برای دیدن جهاز چه روزی به خانه آقا داماد تشریف بیاورند.

سوگندتوی یک هفته گذشته سعی کرده بود با حاج محسن خیلی کم رو به رو شود. دوختن لباس هم در این موقعیت بهترین بهانه بود. آراد هم که انگار شده بود جن و او بسم... کارهای حاج محسن را راه می انداخت ولی دور و برخانه پیدایش



نمی‌شد و این باعث شد که سوگند مجبور شود یکی دوبار دو سه تا از درزها را بشکافد و از اول چرخ کند. فقط ده روز مانده بود به عروسی و سوگند کلی لباس روی دستش مانده بود.

و بعد از آن او بود که از آراد کلا دوری کرده بود. یکی دوباری که مجبور شده و برای کمک به عزیز آمده بود و یک بار هم خرید کرده بود اصلا از اتاقش بیرون نرفته بود. انگار حالا دلخور بود. باید کودن می بود که حس او را به خودش نفهمیده بود و اینطور خودش را کنار می کشید. ولی صبح کله سحر وقتی کامیون آمد که جهاز عمه اش را ببرد دیگر نتوانست توی اتاق بماند. البته آراد هم نتوانست به موش و گربه بازی اش ادامه بدهد. حاج محسن گفته بود صبح تاریک ماشین بیاید و جهاز را ببرد که توی چشم مردم نباشد.

مرتضی و محمد به همراه آراد و دو کارگری که مرتضی آورده بود موقع اذان صبح دم در خانه حاج محسن بودند. با وجود محمد و آراد تقریبا به حالت مرگ افتاده بود. گرچه آن دو نفر در ظاهر توجه خاصی به او نداشتند ولی خود سوگند نگاه‌های محمد و اخم‌های آراد را می‌دید و دل آشوبه گرفته بود. حتی به سرش زد همانجا محمد را بکشد کنار و آب پاکی را روی دستش بریزد.

وقتی آراد یک طرف جعبه بزرگ یخچال را گرفت و دو کارگری که آورده بودند طرف دیگر سوگند نتوانست از صحنه ای که می دید چشم بر دارد. آراد مثل همیشه شلوار لی پوشیده بود و بخاطر هوای خنک دم صبح آبان ماه. یک سوئی شرت مشکی روی تی شرت سورمه اش تنش کرده بود. آستین‌های سوئی شرت را تا نزدیک آرنج بالا داده بود و ساعد‌های ورزیده اش با فشاری که از وزن یخچال تحمل می کرد حسابی توی چشم بود.

نرگس خانم که روی پله ایستاده بود و مثل عقاب جابه جایی وسایل را نظارت می کرد با دیدن این صحنه گفت:

-ماشالله نگاهش کن. چه یلیه. خدا رحمت کنه مادرشو. خدا حفظش کنه. خیر ببینه از جوونش که از وقتی اومده کار حاجی نصف شده.



سوگند لب گزید و دزدکی او را پایید. توی دلش انگار رختشورخانه عظیمی به پا شده بود که داشتند تمام ملحفه‌های یک خاله اعیانی را برای خانه تکانی می شستند. مرتضی جلو آمد و خواست کمک کند که آراد نگذاشت و گفت:

-لازم نیست. می بریم.

و از کنار او رد شد و توی دالان از دید آنها پنهان شدند. سوگند تا رفت نگاهش کرد و وقتی نگاهش را گرفت متوجه محمد شد. مرتضی اخم کرده محمد را صدا زد و چیزی به او گفت و او هم سرتکان داد و با هم به سمت انباری که تقریباً نیمی از آن خالی شده بود رفتند. دیگر نمی توانست بیشتر از این بماند. که اگر می ماند خدا می داند چه گندی بالا می آورد. رو کرد به عزیز خانم که این روزها مجبور شده بود یکی دو بار قرص زیر زبانی مصرف کند و گفت:

-ما که نمی توانیم کمک کنیم برای چی منو بیدار کردین؟

-وا مادر نمی خواستی جهاز برون عمه اتو ببینی؟

-عزیز مثل قدیم که طبق کشی نمی کنن. بار می زنن می برن دیگه.

عزیز نگاه پر از تاسفی به او انداخت و گفت:

-طبق کشی مال جهاز نبود که مال هدیه های داماد بود به عروس خانم.. بعدم دوره مام ور افتاده بود دیگه چه رسه به حالا.

سوگند دوباره نگاهی به دالان انداخت و وقتی آراد را دید که وارد حیاط شد ناخودآگاه دلش هوری ریخت و برای اینکه جوابی به عزیزش داده باشد سرسری گفت:

-حالا هر چی .

-برو چندتا چایی بریز بیار. بنده خداها خسته شدن.

و رو به کارگری که جعبه ای را روی دست گرفته بود داشت می برد گفت:



-پسرم مواظب باش اون شکستنی توشه. اینجوری که همش می زنی خرد و خمیر شد که.

و غر زد:

-کارگر جماعت دلش نمی سوزه برای مال آدم.

و به آراد نگاه کرد که جعبه بزرگی را روی دست به سمت دالان می برد:

-خدا حفظش کنه. تنهایی نصف اسبابارو برده.

و به سوگند که ایستاده بود و هنوز او را نگاه می کرد گفت:

-برو دیگه!

سوگند تند نگاهش را از آراد گرفت و وارد خانه شد. خودش هم نمی دانست چه باید بکند. از طرفی داشت جان می داد که به آراد نزدیک شود و فقط برای یک لحظه توجه او را روی خودش ببیند و از طرفی حضور محمد مثل نیش یک حشره موزی نمی گذاشت از موقعیت ایجاد شده استفاده کند.

به تعداد چایی ریخت و بیرون برگشت. جلوی پله نگاهی به حیاط انداخت. دو کارگر با دست پر در حال رفتن به سمت دالان خروجی بودند و از بقیه خبری نبود. حاج محسن که خودش کنار ماشین ایستاده بود و بار زدن را مدیریت می کرد. ستایش رفته بود و خودش همه چیز را به دست گرفته بود و هر چه را که او می گفت باید می بردند. مرتضی هم که عادت داشت عین چسب به او بچسبد. مخصوصا وقتی جنس مذکر دیگری دور و برش بود. معلوم نبود محمد خودش را کجا سر گرم کرده بود که خبری از او نبود.

پایش را از پله پایین گذاشت و غر زد:

-خوبه جهاز زنشه ها. یه تکون به خودش نمی ده. بیچاره آراد.

و پله بعدی را پایین رفت. عزیز از بالا به او گفت:

-مواظب باش مادر. دامن رو جمع کن.



-عزیز با سینی چطوری دامنم رو جمع کنم؟

و دوباره برای پیدا کردن پله بعدی نگاهش را پایین انداخت:

-آخه کی الان چایی می خوره عزیز.

-بدش من.

و قبل از اینکه سرش را بالا بگیرد سینی از توی دستش ناپدید شده بود. سرش را که بالا گرفت، آراد با چانه به پله اشاره کرد:

-مواظب باش.

سوگند یک لحظه انگار یادش رفت نفس بکشد. آراد مقابلش با همان اخم‌های در هم گره شده ایستاده بود. سوگند نفهمید از سرماست که تمام تنش می لرزد و یا از حضور او بعد از این همه وقت و آن حرف‌هایی که بینشان رد و بدل شده بود. سه پله بالا تر از آراد ایستاده بود و اگر سرش را پایین هم می انداخت باز هم او را می دید. حس کرد گونه‌هایش گر گرفت. دستی به شالش زد و زمزمه کرد:

-مواظبم.

اخم آراد کمی باز شد. سوگند نگاهش را از او دزدید و چرخید به سمت پله و دامنش را با دست گرفت و تند از پله بالا رفت. صدای آراد را از پشت سرش خیلی آرام شنید:

-آروم بچه!

و خودش را توی سالن انداخت.

-این بچه رو آقاجون انداخته تو دهن این غول تشن.

و به سمت آشپزخانه دوید و از بین پرده حیاط را پایید. چراغ آشپزخانه خاموش بود و می توانست راحت حیاط را ببیند. قلبش نزدیک گلویش می زد. دیوانه شده بود؟ آراد فقط گفته بود مواظب باش. این جمله معمولی ترین و مسخره ترین جمله ای بود که بتواند قلب او را اینجور به تپش بیاندازد. او را جلوی انبار دید که



سینی را به طرف محمد گرفت. اخم کرد. خوشش نیامد. چرا مرتضی و محمد جوری رفتار می کردند که انگار آراد کارگر آنهاست؟

-چکار می کنی توی تاریکی؟

سوگند هینی کرد و پرده را رها کرد:

DONYAIEAMAMNOE

-هیچی .

-مگه نیومدی قند ببری؟ خانم حواس جمع قندون یادت رفته. ماشاالله هنوز خوابی مادر.

و چراغ را روشن کرد. سوگند خودش را از کنار پنجره عقب کشید:

-سینی پر شد جا نبود.

و به سمت میز رفت و قندان را برداشت و از آشپزخانه بیرون زد. ولی جلوی در متوقف شد .

-چرا استخاره می کنی سوگند. سر صبحی گیج می زنی ها.

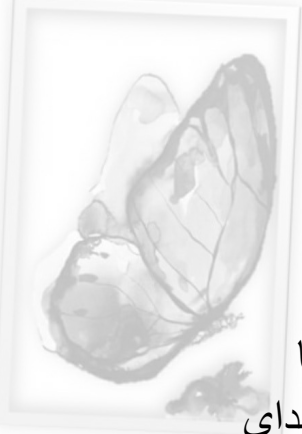
صدای نرگس خانم باعث شد در را باز کند و خودش را بیرون بیاندازد. هر چه صبر می کرد بدتر می شد. کارگرها روی لبه حوض نشسته بودند و منتظر قند بودند. آراد پایین پله به دیوار تیکه داده بود و همانطور تلخ چایش را می خورد. محمد و مرتضی همراه ستایش کنار پله انبار ایستاده بودند. سوگند جرات نکرد به سمت محمد نگاه کند. اصلا او برای چه از خوابش زده بود و عین مترسک بین این همه آدم که کاری برای انجام داشتند وول می خورد؟ برای بردن چای و فراموش کردن قندان؟

و قندان را به سمت آراد گرفت. دیگر حتی یک لحظه هم نمی توانست آنجا بماند .

-قند!

آراد سرش را به سمت او چرخاند و نگاهش کرد. سوگند قندان را تکان داد:

-نمی خورین؟



آراد نگاهش را از چشم های او گرفت و به سمت قندان دوخت.

-بدینش من. شما برین داخل.

و دستش را برای گرفتن قندان دراز کرد ولی قبل از اینکه آن را بگیرد با برخورد نوک انگشتش به دست او سوگند هول زده قندان را رها کرد. صدای خرد شدن قندان شیشه ای و پخش شدن قندها توی حیاط پیچید و همه سرها به سمت آنها چرخید. سوگند لب گزید و به خرده های شیشه و قندهای پخش شده نگاه کرد. صدای نرگس خانم از بالای ایوان به گوشش رسید که او را سرزنش می کرد. صدایش آرام بود و جز خودش و آراد مطمئناً کسی نشنید:

-از دست تو چکار کنم. آبروم رفت جلو مرتضی.

آراد به او نگاه کرد و آرام جوری که فقط سوگند بشنود گفت:

-برو من جمعش می کنم.

سوگند دیگر نایستاد و چرخید که به سمت پله برود که با نگاه محمد رو به رو شد. محمدچند ثانیه به او نگاه کرد و بعد لبخند کمرنگی زد. سوگند نگاهش را دزدید و به سمت پله رفت. چه جای لبخند زدن بود الان؟ مسخره اش کرده بود؟ وقتی از پله بالا می رفت آراد جاروی کنار حیاط را برداشته بود و قندها را جارو می کرد.

تا وقتی که تمام کارتن ها را بار بزنند دیگر بیرون نرفت. یکی دوباری هم که نرگس خانم سر زد روی کاناپه خودش را به خواب زد. چادر نماز عزیزش را روی سرش کشیده و مثلاً خودش را به خواب زده بود. نرگس خانم مردد بالای سر او رفت. حاج محسن منتظر به او نگاه کرد:

-نمی خواد صداش کنی.

-خوب بچه ام شاید دلش خواست باشه.



-عزیزخانم الان که نمی خوانی جهاز رو بچینین. امروز مردا فقط بزرگا رو می دارن سر جاهاشون شما یه روز دیگه برین خرده ریزا رو بچینین. بذار بخوابه یه هفته اس خودشو توی اون اتاق حبس کرده .

-آره. چقدر به ستایش گفتم دیگه لباسای مادرشوهرت رو نیار. بچه از بین رفت .

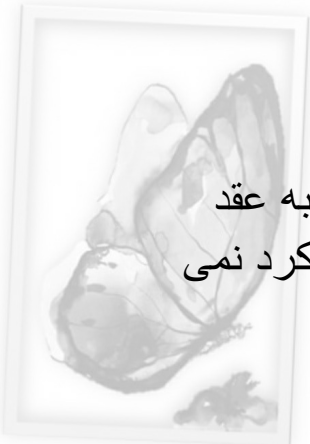
-بیا بریم همه منتظرن.

DONYAIEAMNOE

سوگند بغض کرد. دلش می خواست برود. ولی از طرفی اینقدر خجالت کشیده بود که دیگر رویش نمی شد. همان بهتر که نرود. توی آن فضای کوچک با حضور همزمان آراد و محمد و اخم و تخم مرتضی بهتر بود که خانه می ماند. صدای بسته شدن در سالن نشان داد که واقعا رفته اند. آهی کشید و چادر را از روی صورتش کنار زد و نشست. چادر را تا زد و روی صندلی مخصوص نماز عزیزش گذاشت و به اتاق خودش رفت. رختخوابش هنوز پهن بود و ساعت تازه هفت شده بود. لباس عوض کرد و توی رختخوابش خزید. نگاه آراد مقابل چشمانش بود و نمی رفت. وقتی گفته بود مواظب باش و وقتی با اخمی که بیشتر از سر غیرت بود تا سرزنش به او گفته بود برود. نگاهش جور دیگری بود. این را فقط خودش می فهمید. نگاه آراد را از بر بود. قبلا به او جور دیگری نگاه می کرد و حالا می توانست با قاطعیت بگوید چیزی در چشمان آراد ترک برداشته بود و از بین شکاف های آن دالان تاریک چیزی به بیرون تراوش می کرد که او را زیر و رو می کرد.

از پشت توری که روی صورتش افتاده بود سفره عقد را می دید. گیج شده بود. الان باید عروسی ستایش می بود پس چرا او سر سفره نشسته بود. دور سفره خالی بود و چند نفری با لباس مشکی نشسته بودند. تور روی صورتش نمی گذاشت خوب ببیند. صدای گریه از کنارش می آمد. سرش را که چرخاند عزیزش را دید که با چادر مشکی کنارش نشسته است .

-عزیز چی شده؟



ولی عزیزش گریه می کرد و جواب نمی داد. از دور صدای خواندن خطبه عقد را می شنید. می خواست تور را کنار بزند و بهتر ببیند. ولی هر چه می کرد نمی توانست. صدایی از کنارش گفت:

-بشین.

وقتی چرخید و به او نگاه کرد محمد را دید که اخم کرده بود و به او نگاه می کرد:

-گفتم بشین.

زمزمه کرد محمد. محمد دست اندخت و او را کنار خودش نشاند. تور داشت خفه اش می کرد و او می خواست بداند اینجا چه خبر است. او که هنوز به محمد جواب نداده بود.

-کی اومدین خواستگاری؟

-بله رو بگو.

سوگند با وحشت سرتکان داد. امکان نداشت. امکان نداشت. او هنوز تصمیمش را نگرفته بود. پس آراد چه می شد. رو به عزیزش کرد.

-عزیز من نمی خوام.

صدایی از پشت سرش گفت:

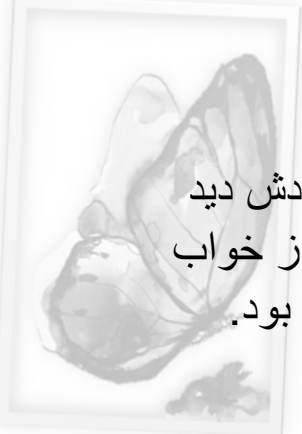
-چقدر گفتم موظب باش.

رویش را که برگرداند آراد را در لباس سیاه دید. عکس حاج محسن توی دستش بود. بهت زده پرسید:

-آقاجون کجاست؟

آراد بود که جوابش را داد:

-مرده.



از شنیدن جواب آراد بهت زده جیغ کشید موهایش را چنگ زد. انگار خودش دید که موهایش ناگهان سفید شد. در حال تقلا با تور روی صورتش بود که از خواب پرید. ملافه اش روی صورتش افتاده بود و جلوی نفس کشیدنش را گرفته بود. هول زده آن را کنار زد و راست نشست و نفس عمیقی کشید.

تلفنش زنگ می خورد و هنوز از خوابی که دیده بود گیج بود. نفسش انگار سرجایش نمی آمد. تلفن را برداشت و به شماره آن نگاه کرد. حاج محسن بود. خواب دیده بود. خواب بی موقع مسخره. نفس عمیقی کشید و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد:

-سلام آقا جون.

-سلام ساعت خواب.

سوگند به ساعت نگاه کرد. نزدیک دوازده بود. چقدر خوابیده بود.

-ببخشید اصلا نفهمیدم چه جوری اینقدر خوابیدم.

و دستی به گردن عرق کرده اش کشید. بدنش هنوز از خوابی که دیده بود می لرزید.

-می تونی بیای خونه عمهات؟ نهار گرفتیم دور همیم. همه هستن.

-عمه سمیه؟

صدای خنده آرام حاج محسن را شنید:

-مثل اینکه هنوز خوابی. خونه ستایش. یادت رفته جهازشو آوردیم امروز.

سوگند زانوهایش را بالا آورد و پتویش را کنار زد:

-آها اونجا. وای مریم هست.

-نه سمیه یه سر اومد و رفت.

-خب خدا رو شکر.



-عجب دختری هستی. جلو عمه ات نگی این حرفو.

-چشم .

-زود پاشو بیا. آدرس رو بلدی که؟

-یه چیزایی یادمه اون بارکه رفتیم کابینت ها رو ببینیم .

-آژانس بگیر هر جا موندی زنگ بزن من بگم از کجا بیای.

-باشه چشم. اودم.

و تماس را قطع کرد و از جا بلند شد. هنوز تصاویر خوابش از جلوی چشمش کنار نمی رفت. رختخوابش را جمع کرد و به سمت کیفش دوید. یک اسکناس ده تومنی را گذاشت زیر رو میزی به نیت صدقه و بعد برای شستن دست و صورتش بیرون دوید .

ساعت نزدیک یک بود که رسید. یک بار هم مجبور شده بود زنگ بزند به حاج محسن و آدرس بگیرد. مگان محمد هنوز توی کوچه پارک بود ولی خبری از جیب آراد نبود. دلش گرفت. کاش جای محمد، آراد برادر مرتضی بود. آن وقت لازم نبود برای ماندن در خانه ستایش دنبال بهانه باشد .

نگاهش را از ماشین محمد گرفت و سلاله سلاله تا جلوی در رفت. یادش آمد توی خواب چقدر از او ترسیده بود. از اینکه می خواست به عقد او دربیاید تمام بدنش می لرزید. خوابش اصلا تعبیری داشت؟ صدای توقف ماشینی درست کنارش باعث شد از فکر بیرون بیاید. جیب قرمز آراد بود که حالا چادر برزنتی اش را هم رویش کشیده بود. در باز شد و آراد پیاده شد .

سوگند لب گزید. چقدر امروز روی شانس بود. اگر همین الان محمد در را باز می کرد و سه نفری با هم در یک مکان قرار می گرفتند، تعجب نمی کرد .

-سلام از ماست!

آراد با دو پاکت پر از بسته های غذا مقابلش ایستاد و این جمله را گفت. سوگند لب گزید. سلام نکرده بود .



DONYAIEAMNOE

-ببخشید سلام.

-خدا ببخشه اون زنگو می زنی بی زحمت؟

سوگند به سمت زنگ دویید:

-بله ببخشید.

و زنگ را فشرده:

-بدین یکش رو من بیارم سنگینه...

و خودش به آنی فهمید چرت گفته است. کسی که یخچال به آن بزرگی را به راحتی جا به جا می کند این چهارتا ظرف غذا می تواند برایش سنگین باشد؟ در با صدای تیکی باز شد. آراد با چانه به در اشاره کرد:

-شما بفرما.

سوگند جرات نکرد سرش را بالا بگیرد. بدون حرف وارد شد. صدای قدم های آراد را پشت سرش شنید. به اطراف نگاه کرد. خانه کامل شده مرتضی را ندیده بود.

-میشه دید زدنو بذاری واسه بعد. غذا از دهن افتاد. درو باز کن.

سوگند برگشت و به او نگاه کرد. چرا همه کارهای پادویی را او انجام می داد. او که پادوی خانه آنها نبود. یا شاید بود. رویش را برگرداند و به سمت در قدم تند کرد و در را باز کرد و کنار ایستاد.

-شما برو تو اول.

سوگند نایستاد و وارد شد. ستایش جلوی راهرو ورودی بود.

-کفشاتو در بیار کفو تی زدم.

سوگند کفش هایش را در آورد و روی پله گذاشت. از کنار منقل کوچک که زغالش به خاکستر تبدیل شده بود گذشت و وارد خانه شد و سلام کرد:



-سلام. مبارکه عمه جون. به سلامتی.

و خم شد و گونه ستایش را بوسید. ستایش لبخند پنهی زد:

-چطوره؟

آراد از پشت سر یالهی گفت و سوگند خودش را کنار کشید و کنار گوش عمه اش گفت:

DONYAIEAMNOE

-خیلی قشنگه مبارکه .

و به مبلمان چیده شده و آشپزخانه ای که تمام وسایل بزرگش سر جای خود قرار گرفته بودند نگاه کرد .

و رو به مرتضی کرد و گفت:

-آقا مرتضی مبارک شمام باشه. دستتون درد نکنه خونه خیلی قشنگه.

مرتضی طبق معمول همانطور که نگاهش پایین بود به او جواب داد. نرگس خانم بود که به سمت آراد رفت:

-دستت درد نکنه مادر. تو از همه بیشتر خسته شدی. زحمت غدام افتاد گردن خودت.

-این چه حرفیه عزیزخانم. وظیفه امه. من که از نعمت خواهر محروم بودم. دختر شمام انگار خواهر من.

ستایش لبخند خجالت زده ای زد و آرام تشکر کرد:

-سلامت باشین.

آراد رو به نرگس خانم گفت:

-ظرف و سفره یه بار مصرف گرفتم که ظرفاشونو دست نزنین.

-خیر ببینی. من اصلا حواسم نبود .

ستایش از این حواس جمعی آراد خیلی خوشش آمد و گفت:

-خیلی ممنون آراد خان...واقعا منم اصلا حواسم نبود. نمی خواستم ظرفامو دست بزنم .

-خواهش می کنم کاری نکردم.

حاج محسن بود که به تعارفات آنها خاتمه داد:

-خوب بابا بیارین سفره رو بندازین. غذا یخ کرد که.

آراد پاکت های توی دستش را روی زمین گذاشت. سوگند نمی خواست آراد برای آنها سفره پهن کند. برای همین به سمت او رفت و با اخم گفت:
-سفره رو بدین به من .

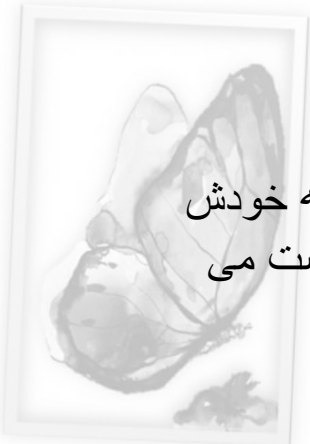
آراد چند لحظه او را نگاه کرد و بعد رل سفره را به دست او داد و سوگند به سمت سالن چرخید. عزیز خانم رو به مرتضی گفت:

-مادر آقا مرتضی بی زحمت او ملافه رو بندازین رو زمین سفره رو بندازیم
روش فرشش خراب نشه یه وقت.

محمد به کمک مرتضی رفت و ملافه ای کوسن های مبل را داخل آن پیچیده و آورده بودند برداشت و روی زمین پهن کرد. سوگند رل سفره را باز کرد. محمد به سمتش رفت و گفت:

-سرش رو بدین به من .

سوگند لکش گرفته بود ولی بدون اینکه سرش را بالا بیاورد رل را به دست او داد و سفره را کشید و از او دور شد. نزدیک شدن به او باعث می شد تصاویر خوابش مقابل چشمش جان بگیرد. نمی دانست چه مرگش شده است یک خواب نباید این همه تاثیر عمیقی روی او می گذاشت. به حاج محسن نگاه کرد و قلبش از چیزی که توی خواب دیده بود درد گرفت. از تصور نبودن عزیزترین زندگی اش. آراد کنارش نشسته بود و با هم حرف می زدند. نگاهش مثل همیشه که توی جمع آنها بود به زمین بود و در جواب حاج محسن سرتکان می داد. مثل همیشه که می نشست و ساعدهایش را روی زانوهایش می گذاشت نشسته بود. سوگند لبی



گزید و نگاهش را دزدید ولی بین راه انگار محمد مچ نگاهش را گرفت به خودش لعنت فرستاد و به سمت عزیزش که داشت ظرف های غذا را دست به دست می کرد رفت.

-عزیز غذای منو بدین.

-بیا بشین همین جا جا هست که .

DONYAIEAMNOE

سوگند ولی در این شرایط اصلا نمی توانست سر سفره ای بنشیند که روبه رویش محمد نشسته بود و درست در کنارش آراد. از تصویرش هم می خواست سخته کند .

غذایش را برداشت و به سمت این رفت و گفت:

-عمه جون اجازه هست از اینجا استفاده کنم؟

حاج محسن حرفش را قطع کرد و به او نگاه کرد. سوگند لبخند زد و ستایش گفت:
-آره بشین .

سوگند نفسی گرفت و صندلی پایه بلند مخصوص این را جلو کشید و تکه ای از سفره را پهن کرد روی این و غذایش را باز کرد. آرام مشغول ور رفتن با غذایش شد. هیچ میلی به خوردن نداشت .

ان خواب لعنتی بدجور ذهن و روحش را به هم ریخته بود. خوشبختانه پشت محمد به او بود. ولی نیم رخ آراد را می دید که در ضلع دیگر سفره نشسته بود. نگاهی به ظرف غذایش انداخت. آراد با این هیبتش همانقدر غذا می خورد که او می خورد .

-اصلا سیر میشه؟

و در غذایش را بست و از جا بلند شد و به سمت نرگس خانم رفت و آرام به عزیزش گفت:

-عزیز من نمی خوام. گرسنه ام نیست .



-چیزی خوردی مگه؟ صبحم که خوابیدی صبحانه نخوردی.

-چرا دیر وقت بود یه چیزی خوردم .

و ظرف غذا را گذاشت و از جا بلند شد و به سمت اتاق ها رفت:

-با اجازه صاحب خونه.

با اینکه کسی جوابش را نداد خودش توی چارچوب ایستاد و توی اتاق سرک کشید. صدای نرگس خانم را شنید که رو به آراد گفت:

-مادر اگر سیر نشدی غذای سوگند هست. دست نزده .

آراد نگاهش را بالا آورد و به نرگس خانم داد. سوگند کمی گردنش را چرخاند و به او که انگار خجالت زده بود نیم نگاهی انداخت. تمام وجودش چشم شده بود و منتظر بود عکس العمل آراد را ببیند.

-نه عزیزخانم سیر شدم.

-مادر حرفا می زنی. من پیرزن از تو بیشتر می خورم. این ذره غذا کجای این هیکل رو می گیره.

سوگند لب گزید و چارچوب را چنگ زد. اینکه آراد غذایی که اسم رو رویش خورده بود را قبول کند مگر چقدر مهم بود که او اینطور از درون در حال سوختن بود .

-بیا حاج محسن اینو بده به آراد. تعارف نداریم که مادر.

حاج محسن ظرف غذا را مقابل آراد گذاشت:

-اگر میلِت می رسه بخور.

آراد معلوم بود حسابی معذب شده است. سوگند چرخید و به سمت راهرو رفت. نگاه آراد را دید که با او تا وارد شدن به راهرو آمد و بعد وقتی وارد راهرو شد دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس بلندی کشید. این حال خراب او را لو می داد. کفش هایش را پوشید و وارد حیاط زیبای خانه شد. باغچه یک درخت انگور



کوچک داشت که هنوز مانده بود تا به محصول برسد. شاخه های باریک و خشکش را کشیده بودند روی دیوار. و دو بوته گل رز که کم کم به خواب زمستانی می رفتند دو طرف باغچه دیده می شد.

به سمت باغچه رفت و لب آن نشست. سوالی مثل خوره به جانش افتاده بود. در جواب دادن به محمد عجله کرده بود؟ نفس لرزانی کشید و بازوهایش را بغل کرد. اخم کرد:

DONYAIEAMAMNOE

-چرا اینقدر آراد توی ذهنم گیر ممکنه؟

صدای لج در آری توی ذهنش گفت:

-چون پادوی حجره حاج محسنه؟

پایش را عصبی زمین زد:

-پادو نیست فامیلشه.

صدای مودی توی ذهنش گفت:

-فامیل نمی تونه پادو باشه؟

و پوزخند زد. سوگند عصبی سرش را از روی زانویش برداشت و به صدای مودی توپید:

-میشه خفی شی!

ولی با دیدن آراد که همانطور که روی پله خم شده بود تا کفش هایش را بپوشید به او نگاه می کرد هینی کرد و تند از جا بلند شد. آراد به سمت او آمد و با اخم کمرنگی به او گفت:

-چیزی شده؟

سوگند سرش را بالا گرفت و نیم نگاهی به او انداخت. نمی توانست مستقیم نگاهش کند. می ترسید سرش را بالا ببرد و خودش را لو بدهد. خودش هم نفهمید چرا گفت:



-خواب بدی دیدم.

و لب گزید .

-برای همین نهار نخوردی؟

سوگند دست هایش را توی هم چفت کرد و حرفی نزد. ولی صدای بم او را شنید:

DONYAIEAMAMNOE

-من برم محمداقا داره نگاه می کنه از پنجره .

تمام تن سوگند لرزید و ناگهان سرش را بالا آورد. یک لحظه نگاه وحشت زده اش با چشم های آراد تلاقی کرد و چیزی مثل ساعقه انگار از قلبش عبور کرد. دهانش خشک شد و لب زد:

-محمد...

آراد اخم کرد:

-لزومی نداره نگران باشی..

سوگند دیگر نمی توانست بیاستد. حس میکرد الان است که سخته کند:

-آخه اون...اون...

آراد نگاهش را از او گرفت. سری تکان داد و گفت:

-می دونم... برو نهارتو بخور. دستش نزد.

و راهش را کشید و رفت. قلب سوگند دیوانه وار می زد. جرات نکرد به سمت پنجره بچرخد. اصلا به درک که محمد او را نگاه می کرد. آراد چه گفته بود. برود نهارش را بخورد. به غذای او دست نزده بود که گرسنه نماند. دوباره لبه باغچه نشست و زانوهایش را بغل کرد. این دیگر چه دردی بود که به جانش افتاده بود. آراد برای چه بین خواب ها و رویاهایش سردرآورده بود. چرا از خاطرات بچگی اش بیرون پریده بود؟ چرا آمده بود و خودش را توی ذهن او جا داده بود. چرا آمده و تمام معیارها و ملاک هایش را به هم زده بود. چرا خودش را سپر بلای او می کرد؟ چرا به او می گفت غذایش را بخورد؟ و چرا بعد از همه



این کارها جوری رفتار می کرد انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است؟ چرا این همه از او دوری می کرد؟

صدای ستایش باعث شد تکانی بخورد:

-سوگند چرا اون بیرون نشستی؟

برگشت و گیج به ستایش نگاه کرد:

-چی؟

-می گم چرا اون بیرونی بیا تو اراد که رفت دیگه غریبه ای نیست.

نگاه سوگند کش آمد به سمت پنجره. محمد دیگر پشت پنجره نبود. اراد از نظر بقیه غریبه بود؟ فکر کرده بودند بخاطر او از جمع بیرون آمده؟ محمد هم همین فکر را کرده بود؟ باید به آنها می گفت که برای او اراد از همه آشناتر است. -پاشو دیگه .

سوگند از جا بلند شد و با قدم هایی سنگین به سمت در ورودی رفت. ستایش در را باز گذاشت و خودش داخل برگشت. محمد و مرتضی داشتند تخت خواب توی اتاق را جابه جا می کردند. نرگس خانم جلوی در ایستاده بود:

-مادر نهار خوردین دیگه اینقدر زور و زاری نزنین معده پر خوب نیست .

سوگند نگاهش را برای پیدا کردن حاج محسن توی سالن چرخاند. او را دید که کنار دیوار نشسته است و متفکر به رو به رویش خیره شده. به سمت او رفت و کنارش نشست:

-خسته نباشین.

-مونده نباشی. چرا نهار نخوردی بابا؟

-سیر بودم.

حاج محسن چند لحظه ای او را نگاه کرد و گفت:



-خسته ای خیلی. اگر می دونستم اینقدر سردوختن لباس عمه ات اذیت می شی
می رفتیم آماده می گرفتیم.

سوگند لبخند زد:

-نه آقاجون این چه حرفیه. من خودم دوست داشتم. حالا می تونم پز بدم و
مشتری پیدا کنم.

و چشمک زد:

-اینا همه تبلیغات و بازاریابیه.

حاج محسن خنده سنگینی کرد و گفت:

-بالاخره توام رگ و ریشه ات بازاریه پدر سوخته...

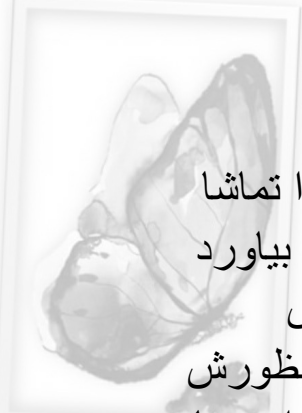
سوگند لبخند پهنی زد و توی دلش به خدا التماس کرد:

-جون منو بگیر کاری به کار حاج محسن نداشته باش.

برو بیای خانه حاج محسن از همیشه بیشتر بود. تصمیم بر این شده بود که مجلس
را در خانه بگیرند و روزی که این تصمیم را گرفته بودند سوگند فکر کرده بود
چقدر می تواند تجربه ای هیجان انگیز باشد.

ولی حالا که موعد مراسم رسیده بود. آشوب زدگی و شلوغی خانه کلافه اش کرده
بود. دوباره حیاط را چادر زده و آراد دو روز قبل از مراسم آمده بود ریشه های
رنگی را ببندد و چراغ کشی ها را بیشتر کند. ریشه ها خدا می دانست قدمت
چندین ساله داشتند ولی مدت ها بود که همین ها برای تمام مجالس کوچه استفاده
می شدند. کف حیاط پر شده بود از سیم و رشته های پر از لامپ. یک لامپ نور
افکن بزرگ هم آورده بودند که گوشه حیاط نصب کنند که خودش زحمت نیمی از
نور را می کشید.

سوگند توی طاقچه نشسته بود و از درز پنجره آراد را نگاه می کرد که یکی یکی
لامپ ها را داخل سرپیچ ها جا می انداخت و سراغ بعدی می رفت. به آن دست
های بزرگ چنین کار ظریفی نمی آمد.



آراد غرق کارش بود و متوجه سوگند نبود که نشسته و تمام تن چشم او را تماشا می کند. فکرش درگیر بود. عزیز را از بلایی که نزدیک بود سر خودش بیاورد بیرون کشیده بود و جایی پنهان کرده بود. فقط به مهرداد گفته بود به گوش خانواده اش برساند که حالش خوب است. از خانواده اش هم تنها و تنها منظورش مادرش بود. چون خواهر بی معرفتش که اصلاً جای نگرانی نداشت. آذر از همان روزی که او را فروخت دیگر لیاقت هیچ چیز را نداشت. به اندازه ای از او منزجر بود که گاهی از اینکه روزگاری او را می خواسته شرمش می شد.

برای یک لحظه از فکر آذر اخمش در هم رفت. دندان هایش را به هم سائید و انگار از خانه حاج محسن پرت شد توی کوچه شان درست جلوی خانه ایاز. تنش می لرزید مثل آن روز که بهت زده به ایاز خیره شده بود.

چقدر آن لحظه از آذر متنفر شده بود. هنوز چهره پر از اشک او را به یاد می آورد که دستش را بالا آورده به او اشاره می کرد و با وقاحت تمام می گفت:

-به خدا من کاری نکردم. آراد همش مزاحم میشه. آراد سر راهم رو می گیره.

و در بهت و وحشت زدگی او نامه ای را که با تمام عشقش اگر چه بچه گانه برای او نوشته بود به دست ایاز داده بود. اولین و آخرین نامه ای که به داده بود. نامه ای که شد سند رسوایی اش. سند آش نخورده و دهان و جان و آبروی سوخته اش. فربد هم بود. کمی دورتر روباه صفت ایستاده بود و به جنگ دو شیر که به جان هم انداخته بود نگاه می کرد. که جای ایاز او باید الان زیر خاک پوسیده بود. روباهی که زندگی همه شان را به آتش کشید.

با رو شدن نامه دیگر کاری از دستش برنمی آمد. شایعاتی که پشت سر خواهرش در محل پیچیده بود که او را در یک ماشین با پسری دیده اند به گردن او افتاد. همه چیز به گردن او افتاد و مدرکش هم درست در دست ایاز بود. انگار قبل از اینکه با دست های خودش او را بفرستند زیر خاک، ایاز از درد خیانت بهترین رفیقش مرده بود. انگار باقی ماجرا از مغزش پاک شده بود. فقط هجوم ایاز به سمت خودش را به یاد می آورد و فحش هایی که به مادرش می داد. چشم که باز



کرد ایاز افتاده بود کنار جوب و از پشت سرش انگار گوسفندی را سر بریده باشند خون جاری بود .

بهت. تا روزها و ماه ها بعد بهت زده بود. مدام برمی گشت و می خواست یکی یکی تصاویر را مرور کند. ولی فقط همین سه تصویر را از آن روز به یاد داشت. اشک های تمساح آذر خائن، لبخندهای فربد و خونی که توی آبراهه وسط کوچه راه افتاده بود. زندگی اش می توانست همانجا تمام شود. خودش هم راضی بود. دیگر به چه امیدی برمی گشت به آن کوچه. با چه رویی. به پوشیدن در زندان راضی بود و به مردن راضی تر.

تا اینکه حاج مرتضی آمد. ناخواسته تمام وجودش لرزید. حاج مرتضی آمده بود و پول دیه را و رضایت اولیا دم را که پدر ایاز بود و مادر ایاز، خواهر نامردش آذر و عزیز بیچاره ای که زبانش بند آمده بود از مرگ برادرش. حاج محسن همه چیز را گردن گرفته و او را از پای طناب دار برگردانده بود. و حالا او داشت چه می کرد؟ با اعتماد او چه می کرد؟ دستش مشت شد و تا به خودش بیاید چیزی در دستش خرد شده بود. پلک زد و وقتی موقعیت خودش را در میان حیاط خانه حاج محسن پیدا کرد سوگند با چشم هایی وحشت زده مقابلش ایستاده بود:

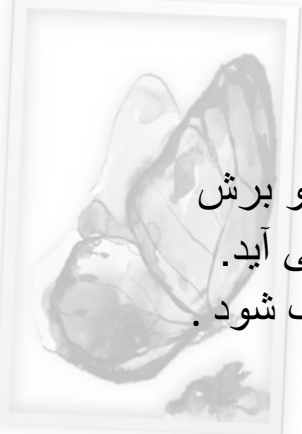
-دستتون...

آراد او را نگاه کرد. نگاهش را گرداند میان چشم های نگرانش. کاش اینقدر جرات داشت که به او بگوید اینطور نگران نگاهش نکند. کاش به او بگوید که دست هایش به خون بهترین دوستش آلوده است. کاش بگوید که سوگند دیگر اینطور نگاهش نکند .

-مواظب باشین.

آراد یک قدم عقب گذاشت و ناخواسته گفت:

-تو مواظب باش.



لب حوض نشست و کرد. باید اخم می کرد باید به او می فهماند که دور و برش نباشد. و حیران بود که چرا هر چقدر او اخم می کند سوگند نزدیک تر می آید. چرا نمی فهمید که کسی که باید مواظب باشد اوست. که نباید به او نزدیک شود.

-بذارین من کمکتون کنم.

آراد سرش را بالا نگرفت. تکه های خرد شده لامپ قرمز رنگ را از کف دستش برداشت و کناری ریخت. سوگند روی دو زانو نشسته بود و آرام آرام لامپ ها را به سرپیچ ها می انداخت. بدون هیچ حرفی. او هم سر دیگر رشته را گرفت و مشغول شد. باید می گفت برود. باید می گفت برگردد به اتاقش. ولی او تا حدی اجازه داشت به این دختر امر و نهی کند. اینجا خانه او بود و آراد مهمان. کدام مهمانی است که بتواند به صاحب خانه امر و نهی کند. آن هم صاحب خانه ای که دل این هیولای ترسناک را لرزانده بود.

لامپ ها یکی یکی اضافه شد. و آراد به سر رشته ای نگاه می کرد یک طرفش در دست سوگند بود. رشته ای پر از لامپ های رنگی. کاش زندگی هم همینقدر ساده بود و همینقدر رنگی. ولی نبود. زندگی او چاه تاریکی بود که جز بدبختی و بدنامی برای کسی نداشت. به دست های ظریف سوگند نگاه کرد و چیزی در سینه اش تیر کشید. این دست ها نمی توانست مال او باشد. به دست های خودش نگاه کرد. نه این دست های ظریف و شاهانه متعلق به او نبود. و از درک این موضوع که محمد می تواند کسی باشد که این دست ها را در دست می گیرد. تمام تنش آتش گرفت. گردنش تیر کشید و رگ پشانی اش بیرون زد. نگاهش بی اختیار تا صورت او بالا رفت. صدایی در سرش فریاد زد «بی ناموس» و آراد با وحشت نگاهش را گرفت. عرق روی گردنش سر خورد و تا یقه اش رفت. نبود. این وصله به او نمی چسبید. او فقط یک بار بچگانه به آذر نامه داده بود و توانش را هم داده بود. او کسی نبود که همه می گفتند.

سوگند نگاهش را داد به جعبه و لامپ آبی را برداشت و به سمت ریشه چرخید که دست آراد هم از طرف دیگر به آن اضافه شد. به دو سرپیچ باقی مانده نگاه کرد. در دست هر دو یک لامپ آبی رنگ بود. سوگند نگاهش را بالا آورد و گفت:



-دوتا آبی کنار هم؟

آراد نگاهش کرد. کاش آن ها هم مثل این دو لامپ حبابی کهنه می توانستند هم رنگ و هم نشین باشند. خانه ای گرم. با حضور یک زن. با همین چشم های پر از حرف. سیب گلویش تکان خورد و زمزمه کرد:

-دوتا آبی کنار هم.

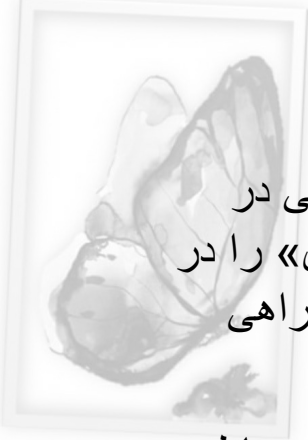
DONYAIE MAMNOE

و لبش کمی به یک سمت کش آمد. و برق نگاه سوگند را دید. انصاف بود که باید روی این نگاه چشم می بست؟

سوگند حس کرد می خواهد از خوشی جیغ بکشد. تمام مدت خودش را نگه داشته بود ولی حالا با این نگاه و لبخندی که انگار فقط خودش دیده بودش قلبش دیگر در سینه اش جا نمی شد. ناخواسته لبخند زد و سرش را پایین انداخت و لامپ آبی رنگ را در جایش انداخت. حیف که تمام شده بود. دیگر به چه بهانه ای می ماند کنارش. کاش عروسی ستایش مثل قدیم ها هفت روز و هفت شب ادامه داشت و هر روزش بهانه ای می شد برای آمدن و ماندن آراد.

هر دو از جا بلند شدند. آراد نگفت برو. و سوگند ماند و سمت دیگر ریسه را گرفت وقتی آراد روی نردبان رفت تا آن را بالای دالان ورودی نصب کند. هر دو در سکوت فقط در کنار هم بودند. انگار همین حضور به اندازه تمام حرف های دنیا برایشان معنی داشت. سوگند لباس ناتمامش را فراموش کرده بود و غرق در خوشی و بی خیال از اینکه نتیجه این کارش چه می تواند باشد ماند. تا وقتی که حاج محسن آمد و سوگند شرم زده آنجا را ترک کرد و آراد نگاهش چسبید به زمین.

شب را به رویابافی با خیال آراد گذراند. آراد آن اوایل که آمده بود راحت نگاهش می کرد و هر وقت که لازم می دید نگاهش را می گرفت. ولی نگاه گریزان دیروز او رنگ دیگری داشت. انگار از نگاه کردن به او می ترسید. از خوشی در جایش غلت زد. گوشه اش را برداشت و گالری عکس هایش را آورد. وقتی مشغول کار در حیاط بود از لای پنجره از او عکسی ناغافل گرفته بود. با همان اخم جذاب و ساعدهای ورزیده. دیگر می توانست او را به ملی نشان بدهد. می



توانست؟ دوباره تمام نقطه های تاریکی که در گذشته آراد بود مثل هیولایی در زنجیر در سرش صدا کرد. هر بار این افکار را پس می زد واژه «زندان» را در ذهنش خط می زد. انگار که این کلمه در واژه نامه زندگی اش نبود. باید راهی پیدا می کرد که بفهمد در گذشته آراد چه رخ داده است .

ولی خوشی روز قبل با کارهای آن روز به اندازه کافی از دماغش درآمد. حیاط شلوغ بود. او که با آخرین انرژی اش پدال را می فشرد با چشمان خسته به حیاط نگاه کرد. لباس را از زیر چرخ برداشت و درزهایش را چک کرد. حتی یک لحظه دیگر نمی توانست به کارش ادامه بدهد. گردنش درد می کرد و کمرش انگار گرفته بود. لباس را با حرص گوشه ای پرت کرد و دراز کشید. به سقف خیره شد و به سر و صدایی که از حیاط می آمد گوش داد.

-دیگه نمی تونم .

گردنش را چرخاند و به لباس ناتمامش نگاه کرد .

-خدا رو شکر لباسای بقیه رو تحویل دادم .

غلطی زد و به ساعت نگاه کرد. چیزی به ده نماند بود. چشم هایش را بست و گفت:

-چقدر احمق بودم که فکر می کردم عروسی تو خونه کیف داره. تو فیلمایه چیزی نشون میدن ولی دهن آدم صاف میشه به خدا .

امروز خبری از آراد نبود و هر چه منتظر مانده بود دیگر نیامده بود. صدای خنده مریم می آمد که دور حوض می دوید. هر چند لحظه یک بار هم عمه سمیه اش به او تشر می زد که آرام باشد. صدای نرگس خانم از توی ایوان آمد:

-سوگند! سوگند بیا به عمه ات کمک کن این میوه ها رو بشورین!

سوگند پاهایش را به زمین کوبید و داد زد:

-نمی تونم!

صدای عمه اش را شنید:



-ولش کن. نمی دونی چه سلیطه ایه!

و دوباره داد زد:

-نکن. بچه می افتی تو حوض!

سوگند با لب های آویزان نشست. و با خستگی از جا بلند شد. به لباسش نگاه کرد. اگر امروز تمامش نمی کرد، فردا به هیچ کارش نمی رسید. از پنجره توی حیاط پرید. نرگس خانم باز اخم کرد:

-خدا بگم چکارت نکنه سوگند. مادر می افتی عیب می کنی!

سوگند پوفی کرد و لبه حوض نشست و بی حوصله میوه ها را با سبد از توی آب کشید و مشغول شستن شد و غر زد:

-بابا مردم دارن موشک می فرستن فضا ما هنوز عین فیلمای تاریخی عصر قاجار داریم تو حوض میوه می شوریم.

عمه سمیه اش نگاهی به او انداخت و گفت:

-من که گفتم نیا!

سوگند گردن دردناکش را با دست ماساژ داد و گفت:

-به خدا دارم می میرم. هنوز لباس خودم تمام نشده!

نرگس خانم سرش را بالا گرفت و با نگرانی گفت:

-راست می گی؟ خدا مرگم بده حالا چی می پوشی؟

سوگند میوه ها را ریخت توی سبد کنار دستش و گفت:

-تا شب می دوزم. فقط گردنم اگه یه خورده آروم شه!

سمیه سرش را بالا گرفت و گفت:

-مجبور بودی قبول نمی کردی؟



سوگند میوه ها را پرت کرد توی حوض و بلند شد و با حرص گفت:

-صدباره گفتین. نمی تونستم. بابا روم نشد به مادرشوهر ستایش بگم نه!

و راه افتاد سمت در خانه که همان موقع زنگ بلبلی مخصوص حیاط صدایش در آمد سوگند با همان لحن عصبی توی سرسرا داد زد:

-کیه!

DONYAIEAMNOE

-باز کنید صندلی ها رو آوردم!

صدای آراد به اندازه کافی خاص بود که سوگند از هزار فرسخی هم تشخیصش بدهد. بالاخره آمده بود. مثل دیوانه ها دوید توی اتاق و چادر نمازش را از روی چوب رختی کشید و در حالی که آن را روی سرش می انداخت بدون کفش دوید سمت در و بازش کرد. روز ها بود که دیگر مغزش دیگر از او فرمان نمی گرفت. دلش بود که او را می برد و هر روز بدتر از دیروز با گذشت زمان انگار که مرضی داشته باشد لاعلاج، روز به روز رو به وخامت می گذاشت و مغزش را بیشتر مختل می کرد. چادرش را به دندان گرفت و در را باز کرد. با دیدن او که نیم رخ به در ایستاده بود انگار هوایی تازه تمام وجودش را پر کرد. چادرش را دست گرفت و آرام سلام کرد.

-سلام!

آراد چرخید و یک لحظه سرتاپای او را نگاه کرد. باز آن اخم آشنایش را در هم کشید و تند نگاه از او گرفت و گفت:

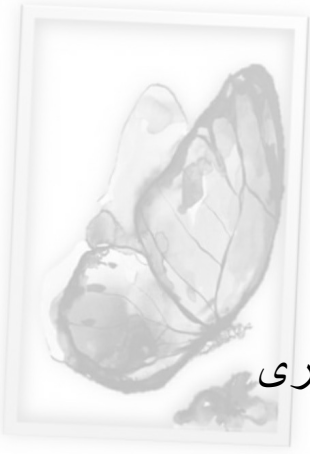
-علیک!

و دستی به گردنش کشید و با دست به ماشین آبی رنگ بزرگی اشاره کرد و گفت:

-میز و صندلی ها رو آوردیم.

سوگند چادر را با دندانش گرفت و در را تا انتها باز کرد و گفت:

-بله بفرمائید.



و سرش را برگرداند به سمت حیاط و داد زد:

-عزیز...-

که آراد با اخمی پر رنگ به او نزدیک شد و صدایش را پایین آورد و تشری مختصر زد:

-شما بفرما تو!...-

کلمه عمه در گلوی سوگند گلوله شد. آراد با دست به در زد و گفت:

-حاج خانم یاالله!

سوگند نمی خواست برود. الان عزیزمی رسید و او را دست به سر می کرد. خم شد که لگه دوم در را هم باز کند:

-بذارین درو براتون باز کنم.

که آراد نچی کرد و گفت:

-سوگند خانم شما بفرما...-

سوگند همانطور که چادرش را به دهانش گرفته بود اصرار کرد:

-شما برین صندلی هارو بیارین من دور باز می کنم دیگه .

آراد که تمام مدت سعی می کرد نگاهش را به همه جا بگرداند غیر از او این بار چشمش را گرداند روی چهره سوگند و با اخم و جدیت گفت:

-کارگر هست شما بفرمایید.

از نگاه ناگهانی و مستقیم آراد چنان دست پاچه شد که چادر از زیر دندانش بیرون پرید و لبه اش رها شد و موهای روی شانه ریخته اش نمایان شد. آراد نفسی گرفت و چشم چرخاند و در هم زمان خودش را جلو کشید تا سوگند را پشتش پنهان کرد و دوباره نچی کرد و به سمت در خم شد:

-برو تو سوگند...-



سوگند به خودش آمد و چادر را دوباره درست کرد و لبش را گاز گرفت و درحالی که داشت از نگاه غضبناک آراد سکتہ می کرد زمزمه کرد:

-چشم!

و به سمت حیاط رفت. چادرش را روی سرش مرتب کرد. حوصله غرغریهای عمه سمیه اش را نداشت.

DONYAIEAMNOE

-عزیز آراد اومده. صندلی ها رو آوردن!

نرگس خانم اخم کرد:

-مگه داداشته که می گی آراد.

سوگند لب گزید و به خودش گفت:

-خوب اسمش آراده.

سمیه مریم را بغل زد و وارد سالن شد. نرگس خانم ولی به سمت او آمد. صدای آراد از پشت سر از جا پراندش:

-هنوز که اینجایی...

سوگند هینی کرد و به او نگاه کرد که با هر دست دو صندلی را گرفته بود و پشت سرش ایستاده بود. نرگس خانم دست سوگند را از روی چادر گرفت و کشید و گفت:

-بیا این ور دیگه. سر راه وایستادی!

سلام حاج خانم.

و سوگند خودش را کنار کشید ولی چشم از عضله های بیرون زده آراد برنداشت که توی هوای خنک آبان ماهی فقط سوئی شرتش را سر سری روی شانه هایش انداخته بود. انگار اصلا با واژه ای به نام سرما بیگانه بود.

-سلام پسر دم دستت درد نکنه. زحمتت شد.



-خواهش می کنم. کاری نکردم.

وقتی پا داخل حیاط گذاشت دوباره یاالله گفت. پشت سرش چند کارگر دیگر هم با میز و صندلی ها وارد شدند. نرگس خانم به سوگند سقلمه زد:

-واسادی چی رو نگاه می کنی. برو لباستو تمام کن دیگه!

سوگند لب گزید و نگاهش را از آراد گرفت و با اکراه به اتاقش رفت. از پنجره سرک کشید و او را دید که صندلی ها را به دیوار تکیه داد و دوباره برگشت سمت در. نرگس خانم جلوی پنجره پیدایش شد و با اخم گفت:

-ببند اینو!

سوگند آهی گفت و چادرش را ول کرد که چادر سرخورد و روی شانه اش افتاد که نرگس خانم دستی به صورتش زد و به سمتی که کارگرها رفته بودند نگاه کرد:

-ذلیل نشی که اینقدر تن و بدن منو می لرزونی. کاری کن آقات بره !

دست سوگند به آنی شل شد لبخندش جمع شد و اخم چهره اش را پر کرد. پنجره را بست و همانجا چهار زانو نشست. از پشت شیشه های رنگی نرگس خانم را دید که به سمت ایوان رفت. دوباره روی زمین دراز کشید و به در اتاقش نگاهش کرد. از سایه های کج و معوجی که از پشت شیشه های رنگی پیدا بود می توانست رفت و آمد کارگرها را ببیند. از آنجا نمی شد تشخیص داد کدامشان آراد است .

نگاهی به لباس نیمه تمامش انداخت و غلتید و کنار چرخ دراز کشید و لباسش را برداشت:

-چه فکرای بی برای عروسی عمه داشتم به چی ختم شد.

اصلا با حضور آراد در حیاط مگر می توانست روی کارش تمرکز کند. دوباره به در اتاقش نگاه کرد و سعی کرد از روی سایه افراد تشخیص بدهد کدامشان



آراد است. سخت بود ولی همین که می دانست نزدیک است باعث می شد قلبش تند تند بزند .

صدای زنگ گوشی اش باعث شد لباس را رها کند. و همانطور خوابیده گوشی اش را از کنار چرخ بردارد و جواب بدهد. با دیدن شماره مادرش ابرویی بالا انداخت و تماس را برقرار کرد:

-سلام خانم دکتر!

-سلام عزیزم. خوبی مامان!

-نه دارم می میرم .

-باز چی شده!

-بیست دست لباس دوختم دست تنها!

و به پشت خوابید و به سقف خیره شد.

-فقط شما نگین چرا قبول کردی؟

-خوب چرا قبول کردی؟

-بگذریم. چکار داشتی؟

-کجا می ری آرایشگاه؟

-نمی رم؟

-وا مگه میشه عروسیه عمته ها!

سوگند دستش را به سمت سقف دراز کرد و تصویر خیالی آراد را در هوا نوازش کرد و گفت:

-لباس خودم تمام نشده هنوز!

صدای عصبی مادرش تصویر را از مقابلش پاک کرد:



-ای خدا از دست تو!

سوگند به سفیدی سقف زل زد و گفت:

-خوب چکار کنم. گفتم اول لباس بقیه رو تحویل بدم.

-می خوای دوباره عین گداها با لباسای قدیمیت بیای؟ می خوای آبرو منو

ببری؟

سوگند لب هایش را به هم فشرد. انگار اون آفریده شده بود که آبروی عالم و آدم را ببرد.

-می دوزمش تا شب!

-خوب اگر می دوزیش تا شب. فردا وقت داری بیای آرایشگاه دیگه؟

-نه مامان به خدا فردا رو تا ظهر فقط می خوام بخوابم. حمام و این کارا هم می مونه برای عصر. باید جون داشته باشم تو عروسی یه تکونی به خودم بدم.

-اصلا لازم نکرده لباس بدوزی. پاشو بیا اینجا می ریم یه چیزی برات می خرم فردام با هم می ریم آرایشگاه. خودم میگم خیلی کم آرایشست کنه.

سوگند توی جایش نشست.

-راست می گی؟

-آره پاشو بیا که منو دق دادی.

سوگند از جا پرید:

-ولی من آرایشگاه نمی ام؟

-وای سوگند دیوونه ام کردی برای چی؟

-سوگند گوشی را با شانه اش نگه داشت و شلوار جینش را برداشت و پوشید و برای اینکه خوب بالا بیاید یک بار بالا پرید.

-زن و مرد یه جان. حاجی دوست نداره!



مادرش سکوت کرد. سوگند بی اعتنا به سکوت او گفت:

-خودم یه کاریش می کنم .

نفس آه مانند مادرش را شنید:

-زود بیا من عصرم باید شیفتم وایسم.

-باشه الان اومدم!

DONYAIEAMAMNOE

و تماس را قطع کرد و مانتویش را پوشید و کیف و شالش را برداشت و درحالی که شالش را روی سرش می انداخت از اتاقش بیرون زد. در خانه بسته شده بود. انگار کارگراها رفته بودند. کفش هایش را پوشید به سمت حیاط دوید و توی حیاط پرید ولی با دیدن آراد که داشت صندلی ها را میچید راست ایستاد. آراد شاید برای صدم ثانیه ای به او نگاه کرد و دوباره مشغول کارش شد. سوگند نگاهی به ایوان انداخت و کیفش را ضربدری روی شانه اش انداخت. با اینکه نزدیک شدن به او باعث می شد قلبش دیوانه شود ولی نمی توانست از او دوری کند. آراد مرکز جاذبه ای بود که او را به سمت خودش می کشاند و هم زمان قدرت تعقلش را از کنار می انداخت. آرام به سمت او رفت و گفت:

-کمک کنم؟ اینجا که دیگه کارگرا نیستن؟

و مردد او را نگاه کرد. آراد جوابی نداد و به سمت میز بعدی رفت. سر میز را گرفت تا کمی جابه جا کند که سوگند دوید و طرف دیگرش را گرفت و گفت:

-کجا ببریم؟

آراد نفس عمیقی کشید و با چانه طرف راستش را نشان داد. سوگند همانطور که میز را گرفته بود و می برد فکر کرد:

-یعنی چندتا از این صندلی ها رو می تونه با یه دست برداره؟

آراد میز را رها کرد و به او خیره نگاه کرد. چشمانش انگار شبی شده بود پر از ستاره. سوگند تازه فهمید سوالش را بلند به زبان آورده است. لب گزید و سرخ شده نگاهش را گرفت:



-خداحافظ.

و غرگران به سمت ایوان رفت و از همانجا بلند گفت:

-عزیز من دارم با مامانم می رم خرید.

آراد به او که هنوز غر می زد و می رفت نگاه کرد سعی کرد لبخند تلخی که

روی لبهایش آمده بود پاک کند. انصاف بود؟ چشم بستن انصاف بود؟ دودستش

را روی میز گذاشت و سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید:

-پسرم خسته شدی بیا چایی بخور؟

با صدای نرگس خانم دوباره نفسی گرفت و به سمت او چرخید:

-چرا زحمت کشیدین؟

-زحمت رو که تو کشیدی پسرم من که کاری نکردم.

و همانطور که سنی چای را به دست آراد می داد گفت:

-این دختره رفت؟

آراد لیوان را در دست فشرد:

-بله رفتن.

نرگس خانم درحالی که زیر لب چیزهایی در باره آبرو و سوگند می گفت از پله

بالا رفت. آراد به دالان تاریک نگاه کرد و به خودش گفت:

-انصاف نیست.

سوگند در خانه را با حرص به هم کوبید و راست کوچه را گرفت و راه افتاد:

-یه جوری رفتار می کنه آدم همش فکر می کنه داره اشتباه می کنه .

ولی کم کم اخمش باز شد.

-ولی زورش خیلی زیاده. فکر کنم راحت بتونه منو بلند کنه. عین آب خوردن .



و از فکری که کرده بود خودش خجالت کشید.

-بس کن سوگند...حالا منظورم اون جوری نبود...اه اصلا ولش کن .

خرید با مادرش همیشه سختی هایی هم داشت از آنجایی که بخاطر مشغله اش هر هزار سال یک بار پایش به خرید و بازار می رسید سوگند مجبور می شد خودش تمام کارها را به دست بگیرد و او را ببرد جایی که لباس های خوب با کیفیت مناسب و قیمت منصفانه ای داشتند. وگرنه خیلی راحت می رفت و لباسی را با چنان قیمتی می خرید که ارزش یک کمد لباس را داشت .

-اینجا لباسای مجلسی عالی ان.

سیمین خانم نگاهی به لباس های توی ویترین انداخت و گفت:

-زیادی زرق و برق ندارن؟

-مامان حالا بیا تو.

و او را بالاخره به اصرار داخل برد. سوگند که همان اول لباسش را انتخاب کرد. یک ماکسی نقره ای آستین بلند یقه گرد که یک چاک تا بالای زانویش داشت. سیمین خانم اخمی به انتخاب او کرد:

-مگه پنجاه سالته یه رنگ شادتر بردار. عروسی عمه اته. دیگه اینقدر نزدیک کسی و نداری که توش دست و بالت آزاده باشه.

سوگند یک نگاه به لباس و یک نگاه به مادرش انداخت و گفت:

-ولی قشنگه ها.

سیمین خانم لباس را از دست او کشید و سر جایش گذاشت و توی رگال لباس ها مشغول جستجو شد:

-حاجی اینا مذهبی هستن ولی نه از اون دسته که حلال خدا رو به خودشون حروم می کنن. مجلس زنونه است. نامحرمم اومد مانتو می پوشی دیگه.



سوگند غرغر کنان همراه سیمین خانم این طرف و آن طرف رفت تا بالاخره سیمین خانم با یک لبخند لباسی را بیرون کشید و به طرف او گرفت:

-وای بیا انگار برای تو دوختنش!

سوگند چندبار پلک زد .

-این مامان؟

-آره عزیزم نگاه چه خوشکله.

و لباس را جلوی او نگه داشت و با ذوق سرتاپایش را نگاه کرد:

-چشم به هم بزنی چهل سال رو رد کردی وقت برای پوشیدن لباسای بی رنگ و حال زیاد داری. گرچه سن بهونه خوبی برای نپوشیدن لباسای شاد نیست.

-ولی مامان...

سیمین خانم او را به سمت اتاق پرو هل داد و گفت:

-ولی نداره. به جون حاجی نمی دارم از اون لباسای مسخره بی رنگ بپوشی...

-مامان چرا جون حاجی رو می کشی وسط آخه.

-چون تنها کسیه که بهت هر کار بگه گوش می دی.

و او را داخل هل داد و در اتاق را بست. سوگند به لباس توی دستش نگاه کرد. در اینکه لباس قشنگی بود شک نداشت. زمینه نباتی رنگ با گل های ریز قرمز رنگ و برگ های سبز. لباسش مثل باغ گل بود. دامن کوتاهش از کمر چین می خورد تا روی زانو. بقیه هفتش به آستین های حلقه ای ختم می شد و پشتش هم به صورت هفت تا کمر باز بود .

-اینو بپوشم عزیزم سخته نمی کنه؟

سیمین خانم زد به در و گفت:

-پوشیدی؟



-مامان صبر کن دیگه. توی این نیم متر جا مگه میشه این همه راحت لباس پوشید.

و بالاخره شالش را از سرش کشید و دکمه های مانتویش را باز کرد. لباس را که پوشید. موهایش را باز کرد و روی کمرش ریخت:

-موهام باز باشه پشت لباس معلوم نمی شه.

-سوگند درو باز کن ببینم .

سوگند آرام در را باز کرد و رو به در ایستاد. سیمین خانم چشم های منتظرش را داخل اتاق کشاند و بعد لبخند زد:

-ماه شدی سوگند. ببین چقدر رنگای شاد بهت میاد.

سوگند مردد توی آینه نگاه کرد:

-یه خورده چیز نیست...

سیمین خانم اخم کرد:

-نه هیچی نیست .

-به خدا عزیز سخته می کنه.

سیمین خانم اخم کرد:

-باشه هر جور خودت دوست داری.

و در اتاق پرو را دوباره بست. سوگند نفسی گرفت و نالید:

-خدایا چکار کنم از دست اینا.

دلش لباس را می خواست ولی می ترسید عزیز ناراحت شود. با اینکه هیچ وقت به پوشش او ایراد نگرفته بودند ولی باز هم تردید داشت.



-حالا یه بارم به دل مامانت راه بیا. همون وقتی که ولش کردی رفتی پیش حاج محسن زندگی کنی به اندازه کافی اذیت شده. یه لباس که چیزی ازت کم نمیداد. تازه مجلس زنونه است.

بالاخره تصمیمش را گرفت. اصلا به عزیز تا لحظه آخر چیزی درباره لباسش نمی گفت. عزیز حتما فکر می کرد که همان لباسی را که مشغول دوختنش بود، می پوشد.

در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. سیمین خانم لباس لیمویی رنگی توی دستش بود و داشت با فروشنده صحبت می کرد. سوگند به سمت او رفت:

-مامان؟

سیمین خانم برگشت و نگاهش کرد. ته نگاهش هنوز دلخوری بود:

-بله.

-همین خوبه. اندازه ام بود.

لب های سیمین خانم به آنی به لبخند کش آمد:

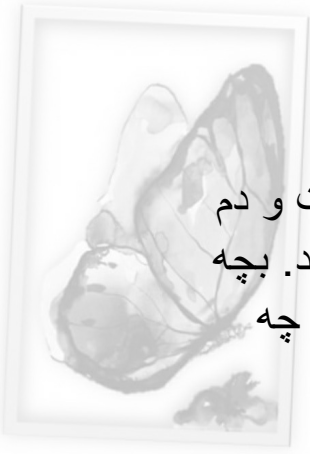
-مبارکه عزیزم.

سوگند لباس را روی پیشخوان جلوی فروشنده گذاشت.

-بیا بریم من اینو پرو کنم.

سوگند به رنگ لیمویی لباس نگاه کرد و نفسش را تکه تکه بیرون داد. برای مادرش که دیگر نمی توانست تصمیم بگیرد او خودش روزی عروس این خانواده بوده است.

وقتی برگشت تمام میز و صندلی ها توی حیاط دور حوض و باغچه ها چیده شده بود. ریشه جلوی در را هم لابد آرادکشیده بودند و سوگند از اینکه این یکی را از دست داده بود دلخور بود. وارد اتاقش شد و لباسش را توی کمدش پنهان کرد. برگشت و لباس نیمه کاره و چرخش را جمع کرد و به اتاقش سرو سامانی داد. از



توی خرت و پرت های توی کشویش قفلی که به در اتاقش می زد برداشت و دم دست گذاشت نمی خواست آخر شب جای اتاقش یک مخروطه تحویل بگیرد. بچه های شیطان فامیل حاج محسن هر سوراخ سمبه ای را سرک می کشیدند. چه برسد به اتاق او که دم دست هم بود.

دوان دوان از پله ایوان بالا رفت و در را باز کرد:

DONYAIEAMNOE

-سلام به همگی.

نرگس خانم هول زده از آشپزخانه بیرون آمد و چنگی به صورتش زد و به پذیرایی اشاره کرد. سوگند فوری عقب گرد کرد. نرگس خانم چادر نمازش را سر راه برداشت و به سمت او آمد و زیر لب غر زد:

-اگر من مردم بدون از دست تو بوده.

سوگند چادر را کشید روی سرش و گفت:

-خوب عزیز دورت بگردم من علم غیب که ندارم.

از الان تا فردا شب و روز بعدش این چادرو از سر ورندار. توی این خونه عروسیه هر آن ممکنه نامحرم بیاد و بره.

سوگند لب هایش را به هم فشرد:

-خوب پس من کی برم حموم و به کار و بارم برسم.

-وقتی اینا رفتن. شب برو.

سوگند در سالن را بست و پشت سر نرگس خانم به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-من روزام توی اون حموم سخته می کنم چه برسه به شب.

-چکار کنم... تازه نمی شه بو راه بندازی تو حموم. بوش نمی ره تا فردا شب.

سوگند پایش را زمین کوبید:

-عزیز.



-ئه خوب مادر زشته می خوای همه اهل محل و فامیل بفهمن...
سوگند نگاه کلافه ای به عزیزش انداخت و گفت:
-گیری افتادم ها.

و گوشی اش را برداشت و شماره مادرش را گرفت:
-سلام مامان.

و موقعی که از جلوی پذیرایی رد می شد توی آن سرک کشید. مرتضی و ستایش
در کنار حاج محسن نشسته بودند.

-سلام چی شده برا لباست ایراد گرفتن؟

سوگند وارد اتاق ستایش شد و در را بست و گفت:

-نه مامان. مامان میشه من فردا پیام اونجا حمام.

-آره مامان چرا نمیشه. بیا خودم برات دست و پات رو مومک می کنم.

سوگند روی تخت نشست و کلافه گفت:

-عصر مگه نمی خواین برین آرایشگاه .

-تو صبح بیا. من عصری آخر وقت می رم. به زهره خانم گفتم یه جوری منو
راه بندازه که تا ساعت هشت آماده باشم .

و با تردید اضافه کرد:

-موهاتو لااقل بیا درست کن.

-نه می خوام باز بذارمشون.

-آخه کی شب عروسی موهاشو باز می ذاره.

-مامان می گم ملی بیاد کمکم. موهامو سشوار کنه.



-خوب پس بیا همین جا آماده شو. ملی هم بیاد کمکت کنه صورتت رو درست کن.

-باشه میام همون جا .

و بالاخره تماس را قطع کرد و از اتاق بیرون رفت. ستایش داشت میوه می برد. سوگند جلوییش را گرفت و گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-این کارو زندگی نداره. فردا شب عروسیه ها.

-وا به تو چه!

و راهش را کشید و رفت. سوگند برایش دهن کجی کرد و به سمت آشپزخانه رفت:

-عزیز من فردا می رم خونه مامانم اونجا آماده میشم. با من که کاری ندارین اینجا؟

-نه مادر خدا خیرتم بده. توی این شلوغی من دیگه نباید حواسم به توام باشه.

-ولی اگر دیدن کاری هست از دست من برمیاد بگین.

-نه مادر کاری برا توی نیست. عصری سمیه قراره بره یه خورده خرده ریز جا مونده بگیره برا جهاز ستایش .

و بعد به خودش گفت:

-نمی دونم چطور شد گوشکوب از قلم افتاد. خدا رو شکر یادم اومد.

سوگند دستش را زیر چانه اش زد و به نرگس خانم نگاه کرد که با عینک نزدیک بینش داشت دوباره لیست اقلام جهازی را چک می کرد که چیزی جا نمانده باشد .

-عزیز حالا همچین چیز حیاتی هم نیست ها.

-دو روز بعد عروسی شوهرش هوس آبگوشت کرد اون موقع معلوم میشه حیاتیه یا نه. هزاری هم که چیزی همراهش کرده باشی همین یه قلمو نداشته باشه کسی



نمی گه دستش درد نکنه یخچال فلان قیمت جهازش کرد یا لحافش ترمه بود. میگن یه گوشکوب همراهش نکرده. تو از این زبون مردم حذری مادر.

سوگند لبخند زد به چهره عزیزش و خدا خدا کرد فردا شب موقع دیدن لباس او هم همینقدر آرام باشد.

صبح که بیدار شد خانه اینقدر برو بیا داشت که معلوم نبود کی به کی است. لباس ها و وسایلی که می خواست با خودش ببرد داخل ساک کوچکی آماده کرد و کنار ورودی اتاقش گذاشت. در کمدش را قفل کرد و کلیدش را بالایش پنهان کرد. تمام خرت و پرت هایی که ممکن بود مورد هجوم قرار بگیرد را توی کمد کوچکش ریخت و در آن را هم قفل کرد. چرخش را جمع کرد و کاور کشید و روی میزش گذاشت. احتیاط شرط عقل بود. ممکن بود یک درصد جا کم بیاورند و یا عزیز یکی از آن حرکت های غافلگیرانه اش را بزند و بخواهد از اتاق او استفاده کند. مثل یک بار که مهمانشان بچه کوچک داشت و توی سر و صدا خواب نمی رفت و عزیز راست او را فرستاده بود توی اتاق سوگند. اتاقی که وسطش پارچه پهن کرده بود تا برش بزند و کل وسایلش دو رو برش ریخته بود. بنده خدا رفته بود یک گوشه و بچه اش را خوابانده بود. و سوگند نزدیک بود آن روز از درون منهدم شود. چون بچه بیدار شده بود و کل زندگی او را به بهم ریخته بود. و یا چرا راه دور می رفت آن شبی که آراد و علی را فرستاده بود توی اتاقش. در آخرین لحظه وقتی از اوضاع اتاقش خیالش راحت شد قفل در را هم گذاشت کنار ساک که یادش نرود آن را قفل کند.

لباس پوشید و آماده از اتاق بیرون زد. آراد از صبح بود. ولی حضور حاج محسن دست و پای سوگند را بسته بود و خیلی باید حواسش را جمع می کرد که کاری نکند که همه چیز به هم بریزد. فقط هر بار که رد شده بود و فرصت را مناسب دیده بود نگاهش کرده بود و هر بار از خوشی قلبش می خواست از سینه بیرون ببرد.

حاج محسن داشت درباره شام شب با آراد هماهنگ می کرد. به یکی از رستوران های خوب اطراف سفارش شام را داده بودند و قرار بود آراد برود و غذاها را تحویل بگیرد. سوگند به بهانه رفتن پیش عزیزش از کنار آنها رد شد و سلام کرد.



آراد مثل این اواخر تند نگاهش کرد و نگاه دزدید ولی حاج محسن با لبخند جوابش را داد.

-یعنی کت و شلوار می پوشه؟ اصلا سایش گیر میاد؟

و او را در یک دست کت و شلوار مشکی تجسم کرد. لب گزید و تند از پله بالا رفت .

DONYAIEAMANOE

-عزیز. عزیز.

نرگس خانم جلوی در آشپزخانه ظاهر شد و به او تشر زد:

-باز تو صداتو انداختی به سرت نمی بینی تو حیاط نامحرم وایساده؟

خیلی دلش می خواست به عزیزش بگوید آراد مدت هاست که محرم دلش شده است. از جهتی هم می دانست که هر کاری که می کند برای این است که برای لحظه ای توجه و نگاه او را به سمت خودش جلب کند .

-عزیز من دارم می رم خونه مامانم. چیزی هست صبحانه بخورم.

نرگس خانم نگران گفت:

-هنوز حاجی هم صبحانه نخورده .

سوگند که سرش توی یخچال بود و همانجا برای خودش یک لقمه نان و پنیر و سبزی می پیچید گفت:

-می خوامین صداش کنم بیاد.

و در یخچال را بست و آرزو کرد جواب عزیز مثبت باشد. حاج محسن نمی گذاشت آراد صبحانه نخورده برود .

-خوب مادر بیا بشین درست سر صبر بخور.

سوگند با همان دهان پر گفت:



-وقت نمی شه دیگه. می خوام برم. بشینم بخوام با آب و تاب بخورم یه ساعتی طول می کشه .

و دوباره از لقمه اش گاز زد:

-عمه کی می ره آرایشگاه؟

DONYAIEAMNOE

-قرار شده ساعت یک مرتضی بیاد ببرتشون .

-ولی هر جور حساب کنی من باید باهاش می رفتم.

نرگس خانم چپ چپ به او نگاه کرد و گفت:

-خواهر بزرگشم هیچی.

سوگند باقی مانده لقمه اش را توی دهانش گذاشت و همزمان برای خودش چای ریخت و گفت:

-اون که شوهر داره من باید یه خودی نشون بدم بلکه یکی پسندم کنه.

و ته دلش از این حرف قلقلک شد. باید چکار می کرد که همانطور که خودش درگیر آراد شده بود، او هم درگیرش شود؟ به همین شدت؟ با همین اشتیاق؟ نرگس خانم لبی گزید و گفت:

-تو با این زبون و اخلاقت رو دستم می مونی. حالا ببین کی گفتم.

سوگند قندی از قندان روی میز برداشت و به کابینت تکیه داد و آرام آرام مشغول خوردن چایش شد.

صدای یاالله آراد باعث شد دستش بلرزد و کمی از چای روی زمین بریزد. صدای حاج محسن بعد از یاالله آراد آمد:

-نرگس خانم صبحانه به ما نمی دی؟

نرگس خانم چادرش را به سرش کشید و به سمت چارچوب رفت:

-آماده است.



و صدای آراد که گفت:

-ببخشید حاج خانم من همش اسباب زحمتم.

-به جون سوگند یه بار دیگه تعارف کنی ناراحت میشم. مادر توام عین پسر این خونه ای. این حرفا چیه. من که به پای مادرت نمی رسم. ولی منو هم به چشم مادرت ببین.

DONYAIEAMNOE

قند در دهان سوگند آب می شد و نمی توانست دستش را بالا ببرد و چایش را بخورد. عزیزش آراد را به جان او قسم داده بود. شاید در نگاه اول ذوق کردن برای چنین چیزی احمقانه بود ولی هر موضوعی که او و آراد را در یک جمله قرار می داد دل او را می لرزاند. از اینکه اسمش جایی بیاید که او هست که با هم فاعل و مفعول یک جمله باشند تمام تنش را خوشی می گرفت. صدای آراد را شنید که آرام گفت:

-اختیار دارین عزیزخانم .

-سلامت باشی مادر.

و چرخید و رو به سوگند که همچنان خشکش زده بود گفت:

-بیا مادر بیا این سفره رو ببر. عمه اتم صدا کن یه چیزی بخوره. ظهر شد .

سوگند نیم نگاهی به عزیزش انداخت و فنجان را روی کابینت گذاشت. سفره را برداشت و چند نفس عمیق کشید و از آشپزخانه بیرون رفت. آراد با دیدن او که سفره به دست به سمتشان می رود، فرز از جا بلند شد. سوگند خیلی سعی کرد نگاهش نکند. حاج محسن کامل در دیدرسش بود. آراد که از کنار او گذشت سوگند لرزش خفیفی را در تنش حس کرد و لب گزید. شانس می آورد گونه هایش سرخ نمی شد که آبرو ریزی می شد. آراد مقابل چارچوب آشپزخانه ایستاد و بدون وارد شدن گفت:

-حاج خانم هر چی هست بدین ببرم.

-بیا تو مادر. بیا سینی رو آماده کردم.



سوگند سفره را پهن کرد و رو به حاج محسن گفت:

-آقا جون تو رو خدا خودت رو خسته نکنی تا یه هفته زانو درد شی .

حاج محسن سفره را جلوی خودش مرتب کرد و گفت:

-برو نگران خودت باش بچه.

سوگند از نگاه کردن مستقیم به چشم های حاج محسن خجالت می کشید. خودش را سرگرم مرتب کردن سفره کرد و گفت:

-چشم ولی بذارین نگران شمام باشم. آخه چه کاریه عروسی رو تو خونه گرفتن .

و با دست به سالن بزرگ و پذیرایی اشاره کرد که کل مبل ها را جمع کرده بودند که جا برای گذاشتن صندلی باز شود.

آراد که سینی را کنار سفره گذاشت سوگند تکان مختصری خورد. دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد. به این کارهایش ادامه می داد حاج محسن که سهل بود همه اهل محل و فامیل می فهمیدند در سرش چه می گذرد. حاج محسن نگاهش را با مکث از او گرفت و دست کرد و ظرف غسل را برداشت و گفت:

-تو کار بزرگترتم دخالت نکن.

سوگند زیرچشمی نگاهی به آراد انداخت که مثلاً حواسش به سینی و محتویاتش بود ولی آن چین های لعنتی کنار چشمش به وضوح می گفت که توی دلش دارد به ریش او می خندد. شرمزده از حرف حاج محسن گفت:

-دستتون درد نکنه حاجی جون. چشم.

و از جا بلند شد و توی دلش هزار بار قربانش رفت .

-با اجازه اگر کاری ندارین من برم.

-کجا؟

-می رم خونه مامانم. اینجا شلوغه...



و چشمش ناخواسته دوید سمت آراد که کنار حاج محسن نشسته بود و لقمه‌ای نان جدا می کرد. دست هایش را به هم پیچید و دلزده از خودش پرسید:

-چطور می تونه اینقدر خوددار باشه.

و صدایی در سرش گفت:

-از کجا که اونم اونقدر که تو...-

اخم کرد و دنباله شالش را گرفت و گفت:

-اونجا راحت ترم.

آراد آرام و همانطور سر به زیر لقمه اش را به دهان برد. حاج محسن هم لقمه اش را دست به دست کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

-بشین آراد صبحونه اش رو خورد می رسونتت.

لقمه میانه راه دهان آراد ماند. قلب سوگند هم برای یک لحظه انگار از کار ایستاد. حاج محسن بعد از گفتن این حرف خونسرد به خوردنش ادامه داد: آراد هم بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، لقمه میان راه مانده را توی دهانش گذاشت. حاج محسن دستور داده بود و او باید اطاعت می کرد. سوگند دیگر آنجا نایستاد. که نمی توانست بایستد و خونسرد باشد. تند «چشم» آرامی گفت و به سمت اتاق عمه اش رفت. بدون در زدن وارد شد. انگار فقط می خواست از آنجا فرار کند. ستایش که جلوی یک چمدان نشسته بود و دنبال چیزی می گشت برگشت و گفت:

-یه دری چیزی بزن. چیه چکار داری؟

سوگند آب دهانش را فرو داد و با دست پشت سرش را نشان داد و گفت:

-عمه بیا صبحانه بخور.

و نگاهی به سبدهای میوه های شسته شده که توی اتاق او چیده شده و رویشان را پارچه تمیزی کشیده بودند، انداخت .



-همین جوری دارم سخته می کنم دیگه بیام بشینم کنار این آقا صبحانه ام بخورم.
هر وقت می بینمش تمام تنم می لرزه. قیافه اش یه جور ترسناکیه.

سوگند بی جهت اخم کرد:

-کجاش ترسناکه؟

DONYAIEAMNOE

ستایش چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-همون خالکوبیش برای ترسوندن آدم کفایت می کنه.

سوگند روی تخت نشست و دست هایی که حالا به لرزش افتاده بودند در هم گره کرد و توی چمدان او سرک کشید و لبی تر کرد و بی هوا گفت:

-به نظر من که باحال ترین قستمش همون خالکوبیه.

ستایش تند برگشت و نگاهش کرد:

-خجالتم نکشی یه وقت.

سوگند تند دست و پایش را جمع کرد:

-خب...یعنی...نه اونجوری...

و قبل از اینکه اوضاع را خراب تر کند، بحث را عوض کرد:

-تو اصلاً داری دنبال چی می گردی این تو.

-نمی دونم همش حس می کنم یه چیزو برنداشتم.

سوگند از روی تخت سر خورد و کنار او روی زمین نشست و گفت:

-بذار ببینم. تو الان استرس داری مغزت کار نمی کنه.

و به خودش گفت:

-نه اینکه مغز من الان کامل کار می کنه.



و دوباره از فکر اینکه می خواهد با آراد تا خانه مادرش برود نزدیک بود از شدت استرس عق بزند.

ستایش که با مشت توی کمرش کوبید او هم خنده‌ای مصلحت آمیز کرد و یکی یکی وسایلی را که باید عمه اش به آرایشگاه می برد چک کرد و سعی کرد متمرکز باشد و فعلا به آراد فکر نکند که تقریبا شدنی نبود. بعد از چندبار زیر و بالا کردن وسایل گفت:

DONYAIE MAMNOE

-به نظر من که همه چی سرجاشه. تو به غیر از لباس و کفش و سرویس طلاها چیزی لازم نداری دیگه.

-لباسم چروک نشه تا اونجا.

-نمی شه. آخرین لحظه تاش بزنین بذارین تو چمدون رسیدی به عمه سمیه بگو فوری درش بیاره آویزونش کنه.

-همش حس می کنم می خوام بالا بیارم.

سوگند به شوخی گفت:

-برای اینکه صبحونه نخوردی.

ستایش دوباره مشتت به کمر او کوبید و گفت:

-نوبت توام می شه خانم.

اگر سوگند همیشگی بود با لودگی می گفت «ایشالا ایشالا» ولی ناگهان از درک این حقیقت که شاید هرگز حسی که به آراد دارد به ثمر نرسد. تمام وجودش را غم فرا گرفت و سرش را پایین انداخت.

ستایش یک لحظه به او نگاه کرد و بعد گفت:

-راستی سوگند...

-هوم؟

-زیاد دور و بر این پسره نگرد. فکر نکنم محمد خوشش بیاد.



DONYAIEAMAMNOE

سوگند اخم کرد و ناخواسته عصبی شد:

-مگه من به محمد جواب مثبت دادم؟

ستایش چشم هایش را گرد کرد و گفت:

-ولی جواب منفی هم ندادی.

سوگند وحشت کرد:

-ولی خود محمد گفت همه چی باشه بعد از مراسم شما. اصلا بهش نمی خورد اینقدر پرو باشه.

-اون که چیزی نگفته، مرتضی کنایه زد، انگار برادر زاده ات محمد ما براش مهم نیست.

سوگند اخم کرد و عصبی پایش را تکان تکان داد:

-خوب این چه ربطی به محمد داره؟

-اگر محمد چیزی نگفته بود مرتضی سر خود حرف می زد؟

سوگند از جا بلند شد و گفت:

-بله. شوهر تو زیاد از من خوشش نمی آد. دلیلشم نمی دونم چیه.

-اصلا نم اینجور نیست .

سوگند رفت سمت در و گفت:

-آره بقیه دخترای فامیلشم می بینه عین جزامی ها در می ره؟

و در را باز کرد و بیرون رفت.

-فکر کرده فقط خودش خدا و دین و دیانت سرش میشه. کوتوله خرفت.

با بستن در دوباره نگاهش به آراد افتاد که داشت چایش را می خورد و دوباره دلش به هم پیچید:



-کجاش ترسناکه. هیکلشو نگاه. با اون شوهر نصفه تو اگر مقایسه اش کنی آره .

و لب گزید. محمد گفته بود تا بعد از مراسم ستایش و مرتضی فکر کند. او هم فکر کرده بود و جوابش منفی بود. نه به او و نه به مرتضی، اصلا به هیچ احدی ربط نداشت که او دور و بر چه کسی هست یا نیست .

-هر وقت خواستین برین بگین من آماده ام.

DONYAIEAMNOE

صدای آراد بود که او را از فکر درآورد. دستی به شالش کشید و گفت:

-من حاضرم .

آراد نگاهش نمی کرد. خیره زمین بود وقت حرف زدن با او. بعد رو کرد به حاج محسن و گفت:

-اگر بازم اینجا کاری بود منو خبر کنین. یه سر می رم تا انبار بعدم باید برم سراغ شیرینی.

سوگند توی دلش غر می زد چرا آراد باید برود دنبال این کارها. مگر مجلس مال داماد نبود که آراد افتاده بود دنبال کارهایی که مال آنها بود؟ اخمش در هم بود و از وضعیت به وجود آمده هیچ راضی نبود که نرگس خانم از توی آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-آراد پسرم بگو خنچه کنن همه رو. دستت درد نکنه.

-چشم عزیزخانم .

سوگند همانطور ناراضی لب هایش را به هم می فشرد .

-چشم بی بلا پسر. خدا خیرت بده مادر. خیر از عمر و جوونیت ببینی. ان شالله خودم توی همین خونه مجلس دامادیت رو بگیرم.

سوگند خودش هم نفهمید چرا دلش هوری ریخت. اینجا او را داماد کنند؟ آن وقت عروس چه کسی بود؟ نگاهی به آراد انداخت که انگار معذب شده بود:

-سلامت باشین حاج خانم...ولی کسی دخترشو دست ما نمی ده.



سوگند مانتویش را چنگ زد. این چه بحثی بود الان و اینجا؟ ناخودآگاه به سمت حاج محسن نگاهی انداخت که هنوز سر به زیر نشسته بود و آرام آرام چایش را می خورد. نرگس خانم بود که اخم کرد و گفت:

-مادر تو نشون کن یکیو بگو خودم می رم برات خواستگاری. این حرفا چیه از خدائونم باشه.

DONYAIE MAMNOE

سوگند حس کرد الان است که از حال برود. آراد هم انگار که کلافه شده بود دستی به گردنش کشید و گفت:

-خدا از مادری کمتون نکنه... ان شاءالله به وقتش...

حاج محسن بالاخره چایش را تمام کرد و بلند شد وقتی از کنار آراد رد شد دستی به کتف او زد و گفت:

-بله به وقتش.. سوگند بابا بیاین برین تا آرادم دیرش نشده.

سوگند آب دهانش را فرو داد و به سمت در راه افتاد. حالا با وجود این حرف هایی که زده شده بود چطور می توانست بی خیال توی ماشین آراد بنشیند. ته دلش انگار چیزی به هم می پیچید و تمام تنش را به عرق نشانده بود. حاج محسن از در خارج شد و آراد نیم نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

-بفرمایید بریم.

سوگند به پاهای سنگینش تکان داد و پشت سر او از در خارج شد. قدم تند کرد و به سمت اتاقش رفت. لباسش را برداشت و با دقت تا زد و داخل ساک قرار داد. قفل را برداشت و نگاهی دیگر به اتاقش انداخت و بیرون رفت و قفل را به چفت در زد و دوان دوان به ایوان برگشت.

-عزیز... عزیز...

-چیه؟ باز چرا صدات و انداختی به سرت.

-این کلید اتاق منه. درشو قفل زدم. بذارین یه جایی شب فقط گم و گور نشه.



-مادر یه دستی به سر گوش اتاقت می کشیدی شاید یه وقتی...-

-بله عزیز..همین کارو کردم. اتاق مرتب و تمیزه. همه وسایلم کردم تو کمد درشم قفل زدم. ولی تو رو خدا کسی و نفرست تو اتاق من .

صدای حاج محسن از توی دالان آمد که او را صدا می زد:

-بابا سوگند بجنب دیر شد.

-اومدم آقاجون.

-عزیز من رفتم اگر یه وقتی هم دیدین کاری هست بگین من پیام.

-نه مادر کاری نیست. عمه ات زنگ زده از این شرکتایی که کارگر می فرستن چند نفرو گرفته قراره عصری بیان میزارو بچینین.

و کلید را از دست او گرفت .

-خیلی خب پس خداحافظ.

و از همانجا داد زد:

-عمه من رفتم .

ستایش سرش را از اتاق بیرون کرد و گفت:

-زود بیای ها نری عین مهمونا ساعت نه شب پاشی بیای.

-نه قبل از همه اینجام خیالت راحت.

و دستی تکان داد و دوان دوان از پله پایین رفت و از بین صندلی ها به سمت دالان دوید. وقتی از در بیرون رفت نفس نفس می زد .

-زود باش بابا. آراد کار داره.

-ببخشید. داشتم کلید اتاقمو می دادم به عزیز.



آراد با اجازه ای به حاج محسن گفت و ماشینش را دور زد و سوار شد. حاج محسن هم به سمت ماشینش رفت. سوگند به ماشین چادر کشیده او نگاه کرد نمی دانست بخاطر اینکه تند راه رفته بود قلبش اینطور می کوبید یا از تصور بودن کنار آراد. بالاخره در را باز کرد. آراد نگاهی به او و ساک توی دستش انداخت: -بدش من.

DONYAIEAMNOE

سوگند ساک را بالا برد و آراد آن را گرفت و عقب گذاشت: -سوار شو.

سوگند حس می کرد که آراد از نگاه کردن به او اجتناب می کند. نفسی گرفت و بالاخره سوار شد و در را که بیشتر شبیه ورقه ای از پارچه و پلاستیک بود بست. چیزی شبیه گیره کنارش بود که قاعدتا باید باعث بسته ماندن در می شد که سوگند نمی دانست باید با آن چکار کند: -امم... این بسته نمیشه.

-بچرخونش.

سوگند گیره را چرخاند و چیزی شبیه زبانه ای فلزی به طرف دیگر گیر کرد و در بسته ماند. به مجرد بسته شدن در آراد ماشین را راه انداخت. سوگند کیف کوچکش را روی پایش گذاشته بود و بدون حرف با مارک دیور قلبی آن بازی می کرد. از آن حرف «دی» که بزرگتر از بقیه حروف بود همیشه خوشش می آمد. و حالا که دقت می کرد اسم او و آراد به یک «د» ختم می شدند شبیه همین «دی» بزرگی که به کیفش آویزان بود و چقدر هم، هم قافیه بودند. نمی دانست خل شده است یا تاثیر حضور او و آراد در فضای چادر کشیده کوچک ماشین است که داشت اسم خودش و آراد را کنار هم روی کارت عروسی مجسم می کرد:

-سوگند و آراد

به نظرش خیلی آهنگین و زیبا بود.



-کجا باید برم؟

با این جمله، سوگند از فکر بیرون آمد و از اینکه آراد بفهمد او به چه چیزهایی که فکر کرده نزدیک بود سخته کند.

-امم...برین سمت استقلال...

آراد فقط سرتکان داد ولی سوگند حاضر بود قسم بخورد آراد همان غول خونسرد همیشه نیست. انگار چیزی نیشش بزند. مدام توی صندلی اش تکان می خورد و دستش را به گردنش می کشید. سوگند حرف «آی» را از داخل «دی» بزرگ رد کرد و ده بار جمله اش را مزمه مزه کرد. الان سکوت کردن مزخرف ترین کار بود. باید چیزی می گفت. کاری می کرد. نباید می گذاشت موقعیت از دست برود. تمام شجاعتش را جمع کرد و گفت:

-مزاحمتون شدم؟

و منتظر جوابی از سمت آراد ماند.

-هر چی حاجی بگه همونه. مزاحمتم نداره.

سوگند از این جواب بنده مابانه هیچ خوشش نیامد و زیر لب زمزمه کرد:

-حاجی؟

توقع داشت لااقل آراد بگوید «نه مزاحم نیست». لبش را تر کرد. از این بهتر فرصت گیر نمی آورد. باید دوباره او همه چیز را می فهمید. باید این تردید را در خودش از بین می برد. لااقل می توانست شانسش را امتحان کند. همان طور که با مارک کیفش ور می رفت با تردید پرسید:

-یه سوال می تونم بپرسم؟

گردن آراد یک لحظه به سمت او چرخید و دوباره سرجایش برگشت. سوگند نگاهش را حس کرد و دانه های عرق پشت گردنش نیش زد.

-بپرس.

آب دهانش را فرو داد و آرامتر پرسید:

-شما و حاجی... یعنی چرا شما این همه... اصلا چرا اینقدر حاجی به شما اطمینان داره.

سکوت پاسخ سوالش شد. سوگند عصبی تر حروف مارک کیفش را به هم فشرد و باز هم منتظر شد. حس کرد کلافگی آراد بیشتر شد چون نفسش را مثل یک آه بیرون داد و بدون نگاه کردن به او گفت:

-یه سوال دیگه بپرس.

سوگند اخم کرد. با اینکه می دانست جواب درستی از سوال بعدی هم نمی گیرد ولی ساکت نماند و با این حال پرسید:

-شما خواهر دارین؟

-نه!

سوگند داشت سعی می کرد حرف «او» را هم از وسط حرف دی عبور بدهد که لج کرده بود و وسط راه گیر کرده بود. اگر خواهر نداشت پس آذر چه کسی بود که آراد با آن حال بدش صدایش می زد. امروز باید یک چیزی از این آدم بیرون می کشید چیزی که به بخشی از سوالات ذهنی او پاسخ دهد. بی خیال حرف «او» شد و رفت سراغ «آر».

-اون... اون زخما....

-یه سوال دیگه بپرس.

سوگند سرش را بالا گرفت و دلخور به او نگاه کرد. خودش هم نمی دانست چرا دلخور است. آراد چرا جواب او را نمی دهد. چیزی برای پنهان کردن وجود داشت که آراد نمی خواست درباره اش حرف بزند؟ باید از او می پرسد راست است که زندان رفته است؟ باید می پرسید که وقتی قلدر محل بوده به کسی آسیب رسانده است؟ باید به او نشان می داد که خیلی چیزها درباره اش می داند؟ اگر چنین کاری می کرد امکان اینکه او را از خودش فراری بدهد بیشتر نمی شد؟



رویش را از نیم رخ او گرفت و به حروف در هم پیچیده «دیور» کیفش نگاه کرد.

-سوال دیگه ای ندارم.

آراد نمی خواست با او حرف بزند. سوال های ذهنی او هم بروند به جهنم .

DONYAIEAMAMNOE

-کجای استقلال برم؟

نتوانست دلخوری اش را پنهان کند. واقعا دیگر نمی خواست ادامه دهد. الان دلش می خواست تنها باشد و فکر کند. همان رویابافی های خودش بهتر از واقعیت بود. این راهی که او می رفت یک طرفه بود .

-هر جا راحتتر بودین نگه دارین خودم بقیه اش رو می رم..

-نمی شه حاجی گفت..

سوگند که از رفتار بی تفاوت و طرفه رفتن های آراد عصبی شده بود، دیگر نتوانست ساکت بماند و وسط حرفش پرید:

-جواب حاجی با خودم. میگم شمارو بازخواست نکنه. خیالتون راحت .

آراد با اخم نگاهش کرد:

-کجای استقلال؟

سوگند با پوزخند گفت:

-یه سوال دیگه بپرس.

و رویش را برگرداند و سعی کرد از میان پلاستیکی که مثلا جای پنجره به برزنت اتاق چسبانده بودند تصاویر کج و معوجی که از کنارش می گذرد را نگاه کند. صدای آراد را درحالی که معلوم بود سعی می کند بالا نرود شنید:

-اگر قرار باشه تا شب این خیابونو بالا پایین کنم می کنم...پس درست بگو کجا

برم.



سوگند به حرف او اعتنایی نکرد. دیگر نمی توانست بیشتر از این سکوت کند.
اگر آراد نمی خواست حرفی بزند باشد خودش حرف می زد:

-من یه مدته خیلی فکر کردم...

آراد کلافه او را نگاه کرد. سوگند بدون اینکه نگاهش به آراد بیافتد گفت:

-بابای شما با حاج محسن پسرخاله بودن. بابای حاج محسن که به رحمت خدا می
ره پدربزرگ شما حاج محسن و مادرش رو می گیره زیر پر و بالش. اینقدر
محبت می کنه بهشون که انگار حاج محسن پسرشه. براشون یه جفت انگشتر عین
هم می خره.

و به اینجای حرفش که رسید برگشت و به دست آراد نگاه کرد. انگشتر هنوز توی
دستش بود.

-همین انگشتر. بعد حاج محسن میاد اینجا و یه کار و بار برای خودش راه می
اندازه. چراش رو نمی دونم. ولی تا جایی که من یادم میاد خبری از فامیلای حاج
محسن توی زندگی ما نبود. فقط یه بار که بابای شما اومد...

-کجا برم....؟

آراد با حرص بیشتری پرسید. ولی سوگند ادامه داد:

-دیگه خبری از کسی نشد تا دوباره شما پیداتون شد. یک نفر که حاج محسن
اینقدر قبولش داره حتی از دامادش بیشتر... و اون این همه احترام حاجی رو
داره...

داد عصبی آراد باعث شد سوگند دهانش را ببندد.

-کجا برم سوگند؟

سوگند کیفش را توی مشت فشرد:

-الان دیگه مطمئنم شما و حاجی یه داستانی دارین.



آراد با یک حرکت ماشین را به کنار هدایت کرد و تند به سمت او چرخید. سوگند ترسیده عقب کشید. آراد با چشم هایی سرخ به او نگاه کرد و غرید:

-دنبال داستان نگرد سوگند عظیمی من دیگه قرار نیست با یه طناب پوسیده دیگه خودم و حاجی رو ببرم ته چاه. دنبال داستان نگرد. فهمیدی؟

و چنان «فهمیدی» را فریاد زد که سوگند مجبور شد چشم هایش را ببندد تا از ایستادن قلبش جلوگیری کند. تمام تنش می لرزید و حس می کرد حتما تا چند لحظه دیگه سخته خواهد کرد. آراد یک لحظه به خودش آمد و به سوگند نگاه کرد که گوشه صندلی توی خودش جمع شده بود. خشمش به آنی فروکش کرد. چرا دوباره خشمش از دستش خارج شده بود. چشم هایش را روی هم فشرد. دنده را توی دست فشرد.

-کجا برم؟

و جرات نکرد سر بچرخاند و او را نگاه کند ولی صدای لرزان سوگند را شنید:

-برین سمت مطهری... آیت الله صالحی یازده...

فرمان را فشرد و ماشین را از جا کند. تا برسند به آدرسی که سوگند داده بود یک کلمه حرف بینشان رد و بدل نشد. در مغز سوگند سکوت سوت می کشید و اجازه فکر کردن به او نمی داد. انگار هنوز شوکه بود. آراد چندبار برگشت و او را نگاه کرد که در خود فرو رفته و ساکت نشسته بود و چیزی نمی گفت. چندبار اراده کرد چیزی بگوید ولی باز هم نتوانست. بالاخره صدای شکسته سوگند جای سکوت ماشین را گرفت.

-اون آپارتمان چهار طبقه...اونجا نگه دارین.

صدای سوگند غمگین و سرخورده بود. انگار که آخرین امیدش را هم از دست داده باشد. آراد ماشین را نگه داشت. سوگند انگار که دیگه نتواند آن فضا را تحمل کند به گیره در ور رفت. ولی گیره مسخره لعنتی لچ کرده بود و گیر کرده بود و در باز نمی شد. صدای خش برداشته آراد به گوشش رسید:

-صبر کن.



سوگند دستش را عقب کشید و دست آراد از جلوی صورتش رد شد و در را باز کرد. سوگند حتی تشکر هم نکرد. تند پیاده شد و به سمت ساختمان رفت. آراد رفتش را نگاه کرد. انکار بی فایده بود طنابی که از آن می ترسید به گردنش افتاده بود. به او نگاه کرد که کلید انداخت و در را باز کرد و وارد شد. حتی برنگشت پشت سرش را نگاه کند. نگاه پر دردش را از در بسته گرفت و دست مشت شده اش را روی پایش کوبید:

-ایاز می بینی... می بینی رفیق... می بینی تو و آذر چه به روزم آوردین؟

و ماشین را توی دنده گذاشت و حرکت کرد سمت انبار. حس می کرد سینه اش از درد نزدیک است منفجر شود. دستش را روی سینه اش کشید و روی قلبش مشت کرد. چشم های پر از اشک سوگند در نظرش آمد و فرمان بیشتر در مشتش فشرده شد. چرا بی رحمی کرده بود و آنطور با او حرف زده بود؟ آن دختر بیچاره چه تقصیری داشت که دل او زبان سرش نمی شد. چرا حرص خودش را سر او خالی کرده بود. چرا بی راهه رفتن دلش را انداخته بود گردن او؟ ماشین را کناری پارک کرد و ایستاد و بی حس به رو به رویش خیره شد. عزیز خانم می خواست برایش عروس بیاورد. دست روی هر کس می گذاشت نه نمی شنید؟ خنده تلخی کرد و بعد به قهقهه افتاد. خود عزیز خانم اگر سابقه درخشان او را می فهمید دیگر توی خانه اش حتی راهش نمی داد. دست روی چه کسی می گذاشت؟ چرا در تقدیر او چنین چیزی رقم خورده بود. چرا باید دوباره همان تقدیر تکرار می شد؟ مات و بی حس نشسته بود و به آینده ای فکر می کرد که هیچ رنگی نداشت که گوشی اش زنگ خورد. اگر کسی جز حاج محسن بود جواب نمی داد. سینه ای صاف کرد و جواب داد:

-جانم حاجی؟

-ماشالله به حواس جمع شما دوتا.

آراد گوشه لبش را جوید. نمی فهمید جریان چیست. صدای پر از خنده حاج محسن به او فهماند که جایی خراب کاری نکرده است:

-سوگند ساک لباساشو جا گذاشته تو ماشینت.



آراد برگشت و عقب را نگاه کرد. ساک قهوه ای رنگ روی صندلی عقب بود. چشم هایش را رو هم فشرد و آب دهانش را فرو داد:

-آره اینجاست. عقب بود منم ندیدمش.

-حواستون کجاست خدا می دونه.

نمی دانست چرا حس کرد کنایه ای در لحن حاج محسن شنیده است. DONYAIEAMAMNOE

-عجله داشتن خیلی...

-بله.. این روزا همه عجله دارن... برگرد برو ساکش رو بده. زنگ زده به من با حالت گریه می گه ساکم رو جا گذاشتم. شمارت رو هم نداشت به خودت زنگ بزنه.

-هنوز خیلی دور نشدم. الان دور می زنم.

-برو بابا. این بارم حواستو جمع کن.

آراد باز بوی همان کنایه را حس کرد و احساس شرمندگی کرد:

-چشم حاج آقا.

-چشمت بی بلا بابا...

آراد تماس را قطع کرد و فحشی به خودش داد و نگاهی به آینه انداخت و دور زد.

جلوی در خانه که رسید سوگند توی پیاده رو ایستاده بود. آراد جلویش روی ترمز زد و کیف را برداشت و در سمت خودش را باز کرد. سوگند جلو آمد و بدون نگاه کردن به او دستش را برای گرفتن ساک دراز کرد. چشم هایش واقعا حالت گریه داشت و فقط آراد می دانست که بخاطر جا ماندن ساکش گریه نکرده است. سوگند دسته کیف را گرفت و کشید ولی کیف رها نشد. آراد با اخم در حالی که سعی می کرد صدایش همان اقتدار همیشگی را داشته باشد گفت:

-به نفع خودته جواب سوالا رو ندونی.



و توی دلش اعتراف کرد بیشتر به نفع اوست. سوگند ساک را کشید. آراد باز هم ساک را رها نکرد:

-شماره ام رو بگم یادت می مونه؟

آراد حس کرد از شدت کشیدن ساک کم شد. لبخند تلخی زد و شماره اش را گفت:

-اگر باز چیزی رو جا گذاشتی مزاحم حاجی نشو... به خودم بگو... DONYA IEMAMNOE

و بالاخره ساک را رها کرد. سوگند آن را کشید و برگشت و با قدم هایی تندتر از قبل وارد خانه شد و در را بست. صدای گاز دادن ماشین و دور شدنش را شنید و لب گزید. دوان دوان بالا رفت و شماره اش را قبل از اینکه فراموش کند توی گوشی اش زد. آراد آمده بود اول لیست تماس هایش.

در خانه را باز کرد و وارد شد. از خارش بازویش کم مانده بود دیوانه شود. از همان زمانی که مانتو پاییزه اش را تنش کرده بود و توی تاکسی نشسته بود سوزش بازویش شروع شده بود و نقطه سوزش در محلی بود که به خوبی نمی توانست رویش مانور بدهد. به اندازه کافی در این چند ساعت گذشته حرص خورده بود. نتوانسته بود درباره آراد به ملی حرفی بزند. تمام مدتی که ملی موهایش را سشوار کشیده بود و درباره مهمانی که قرار بود بروند و راجی کرده بود او فقط سکوت کرده بود و به جمله آخر آراد فکر کرده بود. انگار مثل بند بازی شده بود که روی طنابی در بالاترین نقطه دره ای عمیق راه می رفت. او هم به طناب پوسیده ای چنگ زده بود که نمی دانست او را به کجا می برد. حالا هم که این سوزش لعنتی تقریباً دیوانه اش کرده بود:

-خدایا این چی میگه تو این وضعیت.

با دیدن در اتاقش که قفل ندارد اخمی کرد و گفت:

-خوبه به عزیز گفتم کلیدو نده به کسی.

و از طرفی هم خوشحال شد که در اتاق باز است چون دیگر نمی توانست تحمل کند. وارد اتاق شد و ساکش را گوشه ای انداخت و شالش را با احتیاط برداشت دکمه های مانتویش را با عجله باز کرد و موهای بلند سشوار شده اش را از



روی دستش کنار زد و به دستش نگاه کرد. دایره‌ای به قطر پنج شش سانتی متر قرمز شده بود و یک مورچه زرد کوچک در مرکز سرخی گلوله شده بود و با تمام قوا به پوستش چسبیده بود:

-عوضی نگاه کن با دستم چکار کرده.

و مورچه را با حرص از روی دستش کنار زد و به بررسی پوست قرمز شده اش پرداخت.

-به اون ملی خنگ گفتم شیرینی ها رو نذار رو زمین.

و کف دستش را روی محل خارش کشید:

-هر دم از این باغ بری می رسد.

سوزش محل گزش کمتر شد ولی از بین نرفت. آهی کشید و موهایش را دوباره پشتش مرتب کرد و به خودش غمگین توی آینه نگاه کرد. شب عروسی عمه اش بود که این همه منتظرش بود. ولی انگار دیگر حوصله خودش را هم نداشت. نفسی گرفت و چرخید تا پشت لباسش را توی آینه قدی ببیند که همان موقع در باز شد و آراد با کاور لباس هایش وارد شد. سوگند چنان جا خورد که جای هر عکس العملی آن وسط خشک شد. دستش که موهای بلندش را به یک سمت جمع کرده بود و کمرش که از توی آینه به وضوح از میان پشت باز لباس پیدا بود تصویری بود که بی شک مقابل چشمان آراد هم قرار گرفته بود.

آراد شوک زده به او نگاه کرد ولی مثل سوگند خشکش نزد. اخم تندى کرد و نگاهش را گرفت و چرخید و پشت به او از بین دندان هایش غرید:

-حواست کدوم گوریه...در اتاقت چفت و بست نداره...هرکسی الان می تونست این در بدمصبو وا کرده باشه.

و با مشتش چنان به در کوبید که در جلو آمد و به او خورد و دوباره برگشت و توی دیوار خورد و باعث شد سوگند از جا بپرد. چنان به در مشتش کوبیده بود که سوگند توقع داشت صدای خرد شدن شیشه های رنگی چندین ساله اش را هم



بشنود. دستش شل شد و موهایش از دستش رها شد و لرزان به مانتویش چنگ زد:

-زود بیا جمع کن برو...

و قدم بیرون گذاشت و بدون نگاه کردن داخل اتاق در را به هم کوبید و سوگند را با قلبی که چیزی به ایستادنش نمانده بود همانجا رها کرد. وقتی آراد رفت تازه توانست نفس حبس شده اش را از سینه بیرون بدهد. پایش اینقدر سست شده بود که نمی توانست دیگر سرپا بیاستد. حتی جرات نمی کرد یک بار دیگر به خودش توی آینه نگاه کند. نمی خواست حتی به این فکر کند که آراد او را با چه شکل و لباسی دیده است.

روی زانو نشست و به این فکر آراد این همه عصبانی شده بود. از خودش لجش گرفت. از اینکه به او اجازه داده بود سرش دوبار داد بزند. هنوز فریادهای صبح توی گوشش بود. به نظرش که او باید سر آراد داد می زد چرا بی اجازه و بی خبر در اتاقش را باز کرده و آمده تو. غول از خودراضی بی شاخ و دم. فکر کرده بود صدایش را بلند کند او هم می ترسید و ساکت می ماند. می بایست همان صبح که سرش داد کشید او هم صدایش را بلند می کرد تا این غول بی شاخ و دم بفهمد نباید با او اینطور رفتار کند. با حرص بلند شد و بعضش را پس زد و مانتوی دیگری پوشید و با دست هایی لرزان دکمه هایش را بست:

-اینجا طویله است دیگه هر کی از راه رسید می تونه درو واکنه بیاد تو. صد دفعه به عزیز گفتم نکن اینکارو هزار دفعه گفتم اتاق من کاروانسرا نیست. خوبه درشو قفل کرده بودم خیر سرم.

شالش را برداشت و بی اعتنا به اینکه ممکن است موهایش خراب شود آن را سرش کرد و با اخم هایی در هم از اتاقش بیرون رفت. خبری از قفل لعنتی نبود.

هنوز تا آمدن مهمان ها مانده بود و کسی غیر از یکی دو نفر که مشغول چیدن میوه و شیرینی روی میزها بودند توی حیاط نبود. با قدم های بلند و عصبی به سمت ایوان رفت و دوان دوان از پله بالا رفت. در را که باز کرد آراد را دید که کاور لباس هایش را روی میز مقابل گذاشته بود و خودش روی صندلی نشسته



بود و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته و دست هایش را پشت گردنش توی هم چفت کرده بود. از همانجا هم می توانست سرخی پیشانی و رگ بیرون زده اش را ببیند.

یک لحظه انگار خشمش یادش رفت. این چهره گرفته و مستاصل مال مردی نبود که چند دقیقه پیش سر او فریاد زده بود. هم دلش می خواست جلو برود و سرش فریاد بزند و هم از این چهره گرفته او دلش آشوب شده بود. بغضش دوباره به چشمانش نیش زد.

آراد تازه متوجه او شد. گردنش را رها کرد و نشست. نگاهش کلافه بود و انگار از چهره او فرار می کرد. سوگند عصبی از این رفتار ضد و نقیض او با قدم های آرامی به او نزدیک شد و با صدایی شبیه زمزمه گفت:

-شما بی اجازه اومدی تو اتاق من... بعد دادش رو سر من می زنی....

صدای نفس های تند آراد و نگاهی که چسبیده بود به زمین تنها پاسخ او بود. سوگند نزدیک تر رفت. چرا آراد چنین رفتاری از خودش نشان می داد. آن فریادها را باور می کرد یا این درد و استیصال نگاهش را. بغضش را پس زد. آن صدای کلفت و صدای بی رحمش الان کجا بود.

-اونجا اتاق منه هر جور دلم بخواد توش لباس می پوشم...

آراد تند از جا بلند شد. و سوگند جا خورده یک قدم عقب رفت. انگار ستونی در برابرش قم علم کرد. وقتی می ایستاد دیگر انگار زبانش قدرت اعتراض نداشت. آراد کاور لباسش را از روی میز کشید و بدون نگاه کردن به او با لحنی شبیه زمزمه همانطور که سوگند گفته بود گفت:

-دل آدم خیلی غلط می کنه...

قلب سوگند فرو ریخت و دیوانه وار به تپش افتاد. قبل از اینکه حرف دیگری رد و بدل شود صدای عزیز را از پشت سرش شنید که گفت:

-اومدی مادر؟ پاشو پسرم پاشو برو لباست رو عوض کن.



سوگند کمی جا به جا شد و درحالی که سعی می کرد لرزش صدایش را پنهان کند، نیم نگاهی به نرگس خانم انداخت:

-من... من الان اومدم... تازه اومدم...

-می دونم آراد گفت. من فرستادمش بره تو اتاقت لباس عوض کنه. اینجاها دیگه جایی نبود. گفت تو اومدی.

DONYAIEAMAMNOE

آراد بود که رو به نرگس خانم گفت:

-اگر اجازه بدین من می رم انبار همون جا لباس عوض می کنم برمی گردم...

-چرا مادر؟

-بهتره.

و با اجازه ای گفت و رفت سوگند نگاهی به او کرد که به سمت در می رفت. قلب دیوانه اش بیشتر از این تاب نیاورد آراد درگیر بود با خودش و دلش. این را سوگند به خوبی می فهمید که خودش هم همین بود. و وقتی آراد در را که باز کرد سوگند یک قدم جلو گذاشت و صدایش کرد:

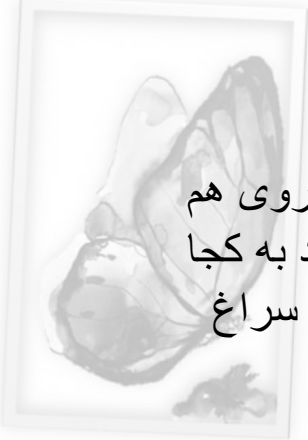
-آراد.

آراد ایستاد و برگشت و از روی شانه نگاهش کرد. از چشم هایش چنان درد و ناامیدی تراوش می کرد که سوگند حس کرد برای پاک کردن این حس از نگاهش حاضر است هر کاری بکند. هرکاری تا باز هم آن نگاه مقتدر و استوار را در چشم هایش ببیند. قدم دیگری جلو گذاشت و گفت:

-از اتاق من استفاده کنین... این همه راه نرین تا انبار...

انگار درخشش نوری را ته نگاه آراد دید و بعد از یادآوری اتفاقی که چند لحظه قبل افتاده بود شرم زده نگاهش را از او گرفت و به سمت اتاق عمه اش رفت:

-وقتی کارتون تمام شد درو قفل کنین بی زحمت.



و خودش را توی اتاق انداخت و در را پشت سرش بست. چشم هایش را روی هم فشرد و دستش را روی سینه اش گذاشت. این راهی که در پیش گرفته بود به کجا می رفت؟ خودش هم نمی دانست. آراد کسی بود که به خودش جرات بدهد سراغ دختر حاج محسن بیاید؟

با تقه ای که به در خورد از جا پرید:

DONYAIEAMAMNOE

-سوگند زنده ای؟

صدای علی بود. نگاهی به خودش انداخت و یادش نیامد از کی اینجا نشسته است. از جا بلند شد و در را باز کرد. علی کت اسپورت چهارخانه ای پوشیده بود و یک شلوار خاکستری. ناخودآگاه لبخند زد.

-الحمدالله زنده ای انگار.

سوگند نگاهش را مضطرب گرداند توی سالن.

-کسی نیومده؟ تو چرا اینجاایی؟

علی ابرویی بالا داد و گفت:

-چیه روز عروسی هم نیام؟ چقدر گفتم وسط هفته نندازین من مدرسه دارم. به هیچی نرسیدم خوبتون شد؟

سوگند بدون توجه به غرغره های او از اتاق بیرون آمد و دوباره نگاهش را توی سالن چرخاند. خبری از آراد نبود:

-بقیه کجان؟

-بقیه کی ان؟

سوگند به او نگاهی انداخت و تند چشم گرفت و گفت:

-عزیز و بقیه. کسی اومده؟

و مستقیم به سمت پنجره سالن رفت. علی هم پشت سرش قدم زنان رفت و گفت:



-عزیز تو اتاقه. فقط محمد اومده با آراد بیرونن.

جمله علی همزمان شد با کنار زدن پرده و سوگند از دیدن محمد و آراد کنار هم که جلوی در ایستاده بودند یک لحظه قلبش از کار ایستاد. چهره محمد را کامل می دید. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیراهن طوسی. آراد ولی تقریباً پشتش به او بود. مثل همیشه یک شلوار لی پوشیده بود، ولی انگار این بار کمی نوتر و یک کت مشکی. همین. اگر آن کت را هم از تنش در می آورد بدون شک می شد همان آراد همیشگی.

-دختر، نامحرم توی حیاطه بنداز پرده رو!

این را علی با لحن نرگس خانم گفت و خندید. سوگند واقعا دستش توان نگه داشتن پرده را نداشت و رهایش کرد. از بودن محمد در آنجا واقعا ناراحت بود.

-این پسره مگه دامادی برادرش نیست چرا اینجاست؟

علی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چه بدونم.

سوگند از پنجره فاصله گرفت و دست به کمر شد:

-کل کارا رو با بهانه و بی بهانه انداختن گردن ما. حالام پسرشون رو فرستادن اینجا نقش مجسمه رو بازی کنه.

و دوباره برگشت و از لای پرده حیاط را نگاه کرد. وقتی می خواست پرده را بیاندازد آخرین لحظه بچه گربه اش را توی باغچه دید که این طرف و آن طرف می رود.

-این چرا اومده بیرون؟ کی در انباری رو باز گذاشته؟

و چرخید و نرگس خانم را صدا زد:

-عزیز..عزیز...



و به سمت در اتاق رفت. نرگس خانم از اتاق بیرون آمد. کت و دامنش را تنش کرده بود و روسری اش روی دستش بود:

-چی می گی مادر چی شده؟

-مگه در انبار بازه؟

نه. قرار نبود باز باشه؟ یه سری چیزا رو عصر بردن تو انبار. فقط همین.

سوگند نچی کرد و رو به علی گفت:

-علی در باز بود؟

-من نگاه نکردم.

نرگس خانم در اتاق را بست و قفلش کرد:

-چی شده مگه مادر؟

-گربهه اومده بیرون. بچه ها اذیتش می کنن.

و راه افتاد سمت در. نرگس خانم اعتراض کرد:

-کجا می ری با این قیافه.

سوگند جلوی در مکثی کرد و بعد در را باز کرد و بیرون رفت. علی هم پشت سرش.

-من می گیرمش.

-از تو می ترسه.

دنبال بهانه می گشت برای بیرون رفتن؟ صدای حرف زدنش با علی باعث شد. سر محمد و آراد هر دو به سمت او بچرخد. سوگند لب گزید و آرام سر تکان داد و سلام کرد و مسقیم به سمت باغچه رفت. آراد را دید که یکی دو قدم به سمت او برداشت:

-چی شده خانم عظیمی؟



دوباره شده بود خانم عظیمی؟ سوگند بود قبلا انگار. بخاطر محمد بود که ملاحظه می کرد؟ سوگند نگاهش کرد. در پس زمینه محمد ایستاده بود و نگاهش به آنها بود. سوگند فقط توانست برای لحظه ای آراد را نگاه کند. زیر کت مشکی اش یک تی شرت سفید یقه گرد پوشیده بود. موهایش را بالا زده بود و حالا زخم روی شقیقه اش بیشتر خودنمایی می کرد.

سوگند آب دهانش را فرو داد. دستی به شالش کشید و نیم نگاهی به سمت محمد انداخت و سعی کرد به آن سمت نگاه نکند. ولی دست خودش نبود. مقابل او نمی توانست انگار درست حرف بزند. داشت آب می شد از خجالت.

-گربه ام اومده بیرون.

آراد اخمی به علی کرد و گفت:

-تو چکاره ای پس بچه؟

علی که هیبت آراد او را گرفته بود گفت:

-من بهش گفتم به خدا.

آراد با دست به سمت ساختمان اشاره کرد و رو به سوگند گفت:

-شما برو داخل ما هستیم.

و کمی به سمت چپ قدم برداشت و مسیر نگاه محمد را انگار سد کرد. سوگند خیلی سعی کرد شوقش را از این کار او پنهان کند. علی از کنارشان رد شد و آراد به آرامی به او گفت:

-برو تو. بهتره اینجا نباشی.

سوگند لب گزید و نتوانست نگاه از چهره اخم آلود آراد بگیرد. صدای محمد خلسه ای که در آن فرو رفته بود بر هم زد:

-کجا بیرمش؟



آراد تکان خورد. محمد در حالی که گربه را در دست گرفته بود به او نگاه می کرد:

-اصلاً ندیدمش .

و منتظر به سوگند نگاه کرد. نگاهش در چهره او چرخ خورد و سوگند تازه یادش آمد که با چه قیافه ای مقابل محمد ایستاده است. انگار غده های بزاقی اش برای یک لحظه از کار افتادند که هر کار کرد نتوانست زبان خشک شده اش را تکان بدهد. آراد برگشت و نگاهش کرد:

-شما بفرمایین داخل.

سوگند بدن خشک شده اش را تکان داد و چرخید و به سمت پله رفت. صدای علی را شنید که گفت:

-پس چرا منو پنجول می زنه.

محمد بود که جوابش را داد:

-از هر کسی خوشش نمیاد انگار. فقط با بعضیا ارتباط برقرار می کنه.

سوگند لب گزید. مانتویش را در دست فشرد و بدون اینکه به آن سمت نگاه کرد از پله بالا رفت. صدای خش برداشته آراد را شنید که گفت:

-شما که زحمت گرفتنتش رو کشیدی. ببرش توی انباری .

و انگار به علی گفته بود:

-مطمئن شو درم بسته باشه...که وسط مجلس مردونه نیاد بیرون.

سوگند را باز کرد و خودش را داخل انداخت و نفهمید ضمیر مرجع جمله آخر آراد خودش بود یا گربه؟

نرگس خانم با چشم های پر از سرزنش منتظرش بود:

-با همین سر و هیکل رفتی جلو دوتا نامحرم؟



سوگند اصلا نای حرف زدن نداشت و دوباره راهش را کشید و رفت سمت اتاق ستایش. نرگس خانم هنوز داشت او را سرزنش می کرد. در را بست و گوشه اتاق نشست. محمد هم یک چیزهایی گفته بود انگار. به او حتی لبخند زده و سیر نگاهش کرده بود. از دست خودش شاکی بود که اینطور بی مقدمه رفته بود مقابل محمد. دستش را مشت کرد و روی پایش کوبید. حرکت اراد آمد توی ذهنش که با آن شانه های پهنش نگاه محمد را بریده بود و حس کرد از بزرگترین سرسره دنیا پایین پریده است.

دیگر تا آمدن عمه سمیه اش از اتاق بیرون نرفت. صدای مهمان ها را می شنید که یکی یکی از راه می رسیدند. اگر مریم عین یک سرخ پوست کوچک اعصاب خردکن در را باز نکرده و به داخل هجوم نیاورده بود به این زودی ها خیال بیرون رفتن نداشت. تازه اضطراب لباسش هم به تمام اضطراب های آن روزش اضافه شده بود.

-سوگند چرا اینجا نشستی؟ بیا بیرون دیگه.

-الان میام. ستایش کی میاد؟

-نمی دونم. بستگی داره تو آتلیه کارشون چقدر طول بشکه .

و دستی به لباسش کشید:

-لباسم خوبه؟

سوگند به پیراهن ماکسی آستین سه ریع عمه اش که یقه گرد داشت و روی سینه و دامنش سنگ کار شده بود نگاه کرد و گفت:

-آره شیک و سنگینه .

-جونم بالا اومد تا اینو خریدم. کلی پول بالاش دادم.

-خوبه قشنگه.

-پاشو بیا بیرون دیگه. مریم بیا بیرون توام.



و خودش رفت. سوگند به مریم نگاه کرد که داشت روی تخت می پرید و دامن چین دار لباسش با هر پرش بالا و پایین می شد:

-نکن مریم می افتی.

-نه نمی افتم.

DONYAIEAMNOE

سوگند واقعا حوصله نداشت:

-می خوری زمین تا آخر شب عر می زنی. اعصاب مادرتم خرد می کنی.

-خودت خرد می کنی.

سوگند پوفی کرد و از جا بلند شد:

-دختره نتر. به اون بابای نجسبت رفتی .

و به سمت در اتاق رفت:

-حاج محسنم چشم بازارو کور کرده با این داماد گرفتنش .

و از اتاق بیرون رفت. نرگس خانم با کت و دامن سورمه اش کنار در روی صندلی نشسته بود. روسری سفیدی با گل های درشت سورمه ای و طلایی هم سرش بود .

-باز عزیز روسری سرش کرده.

حالش رو به راه نبود و دلش می خواست به همه چیز گیر بدهد. مستقیم به سمت او رفت که بلند شده بود و داشت با یکی از تازه واردین احوال پرسی می کرد و با لبخند به او سلام کرد و بعد کنار گوش نرگس خانم گفت:

-عزیز سر جدت این روسری رو یه امشب دربیار. این همه رفتی موهاتو رنگ کردی برا چی؟

-ئه تو چکار من داری بچه. برو پی کارت.

و به مهمان بعدی سلام کرد و رو به او گفت:



-تو چرا با مانتو داری می گردی؟

-الان درمیارم.

و نفسی گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. عمه سیمه اش داشت دستوراتی برای پذیرایی از مهمان ها می داد:

-واقعا برگشتیم به عصر قاجار یه دوتا تنبون و شلیته و چادرقد کم داریم که بشیم مثل مجالس دوره قاجار. آخه این چه کاریه.

و رو به عمه سیمه اش که داشت مریم را کنترل می کرد یکی از خنچه های شیرینی را چپه نکند گفت:

-عمه جا میشن مهمونا؟

-آره بابا. تعداد صندلی ها بیشتر از مهموناست.

سوگند به خودش غر زد:

-آره از پیست رقصم که خبری نیست. نجمه خانم می خواد بیاد قر بده یا عزیز. رقاصشون منم که همون سنگینترم بشینم سرجام.

صدای دایره از سالن بلند شد و چند نفری شروع به دست زدن کردند. سوگند توی سالن سرک کشید. یکی دوتا دختر زیر ده سال داشتند آن وسط کارهایی بین ایروبیک و ورزش صبح گاهی را به عنوان رقص به حضار قالب می کردند.

-تو چرا با مانتو می چرخ. دربیار ببینم چی دوختی. نشون ندادی به ما که.

سوگند نفسی گرفت و دستش را به سمت دکمه های مانتویش برد. واقعا لزومی داشت که در این وضعیت که هزار دلیل مستقیم و غیر مستقیم برای حرص خوردن داشت نگران نظر دیگران درباره لباسش هم باشد؟ کلافه توضیح داد:

-اون که تمام نشد مامانم برام یه آماده خرید.

-وا راست می گی؟

-آره اونو برای یه مجلس دیگه تمام می کنم بعدا.



و دیگر نایستاد و برگشت و به سمت اتاق ستایش رفت.

-خوش بحال نجمه خانم. مهمونا اومدن و مادر داماد نیامد.

و وارد اتاق شد و نفسی گرفت و گفت:

-سوگند دیگه نمی تونی بیشتر از این با مانتو و شال بگردی به عقلت شک می کنن.

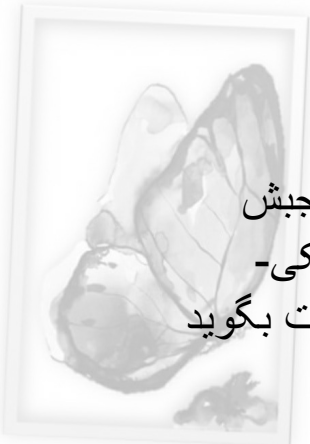
DONYAIEAMAMNOE

و دوباره نفسی گرفت و مانتویش را درآورد و سر چوب لباسی پشت در زد. شالش را تا کرد و توی آینه موهایش را که توی مانتو کمی به هم ریخته بودند مرتب کرد.

-بازم دست ملی درد نکنه این جلو موهامو درست کرد. وگرنه خیلی ساده می شد. یعنی آرایش عزیز ازمن بیشتره به خدا.

و برای آخرین بار خودش را توی آینه نگاه کرد و دوباره تصویر آراد مقابلش آمد. از اینکه او را در این لباس دیده بود دوباره تمام تنش گر گرفت. دوباره خودش را نگاه کرد و پشت به آینه چرخید و سعی کرد تجسم کند آراد دقیقا با چه تصویری رو به رو شده است. و از دیدن خودش در آینه نزدیک بود سخته کند. چطور جرات کرده بود دوباره مقابل او ظاهر شود؟ البته که بار اولش نبود. آن روز صبح هم که عین نینجاها پریده بود توی حیاط موهایش باز بود. ولی هنوز نه او اینطور دیوانه شده بود و نه آراد رنگ نگاهش عوض شده بود. موهایش را رها کرد و «بسم اللهی» زیر لب گفت و در را باز کرد و بیرون رفت. بیرون رفتن او مصادف شد با وارد شدن نجمه خانم که هنوز چادر مشکی اش را سفت روی صورتش گرفته بود. معلوم بود که نمی خواسته آرایش صورتش معلوم شود و خوب از شانس خوب سوگند اولین کسی هم که او را دید نجمه خانم بود. سوگند برای یک لحظه دلش خواست گریه کند. کائنات حتما با او شوخی اش گرفته بود. به زور لبخند زد و مستقیم به سمت در رفت.

-سلام.



نرگس خانم برگشت و نیم نگاهی به او انداخت که سوگند متوجه نگاه متعجبش شد. نجمه خانم چادرش را رها کرد که روی شانه اش افتاد. روسری مشکی-طلایی اش اولین چیزی بود که توی چشم زد. سوگند به راحتی می توانست بگوید که از آن دست جنس های اعلا و گران قیمت است.

-سلام سوگندخانم خوبی؟

DONYAIEAMAMNOE

-ممنون. بفرمایید توی اتاق ستایش لباستون رو عوض کنین.

-ممنون.

و رو به نرگس خانم گفت:

-من الان میام خدمتتون.

و همراه سوگند راه افتاد و به سمت اتاق ستایش رفت در را باز کرد و او را به سمت داخل راهنمایی کرد:

-بفرمایید.

نجمه خانم تشکری کرد و لبخند زد و داخل شد. وقتی سوگند می خواست برگردد و برود او را صدا زد:

-سوگندخانم.

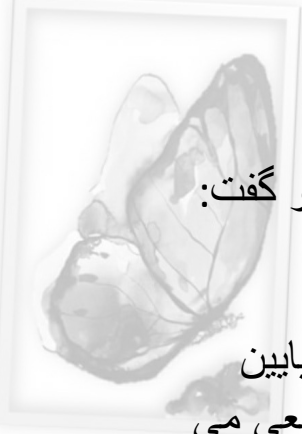
سوگند برگشت و با همان لبخند نقاشی شده به او نگاه کرد:

-بله؟

-عزیزم کاش یه لباس بسته تر پوشیده بودی. به حرمت حاج محسن.

سوگند خیلی سعی کرد لبخندش را حفظ کند ولی نتوانست ساکت بماند. همان بهتر که تصمیم گرفته بود جواب منفی بدهد. واقعا چه فکری با خودش کرده بود که فکر کرده بود می تواند با این خانواده و تفکرات فسیلشان کنار بیاید. ولی تمام تلاشش را کرد که لحنش بی ادبانه نباشد:

-حاج خانم مجلس زنونه است.



نجمه خانم که داشت چادرش را تا می زد نگاهی فیلسوفانه به او انداخت و گفت:

-شما فکر می کنی ما زن نامحرم نداریم؟

سوگند چندبار پلک زد و دستش را مشت کرد. لب هایش داشت به سمت پایین کش می آمد. باید حتما از او کتبا تشکر می کرد که داشت با تمام وجود سعی می کرد شب او را خراب کند.

DONYAIEAMNOE

نجمه خانم گیره روسری اش را باز کرد و آن را گره راحتی زد و گفت:

-هستن زنایی که می رن جلو شوهر و پسرشون از لباس زنا و دخترا تو مجلس زنونه حرف می زنن. اینا زن نامحرمن دخترم.

سوگند دندان هایش را روی هم می فشرد تا حرف نامربوطی نزنند. خدا به ستایش رحم می کرد با این خانواده. باز هم آن لبخند نمایشی را نگه داشت و بعد گفت:

-خدا رو شکر اینجا هر دو از خانواده های معتقد و باخدان. می دونن گناه زبون از همه گناها بدتره.

نجمه خانم که تمام مدت لبخند می زد و با آن لبخند که بیشتر حال سوگند را بد می کرد برای او سرتکان داد و گفت:

-البته. ولی من برای خودت گفتم....تو خانواده ما این چیزا رسم نیست.

سوگند خشکش زد. چه شده بود؟ دیگر نتوانست بماند. فقط «بله ای» زیر لب گفت و درحالی که داشت از لبخند حق به جانب و عاقل اندر سفیه روی صورت نجمه خانم حالش بد می شد از در بیرون رفت. دستش را مشت کرده بود که خشمش را کنترل کند.

-چه هوا برش داشته...تو خانواده ات رسم نیست که نیست. مگه من قراره بیام توی خانواده تو؟

و یک لحظه وحشت کرد. محمد به مادرش از ملاقات و تماس هایشان حرفی زده بود؟ ستایش چیزی گفته بود؟ مرتضی؟ دستش را روی سینه اش گذاشت و سعی



کرد نفس بگیرد. نگاهش را توی جمعیت چرخاند. چرا مادرش نمی آمد؟ به سمت تنها جان پنهایی که در آن لحظه داشت رفت.

نرگس خانم داشت از یک مهمان دیگر استقبال می کرد و سوگند کنارش ایستاد و صبر کرد احوال پرسوی عزیز با مهمان تمام شود و بعد با لبخندی گیج و مضطرب جواب او را داد. مهمان تازه وارد سرتاپای او را برانداز کرد و رفت. سوگند نفس لرزانی کشید:

-مامان زودتر بیا.

-سوگند؟

صدای نرگس خانم او را از فکر بیرون آورد:

-بله عزیز؟

-پارچه ای که برای خودت خریدی این نبود که.

بازوی نرگس خانم را گرفت و سرش را به شانه او چسباند:

-نه عزیز نتونستم تمامش کنم. اینو مامان برام خرید. بده؟؟

نرگس خانم نگاهی به سرتاپای او کرد و لبخندی زد و روی سر او را بوسید و گفت:

-نه ماد...دستش درد نکنه...

و صدایش را پایین آورد و گفت:

-برو به عمه ات بگو همین الان برات اسفند دود کنه.

برای یک لحظه اضطراب و ناراحتی ناشی از حرف های نجمه خانم پرکشید. عزیزش چیزی مستقیم نگفته بود ولی همین حرفش یعنی لباسش به او می آمد. گور پدر نجمه خانم و تفکرات فسیل شده اش. و با شیطننت آرام روسری عزیزش را کشید که روسری سر خورد و روی شانه نرگس خانم افتاد. سوگند لبخند



شیطنت باری زد و به سمت آشپزخانه چرخید. نجمه خانم چادر رنگی طوسی سفیدی را روی شانه هایش انداخته بود و از در اتاق بیرون می آمد:

-پسر نرت هم مال خودت. اگر مثل مرتضی باشه که همون بهتر. مال بد بیخ ریش صاحبش .

و دوباره به نجمه خانم نگاه کرد و عزیزش که با آمدن او روسری اش را روی سرش کشید.

-نه تو خوبی که مردم ازت می ترسن تا وارد می شی. جادوگر.

و با حرص وارد آشپزخانه شد و برای خودش یک لیوان آب ریخت و خورد. هیچ دلش نمی خواست برود بیرون و توی جمعی باشد که هر بار که رد میشد یک نفر به قد و بالایش نگاه می کرد. یک لحظه چندشش شد یعنی ممکن بود یکی از این زن ها امشب برود و برای شوهرش تعریف کند که نوه فلانی لباسی پوشیده بود که...حتی از فکر کردن به این موضوع هم می خواست حالش بد شود. بعد آن مرد و آن پسر دفعه بعد که او را می دیدند چطور تصویرش می کردند.

-نجمه خانم هیچ وقت به اون زنام میگه جلوی دهنشون رو بگیرن؟

لیوان خنک را به پیشانی اش چسباند:

-مامان تو رو خدا بیا دیگه.

-سوگند!

سوگند لیوان را از پیشانی اش جدا کرد:

-بله؟

عمه اش هم سرتاپای او را نگاه کرد:

-اینو مامانت برات خریده؟

سوگند لب گزید:

-بله.



-چقدر پارچه اش قشنگه. من همیشه سلیقه سیمین رو قبول داشتم. انتخاباش خیلی خاصن.

و دست او را گرفت و گفت:

-پشتش رو ببینم.

سوگند چرخید و عمه اش خنده ریزی کرد و گفت:

-اوه پشتم که نداره کلا.

سوگند دست عمه اش را کنار زد:

-عمه اذیت نکن .

-چی گفتم مگه؟ خیلی قشنگه. موهاتم که ریختی پشتت زیاد معلوم نیست پشتش بازه.

سوگند بقیه آب را خورد و گفت:

-نجمه خانم که چشاش انگار تلسکوپ داره همون اول از راه رسیده برا لباس من ایراد گرفته.

سیمه خانم اخم کرد:

-بی خود به اون چه. بعدم مجلس زنونه است .

-اینو به اوشون بگو. فکر کرده کلانتر محله است. بدبخت ستایش.

-اون از پس خودش برمیاد تو نگرانش نباش. اومدم بگم مامانت اومده.

سوگند خوشحال شد. بالاخره از اقلیت درآمده بود. پشت سر عمه اش از آشپزخانه بیرون رفت. مادرش هنوز هم جوان و زیبا بود:

-حیف بابا صادقم. چه کیفی می کرد الان مامان رو می دید.

و آهی کشید و به سمت او رفت. سیمین خانم داشت با لبخند با نجمه خانم احوال پرسی می کرد. سوگند خودش را به او رساند:



-سلام مامان.

-سلام عزیزم.

نجمه خانم نگاهی به سوگند انداخت و رو به سیمین خانم گفت:

-ماشاءالله سیمین خانم با دخترتون سببی که از وسط نصف شدین. خانمیش هم که به خودتون رفته باشه دیگه نور علی نور.

DONYAIE MAMNOE

-لطف دارین حاج خانم .

سوگند بازوی مادرش را کشید:

-مامان بیا مانتوت رو دربیار.

سیمین خانم به نجمه خانم با اجازه ای گفت و همراه سوگند رفت:

-دختر بذار درست احوال پرسی کنم.

-لازم نکرده.

سیمین خانم خم شد و کنار گوشش گفت:

-شاید مادر شوهر آینده ات بشه.

-من گه بخورم بخوام عروس این عفریته بشم.

و همراه مادرش وارد اتاق شد و در را بست و با حرص گفت:

-از راه رسیده از لباس من ایراد گرفته.

-وا لباس به این خوبی.

-میگه خیلی بازه .

سیمین خانم مانتویش را آویزان کرد و موهایش را توی آینه چک کرد:

-بی خود میگه. اصلا صلاحیت نداره که درباره لباس تو نظر بده.



سوگند دلش خنک شد. لازم بود یکی این حرف را بزند تا او آرام شود. با حرص گفت:

-کسی که تو دامادی پسرش چادر سر می کنه دیگه چه توقعی ازش می ره.
-خودش هر جور دوست داره می تونه باشه کسی هم نمی تونه براش ایراد بگیره
اگر توام این حرفو بزنی دقیقا کار اونو تکرار کردی. اون دوست داره چادر
بپوشه...توام دوست داری این لباس رو بپوشی. به هیچ کدوم از شما دو نفر ربط
نداره که به یکی که باهاش فرق داره تاز بد.

سوگند لب هایش را به هم فشرد:

-ازش طرفداری می کنی؟

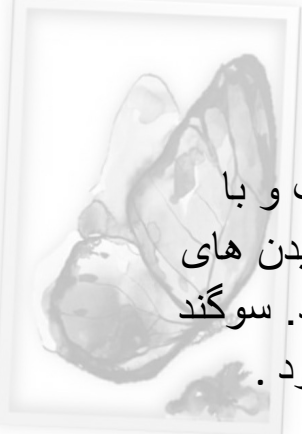
-اسمش رو هر چی دوست داری بذار. چه اون به تو بگه چطوری لباس بپوش و
چه تو به اون بگی چطوری لباس نپوشه هر دوش یکیه. هر دوش کار بدیه.

و به سمت در رفت. سوگند نفسی گرفت و تکیه اش را از در گرفت. اگر مادرش
حرف دیگری می زد تعجب می کرد. با همین تفکر توانسته بود ده سال عروس
این خانواده باشد. و باز لب هایش آویزان شد. جای بابا صادقش خیلی خالی بود
امشب. شبی که مادرش دیگر حتی عروس این خانواده هم نبود.

صدای دایره هر چند دقیقه یک بار بلند می شد و چند نفری آن وسط خودشان را
تکان می دادند. چند نفری از بزرگتر ها هم بالاخره دستی بالا کرده بودند. ولی
مگر با دانبول و دینبول ناشیانه دایره می شد رقصید. سوگند کنار مادرش نشسته
بود و دیگر زیاد بلند نمی شد. عروسی های فامیلشان هیچ وقت اینقدر کسل کننده
نبودند. حتی با نبودن آهنگ مجلس گرم بود ولی امشب انگار کسی تصمیم نداشت
مجلس را گرم کند و مجلس بیشتر به یک مهمانی شلوغ شباهت داشت تا عروسی.

مهمان ها در حال خوردن میوه بودند که کسی در زد:

-خانما چند دقیقه یالله عروس خانم و آقا داماد تشریف آوردن.



جنب و جوش توی جمع خانم ها افتاد. سوگند بلند شد و به سمت اتاق رفت و با مانتو و شال خودش و مادرش برگشت. و بالاخره در باز شد و با کل کشیدن های زن ها ستایش که دستش از روی چادر توی دست مرتضی بود وارد شدند. سوگند ذوق زده منتظر بود ستایشی را ببیند که هیچ وقت آرایش سنگین نکرده بود.

نجمه خانم مرتضی را جلو کشید و پیشانی اش را بوسید و بعد یک مشت اسنفد برداشت و دور سر او چرخاند و توی آتش ریخت و بعد با لبخند او را داخل آورد. مرتضی دست ستایش را رها نکرد و وقتی کامل وارد شدند به او کمک کرد چادرش را بردارد. سوگند نمی دانست چرا ولی الکی گریه اش گرفته بود.

-ماه شده.

صدای سیمین خانم را شنید که گفت:

-خودش ماه بود.

و قدمی جلو گذاشت و به سمت آنها رفت. سوگند هم تند تند پشت سرش رفت. ستایش خجالت زده با همه احوال پرسى می کرد و مرتضی از خجالت بنفش شده بود.

-انگار این همه خانم خوشکل یه جا با هم ندیده. سخته نکنه بچه.

و لبش را گزید تا نخندد و بعد از مادرش ستایش را در آغوش گرفت:

-عمه کوفت مرتضی بشه ماه شدی.

-راست می گی؟

-به خدا. صد سالم توی فامیلشون می گشتن عین تو پیدا نمی کردن.

و از او جدا شد و دوباره لبخند زد و رو به مرتضی گفت:

-آقا مرتضی مبارکه.

و برای اولین بار مرتضی مستقیم به او نگاه کرد و لبخند زد:

-خیلی ممنون سوگند خانم.

سوگند لبش را جوید تا نخندد:

-کاملاً گیجه معلومه دیگه عروس خوشگلش رو داره می بره خونه یه امشب رو به خودش مرخصی داده از مردم فرار نکنه.

مرتضی خیلی توی زنانه نماند. ستایش را روی مبل استیل دو نفره ای که برای عروس و داماد آماده کرده بودند نشانده. یکی از مهمان ها به سوگند نزدیک شد و گفت:

-لباس عروس خانم کار شماست؟

سوگند لبخندی زد و گفت:

-بله؟

-خیلی خوب شده؟ اگر سنگ دوزی نخواستیم روش باشه چقدر میشه هزینه اش.

سوگند به این مهمان بی مغز که وسط عروسی وقت گیر آورده بود و سوال های بی سرو ته می کرد نگاه کرد. مگر سیب زمینی بود که بخواد کیلویی قیمت بدهد:

-بستگی به مدلتون داره. فقط سنگ دوزی مهم نیست.

-نه من عین همین می خوام. با همین پارچه فقط جلو سینه اش سنگ دوزی نداشته باشه.

-عین همین؟

-بله. دقیقاً همین مدل.

خیلی جلوی خودش را گرفت که مشتش را توی صورت طرف نکوبد. باید مودب می بود. حاج محسن دست و پای او را بسته بود:

-راستش این مدل رو اختصاصی برای عمه ام دوختم. خواسته لباسش تک باشه وگرنه از بیرون می گرفت.



و لبخندپهن تری زد:

-ولی اگر مدل دیگه ای مد نظرتون بود در خدمتم.

دختر زل زل به لباس ستایش نگاه کرد. حسابی توی ذوقش خورده بود:

-حالا لباس یه شب می پوشه آدم. بعدم همه یادشون میره دیگه خاص بودنش چیه.

و چرخید و به سمت یکی از میزها رفت و نشست و با اخم چیزی به زن کناری اش گفت. سوگند پوفی کرد و به سمت ستایش رفت و کنارش نشست:

-چطوری عروس خانم؟

-من اگر راز زل زدن یه عده رو کشف کنم خیلی خوبه .

-راز نداره اینا چشاشون مشکل داره بنده های خدا .

ستایش دسته گلش را بالا آورد تا جلوی دهانش را بگیرد:

-سوگند نکن خنده ام میگره میگن عروس چه سبکه. ذوق داره شوهر کرده .

-نه که نداری.

-خدا بگم چکارت کنه سوگند. پاشو برو آبروم رو بردی. نجمه خانم داره نگاه می کنه .

سوگند خنده آرامی کرد و گفت:

-بیچاره مرتضی چی بکشه از دست تو. بعدم من نمی دونم مگه نمی گن شب عروسی یه نفر بهترین شب زندگیشه برای چی باید ناراحت باشه و الکی گریه کنه. گفته باشم من عمرا گریه زاری نمی کنم. تمام شب می رقصم و نیشم نمی بندم.

ولی یک لحظه از حرفی که زده بود پشیمان شد. اگر کسی که می خواست کنارش نبود باز هم همین بود؟ ستایش نیشگون ریزی از پای او گرفت:

-پاشو برو نمی خواد کنار من بشینی. بلندشو .



سوگند خنده سردی کرد و از جا بلند شد. ستایش همچنان سنگین لبخند می زد.

چند دقیقه بعد داماد به همراه پدرش و حاج محسن وارد شدند. عموها و دایی های مرتضی هم داخل آمدند. همه دور سفره عقد کوچکی که برای زیبایی مراسم چیده شده بود جمع شده بودند تا هدیه های خود را بدهند. سوگند عقب تر ایستاده بود و منتظر بود مردهای غریبه تر از مجلس بیرون بروند. محمد کنار مادرش ایستاده بود و سرش پایین بود. مادرش داشت چیزی کنار گوشش می گفت و او برای اینکه حرف های مادرش را بشنود کمی خودش را خم کرده بود. و نگاهش را بین دو دختری گرداند که ریز ریز می خندید و به او نگاه می کردند:

-خاطرخواهم که داره محمداقا.

این صحنه را دید و از جهتی خوشحال شد که آراد نمی تواند وارد زنانه شود. بدون شک اگر می آمد بقیه را حتما از سکه می انداخت.

-ماشالله چه خبره.

صدای علی از کنار گوشش شنید. برگشت و نگاهی به او انداخت و گفت:

-تو برا چی اومدی تو؟

-برو بابا عمه امه. محرمم. تازه من از همه واجب ترم.

و به دو دختری که کمی آنطرف تر ایستاده بودند نگاهی انداخت.

-واقعا ستمه مردونه. هیچ خبری نیست. نه آهنگی نه رقصی.

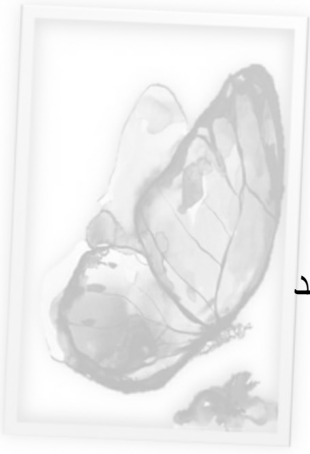
-نه که اینجا کازینو رویاله! شمسی خانم با دایره قر می ده بقیه ام دست می زنن.

علی خنده اش را خورد و به سمت جمعیت رفت. سوگند کتش را کشید:

-کجا می ری؟

-ولم کن بابا. می خوام برم کادو بدم. بابامم هست.

و کتش را مرتب کرد و خودش را کنار پدرش رساند و از آنجا انگار که در موقعیت بهتری باشد به رصد کردن جمع پرداخت.



-داداش عروس خانمه؟

سوگند به دختری که این را پرسیده بود نگاه کرد. خیلی می خواست بپرسد
«عزیزم شما چند سالتَه؟» ولی دوباره دهانش را بست و در عوض گفت:

-نه عزیزم. خواهر زاده اشه.

دختر چرخید و توی گوش کناری اش پیچ پیچ کرد و دونفری خندیدند. سوگند پوفی
کرد و گفت:

-انگار فقط من جا موندم از همه چی.

دلش می خواست حالا که مجلس بلبشو بود برود و یواشکی بیرون را دید بزند.
خیلی دلش می خواست بداند آراد کجاست. در شیش و بش تصمیم گیری بود که
یکی از خدمتکار ها به او نزدیک شد و گفت:

-خانم عظیمی دم در با حاج آقا کار دارن.

-کیه؟

-نمی دونم میگه درباره شامه.

سوگند نگاهی به حاج محسن انداخت که جلوی جمعیت کنار ستایش ایستاده بود و
کنارش هم نرگس خانم با چادر گل دار سورمه ای اش. نمی توانست از بین
جمعیتی که شامل مردهای فامیل مرتضی هم می شدند عبور کند. هرمز و عمه
اش هم بغل دست پسر پرویشان ایستاده بودند. پوفی کرد و خودش به سمت در
رفت. پرده ورودی را کنار زد و لای در را باز کرد. آراد پشت به در ایستاده بود
و مچ دستش را با دست دیگر گرفته بود. کاش از خدا یک چیز دیگر می خواست.
آب دهانش را فرو داد و او را آرام صدا زد:

-آراد.

آراد تند چرخید و به او نگاه کرد. بعد نگاهی را توی حیاط گرداند و با اخم گفت:

-سرت رو ببر داخل. چرا تو اومدی دم در.



-کی بیاد؟ همه دارن هدیه می دن.

آراد دوباره کلافه به حیاط و مهمان ها نگاه کرد و گفت:

-خیلی خب برو تو. دوباره زنگ می زنم به حاجی فکر کنم داخل شلوغه برای
همین جواب نمی ده.

DONYAIEAMNOE

و دستی به گردنش کشید و موبایلش را خارج کرد.

-من الان می رم بهش می گم.

-سوگند خانم .

صدای محمد بود که از جایی پشت سرش می آمد و تمام تنش را لرزاند. از بین
این همه آدم فقط حضور این یک مورد را کم داشت. آراد به او مستقیم نگاه کرد و
سوگند مضطرب نگاهش کرد و لب زد:

-محمد.

آراد اخم کرد و گوشی اش را توی جیبش گذاشت و با چانه به داخل اشاره کرد و
او هم لب زد:

-برو تو.

سوگند سرش را داخل گرداند و محمد را دید که پرده جلوی در را کنار زده بود .

-چیزی شده؟

محمد هم اخم داشت. سوگند در را کامل بست و گفت:

-نه با آقاجونم کار دارن گفتن شام آماده است. مثل اینکه هر چی زنگ زدن به
گوشیشون جواب ندادن .

محمد نگاهش را از چهره مضطرب سوگند نگرفت:

-کی پشت در بود؟

سوگند لب تر کرد و گفت:



-آراد...آراد بود.

-خیلی خب شما بفرمایید داخل من بهشون می گم.

سوگند خودش را کنار کشید و از کنار او رد شد و محمد پرده را رها کرد و با اخم به سمت جمعیت دور عروس و داماد رفت. سوگند حس کرد قلبش توی دهانش می زند .

DONYAIEAMNOE

-این دیگه چرا اخم کرده بود. چرا هر کی به من می رسه اخم می کنه؟

و دوباره لب گزید. نگاه بعضی مهمان ها به او بود. او که کاری نکرده بود. محمد آمده بود و با او حرف زده بود. حرف زدن هم که جرم نبود.

-سوگند تو مگه نمی خوای هدیه بدی به عمه ات.

سوگند به مادرش که مقابلش با اخم ایستاده بود نگاه کرد:

-هدیه بدم؟

سیمین خانم یک پاکت کوچک توی دست او گذاشت و گفت:

-برو بده بهشون .

-شما خریدین؟

-آره خودت نباید به فکر می بودی؟

-من لباس دوختم براش دیگه.

-دستت درد نکنه ولی هدیه سرجاشه. برو تا همه نرفتن .

و سوگند را از بین جمعیت جلو فرستاد. سوگند هدیه اش را داد و عقب آمد. حاج محسن داشت با محمد از بین جمعیت به سمت در می رفت .

ستایش و مرتضی را برده بودند توی یکی از اتاق های عقبی که راحت باشند. برای سرو شام دو لگه در را باز گذاشته و پرده را کامل بالا زده بودند. سوگند جوری نشسته بود که به در ورودی دید داشته باشد. آراد را دیده بود که کتش را



در آورده و خودش پا به پای خدمه ای که برای پذیرایی آمده بودند برای چیدن میزهای شام رفت و آمد و می کرد. کامل وارد سالن نمی شد. میزی را گذاشته بودند مقابل در و تند تند دیس های پلو و مرغ و را روی آن می گذاشتند و خانم ها توی سالن روی میزها می چیدند .

هر از چند گاهی نگاهی را هم بین جمعیت می چرخاند و نگاه دخترها را روی آراد می دید. خدایی هم دیدن داشت. با اینکه آستین تی شرتش به اندازه ای بلند بود که خالکوبی اش را بپوشاند. ولی یک بار که دستش را دراز کرده بود نیمی از آن بیرون زده بود. به وضوح یکی از دخترهای میز کناری را دیده بود که دست بغل دستی اش را چنان کشیده بود که نزدیک بود از روی صندلی پایین پرت شود و او را متوجه آراد کرده بود. سوگند اخم کرد. چرا او نمی توانست برود و به آراد اخم کند و بگوید «برو بیرون». چرا او حق داشت جلوی این همه چشم با آن شانه های پهن باوزهای ور آمده مانور بدهد و دلبری بکند. هر کار کرد نتوانست ساکت بماند. از خنده ها و نگاه های پر ناز چند دختری که نزدیک به در سالن بودند داشت عصبی می شد. گوشی اش را در آورد و شماره آراد را آورد. سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد که پیشانی عرق کرده اش را با بازویش پاک کرد و دلش زیر و رو شد. خسته شده بود. حق داشت. این چند روز آن همه دوندگی کرده بود. تند تند تایپ کرد:

-کس دیگه نیست کمک بده تو زنونه!!!-

چهار بار پاکش کرد. دو بار اصلاحش کرد و وقتی خنده دو نفر از میز کناری بلند شد دیگر نتوانست، لب گزید و پیام را فرستاد و منتظر به او نگاه کرد. پیام دریافت شده بود. سوگند پاهایش را تکان تکان داد و به او خیره شد که کنار میز ایستاده بود و منتظر بود کسی از بیرون به او غذاها را برساند. تقریباً نیم رخ به جمعیت ایستاده بود و حتی یک بار هم نگاهی به قسمت زنانه نکرده بود. سایه دید که دستش را به سمت جیبش برد. قلبش ریتم گرفت. برای یک لحظه از آن سه علامت تعجبی که ته جمله اش گذاشته بود پشیمان شد. انگشت هایش را کف دستش فرو کرد. ولی تمام تن چشم شد تا عکس العمل او را ببیند. نگاهی به صفحه گوشی اش بود و نگاه جمعیتی به او .



اخمش را دید که برای لحظه ای در هم رفت و بعد باز شد. حاضر بود قسم بخورد که لبش به لبخندی کش آمده بود که انگار کسی صدایش زد. سرش را بالا گرفت و از در بیرون رفت. دو دقیقه بعد محمد جای او را گرفته بود و از آراد خبری نبود. سوگند حس کرد، حس از دست و پایش رفت. تیکه داد و برای لحظه ای چشم هایش را بست. دلش می خواست بخندد و هم زمان دلش می خواست گریه کند.

DONYAIEAMAMNOE

-سوگند؟

با صدای مادرش تند چشم باز کرد:

-بله؟

-گرمته؟

-هان؟

-صورتت قرمز شده. گرمته؟

سوگند سر تکان داد و خودش را جمع و جور کرد:

-آره... اینجا برای این جمعیت خیلی کوچیکه.

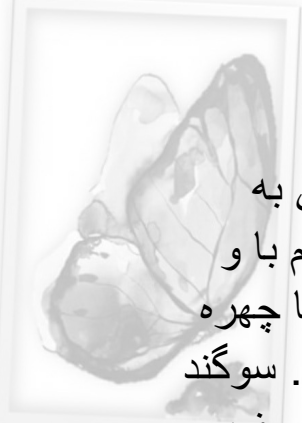
شام به آنها هم رسیده بود. سوگند دیگر به سمت در حتی نگاه هم نکرد. محمد خودش می دانست و نگاه دخترانی که همان رفتارها را حالا برای محمد هم تکرار می کردند به نوعی دیگر.

-مرغ بذارم برات؟

اگر به خودش بود که چیزی نمی خورد ولی وقتی کنار مادرش نشسته بود چه بهانه ای برای نخوردن شام بیاورد:

-آره خوبه.

شام بالاخره سرو شد و بعد هم مهمان ها یکی یکی عزم رفتن کردند. مرتضی گفته بود نمی خواهد قطار ماشین توی خیابان راه بیاندازد. برای همین تا زمانی



که مهمان ها خداحافظی کنند او ستایش را برداشته و همراه گروه کوچکی به سمت خانه خودش راه افتاده بود. سوگند قرار بود با مادرش و نرگس خانم با و حاج محسن به خانه عروس و داماد بروند. مریم خواب رفته بود و علی با چهره ای آویزان آن را بغل کرده بود و مجبور شده بود برود توی ماشین بنشیند. سوگند جلوی در ایستاده بود و به محمد نگاه می کرد که با لبخند با حاج محسن حرف می زد و آراد کمی دورتر دست هایش را روی بازوهایش گذاشته و به زمین خیره شده بود. سوگند اخم کرد. از این نزدیکی محمد به حاج محسن هیچ خوشش نیامد.

-فایده نداره محمد آقا. اصل کار منم. هر چی خودت رو به حاج محسن بچسبونی فایده نداره .

آرام آرام از پله پایین رفت. دیگر اینجا جرات نمی کرد کاری بکند. بابت همان پیامی هم که به آراد داده بود رویش نمی شد به او نزدیک شود. باید برای مدتی خودش را از او پنهان می کرد. حالا که از آن ماجرا گذشته بود باورش نمی شد که چنین کاری کرده باشد .

آخرین مهمان ها هم بدرقه شدند. مادرش خداحافظی کرده و همراه آقا رضا رفته بود و او حالا احساس تنهایی بیشتری می کرد. آراد جلوی دالان ایستاده بود و منتظر حاج محسن بود. سوگند به بهانه بیرون رفتن از کنار او رد شد، آراد سرش را پایین انداخت. سوگند لبی گزید و آرام گفت:

-مگه شما نمیاین؟

آراد نگاهش نکرد:

-برو سوگند می خوام مردم قصه درست کنن...

همچنان سرش پایین بود. سوگند دلخور شد:

-مگه من چکار کردم؟

چقدر طول می کشید آراد با خودش کنار بیاید؟ چقدر طول می کشید او را بپذیرد؟ اصلا او را می پذیرفت؟



-آراد ...

صدای آراد خش داشت. عصبی نبود پر از درد بود:

-برو سوگند..

و به سمت دالان چرخید و در حالی که دور می شد مکثی کرد و گفت:

DONYAIEAMNOE

-محمد پسر خوبیه...خوشبخت باشین..

سوگند خشکش زد. انگار برای یک لحظه روح از تنش جدا شد. تصمیمش را گرفته بود؟ به همین سرعت؟ با چه دلیل و منطقی؟ بر چه اساسی؟ قلبش تیر کشید، لب گزید تا اشکش راه نیافتد خودش به ستایش گفته بود قصد ندارد گریه کند ولی شاید امشب را می توانست به همین بهانه راحت گریه کند.

حاج محسن سرش را داخل دالان کرد و رو به سوگند گفت:

-بریم بابا دیر شد. آراد کجاست؟

سوگند ترسید دهانش را باز کند و اشکش راه بیافتد. با دست حیاط را نشان داد. حاج محسن قدم تند کرد. نرگس خانم و عمه اش هم از راه رسیدند. سوگند صدای حاج محسن را شنید که داشت سفارشات را به آراد می کرد و صدای او که با «چشم»، «حواسم هست» و «روی چشم» جواب حاج محسن را می داد.

اصلاً چیزی از بدرقه و دست به دست دادن عروس و داماد یادش نماند. فقط تند تند آب دهانش را فرو می داد که اشکش راه نیافتد و وقتی محمد را دید چنان اخمی به او کرد که حس کرد محمد جا خورد. فقط یک آرزو داشت که این شب زودتر به پایان برسد تا برود و فکر کند چرا آراد در این یکی دو ساعت این همه تغییر کرده است.

ستایش منتظر مانده بود تا حاج محسن برسد و بعد داخل خانه اش بشود. مهمان ها وقتی خوب از جهازیه لیست گرفتند و خیالشان راحت شد که دیگر جایی برای دیدن نیست بالاخره عزم رفتن کردند. سوگند تمام مدت با بغضی که توی گلوی



گیر کرده بود دست و پنجه نرم می کرد. و بالاخره وقتی حاج محسن دست ستایش را توی دست مرتضی گذاشت اجازه داد اشکش رها شود.

توی ماشین همانطور بق کرده و گرفته عقب نشسته بود و خیابان هایی را نگاه می کرد که با نم نم باران پاییزی کم کم خیس می شدند. کاش او هم می توانست همینطور مثل آسمان بی خیال گریه کند. آه کشید و نگاهی را برگرداند که نگاه حاج محسن را توی آینه روی خودش دید. سرش را تکیه داد و لبخند کمرنگی زد.

-فکر کنم از همین الان جای خالیش رو حس می کنم.

نرگس خانم بود که گفت:

-خدا کنه هر جا هست خوشبخت باشه. ما چی می خوایم غیر از خوشبختی بچه هامون.

حاج محسن دوباره نگاهی به او انداخت و گفت:

-دختر رو که دادیم رفت ولی این یکیو برای خودمون نگه می داریم.

سوگند با بغض لبخند زد. نرگس خانم بود که اعتراض کرد:

-وا حاجی حرفا می زنی؟ دختر رو که همیشه تو خونه نگه داشت. امروز نه صبح بالاخره یکی درخونه رو می زنه باید بدیش بره .

حاج محسن به شوخی گفت:

-خوب بزنه ما درو باز نمی کنیم.

سوگند خندید ولی خودش حس می کرد خنده اش بیشتر شبیه گریه بود.

-چه حرفا. دختر جوون تو خونه نگه داریم مردم هر روز یه حرف دربیارن.

سوگند آب دهانش را فرو داد و نفس عمیقی کشید. بیشتر از این نمی توانست ساکت بماند. او آدمی نبود که برای ستایش این همه گریه و زاری کند و ممکن بود همین باعث شود نرگس خانم و حاج محسن به چیزی شک کنند. لب هایش را تر کرد و سعی کرد کمی لحنش را شوخ کند:



-عزیز بگو می خوامی منو دک کنی دیگه؟

-مادر این چه حرفیه. ولی دختر که نمی شه تو خونه بمونه.

حاج محسن برگشت و از روی شانه نیم نگاهی به او انداخت و بعد با همان لحن شوخ گفت:

-چرا نمی شه هر کی اومد به قول نرگس خانم در خونه رو زد می گیم پایین دوتا اتاق خالی هست بیاد بشه داماد سرخونه.

و آرام خندید. دل سوگند دوباره به هم پیچید. زندگی زیر سایه حاج محسن اگر ادامه دار می شد چه لذتی داشت. خاطرات محوی از زندگی در اتاق های به قول حاج محسن «پایین» خانه توی ذهنش بود. دو اتاق تو در تو بزرگ که یکی نشیمن خانه بود و آن یکی اتاق پدر و مادرش و اتاق کوچکی که پنجره اش رو به یکی از باغچه ها باز می شد و اتاق او بود. خیلی کوچک بود که از آنجا نقل مکان کردند به آپارتمان مستقل خودشان و انگار خانه تازه برایشان آمد نداشت. شش ماه بعد صادق در تصادف کشته شد. برای او خانه همیشه همان دو اتاق پایین بود که حسرتش به دلش مانده بود. چه می شد اگر واقعا خانه اش می شد؟ صدای نرگس خانم او را از فکر بیرون آورد:

-کی دیگه تو این دوره زمون می ره داماد سرخونه میشه.

حاج محسن فیلسوفانه جواب داد:

-داماد سر خونه چیه؟ آخر عمری می خوایم یکی عصای دستمون باشه.

و از آینه به سوگند لبخند زد. سوگند سرش را به صندلی تکیه داد و به او نگاه کرد. خدا اگر بابا صادقش را گرفته بود به جایش حاج محسن را برایش نگه داشته بود. لبخند زد و خم شد و گونه حاج محسن را بوسید:

-چکار می کنی بچه؟

سوگند خودش را عقب کشید و غمش را پشت لبخندش پنهان کرد:



-خیلی مخلصیم حاجی.

حاج محسن به او لبخند زد:

-زنده باشی بابا.

وقتی رسیدند خانه. آراد هنوز آنجا بود. سوگند با دیدنش دوباره یاد جمله آخرش افتاد و انگار درد در تمام تنش پیچید. واضح گفته بود برود سراغ محمد و فکر خامی که توی سرش بود را بیرون بیاندازد. فکر خامی که با رفتار بچگانه اش به وضوح برای آراد نمایان شده بود. جلوی آراد خوار و کوچک شده بود. آراد او را پس زده بود.

آراد صندلی های توی خانه و حیاط را جمع کرده و گوشه ای گذاشته بود و مشغول جدا کردن میزها از پایه شان بود. کتش تنش نبود و با این وضع شده بود همان آراد همیشگی. انگار آن کت را هم فقط برای اینکه بگوید می داند مجلس عروسی است پوشیده بود.

سوگند تصمیم نداشت جلو برود و خودش را به او نشان بدهد. نه برای خودش که نمی خواست وجهه خوب آراد را پیش حاج محسن خدشه دار کند. از توی دالان برگشت سمت اتاقش. صدای حاج محسن و عریزش را شنید که داشتند به آراد می گفتند بقیه کارها را بگذار برای فردا.

جلوی در اتاقش ایستاد و همانطور که گوشش به تعارفات آنها بود به قفل روی در اتاق نگاه کرد. در اتاقش قفل بود و کلیدش کجا بود؟ آه از نهادش بلند شد. آخرین نفر آراد بود که از اتاقش استفاده کرده بود. کلافه به حیاط نگاه کرد. از آنجا آراد و حاج محسن را نمی دید. چاره ای نداشت. راهش را کشید و به سمت حیاط رفت. بدون وارد شدن به حیاط همانجا توی دالان ایستاد و رو به عزیز گفت:

-عزیز کلید اتاق من کجاست؟

خودش جوابش را می دانست ولی نمی خواست مسقیم با آراد حرف بزند. آرادی که آب پاکی را روی دست او ریخته بود.

-دست من نبود مادر...

-پیش منه...-

این را آراد گفت و به سمت او آمد. سوگند نگاهش نکرد. آراد دست کرد توی جیبش شلوار جینش و کلید را بیرون کشید و به سمت او گرفت. سوگند نگاهش به کلید بود. گرفت و تشکر کرد و چرخید و رفت. حس کرد صدای آه آراد را شنید. شاید هم توهم خودش بود.

کلید را توی قفل گرداند ولی قفل قدیمی و زنگ زده بود و انگار آن شب با او سر لج داشت. حرصی لگدی به در زد:

-توام با ما لج کن خوب؟-

و دوباره کلید را چرخاند ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. کلید از جایش تکان هم نمی خورد. اه بلندی گفت و کلید را رها کرد و قدم تند کرد و به سمت حیاط رفت:
-آقا جون این قفله باز لج کرده باز نمی شه. ده بار گفتم یه قفل نو بخرین برای من.

آراد نگاهش را از حاج محسن گرفت و به سوگند کلافه داد.

-آراد بابا برو ببین این قفله چشه.

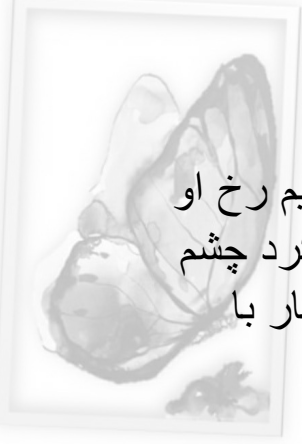
-چشم حاجی.

سوگند خودش را عقب کشید و دست به سینه همانجا ایستاد. سرش را پایین انداخت تا وقتی آراد از کنارش رد می شود حتی نگاهش هم نکند. آراد قفل را دستش گرفت و چندبار کلید را تکان داد. نچی کرد و دوباره کلید را درآورد و توی قفل زد:

-لج کرده بدمصب...-

سوگند پاشنه کفشش را تق تق روی زمین زد و آرام گفت:

-آره همه با من سر لج دارن.



و صدایش لرزید. دست آراد برای لحظه ای متوقف شد و برگشت و به نیم رخ او نگاه کرد. سوگند هنوز مصر نگاهش را به زمین دوخته بود و حس می کرد چشم هایش هر لحظه خیس تر می شود. آراد نفس تندی کشید و اخم کرده این بار با قدرت بیشتر کلید را تکان تکان داد تا بالاخره قفل باز شد.

-بفرمائید.

آراد این را گفت و با قدم های بلند از کنار او رد شد. سوگند بینی اش را آرام بالا کشید در آخرین لحظه نگاه آراد به سمت او چرخید ولی سوگند نگاهش نکرد و سالانه سالانه به اتاقش رفت. شالش را از سرش کشید. موهای بلندش توی مانتویش کلافه اش کرده بود. لباسش را درآورد و روی میز انداخت. موهایش را جمع کرد و بالا برد و لباس راحتی پوشید. اشک ها دیگر بی اختیار روی صورتش می ریختند. چهار زانو مقابل آینه قدی اش نشست و مشغول پاک کردن چشم هایی شد که هر لحظه سیاه تر می شدند.

-پس چرا رژم رو برداشتی؟

بینی اش را بالا کشید و پنبه را زیر چشمانش کشید. سیاهی کمتر شد ولی دست از سرش برنداشت. چون با قطره اشک بعدی رد دیگری از سیاهی جای قبلی را گرفت. سر که چرخاند نگاهش از توی آینه به جسم مشکی رنگی را کنار دیوار اتاقش اشکش برای یک لحظه بند آمد. تند برگشت و به آن نگاه کرد و بعد چهار دست و پا به سمتش رفت. ساک آراد را می شناخت.

-لباساشو نبرده.

به سمت چوب لباسی رفت. صدای جمع کردن میزها مدتی بود که قطع شده بود. چادرش را برداشت و روی سرش انداخت. ساک را برداشت و در را باز کرد. ولی با دیدن آراد درست پشت در هینی کرد و یک قدم عقب رفت. آراد به ساک توی دست او نگاه کرد. سوگند اخم کرد و نگاهش را از صورت او گرفت. برای چه این عکس العمل احمقانه را نشان داده بود؟ ساکش را جا گذاشته بود که جا گذاشته بود.

-نمی خوای بدیش.



سوگند از فکر بیرون آمد. آراد به چشم های او نگاه می کرد. چشم هایی که بی شک رد اشک زیرش مانده بود. و قطره های بازیگوش هم روی مژه هایش.

-بله؟

سوگند نگاهش را از چشم های او گرفت. سبب گلوش را دید که بالا و پایین دويد:

DONYAIEAMNOE

-ساکم رو نمی دی؟

و با دست به آن اشاره کرد. سوگند به خودش فحش داد و بعد با حرص ساک را به سمت او دراز کرد:

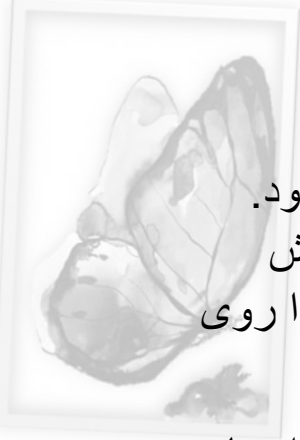
-بفرمایید.

و چرخید و در را روی صورت او بست. قلب احمقش بعد از این همه تحقیق که شده بود هنوز خودش را به در و دیوار می زد. گوش داد. صدای بسته شدن در نیامد. به سمت در چرخید. هاله ای از هیکل او را پشت شیشه های رنگی دید که هنوز ایستاده است. نفسش حبس شد. این چارچوب چوبی و شیشه های نازک رنگی فاصله قابل اطمینانی برای پنهان کردن حسش نبود. دست دراز کرد که پرده مقابل در را بیاندازد. تا خودش و حسش را پشت این در و پرده پنهان کند که صدای او را شنید:

-من اون آدمی که تو فکر می کنی نیستم... اصلا آدم خوبی نیستم... به درد دختر حاجی نمی خورم. به درد هیچ دختری نمی خورم... برو پی زندگیت سوگند...

دست سوگند روی پرده خشک شده بود و پاهایش انگار در گلی چسبناک گیر افتاده بودند که به او اجازه تکان خوردن نمی دادند. جمله آخر آراد تمام وجود سوگند را به آتش کشید:

-برو... ما رو هم هوایی نکن... ممکنه خیال برمون داره.. که کسی هستیم... خوشبخت باشی..



تصویر رنگارنگ مبهم پشت در تکان خورد و لحظه ای بعد دیگر آنجا نبود. صدای بسته شدن در می گفت که آراد رفته است. دست سوگند روی دهانش نشست و حق خفه اش کم کم اوج گرفت. پرده را رها کرد و دستش را روی چراغ کوبید. گوشه اتاق کز کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

ساک را گوشه ای انداخت و کتش را روی تخت پرت کرد. میان تاریکی ایستاد و زل زد به سیاهی پیش رویش سیاهی که انگار قرن ها بود او را احاطه کرده بود. گرمش بود. توی هوای شبانگاه آبان ماهی باز هم سردش بود. دست انداخت به پشت یقه تی شرت سفید رنگش آن را در آورد و این یکی را در دور ترین نقطه ممکن جایی نزدیک سطل زباله اش انداخت. از کی تا حالا سفید می پوشید؟ اصلا به چه جراتی رفته بود و لباس سفید خریده بود. به توهمات خودش موقع پوشیدن این رنگ پوزخند زد.

محمد حریف قدری بود که هنوز او پا میان نگذاشته بود بازی را باخته بود. پس بهتر بود خودش را عقب می کشید. خوش بش ها و تعارفاتش را به حاج محسن دیده بود. محمد برازنده دامادی حاج محسن بود. سهم او تا ابد از این دنیا سیاهی بود. درست مثل ردی که افتاده بود زیر چشم های سوگند. دستش را مشت کرد و روی سینه اش کوبید. کمربندش را باز کرد و آن را هم به سمتی انداخت. درد از سینه اش شروع شد و تمام تنش را گرفت. چرخید به سمت آینه اتاق. زخم ها را توی تاریکی هم روی تنش می دید. دستش بالا رفت و روی زخم های تنش نشست. انگار تک تک زخم های روی تنش سر باز کردند. انگار همه شان هم زمان خونریزی کردند. دستش را دوباره مشت کرد و روی سینه اش کوبید.

این شهر چقدر کوچک شده بود. چقدر هوا برای نفس کشیدن نبود. چرخید و از اتاق بیرون زد. در همان دل سیاهی شب. شروع کرد. یک...دو...سه...انگار رعد زد و تصویر خندان آذر روشن شد. دندان هایش را به هم فشرد...یک...دو...سه...چشم هایش در کاسه سر تیر کشید...ایاز روی موتور برایش دست تکان داد...نوری از دور دست های در مغزش فرو رفت...مادرش پشت به او دور می شد... حس کرد توده ای بزرگ در گلویش حجم گرفت...فریاد زد...یک...دو...سه...تصویر سوگند آمد و چسبید مقابلش توی تاریکی...قدم



هایش را تندتر کرد...یک...دو...سه....رعد دوباره آمد و این بار انگار طوفانی در گرفت و همه تصاویر را برد...ایستاد...نفس نفس می زد و صدای تپش های قلبش سکوت شب را می شکست ولی تصویر سوگند هنوز آنجا بود. روی زانو نشست. آب دهانش را چند بار فرو داد. تن برهنه اش خیس بود و باد سرد انگار به تنش نیش می زد و انگار نه انگار که لرز به جانش افتاده بود. دست هایش را روی گردنش گره کرد. باید می رفت جایی که این تصویر آخر را هم خاک کند. این کار نشدنی نبود.

گوشی اش را از جیب بیرون کشید. دیر وقت بود. ولی صبح که حاج محسن از خواب بیدار می شد حتما پیامش را می دید.

-سلام حاجی. کار واجب دارم. چند روزی نیستم...حلال کنین.

مراسم پاتختی برای سوگند درست مثل یک شکنجه روحی بود. یک دست بلوز و شلوار ساده پوشید و به یک رژ لب بسنده کرد. چشم هایش فروغ نداشت ولی کاری از دستش برنمی آمد. نرگس خانم نگاهی به چهره او انداخت و گفت:

-مادر حال و روزت خوب نیست؟ چاییدی نکنه؟

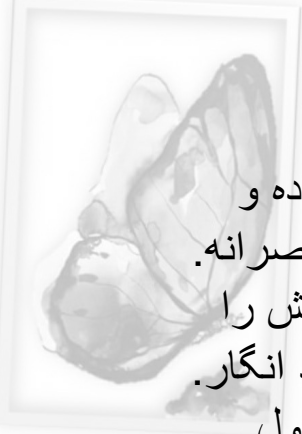
سوگند پشت فرمان نشست و گفت:

-آره فکر کنم. دیشب سرد شده بود.

و ساکت شد. نرگس خانم چادرش را کشید روی چانه اش و گفت:

-بعیدم نیست چشم خورده باشی...مردم کی چشم داشتن مارو ببینن.

سوگند لبخند تلخی زد و ماشین را راه انداخت. آراد رفته بود. این را به وضوح از زبان حاج محسن شنیده بود. صبح مثل همیشه صدای حرف زدنش را با تلفن شنیده بود. اینکه چرا این همه ناگهانی رفته است و کجا رفته است. جواب ها را نمی شنید. ولی می دانست پشت خط چه کسی است. مردک غول تنش ترسو. فرار کرده بود. فرمان را توی دستش فشرد و نفسش را با حرص بیرون داد. کاش امروز را مجبور نبود برود و با خانواده شوهر ستایش رو به رو شود. حال محبوبه خانم را که اصلا نداشت.



ستایش یک پیراهن طلایی میدی پوشیده بود و موهایش را هم کمی فر کرده و پشت سرش رها کرده بود. آرایش کمرنگی داشت در حد همان مهمانی عصرانه. سوگند تنها باری که لبخند زد وقت دیدن او بود. بعد از آن تمام مدت خودش را توی آشپزخانه و با پذیرایی سرگرم کرده بود. مجلس از دیشب گرمتر بود انگار. جمع خودمانی شده بود و بعضی ها معذوریت نداشتند انگار. شاید هم به قول محبوبه خانم زن های نامحرم در این جمع نبود.

DONYAIEAMANOE

وقتی سینی چای را بیرون برد. محبوبه خانم به او لبخند زد و آرام گفت:
-آفرین دخترم چقدر این لباس برازنده تره. احسنت به نرگس خانم با این تربیتش.
سوگند فقط نگاهش کرد. رسماً مادر او را نادیده گرفته بود و چه توهمی برداشته بود که فکر کرده بود بخاطر حرف او لباسش را عوض کرده است. و وقتی سوگند از کنارش رد شد صدایش را بلند کرد و رو به نرگس خانم گفت:
-ان شالله به زودی نوبت سوگند جون.

جمع کل کشید و چند نفر خنده کنان ان شالله گفتند. دست سوگند برای یک لحظه خشک شد. نیم نگاهی به ستایش انداخت و دوباره به کارش ادامه داد. باید همین الان به ستایش می گفت جوابش منفی است. به سمت آشپزخانه که می رفت رو به ستایش گفت:

-عمه یه لحظه میای.

ستایش فوری مطلب را گرفت. لبخندی به جمع زد و از جا بلند شد و پشت سر سوگند به سمت آشپزخانه رفت. سوگند سینی را روی میز گذاشت و دست ستایش را گرفت و او را ته آشپزخانه کشید:

-عمه تو که با مادرشوهرت حرفی نزدی؟

ستایش صدایش را پایین آورد و دست او را فشرد:

-نه این چه حرفیه.

سوگند نفس راحتی کشید و گفت:



-من تمام این مدت فکر کردم. من واقعا نمی تونم با خانواده محمد و تفکراتشون کنار بیام. نه که خودش پسر بدی باشه. ولی عمه خودتم می دونی ما خیلی با هم فرق داریم. اصلا خودت مگه نگفتی.

ستایش اخم کمرنگی کرده بود و به او نگاه می کرد. سوگند با اضطراب ادامه داد:

DONYAIEAMNOE

-یه جوری بهشون بگو که دیگه ناراحتی پیش نیاد .

ستایش دست های او را رها کرد و گفت:

-آخه الان؟

سوگند یک نیم قدم به او نزدیک تر شد:

-مگه الان چشه؟

-آخه اول زندگیم دلخوری پیش بیاد چی؟

سوگند نفسی گرفت و گفت:

-عمه واقعا بیشتر از این نمی شه کشش داد. لااقل به خود محمد بگو. محبوبه خانم چند بار تا الان اشاره مستقیم کرده. می ترسم محمد حرفی زده باشه.

ستایش دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-به هر حال جوابتم منفی باشه باید یه جوری از طریق خانواده بگیم بهشون که برات بد نشه.

-من نمی دونم هر جور می دونی درستش کن .

-باشه صبر کن بریم مسافرت برگردیم. تا اون موقع که نمی خوان بیان خواستگاری. خودم همه چیزو به مرتضی میگم .

سوگند نفسی گرفت و دستش را روی بازوی او گذاشت و او را به سمت در هل داد:



-برو خیلی وقته اینجا.

ستایش راه افتاد سمت در و گفت:

-توام زیاد نمون اینجا. زشته. یه خورده بیا بیرون.

سوگند سرتکان داد ولی تصمیم نداشت از آنجا تکان بخورد. روی صندلی آوار شد و بی هدف به میز رو به رویش خیره شد. انگار هیچ انگیزه‌ای برای هیچ کاری نداشت. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که عمه سمیه اش با عجله وارد آشپزخانه شد:

-کیف مامان کو.

سوگند از جا پرید:

-چی شده؟

-قلبش.

سوگند وحشت زده بیرون دوید. ستایش کنار نرگس خانم ایستاده بود و به او کمک می کرد روی راحتی بنشیند. نرگس خانم به عقب تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود. سمیه تند از کنارش رد شد و روی مادرش خم شد:

-مامان دهنش رو باز کن.

سوگند عمه اش را کنار زد و وحشت زده مقابل نرگس خانم زانو زد:

-عزیز قربونت برم چت شد؟

نرگس خانم آرام چانه ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

-خوبم.

ستایش که رنگش پریده بود گفت:

-مامان خوب نیستی.

سمیه زیر لب غرغر کرد:



-وقتی همه کارشون رو می ندازن گردن ما...

نرگس خانم با همان بی حالی دستش را بالا آورد و روی بینی اش گذاشت. سمیه به آنی ساکت شد. محبوبه خانم از کمی عقب تر گفت:

-عزیزم ستایش جان دورش رو یه کم خلوت کنین. چیزی نیست الان خوب میشن.

DONYAIEAMNOE

سوگند اصلا اعتنایی به او نکرد. ستایش هم البته. خم شد روی صورت مادرش و گفت:

-زنگ بزnm مرتضی بیاد بریم بیمارستان؟

نرگس خانم ابرویی بالا انداخت و دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت. سوگند عمه سمیه اش را کنار زد و رو به ستایش نگران لب زد:

-زنگ بزnm.

ستایش از آنها دور شد و جایش را محبوبه خانم گرفت. سوگند دست نرگس خانم را گرفت و گفت:

-عزیز می خوامی دراز بکشی؟

نرگس خانم چشم‌هایش را باز کرد و سعی کرد به او لبخند بزند:

-خوبم. چیزی نیست الان خوب می‌شم.

سمیه مبل را دور زده بود و پشت سرش مادرش ایستاده بود و آرام دست روی شانه او می کشید:

-خوب شد مریمو نیاوردم.

سوگند ناخودآگاه نفس راحتی کشید. بیست دقیقه نشده بود صدای زنگ آمد. ستایش آیفون را جواب داد و گفت:

-خانما یاالله محمدآقاست.



و خودش به سمت اتاقش رفت. دست سوگند به آبی یخ زد. بلند شد و به سمت در
اتاق ستایش رفت. همانطور که در را پشت سرش می بست گفت:

-عمه چرا محمد اومده؟

ستایش که داشت یک جوراب شلواری مشکی را به پایش می کشید گفت:

-چه می دونم. مرتضی دستش بند بود. الان نمی تونست بیاد. گفت زنگ می زنه
به محمد.

سوگند مانتو و شالش را برداشت و گفت:

-یعنی عزیز و آقاجون از داماد خیلی شانس آوردن.

ستایش به او غر زد:

-ببینم شوهر تو چکار می کنه براشون.

سوگند حس کرد قلبش درد گرفت. آراد خیلی از این موقعیت دور بود. وگرنه
همین الان به اندازه تمام دامادها و پسر حاج محسن به آنها خدمت کرده بود. اگر
بخاطر عزیزش نبود، همانجا می ماند که چشمش به چشم محمد نیافتد ولی نمی
توانست عزیز را تنها بگذارد.

از اتاق بیرون رفت و نیم نگاهی به ستایش انداخت که داشت روسری اش را
روی چانه اش سفت می کرد و غر می زد:

-دیگه نمی تونم آرایشمو پاک کنم.

و چادرش را چنگ زد. سوگند اول از اتاق بیرون رفت. محمد کنار نرگس خانم
زانو زده بود:

-حاج خانم بریم بیمارستان بهتره به نظرم.

محبوبه خانم هم کنارش ایستاده بود. سوگند آرام سلام کرد. محمد نگاهی به او
کرد و روی پا ایستاد و نگاهش را پایین انداخت:

-سلام.



نگاه محبوبه خانم روی تن او بالا و پایین شد. سوگند به او اعتنایی نکرد و به سمت نرگس خانم رفت:

- عزیز... منم می گم بریم بیمارستان.

انگار قرص داشت اثر می کرد که نرگس خانم آرام جواب داد:

نه مادر خوبم. دارم بهتر می شم. گفتم مزاحم بچه ها نشین. DONYAIE MAMNOE

محبوبه خانم لبخندی زد و گفت:

- مزاحمت چیه حاج خانم. وظیفه اشه.

سوگند دست هایش را در هم گره کرد. اگر نگران حال عزیزش نبود خودش به تنهایی هم می توانست او را ببرد ولی قبول مسئولیت او در چنین وضعیتی در حد توان او نبود.

صدای ستایش از پشت سرشان باعث شد چند نفری به سمت او برگردند. روسری اش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود و چادرش را روی لب های رژ خورده اش کشیده بود. ولی چشم های ریمل خورده و مشکی اش بیرون بود. نجمه خانم اخم کمرنگی کرد و رو برگرداند. محمد اصلا به سمت ستایش نگاه نکرد:

- سلام زن داداش.

ستایش از کنار سوگند رد شد و گفت:

- ببخشید من به آقا مرتضی گفتم بیان. شما زحمت کشیدین.

- مرتضی دستش بند بود. من نزدیکتر بودم. برای همین منو فرستاد.

نرگس خانم دوباره با همان صدای بی حالش گفت:

- مادر لازم نبود. الانم خوبم. مزاحم آقا مرتضی شدی چرا. کار دارن.

سوگند بقیه را دور زد و کنار نرگس خانم ایستاد و گفت:



-دورت بگردم عزیز. بیا بریم خیال همه امون راحت شه. من تا سالم تحویل حاج محسنت ندم خیالم راحت نیست.

محبوبه خانم ستایش را گوشه ای کشیده بود و داشت به او چیزی می گفت. سوگند به عمه سمیه اش اشاره کرد:

-عمه بیا ببریمشون. به حرف خودشون باشه گوش نمی دن.

و رو به نرگس خانم گفت:

-پاشو عزیز. پاشو بریم .

و خودش هم دست انداخت دور بازوی او و بلندش کرد .

سمیه هم طرف دیگر را گرفت و گفت:

-ستایش چادر مامان رو بیار.

ستایش خودش را از محبوبه خانم کند و به سمت اتاق رفت و با چادر نرگس خانم برگشت. سوگند آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

-چی داشت می گفت؟

ستایش اخمی کرد و گفت:

-چرا با صورت آرایش کرده اومدم جلوی محمد. منم گفتم محمد آقا مثل داداش منه از نظر من محرمه.

سوگند لب گزید. عجب جراتی داشت که هنوز وارد این خانواده نشده می توانست با مادرشوهرش جواب در جواب کند.

سمیه و سوگند همراه نرگس خانم رفتند که کمی انگار بی حال شده بود. محمد تا رسیدن به مقصد یک کلمه هم حرف نزد. سوگند فقط بازوی نرگس خانم را گرفته بود و تمام حواسش به او بود. از لحظه ای که جواب ردش را به ستایش داده بود انگار دیگر به اندازه قبل طرز نگاه محمد و افکارش برای او مهم نبود .



خوشبختانه نرگس خانم مشکل حادی نداشت و ضعف و سرگیجه هم از عوارض قرص ها بود. وقتی به خانه رسیدند دیگر حسابی تاریک شده بود. سمیه زیر بازوی نرگس خانم را گرفت و به سوگند گفت:

-محمد و تعارف کن بیاد تو.

سوگند نفس کلافه ای کشید و رو به محمد گفت:

-دستتون درد نکنه. زحمت شد.

محمد نگاهش پایین پایش بود:

-زحمتی نبود.

سوگند سری تکان داد و گفت:

-بفرمایید داخل یه چایی بخورین؟

-ممنون باید برم.

-بازم دستتون درد نکنه.

و به سمت در نیم قدمی برداشت. می دانست محمد به تنهایی وارد این خانه نمی شود.

-با اجازه شما. سلام برسونین.

و دوباره به سمت در رفت ولی محمد از جایش تکان نخورد. سوگند کمی معذب شد. ولی به رفتنش به سمت در آرام ادامه داد که محمد گفت:

-فکراتون رو کردین؟

سوگند دستش را مشت کرد. حالا کنار چارچوب ایستاده بود. الان باید به خود محمد می گفت که نظرش چیست؟ محمد این بار به او نگاه کرد. سوگند سرش را پایین انداخت و گفت:

-بله.



محمد سر تکان داد و در ماشین را باز کرد:

-منتظر خبرتونم.

و پشت فرمان نشست سوگند و این بار صبر نکرد و وارد خانه شد. به درک که هنوز نرفته بود. و در را پشت سرش بست. او که جوابش منفی بود. ستایش می دانست و خانواده شوهرش. شالش را از سرش کشید و دوان دوان به سمت سالن رفت. عمه سمیه اش عزیز را خوابانده بود روی تخت و تلفنی با کسی حرف می زد. سوگند خودش را به او رساند و گفت:

-چرا خوابیده؟

سمیه چانه ای بالا انداخت و با اخم گفت:

-میگم حال مامان خوب نیست. دو دقیقه اون بچه رو نگه داری نمی میری.... علی مگه نیست. بدش دست اون تو برو هر جا که می خوای.

و تماس را قطع کرد:

-خدا این مردا رو از چی آفریده. انگار بچه رو از خونه بابام آوردم. خوبه خودت اینطوری نذر بارش آوردی.

سوگند مانتویش را هم در آورد و گفت:

-عمه کار داری برو. من هستم.

-حواسم پیش مامانه. نمی تونم برم.

-خیالت راحت. من هستم. چیزی شد خبرت می کنم.

سمیه مردد به اتاق مادرش نگاه کرد:

-هر چی شد خبرم کنی ها.

-باشه خیالت راحت.

سمیه چادرش را برداشت و روی سرش انداخت:



-از بس حرص و جوش خورد توی این چند وقته. کار و بار خودمون کم بود.
عروسی تو خونه گرفتیمون دیگه چی بود .

سوگند او را تا کنار در همراهی کرد و برای اینکه او را از این حال و هوا در
بیاورد گفت:

-قول می دم من عروسیم رو توی خونه نگیرم.

سمیه خنده آرامی کرد و گفت:

-از دست تو.

حاج محسن توی حجره دست تنها بود و شب دیر وقت خسته آمد. به او چیزی
درباره بد شدن حال نرگس خانم نگفته بودند. ولی وقتی آمد خانه خودش فهمید و
کلی ناراحت شد چرا به او خبر ندادند. با اینکه نرگس خانم حالتش خیلی بهتر شده
بود ولی سوگند مجبورش کرد استراحت کند. نرگس خانم که عادت نداشت کس
دیگری کارهای حاج محسن را بکند راضی نبود ولی خود حاج محسن به او گفت
که اگر بلند شود و بخواهد کاری هم بکند او راضی نیست. تا اینکه بالاخره کوتاه
آمد و خوابید .

وقتی حاج محسن از اتاق بیرون آمد اخم کرده بود. سوگند کنارش نشست و گفت:

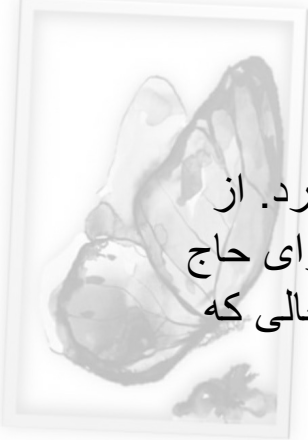
-آخه قربونت برم. ما گفتیم شما دست تنهایی هزار تا کار داری...

حاج محسن دستش را روی زانویش گذاشت و گفت:

-دست تنهام که دست تنهام ...من اون حجره و فرش رو تو گور که نمی خوام
ببرم. برای آسایش شماهاشت. دفعه دیگه از من پنهون نکنین...

سوگند نفسی گرفت و گفت:

-چشم. حالا که چیزی نشده. ببین عزیز سر و مر گنده اس. به اندازه کافی که ناز
به دلت آورد .



اخم حاج محسن کمی باز شد. سوگند داشت می مرد که از اراد سراغ بگیرد. از این وحشت داشت که نکند رفته باشد و دیگر نیاید. بلند شد و تا برود و برای حاج محسن چای بیاورد ده بار جمله هایش را بالا و پایین کرد و بالاخره در حالی که نگاهش را دوخته بود به سینی چای و گفت:

-خیلی که قرار نیست دست تنها بمونین.

حاج محسن چایش را برداشته بود و نگاهش به در اتاقی بود که نرگس خانم در آن استراحت می کرد که با این حرف سوگند به سمت او برگشت. سوگند لبی گزید و برای رفع و رجوع سوال بی موردش سینی را برداشت و گفت:

-اگر خیلی قراره دست تنها بمونین یکیو بیارین کنار دستتون.

و آرام به سمت آشپزخانه رفت. خیلی آرام به اندازه ای که حاج محسن بتواند جمله هایش را مرتب کند و بگوید:

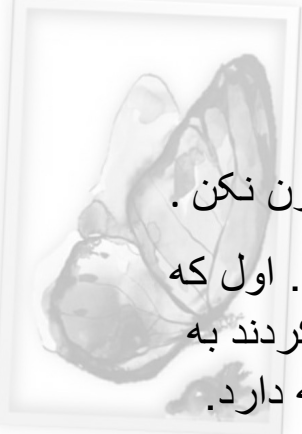
-نه زیاد دست تنها نمی مونم .

سوگند سینی را در دستش فشرد و قدم تند کرد و به سمت آشپزخانه رفت. آنجا نفسش را بیرون داد و برای اینکه تپش قلبش را کنترل کند چند نفس عمیق کشید. این یعنی برمی گشت؟. نفسش که برگشت شامی که سر هم کرده بود برداشت و بیرون برد. آن شب فقط خودش بود و حاج محسن. یادش نمی آمد آخرین باری که دو نفری تنهایی سر سفره ای نشسته باشند کی بوده است. شاید سالها پیش وقتی بابا صادقش را از دست داده بود و حاج محسن زیاد ناز یکی یکدانه پسرش را می خرید و او را به جای پسر از دست رفته اش این طرف و آنطرف می برد. از آن سال ها خیلی گذشته بود .

حاج محسن که دوباره رفته بود به نرگس خانم سر زده بود از اتاق بیرون آمد و به سوگند که داشت بساط شام را پهن می کرد نگاه کرد:

-بابا چرا زحمت کشیدی؟

سوگند خجالت زده گفت:



-دیگه یه املت خشک و خالی که زحمت نداره حاجی جون. چوب کاریمون نکن .
برای او که با بسم الله کنار سفره نشسته بود بشقابی کشید و مقابلش گذاشت. اول که
شام را شروع کردند سکوت بود. ولی بعد صدایی در سر سوگند شروع کردند به
سر و صدا و به هم بافتن چیزهایی که نمی توانست آنها را در مغزش نگه دارد.
نمی توانست بی تفاوت باشد و می خواست از آراد بیشتر بداند. ولی نمی توانست
مستقیم چیزی بپرسد. نیم ساعتی بود که در سرش داستانی بلند بالا می ساخت که
همه چیز را عادی و معمولی جلوه بدهد تا بتواند غیر مستقیم از او حرف بکشد.
نفسی گرفت و همانطور که لقمه ای برای خودش آماده می کرد گفت:
-مردم چه مشکلاتی دارن...

و لب گزید. حاج محسن به او نگاه کرد. سوگند ادامه داد:
-یکی از دوستانم تعریف می کرد. پسر خاله اش سر یه جریانی افتاده زندان.
فک حاج محسن از جویدن متوقف شد. سوگند خیلی خونسرد ادامه داد:
-بچه بدی هم انگار نبوده. ولی الان که اومده بیرون دیگه هیچ کس اینو آدمم
حساب نمی کنه...
حاج محسن با دقت او را نگاه کرد و سوگند لقمه ای ته بشقابش کشید و گفت:
-من نمی دونم یکی یه اشتباه می کنه تا آخر عمرش که نباید تاوان بده. طرف می
زنه یکیو می کشه دیه می ده می بخشن. حالا شیش ماه زندان مگه چیه.
و انگشت های چربش را با کف دستش پاک کرد و انگار نه انگار که حرفی زده
است گفت:

-دیگه می خورین براتون بریزم؟
حاج محسن خیره او شده بود و سوگند فقط نگاهش به بشقاب حاج محسن بود و
جرات نمی کرد سرش را بالا بگیرد. سعی کرده بود داستانش به اندازه کافی باور
پذیر باشد .



-نه بابا دیگه نمی خورم.

و هر چه سوگند صبر کرد حاج محسن عکس العملی به حرف های او نشان نداد.
دست از پا درازتر سفره را جمع کرد و رو به حاج محسن گفت:

-می خواین تو توی اتاق عمه بخوابم اگر کاری داشتین صدام کنین.

DONYAIEAMAMNOE

-نه بابا. کاری نداریم. برو بخواب.

سوگند دوباره به نرگس خانم سر زد که خواب بود و شب بخیر گفت و به اتاقش برگشت. از این دو مرد چیزی در نمی آمد. توی رختخواب خودش که دراز کشید گوشی اش را برداشت و بی حوصله پیام های گروه را چک کرد. تاریخ مهمانی مشخص شده بود. ملی خصوصی به او پیام داده بود که دیگر بهانه ای برای آمدن ندارد. عروسی هم که تمام شده بود. سوگند غلти زد و فکر کرد واقعا نیاز دارد برود جایی که حوادث اخیر را فراموش کند که تجدید قوا کند برای برگشتن به میدان. آراد حق نداشت او را اینطور رها کند. وقتی می فهمید که به محمد جواب رد داده است می فهمید که نمی تواند کنار بکشد. در جواب ملی نوشت:

-تاریخ دقیقش کیه؟ باید با مامانم حرف بزنم. در ضمن من شب نمی مونم.

و چشم هایش را بست و خوابید.

آفتاب زده بود که رسید. این همه وقت بی بهانه و با بهانه کار خانه را عقب انداخته بود. الان وقتش بود که برود و کارهایش را یکسره کند. ایستاده بود میان کوچه این بار بدون تردید و ترس چرخید و به در خانه ایاز نگاه کرد. نه، انگار اتفاقی افتاده بود. هر چه که خودش را فریب می داد باز هم فایده ای نداشت. او از این کوچه دیگر دل کنده بود. لبخند تلخی زد. دیگر از نگاه کردن به آن خانه و از فکر آذر آتش نمی گرفت. کم کم انگار سرد شده بود. یک نفر آمده بود و بر آتش درونش آب سردی ریخته بود.

کلید انداخت و در کهنه خانه را باز کرد. به خودش گفته بود دیگر بر نمی گردد ولی دوباره آمده بود. نگاهش را توی حیاط خانه ای انداخت که انگار خرابتر از



گذشته او بود. گوشی را از جیبش درآورد و با مهرداد تماس گرفت. صدای خواب
آلود مهرداد توی گوشش پیچید:

-یاالله آراد خان خیره سر صبحی.

آراد کلید را توی دستش فشرد:

-اومدم کلید رو تحویل بدم.

-چه عجب. می گفتی گاوی، گوسفندی چیزی زمین می زدیم. یارو مارو سائید
بابا.

آراد نگاه دیگری به خانه انداخت و بالاخره از در بیرون زد. موقع بستن در
ناخواسته به سمتی چرخید و حرف در دهانش ماند. آذر جلوی در ایستاده بود
چادرش افتاد بود روی شانه اش و دخترش را جوری به خودش چسبانده بود که
انگار کسی قرار است او را به زور از او بگیرد. عضلات دستش سفت شد و
مشت هایش ناخواسته گره شد. درست مقابل آذر آن مردک بی همه چیز ایستاده
بود. پسر کوچکی در آغوشش بود و با او حرف می زد. عضلاتش سخت تر و
مشتش محکم تر شد.

اگر می توانست از جایش تکان بخورد... اگر دو کودک معصوم آنجا نیاستاده
بودند با تمام توان جلو می‌دوید و اول گلوی آن مردک بی ناموس را پاره می کرد
و بعد هم به صورت آن زن تف می‌انداخت. چه عمری هدر داده بود با مثلاً
عاشقی برای این زن. چقدر حالا برایش این علاقه و عشق کریه و متعفن بود. رو
با مهرداد که از سکوت او تعجب کرده بود گفت:

-تو گفتی که طلاق گرفته که!

مهرداد انگار کمی طول کشید تا فهمید ماجرا از چه قرار است و تند گفت:

-طلاق گرفته به خاک بابام.

-پس این یارو چی می خواد جلو خونه اشون.

-کی؟

کی؟ اون فرید پ... ز بی ناموس. اون شوهر الدنگ مادر....ش الان جلوی خونه اش چکار می‌کنه؟ ها تو بگو؟

-یواش بابا. یه روز در هفته می‌تونه بیاد بچه هاشو ببینه. لابد برای همین اومده.

آراد چشم‌های آتش بارش را به سمت آنها گرفت. طلاق گرفته بود و بعد چادرش را می‌انداخت روی شانه اش و روبه روی شوهر سابقش می‌ایستاد و لبخند می‌زد. خنده دار بود. آذر همان بود که بود. آذر هنوز همان زن بود که دلش را به این مردک داده بود و با این دل دادن زندگی عده ای را به کثافت کشیده بود.

تکانی به خودش داد و خودش را از دیوار کند. برای ایستاده بود و به منفورترین آدم‌های زندگی اش نگاه می‌کرد. بله حالا می‌توانست بگوید منفور. فرید از همان سال ها هم که دشمن خونی اش بود و آخر زهرش را ریخت. آذر هم دیگر برایش با یک غریبه تفاوتی نداشت. تصویر خندان سوگند چسبید به چشمانش و دوباره قلبش تیر کشید. تقدیر او نشدن ها بود. او همیشه دست روی کسانی می‌گذاشت که از همان اول مال او نبودند.

نگاهش را از آنها گرفت و به سمت ماشینش رفت. در آخرین لحظه برگشت و به سمت جایی که او ایستاده بود نگاه کرد. آذر برگشته بود و با بهت او را نگاه می‌کرد. انگار فرید فهمید که برگشت و رد نگاه او را دنبال کرد و با دیدن آراد جا خورد. اخم کرد و پسر بچه را روی زمین گذاشت و چیزی به آذر گفت و او هم بدون حرف بچه ها را برداشت و داخل شد.

فرید را دید که به سمتش می‌آید. آراد ایستاد. دیگر آن آراد دیلاقی نبود که فرید و دار و دسته اش خمیرش می‌کردند. اون هنوز هم آراد خان بود.

فرید مقابلش ایستاد. بعد از بیست سال حالا که فرید مقابلش ایستاده بود برایش عروسک بادی بی‌خاصیتی بود که با یک انگشت می‌توانست بادش را خالی کند. پوزخند زد. قد فرید کوتاه تر بود. شکم آورده بود و جلوی سرش ریخته بود. آن موقع خوشکل محله شان هم بود. و باز پوزخند زد.

-چیه لاشخور بوی مرده خورده به دماغت.



نگاهش را گرداند پشت سر فرید. آذر را می دید که از لای در آنها را می پاید.
در ماشین را بی حرف و جواب باز کرد. ولی فرید انگار سرش درد می کرد
برای درد سر. دستش را روی در ماشین گذاشت و گفت:

-کری؟ گفتم اینجا چه غلطی می کنی؟

آراد نگاهی به دست فرید که روی در مانده بود انداخت و بعد برگشت و با تحقیر
سرتاپای او را نگاه کرد:

-جنابعالی؟

و با همان پوزخند به او نگاه کرد. فرید جری شد و به سمت او براق شد:

-پسر اصغر شیره ای فک نکن طلاقش دادم می تونی دور و برش بپلکی...

آراد نگاهش را بی حوصله از او گرفت و گفت:

-دستت و بردار...

ولی فرید ول کن نبود:

-فکر می کنی نمی فهمم. تا فهمیدی طلاق گرفته سر و کله ات پیدا شد..

صدای فرید که بالا رفت دربارتر شد و آذر حالا جلوی در ایستاده بود. آراد اصلا
نگاهش نکرد. برای او آذر حالا تمام و کمال مرده بود.

-فرید برو رد کارت شر درست نکن.

فرید پوزخند زد چرخید و به چهره آذر نگران نگاه کرد و گفت:

-می فهمی؟ به من میگه شر درست نکن...

آراد می دانست که فرید می خواهد بحث را به کجا بکشاند و او تمایلی به این کار
نداشت. برایش هر دوی این آدم‌ها غریبه‌هایی بودند که حتی نمی خواست یک بار
دیگر نگاهش به چهره شان بیافتد. فرید پوزخندی زد و گفت:

-شر که تویی. که اگر تو نبودی الان همه داشتن زندگیشون رو می کردن.

بعد چرخید سمت آذر که تقریباً اشکش راه افتاده بود گفت:

-بیا عشقت اومده دنبالت. مگه برای همین منو ول نکردی. مگه برای همین زندگیتو به هم نریختی.

نگاه آراد مثل عقاب به سمت آذر چرخید که حالا اشک تمام صورتش را پر کرده بود. آراد خودش هم نمی دانست چرا از همیشه آرام تر است. چرا نمی پرد و گلوی هر دو نفرشان را پاره نمی کند.

-جمع می کنی بساطت رو یا نه؟

آراد این را با جدی ترین لحن ممکن گفت. فرید چرخید و درست مثل جنگجویی که می داند شکست خورده باید سپر بیاندازد و مرگش را بپذیرد به آراد نگاه کرد.

-چی می خوای از زندگی ما؟ هیچی از زندگیم نفهمیدم. زنم چشمش دنبال یه مرد دیگه بود. فکرش پیش یه مرد دیگه بود.

آذر حالا قدم به قدم به آنها نزدیک تر شده بود و درست پشت سر فرید ایستاده بود. با شنیدن این حرف اعتراض کرد:

-فرید!

و اشکش روان شد:

-خجالت بکش...بس کن! دیگه بس کن! ده ساله که داری این حرفارو به من می زنی...ده سال تهمت...ده سال بدبختی...بس کن فرید بس کن.

آراد پوزخند زد:

-تو مریضی فرید. و تو آذر زندگیت نتیجه خیانتی که به من و ایاز کردی...اگر مردی همینجا داد بزن بگو اونی که با آذر می پرید تو بودی نه من. اگر مردی گردن بگیر که تو زیر زیر کردی و ایاز و به جون من انداختی.

گردنش انگار گرفته بود و هر چه خون داشت در سرش جمع شده بود. اشک های آذر برایش چقدر مضحک و بی معنی بود.



-برو پی زندگیت فرید...بذار این گند دیگه بیشتر از این هم نخوره.

بغض جمع شده آذر ترکید و هق هقش به هوا رفت. فرید به سمت آراد پرید و تخت سینه اش زد:

-خیلی رو داری...تو غلط کردی دوباره پاتو توی این محل گذاشتی...غلط کردی که به من می گی چکار کنم چکار نکنم.

DONYAIEAMNOE

آراد مشت هایش را بیشتر فشرد. نه دیگر اشتباه سابق را نمی کرد. دیگر گول این افعی را نمی خورد. فقط یک انگشتش را بالا آورد و به سینه فرید فشرد و او را به عقب هل داد:

-دیگه دست نجست به من نخورده پیزوری .

نگاه فرید برق زد:

-چیه می خوای منم بکشی عین ایاز که به کشتنش دادی.

آراد نفسی گرفت و نیم قدمی عقب گذاشت. این عقب نشینی نبود. چانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نه سگ کشی تو مرام ما نیست.

در ماشین را باز کرد و حین سوار شدن رو به آذری که با حسرت به او نگاه می کرد گفت:

-پی عزیز نباشین. حالش خوبه.

و سوار شد و تخت گاز دور شد. آخرین تصویری که از آن محله توی ذهنش ماند تصویر آذر بود که گریان وسط کوچه ایستاده بود.

تمام شده بود. دیگر در آن محله و در آن شهر انگار کاری نداشت. از این شهر بزرگ فقط چند سنگ قبر برایش مانده بود. بی هدف توی شهر چرخید انگار برای ثبت روز ها و لحظه های خوبی که در اینجا گذرانده بود. برای یادآوری



به خودش که از کجا به کجا رسیده است. کناری ایستاد و نفس گرفت. آخرین جایی که باید می رفت. قبرستان.

لبخند تلخ دیگری زد و از ماشین پیاده شد. روی پاهایش که ایستاد تمام تنش می لرزید. بعد از این همه سال اولین بار بود. اولین بار که اینجا می آمد. دسته گل های سفید را توی دست فشرد و قدم تند کرد. عرض خیابان را طی کرد و از سر در سوت و کور قبرستان وارد شد. وسط هفته بود و قبرستان خالی و بی رونق. نگاهش را به اطراف چرخاند و به سمت قبر مادرش راه افتاد. کنار سنگ قبر او زانو زد و دستش را روی اسم او کشید:

-شاید به این زودیا نتونم بهت سر بزنم. حلالم کن. پسر خوبی نبودم برات. چشم هایش سوخت. فوری از جا بلند شد و سرش را به سمت سنگ قبر پدرش چرخاند. یکی از گل های را روی قبر او گذاشت:

-مدیونتم فقط بخاطر حاجی.

و نگاه دیگری به قبر مادرش انداخت و راه افتاد. هنوز سخت ترین قسمت ماجرا مانده بود. از روی نشانی هایی که از مهرداد گرفته بود بالاخره پیدایش کرد. سنگ سیاه براقی که معلوم بود در طی این سال ها تعویض شده است.

کمی دورتر ایستاد و به سنگ نگاه کرد. انگار باورش نمی شد. هنوز بعد از پانزده سال باورش نمی شد که بهترین و تنها دوستش را راهی قبرستان کرده است. قدم دیگری برداشت و مقابل قبر زانو زد. دوباره و چندباره اسم روی سنگ را خواند و باقی مانده گل ها را روی سنگ قبر گذاشت. آب دهانش را فرو داد:

-سلام داش ایاز..

و صدایش شکست. نفسی گرفت و انگشتش را روی سنگ زد:

-پاشو ببین کی اومده. یه بی معرفت عوضی. خدایی نه، بی معرفت نبودم روشو نداشتم... پیام چی بگم بهت؟ اصلا چی شد؟ چطوری شد؟ هر چی فکر می کنم هنوزم اون روزو درست یادم نمیاد. فقط یه صحنه یادمه... تو که دراز به دراز



افتاده بود توی کوچه و من حاج و واج این دنیا مونده بودم... ایاز چی شد که به اینجا رسیدیم؟ چی شد که من برادر کشی کردم؟ چی شد؟
صدای قدم هایی از پشت سرش آمد و از کنارش رد شد و طرف دیگر قبر نشست. آذر بود پیچیده در چادری سیاه.

-سلام.

DONYAIEAMNOE

آراد جوابش را نداد و بی هوا بلند شد.

-صبر کنین!

آراد ایستاد و بدون اینکه رویش را به او بکند گفت:

-برای یه زن خوب نیست این موقع روز اینجا تنها بیاد.

-من لیافت تو رو نداشتم آراد.

آراد پوزخند زد:

-خوب نشون دادی که لیافت منو نداری.

و آمد راه بیافتد که آذر قدم تند کرد و چرخید و مقابلش ایستاد:

-فکر نکن درد تو بیشتر از منه.

صدایش لرزید و بغض کرده گفت:

-من از وقتی که ایاز رفت بدبخت شدم. از وقتی که تو رفتی.

آراد نگاهش نکرد. جلوی ایاز نمی توانست به ناموش نگاه کند.

-برو آذر...دیگه برای این حرفا دیره.

-بذار بگم که دلت خنک شه. که یه روز خوبم ندیدم تو زندگیم... فرید هیچ وقت

بهم اعتماد نکرد. هنوزم فکر می کنه عاشق...



-آذر... بس کن. بعد از این همه سال بعد از این همه دردی که آوار شده سرمون
دیگه گفتن این قصه ها چه فایده داره.

آذر می دید که رگ های پیشانی اش بیرون زده می دید که صورتش هر لحظه
کبودتر شده ولی انگار او هم می خواست که این زخم عفونت کرده سال های دور
سر باز کند:

DONYAIEAMNOE

-فایده داره. من دیگه خسته شدم از درد کشیدن. دیگه خسته شدم. اومدم جلوی
ایاز بگم که مقصر من بودم که باعث مرگش من بودم.
و دوباره بغضش ترکید و میان گریه گفت:

-من دروغ گفتم. من ترسوی خاک برسر آبروی تو رو بردم. که ایاز نفهمه اونی
که من باهاش بودم فرید بود. من خر هنوز دوستش داشتم. با اون کاری که با من
کرده بود بازم فریدو می خواستم.

آراد یک قدم عقب گذاشت و رو به سنگ قبر کرد:

-ایاز تو چرا حرف منو بارو نکردی؟

و رویش را به سمت آذر کرد:

-گفتن این حرفا ایازو زنده نمی کنه.

و اخمش را در هم کشید:

-از این به بعد عین آدم زندگی کن. اگر می تونی.

آذر با چانه ای لرزان نگاهش کرد. آراد نگاه گرفت:

-لااقل فکر بچه هات باش. اونا رو بدبخت نکن. عین خودت... عین من..

و نگاهی به سنگ قبر ایاز انداخت و چرخید که برود که دوباره آذر صدایش زد:

-عزیز...

آراد ایستاد و از روی شانه نگاهش کرد:



-سپر دم یه کار براش پیدا کنن. اینجا تو دردسره فرستادمش پیش یکی از رفقا یه شهر دیگه. جا افتاد می‌گم خودش خبرتون کنه. دلنگرونتش نباشین جاش امنه.

صدای لرزان آذر میان باد پیچید:

-هر کی با تو باشه جاش امنه.

آراد پوزخند زد و چرخید:

-عزت زیاد.

آذر ایستاده بود میان قبرستان سوت و کور و چادرش توی باد تاب می‌خورد و به مردی نگاه می‌کرد که دیگر شانه هایش افتاده نبود. اشک سر خورد روی صورتش قاتل واقعی ایاز او بود و خامی و نامردی اش. نامه آراد را میان مشتش فشرد بعد بازش کرد و دست خط بچگانه او را یک بار دیگر خواند.

سلام آذر خانم.

به جون مادرم من آدم بی ناموسی نیستم. می‌دونم خواهر رفیقمی. من نمی‌خوام الان رفیق شیم یا از این کارا. صد بار مردم و زنده شدم تا این نامه رو نوشتم و دادم دستت. می‌دونم نامردیه ولی کار دله دیگه. فقط خواستم بدونی خاطرت رو می‌خوام. اگر برات خواستگار نیومده بود من غلط می‌کردم همچین خطایی می‌کردم. این بار یکی اومد ردش کن بره. صبر کن پام. درسم تموم شه می‌رم سر کار. دستم به دهنم که رسید میام خواستگاری. عروسی برات می‌گیرم دهن همه وا بمونه. از این محل آشغالی می‌ریم. فقط برام صبر کن. تو فقط چند سال صبر کن. من اصلا کر و کور می‌شم. تو فقط پای من وایسا.

قربانت آراد

نامه را درحالی که هق هق می‌کرد آرام آرام پاره کرد و بعد توی باد خرده‌هایش را رها کرد. تکه های کاغذ مثل دانه های برف در باد به پرواز درآمدند و آذر با شانه‌هایی افتاده از قبر برادرش دور شد.



سه روز ماند پیش مهرداد. با هم رفتند پاتوق‌های قدیمی. قلیان کشیدند و از گذشته‌ها گفتند. آراد خودش را جریمه کرده بود برنگردد پیش حاج محسن به خودش گفته بود تا فکر خام سوگند را از سرش بیرون نکند برنمی‌گردد. ولی آن سه روز انگار قرار نداشت. انگار حیوانی باشد که واقعه هولناکی را پیش بینی کرده باشد، شب‌ها خواب نمی‌رفت. هر روز چندین بار با حاج محسن تماس می‌گرفت. وقتی ماجرای بد شدن حال حاج خانم را شنید بی‌قراری‌اش را به همان نسبت داد. ولی با وجود اینکه حاج محسن به او اطمینان داد، نرگس خانم کاملاً به حال سابقش برگشته و دوباره مشغول زندگی عادی است نمی‌توانست باور کند. چیزی از درون او را می‌خورد و نمی‌خواست باور کند که این بی‌قراری به کسی یا چیزی دیگر ارتباط دارد. عصر روز چهارم بود که بالاخره ناقوس شومی که آراد تمام مدت در انتظارش بود به صدا در آمد. صدای فروریخته حاج محسن بود که ناله وار گفته بود:

-بابا آراد اگر می‌تونی بیا... سوگند نیست.

و آراد برای یک لحظه حس کرد روح از تنش جدا شد. سوگند؟ گم شده بود؟ مگر می‌شود؟ مگر می‌شود دختری مثل او گم بشود؟ آدم که همینطور بی‌خود و بی‌جهت ناگهان از روی زمین محو نمی‌شود مگر اینکه...

و مرد تا خودش را نگه دارد و فریاد نزد. تنها گفت:

-من همین الان راه می‌افتم.

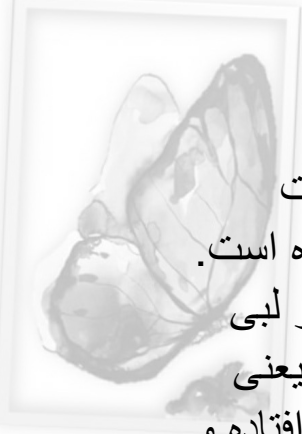
و هر چه مهرداد با او حرف زد انگار نفهمید. دستش را روی شانه او زد و پشت فرمان جیبش پرید و بدون تامل مستقیم به جاده زد. برای اینکه بفهمید چه شده باید زنده می‌رسید. چه کرده بود این دختر با خودش؟ با حاج محسن... و دستی روی سینه‌اش کشید با اوی بیچاره چه کرده بود؟ یادش آمد از حرفی که ناجوانمردانه به او زده بود. گفته بود برود و با محمد خوشبخت باشد؟ به گور هفت جدش خندیده بود که او را به کس دیگری حواله داده بود. داشت تنبیهش می‌کرد. می‌خواست عکس‌العمل او را از گم شدنش بسنجد؟ فرمان را توی مشتش فشرد:

-خدا بهت رحم کنه سوگند عظیمی اگر سر کارمون گذاشته باشی.

و یادش رفت. تمام و قول و قرارهایی که با خودش گذاشته بود یادش رفت. یادش رفت که آمده بود که آن چشم ها و آن لبخند را فراموش کند. یادش رفت خودش کیست و سوگند کیست. در آن لحظه نیرویی عظیم شاید درست مثل جاذبه سیاره ای ناشناخته او را به سمت خودش می کشید.

DONYAIE MAMNOE

سوگند سرتا پا می لرزید. هیچ جوره نمی توانست مغزش را به کار بیاندازد. هر لحظه که فکر می کرد اگر حاجی او را اینجا و در این وضعیت ببیند چه اتفاقی می افتد می خواست بالا بیاورد. هیچ وقت حتی به ذهنش هم خطور نکرده بود که یک مهمانی ساده می تواند به چنین جایی ختم شود. دندان های لرزانش را به هم فشرد و به بقیه که دور اتاق تاریک کز کرده بودند و فین فین می کردند نگاه کرد. خودش مقصر بود؟ او که کف دستش را بو نکرده بود که مهمانی لو می رود. از کجا باید می دانست که آن سیاوش احمق و دوستانش با خودشان نوشیدنی های غیرمجاز هم آورده اند. اصلا دورهمی ساده شان کی تبدیل شد به آن فاجعه. انگار که واقعا قیامت شده بود و باید در این لحظه به تمام اعمال کرده و نکرده اش جواب پس می داد. در آن لحظه نمی خواست به بی معرفتی دوستانش فکر کند. از کجا باید می دانست که درست زمانی که برای دستشویی رفتن می رود مهمانی لو می رود. هنوز باورش نمی شد چطور ملی و سیاوش او را اینطور تنها رها کردند و فرار کردند. همان جا قسم خورد تا آخر عمر با ملی حتی یک کلمه هم حرف نزنند. پوزخندی زد. حتی آن شروین سینه چاک هم فرار کرده بود. وقتی مامورها وارد خانه شده بودند، انگار واقعا اسرافیل در صورش دمیده بود و همه فقط به فکر خودشان بودند و او را جا گذاشته بودند. سرش را روی زانوهایش فشرد. این توان کدام کارش بود؟ اینکه به مادرش دروغ گفته بود؟ اولین بار بود که مادرش مخالفت کرده بود و به او اجازه رفتن به این مهمانی را نداده بود. هر چه به مادرش گفته بود این ها همان دوستان سابقش هستند و فقط یک مهمانی عادی است مادرش یک کلام گفته بود نه! و او برای اولین بار حس می کرد می خواهد به این مهمانی لعنتی برود. باید می رفت. وگرنه مغزش از شدت فکر کردن به آراد آتش می گرفت.



وای آراد. سرش را روی زانویش بیشتر فشرد و چانه‌اش لرزید. به حماقت خودش. به اینکه تصور کرده بود آراد هم مثل اوست. که دل او هم لرزیده است. ولی همه چیز روز بعد از پاتختی برایش روشن شد. تمام امیدش همان رژ لبی بود که گم شده بود. تمام مدت فکر می کرد آراد آن را برداشته و خودش یعنی اینکه از سمت او هم کششی هست. پر از بغض خندید. رژ لب پشت میز افتاده و بین دیوار گیر افتاده بود. همان شده بود که حس کرده بود باید خودش را جایی گم کند.

سرش را به دیوار چسباند و دوباره دانه‌های اشک راه افتاد روی صورتش. چه رویاهایی با خودش نبافته بود. چه فکرهایی نکرده بود. آراد بی معرفت. ولی حرف های شب عروسی چه؟ گفته بود او در حد هیچ دختری نیست؟ برای اینکه زندان افتاده بود؟ خب او هم الان زندان افتاده بود.

یک لحظه از این فکر خندید. الان کاملاً با هم سنخیت داشتند. سری برای خودش تکان داد و زانوهایش را به هم فشرد. خدایا حتما دیوانه شده بود که چنین فکرهایی در این موقعیت به ذهنش می آمد. دوباره یاد حاج محسن افتاد و دلش به هم پیچید. واقعا چیزی نمانده بود بالا بیاورد. نمی توانست. در خودش نمی دید که با او تماس بگیرد و بگوید بیاید و از بازداشت درش بیاورد. در آهنی با صدای تیزی باز شد:

-هنگامه رحمتی..

سوگند با افسوس به او نگاه کرد که از جا پرید:

-بله؟

-بیا بیرون.

همه به او نگاه کردند. هنگامه ترسان به دوستش که حالا او هم ایستاده بود چسبید:

-برای چی؟

-خانواده ات اومدن.



صدای آه جمعیت شنیده شد. اگر قرار بود خانواده ها آنها را به صلابه هم بکشند بهتر از ماندن در این دخمه بی زمان بود.

ر عنا پشت سرش رفت و درحالی که صدایش از گریه دو رگه شده بود پرسید:

-ما چی ما چکار کنیم؟

-سرباز که داشت هنگامه را به بیرون راهنمایی می کرد برگشت و به او نگاه کرد:

-باید صبر کنین.

و رفت و در را بست. سوگند دست هایش را بیشتر دور پاهایش حلقه کرد و به چند نفر باقی مانده نگاه کرد. همه تماس گرفته بودند کسی بیاید دنبالشان ولی او نه. نمی توانست. باید مقاومت می کرد. حتما راه حل بهتری به ذهنش می رسید. سرش را دوباره روی زانوییش گذاشت و سعی کرد به خالی شدن بازداشتگاه توجهی نکند.

-دخترجون تا کی می خوای اینجا بمونی. همه رفتن. زنگ بزن یکی بیاد دنبالت . چه حرف ها می زد. تنها کسی که می توانست او را بدون دردسر از این مخمصه نجات دهد مادرش بود. لب تر کرد و با صدایی که از بغض و گریه در این دو روز دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود گفت:

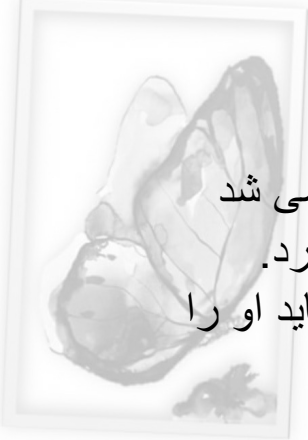
-مامانم... نیست.... رفته مسافرت...

-عجب... خوب به یکی دیگه زنگ بزن. پدري پدربزرگی آخه این که نشد.

سوگند از شنیدن عنوان پدربزرگ تمام تنش لرزید:

-نمیشه...

-یعنی چی نمیشه... خانم بیا زنگ بزن... ما نمی تونم اینجا نگهت داریم .



و زلزل به او نگاه کرد که به دیوار چسبیده بود و سرش را تا جایی که می شد پایین انداخته بود. سوگند داشت فکر می کرد همین جا اینقدر می ماند تا بمیرد. بهترین حالت این است که جنازه اش به دست حاج محسن برسد تا اینکه بیاید او را از بازداشت در بیاورد.

-خانم...

DONYAIEAMANOE

سوگند از جا پرید.

-بیا زنگ بزن.

سوگند باز هم سرتکان داد. امکان نداشت. افسر نگهبان انگار دیگر نتوانست از این بیشتر خودش را کنترل کند چون دستش را روی میز کوبید:

-فکر کردی ما بیکاریم؟ اینجا بمونی باید بفرستیم دادسرا کارت بیخ پیدا می کنه، پرونده نداری. مشروبم نخورده بودی. بگو یکی بیاد تعهد بدین برو...بیا زنگ بزن بگو بیان ببرنت.

و تلفن را به سمت او هل داد. سوگند چشم های ترسیده و لرزانش را بالا آورد. چانه اش لرزید و با بغض به سمت او رفت و گوشی را برداشت. نمی توانست به حاج محسن زنگ بزند. ممکن بود با شنیدن خبر سخته کند. وای که عزیزش تازه رو به راه شده بود. ستایش اگر می شنید؟ ماه عسل او را هم به گند کشیده بود.

-چرا دست دست می کنی؟ زود باش دیگه.

سوگند گوشی را در دست فشرد و به شماره ها نگاه کرد. شماره او را یک بار ذخیره کرده بود ولی هر شب به آن خیره شده بود و نگاهش کرده بود. هر بار خواسته بود آن دکمه لعنتی سبز رنگ را فشار بدهد و صدای او را بشنود ولی مقاومت کرده بود. حالا می توانست به او زنگ بزند؟ اصلا برگشته بود؟ بخاطر او برمیگشت؟ باید به یک نفر غیر از حاج محسن زنگ می زد. و کسی را در آن لحظه جز آراد نداشت. آراد گفته بود او ناموس حاج محسن است. برای همین بود که نمی خواست او را قبول کند. پس حتما به کمکش می آمد. دیگر نمی توانست اینجا بماند. هنوز تا برگشت مادرش دو روز دیگر مانده بود.



دستش لرزان روی شماره ها سر خورد لبش را گزید و گوشی را به گوشش چسباند. با هر بار شنیدن صدای بوق قلبش محکمتر می کوبید. واقعا نمی دانست از کجا و چطور شروع کند. زنگ چهارم یا پنجم بود که بالاخره جواب داد:
-الو؟

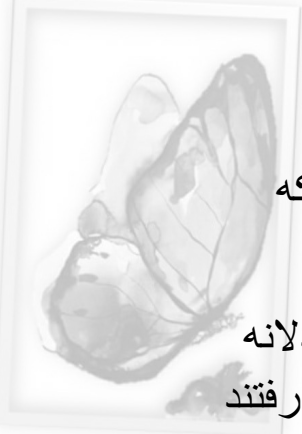
صدای خسته بود یا اون اینطور فکر می کرد؟ خوابیده بود؟ از خواب بیدارش کرده بود؟ وقتی دهان باز کرد صدا در گلایش شکست:
-سلام.

مکث شد و بعد ناگهان صدای آراد را شناخت:
-یا ابا فصل سوگند تویی؟ سوگند؟ کجایی دختر؟
اشک سوگند راه افتاد. صدایش نشان می داد که فهمیده اند که او همراه مادرش شیراز نرفته است. صدای لرزانش انگار از گلایش بیرون نمی آمد.
-سوگند حرف بزن. حاجی داره سخته می کنه.
-آراد...

-سوگند سر جدت عین آدم حرف بزن ببینم کجایی؟
اینقدر صدایش می لرزید که حس کرد خودش هم صدایش را نشنیده است:
-ک....کلانتری.

فریاد آراد باعث شد چشم هایش را ببندد و بغضش بترکد.
-کجا؟ کلانتری چکار می کنی؟

سوگند که دیگر نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد گوشی را به سمت افسر نگهبان دراز کرد. او هم با نفس عمیقی گوشی را گرفت. سوگند عقب عقب رفت و روی صندلی ولو شد. صدای افسر را شنید که داشت توضیح می داد و با هر کلمه اش حال سوگند خرابتر می شد.



-بله مورد منکراتی بوده...کلانتری صد و یازده....الان یک روز کامله که اینجان.

سوگند دست هایش را توی هم چفت کرد و جلوی دهانش گذاشت. این عادلانه نبود. چرا تمام کسانی که هر روز و هر هفته به اینجوری مهمانی ها می رفتند یک بار هم گیر نیافتاده بودند و او تنها با یک بار رفتن کارش به اینجا رسیده بود. دنیا با او سر شوخی داشت؟

سلانه سلانه سمت صندلی رفت و نشست و دست هایش را در هم گره کرد. حسی به او می گفت دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی شود. چقدر گذشت دیگر مهم نبود. اصلا توی این دنیا نبود. ولی صدای آراد را قبل از ورودش به اتاق شنید و تمام تنش لرزید. و بعد آراد با نگاهی آتش بار وارد اتاق شد و او ناخواسته از جا پرید. بهت و خشم را در صدایش حس می کرد:

-سوگند...

سوگند یک قدم عقب گذاشت و آراد تمام قد وارد شد. افسر نگهبان نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت:

-برادرشون هستین؟

آراد هنوز نگاه تلخش روی چهره خیس سوگند بود .

-آقا؟

آراد سرش را بالا گرفت و به افسر نگهبان نگاه کرد:

-نه جناب پسرخاله شم.

افسر نگهبان عصبی رو به سوگند گفت:

-خانم دو روزه مارو علاف کردی حالام زنگ زدی پسرخالهات اومده.

آراد به سمت میز افسر نگهبان رفت:

-قربان...پدرش فوت کرده...مادرشم مسافرته...



افسر نگهبان بی توجه به هیکل و قد و قیافه آراد که یک سر و گردن از او بلند بود صدایش را بالا برد:

-آقا قانونه یا پدر یا مادر نهایتش برادرش می تونه بیاد. من از کجا بدونم شما واقعا پسرخاله اش هستی یا نه.

-برادر نداره. من...

-نمیشه آقا... بفرما... عجب گرفتاری شدیم.

و صدایش را بلند کرد:

-احمدی بیا خانم رو ببر بازداشتگاه...

آراد تند به سمت سوگند چرخید:

-نه صبر کن آقا پدربزرگش اگه بیاد چی؟ قیمشه.. می تونه بیاد.

افسر نگهبان نگاهی به او انداخت و نفسی گرفت و گفت:

-زنگ بزن بهش بیاد. یه مدرکی کارتی چیزی هم همراهش بیاره حتما.

آراد کلافه دستی به صورتش کشید و به سوگند که کز کرده و ترسیده آن گوشه ایستاده بود نگاه کرد. چقدر دلش می خواست می رفت و یقه اش را می گرفت و بلندش می کرد و بعد هم یک چک توی گوشش می خواباند. ولی از طرفی هم از دیدن حال زار او می خواست... چه می خواست؟ دستش را مشت کرد چه کشیده بود این یک شب و یک روز. تا پای دیدن اجساد ناشناس هم رفته بود. باید این دختر کار داشت هنوز. نگاه پر از اخمش را به او داد و گفت:

-من می رم میارمشون.

سوگند تند سرش را بالا گرفت:

-نه!

آراد به او اخم کرد:



-نه پس می خوای اینجا بمونی تا مامانت بپاد؟
سوگند لب گزید:

-حاج محسن سخته می کنه...

آراد به سمت در راه افتاد و گفت:

DONYAIEAMMNOE

-الان وقت این حرفا نیست. باید قبلش به اینجاش فکر می کردی.

و جلوی در ایستاد و به او نگاه کرد. اخمش حتی یک لحظه هم باز نشده بود. رگ برجسته روی گردنش و پیشانی سرخش به اندازه کافی گویا بود که سوگند دیگر دهانش را باز هم نکند:

-نمی دارم یه لحظه دیگه توی اون آشغالدونی بمونی...

و با دست ضربه آرامی به دیوار زد. سوگند در خودش بیشتر جمع شد دل آراد آتش گرفت و این بار خشمش را کنترل کرد و از بین دندان هایش غرید:

-می دونی شب رو با کیا گذرونی...؟ می دونی اون تو کیا می رن و میان...

و نفسش را پر حرص از بینی بیرون داد و از در بیرون رفت. سوگند دوباره روی صندلی ولو شد. دیگر انرژی اش تمام شده بود.

یک قرن طول کشید تا آراد رفت و آمد. چه آمدنی که سوگند حتی نتوانست سرش را بالا بگیرد انگار وزنه ای به اندازه صدها کیلو به گردنش آویزان بود. حاج محسن اصلا با او کلامی حرف نزد. سوگند داشت جان می داد از این بی اعتنایی که البته حقش بود. که به تمام اعتماد و حرمت او پشت پا زده بود. حاج محسن داشت با افسر کشیک حرف می زد و آراد...شانه به شانه او ایستاده بود. با اینکه سوگند از تنهایی و بی پناهی داشت جان می داد ولی از اینکه حاج محسن تنها نبود راضی بود. حاضر بود همین الان از زندگی تمام این آدم ها محو شود ولی حاج محسن را سرافکنده نبیند. اینقدر زانوهایش می لرزید که می ترسید هر لحظه روی زمین ولو شود.



حاج محسن از کنارش رد شد و باز هم بدون حرف. آراد بود که توقف کرد و همانطور که نگاهش به حاجی محسنی بود که دور می شد گفت:

-برو.

قلب سوگند از جا کنده شد. چرخید و انگار که گوسفندی را به مذبح می برند کشان کشان رفت. پشت سرش حضور آراد را حس می کرد. چیزی توی گلویش گلوله می شد و جرات نداشت که بیرونش بریزد. آراد پشت سرش بود. به سوگند نگاه کرد که با شانه‌هایی افتاده راه می رفت. باید چکار می کرد؟ دستش را مشت کرد. این دست ها هوس های زیادی به سرشان زده بود. باید از او چشم می گرفت. حالا که می دید حالش خوب است باید دیگر از او چشم می گرفت ولی چرا نمی توانست. چرا این چشم ها این همه نافرمانی می کردند. به دست های کوچک و لرزان او نگاه کرد و دستی پشت گردنش کشید. چقدر تنها بود. چقدر هر دویشان تنها بودند. قدم تند کرد و از کنار او گذشت:

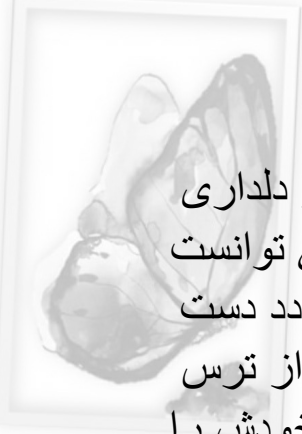
-ماشین این طرفه.

و از او عبور کرد و در جلو را برای حاج محسن باز کرد:

-بفرمایید حاجی.

حاج محسن موقع نشستن انگار آه کشید. آهی که جگر سوگند را سوزاند. با ترس و لرز به نیم رخ او نگاه کرد. جز همان نیم نگاه اول دیگر جرات نکرده بود به او چشم بدوزد. اصلا مگر رویش می شد. انگار پیرتر شده بود. انگار شکسته تر از دو روز پیش شده بود که با لبخندی پر از حماقت گفته بود که با مادرش و آقا رضا می خواهند برود شیراز خانه عمه آقا رضا. و حاج محسن ساده دل هم حرف او را باور کرده بود و نکرده بود خودش زنگ بزند و از مادرش بپرسد. سوگند می دانست که نمی پرسد. مادرش بود و بالاخره اینقدر اختیار داشت تا دو سه روز دخترش را با خودش مسافرت ببرد.

-نمی خوای سوار شی؟



سوگند که سرش را بالا گرفت آراد دلش می خواست حرفی می زد. به او دلداری می داد ولی زبانش کوتاه بود. برای همین جایش را داده بود به خشم. نمی توانست بگوید دق کرده است توی این یک روز. اینکه قسم خورده اگر سالم برگردد دست رد به سینه دلش نزنند. همه این ها روی دلش مانده بود که به این نگاه پر از ترس سوگند بگوید ولی نمی توانست و وقتی دهان باز کرد همان خشم بود که خودش را نشان داد :

DONYAIEAMAMNOE

-وقت برای لرزیدن زیاد داری. سوار شو.

اشک بی صدا صورت سوگند را پر کرد. آراد دلش می خواست دستش را مشت کند و توی شیشه ماشین بکوبد. دندان هایش را به هم فشرد:

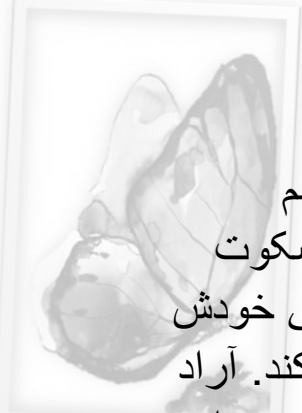
-اشک ریختن فایده داره الان؟

و رویش را از او گرفت و درحالی که به خودش زیر لب ناسزا می گفت ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. شدت اشک های سوگند بیشتر شد. از این رفتار آراد فهمید که باید حرف های آن شیش پشت در اتاق را جدی بگیرد. او هیچ نظری نسبت به سوگند نداشت. در را باز کرد و عقب نشست. توی صندلی کز کرد جوری که آراد نتواند او را از توی آینه ببیند. تمام زورش را می زد که صدای گریه اش به گوش آنها نرسد ولی سکوت بی امان باعث می شد صدای نفس های تندش به گوش دو سرنشین دیگر ماشین برسد.

هر چه منتظر شد حاج محسن هیچ حرفی نزد. هر لحظه که سکوت کش می آمد حال سوگند بدتر می شد. و این سکوت به حدی آزار دهنده بود که سوگند آرزو داشت حاج محسن دهان باز کند و با بدترین الفاظ او را سرزنش کند ولی اینطور او را نادیده نگیرد .

وقتی آراد اخم آلود و گرفته ماشین را جلوی خانه حاج محسن نگه داشت، سر چرخاند و به سوگند گفت:

-پیاده شو.



سوگند با چهره ای خیس از اشک به او نگاه کرد. همین؟ او را از آن جهنم درآورده بودند و در جهنم سرد سکوت رها می کردند. چرا حاج محسن سکوت کرده بود. چرا نمی پرسید، تا او چندتا توجیه و دلیل برای اثبات بی گناهی خودش بیاورد؟ وقتی او سکوت می کرد سوگند هم نمی توانست از خودش دفاع کند. آراد نتوانست نگاهش را بیشتر از این روی او نگه دارد. نگاهش می کرد جدیت و اخم از دستش در می رفت. حاج محسن درست کنارش نشسته بود و نگاهش امکان داشت از کنترلش خارج شود. اینقدر فرمان را فشرده بود که بندهای انگشتش از سرخی به سفیدی می زد. حاج محسن نگاهی به دست های او انداخت. به پیشانی سرخ شده اش و تسبیحش را دست به دست کرد. آراد بالاخره دهان باز کرد:

-پیاده شو!

دست لرزان سوگند به سمت دستگیره رفت. برگشت و دوباره به آراد نگاه کرد که با ابروهای در هم پیچیده اش به رو به رو زل زده بود. کاش حاج محسن هم به او اخم می کرد ولی نگاهش می کرد. نگاهش را از نیم رخ او گرفت و پیاده شد. حاج محسن دسته کلیدش را به سمت او دراز کرد. آراد گرفتش و با یک حرکت پیاده شد و کلید انداخت و در خانه را باز کرد. سوگند ناامیدانه از روی شانه به حاج محسن نگاه کرد. حتی نمی خواست نگاهش کند؟

-برو تو. الان حالش خوب نیست.

سوگند سرش را بالا گرفت و به آراد نگاه کرد. لب های لرزانش را تر کرد و گفت:

-دیگه از چشمش افتادم نه؟

حس کرد رنگ نگاه آراد عوض شد، نیم قدمی به سمت او برداشت و کمی سرش را خم کرد. اگر یک ثانیه دیگر با این نگاه لرزان مقابلش می ماند نمی دانست چه اتفاقی می افتاد. چرا فاصله را کم کرده بود؟ چرا سرش را پایین آورده بود؟ چرا بدنش دیگر تحت فرمان مغزش نبود. انگار بدنش را اجازه داده بود به یک مجنون ابله که بی فکر و اجازه آن را به حرکت در می آورد. حاج محسن آنجا توی ماشین نشسته بود و بعد او اینطور قدم آهسته می رفت سمت سوگند. تازه



سر خم می کرد به سمت چشمان لرزان او؟ خدا به دادش می رسید فقط. خدا به دادش رسید که دستش را نیمه راه روی در مشت کرد و از بین دندان هایش غرید:

-سر جدت برو تو سوگند.

سوگند نگاهش را میان چشم هایش گرداند که هنوز اخم داشت و زمزمه کرد:

-از چشم همه افتادم.

و همین جمله بس بود که تمام وجود او را به آتش بکشد. و خدا خواست که سوگند پاهایش را تکان داد و داخل دالان شد. آراد حس کرد از چشم هایش نزدیک است که آتش بیرون بزند، با همان نگاه او را تا وارد اتاقش شد تعقیب کرد و بعد از بسته شدن در اتاق، انگار که طلسمی باطل شده باشد به خودش آمد. دست مشت شده اش را برداشت و در را به آرامی بست. از آنجا به چهره گرفته حاج محسن نگاه کرد و به سمت ماشین رفت. پشت فرمان که نشست. دست به گردنش کشید و به نیم رخ حاج محسن نگاه کرد. اخم نداشت. انگار هیچ حسی نداشت. انگار هنوز باور نکرده بود. برگشت و به در بسته خانه نگاه کرد. سوگند ترسیده بود که از چشم او افتاده باشد. می دانست که حاج محسن برایش آب حیات است. علاقه بین این دو نفر از کسی پوشیده نبود. او را دیده بود که چطور برای یک نگاه حاج محسن پرپر زده بود. باید کاری می کرد. آن دختر تاب شماتت حاج محسن را داشت ولی تاب به اعتنایی را نه.

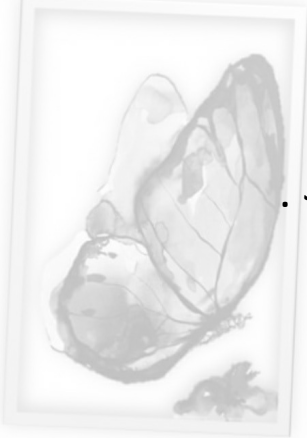
-باهاش حرف بزنین حاجی...حالش بد خراب بود...شما که خطای بزرگ منو نادیده گرفتین...

نگاه حاج محسن به تسبیح توی دستش بود:

-من اشتباه کردم...اشتباه از منه...نباید دختر رو از مادرش جدا می کردم....

و با دست جلو را نشان داد:

-راه بیافت.



آراد فرمان را توی دست فشرد. وای که اگر سوگند می فهمید جان می داد.

-حاجی... شما که مردونگی رو تمام کردی... سوگند... تمام زندگیش
شمایی... نکنه...

حاج محسن بین کلامش پرید:

-برو آراد!

DONYAIEAMNOE

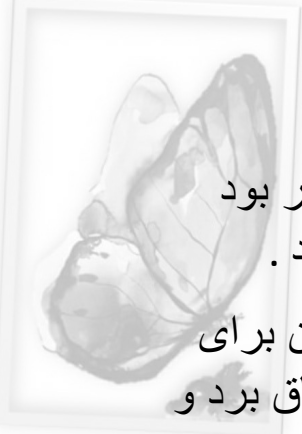
آراد زبان به دهان گرفت. ماشین را روشن کرد و نگاه پر از دردش را از در
بسته خانه گرفت و زمزمه کرد:

-چشم.

و پایش را بی رغبت روی پدال گاز فشرد. برای اولین بار در این مدت دلش می
خواست نافرمانی کند، در آخر باز هم حرف حرف حاج محسن بود.

نه تنها آن روز که سه روز گذشت و حاج محسن با سوگند یک کلمه حرف نزد.
از این تنبیه سخت تر نمی توانست برای او در نظر بگیرد. نرگس خانم با اینکه
در برخورد اول با او تندى کرده بود و هر حرفى رسیده بود گفته بود و مدام
قرص زیر زبانی مصرف کرده بود، ولى بعد از چند ساعت با وجود دلخوری
شدید و اشک هایی که بخاطر آبروی رفته او ریخته بود، کم کم بعد از دو روز
تقریباً بخشیده بودش. مخصوصاً که می دید حاج محسن به سوگند اعتنایی نمی کند
و او هم توی این دو روز لب به غذا نزده بود. مادرش هم همان روز زنگ زده
بود و خوب از خجالتش درآمد و وقتی بالاخره روز سوم از شیراز برگشت و
بدون اینکه سوگند در جریان باشد سر و کله اش آنجا پیدا شد. رفت توی اتاق
مهمانخانه و با حاج محسن چند ساعتی حرف زد. در این مدت سوگند مثل اسفند
روی آتش بالا و پایین پرید. می خواست بداند که توی آن اتاق چه خبر است. ولى
هر چه بود بوى خوبی از آن به مشام نمی رسید.

سوگند روی مبل دقیقاً رو به روی در مهمانخانه نشسته بود و زانوهایش را توی
بغلش جمع کرده بود. انگشت هایش را می جوید و منتظر بود در باز شود و
بالاخره بفهمد این مذاکره لعنتی پشت درهای بسته به چه نتیجه ای رسیده است.



می دانست بدون شک موضوع مورد مذاکره چگونگی تنبیه اوست. حاضر بود هر چه که بود را بپذیرد ولی زودتر از این انتظار عذاب آور خلاص شود.

ولی انگار اشتباه کرده بود. خبری از خلاصی نبود. تنبیهی که حاج محسن برای او در نظر گرفته بود بالاتر از توان سوگند بود. وقتی مادرش او را به اتاق برد و مقابلش نشست و گفت چه حرف هایی بین او و حاج محسن رد و بدل شده است و نتیجه به کجا انجامیده است، سوگند چیزی تا مرض سخته نداشت. ناباور به چهره گرفته مادرش نگاه کرد و در حالی که تمام تنش از شنیدن تصمیم حاج محسن می لرزید گفت:

-حاج محسن خودش گفت؟ خودش گفت...

و صدایش لرزید. مادرش نگاه پر از غصه ای به او انداخت و گفت:

-من خیلی سعی کردم....ولی نتونستم کاری بکنم...مقصر خودتی...فکر کردی به اونا بگی با من میای شیراز و بعد بلند شی بری مهمونی چیزی نمی شه؟ فکر کردی آخرش لو نمی ری؟ ازت توقع نداشتم سوگند. واقعا فکر می کردم با هم رفیقیم ولی مثل اینکه اشتباه می کردم....میدونم اینجا رو بیشتر از خونه من دوست داری...

سوگند ناباور سر تکان داد انگار اصلا گلایه های مادرش را نشنیده بود. فقط همان قسمتی که می خواست برایش مهم بود:

-مامان...

و اشکش راه افتاد:

-آقاجون منو از خونه اش بیرون کرد؟ آره؟

و دستش را جلوی دهانش گرفت و هق زد. سیمین خانم نگاهی پر از دل سوزی به او انداخت. گفتن این حرف ها هیچ فایده ای نداشت. فاجعه اتفاق افتاده بود. به سمت او خزید و سرش را در آغوش گرفت:



-آروم باش سوگند نمی دونی پیرمرد به چه حالی با من حرف زد. از هر جمله اش یه جمله اش عذرخواهی بود. هی می گفت من خوب امانت داری نکردم...به خدا شرمنده اش شدم.

سوگند خودش را از او جدا کرد و عصبی گفت:

-خوب امانت داری نکرده؟ من خریّت کردم به اون چه؟ می دونم می خواد منو تنبیه کنه...

-سوگند گوش کن.....

چانه بالا انداخت و میان گریه گفت:

-من نمیام. من از اینجا تکنون نمی خورم.

-سوگند لج نکن. حاج محسن گفت دیگه نمی تونه قول بده بتونه از دخترم نگهداری کنه. تازه فهمیده که تو با دخترای خودش فرق داری .

سوگند انکار کرد. تقریباً داشت داد می کشید:

-نه! من فرقی ندارم. منم مثل عمه ستایش...من نمی خوام با اونا فرق داشته باشم.

سیمین خانم لحنش را نرم تر کرد:

-فرق داشتن تو که دلیل بد بودن نیست...تو به یه سبک دیگه زندگی می کنی فقط همین .

سوگند هق زد:

-نمی خوام...من نمی رم از اینجا...

-سوگند چند روز بیا خونه ما...حاج محسن خودش دلش تنگ می شه برات. میاد دنبالت. همین الان که داشت این حرفا رو می زد معلوم بود ته دلش راضی نیست .

سوگند سرش را به شانه مادرش فشرد. بخاطر گریه جمله اش بریده بریده بود:

-نه...نه.... می دونم.... دیگه از....از.... چشمش افتادم..



سمین خانم سر او را نوازش کرد:

-عزیز من یه خورده هم به اون بنده خدا حق بده .

-حق می دم.... به خدا حق می دم....

و تند سرش را از روی شانه مادرش برداشت و درحالی که سعی می کرد گریه اش را کنترل کند گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-اصلا از توی این اتاق بیرون نمیام. همین جا می مونم اصلا جلو چشمش آفتابی نمی شم. به خدا برو بهش بگو مامان...

سیمین خانم این بار کمی جدی شد و گفت:

-تا الان اجازه دادم هر جور دوست داری تصمیم بگیری. این بار رو ما بزرگترا تصمیم گرفتیم تو هم باید گوش بدی. این نتیجه انتخاب اشتباه خودته. بلند شو لباساتو جمع کن بریم. برای یه هفته لباس بردار...

سوگند این بار ضجه زد:

-مامان..

سیمین خانم جدی تر شد:

-سوگند بس کن بلند شو جمع کن بریم. یه هفته که نمی میری. اونجام قرار نیست به صلابه بکشمت.

و دلخور بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سوگند هق هق کنان لباس هایش را جمع کرد. فقط برای یک هفته. قرار نبود که برای همیشه از آنجا برود. این فقط یک رفتن موقت بود. این تنبیهش بود که باید تن می داد. بعد همه چیز درست می شد. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. تند تند چند دست لباس توی ساکش ریخت. یکی دوتا مانتو و شال برداشت. شارژ و گوشی و لپتاپش را هم جمع کرد. باقی مانده اشک را هم از روی صورتش پاک کرد و لباس پوشید. نگاهی به اتاقش انداخت و گفت:



-زود برمی گردم.

و از در اتاق بیرون زد. باید از حاج محسن خداحافظی می کرد و بعد می رفت. اینجوری که دلش می ترکید تا یک هفته. از پله های ایوان بالا رفت. مادرش با عزیزش مشغول صحبت بودند. نرگس خانم با دیدن او بغض کرد. سوگند به سمت عزیزش رفت و او را بغل کرد:

DONYAIEAMAMNOE

-گریه نکنی ها قربونت برم. من یه هفته می رم تا حاجی دلش برام تنگ شه. می دونم خودش می گه بیام. می دونی که دلش اندازه گنجیشکه طاقت نمی آره.

نرگس خانم با دنباله روسری اشکش را گرفت و گفت:

-خونه خیلی خالی میشه.

-روزا که حاجی نیست میام بهت سر می زنم یواشکی. باشه؟

و سعی کرد بغضش را فرو بدهد. سیمین خانم هم لبخندی زد و گفت:

-من شرمنده شمام به خدا. تمام این مدت زحمت سوگند گردنتون بود. حالام که غصه اش.

نرگس خانم تند تند اشکش را پاک کرد و گفت:

-این چه حرفیه؟ تو و سوگند روی چشم ما جا دارین.

-لطف دارین عزیزجون.

و به سوگند اشاره کرد:

-بیا بریم دیگه.

سوگند نگاه مضطربش را به طرف مهمانخانه انداخت:

-آقا جون...

-رفت مادر. اینقدر که حال خودش بد بود. نموند. می دونم طاقت نداشت رفتنت

رو ببینه. برای ستایش این همه بی قراری نکرد.



و دوباره اشکش راه افتاد. سوگند نگاه سرخورده اش را از در مهمانخانه خالی از حاج محسن گرفت و گونه نرگس خانم را بوسید:

-غصه نخوری ها عزیز. هر وقت خواستی بگو میام. می دونی که من جونم به جون شما بسته اس.

نرگس خانم سرتکان داد و بالاخره سوگند با بغضی توی گلو همراه مادرش رفت. ساکش را که روی تخت گذاشت انگار دیوار های اتاق به تمام وجودش فشار می آوردند. نمی خواست کاری کند که مادرش ناراحت شود. نمی خواست فکر کند از اینکه اینجاست غصه دار است. بله غصه داشت ولی نه برای آمدن به اینجا. برای چرایی و چگونگی آمدن به اینجا.

روی تخت آوار شد و بغضی که بخاطر عزیز و مادرش نگهش داشته بود دوباره سر باز کرد. از روی تخت سر خورد و خودش را بین تخت و میز تحریری که مدت ها بود مورد استفاده ای نداشت نشست. سرش را روی زانوهایش گذاشت. فقط باید تحمل می کرد. این نتیجه حماقت خودش بود. نتیجه اعتمادش به کسانی که فکر می کرد دوست هستند و حالا دشمن از آب درآمده بودند.

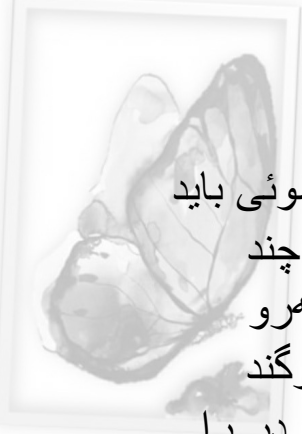
اشک ریخت و خودش را محاکمه کرد و هر بار فقط خودش را محکوم کرد. غیر از خودش و انتخاب های اشتباهش دیگر کسی مقصر نبود. و باید این تاوان را تحمل می کرد. باید صبر می کرد. تنها راهی که الان داشت صبر بود.

روز دوم بود که خانه مادرش بود که سر و کله ملی بی خبر پیدا شد. سیمین خانم با او هم سر سنگین بود. ملی نگاه نادمی به خاله اش انداخت و گفت:
-خاله به خدا یهویی شد. کاری از من برنمیود. اگر مونده بودم...

سیمین خانم با دست به اتاق سوگند اشاره کرد:

-برو این حرفا رو به خودش بگو. به من چرا می گی؟

و راه افتاد سمت آشپزخانه. ملی مردد و مستاصل به سمت اتاق رفت. واقعا نمی توانست به بقیه بفهماند که در آن آشوب نمی توانست برای او صبر کند. انگار



دنیا هم با سوگند سر شوخی داشت. دقیقا همان لحظه‌ای که رفته بود دستشوئی باید این اتفاق می افتاد که او جا بماند. شروین دیوانه‌اش کرده بود بس که این چند روز گفته برود و سراغی از سوگند بگیرد. حالا اینجا بود ولی روی روبه‌رو شدن با او را نداشت. آرام در را باز کرد و نگاهی داخل اتاق انداخت. سوگند روی تخت پشت به در دراز کشیده بود و معلوم نبود خواب است یا بیدار. در را بست و بدون سر و صدا به سمت او رفت. لبه تخت نشست و با لب‌هایی آویزان او را صدا زد:

-سوگ...

-گمشو بیرون ملی.

ملی لب گزید و کیف او را روی میز گذاشت:

-کیفت رو آوردم...اون شب روی صندلی بود...گفتم گوشیت...

سوگند بلند شد و تند نشست و به او نگاه کرد. چشم‌هایش سرخ بود. معلوم بود همین چند دقیقه قبل گریه کرده است:

-بهتر نبود جای اینکه کیفم رو نجات بدی به فکر خودم باشی...

و کیف را با حرص برداشت و توی دیوار رو به رو کوبید. ملی از جا پرید و عقب ایستاد و اشکش راه افتاد. سوگند تمام خشم این مدتش را توی صدایش ریخت و گفت:

-از همه اتون بدم میاد. نامردای آشغال...تو حال منو دیدی...تو می دونستی من با چه وضعی اومدم..

و صدایش لرزید:

-خیلی بی معرفتی ملی...

ملی دیگر نتوانست طاقت بیاورد. قدم تند کرد و خودش را به او رساند و محکم بغلش کرد. حالا هر دو زار می زدند. سوگند هق‌هق کنان گفت:



-حاجی بیرونم کرده. دیگه نمی خواد ببینیتم. ملی...چکار کنم...نامردیه من بار اولم بود. من مهمونی های شما رو هم به زور می اومدم به خدا انصاف نیست. انصاف نیست...

ملی او را محکم تر به خودش فشرد:

-به خدا مجبور شدیم. اگر یه ثانیه دیگه مونده بودیم مارو هم گرفته بودن. فکر نمی کردم اینطوری بشه. گفتم شاید توام از یه طرفی فرار کردی...

سوگند خودش را از او جدا کرد و گفت:

-مگه من چند بار همچین تجربه ای داشتم که بدونم چه خبره .

ملی اشکش را با کف دست گرفت و با همان صدای لرزان گفت:

-شروین زده بود به سرش برگرده داخل و بیاد دنبالت...سیاوش نداشت..

سوگند پوزخند زد و عقب نشست و به دیوار تکیه داد:

-بره گم شه. همه اتون. دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمتون .

ملی دوباره به سمت او خزید:

-سوگند درست میشه..

سوگند چانه بالا انداخت و از هجوم اشک به چشم‌هایش نتوانست اول حرفی بزند و بعد به سختی آدم دهانش را فرو داد و گفت:

-نه دیگه هیچی درست نمی‌شه. دیگه خودم روم نمی‌شه تو چشمای حاجی نگاه کنم. نارو زدم بهش. نامردی کردم در حقش. حق داره اگه دیگه تفم نندازه تو صورتم.

ملی همانطور گریانش نگاهش کرد. هیچ وقت سوگند را این همه فرو ریخته ندیده بود. حرفی دیگر نمانده بود. انگار بینشان دره باز شده بود که با هم غریبه شده بودند. برای همین زیاد نماند. سوگند فقط گریه کرد و ملی بدون حرف و افسرده رفت. سیمین خانم توی چارچوب ایستاد و به چشم های خیس سوگند نگاه کرد. از



او دلخور بود برای دروغی که گفته بود و کاری که کرده بود ولی به نظرش حاج محسن هم زیادی داشت به او سخت می گرفت. گرچه می دانست حال او از سوگند بدتر است.

وقتی ملی رفت. سوگند کیفش را برداشت و گوشی اش را که بعد از این چند روز خاموش شده بود به شارژ زد. دلش برای شنیدن صدای حاج محسن لک زده بود. صورت خیسش را پاک کرد و منتظر نشست تا گوشی کمی شارژ شود. فقط یک راه به ذهنش می رسید. گوشی را برداشت و دوباره بین میز و تخت کز کرد. لیست شماره هایش را آورد. اسم آراد آن بالا در صدر اسامی لیستش می درخشید. کف دستش را به صورتش کشید. بینی اش را بالا کشید و شماره او را گرفت.

آراد روی قالی های تا خورده پشت شیشه حجره نشسته بود و حاج محسن با حاج ایوبی پچ پچ می کرد. کلافه بود و در این چند روز بارها خواسته بود وساطت کند و حاج محسن را با سوگند آشتی بدهد ولی نتوانسته بود. او اصلاً چکاره بود که بتواند کاری بکند. هنوز نگاه آخر سوگند یادش بود. شب ها وقت خواب تصویر چشم های گریانش مقابل چشمانش می آمد و بی خوابش می کرد. به خودش قول می داد صبح برود و به حاج محسن بگوید از خطای سوگند بگذرد ولی صبح که می شد، با حاج محسن چشم در چشم که می شد زبانش انگار لال می شد. یادش می آمد که با چه عنوانی آمده است و پایش را در خانه و حجره حاج محسن گذاشته و زبانش بسته می ماند.

از او خبری نداشت و نمی دانست از کجا و چطور می توانست سراغی از او بگیرد. تمام حواسش به رهگذران بیرون از حجره بود و هیچ کدام از حرف های آنها را نمی شنید. همان موقع بود که گوشی اش زنگ خورد. گوشی را بی حوصله برداشت و به شماره آن نگاه کرد و ناگهان از جا پرید. باورش نمی شد. سوگند به او زنگ زده بود. سرش را با شتاب به سمت حاج محسن چرخاند. یک لحظه زمان و مکان را گم کرد. انگار هجده ساله شده بود و دلش با دیدن دختری که از ته کوچه می آمد به تپش افتاده بود.

-چییه بابا؟ چی شده؟



آراد دندان‌هایش را به هم فشرد و فحشی به خودش زیر لب داد. حاج محسن و حاج ایوبی هر دو نگاهش می‌کردند. گوشی زنگ می‌خورد و آراد نگران بود تماس قطع شود.

-چیزه...

آب دهانش را فرو داد. چرا سوگند به او زنگ زده بود؟ نمی‌دانست الان حاج محسن توی حجره است؟ نمی‌دانست... نه نمی‌دانست. خوب هم کرده بود زنگ زده بود. باید خودش را جمع می‌کرد:

-مهر داده...

و تنش به عرق نشست از این دروغش. و تند با اجازه ای گفت و از حجره بیرون زد. تا از دید حاج محسن خارج بشود نگاه او را روی خودش حس کرد. ولی قبل از اینکه تماس را جواب بدهد، تماس قطع شد. آراد دستی به صورتش کشید و گفت:

-ای حیف نون. یعنی اون لاتایی که ازت حساب می‌بردن باید الان بیان ببیننت که چطوری دست و پات داره می‌لرزه.

طول بازار را گرفت و رفت. از راسته بازار بیرون رفت و جلوی محوطه کاروانسرای گنجعلی خان ایستاد. حوض وسط خالی بود و چند نفری مشغول برپا کردن یک تلویزیون خیلی بزرگ بودند. آراد دوباره به گوشی نگاه کرد:

-زنگ بزنم می‌گم چکار داشتی؟

روی نیمکت کنار محوطه‌ای که آماده شده بود برای چمن کاری ولی جز شن چیزی درش نبود نشست:

-چکار داره؟ هر کار داره. یه چیزی بوده که زنگ زده.

و انگشتش را به سمت دکمه تماس که برد دوباره گوشی زنگ خورد و او را از جا پراند. سوگند بود. دوباره ایستاد. انگار که نشسته نتواند جوابش را بدهد. چند بار صدایش را صاف کرد:



-فرقی هم مگه داره صدات عین گاو نره نخراشیده اس.

و گردنی تکان داد و درحالی که دستش را روی گردنش گذاشته بود تماس را برقرار کرد:

-الو؟

-الو سلام...سوگندم...

DONYAIEAMNOE

صدای لرزان سوگند باعث شد دوباره روی نیمکت بنشیند. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و به شیار میان موزائیک های مقابلش نگاه کرد:
-شناختم.

صدای فین فین سوگند می گفت که گریه می کند. بعد از این همه روز هنوز گریه می کرد. دوباره دست پشت گردنش کشید:

-زنگ زده بودی...

-حاجی خوبه؟

آراد حس کرد وسط سرمای پاییزی گرمش شده است:

-نه زیاد.

جوابی نیامد. صدای نفس های تند سوگند را می شنید. گریه می کرد باز هم .
-گریه نکن.

-کمرش رو شکستم...من...آراد..

آراد دوباره از جا بلند شد. با قدم های بلند پست به دروازه کاروانسرا راه افتاد
حوض وسط محوطه خالی بود .

-ببین...

و نگاهش را به آبی چرک گرفته کف حوض داد.



DONYAIEAMNOE

-هیچی از من نگفته؟

و دوباره هقی کرد:

-اسم منو میاره اصلا؟

آراد حوض را دور زد و به راهش ادامه داد:

-گریه نکن.

-خوش به حالت.

آراد از حرکت ایستاد. سوگند بینی اش را بالا کشید و گفت:

-هر روز می بینیش. باهات حرف می زنه. کاش من جای تو بودم...

آراد اخم کرد. جای او باشد؟ با این همه بدبختی؟ یعنی کسی بود که بخواد با این همه چیزی که از سر گذرانده باز هم جای او باشد. به او حسرت بخورد؟ اولین بار بود که کسی حسرت جایگاه او را می خورد و آراد هیچ این حسرت را دوست نداشت.

لبه جدول سرپا نشست و دستش را روی زانوش گذاشت:

-باهاش حرف می زنم...راضیش می کنم...

صدای سوگند هیجان داشت:

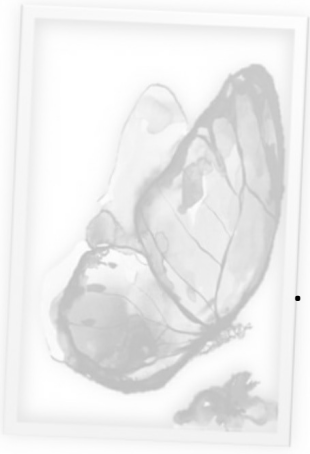
-راست می گی؟ بگو سوگند بمیره؟ باهاش حرف می زنی؟

آراد آب دهانش را فرو داد و ناخواسته زمزمه کرد:

-خدا نکنه...

و دوباره از جا بلند شد. پشت خط سکوت شده بود دوباره. آراد به کارگرهایی که پایه تلویزیون عظیم را سوار می کردند و سیم های و میله هایی که روی هم می ایستاد نگاه می کرد.

-ممنون...مزاحمت شدم.



-نشدی.

گریه سوگند بند آمده بود. دلش شعله کم رنگی می سوخت و گرم شده بود.

-خداحافظ.

آراد هم زمزمه کرد:

-خداحافظ.

و گوشی را پایین آورد. سوگند به گوشی توی دستش نگاه کرد و لبخند تلخی زد. باید گله می کرد؟ باید از این دنیا گله می کرد؟ چرا نمی شد همه چیز را همزمان با هم داشت؟ نمی شد وقتی حاج محسن هنوز او را دوست داشت آراد اینطور با او حرف می زد. غول خوش قلبش سعی کرده بود او را آرام کند. دوباره چانه اش لرزید. سرش را روی زانوهایش گذاشت و دوباره اشکش را رها کرد. انگار فقط دلتنگی حاج محسن را داشت. بیشتر از این ها دلتنگ و تنها بود.

سیمین خانم از لای در او را نگاه کرد و پر غصه در اتاق را بست. آقا رضا تازه از راه رسیده بود. سیمین خانم هم انگار بغض کرده بود. آقا رضا نگاه نگرانش را به در دوخت:

-هنوز همون طوره؟

سیمین خانم اشکش را با دست گرفت و گفت:

-باز داره گریه می کنه چکار کنم رضا؟

آقا رضا دست سیمین خانم را گرفت و کنار خودش نشاندش:

-نمی دونم. می خوام من باهاش حرف بزنم.

سیمین خانم سرش را پایین انداخت:

-همش فکر می کنم از اینکه اینجاست ناراحته.

آقا رضا اخم کرد:



-این چه حرفیه سیمین جان. باید قبول کنی. حاج محسن نقش پدر رو داره برای سوگند. معلومه باید ناراحت باشه.

و آرام دست او را فشرد:

-نگران نباش. کم کم حالش رو به راه می شه.

سیمین خانم لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خدا کنه.

آراد برگشت به حجره و اول که وارد شد حتی نتوانست نگاهش را بالا بیاورد و به حاج محسن نگاه کند. همانجا روی فرش های نزدیک در نشست.

-خبر بدی بود؟

آراد سرش را بالا گرفت:

-بله؟

حاج محسن با چشم به گوشی او اشاره کرد که هنوز توی دست آراد بود:

-مهرداد خبر بدی داد؟

آراد از جا بلند شد. گوشی را توی جیبش برگرداند و گفت:

-نه...مسئله ای نبود...سلام رسوند.

و راه افتاد سمت انتهای حجره.

-چایی می خورین؟

حاج محسن او را نگاه کرد که انگار خودش را پرت کرد پشت پاروان:

-نه الان خوردم.

صدای برخورد استکان ها با هم می آمد. حاج محسن کمی صدایش را بلند کرد و گفت:



DONYAIE MAMNOE

-پس خونه ات رو فروختی؟

سر و صدای برای لحظه ای قطع شد.

-بله.

حاج محسن سری تکان داد و گفت:

-نمی خوای خونه بخری؟

و منتظر جواب آراد ماند.

-پولم نمی رسه به خونه درست و حسابی.

حاج محسن سر تکان داد:

-زمین که می تونی بخری.

-زمین؟

حاج محسن بلند شد و به سمت پاروان رفت و در همان حال گفت:

-آره پولت رو حیف و میل نکن. فردا روزی خواستی زندگیت رو سر و سامون
بدی یه چیزی توی دست و بالت باشه.

جمله اش تمام نشده بود که صدای شکستن آمد. حاج محسن پشت پاروان سرک
کشید. آراد روی یک زانو نشسته بود و به خرده های استکان شکسته نگاه می
کرد. حاج محسن بالای سرش ایستاد:

-خوبی بابا؟

آراد چشمهایش را روی هم فشرد و بلند شد:

-بله. از دستم افتاد. شرمنده.

-فدای سرت.



آراد تند جارو را برداشت و خرده های استکان شکسته را جمع کرد. حاج محسن متفکر ایستاده بود و به زمین خیره شده بود.

-بیا بشین کارت دارم.

آراد خرده ها را بین چند ورق روزنامه پیچید و توی سطل انداخت. مردد به حاج محسن که «یا علی» گویان پشت میزش می نشست نگاه کرد و بعد به سمت او رفت. حاج محسن به صندلی مقابلش اشاره کرد:

-بشین .

و دست هایش را توی هم گره کرد و انگار به خودش می گوید گفت:

-باید بخاری رو علم کنیم. سرد شده.

آراد نگاهش روی میز بود. هنوز مستقیم به چشم های حاج محسن نگاه نکرده بود. کمی معذب در جایش تکان خورد. حاج محسن دستی به صورتش کشید و این بار «لااله الا الهی» گفت و به آراد نگاه کرد:

-حاج ایوبی باز یه چیزایی می گفت .

آراد فقط کمی نگاهش را بالا گرفت. حالا رسیده بود روی طرح های لوزی جلیقه بافتنی حاج محسن. از لحن حاج محسن هیچ حس خوبی نگرفت .

-خیره.

حاج محسن دستی به صورتش کشید و تسبیخ را روی میز پرت کرد:

-نه زیاد.

این بار نگاه آراد نگران بالا آمد. از خودش مطمئن بود کاری نکرده بود. لااقل کاری که به حاج ایوبی ربط داشته باشد نکرده بود .

-چی شده حاجی؟ کسی سوسه اومده باز... به ولای علی من...

حاج محسن میان حرفش پرید:



-سوگند.

آراد لال شد. گوش هایش سوت می کشید. دهان باز کرد ولی نتوانست چیزی بگوید. نگاهش انگار شمعی باشد آب شد و روی میز پهن شد. به خودش فحش داد و زور زد تا بپرسد:

-چی شده؟

DONYAIEAMNOE

خواستگار آمده بود؟ اگر خواستگار بود که نمی گفت خیر نیست. دانه های عرق بی هوا از کناره شقیقه و میان موهایش بیرون زد. حاجی گفته بود بخاری باید بزنند؟ پس او چرا انگار که میان جهنم بود. جمله بعدی حاج محسن انگار دقیقا او را میان کوره آتش انداخت:

-از کلانتری رفتن سوگند خبر داشت...

آراد بی اراده ایستاد:

-چی؟

حاج محسن به قد افراشته او نگاه کرد و با صدایی شکسته گفت:

...مردم حرف می زنن...شاگردش از...

آراد انگار که آتشش زده باشند چرخید و به سمت در حجره رفت:

-دهن اونکه که بخواد درباره سوگند حرف یاوه بزنه جر می دم...

ولی پایش را از حجره بیرون نگذاشته بود باوریش در دست حاج محسن گیر افتاده بود:

-آراد..

آراد برگشت و حاج محسن را نگاه کرد. حاج محسن رگ پیشانی بیرون زده و چشم های سرخش را دید:

-دهن همه رو که نمی تونی جر بدی. یاالله بیا تو ببینم. باز سویاپ پروندی.



آراد نفس پر حرصش را از بینی اش بیرون داد و به سمت حاج محسن چرخید:
-یعنی دهنم رو ببندم؟ عین یه بی غیرت بشینم اینجا تا بقیه پست سر ناموس...
و ناگهان فهمید جمله اش به کجا داشت ختم می شد که جلوی زبانش را گفت و
«من» را به «حاجی» تغییر داد:

DONYAIEAMANOE

-پست سر ناموس...حاجی محسن یاره بگن؟

حاج محسن بازوی او را کشید:

-در دهن مردمو نمی شه بست. خطا از من بود. حالام آبرو سر کوچه وبازار
حراج شده...چشمم کور حواسم رو جمع می کردم.

خشم آراد به آنی پر کشید:

-حاجی...نگو...تو رو خدا نگو...به خدا که خلاف بزرگی نبوده...شما باید عین
کوه پشتش باشی...مگه پشت من نبود...و روی فرش های تا خورده فرود آمد
و زمزمه کرد:

-قتل که نکرده...

و سرش را پایین انداخت و دو دستش را پشت گردنش در هم حلقه کرد:

-عین من که رو سیاه نیست...کاری نکرده...

دست حاج محسن روی شانه او نشست:

-به وقتش...تنبيه براش لازمه.

آراد سرش را بالا گرفت:

-به چه قیمتی؟

و دوباره سرخ شد و از جا پرید:

-به قیمت آبروی...شما....و....



حاج محسن رو برگرداند و بدون جواب به او گفت:

-بلند شو برو کارگاه یه سر و گوشی آب بده .

آراد ایستاده، مستاصل به او نگاه می کرد. به سوگند قول داده بود. سرش را پایین انداخت:

-چشم!

و به سمت در چرخید:

-آراد!

آراد از روی شانه به او نگاه کرد:

-بله؟

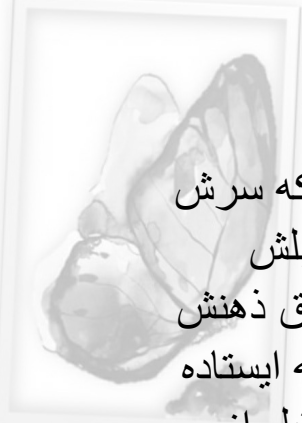
حاج محسن اخم کرده بود:

-حواست باشه دهن مردم همیشه باز بوده. مواظب مشنت باش.

آراد اخم کرد و سر پایین انداخت و رفت .

شب روی تختش دراز کشیده بود. گرمش بود و مجبور شده بود حتی تی شرتش را هم در بیاورد. گر گرفته بود انگار. روز کش آمده ولی بالاخره تمام شده بود. تاریکی شب را ترجیح می داد. تنهایی اش را بیشتر. به دیوار چرک مرده مقابلش خیره شد و دوباره از یادآوری حرف های حاج محسن و شایعاتی که بازار را پر کرده بود دوباره از جا پرید. روی تخت نشست و به دیوار تکیه داد. از میان شیشه های مشجر به نور بی رمق بیرون خیره شد .

اگر دستش به کسی که این اراجیف را گفته بود می افتاد نمی توانست قول بدهد که کاری دست او و خودش ندهد. سرش را به دیوار زد و دستش را زیر متکایش سر داد و گوشی اش را برداشت. صفحه اش را روشن کرد. اسم سوگند هنوز بالای لیست تماس هایش بود. انگشت را به سمت اسم او برد و بین راه برش گرداند. انگار که بی اجازه خواسته بود به خودش را لمس کند. حتی از خودش هم خجالت کشید. گوشی را کنار گذاشت و زانوهایش را تا زد و ساعدهایش را روی



زانوهایش گذاشت. انگار این شب هم نمی خواست صبح شود. همانطور که سرش را به دیوار تکیه داده بود چشمهایش را بست و دوباره تصویر سوگند مقابلش رنگ گرفت. این بار تصویری که هر شب سعی داشت در جایی در اعماق ذهنش دفن کند داشت خودش را بالا می کشید. سوگند با آن لباس گلدار مقابل آینه ایستاده بود، موهایش را رها کرد، چرخ می زد و لبخند زنان به سمت او آمد ولی قبل از اینکه به او برسد زنگ پیامش باعث شد چشم باز کند. تصویر پر کشید و تن آرام تازه حس کرد تمام تنش عرق کرده است. تند کف دستش را به پیشانی عرق کرده اش کشید و دست دراز کرد و گوشی اش را برداشت. اسم سوگند باعث شد حس بیچارگی کند:

-چکار داری می کنی با من دختر؟

و نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت و پیام او را باز کرد:

-حاج محسن خوب بود؟ خواب بد دیدم.

دستش را روی گردنش کشید. چرا نمی فهمید که نباید این وقت شب به کسی پیام بدهد. اخم کرد و جای جواب دادن شماره اش را گرفت. صدای آرام او توی گوشی پیچید. مثل عصر نگران.

-سلام.

-نگاه به ساعت کردی؟

صدای سوگند شبیه زمزمه بود:

-دلم شور می زند.

آرام پاهایش را دراز کرد و دست دراز کرد و حوله روی جا رختی را کشید. حوله گیر کرده بود:

-توجیه نکن...

و دوباره حوله را کشید. صدای سوگند شرمنده شد:



-خواب بودی؟

آراد نچی کرد و حوله را با حرص کشید. جا رختی از میخ در آمد و روی دیوار یک وری شد و تاب خورد.

-مزاحم شدم؟

آراد کلافه به جا رختی که روی دیوار تاب می خورد نگاه کرد و حوله را روی گردنش خیشش کشید:

-حرفم رو نییچون...این وقت شب آدم پیام میده به یه نفر...

و حوله را روی سینه اش هم کشید. صدای سوگند دوباره مثل چند لحظه قبل زمزمه وار آمد:

-به هیچ کس پیام ندادم تا حالا...فقط...به تو...

دست آراد روی سینه اش خشک شد. انگار برای یک لحظه تمام غدد عرقی بدنش هم زمان به فعالیت افتادند و تمام تنش خیس شد. واقعا سوگند از روی ناآگاهی چنین حرفی می زد یا می دانست و می گفت؟

-به منم نده...منم مردم مثل بقیه...

و به آنی از حرفی که زده بود پشیمان شد. ولی انگار دیر شده بود چون سوگند گفت:

-باشه...شب بخیر.

و تماس را کرد. آراد به صفحه خاموش گوشی نگاه کرد و با حرص آن را کناری انداخت:

-ریدی با این حرف زدنت.

و سرش را توی دیوار کوبید:

-دعوا داری با طرف مرتیکه؟ فقط به تو پیام میده...فهمیدی...فقط به من...



و دوباره سرش را به دیوار کوبید:

- غلط کرده ممد بخواد بیاد طرفت. غلط کردم گفتم باهاش خوشبخت باشی... غلط کرد آراد زر زیادی زد.

نه فایده ای نداشت. تی شرتش را چگ زد و تنش کشید و از اتاق بیرون زد.

یک هفته رو به پایان بود و هیچ خبری از جانب حاج محسن نشد. سوگند حالا دیگر می دانست که این رفتن شاید همیشگی شود. روزها بود که در خانه مادرش مثل یک گمشده زندگی می کرد. دیگر به آراد هم پیام نداد. منتظر بود شاید او پیش قدم شود و چیزی بگوید که نگفت. گفته بود پیام ندهد او هم مرد است. پس نداده بود.

روزها زنگ می زد و با عزیزش حرف می زد. عزیز گله می کرد از نبودنش و از دلتنگی اش می گفت. از مادرشوهر ستایش که آمده بود و سراغ سوگند را گرفته بود و او گفته بود رفته چند روزی خانه مادرش. از اینکه چقدر استرس کشیده بود که محبوه خانم چیزی نفهمد. و سوگند بیشتر از خودش بدش می آمد که آنها را در این وضعیت قرار داده بودند.

صبح روز نهم بود که داشت سعی می کرد با نرگس خانم تماس بگیرد ولی هر چه زنگ می زد کسی جواب نمی داد. دلش به شور افتاد. این روزهای بعد از عروسی ستایش بیشتر خسته بود و مدام باید قرص مصرف می کرد. دلش به هم می پیچید. جرات نمی کرد به حاج محسن زنگ بزند. می ترسید به او زنگ بزند و جوابش را ندهد و تمام امیدی که به خودش داده است یکباره از دست برود. وقتی برای بار پنجم هم زنگ زد و کسی جواب نداد بی طاقت به آخرین کسی که می توانست متوسل شد. با اینکه به خودش قول داده بود تا اون حرکتی نکند تماسی نخواهد گرفت ولی نتوانست.

توی سینه اش یک اسب وحشی با تمام توان یورتمه می رفت. اگر آراد هم جوابش را نمی داد همین الان بلند می شد و خودش می رفت خانه حاج محسن. با انگشت های لرزان شماره آراد را گرفت. بوق های نحس را یکی یکی می شمرد و بدنش



به رعشه افتاده بود. آراد هم جواب نداد. دوباره زنگ زد و وقتی برای بارم دوم هم جوابی نشنید برای او تند تند نوشت:

-تو رو خدا از عزیز خبری داری بهم بگو. من دارم سخته می کنم.

به سمت اتاقش دوید لباس پوشید و از خانه بیرون زد. دربست گرفت. حتی نمی توانست یک ثانیه را برای رسیدن به خانه هدر بدهد. توی تاکسی هم دوباره به آراد تماس گرفت و وقتی جواب نداد برایش نوشت:

-من رفتم خونه عزیز. لازم نکرده خبر بدی.

و به خودش فحش داد که چرا اصلا با او تماس گرفته است. هر چه دعا و ثنا بلد بود تا رسیدن به خانه خواند. اینقدر هول داشت که حتی یادش رفت کرایه تاکسی را حساب کند. راننده عصبانی صدایش زد:

-خانم کرایه!

سوگند تند برگشت و با عذرخواهی دوتا اسکناس را به دستش داد:

-یکیش زیاده خانم.

به اسکناس ها نگاه کرد. بجای یک دوتا داده بود. پول را گرفت و برگشت و زنگ را فشرد. جوابی که نیامد کلید انداخت و در را باز کرد. مهم نبود حتی اگر حاج محسن خانه بود. که این ساعت نباید می بود. تا ایوان دوید و پله ها را نفس زنان بالا رفت. در را باز کرد:

-عزیز! عزیز جون!

صدایش در خانه خالی موج برداشت و توی صورتش خورد. اسب وحشی توی سینه اش حالا رم کرده بود و خودش را به در و دیوار می کوبید. حس خوبی به این خانه خالی نداشت. یادش نمی آمد هیچ وقت کسی این در را باز کرده باشد و با خانه خالی مواجه شود. صدایش لرزید:

-عزیز تو رو خدا جواب بده!



و با دست هایی لرزان دوباره گوشی اش را بیرون کشید و این بار شماره مادرش را گرفت. تنها کسی که مانده بود برایش. چانه اش می لرزید و هر لحظه ممکن بود اشکش سرازیر شود.

-سلام سوگند.

چرا حس می کرد صدای مادرش هم گرفته است. حتما اتفاقی افتاده بود که او خبر نداشت. با همان لب های لرزان گفت:

-مامان عزیز کجاست؟

-تو کجایی؟

-مامان عزیز نیست. از صبح به هر کی زنگ زدم جواب نداد. اومدم خونه آقاچون هیچ کس نیست. دارم می میرم مامان عزیزم کجاست؟

-سوگند همون جا بمون...

سوگند دیگر مطمئن شد اتفاقی افتاده است. اسب رم کرده به آنی از حرکت ایستاد. برای ثانیه ای انگار آرام سم به زمین کشید و بعد به پرواز در آمد. چنان پا به زمین می کوبید که دانه های درشت عرق از صورت سرخ شده سوگند بیرون زده بودند:

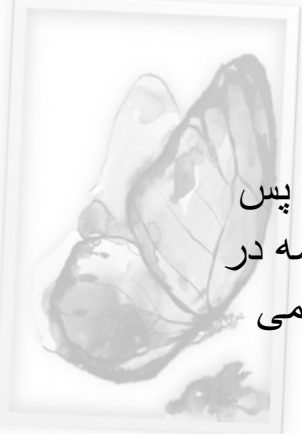
-عزیز.... عزیز... چیزی شده...؟

مادرش سعی می کرد صدایش را مثل همیشه عادی نگه دارد ولی سوگند می فهمید یک جای کار می لنگد:

-نه عزیزم چیزی نیست یه خورده ناخوشه... تو بمون همون جا...جایی نرو...

سوگند همان جا توی درگاهی در نشست. جرات نمی کرد یک قدم دیگر به جلو بردارد. اصلا نمی خواست ثانیه ای این خانه را بدون حضور صاحبش تصور کند:

-دروغ می گی...



و بهت زده و ناباور به رو به رو خیره شد. این تنبیه برای او زیادی بود. پس قانون تناسب جرم با جریمه کجا رفته بود؟ برای یک اشتباه این همه جریمه در نظر می گرفتند؟ برای اویی که تنها اولین بارش بود باید این همه سنگین می بریدند .

حس نداشت که از جایش بلند شود. اشک هایش خشک شده بود و گلوله چسبناکی توی گلوش بالا و پایین می شد و راه نفسش را گرفته بود. بدنش دیگر حس نداشت. خم شد و همانجا جلوی در روی زمین دراز کشید. تمام توانش را جمع کرد:

-خدایا....

ولی هر چه کرد باقی جمله را نتوانست به زبان بیاورد. تنها چهره اشک آلود عزیزش در آخرین لحظه خداحافظی توی ذهنش پر رنگ شد و بعد تاریکی بود و تاریکی.

آراد دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد. ولی جوابی نیامد. عصبی شماره سوگند را گرفت و جلوی در خانه قدم رو رفت. لعنتی جواب نمی داد. چرا جواب نمی داد. فکر کرده بود عمدا جواب تماس هایش را نداده است؟ برای بار دوم که زنگ زد حس کرد صدای زنگ را از دور دست ها می شنود. گوشش را به در چسباند. صدای خفه زنگی از دور می آمد. به در کوبید و او را صدا زد:

-سوگند! سوگند درو باز کن. منم...آرادم...

هیچ صدایی نیامد. هیچ جوابی. نمی توانست بیشتر از این بماند. نگاهی به سر تا ته کوچه انداخت و یک راست به سمت تیر برق رفت. پایش را روی اولین حفره گذاشت و خودش را بالا کشید. یک دقیقه بعد روی پشت بام دالان خانه بود. از آنجا توی حیاط را نگاه کرد. از همان فاصله هم او را می دید که جلوی در ورودی روی زمین آوار شده بود. اگر به خودش بود که از همانجا پایین پریده بود. پشت بام را دور زد و به سمت راه پله رفت و دوان دوان از آن پایین رفت. نفهمید چطور خودش را بالای سر او رساند. روی دو زانو نشست و به چهره رنگ پریده او نگاه کرد:

-سو...سوگند...

و دست به سمت او برد و دستش را عقب کشید. از جا بلند شد و به سمت یکی از اتاق های داخل دوید از روی تخت ستایش پتویش را چنگ زد و دوباره برگشت. پتو را روی او انداخت و بعد دستش هایش که به لرزه افتاده بودند همراه پتو زیر بدن او برد و اخمی کرد و «یا علی» گفت و از جا بلند شد. سعی می کرد به صورت او نگاه نکند. تقریباً به سمت در خانه می دوید. او را روی صندلی جیش خوباند و دوباره صدایش زد:

-سوگند.

و وقتی دوباره هیچ عکس العملی از او نگرفت. ماشین را دور زد و پشت فرمان پرید و ماشین را از جا کند.

-ستایش اینقدر بالای سرش اشک نریز. ندیدی فشارش رو هفت بود. آراد دیر رسیده بود خدا می دونست چه بلایی سرش می اومد.

ستایش سعی کرد جلوی حق هقش را بگیرد:

-چرا اینجوی شد یهو؟ چرا این بلا سرمون اومد.

سوگند می شنید و دلش می خواست چشم هایش را باز کند. می خواست فریاد بزند و بپرسد چه بلایی بر سر عزیزش آمده است. ولی تمام تلاشش تنها به ناله ای خفه و بی مفهوم ختم شد. ولی هر چه بود توجه ستایش و مادرش را به او جلب کرد.

-سوگند مامان جان خوبی؟

چشم باز کرد و به چهره خیس ستایش نگاه کرد. رنگ نگاهش نگران شد:

-عزیز؟

-گفتم که چیزیش نیست. یه خورده قلبش ناراحت شده بردیمش بیمارستان.



DONYAIE MAMNOE

سوگند به ستایش نگاه کرد که داشت سرتکان می داد:

-خوبه...نگران نباش..

سوگند به خودش تکانی داد:

-می خوام...ببینمش...

سیمین خانم دستش را روی شانه او گذاشت:

-کجا؟ الان که اجازه ملاقات نمی دن. عزیزتم که اینجا نیست. بیمارستانه....

-تو کی اومدی؟

ستایش دوباره اشکش راه افتاد:

-دو روز پیش...کاش قلم پام شکسته بود ماه عسل نرفته بودم. چکار کردی با ما سوگند...

سوگند بغض کرد و سیمین خانم به ستایش اخم کرد:

-الان وقت این حرفا نیست..

سوگند آب دهانش را فرو داد:

-کی مونده پیش عزیز؟

-سمیه رفته پیشش. یک نفر بیشتر راه نمی دن.

سوگند به باقی مانده سرم نگاه کرد و گفت:

-مامان بگو بیان اینو بکنن. من می رم اونجا عمه بیاد پایین من برم یه دقیقه عزیزو ببینم .

صدایش هنوز کش دار و بی رمق بود .

-نمیشه. می خوای دوباره از حال بری؟

سوگند اخم کرد:



-می خوام برم پیش عزیز.

و ناگهان تازه یاد حاج محسن افتاد. نگاهش را بین آنها چرخاند و با ترید پرسید:

-آقا جون کجاست؟

با این حرف سوگند اشک ستایش شدت بیشتری گرفت. سوگند بهت زده به آنها نگاه کرد:

DONYAIE MAMNOE

-دروغ گفتین.... عزیز چیزیش نشده...

و دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشم هایی که به نهایت باز شده بودند ناله کرد:

-آقا جون...

سیمین خانم اخمی به ستایش کرد و به سمت سوگند رفت و با همان اخم به او گفت:

-بچه نیستی که بهت دروغ بگیم. ستایش داره برای گندی که خودش زده گریه می کنه. آقا جونتم چیزیش نشده. فهمیدی؟

سوگند نگاهش را توی چشم های جدی مادرش گرداند و وقتی سیمین خانم با همان اخم گفت:

-می خوای بفهمی چی شده یا نه؟

سوگند فقط سرتکان داد:

-پس این اداها رو درنیار تا درست بهت بگم.

سوگند آب دهانش را فرو داد و سرش را که از متکا فاصله گرفته بود دوباره روی آن گذاشت و ساکت به مادرش و ستایش که اشک می ریخت نگاه کرد. سیمین خانم کنارش نشست و اخمش را باز کرد و دست او را گرفت:

-ماجرای مهمونی و کلانتری رفتن تو رو همه فهمیدن.



سوگند حس کرد دوباره فشارش افتاد .

-خبر به گوش مادر شوهر ستایش هم رسیده .

ستایش فین فین کنان نگاهش را از سوگند گرفت. سوگند به نیم رخ او نگاه کرد که داشت با دستمال بینی اش را می گرفت. سیمین خانم ادامه داد:

DONYAIEAMAMNOE

-ستایش حرفای مادرشوهرش رو با محمد شنیده...

سوگند نگاهش را گرداند توی دهان مادرش این حرف ها چه ربطی به او داشت؟

-محمد و خانواده اش دیگه قرار نیست بیان خواستگاری.

لب های سوگند انگار برای گفتن چیزی فاصله گرفت ولی هیچ واژه ای از دهانش بیرون نیامد. سیمین خانم با دست ستایش را نشان داد و گفت:

-ستایش خانم خوش خبری کردن رفتن صاف این حرفو گذاشتن کف دست عزیز خانم. اون بنده خانم وقتی فهمیده کل محل و بازار خبر شدن قلبش طاقت نیاورده.

ستایش با هق هق گفت:

-خاک بر سر من احمق کنن. اگر عزیز چیزیش بشه. اگر...

سوگند بازوی او را گرفت و تکان داد:

-تو مگه بهشون نگفته بودی جواب من منفیه؟

ستایش با چشم های خیس او را نگاه کرد:

-وقت نشد. گفتم بعد از مسافرت. که توام قشنگ گند زدی که نتونم دهن باز کنم. کاش لااقل به مرتضی گفته بودم... اینطوری دیگه آبرو ریزی نمی شد...

سیمین خانم دوباره جدی او را صدا زد:

-ستایش آروم باش.

و نگاهش را سمت سوگند چرخاند که به سقف خیره شده بود و پوزخندی روی لبش بود.

-جواب تو که منفی بوده. دیگه بقیه اش مهم نیست.

سوگند جوابی نداد. به آراد فکر می کرد که گفته بود با محمد خوشبخت می شود. دوباره پوزخند زد. محمد هم تو زرد از آب درآمده بود. شاید اینطور بهتر بود و شاید هرگز دیگر خواستگار خوبی از جانب خانواده حاج محسن در خانه آنها را نمی زد. خیلی دلش می خواست آراد را ببیند و به او بگوید بیاید ببیند بدون او چقدر خوشبخت شده است. مردی که برای داشتن او این همه دست و پا می زد حالا اینطور با یک اتفاق پا پس کشیده بود. از رفتن نتواستن محمد ناراحت نبود که او هم محمد را نمی خواست، ولی این حس پس زده شدن. این سرخوردگی کم بودن برای کسی این بود که آزارش می داد.

-سوگند غصه نخوری ها.

سوگند به سمت ستایش برگشت که با صدایی گرفته از گریه این حرف را زد:

-برای چی؟ برای اون برادر شوهر از دماغ افتاده تو؟

ستایش هینی کشید. سوگند ادامه داد:

-من که گفته بودم نمی خوام.

و توی دلش اضافه کرد:

-فک کنم مرتضی از همه خوشحالتره الان. بهتر..مرتیکه جاسوئیچی.

و نیم نگاهی به ستایش انداخت که داشت اشک هایش را پاک می کرد و گفت:

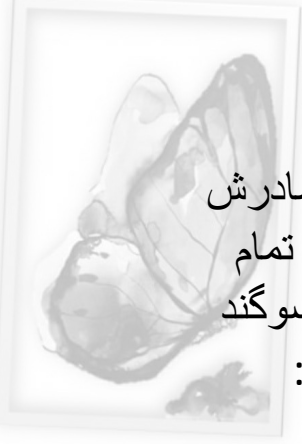
-مامان خوبم. بگو بیان اینو بکشن. می خوام برم پیش عزیز.

سمین خانم سر تکان داد:

-نه هنوز نصفش مونده. فشارت خیلی پایین بود.

و نگاهی به ساعتش انداخت. ضربه ای به در خورد:

-خانم دکتر.



سیمین خانم از جا بلند شد. سوگند به سمت در نگاه کرد. آراد اینجا بود؟ مادرش گفته بود اگر آراد نرسیده بود. آراد آورده بودش اینجا. دلش هوایی شد. با تمام وجود به در نگاه کرد ولی آراد وارد نشد. سیمین خانم جلوی در رفت و سوگند صدای زمزمه حرف های آنها را شنید. سوگند نگران مادرش را صدا زد:

-مامان...

ستایش از جا بلند شد و او هم به سمت در رفت. سوگند سرم را از دستش بیرون کشید و پاهای برهنه اش را روی زمین گذاشت. کمی سرش گیج رفت ولی نایستاد و با قدم هایی نامتعادل خودش را به در رساند و آن را تا ته باز کرد. آراد مقابل مادرش ایستاده بود و با اخم چیزی را توضیح می داد. دل سوگند کوبید. از روز کلانتری دیگر ندیده بودش. اگر همان دوبار هم صدایش را نشنیده بود الان از غصه دق کرده بود. ولی چرا اوضاع عادی نبود؟ ستایش روی صندلی کنار راهرو آوار شده بود و به پهنای صورت اشک می ریخت. سوگند دستش را به چارچوب گرفت و خودش را بیرون کشید:

-عزیز...

نگاه آراد به سمت او چرخید. سوگند رنگ پریده به چارچوب در چنگ زده بود. موهای پریشان از اطراف شالش بیرون زده بود و لب هایش به کبودی می زد. چشم هایش از وحشت گرد شده بود و انگار هر لحظه منتظر باریدن بودند. آراد نفسی گرفت و پاهایش را به زمین چسباند که از جایشان تکان نخوردند. ولی نگاهش را چه می کرد که چسبیده بود به صورت سوگند و کنده نمی شد. چطور به او از عزیز خانم می گفت. سوگند حس کرد توان از پاهایش می رود. شانه اش را به چارچوب تکیه داد:

-آراد... عزیز...

وقتی سوگند صدایش زد آن هم با آن صدای فرو ریخته چیزی نمانده بود که اراده اش از هم بپاشد و به سمت او برود و کاری کند که نباد. ولی سیمین خانم قبل از او به سمت سوگند رفت و زیر بازویش را گرفت. ستایش از جا بلند شد:

-من باید برم پیشش .



سیمین خانم مستاصل به ستایشی که اشکش خشک نمی شد و سوگندی که هر آن آماده سقوط بود نگاه کرد. ولی نگاه سوگند چسبیده بود به نگاه آراد و منتظر جواب بود. آراد پا به پا شد. قدمی به سمت او برداشت. نگاه سوگند از چشم های او جدا نشد. آراد لب تر کرد. باید کاری می کرد برای این نگاه پریشان. باد کاری می کرد. سوگند از او جواب می خواست:

DONYAIEAMAMNOE

-بردنش سی سی یو.

چشم های سوگند دو دو زد. سی سی یو؟ برای چه آنجا. به او هم مثل خودش یک سرم می زدند و مرخصش می کردند این همه شلوغ کاری لازم نبود. لب هایش را به هم زد:

-برای... برای چی؟

سیمین خانم به آراد نگاه کرد:

-باید بریم بیمارستان...

سوگند مصر بود هنوز از آراد جواب بگیرد:

-آراد برای چی عزیزمو بردن...

سیمین خانم بود که بدون اعتنا به رفتار سوگند گفت:

-آراد خان بی زحمت ماشین رو بیارین جلو در. من این دو نفر و میارم.

آراد بی رغبت نیم قدمی عقب گذاشت. سوگند هنوز نگاهش می کرد. بهت زده و پر از سوال.

-آراد خان.

آراد نگاهش را از سوگند کرد زمزمه کرد:

-چشم.

و چرخید که برود که یکی آستین کتش را کشید:



-وایسا کجا می‌ری؟ با توام سوال کردم جواب بده؟ عزیز چشم شده؟

آراد برگشت و او را نگاه کرد. در همین یک هفته انگار لاغرتر شده بود. چشم هایش تر بود ولی برق خشم را هم درشان می شد دید. دوباره آستین او را کشید و وقتی دهان باز کرد یک قطره اشک روی صورتش کشید و همراه کلامش نفسش مثل آه از دهانش بیرون پرید:

DONYAIE MAMNOE

-مرگ سوگند عزیز خوبه؟

آراد پریشان به دست مشت شده او روی سر آستینش نگاه کرد و زمزمه کرد:
-به جان خودت خوبه. به جان سوگند...

مشت سوگند آرام باز شد. اشک بعدی که روی صورتش افتاد، آراد دستی به گردنش کشید، چرخید و رفت. نگاه سوگند هم همراهش.

سیمین خانم دست ستایش را گرفت و آرام گفت:

-ستایش پاشو.

-روم همیشه توی روی بابا نگاه کنم. خدایا غلط کردم. عزیز رو ازم نگیر.
و به سوگندی که پا برهنه وسط راهرو ایستاده بود و به دور شدن آراد خیره شده بود توپید:

-کفشای توی کو؟ ای خدا از دست شماها... ستایش پاشو خودتو جمع کن. هنوز که چیزی نشده. بردنش سی سی یو برای مراقبت های بیشتر.

و بازوی سوگند را رها کرد:

-همینجا وایسا تا کفشاتو بیارم.

سوگند سرش را به چارچوب تکیه داد. آراد به جان او قسم خورده بود. جان او برایش مهم بود که به آن قسمش داده بود؟ عزیز خوب بود. خوب می شد.

انگار خبر قبل از رسیدن به بیمارستان بر سرشان آوار شده بود. سوگند ناباور توی راهرو ایستاده بود و هیچ صدایی نمی شنید. فقط عمه سمیه اش را می دید که



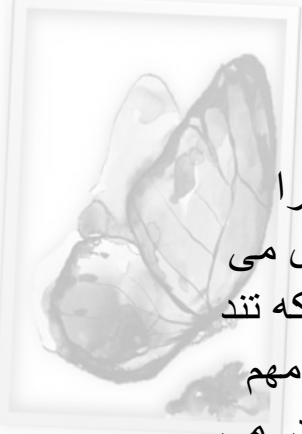
بی تاب اشک می ریخت. او فقط به یک مهمانی رفته بود. مهمانی که ملی و نگار و شیوا و راحیل و هر احمق دیگری هم می رفتند و تا حالا کسی از خانواده شان بخاطر آن مهمانی سی سی یو نرفته بود.

صدا نبود. اصلا صدا نداشت. فقط انگار تصاویری از یک فیلم صامت را می دید. مادرش که ستایشی که بی قراری می کرد را بغل کرده بود و حاج محسن... حاج محسنی که دیگر انگار توان ایستادن روی پاهایش را نداشت. حاج محسن بود که اینطور فرو ریخته بود. چرا کسی نمی آمد و صدا ها را به مغزش برنمی گرداند. چه بلایی سرشان آمده بود. عزیزش خوب می شد.

نه همان بهتر که صدایی نباشد. همان بهتر که نشنود. عزیزش روی تخت توی آن اتاق خوابیده بود و قرار بود با یک سرم مثل او بیدار شود و بعد با هم برگردند خانه. بعد او می رفت و به دست و پای حاج محسن می افتاد و از او می خواست که ببخشدش. اصلا می رفت و به حاج محسن می گفت که می رود و گورش را گم می کند. بهتر نبود که می رفت و گورش را گم می کرد؟ چرا همین بهتر بود. اگر او مرده بود خیلی خیلی بهتر بود. آبروی حاج محسن نرفته بود و عزیز... بر سر عزیز چه بلایی آمده بود؟

قبل از رفتن باید خوب همه را می دید. باید این تصویر فاجعه بار را در ذهنش نگه می داشت و تا ابد یادش نمی رفت که او باعث فروپاشی خانواده اش شده است. حاج محسنی که انگار هزار سال پیر شده بود؟ عمه هایش جوری اشک می ریختند انگار مادرشان مرده بود و آراد را هم دید. کمی عقب تر تند تند راه می رفت و با تلفنش صحبت می کرد. با او باید چه می کرد؟

پاهایش را تکان داد. ولی انگار گل چسبنده مزاحمی به پاهایش چسبیده بود. نگاهی به پاهایش انداخت و دوباره تلاش کرد. بالاخره پاهایش کمی تکان خوردند. چرخید و در آخرین لحظه چشم های سرخ آراد را روی خودش دید. گنگ و گیج نگاهش را گرفت و اولین قدم را برداشت. خوب بود داشت می رفت. باید به این رفتن تا ابد ادامه می داد و دیگر هرگز برنمی گشت. قدم دیگری برداشت. اگر می توانست خودش را به در خروج برساند دیگر تمام بود. فقط باید می رفت. قدم بعدی را که برداشت انگار دیگر نتوانست. نیرویی او را به سمت



عقب می کشید. اخم کرد و دوباره تلاش کرد ولی نیرویی مثل گردباد او را چرخاند. به عقب برگشت و به کسی که مقابلش ایستاده بود و با اخم چیزی می گفت نگاه کرد. نمی فهمید انگار کر شده بود. فقط لب های او را می دید که تند تند تکان می خورد. هر چه می گفت مهم نبود. یعنی نمی شنید که برایش مهم باشد. دستش را کشید. آستین مانتویش توی دست او گیر کرده بود. آراد بود. می شناختش. به خودش فشار آورد تا بشنود چه می گوید. ولی فقط حرکت لب های او را می دید و اخم پررنگش را. حتی حس کرد اسم خودش را هم از بین لب های او بیرون آمده است. نمی شنید هیچ چیز نمی شنید. فقط یک نفر انگار در سرش جیغ می کشید و زجه می زد. انگار همان زن بی تاب نمی گذاشت صداهای دیگر را بشنود. خواست به آراد بگوید اگر این زن ساکت شود صدایش را می شنود ولی برای لحظه ای حس کرد حتی نفسش هم بالا نیامد. و بعد درد در صورتش پیچید و قطاری با سوتی بلند در مغزش به راه افتاد. قطار سوت کشان دور شد و دور شد و بالاخره توانست صدا های اطرافش را بشنود آراد مقابلش بود:

-گریه کن سوگند... گریه کن الان می میری... عزیزت خوبه... به جان سوگند
قسم... به مرگ آراد خوبه...

صدای آراد بود ولی نه مثل همیشه خشک و ترسناک این بار خش برداشته و پر از رنج پر از نگرانی از او می خواست گریه کند. و سوگند انگار که منتظر فرمان او باشد منفجر شد. زنی که در سرش جیغ می زد حالا توی گلوش نشسته بود. پاهایش سست شد و روی زمین نشست و دست هایش را روی سرش گذاشت و از ته دل فریاد زد:

-عزیز!

و بعد انگار بمبی از تاریکی در سرش منفجر شد. صدایش خفه شد و تصاویر مقابل چشمانش از تعادل خارج شدند انگار که زمین به سمت راست شیب بردارد و قبل از اینکه تصاویر کاملاً در مقابل چشمانش عمود شوند دستی زیر سرش قرار گرفت و از برخورد سرش با زمین جلوگیری کرد. تمام شد. آرامش با تاریکی آمد.

فاصله مرگ با زندگی فقط یک مو بود. سوگند همان لحظه که دست اراد زیر سرش نشسته بود و نجاتش داده بود با خودش قرار گذاشت اگر عزیزش به زندگی برگردد دیگر در پی چیزی نباشد. دل بکند از همه چیز و از همه کس. دیگر برای رسیدن به حاج محسن کاری نکند. خودش را مانند گوسفندی قربانی کرده بود. و انگار قربانی اش پذیرفته شده بود. عزیز برگشته بود. خدا یک بار دیگر او را برگردانده بود و سوگند سر قولش ماند. مجسمه وار تمام مسیر تا تخت عزیزش را رفت. به چشم های بی حال او نگاه کرد و بعد آنجا را ترک کرد. این بار به میل خودش با پای خودش. قصه او در خانه حاج محسن همانجا و همان روز تمام شده بود.

-سوگند!

صدای مادرش باعث شد سرش را بالا بگیرد. نگاهش توی چهره مادرش دو دو می زد. سیمین خانم روی تخت کنار او نشست و نگران دست او را گرفت:

-بیا یه چیزی بخور. برات قیমে درست کردم.

سوگند نگاه گریزانش را از مادرش گرفت:

-نمی تونم.

-بس کن سوگند اینطوری توام مریض می شی.

صدای گریه آرام او را می شنید.

-من به خدا دختر بدی نیستم. ولی نمی دونم چرا خدا با من این کارو کرد.

-ملی اینجا بود می خواست ببیندت..

سوگند خودش را از مادرش جدا کرد و با اخم گفت:

-دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش..می فهمین مامان من دیگه دخترخاله ای به

اسم ملیکا ندارم.



-خیلی خب تو آروم باش. می‌گم نیاد.

سوگند دوباره خودش را با حرص عقب کشید. نمی خواست گریه کند. و تمام بغض درونش را به خشمی تبدیل کرده بود تا به وقتش توی صورتش کسانی بکوبد که با ادعای دوستی او را تا مرز نابودی برده بودند.

-سوگند با خودت اینجوری نکن.

DONYAIE MAMNOE

سوگند چشم هایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد. حوصله نداشت می خواست تنها باشد و شب روز به حال و بدبختی خودش اشک بریزد. به این توان ناعادلانه ای که برایش در نظر گرفته بود.

-مامان میشه تنهام بذاری؟

سیمین خانم آهی کشید و از اتاق بیرون رفت. آقا رضا با دیدن او نگران گفت:
-نیامد؟

سیمین خانم سرتکان داد. آقا رضا که پشت میز نشسته بود از جا بلند شد:

-می خوام من باهاش حرف بزنم؟

و به سمت سیمین خانم آمد و بازوی او را گرفت.

-نه بذار تنها باشه. خیلی حالش بده.

و دست لرزانش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

-چکار کنم رضا؟ داره نابود میشه. الان یک هفته اس از در اون اتاق بیرون نیامده.

و بغض کرد. آقا رضا دست او را گرفت و به سمت مبل هدایتش کرد و او را نشاند و گفت:

-می خوام یه مدت از اینجا دورش کنیم؟ بره شاید همه چیز یادش بره.

سیمین خانم او را نگاه کرد:



-کجا بره؟ از توی اتاق نمی تونم بیارمش بیرون. می تونم بفرستمش یه شهر دیگه؟ بعدم کجا؟ تنها کجا بره؟

آقا رضا فکری کرد و گفت:

-می خوای بفرستمش پیش عمه ام شیراز؟

DONYAIEAMAMNOE

سیمین خانم او را چند لحظه نگاه کرد .

-نه اونجا بره دق می کنه. پارسال عید با حاج محسن و عزیزش رفتن شیراز .

آقا رضا نگاه نگرانش را بین در اتاق و چهره همسرش گرداند و گفت:

-بیا اول راضیش کنیم بره بیرون از خونه کم کم شاید حالش بهتر شد .

سیمین خانم آه کشید و گفت:

-اینجوری از پا می افته.

آقا رضا متفکر سرتکان داد و بعد گفت:

-باید از اینجا دورش کنیم. فضااش که عوض شه حتما همه چیز یادش می ره .

-نمی ره می دونم .

-باید باهاش صحبت کنم.

و متفکر به میز نگاه خیره شد و گفت:

-نظرت چیه با رز حرف بزنم؟

سیمین خانم با تعجب به او نگاه کرد:

-رز؟

-آره. بگم یه مدت سوگند رو می فرستیم پیشش. دو سه ماه بره ذهنش باز بشه بیاد .

سیمین خانم چشم هایش گرد شد:

-بفرستیمش خارج؟ توی کشور غریب تنها دق می کنه که.

-سیمین جان. براش بهتره الان از این فضا دور باشه. نه می تونه با فامیل رفت و آمد کنه نه بادوستانش. حتی پدربزرگشم که جونش براش در می رفت الان این همه وقته سراغی ازش نگرفته. دوستاشم که با اون وضع قالش گذاشتن و دلش ازشون شکسته....باید بذاری دور شه از این فضا....فکر نمی کنم اونجا تنهاتر و غریبتر از اینجا باشه.

سیمین خانم مردد به آقا رضا نگاه کرد. آقا رضا دستش را فشرد و گفت:

-سیمین جان خدا نخواست من بچه ای از خودم داشته باشم. ولی خودت می دونی که سوگند برام عین دخترمه. پس به اندازه تو براش نگرانم. باور کن بهترین راه براش همینه. باید از این جو دور بشه. یه مدت بره تا ذهن و فکرش باز بشه و تا اون موقع شایعات و حرف ها هم فروکش کرده. شایدم حاج محسن بفهمه داره می ره کوتاه بیاد.

سیمین خانم متفکر و نگران ساکت شد. آقا رضا از جا بلند شد و گفت:

-من به رز می سپارم. از همین جا هم کارارو انجام میدیم. اول لازم نیست به خودش بگیم بعد که کارا درست شد بهش می گیم.

و به سمت میز رفت و بشقاب خالی را برداشت و مقداری پلو ریخت و کنارش را هم با قیمه پر کرد و به سمت اتاق سوگند رفت. در زد و وارد شد. سوگند هنوز به همان وضع نشسته بود و به دیوار رو به رو خیره شده بود.

-برات شام آوردم سوگندجان.

سوگند خجالت زده به آقا رضا نگاه کرد. پاهایش را جمع کرد و زمزمه کرد:

-نمی تونم چیزی بخورم.

آقا رضا کنارش روی تخت نشست و بشقاب را کنارش گذاشت و گفت:



-با غذا نخوردن تو چیزی درست نمی‌شه. عزیزم اونا دوستت دارن. الان به خورده بخاطر حرف و حدیثی که راه افتاده همه ناراحتن. برای همه این چیزا هست. کم کم تب این شایعاتم می‌خوابه... اینطوری به بلایی هم سر خودت میاری. سوگند بغض کرده سرش را بالا گرفت و به آقا رضا نگاه کرد:

DONYAIE MAMNOE

-بلایی سرم بیاد شاید آقا جون دلش رحم بیاد...

و اشکش بی اجازه راه افتاد. آقا رضا اخم کمرنگی کرد و به او نگاه کرد:

-تو فکر می‌کنی اگر بلایی سرت بیاد اون خوشحال میشه؟ فکر نمی‌کنی با این کار به درداش اضافه می‌کنی؟ خودت نمی‌دونی چه چقدر دوستت داره؟

سوگند سرتکان داد:

-دیگه نداره.

-این حرف رو نزن. فکر می‌کنی آدم از کسی که دوست نداره این همه دلخور میشه؟ نه دخترم. هر چقدر کسی رو بیشتر دوست داشته باشی. وقتی که ناراحتت می‌کنه دلخوریت هم بیشتره.

سوگند با نگاهی امیدوار به او نگاه کرد. آقا رضا ظرف غذا را به سمت او هل داد و گفت:

-اتفاقی که افتاده رو نمی‌شه هیچ جوره برش گردوند ولی شاید بشه جبراناش کرد.

سوگند به دانه های سفید برنج و سیب زمینی های سرخ شده روی خورش نگاه کرد:

-توی اون خونه دیگه من جایگاه سابق رو ندارم. توی فامیل حتی...دیگه روم نمیشه...



-سوگندجان شاید تو جایی بودی که نباید می بودی...ولی دلیل نمیشه که تو دختری باشی که شایعات پشت سرت می گن. تو دختر پاک و مهربونی هستی و این تنها حقیقت ممکن درباره توه.

و دوباره بشقاب را به سمت او هل داد:

-بخور. نمی تونی تا ابد توی این اتاق بمونی و خودت رو سرزنش کنی.

سوگند ظرف غذا را به طرف خودش کشید و بی میل به آن نگاه کرد.

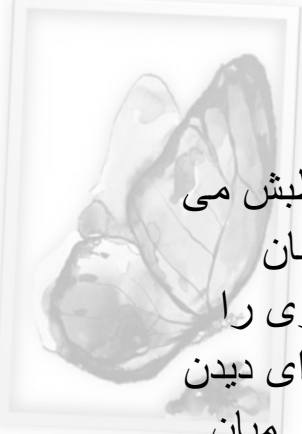
-زمان همه چیزو درست می کنه .

سوگند به احترام آقا رضا قاشقش را برداشت و جمله «فکر نکنم» را توی دهانش نگه داشت.

دلش طاقت نمی آورد. این همه ندیدن حاج محسن و عزیز برایش عذاب آور بود. باید می رفت و اگر شده او را از دور می دید. انگار یکی به قلبش نیش می زد. از دوری حاج محسن قلبش درد می کرد ولی انگار این درد شکل دیگری هم داشت. کس دیگری هم بود که از ندیدنش عذاب می کشید. چشم هایش را بهم فشرد و به دانه های برنج که انگار توی آب افتاده بودند و شناور شده بودند خیره شد. انگار کلا از ذهن و...شاید قلب بقیه پاک شده بود.

حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم آورده است. قاشق را رها کرد و سرش را با دست گرفت. دیگر این دوری را نمی توانست تحمل کند. باید می رفت و اگر شده او را از دور می دید. اگر نمی توانست کنارش بنشیند اگر نگاهش را نداشت و ولی می توانست دلتنگی اش را با دیدن او برطرف کند. نمی توانست؟

ظرف را کنار زد و روی تخت دراز کشید. پتو را روی سرش کشید و اجازه داد بغض سرباز کند. میان خواب و بیداری صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنید و تاریک شدن اتاق را حس کرد. صبح می رفت بازار. می رفت و اینقدر جلوی در حجره حاج محسن می ایستاد تا از دور هم شده او را ببیند. این تنبیه مسخره نباید تمام می شد؟ می خواست حرف نزند خوب باشد نزند ولی نباید اجازه می داد او را ببیند؟



اصلا عزیز دست تنها و بیمار چه می کرد. ستایش تازه عروس باید مواظبش می بود یا عمه سمیه با آن دختر شیطاناش؟ الان او نباید آنجا می بود که دورشان بگردد؟ صبح می رفت. حتی اگر راهش هم نمی داد دیگر تحمل این دوری را نداشت. غلط کرده بود که گفته بود دیگر نمی رود. داشت جان می داد برای دیدن آنها. باید می رفت و به پای او می افتاد. با این فکر چشم روی هم فشرد و میان خواب و بیداری غرق شد.

DONYAIEAMAMNOE

صبح روز بعد تا بازار رفت. حجره باز بود و رفت و آمد داشت. از دور سرک کشید. با دیدن حاج محسن که پشت میز نشسته و تسبیح می گرداند قلبش تکان خورد. انگار برای لحظه‌ای دنیا در سکوتی آرامش بخش رها شد. چشم هایش نافرمان میان حجره گشت. انگار دنبال کس دیگری هم بود. نبود. اراد نبود و سوگند حس کرد دلش از دلتنگی در حال انفجار است. گفته بود پیام ندهد و او هم نداده بود. چشم انتظار اشاره ای از او بود که با سر بدود. ولی هیچ ردی از اراد نبود. با شانه‌هایی افتاده برگشت و راه خروج را در پیش گرفت. دلتنگتر از قبل.

خانه نرفت. بی هدف قدم زد و فکر کرد. مادرش امروز پیشنهاد آقا رضا را به گوش او رسانده بود. رفتن چاره کار بود؟ او که طاقت یک روز دوری حاج محسن را نداشت چطور می توانست از او دل بکند و برود. این کار نشدنی بود. ظهر گذشته بود که رسید خانه. خانه‌اش بود دیگر. خانه مادرش ولی هنوز هم حس مهمان را در آنجا داشت. نمی خواست به مادرش بگوید و دل او را هم برنجانند. ولی واقعا آنجا که به او حس خانه بودن می داد اتاقش بود در گوشه دالان خانه حاج محسن. با آن پنجره های چوبی و شیشه های رنگی. دلش برای حوض آبی و درخت انارش تنگ شده بود. برای گربه بیچاره ای که شاید تا حالا از گرسنگی مرده بود.

در را که بست دوباره سکوت خانه آور شد بر سرش. کاش رفته بود جلو و خودش را نشان داده بود. کاش کاری کرده بود و حرفی زده بود. اگر اراد بود می رفت. دلش به حضور او گرم بود با اینکه هیچ وقت در برابر حاج محسن کاری به نفع او نکرده بود ولی بودنش برای او دلگرمی بود. باز هم باید می رفت؟



دلش نگذاشت که بماند. حالا که او را دیده بود با جان طلبش می کرد. باز هم می رفت. حتی اگر فقط به از دور دیدنش بود.

روز بعد زودتر از خانه بیرون زد. اول وقت بود و صبح سرد اوایل آذر مثل شلاق به صورتش می خورد. بازار هنوز در خواب بود و تازه تازه داشت کم کم بیدار می شد. کلاه بافتنی اش را که کار دست عزیزش بود روی پیشانی کشید. سوز سردی می آمد. لب های از سرما ترک خورده اش را به هم فشرد و دوباره به انتهای بازار نگاه کرد. یکی دوتا از حجره ها باز شده بودند و کم کم بقیه هم به سراغ کارشان می آمدند. سرما بهانه خوبی برای سرکار نیامدن نبود. توی جایش درجا زد و شال گردنش را روی دهانش کشید. انگار هنوز شالش بوی دست های عزیز را می داد. دست هایش را زیر بغلش توی هم قلاب کرد و خودش را بیشتر در آغوش گرفت تا سرما را کمتر حس کند. چشم ریز کرد به ته بازار. نمی دانست جرات جلو رفتن را دارد یا نه. ولی دل دیوانه اش این حرف ها را نمی فهمید. امروز دست خالی از اینجا نمی رفت. حتی اگر اینقدر می ماند که از سرما ذات الریه می کرد.

دوباره از سرما چشم ریز کرد و ته بازار را نگاه کرد. جایی که باید یکی از آنجا می آمد.

پلک زد. اصلا نیاز نبود که نزدیک شود. اصلا نیاز نبود که چهره اش در نور حفره های سقفی میان بازار دیده شود. لازم نبود صدایش را بشنود. همان سایه متحرک که گاهی دستی روی سینه می گذاشت و به کسی سلام می کرد. همان شبخ متحرک به اندازه کافی می گفت که چه کسی دارد می آید.

این هیبت و این شانه های پهن را کسی جز او نداشت. سوگند یخ زده و دلتنگ به شبخی که نزدیک و نزدیک تر شد و بالاخره چهره اش رنگ گرفت نگاه کرد. چانه اش می لرزید. این بار مطمئن نبود از دلتنگی حاج محسن است یا چیز دیگری. او را دید که به سمت در حجره رفت. دسته کلید زنجیر شده به کمری شلوارش را از توی جیبش بیرون کشید و روی زانو نشست و قفل پایین در حجره را باز کرد. سوگند دید که لت های چوبی در را یکی یکی باز کرد و برای ثابت نگه داشتن در، آجری را به پای آن تکیه داد.



سوگند همانجا دورتر از در حجره ایستاده بود و با تمام وجود ریز به ریز حرکات او را نگاه می کرد و هر بار بغض به گلویش هجوم می آورد. یعنی فقط او بود که اینطور مرده بود و زنده شده بود. نگاهش را توی بازار چرخاند. همه چیز سرجایش بود. همه مثل سابق. صدای خنده های بلند دو نفر از حجره ای آنطرفتر می آمد و انگار فقط او بود که اینطور در خود فروفته و سرگردان آنجا ایستاده بود و نمی دانست واقعا دلش برای چه کسی بیشتر تنگ شده است. برای مردی که بارها خودش را زیر پا گذاشته بود و به او پیام داده بود و جوابش شده بود «به من هم پیام نده..» چرا چون اون هم مرد بود؟ مرد بود و می گفت به او پیام ندهد. باید احمق بود اگر نفهمیده بود در دل سوگند چه خبر است.

بلا تکلیف به او نگاه کرد و بعد در یک تصمیم آنی عزم کرد که برود. کسی دلتنگ و نگران او نبود. آخرین نگاه ناامیدش را هم به آراد انداخت و چرخید که برود که همزمان انگار نگاه آراد به او افتاد. سوگند نگاهش را گرفت. با این کلاه و شال گردن احتمال شناخته شدنش خیلی کم بود. راهش را کج کرد که برود. دو قدم برنداشته بود که آراد انگار جلوییش از زمین سبز شد. اخم کرده بود مثل همیشه و مثل تمام دفعات قبل:

-سوگند

لازم نبود سرش را پایین بیاندازد. همینطور هم که ایستاده بود و به رو به رو نگاه می کرد فقط سینه پهن آراد مقابل چشمانش بود. بغضش را فرو داد:

-سلام.

-چرا این وقت صبح اومدی اینجا؟

سوگند بغضش را فرو داد. معلوم بود که کسی دلتنگ او نبود. محمد او را پس زده بود. آراد هم او را نمی خواست. با هر زبانی هم که به او نشان می داد انگار نمی فهمید. حسرت زده به حرف های مادرش فکر کرد. باید از اینجا می رفت؟ به همین راحتی؟ واقعا کسی اینجا دلش برای او تنگ نمی شد. پلک هایش را سست و بی حال به هم زد و در جواب صدای پر از حرص آراد آرام گفت:

-اومدم حاج محسن رو ببینم.



-اینطور بی خبر؟

بغض سوگند بیشتر شد. چقدر خاک بر سر شده بود که پسر پسر خاله پدر بزرگش - حتی از فاصله و فکر کردن به این نسبت فامیلی هم خنده اش می گرفت - مقابلش بایستد و برای دیدن و ندیدن پدر بزرگش برای او تعیین تکلیف کند. دیگر حتی حال خودش را هم نداشت. مطیع نگاهش را پایین انداخت:

DONYAIE MAMNOE

-باشه...می رم.

این را گفت و سرش را هم پایین انداخت و این بار یک قطره اشک روی صورت سرخ شده از سرمایش جاری شد. تکانی خورد و خواست از کنار او عبور کند که اراد راهش را بست:

-اینجوری تا خونه برسی سرما یخ زدی. چقدره اینجا وایستادی؟

سوگند حتی حال نداشت پوزخند بزند. با حرف هایش به جانش سرما می ریخت و بعد از سردی جسمش نگران بود. بینی اش را بالا کشید:

-خوبم.

-د نیستی. راه بیافت. حاجی فعلا نمیاد. بیا گرم شو بعد برو .

سوگند دلشکسته بود. نه از آن مدل قلدری کردنش و نه از این تعارف کردنش.

-لازم نیست.

-من می گم لازمه...راه بیفت.

و دسته کیف او را گرفت و به سمت حجره کشید:

-خودت راه بیا. نمی خوام دوباره حرف و حدیث تو بازار درست بشه.

تمام تن سوگند لرزید. خودش هم نفهمید چرا پشت سرش او راه افتاد و همراهش وارد حجره شد. حجره های اطراف هنوز بسته بودند. شاید همین خودش یک امتیاز مثبت بود. فعلا کسی او را ندیده بود. تقریباً او را داخل کشید.

-بشین چایی هنوز آماده نشده .



و او را کنار بخاری که با شعله آبی ملایمی می سوخت نشاند. حتی نگاه کردن به بخاری هم صورت و دست های یخ زده اش را گرم کرد. آراد پشت پاروان ته حجره گم شد. سوگند شالش را از روی صورتش کشید و کلاهش را برداشت و دست های سرخ از سرمایش را روی بخاری گرفت و دوباره بینی اش را بالا کشید. رد اشک هنوز روی صورتش بود و چشم هایش پر از آب. نگاه دلتنگش را توی حجره حاج محسن چرخاند و روی تسبیح جا مانده او روی میز باقی ماند.

بلند شد و به سمت میز رفت و قبل از اینکه آراد از پشت پاروان خارج شود آن را توی جیبش گذاشت و دوباره روی صندلی نشست. با دست آن را بین انگشتانش گرفت و بغض فرو داده دوباره به چشمش نیش زد. دیگر هیچ وقت عزیزدردانه حاج محسن نمی شد.

-الان چایی حاضر میشه...

سوگند اشکش را با دست گرفت و به او نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

-نمی خواد زود می رم...

و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد که داشت روی میز را مرتب می کرد. آراد چرخید و ادامه داد:

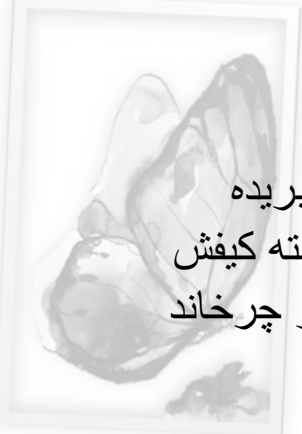
-گرم شو بعد...

و نگاهش به چهره او افتاد و انگار بقیه جمله اش یادش رفت. سوگند چند لحظه نگاهش کرد و بعد دستش را بالا برد و رد باقی مانده اشک را پاک کرد:

-گرم شدم... الان دیگه می رم...

و از روی صندلی بلند شد. آراد همچنان سکوت کرده بود. سوگند کلاهش را تا روی پیشانی اش پایین کشید و شالش را برداشت و دور دهانش پیچید از فاصله باز میان کلاه و شالگردن به او نگاه کرد:

-دیگه نمیام... دیگه پیام نمی دم... شاید دیگه اصلا برنگردم...



و چرخید که برود. انگار بریده بود. امیدش تنها آراد بود که انگار او هم بریده بود. پوزخند زد. مگر اتصالی بود که بریده باشد. یک قدم که برداشت دسته کیفش کشیده شد. دستش روی تسبیح حاج محسن مشت شد. سرش را به سمت او چرخاند و با همان نگاه ناامیدش خیره اش شد.

خبری از آن اخم های در هم نبود. انگار حالا آن ته ته های نگاهش کورسوی نوری دیده می شد. سعی کرد کیفش را آزاد کند. از آراد این حرکات بدون فکر بعید بود. اگر الان یک مشتری از راه می رسید چه فکری می کرد.

-یکی میاد....بد میشه.

این را گفت و بعد دسته کیفش را کشید. دسته رها نشد. آراد دوباره اخم کرد. سوگند نمی فهمید. علت این اخم کردن ها را نمی فهمید:

-چرا همیشه به من اخم می کنی؟ همیشه حس می کنم دارم یه کار اشتباه می کنم. به خدا من اینقدرام بد نیستم...درسته...درسته این بلا سرم اومد...

و دوباره اشک لعنتی اش راه افتاد. فقط یک لحظه اتفاق افتاد. دست آراد بالا آمد و شالگردنش را از مقابل دهانش پایین کشید. انگشتش هنوز روی لبه شالگردن بود، مقابلش ایستاده بود و نگاهش را توی چهره اش می گرداند. کاری بعید. کاری که شاید می توانست بگوید از مرتضی حتی بر می آید و از او نه. نگاهش را می چرخاند توی صورت او. دنبال چه چیزی می گشت دقیقاً؟ نمی دانست. روزها بود که خودش را توی هیچ آینه ای نگاه نکرده بود. اخمش را دید که در هم رفت. مثل همیشه. مثل تمام روزهای گذشته.

-مطمئنی خونه مادرت بودی؟؟

سوگند گیج نگاهش کرد. آراد دسته کیف را کشید و او را مجبور کرد بنشیند و بعد نگاه از او گرفت و پشت به سوگند ایستاد. انگار مردد بود باید چکار کند. سوگند هنوز معنی سوالش را نفهمیده بود. نگاهش به شعله آبی بخاری بود و سرمایی که بدون توجه به شعله های رقصان تمام تنش را می گرفت. سرمایی که منشا دیگری داشت.



- غیر از اونجا مگه جایی رو دارم؟

و بغض دوباره خش انداخت روی صدایش. آراد همانطور پشت به او به سمت پاروان رفت. سوگند دستش را بالا برد و به صورتش کشید. چه دیده بود توی صورت او که اینطور رمیده بود؟

دست لرزانش را توی کیفش برد گوشی اش را بیرون کشید و دوربین جلو را روشن کرد و مقابلش گرفت. از تصویری که دید بهت زده شد. وقتی خودش تعجب کرده بود از بقیه چه توقعی می رفت. تند شالش را روی صورتش کشید و کلاهش را تا روی ابروها پایین داد. گوشی را توی کیفش پرت کرد و دست هایش را توی هم فشرد. این دخترک رنگ پریده با این گونه های بیرون زده و چشم های گود افتاده نمی توانست او باشد. با لب های پوسته شده از سرما و خشکی. با لب هایی که سقوطشان به سمت زمین زشت ترشان کرده بود.

آراد او را با این چهره دیده بود. تعجب کرده بود؟ خنده دار بود. کارهایی می کرد آراد. کارهایی که از غول ترسناک توی قصه او بعید بود. دلنگرانی؟ خنده دارتر از این هم بود؟ او فقط بلد بود اخم کند.

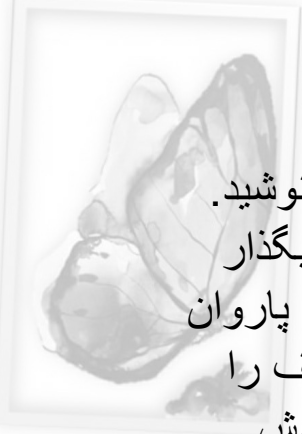
آراد با استکان چای آمد. سینی را گذاشت روی بخاری:

-بخور تا سرد نشده.

و دوباره به چشم های او نگاه کرد. ولی با صورت پوشیده شده او مواجه شد. نشست روی صندلی و برای اولین بار خیره خیره او را نگاه کرد. سوگند بی حرف فنجان را برداشت و مردد ماند که شالش را پایین بیاورد یا نه. و بعد انگار تصمیمش را گرفت. شال را که پایین کشید آراد چند لحظه نگاهش کرد. بعد دستی به گردنش کشید و از جا بلند شد و به سمت در رفت و صدای زمختش فضا را پر کرد:

-جایی نری.

و از در حجره بیرون زد. سوگند به فنجان چایش نگاه کرد. قبلا او را به محمد سپرده بود. با آن قیافه درست و درمانش حالا که شبیه مردگان شده بود دیگر



رغبت نمی کرد حتی نگاهش کند. چایش را به لب برد و تلخ کمی از آن نوشید.
قند نیاورده بود. چه اهمیتی داشت. زندگی اش شده بوده تلخی. چایش هم بگذار
تلخ باشد. جرعه دوم را که به دهان کشید آراد وارد شد و مستقیم به سمت پاروان
رفت. سوگند صدای خش خش پلاستیک و بعد ریخته شدن چیزی در ظرف را
شنید. آراد دوباره جلوییش بود. ظرف کوچکی پر از خرما و انجیر و کشمش.
قندان را کنار دست او گذاشت:

DONYAIEAMAMNOE

-تلخ نخور.

این را آراد گفته بود. این بار بدون عصبیت و بدون اخم. سوگند نگاهش کرد.
روی دلش خیلی حرف ها مانده بود .

-دهن من با این چیزا شیرین نمی شه.

-بردار .

و بعد بدون اجازه او کیفش را گرفت و به سمت خودش کشید و نیمی از محتویات
کاسه را توی کیف او خالی کرد:

-حاجی اینطوری ببینتت بدتر میشه.

سوگند به دست او نگاه کرد که بند کیفش شده بود و محتویات کاسه را توی آن می
ریخت.

-همین جوری هم همش دلنگرانت.

سوگند نگاهش را از دست آراد گرفت و به صورت او داد. انگار رسیده بود به
بحث مورد علاقه اش. صدایش از شوق کمرنگی لرزید:

-درباره من حرف می زنه؟

آراد ایستاد و یک دانه خرما برداشت و به سمت او گرفت:

-چاییت سرد شد. تلخ نخور.



سوگند برای اینکه او را به حرف بیاورد تند خرما را از دست او کشید و توی دهانش گذاشت. چایش را به دهان کشید و تند تند جوید:

-بگو...از من حرفی زده؟

آراد سرتکان داد و این بار انجیری به سمت او دراز کرد. سوگند آن را هم گرفت و توی دهانش گذاشت و با چشم های مشتاقش به آراد خیره شد. حاج محسن نگرانش بود.

-چی گفته؟ درباره ام چی گفته؟

آراد این بار مشتی کشمش برداشت و به سمت او گرفت. و به دست دیگرش که روی پایش مشت شده بود نگاه کرد. سوگند مشتش را باز کرد و کف دستش را مقابل او گرفت و آراد به کف دست او نگاه کرد و بعد کشمش ها را با مکث کف دست او ریخت. سوگند آنها را توی دهانش ریخت و باقی مانده چایش را هم رویش سر کشید. کمی به آراد نزدیک تر شد. نفسش انگار داشت می آمد سرجایش. گرما از جایی بی ربط به آن شعله های آبی بی خاصیت تنش را گرم می کردند. لب هایش دیگر آن محنی زشت نبودند. از شوق و امیدی ناشناخته به پرواز درآمده بودند.

-بگو...آراد...چی گفت؟

و ملتمس به او نگاه کرد. آراد چند لحظه نگاهش کرد. دستش که توی کاسه رفته بود مشت شد. نگاهش بالا آمد و بین چشم های خیس سوگند رفت و برگشت کرد. دانه های عرق به پشت گردنش نیش زد. باید نگاهش را می گرفت. اینجا توی حجره حاج محسن که او را امین خودش دانسته بود. ولی نتوانست. انگار نیرویی چشم هایی او را گرفته بود و مجبورش می کرد به چهره در هم شکسته دختری نگاه کند که تا همین دو سه هفته پیش برق نگاهش او را کور می کرد. سوگند دوباره و این بار بی قرار تر پرسید:

-آراد...؟



انجیرها و خرماها و کشمش ها در مشتش یکی شدند بس که به هم فشردشان. پلک زد و بدون اینکه نگاهش را از چشم های مقابلش بکند گفت:

-گریه نکن...

سوگند نگاهش کرد. با همان چشمان خیس. مگر می شد گریه نکند. وقتی آراد او را اینطور نگاه می کرد و با او اینطور حرف می زد گیج می شد. آنقدر که می خواست فقط گریه کند.

-می ذاره برگردم؟ می ذاره آراد...

آراد با شانه لباسش دانه های عرق را از روی گردنش گرفت. چرا اینقدر نفس کشیدن برایش سخت شده بود. این دختر در این مدت با خودش چه کرده بود. این چهار دانه انجیر و خرما کفاف کاری که او با خودش کرده بود نمی داد.

-می ذاره؟

آراد دیگر بیشتر از این نتوانست مقاومت کند. لب تر کرد و گفت:

-می ذاره...

سوگند چنان از جا پرید که آراد هم جا خورد. سوگند فاصله کوتاه بینشان را پر کرد. گرچه مجبور بود بیشتر سرش را بالا بگیرد تا بتواند خوب چهره او را ببیند ولی جلوتر رفت. آراد حالا می توانست برق کم سویی از آن نور سابق را در نگاه سوگند ببیند. تند تند دستش را روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد:

-راست می گی؟ منو بخشیده؟ به خدا اگر بذاره...

آراد انگار که وزنه های سربی از همان هایی که توی باشگاه با آنها وزنه پشت پا می زد به پایش وصل شده است. به خودش فشار آورد باید نیم قدم عقب می رفت. ولی جاذبه ای احمقانه به او می گفت که باید نیم قدم فاصله را به جلو برود. جان کند تا همان نیم قدم فاصله را هم کم نکند. چانه سوگند دوباره می لرزید:

-به خدا من...



سوگند حرفش را ناتمام گذاشت. نگاه آراد انگار از شعله گرم بخاری گرم تر بود که اینطور از درون او را می سوزاند. لب های خشکش را به هم زد و آرام اسم او را زمزمه کرد:

-آراد.

آراد دست هایش را پشت گردنش توی هم چفت کرد. چه مرگش شده بود؟ نباید می ماند که اگر می ماند هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست فاجعه بعد از آن را سامان بدهد.

سوگند دید که اخم آراد در هم رفت. نه! این اخم از آن اخم ها نبود. دوباره اسم او را صدا زد. آرام تر:

-آراد. . .

-نکن!

سوگند گیج نگاهش کرد و سرتکان داد. آراد چرخید و کاسه را روی میز کوبید:

-اینطوری صدام نکن .

و قدم تند کرد و به سمت در حجره رفت و همانطور پشت به او گفت:

-بمون حاجی الانا میاد.

و از در بیرون زد. سوگند با چانه ای لرزان او را نگاه کرد. باز هم رفته بود. چرا گفته بود صدایش نکند. سرش را پایین انداخت. دسته کیفش آنجایی که آراد گرفته بود را توی مشت فشرد و به سمت در حجره رفت. چرا هر کسی که او می خواست او را نمی خواست؟ باید واقعا می رفت؟ شاید حق با مادرش بود. ماندن در اینجا حالا که هیچ کس او را نمی خواست فایده ای نداشت .

از در حجره بیرون رفت و نگاهش را توی بازاری انداخت که حالا شلوغ تر شده بود. پاهای لرزانش را تکان داد و با شانه هایی افتاده دور شد. آراد او را نمی خواست مثل حاج محسن. مثل عمه هایش . . . مثل همه مردم این شهر. چند دقیقه



بعد حاج محسن و آراد که انگار تنش نبض شده بود با هم وارد حجره شدند. حاج محسن نگاه مشتاقش را توی حجره چرخاند و رو به آراد نگران پرسید:

-پس کجا رفت؟

آراد هم نگاهش را گرداند توی حجره:

-من گفتم بمون...گفتم شما الان میاین ..

و نگاهش را از نگاه نگران حاجی دزدید و دستی به گردنش کشید. حاج محسن نگاه پر از سرزندی به او انداخت و گفت:

-چرا تنها ولش کردی. تا اینجا اومده بود...

و بی رمق روی فرش های تا خورده کنار در حجره نشست. گردن آراد قرمز شده بود:

-من گفتم شاید صحیح نباشه با سوگند خانم اینجا باشم.

حاج محسن چند لحظه او را خیره خیره نگاه کرد:

-مرد مومن این بچه با این حالش اومده تا اینجا...بعد تو ولش کردی و اومدی سراغ من؟ صحیح نباشه؟ از کی صحیح و غلط بقیه برات مهم شده؟

آراد سرش را پایین انداخت. زبانش از کنترل خارج شد:

-شما سخت گرفتی بهش حاجی...باید می دیدیش...

و آب دهانش را فرو داد:

-خراب بود...نصف شده بود صورتش...

حاج محسن او را خیره نگاه کرد که دست هایش را توی هم چفت کرده بود و نگاهش به زمین بود .

-خیلی بهش سخت گرفتین..یه کاری بگین...هرکاری که باعث بشه شما ببخشینش...من انجام می دهم هر چی باشه حاجی...فقط شما از خطاش بگذر...



حاج محسن اخمش را در هم کشید:

-من ببخشم؟ اون بیاد عذرخواهی کنه. من با این ریش سفید برم دست بوس خانم؟

و با دست در حجره را نشان داد:

-برو دنباش... برو ببین کجا رفت.

آراد انگار که منتظر همین فرمان بود. حرف حاج محسن تمام نشده از حجره بیرون زد:

-پیام نمی دی؟ غلط کرد هر کی بهت گفت دیگه پیام نده... آراد فقط هیکل گنده کرده و یه جو عقل تو سرش نیست... بلد نیست حرف بزنه... تو چرا دل می دی به حرفای خرکیش...

تا سر بازار را تقریباً دوید. با آن حالش و راه رفتن مورچه وارش نمی توانست به این زودی رسیده باشد سر بازار و رفته باشد. حاج محسن گفته بود برو دنبالش. او را فرستاده بود. او را واسطه کرده بود. جلوی بازار را بالا و پایین کرد. نبود. ناامید نگاهش را بین جمعیت چرخاند. فرصت از دست رفته بود. به گوشی اش نگاه کرد، اگر یک بار دیگر پیام می داد، این بار دیگر سر رشته را رها نمی کرد. فقط او باید پیام می داد. یک روزی به خاک ایاز قسم خورده بود دیگر کاری که برای آذر کرد برای هیچ دختری نکند. هر بار که دستش رفته بود سمت گوشی که برای سوگند چیزی بفرستند، صحنه روزی که نامه آذر را نوشته بود مقابل چشمانش می آمد و انگشتانش سست می شد. اگر همین پیام روزی پیراهن عثمان می شد چه؟ اگر باز هم همه چیز بر سر او خراب می شد چه؟ گوشی را در دست فشرد و آن را داخل جیبش گذاشت. نه یک اشتباه را دوبار تکرار نمی کرد. برگشت به سمت حجره و حس کرد دستی قلبش را با پنجه هایی تیز می فشارد.

دیگر در چهار دیواری اتاق نمی ماند. کم کم برایش شدت فاجعه کم شده بود. درد بود مثل رد یک جراحی سخت که تا سال ها چرک و خون پس می دهد. ولی زندگی هم بود. به طرز عجیبی گریه نمی کرد و آرام بود. یک هفته گذشته بود از روزی که به حجره رفت بود. کیفش را مثل یک شی مقدس گذاشته بود روی میز



انگار که اگر به آن دست بزنند جای دست‌های آراد محو خواهد شد. چیزهایی هم که آراد توی کیفش ریخته بود انگار برایش دارویی شفا بخش باشد. روزها یک دانه یک دانه از آنها می‌خورد و مدام نگران روزی بود که تمام شوند.

سیمین خانم نگران او بود. وقتی گریه می‌کرد و بی‌قراری می‌دانست که ناراحت است. ولی این سکوت و این آرامش او را می‌ترساند. یک هفته سکوت و بعد صبح اولین روز هفته بود که سوگند از خواب بیدار شد. تصمیمش را گرفته بود. چقدر می‌ماند و گریه می‌کرد و در خودش فرو می‌رفت؟ هیچ معجزه‌ای قرار نبود رخ بدهد. کسی به دنبال او نمی‌آمد. مشکلی نبود. خودش این بار تصمیم می‌گرفت. شاید راه را از اول اشتباه رفته بود. در مقابلش بود و او خواسته بود از پنجره وارد شود. مادرش و آقا رضا سرکار بودند. اتاقش را مرتب کرد. به خودش در آینه نگاهی انداخت. لب‌هایش دیگر خشک و ترک خورده نبودند. حلقه کبود دور چشم‌هایش رفته بود ولی نگاهش خاموش و تاریک بود. نگاه از آینه گرفت و به سمت حمام رفت. دوش گرفت. موهایش را که این مدت سرسری و بی‌حوصله شسته بود سر فرصت و مرتب شست و شانه زد. نهار درست کرد و منتظر مادرش و آقا رضا ماند. گوشی‌اش روزها بود که بی‌استفاده و خاموش افتاده بود. دوستانش – اگر می‌شد اسم آنها را دوست گذاشت مدت‌ها بود که از زندگی‌اش خط خورده بودند، دست کم الان نمی‌توانست به سمت آنها برود. پیام‌های شروین را نخوانده بود. تماس‌های ملی را بی‌پاسخ گذاشته بود. گروه در سکوت فرو رفته بود و بعد او کلا گوشی را کنار گذاشت. کسی که باید با او تماس می‌گرفت نگرفته بود و سوگند می‌دانست که نخواهد گرفت.

درست او اشتباه کرده بود. می‌دانست و تنبیهش را هم می‌پذیرفت ولی تنبیهی که خودش برای خودش انتخاب کرده بود از بقیه سخت‌تر بود. برای همین بود که می‌خواست قدمی بردارد. کسی به کمک او نمی‌آمد. ساعت‌ها همانجا نشست؛ بی‌هدف. و فقط فکر کرد. راهی که می‌خواست برود سخت بود ولی چاره‌ای نداشت. راه‌های دیگر را امتحان کرده بود و بی‌نتیجه مانده بود. امتحان این یکی راه هم ضرری نداشت.



سیمین خانم وارد خانه شد و با دیدن سوگند که آنجا نشسته است و به میز مقابلش زل زده است دلش فشرده شد. انگار دستی شیطانی روح شاد و خندان دخترش را دزدیده بود و از او تنها تفاله جسمی - درست مثل یک مترسک - باقی مانده بود. کفش هایش را کناری گذاشت و به سمت او رفت. سوگند متوجه حضور مادرش شد. از جا بلند شد و بعد از روزها سیمین خانم لبخند کمرنگی روی لب های او دید.

DONYAIEAMAMNOE

-سلام مامان.

سیمین خانم ناخودآگاه او را در آغوش گرفت:

-سلام عزیزم...خوبی مامان؟

و خودش را از او جدا کرد و به چهره اش نگاه کرد. سوگند موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

-خوبم. نهار درست کردم.

سیمین خانم نگاهش را به سمت آشپزخانه چرخاند و گفت:

-وارد شدم بوش پیچیده بود. چی درست کردی حالا برامون.

سوگند یک شانهایش را بالا انداخت و گفت:

-ماکارونی...آقا رضا دوست دارن که؟

سیمین خانم شال را از سرش برداشت و دکمه های پالتویش را باز کرد:

-آره.

و به سمت اتاق رفت. نمی دانست باید این تغییرات را به فال نیک بگیرد یا نه. ولی فعلا نمی خواست عکس العملی نشان بدهد که دوباره سوگند را به اتاقش برگرداند. وقتی لباس عوض کرد و بیرون آمد، سوگند مشغول چیدن میز بود و مدام در کابینت ها را باز و بسته می کرد.

-چی می خوای؟

سوگند برگشت و به مادرش نگاه کرد:

-یه چیزی که ماکارونی ها رو بکشم توش. نصف وقتم سر پیدا کردن وسایل رفت .

و خنده آرامی کرد و ناگهان خنده اش محو شد. عزیز همیشه او را سرزنش می کرد و می گفت آخرش بیخ ریش خودش خواهد ماند. مانده بود ولی نه بیخ ریش او.

سیمین خانم او را دید که دوباره در فکر فرو رفت و از کنارش رد شد و گفت:
-بیا اینجااست.

سوگند تکانی به خودش داد و گفت:

-آقا رضا نهار نمیاد؟

-دیر میاد. بیا ما نهار بخوریم.

و دیس را به دست سوگند داد و به او لبخند زد. وقتی سوگند چرخید تا غذا را بکشد سیمین خانم آهی کشید و نگاهش را از او گرفت .

وقتی پشت میز رو به روی هم نشستند و مشغول خوردن غذا شدند، سوگند وضعیت را مناسب دید:

-مامان من می خوام با شما حرف بزنم .

سیمین خانم نگران چنگالش را روی میز گذاشت:

-چی شده؟

سوگند هم چنگالش را رها کرد و آرنج هایش را روی میز گذاشت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-من می خوام برم خونه.

نگاه سیمین خانم برای لحظه ای غمگین شد و بعد به حالت عادی برگشت:



-چرا؟ تو که...یعنی مگه...

سوگند سرتکان داد:

-مامان من فقط می خوام برم. حاج محسن چکار می کنه؟ بیرونم می کنه؟ میگه چرا اومدی؟ اونجا خونه منه. منم حق دارم توش زندگی کنم.

موقع زدن این حرف ها اخمش در هم بود و دست هایش را مشت کرده بود. DONYAIEMAMNOE
سیمین خانم مثل همیشه منطقی برخورد کرد:

-نه کسی نمی تونه تو رو بیرون کنه. و اگر تصمیم تو اینه منم حرفی ندارم. من نمی تونم مجبورت کنم بری یا بمونی. این زندگی توه و من می خوام تو جایی باشی که راحت تری.

سوگند از جا بلند شد و میز را دور زد و دست هایش را دور گردن مادرش گذاشت و سرش ر روی سر او:

-ممنون مامان. راستش یه وقتایی از اینکه این همه به من حق انتخاب می دی عصبانی می شم ولی به نظرم در نهایت هر کسی خودش باید برای خودش تصمیم بگیره.

سیمین خانم دستش را پشت گردن او کشید و گفت:

-من فقط نمی خوام زندگی و تفکرات خودم رو بهت تحمیل کنم. یک عمر از این چیزا فرار کردم می دونم برخلاف میل درونی زندگی کردن یعنی چی. و اینو برای تو هرگز نمی خوام. میل درونی تو هم ممکنه با مال من یا حاج محسن یا دوستان فرق داشته باشه.

سوگند چشم هایش را به هم فشرد و گفت:

-مامان...

-جانم؟

-همیشه...



و خودش را از مادرش جدا کرد و یک قدم عقب رفت. سیمین خانم نیم چرخ روی صندلی زد و رو به او نشست:

-چی شده؟ چیز دیگه‌ای هست که باید به من بگی.

سوگند سرتکان داد. دست‌هایش را در هم چفت کرد و به زمین خیره شد. سیمین خانم سرتاپای او را برانداز کرد، مارد بود می فهمید. نفسی گرفت و به دست صندلی او را نشان داد و گفت:

-انگار حرفت مفصله. بشین نهارت رو بخور بعد حرف می زنیم.

سوگند به مادرش نگاه کرد. سخت بودن گفتن خیلی از چیزها حتی به مادرش که با او کاملاً صمیمی بود و هرگز با حرف زدن با او مشکلی نداشت. ولی گفتن از آراد واقعا سخت بود. همانطور با سرپایین و شانه‌های افتاده به سمت صندلی خودش رفت و پشت میز نشست و دوباره چنگالش را برداشت ولی دل آشوبه اش نمی گذاشت چیزی از گلویش پایین برود. نگاهش به رشته‌های رنگ گرفته توی بشقاب بود و دلش به هم می پیچید. دوباره چنگال را گذاشت کنار بشقابش و بدون انیکه نگاه از بشقابش بگیرد گفت:

-مامان... شما چطور با خانواده حاج محسن کنار اومدین؟

و سرتکان داد و دوباره آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و این بار سرش را بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد:

-من چیز زیادی از بابا یادم نیست، ولی بالاخره بابا هم توی اون خانواده بزرگ شده بود. شما خیلی با هم فرق دارین... فرق داشتین...

سیمین خانم آرام آرام رشته‌ها را جا به جا کرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

-نمی خوام بگم سخت بود. ولی ساده هم نبود. نمی دونم شاید درصد زیادش مربوط به رفتار حاج محسن و عزیز خانم بود. اونا در برابر من جبهه نگرفتن. و ناخواسته آه کشید:



-دروغ چرا. اولش خیلی می ترسیدم. ولی اینقدر بابات به دلم نشسته بود که نتونم ازش بگذرم.

و لبخند معذبی زد:

-گفتن این حرفا با وجود رضا توی زندگیم شاید درست نباشه...

DONYAIEAMAMNOE

و نیم نگاهی به سمت در خانه انداخت و دوباره ادامه داد:

-ولی صادق کسی بود که من عشق رو باهاش تجربه کردم. به من همه چیز داد.

و برای لحظه ای ساکت شد. هنوز به سوگند نگاه نمی کرد. ولی سوگند مستقیم خیره شده بود به صورت مادرش.

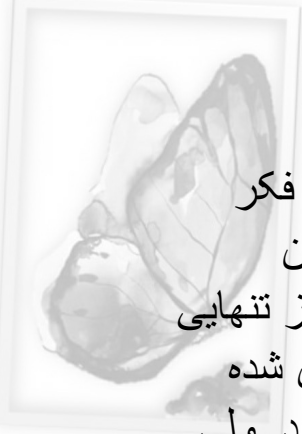
-رضا رو هم دوست دارم. مرد خوبیه. مهربون و فهمیده اس. ولی حسی که به صادق داشتم رو هیچ وقت به رضا نداشتم. و این رو مدیون تربیت حاج محسنم. برای همین اینقدر برام محترم شدن که اختلاف ها برام بی اهمیت شدن. اون ها من رو پذیرفتن و من هم به احترام اون ها جوری رفتار کردم که باعث ناراحتی شون نشم. بدون اینکه به میل درونم ضربه ای بخوره. ما به یه پذیرش دو طرفه رسیدیم.

سوگند اولین بار بود که این حرف ها را از زبان مادرش می شنید. ولی برایش سوال بود چطور با وجود این عشق توانسته بود مجدد ازدواج کند. انگار مادرش سوال ذهنی او را خواند:

-شاید کسی این حرفا باورش نشه. بگه چطور عاشق صادق بودم و دوباره تن به ازدواج با یه مرد دیگه دادم.

سرش را بالا گرفت و لبخند غمگینی زد:

-فقط یه دلیل داشت. من همیشه از تنهایی می ترسیدم. بعد از شیش هفت سال با اکراه پذیرفتم و ازدواج کردم ولی الان دیگه پشیمون نیستم. رضا واقعا مرد خوبیه.



سوگند هم لبخند غمگینی زد. قفسه سینه اش برای یک لحظه تنگ شد. از فکر نبودن آراد انگار ثانیه ای نفسش بند آمد. چه دردی کشیده بود مامان سیمین قشنگش. حالا او هم از انتخاب مادرش ناراضی نبود. خودش هم همیشه از تنهایی می ترسید. از اینکه کسی دوستش نداشته باشد. همیشه ترسیده بود و همان شده بود. درست مثل مادرش که ترسیده بود و بابا صادقش را از دست داده بود. ولی او نمی خواست دیگر بترسد. می خواست کاری بکند.

DONYAIE MAMNOE

-پس اگر من...یه روزی...

سیمین خانم با دقت به او نگاه کرد. سوگند کلافه نگاهش را از مادرش گرفت:
-مامان...

سیمین خانم نگران تر شد. این حرف ها انگار نشانه ای بود از چیزی که در ذهن او ناگهان روشن شده بود. سعی کرد به او کمک کند:

-کسی توی زندگیت هست؟

سوگند نگاهش را داد به دیس پر از ماکارونی و فکر کرد آیا آراد واقعا در زندگی او هست یا نه؟ یا فقط در ذهن و توهم اوست. سری تکان داد. سیمین خانم کمی مردد پرسید:

-محمد...

سوگند تند سرش را بالا گرفت:

-نه مامان.

و نگاهش را چرخاند روی مگنت های رنگ و وارنگ روی در یخچال و اخم کرد:

-آره یه وقتی ازش بدم نمیومد. ولی بعدش همه چیز عوض شد...بعد از اینکه...
و دوباره لب گزید و مستاصل به مادرش نگاه کرد:



-مامان منو نگاه کن. منم اشتباه کردم. نباید آدما رو بخاطر یه اشتباه سرزنش کرد. درسته مگه نه؟

سیمین خانم نگران تر شد. سوگند از جا بلند شد. نیم چرخ زده بود. نیم رخش در دید سیمین خانم بود.

نمی توانست. از نظر او آراد مشکلی نداشت. آنچه او از آراد می دانست چیزی جز خوبی و مردانگی نبود. هر پسر دیگری بود با این همه توجهات سوگند حتما از موقعیت استفاده کرده بود ولی آراد مردانه هنوز عقب ایستاده بود. چطور چنین کسی می توانست بد باشد.

-چرا بلند شدی؟ نمی خوام الان درباره اش صحبت کنی مشکلی نیست.

سوگند گردنش را چرخاند و به مادرش نگاه کرد. سیمین خانم از درون آشوب بود، ولی لبخندی به او زد و گفت:

-من به انتخاب تو ایمان دارم.

و با دست صندلی او را نشان داد. سوگند لبخند مضطربی زد و در دل دعا کرد همینطور باشد. به بشقاب نیم خورده اش نگاه کرد.

-ممنون مامان.

و دوباره روی صندلی نشست:

-اگر شمام هم به اندازه من بشناسینش... می فهمین چقدر مرده...

چیزی در ذهن سیمین خانم جرقه زد. ولی فوری خاموشش کرد. نباید پیش داوری می کرد. باید به دخترش فرصت می داد. سوگند نفسی گرفت و حرف آخرش را هم زد:

-مامان... به آقا رضا بگین برای ویزای من اقدام کنه.



سیمین خانم شوکه به او نگاه کرد. سوگند سرش پایین بود. دست هایش را روی پاهایش مشت کرده بود و نگاهش به تکه قارچ تنهایی بود که لبه بشقاب چسبیده بود.

-ویزا؟

سوگند به مادرش نگاه نکرد. چنگال را برداشت و برای اینکه بیکار نماند، همانطور که چنگال را میان رشته ها می پیچاند گفت:

-بله... من به حرفاتون فکر کردم.... آره شاید بهتر باشه کمی از اینجا دور بشم... ولی می خوام قبل از رفتن برم خونه حاجی و اونجا بمونم .

و ماکارونی ها را توی دهانش گذاشت و نگاهش خیره بشقابش ماند. سیمین خانم لب تر کرد. سوگند غافل گیرش کرده بود. فقط توانست بگوید:

-باشه. شب با رضا حرف می زنم .

-باشه. باید از شون برای این چند وقته تشکر کنم. فردا برمی گردم خونه حاج محسن.

سوگند چشم هایش را به هم فشرد و توی دلش از مادرش عذرخواهی کرد:

-ببخشید مامان. مجبورم.

و محتویات توی دهانش را به سختی فرو داد. دلش می خواست هر چه خورده بود را برگرداند.

**

حاج محسن اخم کرده تماس را قطع کرد و صدایش را کمی بلند کرد و آراد را صدا زد:

-آراد!

آراد از پشت پاروان بیرون آمد و به او نگاه کرد:

-بله حاجی؟



-چک صاحبی رو مگه نبردی بخوابونی به حساب؟
آراد با پشت انگشت شست پیشانی اش را خاراند و گفت:
-بردم... چرا بردم...

و کمی به ذهنش فشار آورد. چرا هیچ تصویری از این کار نداشت.

DONYAIEAMNOE

-د نبردی. معلوم هست حواست کجاست؟

آراد هیکل بزرگش را تکانی داد و از پشت پاروان کامل بیرون آمد و مردد دستش را به سمت جیب بغل کاپشنش بد که همانطور بی هوا روی شانه هایش رها شده بود و وقتی دستش را بیرون آورد چک همراهش بود. حاج محسن نفسی گرفت و با اخم به او نگاه کرد:

-مرد حسابی... من امروز چک داشتم. طلبکار زنگ زده می‌گه موجودی نداره... حواست کجاست که چک منو بی محل کردی؟ دیالا تکنون بخور برو بانک چکو نقد کن. طرف پشت باجه نشسته منتظر.

آراد چینی به پیشانی اش انداخت و زیر لب گفت:

-چشم حاجی...

حاج محسن روی میزش را زیر و رو کرد:

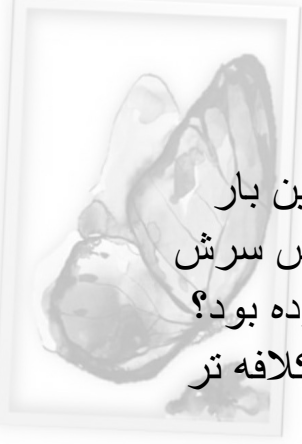
-تسبیح من پیدا نشد؟

آراد پا به پا شد و گفت:

-ندیدم.

حاج محسن دوباره به سمت او چرخید:

-خدا می دونه کجا بردی و چکارش کردی. سر به هوا شدی... اینم می گی ندیدم... عین چکی که یادت رفته... برو دیگه ظهر شد.. لاله الا الله.



و کلافه و اخم آلود روی صندلی اش نشست. آراد دوباره چشمی گفت و این بار راه افتاد. جا داشت سرش را به دیواری جایی می کوبید که خون از مغزش سرش فواره بزند. چه مرگش شده بود؟ چطور چیز به این مهمی را فراموش کرده بود؟ موقع خروج برگشت و نیم نگاهی به حاج محسن انداخت که رو به روز کلافه تر می شد. حق نداشت؟ به والله که حق داشت.

حاج محسن دستی به صورتش کشید و به آراد که بیرون رفت نگاه کرد. زیر لب استغفار کرد و سر تکان داد:

-سر بچه داد زدم. اون چه تقصیری داره.

و یاد چشم های گریزان و پر از شرم او افتاد و لبخند کمرنگی زد و آه کشید.
-یاالله حاج محسن.

حاج محسن سرش را بالا گرفت و حاج ایوبی را دید که وارد حجره شد:
-بفرما تو حاجی.

حاج ایوبی تسبیح به دست به سمت او آمد:

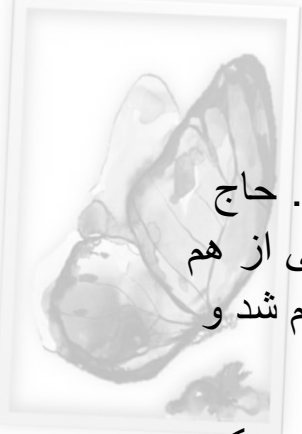
-امروزم که سگرمه هات تو همه. هنوز به همون منوالین؟

حاج محسن دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و به او آه کشان گفت:
-بشین...

حاج ایوبی روی صندلی لهستانی چسبیده به میز نشست و به او نگاه کرد:
-تو که اینقدر سخت نمی گرفتی حاج محسن.

حاج محسن از جا بلند شد پا کشان به سمت پاروان رفت و از همانجا گفت:
-یه عمر آبرو جمع کن. یه بچه نادون یه شبه به بادش بده.

-این چه حرفیه مرد مومن؟ همه می دونن این حرفایی که درست شده شایعه اس.



حاج محسن با دو استکان چای برگشت و دوباره روی صندلی اش نشست. حاج ایوبی رفیق چندین و چند ساله اش بود. با او سری سوا بود از بقیه. پنهانی از هم نداشتند. همه راز زندگی هم را می دانستند. جز قصه آراد. به سمت او خم شد و گفت:

-تا حالا دو نفر از اونایی که پاشنه در حجره رو درآورده بودن بیاین برا سوگند، خبر شیرینی خورون و عقدکون پسرانشون رو برام آوردن. یعنی چی اینا؟

-عجب آدمی هستی تو مرد. بابا شاید شما رد کردی اینام رفتن پی یکی دیگه. تو که به اینا دختر بده نبودی.

و حاج محسن دیگر نگفت که حتی خانواده دامادش هم پا پس کشیده اند. این را دیگر کجای دلش می گذاشت. دوباره آه کشید ولی با لحن محکمی گفت:

-درد من اینا نیست. دختر من رو دستم نمونده. منم سوگند رو به هر کسی نمی دم.

حاج ایوبی دستی به ریشش کشید و ابرویی بالا داد و گفت:

-چیه خانی خان زاده ای کسی باید بیاد در خونه ات تا دختر بدی بهش؟

حاج محسن عقب نشست:

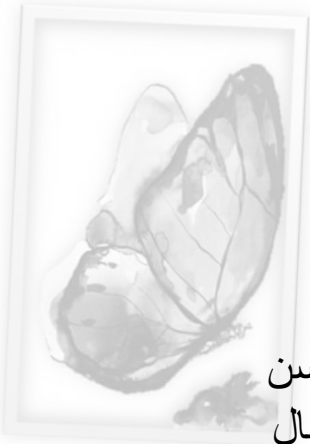
-نه به کسی می دم که مرد باشه... پای همه چیز دختر من وایسه... که اگرم خطا کرد بلند شه خم به ابرو نیاره... شیر پاک خورده باشه...

حاج ایوبی او را مستقیم نگاه کرد و با خنده ای گفت:

-سفارش دادی برات بسازن؟ اگر گیر آوردی بگو یکی ام بیاد این عباس مارو بگیره. چون این زورش به زن گرفتن نمی ره...

و خودش به خنده افتاد و حاج محسن را هم به خنده انداخت. حاج ایوبی چایش را برداشت و همانطور که می خندید به سمت دهان برد و گفت:

-حیف که عباس ما بچه اس وگرنه نمی داشتم سوگند رو دست غریبه بدی .



DONYAIE MAMNOE

حاج محسن هم لبخند کمرنگی زد و گفت:

-دست غریبه نمی دم .

تا آراد برود بانک و برگردد حاج ایوبی رفته بود. وقتی برگشت حاج محسن داشت کشوهای میز را زیر و رو می کرد. آراد لب گزید. انگار هنوز دنبال تسبیحش می گشت. با دیدن او سر بلند کرد و اخم کرد و گفت:

-چک نقد شد؟

-بله حاجی.

آراد به او نزدیک شد و به تسبیح فیروزه ای رنگ اشاره کرد و گفت:

-تسبیح که اینجااست؟

-این نه اون دونه عقیقه. از کربلا آورده بودم. جفتی برای خودم و حاج خانم.

آراد دستی به گردنش کشید و گفت:

-من اونجاها رو گشتم. نبود .

حاج محسن کشوی میز را بست و دوباره روی صندلی نشست و به او گفت:

-چکار کردی رفتی دنبال زمین؟

آراد پا به پا شد. حاج محسن با دست به صندلی اشاره کرد:

-بشین.

آراد نگاهی به صندلی که همیشه نشستن روی آن معذبش می کرد انداخت و بجایش زانوهایش شلوارش را بالا کشید و روی قالیچه‌های تا خورده وسط حجره رو به حاج محسن نشست. حاج محسن تسبیح دانه فیروزه‌ای را برداشت و همانطور که دانه‌های آن را دست به دست می کرد گفت:

-زمین داره گرون میشه. یه جا برات پیدا کردم. یه خورده دوره از ما...

آراد نگاهش را داده بود به حاج محسن. دنبال زمین هم رفته بود؟



-با این پولی که تو داری نزدیک تر نمی شد زمین خرید .

آراد دستی به گردنش کشید و مردد گفت:

-حاجی حالا عجله ای هم نیست..

حاج محسن نچی کرد و روی میز خم شد:

-پول بخوابونی تو بانک همش ضرره. باید تا دیر نشده تبدیلیش کنی. بالاخره که باید یه کاریش بکنی.

و قبل از اینکه آراد بخواهد حرفی بزند اضافه کرد:

-تو زمین رو بخر لااقل یه چیزی تو دست و بالت باشه...

آراد گیج به حاج محسن نگاه می کرد. الان بهتر نبود به فکر حل کردن مشکلات مهم تر بود. او زمین می خواست سر قبرش بگذارد؟ همان اتاقک تاریک توی انبار هم از سر این زندگی نکبتی اش زیادی بود. زمین می خواست چکار کند. وقتی زندگی اش هرگز به سمتی نمی رفت که حتی خود دست و بالش به درد کسی بخورد، که کسی را زیر آن پر و بال بگیرد زمین می خواست چه کند.

-حاجی...

انگار زیادی در فکر رفته بود و نفهمیده بود کلام حاج محسن هنوز ادامه داد. پریده بود وسط حرف حاج محسن؟ مریض شده بود انگار. وگرنه کی قبلا از این کارها کرده بود؟ کی اصلا روی حرف حاج محسن حرف زده بود که حالا بخواهد کلامش را هم قطع کند .

-جسارت شد..میون کلامتون...بفرمایید...

حاج محسن تسبیحش را دست به دست کرد:

-کجایی آراد؟ این دو رو بر نیستی انگار. حال و روزت خوبه؟

آراد دوباره دستی به گردنش کشید و گفت:

-چیزی... نیست... فکر کنم زکام شدم... مسئله ای نیست... شما بفرما... جسارت شد...

حاج محسن دوباره او را زل زل نگاه کرد:

-بله عوارض زکامه... هوا هم هی گرم و سرد میشه آدم میچاد...

آراد مقابل حاج محسن نشسته بود و نگاهش را دوخته به زمین. حتما داییش همین بود. زکام شده بود. وگرنه این نفس تنگی و حس خفگی را نمی شد به بیماری دیگری ربط داد. به بی خوابی شب‌ها و انتظارهایی که می کشید هم اصلا و ابدا ربطی نداشت. به پیام هایی که با « من ناموس سرم میشه... » و « به روح مادرم... » شروع می شدند و نفرستاده پاک می شدند هم. زکام بود و باید دو سه روز صبر می کرد تا علائمش برطرف شود. وقتی برطرف میشد شب‌ها هم خوابش می برد. شاید اصلا تاثیر امواج گوشی باشد. امکان داشت. آن گوشی قدیمی قبلی از این بازی‌ها نداشت. ولی از وقتی که آن را خرد و خمیر کرده بود و یکی از این ماسماسک های تازه و قرتی خریده بود که باید نازشان می کردی تا الطفاتی بکنند و رخ بدهد همه چیز به هم ریخته بود. از این ها که می شد هم عکس فرستاد و هم صدا. هم عکس طرف را دید و هم صدایش را شنید. کسی اگر عکس و صدایی می فرستاد البته. نفرستاده که باید فقط با آن انگشت های کت و کلفت حروف را ده بار غلط و غلط کنار هم می چید و تا بیاید درستش کند کلا از فرستادنش منصرف می شد. شاید هم واقعا از عوارض گوشی تازه بود.

-گوشت با منه یا باز رفتی تو هیروت؟

آراد به خودش آمد و چندبار پلک زد و این بار نیم نگاهی به حاج محسن انداخت:

-بله حاجی گوشتم با شماست؟

-پس پاشو!

آراد آب دهانش را فرو داد و بلند شد. ولی نمی دانست حالا که بلند شده است کجا برود و چکار کند. اصلا نشنیده بود حاج محسن چه گفته است. حاج محسن هم از پست میز بلند شد و بر و بر او را نگاه کرد:



DONYAIE MAMNOE

-گفتم بلند شو همین جا وایستا؟

آراد دستی به گردنش کشید و نگاهی را پایین انداخت:

-شرمنده... حاجی... نشنیدم...

حاج محسن میز را دور زد و گفت:

-می دونم اینم از عوارض زکامه... گرفتم می فهمم...

و از کنار او رد شد و دستی به بازویش زد که از کاپشنی که روی شانه اش انداخته بود بیرون زده بود:

-راه بیافت بریم خونه ما. بگم بچه ها برات یه سوپی چیزی بار بذارن...

آراد نیم چرخ زد و گفت:

-سوپ... نه حاجی مزاحم خانواده نمی شم... خوبم... چیز خاصی نیست..

حاج محسن کنار در حجره ایستاد و چرخید و به او نگاه کرد:

-چیه تازگیا زیاد تعارف می کنی... نمیای طرفای ما...

آراد به آنی تکان خورد:

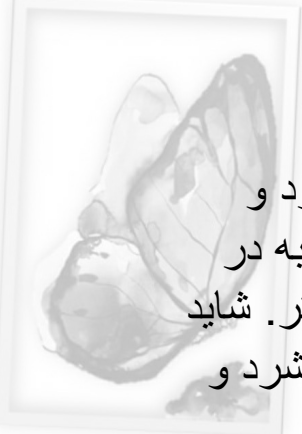
-نه حاجی من گفتم عزیز خانم استراحت می کنن مزاحمشون نشم...

حاج محسن چانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-تو چکار عزیز خانم داری. بعدم اون استراحتش رو می کنه. بچه ها میان کارارو می کنن.

آراد دوباره پا به پا شد. زکام شده بود و باید سوپ می خورد دیگر. این که دیگر تردید نداشت. ولی عبور از آن دالان کار راحتی نبود. دالانی که شیشه های رنگی اش مدتی بود که تاریک و خاموش بودند. این یکی دیگر چه مرضی بود؟ این همه به زکام ربط داشت؟

-چشم.



یک کلمه گفت و پشت سر حاج محسن رفت. در حجره را چفت و بست زد و راهی شدند. ماشین را که پشت سر ماشین حاج محسن نگه داشت نگاهی به در خانه انداخت و حس کرد نفس تنگی اش بیشتر شد. باید حتما می رفت دکتر. شاید هم مشکل قلبی جدی پیدا کرده بود. کنار حاج محسن ایستاد که زنگ را فشرد و منتظر ماند.

DONYAIEAMAMNOE

-آقاجون کاری دارین چرا نمایین تو؟

-بابا یاالله باشین آرام هست.

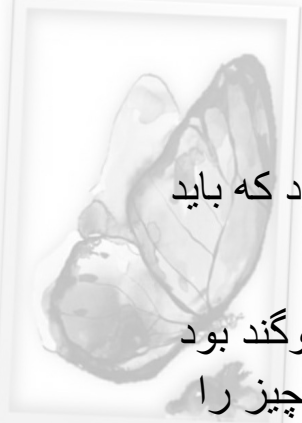
-آرادی..بله چشم. یه لحظه.

و آیفون را گذاشت و چند لحظه بعد در خانه باز شد. حاج محسن یاالله گفت و وارد شد و آرام هم پشت سرش. انگار که دارد می رود زیر آب نفس عمیقی گرفت که ریه هایش انگار پر نشد و بعد وارد دالانی شد که روزها بود پا به دورنش نگذاشته بود. نگاهش را سمت در اتاق نبرد و دوخت کف آجر فرش دالان و پشت سر حاج محسن رفت. وقتی از دالان عبور کردند نفس عمیقی کشید. دقیقا انگار که تمام مدت زیر آب نفسش را حبس کرده باشد. رسیده بودند کنار حوض که صدای باز شدن در انبار آمد و بعد صدای گام‌هایی که از آن بالا می آمد. اول آرام فهمید و ایستاد و بعد حاج محسن. هر دو به آن سمت نگاه می کردند و در نگاه هر دو یک برق مشابه دیده می شد.

سوگند درحالی که چادر سفید عزیزش را دورش پیچیده بود روی بالاترین پله های انبار ظاهر شد. ظرف کوچی توی دستش بود و بچه گربه توی انبار داشت سعی می کرد از پله بالا بیاید که موفق هم شد و خودش را به کنار پای سوگند رساند. سوگند چادرش را در دست فشرد و آرام زمزمه کرد:

-سلام.

آرام حس کرد زکامش خوب شد. یا شاید اینجا گوشی ها خوب آنتن نمی دادند و تاثیر گوشی از رویش برداشته شده بود. ولی انگار دستی تند تند دریچه های کیسه های هوایی اش را باز کرد و بعد تمام رگ هایش از اکسیژن تازه پر شد. خون به



جریان افتاد و قلب به تکاپو افتاد. بعد از روزها انگار تازه یادش افتاده بود که باید چطور بتپد. بالاخره درمان دردش پیدا شده بود.

هر دو مرد انگار جا خورده بودند هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند. سوگند بود که با قدم‌های آرامی مستقیم رفت سمت حاج محسن. امروز آمده بود همه چیز را تمام کند. دیگر خسته شده بود از این همه تنهایی و دوری. آراد با نگاهی او را دنبال کرد. خیره چشم‌های او بود و در انتظار یک گوشه چشم. او را که دیده بود همه چیز یادش رفته بود. همه گذشته و همه اتفاقاتی که افتاده بود. اصلاً یادش رفته بود که سوگند شاهزاده است و او گدا. در آن لحظه فقط یکی از آن نگاه‌های سوگند را می‌خواست و همین برایش کافی بود. ولی سوگند انگار که او نبود، مستقیم رو به روی حاج محسن ایستاد. اخم حاج محسن در هم بود. سوگند آرام گفت:

-میشه حرف بزنیم؟

اخم حاج محسن باز نشد. تسبیحش را دست به دست کرد و گفت:

-جای حرفی مونده که...

سوگند نگذاشت حاج محسن ادامه بدهد. صدایش را کمی بالا برد:

-معذرت می‌خوام... ببخشید... اشتباه از من بود. ولی تا کی قراره مجازات بشم؟
دیگه بسم نیست؟ بس نیست؟ حاجی شما که کینه‌ای نبودی؟

و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. حاج محسن هنوز اخم داشت ولی سوگند می‌دید که تمام تلاشش را می‌کند که ابروهایش را گره کرده در هم نگه دارد. سوگند یک قدم دیگر به او نزدیک شد. نگاه آراد بین چشمان تر سوگند و دهان حاج محسن در رفت و برگشت بود. انگار یکی نفسش را بریده بود. چرا حاج محسن یک کلمه نمی‌گفت و نمی‌بخشید. سوگند با صدایی لرزان ادامه داد:

-برا همه مادری برای ما می‌شی زن بابا؟

و با انگشت قطره اشکی که داشت سر می‌خورد روی صورتش گرفت:



-بذارین حرف بزnm، بعدش هر چی شما بگین. فقط بذارین حرف بزnm که دق کردم این چند روز.

آراد دلش می خواست دهان باز کند و او هم التماس حاج محسن را بکند بلکه کاری بکند. دوباره به سوگند نگاه کرد که هنوز خیره حاج محسن بود. چرا نگاهش نمی کرد. او را با این هیبت نمی دید؟ اینقدر در نظرش کوچک شده بود. کمی پا به پا شد و میلی متری جایش را عوض کرد شاید در خط نگاه سوگند قرار بگیرد. شاید اشاره ای از نگاه او دریافت کند. ولی دریغ. هیچ خبری نبود. هیچ رد و نشانه ای نبود. سوگند انگار که او نامرئی باشد فقط زل زده بود به چشم های حاج محسن .

-آقا جون...بذارین...حرف بزnm...

داشت بغض از دستش می کند. و داشت جان می کند که نگاهش را نبرد سمت مردی که کمی عقب تر ایستاده بود و مدام پا به پا می شد و دست به گردنش می کشید. حاج محسن انگار بالاخره نتوانست و در برابر عجز او کوتاه آمد. اخمش باز نشد. هنوز ابروها در هم بود و دانه های فیروزه ای تسبیح تند تند از راست به چپ می رفتند .

-حرف بزnim...

سوگند ناباور از قبول او لبخندی میان اشک هایش زد و گفت:

-بریم اتاق من...

و نیم چرخ زد که حاج محسن گفت:

-مهمون دارم...ندیدی...

سوگند مکث کرد. چادرش را در مشت فشرد. حرفی نداشت بزnd. اگر آراد همراهشان می شد نمی توانست درست حرف بزnd. کلمات را گم می کرد و دلتنگی دیوانه اش می کرد. ممکن بود چشم هایش نافرمانی کند. ممکن بود قول و قرارش را زیر پا بگذارد. آراد هم منتظر ماند و وقتی جوابی از جانب او نیامد سینه ای صاف کرد و گفت:



-حاجی شما بفرمایید من هستم همین جا تا تشریف بیارین.

حاج محسن گردنش را نیم چرخ داد و به آراد نگاه کرد که چشم گریزانش روی سوگند می دوید و هیچ نگاهی از سمت سوگند دست نگاهش را نمی گرفت. تسبیح را از دست راست توی دست چپ انداخت و گفت:

-برو بالا تو مهمونخونه...چرا اینجا بابا؟

DONYAIEAMNOE

آراد دوباره دستی به گردنش کشید و این بار سرش را پایین انداخت. ناامید از توجه سوگند:

-نه حاجی همین جا بهتره...شما بفرما..

-ممکنه طول بکشه.

آراد زانوهایش شلوارش را بالا کشید و روی تخت پشت سرش نشست و گفت:

-خیالی نیست شما بفرما... سوگند خانم حرفاشون رو بزنن.

حاج چشم ریز کرد و این بار نگاهش را سمت سوگند گرداند که رو به اتاقش ایستاده بود و منتظر آنها بود که به نتیجه برسند. نه آراد را نگاه کرد و نه حرفی زد در رد و تائید حرف های او. حاج محسن نفسی گرفت و سر تکان داد:

-باشه.

و راه افتاد سمت اتاق سوگند. سوگند هم دنبالش رفت. و نگاه آراد هم از پی او. آرنجهایش را گذاشت روی زانوهایش و او را که پیچیده در چادر سفیدش وارد دالان شد نگاه کرد. بعد دو دستش را روی گردنش در هم چفت کرد و سرش را پایین انداخت. گربه کوچکی نزدیک حوض می چرخید و زمین را بو می کشید. آراد او را نگاه کرد. نگاه سوگند را روی آن دیده بود و لبخند مهربانش را. ولی او با این هیبتش به چشمش نیامده بود. از این گربه هم در نظرش کمتر آمده بود؟ سرش پر از سوال بود و قلبش دیوانه شده بود و نامنظم می تپید. دستش را روی قفسه سینه اش کشید و به پنجره اتاق سوگند نگاه کرد.

-جلو حاج محسن نجابت به خرج داده...نمی شد که جلوش نظر بازی کرد.



و نفس داغش را بیرون داد. گرمش بود و نفسش انگار درست جا نمی رفت. فقط کافی بود سوگند نگاهش کند و آن برق اشتیاق را مثل همیشه ببیند دیگر خیالش راحت می شد. فقط باید مطمئن می شد که همه چیز سرجایش است. که چیزی تغییر نکرده است.

-آقا آراد!

آراد تند صاف نشست و به سمت در وردی ساختمان چرخید. با دیدن ستایش که روی ایوان ایستاده بود فوری از جا بلند شد و نگاهش را پایین انداخت:

-سلام... ببخشید مزاحم شدم.

ستایش چادرش را کشید روی چانه اش و گفت:

-بفرمایید داخل. سرما چرا توی حیاط؟

آراد پا به پا شد:

-سرد نیست... منتظرم حاجی بیان با هم بیایم داخل...

ستایش اصرار نکرد و برگشت توی ساختمان. آراد دوباره کلافه دستی به گردنش کشید و این بار به سمت در خانه به راه افتاد. از دالان که رد شد جرات نکرد حتی پشت در مکث کند. مستقیم از در بیرون زد و وارد کوچه شد. نه اینجا هم فرقی نداشت. دوباره انگار دردش گرفته بود. نگاهی به سر تا ته کوچه انداخت و روی ماشین حاج محسن ثابت ماند. ماشین از باران یکی دو روز گذشته لک برداشته بود و بهانه خوبی بود برای اینکه ننشیدند و فکر نکنند. سوئیچ زاپاس حاج محسن را از جیبش درآورد و به سمت ماشین رفت.

سوگند کنار دیوار نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. برای یک لحظه عبور سایه آراد را از پشت شیشه های رنگی دید و حواسش پرت شد. حاج محسن نشسته بود بالای اتاق و دستش روی زانوی تا شده اش حائل شده و تسبیح در دستش بلااستفاده معلق مانده بود. خیلی جلوی خودش را گرفته بود که همان اول وا ندهد. این چهره رنگ پریده و نگاه خاموش دختر شیطاناش نبود. چه بر سر او آمده بود این چند هفته؟

-خب؟

سوگند لب گزید و نگاهش را دوخت به قالی کرمانی جهیزیه عزیز خانم .

-آقا جون... فکر نکن برام آسون بود که پیام اینجا بشینم و باهاتون حرف بزنم. به خدا، به روح بابا صادق، از جون کندن برام سخت تره. یعنی روم نمی شه تو چشمتون نگاه کنم. ولی چکار کنم که دلم داشت می ترکید...

DONYAIEAMANOE

و آب دهانش را فرو داد و سعی کرد بغضش را پس بزند:

-به خدا قرار نبود اینطوری بشه...

-اون ماجرا دیگه تمام شده اس..

سوگند سرتکان داد:

-نیست... اگر تمام شده بود شما منو از خونه اتون بیرون نمی کردین. نیست که کلا سوگند رو از زندگیتون خط زدین. نگفتن این دختر بیچاره بدون شما می میره... حالا بچگی کرد. یه غلطی کرد.. شما که همیشه برای هر خیری پیش قدم بودین... الان من می گم غلط کردم... چیز خوردم. به روح بابا صادق... اصلا هیچی نمی خوام... فقط بذارین بمونم... اینجا بمونم که ببینمتون. سفره‌امو جدا می کنم. کاری می کنم نگاهتونم به نگاهم نیفته...

حاج محسن دیگر تاب نیاورد. تسبیحش را پرت کرد روی زمین و گفت:

-غلط می کنی می خوای سفره ات رو جدا کنی. مگه حاج محسن مرده باشه که دخترش اینطور خوار و ذلیل بشه. من کی بیرون رفت کردم بابا؟ من گفتم بلد نبودم به دلت راه بیام. من بلد نبودم باهات تا کنم.. شرمنده مادرت شدم..

بغض سوگند ترکید:

-آقا جون...

و خودش را به او رساند و رو به رویش دو زانو نشست و دستش را به سمت دست او برد:



-من.. بیخشید... اینطوری نگین.. من خطا کردم... من اشتباه رفتم... آقا جون..
و خم شد که دست او را ببوسد که حاج محسن نگذاشت و دست او را گرفت و به
سمت خودش کشید.

-نکن بابا...

سوگند لرزان سرش را روی شانه حاج محسن گذاشت. چادرش را وسط راهها
کرده بود و شالش سر خورده بود تا کنار گوش هایش. حاج محسن نفس عمیقی
کشید تا بغضش را پس بزند. که گفته بود مردها بغض نمی کنند. چه کسی گفته
بود مردها گریه نمی کنند.

روی سر سوگند را بوسید و دستش را روی کمر او کشید:

-تو نور چشم منی سوگند... این خونه بدون تو اصلا رنگ و حالی نداره... تو فکر
می کنی تو نبودی حال من خوب بود؟ جای خالیت درد بود روی دلم...
سوگند همانطور که سرش روی شانه او بود گفت:

-من به خدا کاری نکردم. قرار بود یه مهمونی معمولی باشه... بعد نمی دونم چی
شد... من به ملی گفته بودم نمی مونم... می خواستم برگردم... به خدا... آقا جون...
حاج محسن آب دهانش را فرو داد. انگار چشمه آب حیاتش برگشته بود. این دختر
امید زندگی اش بود. بدون او حس پیری می کرد. دوباره روی موهای او را
بوسید:

-هیس... ولش کن... تموم شد. همه چیز دیگه تموم شد.

سوگند ولی انگار هر چه تا آن روز گریه کرده بود، فقط سر ریز بغض هایش بود
که نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. اشک ریزان گفت:

-نه من... آبروی شما رو بردم... من کاری کردم که... که... بعد از این همه
سال... که کسی جرات نکرده بود یه کلمه درباره شما بگه... دهنشون رو باز کنن و
حرف بزنن. شدین نقل مجلس این و اون...



حاج محسن دستش را کشید روی موهای او:

-گریه نکن بابا. آبروی من با این چیزا نمی ره...یه عمر از حرف مردم ترسیدم...و سرم اومد. دهن مردم رو که نمی شه بست بابا...اونا حرفشون رو می زنن...من نگران خودت بودم. نگران موقعیتت..

سوگند خودش را عقب کشید و همانطور دو زانو و سر به زیر مقابل حاج محسن نشست. معنی حرف‌های او را می فهمید. به وضوح می فهمید. لب گزید و اشکش‌هایش را پشت هم پاک کرد:

-نگران نباشین...موقعیتی نبود که بخوام برای از دست رفتنش ناراحت بشم...

هر دو در لفافه حرف می زدند و هر دو می فهمیدند آن یکی چه می گوید. حاج محسن نگاهش را گرداند توی چهره سوگند و گفت:

-اونایی که رفتن خودشون ضرر کردن گرچه ما هم قرار نبود چیزی دستشون بدیم.

سوگند حس کرد اشکش بند آمد، لبخند کمرنگی زد. دلش گرم شده بود. درد قلبش کمی آرام گرفته بود. انگار که بعد از روزها و ماه‌ها سفر دریایی و دل آشوبه حاصل از طوفانی سهمگین به ساحل آرامش رسیده بود. با دنباله شالش صورت خیسش را خشک کرد:

-دیگه به قول عزیز بیخ ریش خودتونم...کسی دختر حبس رفته نمی‌خواد.

و نیم‌نگاهی به حاج محسن انداخت و لب گزید و سعی کرد لبخند بزند و چشم‌هایش هنوز از خیسی برق می‌زد. حاج محسن خوب نگاهش کرد و گفت:

-حالا شاید یکی هم پیدا شد خواست...اونوقت چی؟

سوگند تند با وحشت سرش را بالا گرفت. حاج محسن دلش خون شد از چشم‌های سرخ او و صورت آب رفته اش. زده بود به در شوخی که بلکه این نگاه ترسان را آرام کند. انگار تاوانی که برای او در نظر گرفته بود زیادت‌تر از توانش بود. مگر برای خودش نبود؟ مگر روزها بی قرار این دخترک سر به هوای بازیگوش



نبود. مگر خانه از نبودش عین قبرستان تاریک و ساکت نشده بود. چطور توانسته بود با او و خودش این همه بی مهری کند. آن دو که جانشان به هم بسته بود. واقعا این یکی را نمی توانست از خودش دور کند. باید همین دور و بر پیش خودش نگهش می داشت. باید دست کسی می دادش که هرگز او را از این خانه جدا نکند. که خودش سر سپرده این خانه باشد.

DONYAIE MAMNOE

-فکر نمی کنم همچین مغز خر خورده ای پیدا بشه.

موقع گفتن این حرف دنباله شالش را گرفته بود و با آن ور می رفت. هنوز مانده بود تا بشود همان سوگند شیطان که شوخی هایش عزیز خانم را حرص می داد و جان او را تازه می کرد. ولی راه داشت. این دخترک نازپرورده دست پروده خودش بود. کمی نیاز به رسیدگی داشت تا دوباره مثل همان گل شاداب سابق بشکفند.

-اگر مغز خر خورده پیدا شد چی؟

سوگند دست از کار کشید و نگران به حاج محسن نگاه کرد:

-بازم خواستگار اومده؟

و دست های لرزانش را توی هم چفت کرد و تند گفت:

-هر کی هست بگین بره...من نمی خوام...نمی خوام تا آخر عمر سرکوفت بشنوم..

-شکر بخوره اونی که به دختر حاج محسن سرکوفت بزنه...

سوگند دوباره ساکت شد و سرش را پایین انداخت. آشتی کردن به همین راحتی بود. کاش جای نشستن گوشه اتاق خانه مادرش و گریه کردن زودتر آمده بود. همین حرف ها نشان می داد دلخوری هم اگر بوده کمرنگ شده است. این مکالمه همیشه مبنای شوخی های آنها بود و حاج محسن خوب بلد بود او را با این حرف هایش از بحث اصلی دور کند.



-حالا شما این یکی رو رد کنین...تا یه مغز خر خورده دیگه‌ای پیدا بشه. تازه دختر شوهر دادین..بذارین همون رو به سامون بروسونین.

-این یکی خیلی سمجه...به این راحتی فکر نکنم بره..

سوگند این بار واقعا نگران شد. نکند واقعا خبری بود؟ کدام یکی از خواستگارهایش بود که اینطور پافشاری می کرد؟ حتی بعد از این ماجراها. وای اگر حاج محسن رضایت می‌داد به آمدنش چه باید می کرد؟ آراد باز هم ساکت می ماند و دوری می کرد و عقب می ایستاد و دوباره او را حواله دیگری می کرد. ناخودآگاه اخم کرده بود. حاج محسن لبخند کمرنگی زد و از جا بلند شد:

-پاشو بریم تا زکام این بچه بدتر نشده...

سوگند فوری ایستاد:

-کی زکام شده؟

حاج محسن لبخندش را فرو داد و با چانه به پنجره اشاره کرد. سوگند خم شد و به چادرش چنگ زد:

-چرا زودتر نگفتین...توی این سرما...

و چادر را روی سرش انداخت و یک قدم به سمت در برداشت و بعد ناگهان به خودش آمد. چشم‌هایش را روی هم فشرد و زبانش را تا می توانست گاز گرفت. ایستاد و با دست در را نشان داد و بدون نگاه کردن به حاج محسن گفت:

-بفرمایید آقاجون .

و همانجا مرتب و منظم ایستاد. با چادرش ور رفت که مثلا دارد درستش می کند. حاج محسن از کنارش رد شد و گفت:

-توهم یه چیز درستی تنت کن. زکام میشی. هوا دزده...کشیدم که میگم.

و به سمت در رفت. سوگند پشت سر حاج محسن راه افتاد و این بار با تمام وجود انگشت سبابه‌اش را گاز گرفت و مثل یک گربه ملوس گفت:



-چشم.

حاج محسن جلوی در مشغول پوشیدن کفش هایش بود و نگاهش به در باز خانه و هم زمان گفت:

-می تونی یه سوپی چیزی براش بذاری...

DONYAIEAMAMNOE

سوگند با چشم هایی وحشت زده به حاج محسن نگاه کرد:

-من؟

حاج محسن نگاهش را از در گرفت:

-بله...تو...

سوگند چادرش را جمع کرد و توی چارچوب ایستاد و با خجالت گفت:

-من نپختم تا حالا...

حاج محسن سرتکان داد و گفت:

-بچه مردم رو می خوای گشنگی بدی بابا...

سوگند دوباره انگشتش را به لب برد و گاز گرفت. این بار هر چه بود شوخی نبود. این سمج لعنتی هر کسی که بود حاج محسن انگار نظر مثبت رویش داشت.

-نه...یه چندتایی غذا بلدم...گشنگی نمی خوره پسر مردم..

نور توی دالان ناگهان زیاد شد. هر دو به سمت در خانه سر برگرداند. آراد در حالی که کاپشنش روی شانه اش بود میان چارچوب ایستاده بود. سوگند نگاهش را گرفت و رو به حاج محسن گفت:

-من برم. شما هم با مهمونتون بیاین.

و چرخید و به سمت حیاط رفت. حاج محسن او را با نگاهش تعقیب کرد و بعد به سمت آراد برگشت:

-بیا تو! دم در چرا؟



DONYAIE MAMNOE

آراد از لای در داخل خزید و در را بست .

-کجا رفتی؟

-گفتم جای نشستن یه دستی به ماشین شما بکشم.

و نگاهش قدم قدم تا حیاط رفت. حاج محسن لبخندی زد و گفت:

-لازم نبود بابا. توی این هوا.

آراد لنگ توی دستش را چلاند و گفت:

-جای نشستن گفتم یه کاری راه بندازم.

حاج محسن با دست به سمت حیاط اشاره کرد و با هم راه افتادند. سوگند گربه را برداشته بود و داشت به سمت انبار می رفت. چادر افتاده بود روی شانه هایش. آراد سینه ای صاف کرد و گفت:

-شما بفرمایید. من اینو بشورم اومدم.

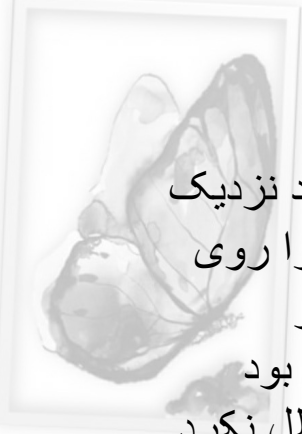
حاج محسن رد نگاه او را گرفت که چسبیده بود به در انباری و گفت:

-بشور بیا. زیاد نمون. هوا سرده ممکنه زکامت بدتر شه.

و راه افتاد سمت پله. آراد لبی تر کرد و آرام گفت:

-چشم.

و کنار حوض زانو زد و شیر آب را باز کرد. یک چشمش به حاج محسن بود که انگار بین هر قدمش روی پله چند ثانیه مکث می کرد و یک چشمش به در انبار. وقتی حاج محسن در را باز کرد و وارد شد، نگاهش را برگرداند سمت انبار. چرا این دختر نمی آمد. لنگ را توی دستش فشرد و آتش را گرفت و از جا بلند شد. شلاق وار آن را تکان داد و آتش را گرفت و حواسش نبود که سوگند روی پله آخر ایستاده و او را زیر نظر داد. و قبل از اینکه سرش را بالا بیاورد سوگند نگاهش را از او گرفت و راه افتاد سمت ایوان. آراد نگاهش کرد. کارگر احمقی کنار کوره قلبش نشسته بود و بی خود و بی جهت ذغال می ریخت توی کوره لابد



که اینطور هر لحظه هوا گرم و گرم تر می شد. مکث کرد تا سوگند برسد نزدیک ایوان. قدم های او دوتا قدم سوگند بود. بعد درست وقتی که سوگند پایش را روی پله اول گذاشته بود خودش را کنار او رساند. چشم هایش هنوز سرخ بود و صورتش رنگ پریده ولی از آن فاجعه ای که توی حجره حاج محسن دیده بود بهتر بود. سوگند نگاهش به رو به رو بود و باز هم انگار او را ندید. معطل نکرد چون سوگند داشت پله بعدی را بالا می رفت:

DONYAIEAMNOE

-حالت خوبه...حاج...

سوگند اخم کرده وسط حرفش پرید:

-از احوال پرسی های شما.

و قدم تند کرد و پله ها را بالا رفت و مهلت نداد آراد یک کلمه دیگر از دهانش بیرون بیاید. آراد چند بار آب دهانش را فرو داد. کنایه زده بود؟ قهر بود؟ قهر کرده بود؟ برای اینکه از او خبری نگرفته بود قهر کرده بود؟ دلش خواسته بود که از او خبری بگیرد؟ شانه اش را تکیه داد به دیواره پلکان و لنگ را توی دستش تاب داد و تاب داد تا نوار باریکی شد و بعد همانطور متفکر دستش را بالا برد و تکانش داد. صدای شلاق مانند لنگ توی حیاط پیچید. منتظر بوده که خبری بگیرد؟ نگرفته و حالا قهر کرده است. قهر همین بود دیگر؟ نگاهش نمی کرد و نمی خواست با او حرف بزند. آب دهانش را دوباره فرو داد. باید چه می کرد؟ تجربه این یکی را اصلا نداشت.

-آراد بابا...

سرش را بی حواس بالا گرفت.

-چرا نمیای داخل... غذا یخ کرد که. اون لنگم پاره کردی بس که تکوندی بسشه. بندازش رو بند بیا.

آراد نگاهی به لنگ توی دستش انداخت. استیصال همین بود دیگر. آن همه دبدبه و کبکبه دیگر اینجا به کارش نمی آمد. این بازوهای ور آمده هم که اصلا. آراد



خان عین خر در گل مانده بود. مچل دست یک دختر نیم مثقالی شده بود. باید چه غلطی می کرد؟ از چه کسی باید کمک می گرفت؟

لنگ را روی بند انداخت و پله ها را بالا رفت. در را که باز کرد نگاهش بی اجازه دنبال او گشت. چادرش را زده بود زیر بغلش و سینی را می برد سمت سفره. در را بست و به سمت او رفت:

DONYAIE MAMNOE

-بده به من.

سوگند مکتی کرد و بدون حرف سینی را به سمت او گرفت. نگاهش روی سینه آراد بود. که انگار سرما سرش نمی شد. همانطور سرسری کاپشنش را انداخته بود روی شانه اش. همین کارها را می کرد که زکام می شد. آراد دستش را گذاشت جایی درست نزدیک او. تماسی نبود. هیچ لمسی در کار نبود. ولی گرمایی که از انگشت های او بیرون می زد باعث می شد سوگند بخواهد زودتر آن را رها کند و به آشپزخانه برگردند. همه چیز از همان شب آغاز شده بود. از آن برخورد به ظاهر ساده که دنیایش را تکان داده بود.

-ولش کن!

سوگند به خودش آمد. هنوز سینی را گرفته بود و رهایش نمی کرد. زبانش را گاز گرفت و سینی را رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت و تقریباً خودش را داخل پرت کرد. ستایش برگشت و نگاهش کرد:

-چته تو!؟

سوگند به سمت سینک رفت، لیوانی پر کرد و سر کشید و بعد از یک نفس عمیق گفت:

-هیچی.

و به ستایش نگاه کرد و گفت:

-تو بیا برو. الان شوهرت میاد خونه. من دیگه هستم. تو نمی خواد بیای.



ستایش قاشق توی دستش را توی سینک انداخت و به ساعت نگاه کرد و نگران گفت:

-خیالم راحت باشه سوگند؟ نذاری مامان دست به چیزی بزنه ها.

سوگند چادرش را کشید روی سرش و گفت:

-خیالت راحت. نمی دارم.

ستایش نفسی گرفت و چادرش را از روی صندلی برداشت و به او نگاه کرد. به سمتش رفت و مقابلش ایستاد. سوگند سوالی نگاهش کرد. ستایش لبخند کمرنگی زد و گفت:

-کار خوبی کردی برگشتی. با اینکه پرو می شی ولی این خونه بدون تو سوت و کوره...هیچ کس دل و دماغ نداره.

سوگند پلک زد و سعی کرد بغض نکند. دست انداخت گردن ستایش و گفت:

-قربون عمه ام برم که بعد از قرنی مهربون شده.

ستایش او را از خودش دور کرد و گفت:

-می دونستم پرو می شی.

و چادرش را روی سرش انداخت. سوگند خنده آرامی کرد و آه عمیقی کشید:

-دلم براتون تنگ شده بود.

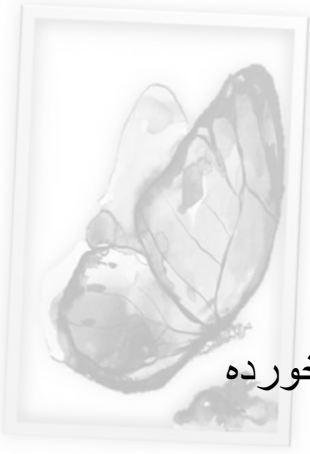
ستایش نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-تو که از من دلخور نیستی؟

سوگند سرتکان داد:

-برای چی؟

ستایش چادرش را در مشتش فشرد:



-بابت محمد..

اخم سوگند در هم رفت:

-ستایش من که بهت گفته بودم نمی خواهمش. اینطوری به نفع تو شد. یه خورده بیشتر خانواده شوهرت رو شناختی.

DONYAIEAMNOE

ستایش خجالت زده سرش را پایین انداخت:

-به خدا مرتضی خیلی خوبه. خیلی با من مهربونه...

سوگند نفسی گرفت و گفت:

-راست می گی ببخشید نباید این دوتا مسئله رو با هم قاطی می کردم.

و خم شد و گونه او را بوسید:

-بیا برو...و این همه از مهربونی مرتضی استفاده نکن .

ستایش مشتکی به بازوی او زد و به سمت در آشپزخانه رفت. سوگند هم نفسی گرفت و پشت سرش رفت. حاج محسن با دیدن او که چادر سر کرده بود اخمی کرد و گفت:

-کجا بابا؟

-برم خونه. مرتضی دیگه حتما اومده.

حاج محسن کفگیر توی دستش را گذاشت زمین و گفت:

-نهار نخوردی که.

عزیز خانم همان موقع از اتاق بیرون آمد و گفت:

-نمی شه که هر روز اینجا باشه. دختر شوهر دادیم بیاد ور دلمون؟

آراد فوری تمام قد ایستاد:

-سلام حاج خانم...بهترین الحمدالله؟



-سلام پسر. بله خوبم شکر خدا. ولی اینا نمی فهمن. می خوان الکی منو مریض کنن .

سوگند رفت سمت نرگس خانم:

-عزیز چی می خواستی؟

نرگس خانم دوباره نگاه دلتنگی به سمت سوگند انداخت ولی کلامش مثل همیشه بود:

-چیه فلج که نشدم. دکترگفت کار سنگین و طولانی. نگفت که بخوابم همش.

ستایش نگران به سوگند نگاه کرد. سوگند بازوی نرگس خانم را نوازش کرد و گفت:

-باشه. بیاین برین سر سفره .

-همه چی آوردی؟

و نگاهی به سفره و آرادی که هنوز تمام قد ایستاده بود انداخت و گفت:

-بشین پسر. چرا سرپایی. بشین منم الان میام.

سوگند دوباره بازوی او را گرفت:

-عزیز چی می خوای بیاری بگو...من می رم.

ستایش هم نگران به سمت مادرش آمد و رو به روی او ایستاد. نمی خواست جلوی آراد با او کل کل کند:

-مادر من مراعات کن که زودتر خوب بشی.

نرگس خانم بی حوصله بازویش را از دست سوگند بیرون کشید:

-بیا برو دیگه. شوهرت هلاک شد از گشنگی. منم خوبم. هیچیم نیست.

و دوباره به سفره نگاه کرد:



-از اون دبه کوچکه که ترشی برنداشتی تازه ریخته بودم.
سوگند به ستایش اشاره کرد برود و او هم نفسی گرفت و گفت:
-پس من رفتم .

DONYAIEAMAMNOE

و رو به حاج محسن هم خداحافظی کرد و حینی که حاج محسن داشت به او
می‌گفت «ماشین داری» سوگند جواب عزیزش را داد:

-نه از اون دبه برنداشتیم. یادم بود.

ولی دروغ گفته بود و دقیقا از همان دبه ترشی برداشته بودند. مهم نبود چون
عزیز خودش که نمی خورد پس نمی فهمید. ستایش که رفت. سوگند رو به نرگس
خانم گفت:

-بذارین براتون صندلی بیارم...

و چرخید برود که آراد فوری تکان خورد:

-کجاست من میارم.

سوگند بدون اینکه نگاهش کند راه افتاد سمت مهمانخانه و آراد هم بدون مکث
پشت سرش رفت. سوگند میز کوچکی را برداشت و آراد یکی از صندلی‌های
نهار خوری را نشان داد:

-اینو بیارم؟

سوگند فقط سرتکان داد و جلوتر خودش بیرون رفت. آراد صندلی را برداشت و
پشت سرش رفت و با قدم های بلند از او رد شد:

-کجا بذارم؟

نرگس خانم بود که گفت:

-دستت درد نکنه مادر. همین جا بذار کنار دیوار .



و آراد صندلی را کنار دیوار گذاشت و برگشت و به سمت سوگند رفت که داشت سعی می کرد بدون انداختن چادرش میز را بیاورد. آراد کمی خم شد و دوباره گفت:

-بدش من.

این بار سوگند مکثی کرد و کمی سرش را بالا گرفت. دلش طاقت نداشت. یک نگاه که چیزی نبود. فقط یک نگاه کوتاه. محض رفع دلتنگی. ولی درست در آخرین لحظه وقتی که نگاهش رسیده بود به سیب آدم آراد که تند تند بالا و پایین می شد نگاهش را گرفت و همزمان میز را رها کرد. این بار هم انگار اشتباه محاسبه کرده بود چون آراد هنوز فقط یک طرف میز را گرفته بود و میز برای یک لحظه از دستش رها شد و به پایش خورد. سوگند هینی کشید و ناخودآگاه از دهانش پرید:

-پات...

و فوری دهانش را بست و ساکت شد. آراد حس کرد لبهایش به دو طرف کش می آیند. ولی فقط حس کرد چون هنوز روی پیشانی اش اخمی نشسته بود که حتی کوچکترین امیدی به باز شدنش نبود. میز را که گرفت صدای زمزمه او را شنید:

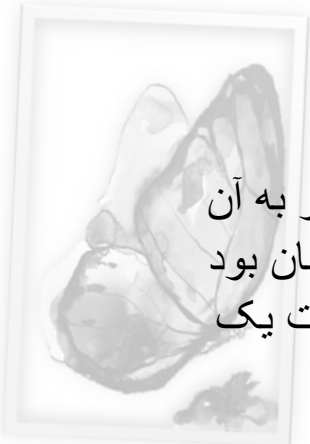
-ببخشید..

و وقتی که سوگند از کنارش رد شد او هم زمزمه کرد:

-توام ببخش.

و سوگند جان کند تا برسد کنار سفره و بنشیند. نشستن که نه فرو ریختن. چون پاهایش دیگر توان ایستادن نداشتند انگار. آراد میز را گذاشت مقابل عزیز خانم و کنار حاج محسن نشست که برای همه غذا کشیده بود. چرخید و یشقاب غذا را روی میز برای عزیز خانم گذاشت و گفت:

-بفرمایید خانم. دیگه بالا نشین شدین ما رو تحویل نمی گیرین.



نرگس خانم لبی گزید و به آراد اشاره کرد. حاج محسن خندید و برگشت و به آن دو نفری که سر سفره‌اش نشسته بودند و نگاهشان مستقیم توی بشقاب‌هایشان بود نیم نگاهی انداخت و نفس آسوده ای کشید. بعد از روزها او هم می توانست یک لقمه غذا راحت فرو بدهد .

-بچه ها چرا نشستین. بسم الله.

و به زانوی آراد زد:

-بخور بابا. سوپ نیست ولی غذای خونگيه.

نرگس خانم از آن طرف گفت:

-مگه چش شده؟

آراد حس کرد عرق کرده است. این غذا به دهانش زهر می شد. سر سفره حاج محسن نشسته بود و در سرش چه فکری داشت. اگر حاج محسن می فهمید. حاج محسن قاشقش را برداشت و گفت:

-هیچی عزیز خانم زکام شده .

-کاش گفته بودی یه چیز بهتر برایش می داشتیم.

آراد مستاصل وارد مکالمه‌شان شد:

-نه حاج خانم چیزی نیست. یه مختصر...تبی بود خوب شد...

حاج محسن سرتکان داد:

-نه بابا جان این تب مختصر به این راحتی خوب نمی‌شه. ممکنه عود کنه دوباره و کار دست آدم بده. باید دواش رو پیدا کنی.

آراد حیران به حاج محسن نگاه کرد. عجب غلطی کرده بود اسم زکام را آورده بود. قاشقش را برداشت و فقط گفت:

-چشم.



سوگند هنوز دست به غذایش نزده بود. حاج محسن به او نگاه کرد و گفت:

-چرا نمی خوری بابا؟

سوگند سرش را بالا گرفت. لبی تر کرد و گفت:

-راستش باید یه چیزی بهتون می گفتم. می خواستم عزیزم باشن.

و آراد را در دلش نگه داشت. در واقع می خواست که او باشد و از این بهتر فرصت نبود.

آراد حس می کرد در حال تبخیر شدن است. شوخی های حاج محسن با او را شنیده بود. کدام عوضی بود که دست گذاشته بود روی سوگند.. به چه جراتی؟ فقط کافی بود بفهمد چه کسی بود که کاری کند تا یک ماه نتواند روی دوپایش بایستد. غلط کرده بود به ناموس او نظر داشت. از این فکر بیشتر گرمش شد و دانه های عرق رو گردنش راه افتاد. دست دراز کرد و برای خودش یک لیوان آب ریخت. اینجا مراعات حاجی را می کرد که سرش را پایین انداخته بود. سوگند هنوز هم انگار قهر بود. لیوان را بالا برد و به بهانه آن از بالایش نگاهش کرد.

-من درام می رم پیش خواهر آقا رضا آمریکا...

آب به گلوی آراد پرید. حاج محسن قاشقش را رها کرد و به سمت آراد چرخید و دستش را پشت او کوبید. عزیز خانم بود که گفت:

-مادر چی می گی تو؟ برای چی؟ چرا این همه یهویی؟

حاج محسن چند بار پشت آراد کوبید و گفت:

-خوبی؟

آراد کبود شده سر تکان داد و باقی آب را خورد و دوباره برای خودش لیوان دیگری پر کرد. حاج محسن با اخم برگشت سمت سوگند:

-یعنی چی این حرف؟

سوگند سرش را پایین انداخت و لب گزید:



-خواهر آقا رضا می تونه برام دعوت نامه بفرسته...

حاج محسن کامل به سمت او چرخید:

-که چکار کنی؟

سوگند ساکت ماند. دوباره لب گزید و گفت:

-خیلی نمی مونم..شیش ماه...مامان گفت بهتر برم تا این شایعات تمام شه...منم دیدم اینطوری بهتره...

عزیز خانم بود که تکانی توی جایش خورد و گفت:

-چه حرفا. تو بری شایعات بدتر میشه مادر. کجا می خوای بری کشور غربت...تو دلت طاقت نمیاره. مگه می تونی ما رو بذاری و بری.

آراد لیوان را کنار بشقابش گذاشت و مبهوت به او نگاه کرد. شش ماه؟ برود یک کشور دیگر؟ بین آن همه نامسلمان؟ با آن وضعیت؟ و برگشت و به حاج محسن نگاه کرد. چرا حرف نمی زد. چرا نمی گفت حق ندارد برود. مگر خارج شدن از کشور به این راحتی بود؟ شش ماه مگر یک روز و دو روز بود؟ کجا رفته بود غیرت حاج محسن که می خواست بگذارد دخترش برود خارج از کشور، آن هم تنها.

سوگند محتویات بشقابش را بی هدف اینطرف و آنطرف می برد:

-ولی فکر کنم بهتر باشه برم .

حاج محسن قاشقش را برداشت و گفت:

-این موضوع چیزی نیست که بشه با دو جمله تمومش کرد. نهارتون رو بخورین سر فرصت درباره این موضوع حرف می زنیم.

و قاشقش را برداشت و مشغول شد. آراد زل زده بود به سوگند و خدا به او رحم میکرد اگر سرش را بالا می گرفت. چنان اخم کرده بود که خودش هم می دانست نگاهش سوگند را وحشت زده خواهد کرد ولی از ته دلش آرزو داشت حاج محسن



اینجا نبود تا به زبان خودش به او حالی می کرد حق ندارد پایش را از این کشور که هیچ، از این شهر و از این محل بیرون بگذارد.

-آراد بابا چرا نمی خوری؟

آراد دست مشت شده اش را باز کرد و پلک زد و گفت:

-من...حاجی یادم اومد یه کاری دارم...باید برم...

-اول نهارت رو بخور بعد...

و به سوگند هم نگاه کرد که انگار گرفته و بی حوصله بود. نفسی گرفت و با آه قاشق دیگری توی دهانش گذاشت. عزیز خانم هر لقمه ای که می خورد با خودش چیزی می گفت. کاملاً ناراضی بود و این را به وضوح هم نشان میداد. آراد تند تند چند قاشق خورد که عین سنگ توی گلوش مانده بود و عقب کشید. باید می رفت. ماندنش اینجا ممکن بود تبعاتی داشته باشد. او که عذرخواسته بود چرا پس هنوز سوگند قهر بود. با او لج بازی می کرد؟ عمدا چنین حرفی زده بود؟ چه لزومی داشت بعد از روزها آشتی کردن با حاج محسن حالا چنین حرفی را مطرح کند؟ باید یک کاری می کرد باید چیزی می گفت و نشان می داد که او هم بی کار نیست، نفسی گرفت و رو به حاج محسن گفت:

-حاجی کی بریم اون زمین رو ببینیم؟

و دوباره نیم نگاهی به سوگند انداخت که حالا دستش ثابت مانده بود و انگار به آنها گوش می داد. حاج محسن دستی به سبیلش کشید و برای خودش لیوان آبی ریخت و گفت:

-فردا خوبه؟

-خوبه. من فکر کردم دیدم هر چی این پولو بخوابونم توی بانک ضرره. حق با شماست...

نرگس خانم دسته ای سبزی برداشت و رو به آراد گفت:

-می خوای زمین بخری مادر؟



آراد لبخند خجالت زده ای زد:

-بله اگر خدا بخواد.

حاج محسن «الهی شکری» زیر لب گفت و اضافه کرد:

-بله بالاخره که می خواد سر و سامون بگیره. باید کم کم بگردیم یه دختر خوب
برای آراد پیدا کنیم.

DONYAIEAMNOE

قاشق توی دست های سوگند لرزید و توی بشقابش ولو شد. حاج محسن نیم نگاهی
به او انداخت که تند قاشقش را برداشت و پر کرد و به دهان برد. نرگس خانم
سری تکان داد و گفت:

-نگران نباش...خودم برایش می سپارم...

حاج محسن همانطور که نگاهش روی سوگند بود گفت:

-یکی باشه که قدر این مرد رو بدونه...و نخواد سرکوفت نداشته ها و خطاهش
رو بزنه...

نرگس خانم هم تائید کرد:

-چه مرد چه زن فرق نداره حاجی...سرکوفت و بد دهنی زن و از مرد، مردم از
زن میندازه.

حاج محسن عقب کشید و تکیه داد و زانویش را بالا آورد و ساعدش را روی
زانویش گذاشت:

-بله. حرف شما صحیحه.

آراد بعد از این حرف نیم خیز شد و گفت:

-حاجی رخصت می دین؟

-بشین یه چایی ام بخور.

آراد دیگر حتی یک لحظه هم نمی توانست تحمل کند.



-نه باید برم...

و نگاهی به ساعتش انداخت. از جا بلند شد و کاپشنش که روی زمین افتاده بود را برداشت و گفت:

-عزیز خانم اجازه می دین؟

-خواهش می کنم مادر. بیشتر بیا. سایه ات سنگین شده کم میای پیش ما. DONYAIEMAMNOE

آراد کاپشنش را در دست فشرد. سوگند داشت آرام سفره را جمع می کرد. آراد نگاهش را از او کند و گفت:

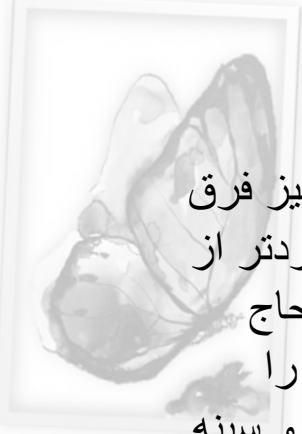
-ما که همیشه مزاحمیم. با اجازه.

و با این حرفش سوگند از جا بلند شد و ایستاد. آراد به او اشاره کرد:

-راحت باشین.

ولی موقع گفتن صدایش انگار لرزید. بعد چرخید و به سمت در رفت. سوگند نگاهش کرد. دندانهایش را روی هم فشرد تا بغض نکند. باز هم نمانده بود و کاری نکرده بود. باز هم رفته بود.

آراد در خانه را به هم زد و به سمت ماشینش رفت. پشت فرمان نشست و دست توی جیب کاپشنش کرد. یک دانه انار چروک خورده با پوست خشک شده از جیبش بیرون آورد. آن را زیر صندلی ماشین حاج محسن پیدا کرده بود. یادش بود. مال روزی بود که رفته بودند عیادت یکی از قالی بافها انار ها ریخته بود کف ماشین. خرمالو ها را که تقسیم کرده بود یادش بود. سهم او را هم داده بود ببرد. انار هم برایش گذاشته بود. خرمالو دوست داشت و سر تقسیمشان تردید کرده بود. و حالا یکی از انارها جا مانده بود و همین امروز پیدا شده بود. خاک ایاز را قسم خورده بود. بخاطر یک دانه انار باید قسمش را می شکست؟ ایاز راضی بود اگر ساکت می ماند؟ دستش را توی جیبش کرد و گوشه اش را بیرون کشید. قهر کرده بود. کنایه زده بود «از احوال پرسی هاش شما». حتی وقتی گفته بود «ببخش» هم نگاهش نکرده بود. حاج محسن می خواست او را بدهد به یک نفر دیگر. برای او دنبال دختر مناسب می گشت؟ او با هیچ دختری مناسبتش جور



نمی شد. یک بار شده بود و پایش رفیقش را داده بود. ولی این بار همه چیز فرق می کرد... این بار نمی توانست بنشیند ساکت و صامت بماند که یکی نامردتر از فربد بیاید و این دختر نیم مثقالی را ببرد. مگر خودش مرده بود. ناموس حاج محسن بود، ناموس او هم می شد. شماره سوگند را آورد. هنوز پیام هایش را داشت. هنوز پیام خودش هم را هم داشت. اگر مرد بود باید می رفت جلو و سینه سپر می کرد به حاج محسن می گفت دردانه اش را می خواهد. مردی به این نبود که فرار کند و بترسد. خاک ایاز را قسم خورده بود. امروز باید قسمش را می شکست.

انگشت های پهنش را روی صفحه گرداند و یک کلمه نوشت:
-نرو.

سوگند ناباور به تک کلمه ای که روی صفحه گوشی اش جا خوش کرده بود نگاه کرد. باور نمی کرد که آراد بالاخره کاری کرده باشد. شاید پنج دقیقه بود که به آن کلمه نگاه می کرد. یک ساعت بیشتر از زمان ارسالش گذشته بود و او تازه داشت آن تک کلمه را می دید.

قلبش به چنان شدتی می زد و برایش سوال بود اگر آراد روزی روزگاری یک جمله عاشقانه خرج او کند زنده خواهد ماند؟ مردی که این همه در ارتباط برقرار کردن با او مورچه وار جلو می آمد ممکن است روزی به مرحله ای برسد که به او بگوید «دوستت دارم»؟ حتی از فکر به این اتفاق تمام تنش آتش گرفت. ولی هر کار می کرد نمی توانست او را در چنین موقعیتی تصور کند. اصلا این کلمات انگار به آن هیبت و آن دهان نمی آمد. به او همان تاب دادن لنگ و شلاق وار تکان دادنش بیشتر می آمد. به کاپشنتی که انگار هرگز کامل به تن او ننشسته بود.

نشست و هر بار که صفحه گوشی خاموش شد دوباره روشنش کرد و به آن تک کلمه نگاه کرد. باید جواب می داد حالا که برای اولین بار و بعد از این همه فراز و فرود آراد پیش قدم شده بود و نشان داده بود که حس سوگند یک طرفه نیست، سوگند هم باید کاری می کرد تا او را به سمت خودش بکشانند. هنوز گلایه داشت

و هنوز دلخور بود از او؛ ولی دل خودش هم بیشتر از این تحمل نداشت. بالاخره تصمیمش را گرفت و جواب او را فرستاد:

-به چه امیدی بمونم؟

و گوشی را انگار که خلافی کرده باشد کنار گذاشت و زانوهایش را به هم چسباند. نگاه کرد. همانطور مستقیم زل زد به صفحه گوشی آنقدری که خاموش شد و جوابی نیامد. سرش را روی زانویش گذاشت و با خودش فکر کرد:

-کسی که برای فرستادن یک کلمه یک ماه فکر کردن لازم داره...

و صدای زنگ پیامش او را از جا پراند. بدنش آنی به لرزه افتاد. دست دراز کرد و گوشی را برداشت و همه تن چشم به صفحه آن خیره شد. باز هم یک کلمه آمده بود. یک کلمه بود ولی انگار هزاران معنی پشت سرش خوابیده بود. سوگند مبهوت آن کلمه دو حرفی بود. آراد بود؟ خودش بود دیگر، اسمش چسبیده بود بالای آن صفحه و نشان می‌داد که خود لعنتی اش است. فقط یک کلمه فرستاده بود:

-من!

دستش را مقابل دهانش گرفت و سعی کرد فریاد نکشد. باید برایش سخت بوده باشد که همین کلمه دو حرفی را هم فرستاده باشد. این «من» یعنی بمان من هستم. یعنی من تو را می‌خواهم. که می‌خواهم باشی. تو فقط بمان. نرو.

انگشتش را کشید روی صفحه گوشی و چشم‌هایش از اشک پر شد. همین کافی نبود؟ اینکه بالاخره بعد از مدت‌ها آراد چنین حرکتی کرده بود یعنی یک گام بلند. یعنی اعتراف به حسی که هر دو الان می‌دانستند، بود. ولی هنوز هم تا پذیرفتن راه بود. باید مطمئن می‌شد که آراد پای حرفش می‌ماند. با اینکه دلش فریاد می‌زد که عاشقانه‌های فرو خورده اش را برایش بفرستد ولی جلوی خودش را گرفت. انگار هر چه که قبلا عجولانه تصمیم گرفته بود را می‌خواست یک جا در برابر آراد جبران کند. خودش را بغل زد و صبر کرد، لازم بود زمان اندکی بگذرد. نمی‌دانست حال آراد در این انتظار کشیدن چگونه است ولی اگر مثل او بود که باید حال خرابی می‌داشت.



وقتی حس کرد خودش هم دارد نفسش بالا می آید بالاخره جواب او را فرستاد:

-این «من» قابل اعتماد هست؟

و پیام را فرستاد و چشم‌هایش را روی هم فشرد و گوشی را مثل شی مزاحمی کناری پرت کرد. دیگر باقی اش با آراد بود. او حرف‌هایش را زده بود. دیگر او باید تصمیم می گرفت.

DONYAIE MAMNOE

سکوت. جواب آراد حتی بعد از ساعت‌ها سکوت بود. سوگند در تمام مدت که به عزیزش کمک می کرد و با او حرف می زد و رفع دلتنگی می کرد گوشی را از خودش جدا نکرد؛ ولی از جوابی از سمت آراد نیامد. سوگند غصه دار کنار پنجره ایستاد و به حیاطی که از نم باران خیس شده بود نگاه کرد. دلش گرفته بود و این هوای لعنتی هم مزید بر علت شده بود.

-چقدر هوا دلگیر شده!

نرگس خانم که روی صندلی نمازش نشسته بود و قرآن می خواند سری بالا گرفت و به او نگاه کرد و گفت:

-باید شکر خدا کنیم که داره بارون میاد.

و دوباره برگشت سر قرآن خواندنش. سوگند پرده را رها کرد و دوباره نگاهی به گوشی اش انداخت:

-زنگ بزمن عمه سمیه بیاد؟ حوصله ام سر رفته.

نرگس خانم یک لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-زنگ بزن.

و دوباره به کارش ادامه داد. سوگند جای عمه‌اش به علی زنگ زد. از دست او هم شکار بود. بی‌معرفت نکرده بود از او سراغی بگیرد. چندتا بوق خورد تا بالاخره علی جوابش را داد:

-بله؟



صدایش جدی بود. سوگند قدم زنان از نرگس خانم دور شد و دوباره پرده را کنار زد:

-باید به بزرگترت بگی «بله؟» سلامی چیزی؟
-بزرگتر اگر بزرگتر باشه یه سری کارارو نمی کنه.

اخم سوگند در هم رفت:

-این همه وقت یه خبر نگرفتی حالا هم تو طلب داری؟

-سوگند خودت رو زدی به اون راه. نمی دونی مردم چی میگن پشت سرت؟
سوگند وا رفت. از علی که خودش پایه هر شیطنتی بود و تازه آن همه از او کوچکتر بود توقع این حرف ها را نداشت. سکوت کرد و بعد گفت:
-توام به حرف مردم استناد کردی و حکم دادی و تمام؟ دمت گرم.

و تماس را قطع کرد و وقتی علی دوباره و دوباره زنگ زد جوابش را نداد. دیگر واقعا باید می رفت بیرون. مدت ها بود که از چهار دیواری خانه بیرون نرفته بود. اگر یک دقیقه دیگر اینجا می ماند دلش منفجر می شد. برگشت و به نرگس خانم نگاه کرد. نگران او بود. نمی توانست تنها رهایش کند. اگر می رفت و در نبودش اتفاقی می افتاد این دیگر با هیچ عذرخواهی و طلب بخششی جبران نمی شد.
نرگس خانم سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

-چی شد؟

سوگند شانه ای بالا انداخت و گفت:

-پشیمون شدم. مریم رو برمی داره میاره اینجا سرسام می کنم.

و از در بیرون زد و اعتراض نرگس خانم را که گفت «زیر بارون نری» را پشت سرش جا گذاشت.



آراد سر تا ته حجره را بیرون ریخته و دوباره مرتب و منظم همه چیز را سرجایش گذاشته بود. این ساعت روز توی حجره نمی‌توانست جور دیگری انرژی ذخیره شده در درونش را خالی کند. حاج محسن به او نگاه می‌کرد که عرق ریزان فرش‌ها را جا به جا می‌کرد و کف حجره را جارو می‌کشید و تی می‌زد. مشتری را هم خودش راه می‌انداخت. تا بیرون رفت و خرید هم کرد و برگشت. یک قالیچه را هم برد و رساند دست صاحبش و وقتی غروب عرق ریزان وارد حجره شد، حاج محسن صدایش زد:

-آراد بابا بیا به دقیقه بشین.

-کار دارم حاجی.

حاج محسن بلند شد و خودش برای او چای ریخت و روی میز گذاشت:

-کار که همیشه هست. بیا به چایی بخور خستگی در بره.

آراد لنگ توی دستش را روی میز انداخت و روی صندلی لهستانی ناراحت کنار میز نشست و به زمین خیره شد.

-دستت درد نکنه. حالا چی شد یهو افتادی به خونه تکونی؟ هنوز شب چله هم نشده.

آراد نگاه کلافه‌ای به حاج محسن انداخت و گفت:

-حاجی به چی می‌پرسم راست و حسینی جواب منو بده خب؟

و نگاهش را از او گرفت و دست هایش را توی هم قلاب کرد. حاج محسن اخمی کرد و گفت:

-از من تا حالا دروغ شنیدی مگه؟

آراد کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

-تو این چند وقته کاری کردم که...دیگه بهم اطمینان نکنی؟

و مردد به او نگاه کرد:



-از من ناراضی بودین؟ خطایی دیدین که نشه چیزی رو سپرد دستم.

حاج محسن با این حرف او مکثی کرد و مستقیم به او نگاه کرد که نگاهش همه جا می چرخید الا چشم‌های حاج محسن. بعد تسبیح توی دستش را روی میز انداخت و استکان چای را با نعلبکی اش به سمت او هل داد:

-بخور یخ کرد.

DONYAIEAMAMNOE

آراد باز هم به او نگاه کرد. استکان را برداشت و توی دست گرفت:

-اگر بوده بگین حاجی...خبطی...خطایی از من دیدین؟

حاج محسن نفسی گرفت و بالاخره سکوتش را شکست:

-جز وقتایی که سوپاپ می پرونی نه دیگه...اگر نبود که مرد مومن اون انبارو دو دستی نمی دادم دستت .

آراد نگاهش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. سوال بعدی پشت لب‌هایش مانده بود و انگار نمی‌خواست بیرون بیاید. چایش را تلخ مزه مزه کرد و سرش را پایین انداخت. صدای حاج محسن را شنید که گفت:

-تلخ نخور.

و قندان پر از کشمش و خرما را به سمت او هل داد. آراد سرش را بالا گرفت و به حاج محسن نگاه کرد. اطمینان حاج محسن را داشت، که مالش را دست او بدهد؛ ولی اگر چیزی بیشتر از مالش را می خواست چه؟ یک دانه کشمش برداشت، نگاهش کرد و یاد چهره رنگ پریده سوگند افتاد. آن روزی که زار و خراب آمده بود توی حجره. انگار جانوری مودی درست روی قلبش را نیش زده بود. آه کشید و کشمش و توی دهانش گذاشت و باقی چایش را سر کشید .

-چی شده آراد؟ کسی حرفی زده؟

آراد استکان را روی میز گذاشت و نگاهش را هم دوخت به آن. کاش سوگند نوه حاج محسن نبود، که اگر نبود همین الان دهان باز می کرد و همه چیز را می گفت. ولی مگر می توانست؟ توی چشم‌های حاج محسن نگاه کند و بگوید چه؟



نشسته سر سفره‌اش، نان و نمکش را خورده و خیال خام برش داشته که جایش همیشه آنجاست؟ که چشمش دویده روی دخترش و دلش... دلش را برده .

از فکر این موضوع هم شرمزده سر پایین انداخت. سوگند از او اطمینان می خواست ولی چطور؟ چطور به او حالی کند که اگر بگوید هستم، تا تهش هست. بگوید او نامرد و رفیق نیمه راه نیست. از جا بلند شد و نیم چرخ زد:

-نه... فقط... می خواستم مطمئن شم شما از من مطمئن باشین. همین کفایت می کنه.

و خواست برود، که حاج محسن دوباره صدایش زد:

-کجا؟ حرفم تموم نشده هنوز. بگیر، بشین .

آراد مستاصل دوباره برگشت و روی صندلی لهستانی نارحت نشست و باز هم نگاهش را دوخت به زمین. روی نگاه کردن به چشمان حاج محسن را نداشت .

-حالا تو راست و حسینی بگو چه خبره؟ این همه ساله می شناسمت...یه کلمه بی دلیل از این دهن در نیومده. کسی حرفی زده؟ نامربوط گفته؟ پشت سر خبر بردن و آوردن؟ بگو تا خودم تهشو دربیارم.

آراد این بار دستی به صورتش کشید و گفت:

-نه حاجی...یاوه گویی بقیه که پیشیزی برام مهم نیست.

و صدایش افت کرد:

-یکی که باید مطمئن باشه به من نیست...می‌خوام بهش دست رفاقت بدم...ولی اطمینان می‌خواد ولی چطور؟

خودش می دانست که پرویی را به حد اعلا رسانده که نشسته با حاج محسن اینطور حرف می زند. اگر حاج محسن می فهمید شخصی که اطمینان می خواهد نوه خودش است چه برخوردی با او می کرد؟ ولی مگر چاره ای هم داشت. حاج محسن همه کس او بود. هم جای پدرش بود هم عمو هم برادر و دایی. به کسی دیگر مگر می توانست رجوع کند؟ می توانست از کس دیگری کمک بخواهد؟ هر



بار که نزدیک بود سقوط کند خودش آمده بود و دستش را گرفته بود. خودش خواسته بود که مراد او باشد. حالا جز این راهی نداشت که باز هم به سمت خودش برود و از خودش بخواهد.

حاج محسن به نیم رخ گرفته او نگاه کرد:

-باریکلا... هر کی بوده دست مریزاد. چون اعتماد به این راحتی حاصل نمی‌شه. باید دید، شناخت، صادق بود، تا کمکم اعتماد بیاد.

آراد سرش را بالا گرفت و به حاج محسن نگاه کرد. خیلی دلش می‌خواست بگوید چطور صادق باشد وقتی حقیقت پشت زندگی او به رنگ خون است. حاج محسن خم شد روی میز و انگشت سبابه‌اش را مقابل او روی میز کوبید:

-آراد خان کاری کردی که بهت اعتماد کنه؟

آراد دوباره نگاهش را گرفت:

-اگر گفتم و رفت چی؟

حاج محسن نچی کرد و عقب نشست:

-نع! کسی که بخواد بخاطر یه خطای آدم نارفیق بشه، همون بهتر که از اول رفیق نشه.

آراد دوباره دستی به گردنش کشید. اگر نارفیق شود و برود و بعد او بماند و هر روز او را ببیند که با غیر دست رفاقت داده چه کند؟ چطور تاب بیاورد. یک بار دیده بود ولی آن کجا و این کجا. فاصله است میان ماه من تا ماه گردون...

-سخته حاجی... اگر بره... سخت میشه... خیلی.

و «خیلی» در آه خفه‌ای که از سینه اش بیرون پرید حل شد.

-با دست رو دست گذاشتن که کار درست نمی‌شه مثنی آراد... با نشستن و چه کنم چه کنم کردنم گره‌ای وا نمیشه. اگر مرد رفاقتی... اگر مردونه پاش هستی یا



علی... پاشو نشون بده که هستی. اونم اگر پایه رفاقت باشه با این چیزا پس نمی کشه.

آراد سرتکان داد و گفت:

-من به گذشته‌ام افتخار نمی کنم. کاری نکردم که بهش بخوام افتخار کنم و سرمو بالا بگیرم..

DONYAIEAMNOE

حاج محسن با تشر حرف او را قطع کرد:

-باریکلا... دیگه چی؟ افتادن تو چاه که کاری نداره هر کور بی عصایی هم می تونه کله پا بشه توی چاه. ولی اگر افتادی و با چنگ و دندون در اومدی مردی. کاری که تو کردی کم کاری نبوده. خودت رو دست کم نگیر. این حرف و حدیثا رو بذار کنار سرت رو بالا بگیر و بگو من توی سیاهی زندگی کردم ولی دلم سیاه نشد.

و دوباره خم شد روی میز و انگار که بخواهد رازی را با او درمیان بگذارد، کمی صدایش را پایین آورد و دوباره آرام روی میز زد تا توجه او را به خودش جلب کند:

-ببین منو... تا خودت به خودت اطمینان نکنی. هیچ کس بهت اطمینان نمی کنه. اینو فتلیه گوشت کن.

آراد متفکر به او نگاه کرد. می دانست یک روزی باید بنشیند روی همین صندلی و به حاج محسن بگوید دخترش را می خواهد، تا آن روز باید آنقدر اطمینان سوگند را جلب کرده باشد، که حاج محسن هم نتواند به او «نه» بگوید.

حاج محسن به نیم رخ متفکر او لبخند زد. آراد مرد بود. قابل اطمینان. ولی کسی که باید به او اطمینان می کرد او نبود. او سال ها پیش با این پسر، وقتی که هنوز بیست سال بیشتر نداشت، دست مردانگی داده بود و هنوز هم بعد از این همه سال آراد یک قدم خطا از قول و قرارشان برنداشته بود. کم کسی بود که بماند و اینطور سرسپرده شود. درست که او کمکش کرده بود، از چوبه دار نجات پیدا کند؛ ولی این انگیزه ای نبود که یکی را اینچونین مرید و سرسپرده او کند. این



پسر جوهر مردانگی را داشت، فقط در جای اشتباه و زیر دست آدم های اشتباهی افتاده بود. تکیه داد به صندلی و گفت:

-خدا رحمت کنه آقا بزرگت رو.

و دستش را بالا آورد و نگاهی به انگشتری توی دستش انداخت و گفت:

-وقتی پدرم مرد اگر به من اعتماد نکرده بود. اگر دستم رو نگرفته بود من الان اینی که هستم، نبودم. منم هر چی دارم از یکی دیگه دارم. وقتی که مادرم شده بود، بیوه و مردم پشت سرش قصه می گفتن، به حدی که خواهرش هم داشت باورش می شد، رفتم پیشش و گفتم بذار ما بریم. بذار بریم پی خودمون. نداشت. گفت می مونه پای حرفای بقیه، ولی من نمی خواستم تاوان مردونگیش بشه زندگی خودش. دست مادرم رو گرفتم و اومدم اینجا. جلای وطن سخت بود؛ ولی ما اومدیم. حاج نامدار اطمینان کرد و یه بخش از سرمایه اش رو داد دست من که اگر نکرده بود، محسن یه کارگر بود تو کارگاه فرش بافی .

آراد به حاج محسن نگاه کرد که انگشتری یادگاری را از انگشتش در آورد:

-یه وقتایی باید یکی باشه که پشتت رو بگیره، بعدش خودت بلند می شی.

انگشتر را در دستش چرخاند و گفت:

-می خواستم بدمش به صادق...که یادش نره پدرش از کجا به کجا رسید..

و آه خط انداخت میان جمله اش:

-ولی خدا نخواست...حالا سهم دخترشه.

آراد تکانی خورد و به حاج محسن نگاه کرد که با لبخند انگشتر را به انگشتش برگرداند:

-دخترشم باید بدونه...گاهی آدما از صفر شروع می کنن. با بدنامی...با جلای وطن...ولی عاقبتشون اونی نیست که باهاش شروع کردن.



آب دهانش را فرو داد. چقدر آنچه گفته بود بیشتر به خودش می خورد تا حاج محسن. نگاهش را دوخت به انگشتر خودش که جفت انگشتر حاج محسن بود و دوباره سرش را بالا گرفت. حاج محسن به او لبخند می زد. یک لحظه انگار آن لبخند معنای دیگری پیدا کرد و آراد دلش خواست از آنجا و آن لحظه برای ابد محو شود. چیزی فهمیده بود؟ حس کرده بود؟ او که حرفی نزده بود. او که کاری نکرده بود. او که حتی کلمه ای با سوگند خارج از عرف و شرع حرف نزده بود. از کجا ممکن بود بویی برده باشد. سرش را پایین انداخت و در مغزش طوفانی از شرمندگی به پا شد. کاش نفهمیده باشد و خودش به وقتش به او بگوید. وقتی که مطمئن می شد، اطمینان سوگند را هم دارد.

-زنگ زدم بریم زمین رو ببینیم. فردا اول وقت قبل از اومدن حجره می ریم زمین رو می بینیم.

آراد آرام سرتکان داد و از جا بلند شد و با دست به سمت در حجره اشاره کرد:
-من با اجازه برم تا بیرون و پیام.

و با تائید حاج محسن قدم تند کرد و از حجره بیرون رفت. گوشی را در دست فشرد و به پیام سوگند نگاه کرد. این دختر اطمینان می خواست و حاج محسن گفته بود اطمینان با صداقت حاصل می شد. باید اولین قدم را برمی داشت و صداقتش را نشان می داد. برگشت و حجره حاج محسن را نگاه کرد. خود حاج محسن گفته بود اگر بخواد به یک خطا نارقیق شود، همان بهتر که هیچ وقت رقیق نشود. برای سوگند نوشت:

-حاجی می گه اعتماد با صداقت میاد. باید حرف بزنیم. صاف و صوف...بی پنهون کاری. شب بهت زنگ می زنم.
و پیام را فرستاد.

شب برای سوگند انگار یلدا شده بود. از وقتی که آفتاب پایین رفته بود تا وقتی که شام عزیز و حاج محسن را بدهد انگار بیشتر از یک شب عادی گذشت. امشب



قرار بود آراد بالاخره دهان باز کند. بالاخره قرار بود این پرده پوشی ها و گریزها تمام شود. یا زنگی زنگ یا رومی روم.

سفره را که جمع می کرد، حواس حاج محسن پی اش بود. سرگشتگی او را می دید و منتظر بود تا حرفی بزند. وقتی کارش تمام شد و نرگس خانم را تا اتاقشان همراهی کرد و خواست شب بخیر بگوید، حاج محسن صدایش زد:

DONYAIE MAMNOE

-سوگند بابا بیا اینجا.

سوگند نیم نگاهی به ساعت انداخت و به شبی که آراد گفته بود، فکر کرد. آیا به اندازه کافی شب شده بود؟ روی یک زانو مقابل حاج محسن نشست:

-بله آقا جون.

حاج محسن سرتاپای او را نگاه کرد و آهی کشید و لبخند زد. دخترکش اینقدر بزرگ شده بود که بتواند حرف های نگفته گذشته را به او بگوید.

-وقت داری یه گپی با هم بزنیم.

سوگند نگران تماس آراد بود. گوشی توی جیبش بود و اگر او تماس می گرفت، می فهمید. ولی می خواست در تاریکی اتاقش بنشیند و بدون نگرانی با او حرف بزند. می خواست ببیند آراد حالا که پرده ها میانشان افتاده بود، چه خواهد گفت. ولی از طرفی هم نمی توانست خواسته حاج محسن را رد کند. برای همین سر تکان داد:

-بله آقا جون بفرمایید.

و دست هایش را روی هم روی زانویش گذاشت و منتظر به او نگاه کرد. حاج محسن نفسی گرفت و گفت:

-بعضی چیزایی که امشب بهت می گم رو حتی دخترای خودمم نمی دونن .

سوگند شگفت زده به حاج محسن نگاه کرد. امشب چه اتفاقی افتاده بود؟ دنیا زیر و رو شده بود که این دو مرد بالاخره تصمیم گرفته بودند زبان باز کنند؟ نکند



اتفاقی افتاده بود. نکند حاج محسن مریض شده بود. سوگند نگاهش را در چهره حاج محسن چرخاند و گفت:

-چیزی شده آقاجون؟ منو نگران کردین.

حاج محسن لبخند سنگینی به او زد و گفت:

-نه بابا خواستم با دخترم درد و دل کنم. این چند وقتی که نبودی کسی نبود به حرفای من پیرمرد گوش بده.

سوگند نفس آسوده ای کشید و گفت:

-قربونت برم حاجی. نرگس خانمت که بغل گوشت بود. منو می خواستی چکار؟

حاج محسن آراد خندید و بعد آهی کشید و گفت. از کودکی سختی که داشت از شوهر خاله ای که مردانه پای او و مادرش ایستاده بود. از مردمی که حرفای کرده بودند و بین دو خواهر را به هم زده بودند. از او که از خاله اش دل بریده و راهی شهر غریب شده بود. از مردی که چتر حمایت آنها شده بود و مردانه پای همه حرف ها ایستاده و از شرافت مادر او دفاع کرده بود. به او که جوانکی یک لاقبا بود اعتماد کرده بود و مالش را داده بود دستش و او را به اینجا رسانده بود. از برادری اش با پسر آن مرد. از انگشترهای جفتی که در دستشان بود. از دینی که حاج محسن همیشه به آن مرد داشت و فرصتش ادایش سال ها بعد برای نوه اش پیش آمد. از مردانگی آن جوان گفت. از خوبی هایش. و از اینکه چقدر آن پسر حالا در چشم او امین و مورد اعتماد است. تمام این ها را گفت و دل سوگند را به شور انداخت. همه چیز را گفت الا آن فرصت ادای دین.

وقتی سوگند از او پرسید:

-مگه چی شده بود؟

حاج محسن نفسی گرفت و گفت:

-اینش دیگه رازه مردمه...بماند.

و نگاهی به ساعتش انداخت:



-منم برم بخوابم...

و «یا علی» گویان از جا بلند شد و رو به سوگند که نشسته و به زمین خیره شده بود گفت:

-اگر حاج نامدار به من اعتماد نکرده بود، الان حاج محسنی هم نبود .

سوگند سرش را بالا گرفت و به حاج محسن نگاه کرد. حاج محسن تسبیحش را در دست فشرد و گفت:

-یه وقتایی برای اینکه یکی و بسازی باید اول تو بهش اعتماد کنی. حتی اگر یه وقتی تو یه زمانی بزرگترین خبط زندگیش رو کرده باشه. انسان جایز الخطاست .

سوگند آرام بلند شد و مقابل حاج محسن ایستاد. گپ امشبشان انگار با همیشه فرق داشت. انگار میان این جمله های همیشگی و پندهای خردمندانه حرف دیگری هم بود که سوگند باید می فهمید و نمی فهمید .

-همه آدمها که مثل شما و حاج نامدار نیستن... بعضیا هم...

صدای زنگ گوشی اش خط انداخت میان مکالمه شان. سوگند می دانست چه کسی پشت خط است. کمی دستپاچه شد. گوشی را درآورد و نیم نگاهی به صفحه اش انداخت:

-من باید اینو جواب بدم... نه... مامانمه..

حاج محسن سرتکان داد و به سمت اتاقش رفت:

-سلام برسون .

سوگند تند چشمی گرفت و تماس را برقرار کرد و به سمت در خروجی رفت:

-سلام.

سوگند نفس زنان خودش را توی حیاط انداخت. صدای پر از صلابت اراد تمام تارهای قلبش را لرزاند:

-علیک.



پله‌ها را آرام پایین رفت. باران از عصر بی وقفه می بارید. نرم و یک دست. سوگند شنش را به خودش فشرد و به سمت اتاقش رفت. دانه های ریز باران می خورد به صورتش. منتظر حرفی بود از جانب آراد. او زنگ زده بود دیگر. او باید چیزی می گفت. سوگند اجازه داد، دانه های نرم باران صورتش را نوازش کند. انگار سردش نبود. گرما از جایی خیلی دورتر تمام تنش را فرا گرفته بود. توی دالان ایستاد و به ابرهای در هم فشرده ای که آسمان را سرخ کرده بودند، نگاه کرد. بالاخره آراد لب باز کرد:

-خوبی؟

سوگند نشست توی دالان و شنش را بیشتر به خودش پیچید. آراد هنوز همان کم حرف روزهای اول بود. همان که تک کلمه ای و تک سیلابی حرف می زد. برای همین باید صبر می کرد. باید زبانش را یاد می گرفت. دست آزادش را از دالان بیرون برد و کف دستش را روی به آسمان گرفت. قطرات ریز باران مثل سوزن های ریزی کف دستش فرو می رفتند. نفسی گرفت تا لرزش صدایش را کم کند:

-خوبم.

و لرز به تنش افتاد. به اندازه کافی از استرس درحال لرزیدن بود. نباید سرما را هم به آن اضافه می کرد. بلند شد و به سمت اتاقش رفت. آراد دوباره مکث کرد و بعد از لحظه ای گفت:

-باید حرف بزنیم.

صدایش جدی بود و بدون لرزش. انگار فقط سوگند بود که اینطور به خودش می لرزید:

-حرف بزنیم.

صدای نفس عمیق آراد را شنید و بعد انگار که تصمیمش را گرفته باشد بالاخره شروع کرد:



-من هیچ وقت خدا تو خوابم نمی دیدم اونقدری اقبالم بلند باشه که یکی مثل تو، دختر دکتر صادق، نوه حاج محسن عظیمی بیافته تو طالع. تو خوابای آشفته ام چرا ولی تو بیداری نه. من کجا دختر شاه پریون کجا؟

سوگند چسبیده به دیوار، درست کنار بخاری کوچکی که با شعله آبی می سوخت، انگار تک تک کلمات آراد را می بلعید. انگار هر کلمه ای که او می گفت از امواج می گذشت و گوش و جانش را نوازش می کرد؟ او دختر شاه پریان بود؟ از نگاه آراد او این همه دور و دست نیافتنی بود.

-من خیلی حرف رو دلمه که بهت بگم سوگند... ولی می ترسم. آره با این هیکل و هیبت می ترسم.

دل سوگند انگار که از ارتفاع بلندی بی هوا افتاده باشد، ریخت. لبش را گزید، که قربان دل پر حرفش نرود.

-می ترسم حرفام رو که شنیدی بری. ولی چاره چیه؟ گفتی ها رو باید گفت.

سوگند زبانش را گاز گرفت. هنوز زود بود برای گفتن بعضی واژه ها ولی توی دلش که می توانست دور او بگردد. آب دهانش را فرو داد:

-می شنوم... همه اشو... نترس... مطمئن باش نمی رم.. من هستم.. اگر تو بخوای... و لب گزید و صبر کرد. جواب های آراد همه با مکث می آمد:

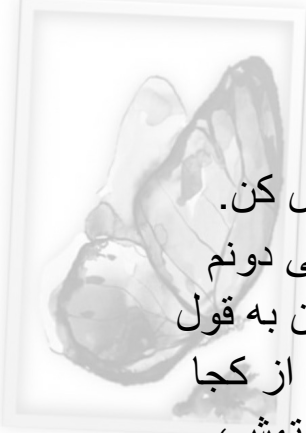
-خواستم که زنگ زدم. خواستم که قسم شکستم بخاطر یه قسم دیگه...

سوگند حس کرد حتی دستش حس ندارد که گوشی را کنار گوشش نگه دارد. بخاطر او قسمش را شکسته بود؟ ولی چه قسمی؟

-آدم باس برای چیزی که ارزش داشته باشه قسمش رو بشکنه... حتی اگر قرار باشه هیچ وقت مال خودش نشه.

سوگند در خودش جمع شد. حالا او هم می ترسید.

-چه قسمی؟



-داستان این قسم میشه داستان زندگی من. سوگند امشب هر چی گفتم گوش کن. هیچی نگو تا حرفم تموم شه. بعد دیگه پای توئه که بمونی یا بری... من می دونم کی ام، می دونم چکار کردم، ولی از اینی که الان هستم شرمند نیستم. من به قول حاجی تا ته سیاهی رو رفتم ولی دلم سیاه نشد. می گم که بدونی آراد کیه و از کجا اومده. می گم و وایمیستم تا تو تصمیم بگیری. گفتم بمون.. می مونم تا ته تهش، مردونه و بی حرف. گفتم برو هم...

و مکث کرد. ترس سوگند حالا اوج گرفته بود. می دانست که آراد زندان رفته است، می دانست چه کارهایی کرده. یعنی چیزی هم بود که او نمی دانست؟ صدای آراد این بار صلابت قبل را نداشت و این بیشتر سوگند را می ترساند. -گفتم برو هم می رم... اگر نخوای.. انگار نه انگار...

سوگند آدم دهانش را فرو داد. امشب باید همه چیز را می فهمید. دیگر نمی توانست بی اعتنا بماند.

-بگو آراد... هر چی هست می خوام بشنوم...

آراد نفس کشید و انگار طوفان شد آن طرف خط:

-از حاشیه خوشم نیامد، لب کلام رو اول می گم. من آدم کشتم.

سوگند حس کرد یک لحظه فشارش کامل افت کرد. چیزی نمانده بود گوشی از دستش رها شود. سرش سوت می کشید و انگار مغزش در محفظه ای بخار قرار گرفت و چشم هایش تب کرد.

-رفیقم بود. توی یه دعوا سر یه آدم ناتو دست به یقه شدیم، به خودم اومدم، افتاده بود کنار جوب و تموم کرده بود... رفیق تمام عمرم بود. بخاطر یه نافریق، بخاطر یه بی معرفت، من شدم قاتل رفیقم... دو سال زندان بودم.. پای چوبه دار بودم که حاجی رسید... رضایت گرفت، دیه داد جونم رو خرید. می فهمی سوگند... روزی که گفتم برو با ممد. گفتم من نیستم.. برای این بود. می دونستم نمی شه. می دونستم من یه خط قرمز توی زندگی شما... من توی قصه شما جا نمی شم.. وصله اضافه ام... می خواستم برم... نشد.. نداشتی.. موندم.



سوگند می شنید و نمی شنید. آراد گفت. از آذری که نامش را میان هذیان هایش شنیده بود. از زخم‌هایی که به تنش نشسته بود. از عزیزی که به تبعیت از حاج محسن زیر پر و بالش گرفته بود به پاس برادر از دست رفته اش. و اشک بی صدا روی صورت سوگند می ریخت. مجنون و سرگردان. انگار که عزیزی را از دست داده باشد و هنوز باور نکرده باشد. ناباور فقط گوش می داد. آراد انگار فهمیده بود که سوگند بهت زده است، که بی وقفه می گفت.

DONYAIEAMAMNOE

او هم نمی‌توانست بیشتر از این ساکت بماند. حالا که سد راز هایش شکسته بود گفتن و نگفتنش فرقی نمی کرد. زیاد به ماندن او امید نداشت؛ برای همین بی کم و کاست همه چیز را گفت و بعد سکوت همه جا را فرا گرفت. در پس زمینه صدای ریز باران جز صدای نفس های پر از اشک سوگند و نفس های بی قرار آراد، چیزی دیگری شنیده نمی شد. هر دو در سکوت فقط به صدای نفس های هم گوش می دادند. آراد نشسته بود توی درگاهی و همانطور که کاپشنش روی شانه هایش بود به ریزش دانه‌ها باران نگاه می کرد و نفس های تند سوگند می گفت که گریه می کند. دستی پشت گردنش کشید و آرام گفت:

-گریه نکن...سوگند.

و دیگر هیچ چیزی به ذهنش نیامد. به حال کدامشان گریه می کرد. خودش یا او. حال کدام یکی بیشتر گریه داشت. سرش را به شیشه‌های سرد اتاق چسباند و دوباره زمزمه کرد:

-گریه نکن. باز چشات داغون میشه...حیفن...

سوگند حس کرد گریه‌اش بند آمد. باورش نمی شد این جمله را از زبان آراد شنیده باشد. بعد دوباره چانه‌اش لرزید و اشک روی گونه هایش ریخت. این پسرک دلشکسته واقعا دستش به خون کسی آلوده بود؟

-اگر برا آراده این اشکا. نریزشون...ارزشش رو نداره.

سوگند جلوی دهانش را گرفت. نمی‌توانست حتی فکر کند. انگار دستی ناگهان سفره زندگی اش را برداشته و در هوا تکانده بود. هیچ چیز دیگر سرجایش نبود. همه چیز در ذهنش آشوب شده بود. حتی نمی‌توانست یک کلمه به زبان بیاورد و



چیزی بگوید که بلکه او را اینطور ناامید نکند. ولی نتوانست. همچنان اشک می ریخت و بعد آراد آرام زمزمه کرد:

-خداحافظ سوگند.

و تماس را قطع کرد. انگار همین کافی بود، تا بغض خفه سوگند سر باز کند و بلند و هق هق کنان ناله کند. انگار قلبش در حال پاره شدن بود. تازه توانسته بود، از غم و غصه ای که دوری حاج محسن برایش آورده بود، رهایی پیدا کند. تازه داشت دلش به آراد گرم می شد، به اینکه آراد هم سر این رشته را در دست دارد و حالا انگار تمام آن افکار و تصورات، آروزهای کودکانه دور و درازی بودند که با حقیقت بزرگسالی دود شده و به هوا رفته بودند.

نتوانست در اتاق بماند. هوای اتاق خفه اش می کرد. از جا بلند شد و بیرون رفت. باران هنوز می زد. ریز و مداوم و سرد. صورت گر گرفته اش را به دست قطرات باران داد. دست هایش را بغل زد و دور حیاط قدم زد، تا شاید آتشی که به درونش افتاده بود ساکت کند. تا مغز تب کرده اش را از افکار بی سر و تهی که به جانش افتاده بود آرام کند. قلبش فریاد می کشید که بگذر و عقلش مدام جمله های شرطی می ساخت. «اگرها» و «اماها» قلبش را آتش می زدند؛ ولی عقلش شلاق به دست گرفته بود و تازیانه می زد. می خواست قلب مظلومش را که آرام و بی صدا برای تنهایی مردی دلشکسته اشک می ریخت، خفه کند. مردی که به او گفته بود چشم هایش برای گریه کردن «حیف» است. گفته بود برای او اشک نریزد. چطور عقلش نمی فهمید که نخواستن این مرد ساده نیست. لرز به جانش افتاد ولی اشک ها دست از سرش برنداشتند. رو به آسمان کرد و ناله وار به خدا شکایت کرد. بی انصافی نبود؟ این تاوان کدام گناهش بود. تاوان بود؟ خواستن آراد تاوان بود؟ چهره اش تمام قد آمد مقابل چشمانش. بی انصافی نبود که او را تاوان بداند. آراد هر چه که بود مرد بود. ثابت کرده بود. مردانگی را ثابت کرده بود که عزیز را با تمام مشکلاتش حمایت کرده بود. مردانگی کرده بود و ثابتش کرده بود که حاج محسن او را به حریم خانه اش راه داده بود. مرد بود که انگشتی، جفت انگشتی حاج محسن در انگشتش بود. او که از حاج محسن بیشتر نمی فهمید، می فهمید؟ حاج محسن چه گفته بود؟ برای ساختن کسی باید به او



اعتماد کرد؟ مثل حاج محسن که به آراد اطمینان کرده بود؟ مثل آراد که عزیز را به خود خوانده بود .

ولی او باید چه می کرد؟ خودش هیچ؛ دیگران می پذیرفتند؟ نکند که با انتخابش بقیه را هم درگیر حرف ها و شایعاتی کند که نباید. حاج محسن اصلا او را قبول می کند؟ مادرش چه؟

پاهایش انگار یخ زده بودند. انگشتانش از شدت سرما تب کرده بودند. لبه حوض نشست و دندان هایش از سرما به هم خورد. دلش می خواست خدا را با تمام وجود صدا بزند. مگر خودش از آن بالا پایین می آمد و کاری می کرد .

**

حاج محسن به عزیز خانم که داشت برای او صبحانه آماده می کرد نگاهی انداخت و گفت:

-نرگس خانم گفتم خودم یه چیزی می خورم.

ولی نرگس خانم ناراحت دور خودش می چرخید:

-من میگم چیزیم نیست باز اینا گوش نمیدن. اگر این دختر نگفته بود صبح خودش پا میشه صبحانه شما رو می ده که من خواب نمی موندم. خودم...

حاج محسن پشت میز نشست و گفت:

-حالا شما عصبی نشو برای قلبت خوب نیست. بیا بشین برات لقمه بگیرم. بیا بشین....

نرگس خانم لقمه را از دست حاج محسن گرفت و کنارش نشست و گفت:

-بعد از نماز نمی دونم چطو شد، خوابم برد. سوگند خیالمو راحت کرد؛ مال همین بود.

و روی صندلی کناری او نشست. حاج محسن پنیر را روی نان کشید و همانطور که گردو را رویش می گذاشت گفت:



-جווونه دیگه. جووئای الانم که با سحر خیزی بیگانه‌ان.
نرگس خانم سری تکان داد و لقمه بعدی را از دست او گرفت و گفت:
-والا نمی دونم تن و جوشون درد نمی گیره اینقده می خوابن.
حاج محسن لبخندی زد و گفت:

-دو صباح دیگه که شوهر کرد دیگه نمی تونه بخوابه. بذار الان هر چقدر دوست
داره بخوابه.

نرگس خانم نیمه لقمه توی دستش را بلاتکلیف نگه داشت و با نگرانی گفت:
-حاجی، من خیلی نگران این بچه‌ام. اگر محبوبه مادرشوهر ستایش نبود، دیگه
نگاه تو صورتش نمی کردم. چطور بچه امو خوار و خفیف کرد.
حاج محسن اخم کمرنگی کرد و گفت:

-خوبه ستایش گفت، جواب سوگند منفی بوده.
نرگس خانم دلخور گفت:

-چه فایده وقتی که باید می گفت، نگفت بهشون.
و لقمه را روی میز رها کرد:

-دیگه جز عاقبت بخیری این بچه هیچ آرزویی ندارم. دخترم هیچی از نجابت کم
نداره. حالا یه خطایی کرده...
و نگاهی به حاج محسن انداخت:

-حاجی توام فهمیدی، دیگه اونطوری که قبلا بود نیست. بچه‌ام پژمرده شده.
حاج محسن نفسی گرفت و گفت:

-نگران نباش. خوب میشه. به زودی خوب میشه. عاقبت بخیرم میشه. شوهرم
کم نیست برایش. محمد نشد، حتما خیری توش بوده. جاش یکی میاد بهتر از محمد.



-خدا کنه.

-میاد. من سراغ دارم.

چشم‌های نرگس خانم درخشید:

-راست می‌گی حاجی؟ خواستگار داره؟ کیه؟

-از آشنایان بازاره. بچه خوبیه، مرده. اگر بیاد جلو نه نمیگم. شما هم نگو. می‌دونم خاطر سوگند می‌خواد.

نرگس خانم لب‌گزید:

-اگر شما می‌گی خوبه. خوبه دیگه.

حاج محسن «یا علی» گفت و از جا بلند شد. دستی روی شانه نرگس خانم زد و گفت:

-شما حواست به خودت باشه. ظرف و در و پنجره کثیف بمونه زمین به آسمون نمیاد.

نرگس خانم از پشت میز بلند شد:

-چایی هنوز دم نکشیده.

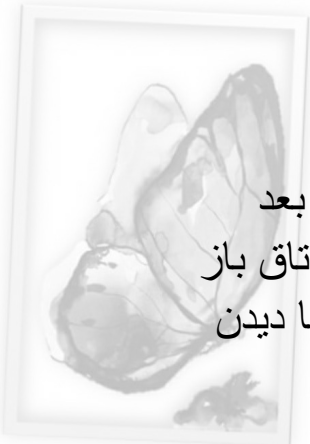
-عیب نداره می‌رم از چایی‌های آراد می‌خورم. چای هایش به از شما چایی‌های شما نباشه ولی خوردنیه.

نرگس خانم او را تا جلوی در دنبال کرد. حاج محسن کفش هایش را برداشت و جلوی در انداخت:

-انگار دیشب تا صبح بارون اومده.

-آره شکر خدا بعد از این همه وقت.

-برو تو سرده.



و از پله پایین رفت. نرگس خانم او را تا وارد شدن به دالان دنبال کرد و بعد برگشت داخل. حاج محسن داشت از مقابل اتاق سوگند رد می شد که در اتاق باز شد و سوگند با چشم ها و صورتی سرخ از اتاق بیرون آمد. حاج محسن با دیدن او جا خورد:

-سوگند بابا خوبی؟

DONYAIEAMAMNOE

سوگند سرفه کرد و وقتی دهان باز کرد صدایش گرفته بود:

-فکر کنم...سرما خوردم..

و پلک های تبارش را به هم زد و دوباره سرفه کرد. حاج محسن به سمت او رفت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت. داغ بود. درست عین کوره .

-تو که دیشب خوب بودی .

-یه ذره رفتم زیر بارون دیشب.

و بی حال سرش را به چارچوب تکیه داد و بعد ناگهان لرز کرد. حاج محسن نچی گفت و زیر بازوی او را گرفت:

-برو لباس بپوش بریم دکتر. برو! نگاهی کن، چکار کرده با خودش .

-خوبم.

-کجا خوبی بابا. داری می سوزی تو تب. با من بحثم نکن بپوش بریم.

و گوشی اش را درآورد و شماره آراد را گرفت. بالاخره آراد جواب داد:

-سلام حاجی.

حاج محسن اخم کرد. صدای آراد هم گرفته بود .

-تو چته دیگه؟

-چیزی نیست حاجی...

و میان کلامش سرفه کرد .



-چیزی نیست؟ صدات داد می زنه سرما خوردی.

حاج محسن دید که دست سوگند برای لحظه ای متوقف شد. انگار خشک شده باشد .

-گفتم که زکام شدم...دیشبم بارونی بود...رفتم قدم زدم...

حاج محسن دوباره به سوگند نگاه کرد که عین مجسمه ایستاده بود و تکان نمی خورد .

-امری بود با من تماس گرفتین؟

-می خواستم بگم تو برو در حجره رو باز کن، شاید من دیرتر اومدم. باید زنگ بزنیم، قرار زمین رو بندازیم برای عصر. باید سوگند رو ببرم دکتر..

پشت تلفن مکث شد و بعد آراد با تردید پرسید:

-دکتر؟ دکتر برای چی؟

حاج محسن دوباره به سوگند نگاه کرد که سرفه زنان پالتویش را می پوشید و گفت:

-زکام شده.

دوباره پشت تلفن مکث شد و بعد آراد زمزمه کرد:

-چشم...از دست من کاری برمیاد؟ لازمه من باشم...یا...می‌خواین..

-نه باباجان...شما خودت هم که معلومه حال و روزت خوب نیست. برو حجره رو باز کن. من میام بعد تو برو خونه استراحت کن .

-من خوبم. چیزی نیست یه مختصر تبی بود که رفع شد.

حاج محسن آه کشید و گفت:

-باشه...کاری نداری فعلا؟

-سلامتی شما.



-یا علی.

و تماس را قطع کرد و به سوگند نگاه کرد که تب و بی حالی انگار جانش را گرفته بود .

-آخه تو این هوا آدم می ره زیر بارون. شما دوتا عقل تو سرتون نیست؟

سوگند نگاه تبادارش را بالا آورد و به حاج محسن نگاه کرد. کاش می توانست با یک نفر حرف بزند. ولی با چه کسی؟ حاج محسن نچی کرد و اخم کرده او را تا ماشین همراهی کرد:

-وایسا به عزیزت خبر بدم. نگران نشه.

و برگشت توی خانه. سوگند سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. انگار هزار سال خوابیده بود و تمام وزن سرش افتاده بود روی پلک هایش. چشم‌هایش را بست ولی بستن چشم‌ها همان و ظاهر شدن خواب‌های آشفته دیشب همان. سعی کرد چشم باز کند، بلکه از شر آن تصاویر آشفته راحت شود، که بی فایده بود. انگار او را رو به دیواری نشانده بودند و محکومش کرده بودند تمام تصاویر مقابلش را روزها و ساعت ها تماشا کند. آراد آنجا بود، با دست هایی خونی. بعد آراد آنجا بود با آن خالکوبی عجیبش و بعدتر هم آنجا بود که به او می گفت «چشم‌هایش حیف است برای گریه کردن». دوباره پلک بست و یک قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد. صدای زنگ پیامش باعث شد برای لحظه‌ای چشم باز کند. حس عجیبی می گفت کسی که پشت خط است، نمی تواند کسی جز آراد باشد. هیچ کس به او این وقت صبح پیام نمی داد. دست های لرزانش را به سمت کیفش برد و گوشی را برداشت و به صفحه اش نگاه کرد. این بار دو کلمه برایش نوشته بود:

-خوب نیستی.

یک جمله دو کلمه‌ای خبری. می دانست که خوب نیست. و نگرانش شده بود؟

قطره اشک بعدی هم بی هوا راه گرفت روی صورتش. پیام بعدی به فاصله کوتاهی آمد:



-خوب باش.

چانه‌اش هم این بار لرزید. به عقلش تشر زد ساکت باشد. چون دلش انگار دیوانه شده بود.

حاج محسن او را برد درمانگاه و سوگند حس کرد تمام مدت بین خواب بیداری است. وقتی دستش را گرفت و از ماشین پیاده اش کرد با خوردن اولین نسیم سرد پاییزی به تنش، دوباره لرز کرد.

حاج محسن خوش او را برد و برگرداند. وقتی با کیسه داروهایش پشت فرمان نشست رو به او کرد و گفت:

-زنگ بزن به مامانت، بهتره بری اونجا.

سوگند با اینکه بی حال بود ولی عکس‌العملش تندتر از چیزی بود که انتظار می‌رفت:

-برای چی؟

حاج محسن نگاه دلسوزانه ای به او انداخت و گفت:

-چرا هول کردی بابا؟ بیای پیش ما کسی نیست حواست بهش باشه. من که نیستم. عزیزتم که خودش مراقبت می‌خواد. لااقل بری پیش مادرت چند روزی حواش بهت باشه سر پا شدی برگرد.

سوگند با این حرف حاج محسن دوباره با خیال راحت به صندلی تکیه داد و گفت:

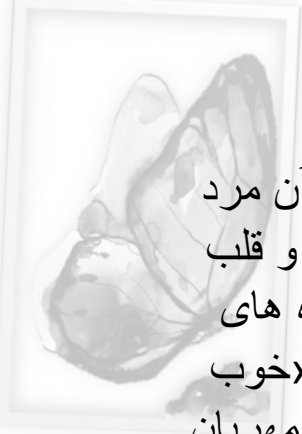
-نه خوبم. بریم خونه. چیزیم نیست. دارو هام رو بخورم خوب می‌شم.

حاج محسن نفسی گرفت و ماشین را راه انداخت و گفت:

-خوب نیستی بابا. یکی باید یه لقمه غذایی برات آماده کنه....

و دوباره نفسی گرفت و گفت:

-اون مرد گنده هم رفته خودش رو مریض کرده...



سوگند نگاهش را دزدید. دلش به هم فشرده شد. حالا کم کم می فهمید که آن مرد فقط هیبت بزرگ و ترسناکی دارد. هیچ کس هرگز خواسته بود روح بلند و قلب مهربان او را ببیند. پیام آخر او دوباره در سرش زنگ زد. انگار که واژه های نوشته شده خاصیت انتقال صدای او را هم پیدا کرده بودند که واژه های «خوب باش» در سرش با صدای او تکرار شد و ناخواسته بغض کرد. این غول مهربان تنها بود، «چقدر هم تنها». نفس عمیقی از سر حسرت کشید که به سرفه افتاد و تا چند لحظه ای پشت هم سرفه کرد. او هم مریض شده بود؟ او هم رفته بود زیر باران تا داغ دلش را خنک کند. دستش به خون بهترین رفیقش آلوده شده بود. چه حسی دارد اینکه تمام عمر بار این زخم روی شانه هایش باشد. رد آن همه زخم روی تنت باشد و مدام یادت بیاورد که چه کسی را از دست داده ای. حال آراد در این سال ها باید بد حالی بوده باشد. نه! دلش تاب نمی آورد. انگار همان دیشب، تصمیمش را گرفته بود. این دل به این بهانه ها راضی نمی شد که از او دست بردارد. حالا حس می کرد وظیفه دارد حتی برای دل زخم خورده او مرحمی هم باشد. وقتی گفته بود تصمیم با اوست، گفته بود اگر سوگند بگوید برو، می رود، صدایش غم عالم را داشت. همان خودش به اندازه هزاران «نرو» دیگر معنا داشت.

-آقاجون؟

-جانم بابا؟

-منو ببرین خونه مامان. خودم کلید دارم. مامان الان احتمالا سر کار باشه. استراحت می کنم تا بیاد.

حاج محسن نگاه نگرانی به او انداخت و گفت:

-تنها؟ می خوای بیای خونه فعلا زنگ بزنم ستایشم بیاد؟

-نه آقا جون کاری به او نداشته باشین. خودش زندگی داره.

حاج محسن نفسی گرفت و گفت:

-باشه. ولی خودم به مادرت زنگ می زنم.



سوگند چشمانش را بست:
-باشه.

چند لحظه صبر کرد و بعد مردد پرسید:
-مریضه میاد سر کار؟

و سعی کرد حتی به نیم رخ حاج محسن نگاه نکند. حاج محسن هم نگاهش را از
رو به رو نگرفت. همانطور که به خیابان چشم دوخته بود گفت:
-نه می فرستمش بره خونه استراحت کنه.

سوگند زیر لب گفت:
-اگر بره..

ولی حاج محسن شنید و با جدیت گفت:
-می فرستمش.

سوگند لب گزید و ساکت شد. وقتی با این لحن گفته بود او را راهی خانه می کند،
دیگری شکی درش نبود. خصوصاً که روی حرف حاج محسن هم حرف نمی زد.
حاج محسن او را گذاشت و خودش به سمت حجره برگشت. آراد کنار بخاری
نشسته بود و سرش پایین بود و به زمین خیره شده بود. با ورود حاج محسن از
جا بلند شد. سلامش در سرفه خفیفی گم شد. حاج محسن برای او سرتکان داد و
گفت:

-می ری خونه، حرفم رو حرفم نمی زنی. یه امروز رو استراحت کن...
آراد جلوتر آمد:
-خوبم حاجی...

حاج محسن با دست به او اشاره کرد سکوت کند:
-خوب و بدت رو من تشخیص می دم.



-ولی کارا...-

-یه روز کارا عقب و جلو بشه زمین به آسمون نمیاد. بعدم فکر کردی من تنهایی از پس کارام برنمیام بچه؟ تا وقتی تو نبودی چکار می کردم پس؟
آراد سری تکان داد و گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-قصد جسارت نداشتم.

احم حاج محسن کمی باز شد و دستش را روی بازوی او زد و گفت:

-می دونم بابا. بیا برو خونه...اگرم لازمه همراهت بیام ببریم دکتری جایی.
آراد احم کمرنگی کرد:

-نه حاجی بچه که نیستم. این مریضیا رو که ما اصلا مریضی حساب نمی کنیم..
-اتفاقا حساب کن. همین مرض ساده می تونه در آینده کار دستت بده .
و با دست سرتاپای او را نشان داد و گفت:

-این هیگلم به کارت نمیاد.

آراد پا به پا شد و گفت:

-چشم...

-باریکلا. بیا برو سر راهتم حتما دو سه کیلو لیمو پرتقال بگیر ببر خونه تا فردا همه اشو بخور.

آراد باز پا به پا شد و دستی به گردنش کشید و گفت:

-سو...سوگند خانم خوب بودن؟ گفتین...بردینشون دکتر.

حاج محسن از کنار او رد شد و رفت سمت میزش:

-چایت دمه؟



نگاه آراد همراه حاج محسن رفت تا پشت پاروان گم شد. فقط یک جمله کوتاه گفت:

-رفت خونه مادرش.

این جواب او نبود. می خواست بداند خوب است یا نه. می خواست خیلی بیشتر از اینها از او بداند. خودش که جوابی نداده بود به پیام‌هایش. شاید حرف های دیشب پایان قصه او و سوگند بود. شاید... شاید همه چیز تمام شده بود. صداقتی که حاج محسن به او گفته بود، به کارش نیامده بود. روی فرش های تا خورده نشست و دستی به صورتش کشید. شش‌هایش انگار حالت اسفنجی‌شان را از دست داده بودند. آن نگاه های براق و لبخندی های پر از اشتیاق تمام شده بود؟ باید ناراحت می شد؟ زیادی متوقع نبود؟ بود... ولی مگر دستش خودش بود. نگاه آن چشم‌ها به او گفته بود خیال خام کند. تقصیر خودش بود که همه چیز را فراموش کرده بود.

-تو هنوز اینجایی؟

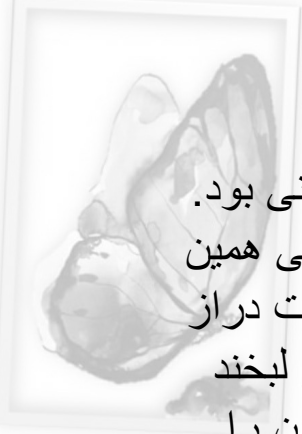
حاج محسن جواب او را نداده بود و او دیگر روی پرسیدن نداشت. از جا بلند شد و با شانه‌هایی افتاده به سمت در حجره رفت:

-نه داشتم می رفتم.

-لیموشیرین یادت نره.

آراد فقط بی حواس سرتکان داد. کاش حاج محسن می گذاشت بماند. خانه رفتن و تنها ماندن از مرگ هم بدتر بود. اینکه می دانی اگر آنجا آن گوشه پرت دنیا بمیری و جنازه‌ات را هم کرم‌ها بخورند، شاید کک کسی هم نگزد. ماشینش را راه انداخت و سلانه سلانه به سمت انبار راند.

در را که باز کرد و وارد شد، حس کرد بیماری تازه دارد خودش را نشان می دهد. این ها هم از علائم سرما خوردگی بود دیگر؟ دیشب اگر نرفته بود و زیر باران ندویده بود حتما از زور خاطراتی که تماما به سمتش هجوم آورده بودند دیوانه می شد.



در اتاق سرد و تاریکش را باز کرد. برگشت به این زندگی برایش بی معنی بود. این اواخر زیادی انگار به خیال هایش بال و پر داده بود. سهم او از زندگی همین غار تاریک و تنهایی بود. بدون اینکه لباس هایش را عوض کند روی تخت دراز کشید و به سقف نگاه کرد. سوگند روی سفیدی سقف به او لبخند می زد و لبخند می زد. باید کم کم شروع می کرد. باید به حاج محسن می گفت دیگر زمین را نمی خواهد. شاید برگردد و کاری راه بیاندازد و دست عزیز را بگیرد و کنار خودش به کارش وادارد که دیگر سراغ خلاف نرود. شاید بهتر باشد برگردد به اصل خودش. بشود همان آراد خان سابق و در محله اش بچرخد و آقایی اش را بکند. نباید خوار و ذلیل دلی بشود که زندگی اش را نابود کرد. فقط یک مشکل کوچک بود. با این تصویر خندانی که از نظرش نمی رفت باید چه می کرد؟ این تصویر به تنهایی توانایی داشت پشت او را به خاک بمالد.

چشم هایش را بست و سعی کرد خوابی که دیشب از خودش دریغ کرده بود را جبران کند. فردا باید روی پا و سر حال برمی گشت سر کارش. دیگر انگیزه ای جز حاج محسن برایش نمانده بود .

اگر صدای زنگ گوشی اش نبود شاید بیشتر از این ها می خوابید. تنش کوفته بود و بی حس. چرخید و به شماره ناشناس روی گوشی نگاه کرد. نچی کرد و تماس را جواب داد:

-الو؟

-داداش آراد شمایی؟

آراد روی آرنج بلند شد:

-بله.. شما؟

-من راننده آژانسم براتون یه چیزی آوردم. بیا بی زحمت تحویل بگیر .

-کجایی شما؟

و با این حرف از جا بلند شد. کاپشنش را روی دوشش انداخت و از در بیرون زد:



- اگر درست اومده باشم جلوی یه انبارم. آدرس اینجا رو دادن به من.
-درست اومدی .

-در زدم کسی جواب نداد. به من گفتن اگر جواب ندادی بهت زنگ بزنم.
آراد قدم تند کرد .

DONYAIEAMAMNOE

-شرمنده فاصله زیاده.صدا نمیداد یه وقتایی. اومدم.

و تماس را قطع کرد و خودش را به در رساند. مرد جوانی رو به روی او ایستاده بود و سر تا ته خیابان فرعی را نگاه می کرد .
-سلام.

در دستش سبد کوچکی بود. با سلام او چرخید و نگاهش کرد. یک قدم به سمت او برداشت و سبد را به سمت او گرفت:

-بفرما. این خدمت شما.

آراد گیج و سردرگم سبد را گرفت. انگار قابلمه کوچکی را در پارچه پیچیده بودند و یک فلاسک استیل کوچک هم کنارش بود. ممکن بود حاج محسن به عزیز گفته باشد مریض است و چیزی برایش فرستاده باشد؟ از او بعید نبود .

-دستت شما درد نکنه.

و دستش را به سمت جیبش برد که راننده گفت:

-حساب شده.

و دستی تکان داد و چرخید:

-با اجازه.

و راه افتاد سمت ماشینش. آراد همانطور ایستاده بود و به سبد کوچکی که در دستش بود نگاه می کرد. حتما کار حاج محسن بود. کس دیگری نبود که بخواهد برای او از این دست کارها بکند. دوباره شرمنده حاج محسن و لطفش شده بود.



وارد انبار شد و گوشی اش را بیرون کشید و همانطور که به سمت اتاقش می رفت منتظر جواب او شد. بعد از چند بار زنگ خوردن بالاخره تماس برقرار شد.

-سلام حاجی.

-سلام بابا؟ بهتری؟ چیزی شده؟

آراد وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و به سمت تخت رفت.

-نه حاجی. چیزی نیست خوبم.

و سبد را روی تخت گذاشت و فلاسک استیل را برداشت و نگاهش کرد:

-زنگ زدم بگم لازم به زحمت نبود. من یه عمری تنها زندگی کردم...دیگه اینقدرا از پس خودم برميام.

حاج محسن مکثی کرد و گفت:

-زحمت چی بابا بالاخره استراحت که باید می کردی. منم از پس کارا بر ميام.

آراد قابله پارچه پیچ را هم برداشت و یک دستی گره رویش را باز کرد و گفت:

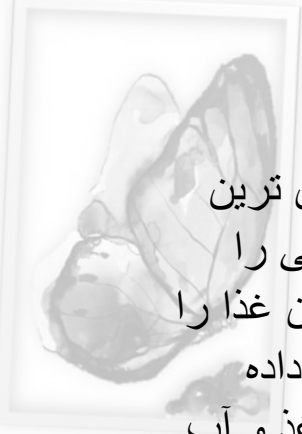
-اون که البته فقط لازم نبود به خانواده زحمت بدین...

و پارچه را آرام باز کرد و همزمان که گفت «همین الان غذایی که فرستاده بودین رسید دستم» تکه کاغدی همراه پارچه روی تخت افتاد و آراد باقی حرفش یادش رفت. برای چند لحظه سکوت چنان سنگین شد که هیچ کدام جرات شکستنش را نداشتند. آراد به تکه کاغذ خیره شده بود و جرات نمی کرد دستش را سمتش ببرد. بالاخره حاج محسن بود که سکوت را شکست:

-نوش جوننت بابا. مشتری اومد من برم اگر کاری نداری.

آراد کاغذ را برداشته و همانطور یک دستی تایش را باز کرد و با دیدن آخرین کلمه پایین کاغذ فقط توانست با بیچارگی بگوید:

-مزاحم شدم.



و خداحافظی را هم فراموش کرد و تماس قطع شد. نام «سوگند» در پایین ترین خط کاغذ پررنگ و درشت مثل یک نور شبرنگ می درخشید. آراد گوشی را رها کرد و بهت زده به کاغذ توی دستش نگاه کرد. اینجا چه خبر بود؟ این غذا را سوگند بسته بندی کرده بود و در آخرین لحظه این کاغذ را بین پارچه جا داده بود؟ کسی متوجه این موضوع نشده بود؟ نگاهش را سر داد به ابتدای کاغذ و آب دهانش را فرو داد. انگار که نامه اعمالش را دستش داده باشند جرات نمی کرد شروع به خواندنش کند. می ترسید بخواند و آن چیزی را که از دیشب به خودش گفته است واقعا و حقیقتا ببیند. با اینکه ناامید بود ولی هیچ کس نیست که در بدترین و سیاه ترین لحظات حتی کورسوی امیدی به گشایش نداشته باشد. ولی آنچه در این نامه بود می توانست همان روزنه را هم برای ابد ببندد. عقب خزید و به دیوار تکیه داد و بالاخره نگاهش را گرداند روی کلمات:

سلام

گفته بودی خوب باش. نبودم. نیستم. ولی فکر کردم. فقط و تنها یک چیز می تونه حال رو خوب کنه. تمام زندگیم روی خطهایی که دیگران برام ترسیم کردن راه رفتم. بین دوتا زندگی سرگردون بودم و حتی یه لحظه به ذهنم خطور نکرد خط و خطوط زندگی من، خود من کجاست. من همیشه مثل آونگ وسط این زندگی سرگردون بودم. حاج محسن برای من مثل طناب نجات بود. وقتی بهش چنگ می زدم انگار که به ثبات می رسیدم.

من خوب نیستم آراد. من خسته ام از این زندگی آوارگی. دلم می خواد یه بارم که شده خودم خط و خطوط زندگیم رو تعیین کنم. حتی اگر این خط و خطوط بر طبق خواسته دل بقیه نباشه. مهم اینه که بر طبق خواسته دل من باشه. یه بار هم که شده توی زندگیم می خوام حرف دلم رو گوش بدم. عقم دلخوره ولی دلم می گه این مرد ارزشش رو داره. تو ارزش داری که آدم بخاطرت کل قصه ها رو عوض کنه که توشون جا بشی. آراد تو خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکنی مردی و من چون به این یکی شک ندارم می خوام بمونی. اگر بخوای، اگر باشی، من هستم.

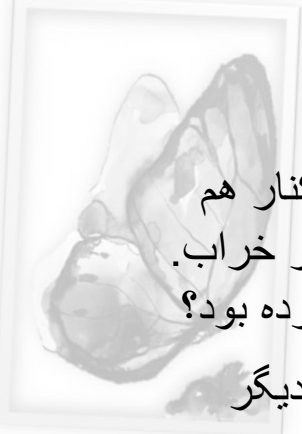


آراد دوباره جمله‌های آخر را خواند. دوباره و ده باره و هر بار که می‌خواند انگار تازه کشف می‌کرد سوگند چه گفته است. نامه را رها کرد و از حجم آدرنالین تزریق شده به تنش سرپا ایستاد. هر دو دستش را به صورتش کشید و بعد دست هایش را به کمرش زد و یک لحظه بی‌هیچ پیش زمینه‌ای به خنده افتاد. سال‌ها و شاید قرن‌ها بود که اینطور نخندیده بود. خنده از سر ناباوری بود. خواب می‌دید دیگر؟ تمام این چیزها را خواب می‌دید. امکان داشت کسی این همه به سرعت خطای او را فراموش کند. حتی حاج محسن هم تا مدت‌ها به او سخت می‌گرفت و نگاهی پر از سرزنش بود. ولی این دخترک دوست داشتنی با آن چشم‌های پر از بازیگوشی - که او را بیشتر به یاد دختری می‌انداخت که روزگاری سوار دوچرخه‌اش کرده بود - در طول یک شب او را بخشیده بود و اصلاً حاضر بود سر رگ گردنش شرط ببندد همان دیشب و بعد از مکالمه‌شان شاید حتی. دوباره به سمت تکه کاغذ رفت. برایش نامه نوشته بود، مثل سال‌های دور خودش و شجاعت کرده بود. کاغذ را برداشت و دوباره نگاهی را روی خط نرم او چرخاند. دوباره به قولی که داده بود رسید و دوباره خندید. نامه را نیمه رها کرده بود. بالاخره بقیه اش را خواند.

حاجی گفت توام خوب نیستی. جان سوگند بخاطر من نیست که؟ من گذاشتم به حساب سرما خوردگی. مریض که باشی دلت بهونه گیر میشه. دلت تنگ میشه. من چکار می‌تونم برات بکنم از این فاصله. هیچی. تا این فاصله هست هیچکار. فقط خواستم بگم کنارت هستم. همینقدر بلد بودم. نوش جان.

سوگند

سرش را به دیوار تکیه داد و دوباره نامه را از سر تا ته خواند. دوباره خندید. قابله سوپ را برداشت و روی شعله گذاشت تا گرم شود. فلاسک را باز کرد کمی از آن توی لیوان ریخت. آب پرتقال بود. روی تخت نشست و باز هم نامه دستخت او را برداشت و آب پرتقالش را مزه مزه کرد. باید چیزی برایش می‌فرستاد. باید می‌فرستاد ولی چه؟ بلد نبود مثل سوگند اینقدر قنشق حرف بزند. بلد نبود. نگاهی روی نوشته‌ها می‌چرخید که ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد. سوگند رفته بود خانه مادرش حاج محسن این را گفته بود. آب پرتقال به گلویش پرید.



سرفه زنان و ناباور دوباره سر تا ته نامه را خواند. همه چیز را دوباره کنار هم چید و بعد دستش را توی پیشانی اش کوبید. خراب کرده بود. خراب تر از خراب. غذاها را سوگند فرستاده بود و او در خانه مادرش بود. ای وای که چه کرده بود؟

از جا بلند شد. دست به کمر به وضعیتی که ایجاد کرده بود فکر کرد. نه دیگر نمی شد. راز از پرده بیرون افتاده بود. ولی حاج محسن که حرفی نزده بود. انگار نه انگار فقط گفته بود نوش جان و تماس را قطع کرده بود. باید به سوگند می گفت چه گندی زده است؟ باید قبل از اینکه خرابکاری اش اوضاع را بدتر کند خودش همه چیز را درست می کرد. روزش رسیده بود. روزی که باید می نشست مقابل حاج محسن و حرف هایش را می زد. مرد و مردانه. سوگند گفته بود می ماند و او هم باید نشان می داد که رفیق نیمه راه نیست. اگرچه می دانست راه درازی در پیش دارد ولی هیچ ابایی نداشت از سختی ها. او مرد سختی ها بود.

گوشی اش را برداشت و برای سوگند نوشت:

-خاطرت خودت و چشمات برام عزیزه سوگند که به اسمت قسم تا تو باشی منم هستم.

و پیام را فرستاد. پیام رسیده و نرسیده گوشی اش زنگ خورد. سوگند بود پشت خط. آراد ناباور به اسم او نگاه کرد. حسش مثل بهمنی بود که راه افتاده بود و چیزی نمی توانست جلوی آن را بگیرد. نفسی گرفت و ناخواسته اخم کرد و تماس را برقرار کرد.

-الو؟

صدای گرفته سوگند درگوشش پیچید:

-سلام.

نفسش مثل خرده های شیشه سینش را خراش داد.

-علیک.



و دوباره مکث شد. آنها هنوز هزار حرف نگفته داشتند با هم. باید قدم به قدم یکدیگر را می شناختند و جلو می رفتند. باید به هم فرصت می دادند تا با روح و جان هم آشنا شوند.

-مزاحم شدم؟

-نشدی.

-خوبی؟

آراد آه کشید. باید مطمئن می شد:

-گیجم.

-چرا؟

آراد بی قرار پرسید:

-مطمئنی؟

سوگند محکم جواب داد:

-من مطمئنم شما چی؟ شک داری؟

-ندارم.

لحن سوگند تغییر کرد:

-میشه بیشتر از یک کلمه بگین؟

لب آراد به یک سمت کش آمد. فکر کرده بود همه مثل خودش هستند که جمله‌ها را ردیف می کند پشت هم و نفس هم کم نمی آورد.

-میشه!

-اینم که شد باز همون یک کلمه...

و سرفه آرامی کرد. آراد اخم کرد:



DONYAIE MAMNOE

-چرا رفتی زیر بارون؟

جواب با مخلوطی از صدای گرفته او آمد:

-چرا شما رفتی زیر بارون؟

حرف حساب جواب نداشت. زانوهایش را تا زد و ساعدهایش را گذاشت روی آنها.

-کی خوب می شی؟

سوگند شیطننت می کرد:

-کی خوب بشم؟

-زود. خیلی زود.

صدای سوگند آرام شد. زمزمه وار:

-الان خیلی خوبم... اونقدری که فکر می کنم خوابم. خوابم؟

-نیستی. من چی؟

-اوه چقدر کلمه .

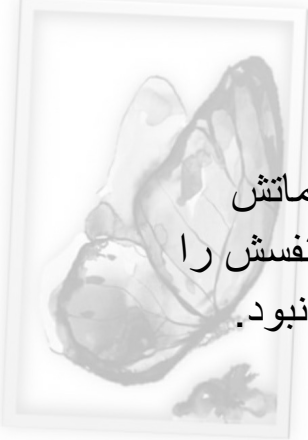
آراد خندید. سوگند دلش رفت برای خنده ای که تا حالا نشنیده بود .

-من خیلی بلد نیستم حرف بزنم.

-ولی پیامای خوبی می دین .

آراد دستی به گردن عرق کرده اش کشید. گرمش شده بود. باید به سوگند می گفت. با هم دست یا علی داده بودند. دیگر باید او را شریک می کرد. یک سمت ماجرا او بود .

-سوگند..



صدای «جانمی» که سوگند گفت آنقدر آرام بود که آراد حس کرد در توهماتش چنین کلمه‌ای را شنیده است. ولی همان هم برایش کافی بود تا چند لحظه نفسش را حبس کند. مرد این کارها نبود. مرد پشت سر کسی با دخترش نرد باختن نبود. باید راه درستش را می رفت. او هم مثل سوگند زمزمه کرد:

-بی بلا .

DONYAIEAMNOE

سوگند دریایی خروشان درون سینه اش بود آماده موج‌های بلند و این عشق ناز صدایش را زیاد کرده بود .

-می گفتین.

-چی می گفتم؟

-یادتون رفت؟

-آره با تو که حرف می زنم...

-قطع کنم؟

دلبری می کرد سوگند. نه که عمدی باشد، سوگند فقط در برابر آراد اینطور بود. کارهایی می کرد که تا حالا نکرده بود. حس هایی را در خودش کشف می کرد که تا آن لحظه از وجودشان مطلع نبود. دلش زن شده بود و زنانگی می کرد. و دل آراد بی‌نوا تشنه بود. ندیده بود اینطور کسی او را بخواهد. یکی را یک زمانی اشتباهی خواسته بود و او هم که بدتر خنجر زده بود. یک عمر ترسیده بود و حالا چطور در برابر زنانگی های او مقاومت می کرد. دختری که اینطور هر لحظه به دست و پایش تارهای بیشتری می تنید که نتواند برود. هر لحظه به ماندن و رسیدن بیشتر تشنه می شد .

-نکن...

این بار سوگند آرام خندید و آراد گوش داد به خنده او که انگار مستقیم گوشش را نوازش می کرد. لب تر کرد. نکرده بود. از این کارها هرگز نکرده بود. حرف زدن و دل دادن و قلوه گرفتن با دختری. اینطور از پشت خط؟



-می بینمت... همه چی یادم می ره.

سوگند باز شیطننت کرد. صدایش مریض بود ولی انگار از جایی نیرویی چنان به او تزریق شده بود که بتواند بیماری را نادیده بگیرد:

-الانم که نمی بینین؟

آراد دستی به گردنش کشید:

-تو محلمون دوبرابر هیکل من بودن...

سوگند ساکت شد. آراد ادامه داد:

-زبون همه اونا رو بلد بودم...

سوگند لبخند زد. پسرک بیچاره حسابی نابلد بود.

-زبون تو رو هنوز بلد نیستم...

-یاد میگری. این همه وقت داریم.

آراد لبخند زد. تازگی زیاد لبخند می زد. لبخندهایش حتما روزی دل سوگند را بیشتر دیوانه می کرد.

-می گفتم.

-می گفتین.

-نکن سوگند..

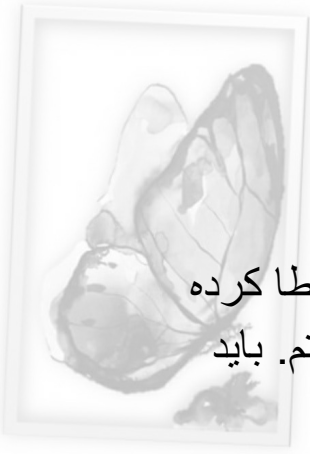
سوگند دوباره خندید.

-اذیت می کنم؟

-نه...

-بگین.

-برم پیش حاجی؟



دوباره مکث شد پشت تلفن .

-فکرات رو کردی؟ نکنه که الان بگی طوری نیست که آراد..این همه خطا کرده
تو زندگیش...نکنه بعدا پشیمون شی. پشیمون شدی من رفیق نیمه راه نیستم. باید
بمونی پای آراد. فکر کردی به همه اینا؟

باز هم سکوت بود.

DONYAIE MAMNOE

-من می دونم رو چی دست گذاشتم...نمی دونم شاید از دعاهاى ماردم بود که تو
اومدی سر راهم...ولی هنوزم می گم اگر تو بگی نه...

-آراد!

آراد کلامش را قطع کرد. منتظر حرفی دیگر از سمت او. ولی سوگند هنوز
ساکت بود و آراد بی قرار جوابی که می خواست؟

-سوگند برم؟

می خواست بله را همینجا از او بگیرد؟ چرا که نه. اگر دلشان با هم بود چرا که
نه. چرا از راهش نه.

-بری که بگی چی؟

آراد نفسی گرفت و این بار دستی به صورتش کشید:

-وقتی گفתי هستی..وقتی گفتم هستم. وقتی قراره زبونت رو یاد بگیرم...باید برم
پیش حاجی..دوست ندارم اینطوری پشت سرش..می فهمی چی می گم؟

و سوگند هم یک کلمه جواب داد:

-می فهمم.

-پس برم؟

صدای سوگند وقتی آمد هیچ نشانی از تردید نداشت:

-برو.



DONYAIEAMAMNOE

-قطع کنم؟

-الان می خوامی بری؟

-نرم؟

-چرا برو. بعدش یعنی دیگه زنگ نزم.

آراد از جا بلند شد. تنش خیس عرق بود.

-بزن.

سوگند دوباره شیطنت کرد:

-شما پیام بده زنگش با من.

غذایی که سوگند فرستاده بود را خورد و لباس عوض کرد و موهایش را شانه زد و از خانه بیرون رفت. حالش خوب بود. بهتر از همه روزها و لحظه های عمرش. داشت می رفت که با حاج محسن رو به رو شود. داشت می رفت که برای قسمی که این بار می خواست تا ابد مال خودش باشد دست مردانه بدهد.

وقتی وارد حجره شد، حاج محسن با یکی از مشتری ها مشغول گفتگو بود. آراد نتوانست مستقیم به او نگاه کند. گردنش عرق کرده بود و چهره اش از شرم سرخ. سرتکان داد و سلام کرد. حاج محسن نگاهش کرد. سرتا پا. مرتب و آب و جارو شده رو به رویش ایستاده بود. او هم در جواب سرتکان داد. آراد ده بار جمله ها را در سرش پس و پیش کرده بود. هزار بار مرده و زنده شده بود تا رسیده بود مقابل حجره. تمام تنش خیس عرق بود. اگر قسمی که برای سوگند خورده بود، نبود. از میانه راه برگشته و بدون خبر این شهر را ترک کرده بود. هیچ نمی توانست عکس العمل حاج محسن را پیش بینی کند. بی شک که مردترین مردی بود که در تمام زندگی اش دیده بود. ولی الان پای ناموسش وسط بود. پای عزیزدردانه طایفه عظیمی. اینجا که می رسید نمی توانست هیچ چیز را پیش بینی کند.



مشتری بعد از چند دقیقه رفت. آراد هنوز همانجا ایستاده و در سرش هیاهویی عظیم برپا بود. حاج محسن نگاهش کرد و گفت:

-باز که برگشتی! حرف تو گوش تو نمی ره؟

آراد چند قدم جلو رفت .

DONYAIEAMAMNOE

-سلام حاجی. کاری داشتم باهاتون.

-علیک سلام .

حاج محسن این را گفت و تسبیحش را از جیبش بیرون کشید و او را دوباره سرتاپا برانداز کرد:

-خیره! عروسی جایی تشریف می برین؟

و پشت میزش نشست. آراد دلش می خواست کاپشنش را از تنش دریاورد. چرا یک هو تابستان شده بود. و دیگر نتوانست تحمل کند و آن را در آورد و روی شانه هایش انداخت:

-نه یه عرضی داشتم.

حاج محسن با دست به صندلی اشاره کرد. باز هم همان صندلی ناراحت. تمام تمرکزش را می گرفت آن صندلی. آراد جای صندلی روی فرش های رو به روی میز حاج محسن نشست. کمی دورتر بود ولی لااقل صندلی اذیتش نمی کرد .

-خب؟ چی شده که با این حالت بلند شدی اومدی اینجا؟ مثل اینکه غذاهایی که برات فرستادن خوب جواب داده.

آراد سرش را پایین انداخت. اخم کرده بود. حاج محسن می دانست. این را دیگر آراد مطمئن بود. و این کارش را سخت تر می کرد. نیامده توجیه کند. نیامده بود بهانه بیاورد و کارهای کرده اش را نکرده جلوه دهد .

-چرا سرت پایینه پسر؟ کار اشتباهی کردی باز؟



آراد تند سرش را بالا گرفت ولی شرم نگذاشت که به چشمان حاج محسن نگاه کند. اگر مادری داشت یا پدری الان در این وضعیت نبود. الان قرار نبود، خروار خروار عرق شرم بریزد.

-نه حاجی...کار غلطی نکردم...ولی..

توی دلش اضافه کرد «غلط اضافه کردم». حاج محسن با تحکم گفت:

-ولی؟

آراد نفسی گرفت و دوباره نگاهش را گرداند روی میز که حاج محسن به او توپید:

-چته؟ می ترسی که نگاهت رو می دزی؟ مگه نگفتی خطا نکردی؟ خب دیالا. مردونه نگاه کن تو چشمم و بگو چی می خوای؟

آراد دیگر نتوانست بنشیند. از جا بلند شد و دوباره سرش را پایین انداخت که حاج محسن بلندتر به او توپید:

-گفتم سرت رو ننذار پایین.

آراد چشمهایش را به هم فشرد و سرش را بالا گرفت و مستقیم به حاج محسن نگاه کرد:

-شما به پسری مثل من دختر می دین؟

و دست هایش را مقابلش در هم چفت کرد. اخم حاج محسن در هم بود. ولی آراد دیگر نگاهش را نگرفت. نفسش تند شده بود و گردنش به سرخی می زد. چشمهایش از زور شرم می سوخت ولی نگاهش را از حاج محسن نمی گرفت. حاج محسن از جا بلند شد، میز را دور زد و مقابل او ایستاد. آراد چشمهایش را از او نگرفت. دیگر باید تا ته این خط را می رفت. شرمش از درخواستش نبود. از مردانگی حاج محسن بود.

-من که دختری ندارم. که اگر داشتم بی برو برگرد می دادمش دستی این مردی که رو به روم وایساده.



آراد گیج و سردرگم به او نگاه کرد. حاج محسن دستش را روی بازوی او زد که انگار از تحمل فشار چوب شده بود:

-من یه پسر دارم که قراره براش بریم خواستگاری.

آراد ناگهان انگار رها شد. بی شک این مرد فرشته ای بود که خدا در زندگی او قرارش داده بود. چشم های سرگردانش بین نگاه حاج محسن می دوید و زبانش لال شده بود. حاج محسن بدون اینکه اخمش را باز کند گفت:

-اونی که باید اجازه نهایی رو بده مادرشه. باید اونو راضی کنی نه من. می تونی؟

آراد هنوز مبهوت بود. لال شده بود و کلمات را گم کرده بود. چرا همه چیز برای حاج محسن این همه بدیهی بود؟ نباید الان عصبانی می شد از فهمیدن ماجرا؟ نباید کمی لااقل، اندکی اخم و تخم می کرد. از اینکه آراد این همه ناگهانی جلوییش ظاهر شده و چنین درخواستی کرده بود، نباید متعجب می شد. اینکه اگر کسی چند ماه قبل که پایش را توی خانه حاج محسن گذاشته بود به او می گفت، خاطرخواه نوه حاج محسن می شود و می رود و او را با پای خودش خواستگاری می کند برایش بخاطر خنده دار ترین جوک سال بلند کف می زد. ولی حالا ایستاده بود اینجا و به حاج محسن می گفت دخترش را می خواهد و او نه تنها نه نمی گفت که او را کرده بود خانواده خودش و سوگند را دختر دیگران. آب دهانش را فرو داد و دهان باز کرد:

-حاجی...

حاج محسن دوباره اخم کرد:

-می تونی یا نه؟

آراد نفسی گرفت و دستش را مشت کرد و او هم اخم کرد:

-می تونم.

-پس یا علی.



سوگند منتظر تماس آراد بود. ولی خبری نشد. یک بار هم که گوشی اش زنگ زد و او را تا حد مرگ ترساند، پشت خط نرگس خانم بود که می خواست بداند حالش چطور است. گرفتگی صدایش به اندازه کافی گویا بود. کلی قربان صدقه اش رفت و نصیحت و وصیت کرد که مواظب خودش باشد و وقتی سوگند هم به او گفت، نکند دست به کارهای سنگین بزند به او تشر رفت که وضع او فعلا از سوگند بهتر است.

DONYAIEAMNOE

نمی دانست باید دوباره به او زنگ بزند یا نه. از هیجان حرف زدن با آراد انگار با بیماری به مبارزه برخاسته بود. گر می گرفت و تب زده دراز می کشید و وقتی یاد حرف های آراد می افتاد دوباره جان می گرفت. ساعتی را به تنهایی گذراند و بعد از تاثیر دارو ها خوابش برد. با سر و صدای اندکی از آشپزخانه می آمد چشم باز کرد. صدای زمزمه هم می آمد. هوا گرفته بود و انگار هنوز می خواست باران ببارد. بدنش حس سنگینی داشت و دلش می خواست دوباره بخوابد. ولی به محض هوشیار شدن مغزش دوباره یاد آراد افتاد و فوری گوشی اش را برداشت. خبری نبود. نه از تماس و نه از پیام. اخم کمرنگی کرد. آراد رفته بود پیش حاج محسن، نباید به او خبر می داد چه کرده و چه گفته؟

یک لحظه از فکر رو به رو شدن با حاج محسن تمام تنش گر گرفت. وای که چطور باید با او دوباره چشم در چشم می شد؟ اگر حاج محسن گفته باشد نه چه؟ از تخت بیرون خزید و از اتاق بیرون رفت. مادرش توی آشپزخانه با تلفن حرف می زد و آرام مشغول پختن غذا بود. قبل از اینکه به او برسد صدای سرفه اش جلوتر از خودش خبر آمدنش را داد. سیمین خانم برگشت و نگاه نگرانش را به چهره او داد و بعد با یک جمله سرسری تماس را قطع کرد.

-سلام.

سیمین خانم به سمت او رفت و هم زمان که جوابش را می داد دستش را روی پیشانی او گذاشت:

-چکار کردی با خودت؟ نمی دونی الان آنفولانزا شایع شده. می خوای کار دست خودت بدی.



DONYAIEAMAMNOE

و اشاره ای به ریخت و پاش های او کرد و گفت:

-با این حالت بازم خوبه یه چیزی برای خودت درست کردی .

و او را به سمت میز هدایت کرد و لیوان آب پرتقال را جلوییش گذاشت:

-خودت پرتقال خریدی؟

-آره زنگ زدم آوردن.

-خوب کردی.

و دوباره او را نگران نگاه کرد:

-صبح حاج محسن زنگ زد بهم.

لیوان در نیمه راه دهان سوگند ماند. با چشم هایی وق زده به مادرش نگاه کرد:

-برای...چی؟

سیمین خانم چرخید و یکی از کتوهای کنار گاز را بیرون کشید و شیشه های داخلش را جابه جا کرد:

-برای اینکه اومدی اینجا...بنده خدا عذرخواهی کرد که هر وقت مریضی میای اینجا...

و با خودش گفت:

-اسفندمونم تمام شده.

و شیشه خالی توی دستش را برگرداند توی کتو و ادامه داد:

-انگار که مثلا مزاحم من باشی.

سوگند نفسی گرفت که گلوییش را به شدت به خارش انداخت و دوبار پشت هم سرفه کرد. لیوان را روی میز گذاشت و تند بلند شد و دستمالی از جعبه روی این بیرون کشید و بینی اش را گرفت و همانطور که دستمال را در دستش می چلاند پرسید:



-چیز دیگه ای نگفت؟

سیمین خانم این بار توی قابلمه را نگاه کرد و گفت:

-نه. چیزی باید می گفت؟

سوگند دلش می خواست جیغ بکشد. پس از کجا باید می فهمید نتیجه حرفهای آراد با حاج محسن چه شده است باید خودش به او زنگ می زد؟ دوباره؟ خوب چه اشکالی داشت؟ نمی شد بیاید و با هم بروند بیرون. باید با هم حرف می زدند. او هنوز خیلی چیزها درباره آراد نمی دانست. دلش می خواست اینقدر از او سوال بکند تا تمام سوال ها و تردیدهای ذهنی اش کنار برود. فقط باید او را می دید. دیگر دلش طاقت این دوری را نداشت. و در جواب مادرش که منتظر به او نگاه می کرد گفت:

-نه...

سمین خانم سری تکان داد و گفت:

-راستی رز دعوت نامه فرستاده...

سوگند یک لحظه یادش رفت نفس بکشد. به کل تمام ماجرای رفتن را فراموش کرده بود. سیمین خانم چرخید و موهایش را پشت گوشش زد و به او نگاه کرد.
-رضا قراره بره دنبال کارات.

و انگار که سوگند قرار باشد همین فردا از ایجا برود با دلتنگی به چهره او نگاه کرد. سوگند پا به پا شد. خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می کرد به نتیجه رسیده بود و حالا وقتش بود که به مادرش بگوید نمی خواهد برود. لازم هم نبود دلیلش را بگوید. حتما به زودی خودش می فهمید. می خواست با این کارش کمی خودش را برای حاج محسن لوس کند و البته به آراد تلنگری بزند که بلکه تکانی بخورد. که کارش از تلنگر هم انگار اثرش بیشتر بود. چیزی شبیه مشت و لگد. لب گزید تا شوقش را پنهان کند. و جمله اش را ناگهانی توی هوا پرت کرد:

-مامان من نمی خوام برم...پشیمون شدم.



سیمین خانم برای یک لحظه او را مبهوت نگاه کرد:

-چی؟

سوگند دستمال را بیشتر چلانند:

-نمی...خوام....برم...دوست ندارم از پیش شما برم.

سیمین خانم بدون حرف او را نگاه کرد. سوگند حس کرد مادرش دارد افکارش را از چشمانش بیرون می کشد. نگاهش را از مادرش گرفت و به دست هایش دوخت و همانطور که دستمال را تکه تکه می کرد ادامه داد:

-بدون شما و حاجی من دق می کنم اونجا....

و اراد را توی دلش اضافه کرد و بعد با صدایی که حالا آرام تر شده بود گفت:

-اصلا بگین یه روز...مگه من می تونم بدون شما...

سیمین خانم هنوز نگاهش می کرد. سوگند مضطرب نگاهش را گرداند روی چهره مادرش و گفت:

-مامان اصلا اون موقع جو گیر شده بودم...فکر می کردم آقاجون هیچ وقت دیگه نمی بخشتم...برای همین همچین فکری کردم...

و دوباره لب گزید. دلیل نداشت دلیل دیگری را هم بگوید. دلیلی که از این یکی مهم تر بود .

-برای همین این حرفو زدم...می دونم بی انصافی کردم در حقشون..

و نتوانست جمله اش را تمام کند. چون سیمین خانم خودش را به او رساند و او را در آغوش گرفت. سوگند برای یک لحظه متعجب ماند و بعد صدای پر از بغض مادرش را شنید:

-این دو سه روز مردم و زنده شدم...نمی تونستم بگم نرو. نمی تونستم بگم بمون...ولی ته دلم راضی نبودم به رفتنت...

سوگند هم از بغض مادرش بغض کرد و او را در آغوش گرفت:

-ببخشید...من اصلا به شما فکر نکردم...خوخواهی کردم.

سیمین خانم او را بیشتر به خودش فشرد و بعد رهایش کرد و در حالی که سر تکان می داد گفت:

-من می خوام اونجوری که دوست داری زندگی کنی. فقط همین. نمی خوام برای همه زندگیت تصمیم بگیرم...ناراحت نشی سوگند ولی تو اینقدر عاشق حاج محسنی که متوجه نیستی داری تمام کارات رو مطابق نظر اون انجام می دی. انتخاب رشته و دانشگاه که یادت نرفته. مدل لباس پوشیدن و رفتارات همینطور. مجبور بودی دوستات رو پنهون کنی. رفت و آمدهای یواشکی...همین ماجرای اخیر چرا باید این همه تو رو اذیت کنه...من به حاج محسن و مرازش احترام می ذارم ولی دوست داشتم تو بدون این فکر از زندگی کنی.

سوگند اخم کمرنگی کرد و در رد حرف های مادرش سر تکان داد:

-من ناراحت نیستم از زندگیم مامان...من خودم دلم می خواست اینطوری زندگی کنم...

شاید کمی از حرف های مادرش هم درست بود. ولی او ناراضی نبود. تا وقتی که حاج محسن را داشت و آراد را... همه چیز خوب بود. مردد به مادرش نگاه کرد:

-من دلم می خواد خودم انتخاب کنم...درست...

و دوباره حرفش را نیمه تمام رها کرد و کمی عقب رفت و به کانتینر پشت سرش تکیه داد:

-مامان من باید با شما حرف بزنم...درباره...درباره...

سیمین خانم منتظر به او نگاه کرد. سوگند سرش را پایین انداخت:

-مامان...یکی هست که...یعنی...

حس کرد گلوی خشک شده است. اینقدر خشک که او را به سرفه بیاندازد و این بار کمی طولانی تر. اینقدر که سیمین خانم را مجبور کند برود و برایش کمی آب



گرم بیاورد. وقتی گلوی سوگند تازه شد. دست او را گرفت و به سمت پذیرایی برد. او را کنار خودش نشاند و نگران به او نگاه کرد:

-سوگند...جریان چیه؟ کسی توی زندگیته؟

سوگند آرام سرتکان داد و این بار به مادرش مستقیم نگاه کرد:

-هست.

سیمین خانم لبخند کمرنگی زد و بازوی او را نرم نوازش کرد:

-دلیل نرفتنت اون نبود احیانا؟ توی همین چند روز که سر و کله اش پیدا نشده؟

سوگند لب گزید و حس کرد دوباره تبش بالا رفت. اگر حرف زدن با مادرش این همه سخت بود روبه رو شدن با حاج محسن دیگر چه حالی داشت.

-کی هست؟ من می شناسم؟

سوگند آب دهانش را فرو داد. انصاف نبود مادرش آخرین نفر باشد که می فهمد، ولی بهتر که حاج محسن به او چیزی نگفته بود. بهتر اینکه خودش به مادرش می گفت که وقتی شنید شوکه نشود.

-می شناسین.

سیمین خانم فکری کرد و گفت:

-از دوستای ملی...

سوگند تند سر تکان داد:

-نه...به هیچ وجه...من نمی تونم با بچه سوسول های امروزی زندگی کنم...اون خیلی مرده..خیلی آقااست...

و صدای زنگ گوشی اش باعث شد، حرفش نیمه تمام بماند. دوباره دلش به شور افتاد. ممکن بود اراد باشد؟ یا حاج محسن؟

-ببخشید مامان...



سیمین خانم سر تکان داد و سوگند از جا بلند شد و به سمت گوشی اش پرواز کرد. دیدن اسم آراد خودش به اندازه قوی‌ترین تب برهای عالم بود.

-چرا جواب نمی‌دی؟

سوگند به مادرش نگاه شرم زده ای انداخت و گفت:

DONYAIEAMNOE

-می‌رم توی اتاق.

و دیگر به چشم‌های مادرش نگاه نکرد و تند وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و نفس زنان تماس را برقرار کرد:

-سلام.

-علیک.

سوگند روی تخت نشست و آرام گله کرد:

-چقدر دیر زنگ زدی.

-منتظر بودی؟

سوگند عقب نشست و پاهایش را جمع کرد توی شکمش:

-آره...مردم و زنده شدم...آراد..گفتی به حاجی؟

-گفتم..

سوگند لبش را به نهایت فشرد.

-چی گفت؟ عکس العملش چی بود؟

صدای نفس آراد پیچید توی گوشش. نمی‌شد الان رو به روی هم نشسته بودند و

حرف می‌زدند؟ نمی‌شد الان او را ببیند؟

-حاجی خیلی مرده...

سوگند بیشتر در خودش جمع شد:



DONYAIEAMAMNOE

-عصبانی نشد؟ حرفی نزد؟

تک خنده آراد دل او را لرزاند:

-حاجی رو نشناختی پس که اینو می گی..

قلب سوگند در گلویش می کوبید:

-آراد می خوام ببینمت..

-چ...چی؟

سوگند زبانش را یک دور گاز گرفت:

-می خوام ببینمت.

سوگند بی قرار بود و نمی دانست این بی قراری های او چه با دل آراد می کند.

-الان...یعنی...الان..

سوگند اخمش را در هم کشید. مرد گنده و این همه ترسو. برای همین بود که مجبور بود خودش پیش قدم شود. اگر به آراد بود که سال ها طول می کشید برای یک قدم نزدیک شدن به او.

-همین الان...می خوام حرف بزنیم...نمی شه بیای؟

آراد حیران مانده بود. او که از خدایش بود. او که حرفی نداشت. ولی حاج محسن را چه می کرد؟ بی خبر از او می رفت و دخترش را برمی داشت و با خودش کجا می برد؟ باید او را جایی می برد؟ یک لحظه وحشت کرد. الان بعد از گفتن این حرف ها پشت تلفن رو به رو شدن با او چطور بود؟ چرا او مثل دخترها داشت خجالت می کشید. نکند باید مثل این سوسل های امروزی او را می برد کافی شاپ و با هم بستنی می خوردند؟ از این فکر نزدیک بود سخته کند. این کارها اصلا به قد و قیافه او نمی خورد. ولی اگر سوگند از او چنین چیزی را می خواست چه باید می کرد؟ آب دهانش را چند بار فرو داد.

-حاج محسن...



DONYAIEAMAMNOE

-تو که گفتی عصبانی نشده ..

-هوا سرده.

-لباس می پوشم.

-مادرت...

سوگند عصبی گفت:

-می خوام نیای بگو نیام.

و صدایش ناامید شد:

-اصلا ولش کن... نمی خواد.

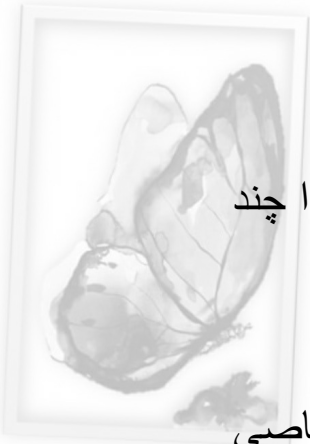
آراد هول شد. اگر باز هم با او قهر می کرد چه باید می کرد؟ اگر برای همین ردش می کرد؟ اگر پشیمان می شد؟

-نه... صبر..کن... صبرکن.

و دستش را روی چشمش فشرد. چه غلطی باید می کرد؟ این کارها چه بود که می خواست بکند؟ ولی مگر می توانست به این لحن دلخور سوگند نه بگوید. سوگند لبش را گزید و منتظر ماند تا آراد تصمیم بگیرد. وقتی آراد همچنان ساکت ماند او را صدا زد:

-آراد...

آراد دیگر نتوانست. مگر چند نفر در زندگی اش او را اینطور صدا زده بودند. انگار که مهم ترین و ارزشمندترین موجود عالم است. گور بابای فکرهای خردی خودش. اینجا که کسی او را نمی شناخت. کسی نمی دانست او روزگاری گنده لات محله شان بوده است. مگر او با بقیه جوان های دور و برش چه فرقی داشت. با آن قرتی هایی که سوگند باهاشان رفته بود مهمانی آنچنانی. مگر او جوان نبود. مگر او دل نداشت. یک لحظه اخمش در هم رفت. سوگند رفته بود مهمانی ولی کاری نکرده بود. او سوگند را می شناخت. حرمت حاج محسن را نمی شکست. افکارش را پس زد. هر چه بود مال گذشته بود. مگر خودش کم خطا کرده بود.



حالا می خواست به یک خطای کوچک او اینطور فکر کند. آب دهانش را چند بار فرو داد و بالاخره گفت:

-میام...میام...دنبالت...

و به سر و وضع خودش نگاه کرد. باید لباس عوض می کرد؟ باید کار خاصی می کرد؟ چرا در این زمینه هیچ اطلاعاتی نداشت. به مغزش فشار آورد:

-عصر...میام...قبل از تاریکی برگردی خونه.

سوگند دلش می خواست واقعا اراد اینجا بود و او را بغل می کرد. یک لحظه از این فکر نزدیک بود، سخته کند. چقدر زود ذهنش دست به کار شده بود. ولی مگر دست خودش بود. این ناشی گری های این مرد گنده دل او را بیشتر می لرزاند. انگار همه چیز با او نو بود. هر تجربه و هر حرفی از جانب او برای سوگند تازه بود. او مرد ندیده نبود. دوستان پسر زیادی هم داشت. ولی این یکی انگار فرسنگ ها با چیزهایی که او دیده و شنیده بود فرق داشت.

-خوبه.

و نگاهش را گرداند روی ساعت:

-نزدیک شدی زنگ بزن.

-زنگ می زنم.

سوگند نفسی گرفت و بعد چشم هایش را بست و آرام گفت:

-دلم تنگ شده برات. خداحافظ.

اراد ماند و گوشی که بوق های پی در پی می زد. آب دهانش را فرو داد و نگران به گوشی نگاه کرد. او اصلا بلد نبود با یک دختر چطور حرف بزند. در عمرش با زن جماعت جز برای کار و کاسبی حرفی نزده بود. همیشه دورش را یک مشتم سبیل کلفت، عین خودش گرفته بودند. دوباره به مغز فشار آورد. هر چه یادش می آمد از تعلیمات ایاز بود در زمان نوجوانی. بعد از آن نه وقتش را داشت



و نه رویش را. نه اهل فیلم های عاشقانه هندی بود و نه اهل دید زدن و یاد گرفتن. احساس می کرد، یک احمق بی دست و پا است.

می توانست از همان های که ایاز استفاده می کرد و هر هفته دل یکی را می برد استفاده کند. روی تختش نشست و دست هایش را پشت گردنش در هم چفت کرد:

-کجایی رفیق که بینی فقط هیکل گنده کردم و هنوزم همون دیلاق بی دست و پام.

و برای یک لحظه اینقدر دلش برای ایاز و جای خالی اش تنگ شد که حس کرد سینه اش از دلتنگی الان است که پاره شود. راست نشست و دست هایش را پشت سرش روی تخت گذاشت و کمی به عقب خم شد. به سقف خیره شد و نفس های عمیق کشید. چهره ایاز آمد توی ذهنش وقتی موهایش را ژل می زد و با آن هیکل تو پرش دل دختران محل را می برد و او حسرت زده مثل سگ پاسوخته دنبالش می رفت. این همه دیده بود و هیچ چیزی یاد نگرفته بود. چشم هایش را به هم فشرد. از جا بلند شد و مقابل آینه ایستاد. موهایش بلند شده بودند و زخم کنار سرش را پوشانده بودند. دستی به موهایش کشید و دکمه هایش را یکی یکی باز کرد و به سمت حمام رفت.

ساعت سه گذشته بود که از انبار بیرون زد. موهایش را شانه کرده بود. یک اسپری مال خدا سال پیش که شاید می شد گفت زمان افتتاح کارخانه بوده توی وسایلش داشت و همان را به خودش زد. فکر می کرد شاید فاسد شده باشد ولی هنوز یک بوی تند ولی مطبوع می داد. جز شلوار لی، شلوار دیگری نداشت. همان تی شرت نویی که برای عروسی ستایش پوشیده بود تنش کرد و هر کار کرد نتوانست کت تنش کند. همان کاپشنش را روی شانه هایش انداخت و از خانه بیرون زد. خب، تا اینجایش زیاد هم سخت نبود. دیگر باید چه می کرد؟ هیچ چیز به مغزش نمی رسید. خالی خالی بود. برای پوشه «رابطه عاشقانه» هیچ محتوایی تعریف نشده بود. کلافه دستی به گردنش کشید و پشت چراغ قرمز ایستاد. پسرکی دسته ای گل نرگس در دستش بود و آن را توی هوا تاب می داد. مردی داشت از او گل می خرید. آراد با دقت نگاه کرد. مرد سه شاخه به هم پیچیده نرگس را از پسر گرفت و به دست زنی که کنارش نشسته بود داد. زن با لبخند گل ها را بو کرد. آراد چشم ریز کرد:



-نرگس بوش خوبه...

و در جیب را باز کرد و هم زمان نیم نگاهی به چراغ قرمز انداخت که تنها ده ثانیه تا سبز شدن باقی مانده بود. برای پسرک گل فروش سوت زد. پسر دوان دوان به سمت او آمد. آراد به در دیگر ماشین اشاره کرد:

-بپر بالا الان سبز میشه. اون ور چراغ پیاده ات می کنم.

پسر مردد به آراد نگاه کرد. آراد یک لحظه نفسی گرفت و عقب کشید:

-خودت بیا اون ور چهار راه.

و در را بست و زیر لب فحشی به خودش و عالم و آدم داد. نگاهی توی آینه به خودش انداخت و ماشین را از جا کند. اینقدر ترسناک بود چهره اش؟ پس چطور سوگند به او اعتماد کرده بود؟

سرخورده ماشین را بعد از چهار راه پارک کرد. از آینه نگاه کرد تا پسرک به او برسد که دوان دوان از بین ماشین ها رد می شد. آه کشید و در را باز کرد و پیاده شد. پسرک نفس زنان مقابلش ایستاد. شاید هم او تقصیری نداشت. پسرک مارگزیده بود. کیف پولش را بیرون کشید و به پسر اشاره کرد:

-چندن؟

پسر دسته کوچکی از گل ها را جدا کرد و به سمت او گرفت:

-دسته ای سه تومن .

آراد دسته کوچک را که حدودا شش هفت دانه گل نرگس را شامل می شد توی دستش گرفت:

-دکی این که خیلی کمه. دو تا دیگه بده.

پسر دوتا دسته دیگر جدا کرد و به او داد. آراد گل ها را کنار هم گذاشت و به دسته کوچکی که توی دستش ایجاد شده بود نگاه کرد. به نظرش دسته گل هنوز زیادی لاغر مردنی بود. و آنطوری که او آن را در دست گرفته بود شبیه دو تا



نی نوشابه بودند وسط دست های بزرگ و پهنش. صحنه مسخره و مضحکی شده بود. به پسر اشاره کرد:

-چهار پنج تا دیگه بده.

پسر با تعجب به او نگاه کرد و گل ها را به دست او داد. آراد دوباره کارشناسانه به وضعیت تعداد گل ها نگاه کرد. بهتر شده بود ولی هنوز هم در برابر هیبت خودش چیز کوچکی بود. بدون اینکه به پسر چیزی بگوید دست دراز کرد و مقداری از گل ها را از دست او بیرون کشید و کنار هم توی دستش جا داد. بدک نبود. اندازه اش حالا مناسب تر شده بود. نگاهش را که بالا آورد. پسرک با دهانی نیمه باز به او نگاه می کرد و فقط چهار، پنج تا شاخه نرگس در دستش مانده بود. آراد به گل های توی دست او نگاه کرد و گفت:

-می گم چیزه...اونارم بده یهو دیگه...توام راحت شی.

و باقی گل ها را از دست او کشید و کنار دسته گل توی دستش گذاشت. الان دیگر واقعا همه چیز عالی بود و اندازه دسته گل هم به نظر خودش کاملا مناسب.

-حالا اینا چقدر میشه؟

پسرک پا به پا شد و گفت:

-همه اشو می بری آقا؟

آراد دوباره به دسته گل نگاه کرد:

-آدم اگر می خواد چیزی بخره پسر جون باس خوبشو بخره .

و نگاهی به کیف پولش انداخت:

-هشتاد تومن نقد دارم..

پسرک تند گفت:

-خوبه...همین خوبه...بده...

و با چشمانی براق به آراد نگاه کرد. آراد اخم کمرنگی کرد و گفت:



-کم نگفته باشی .

-نه همین هشتاد خوبه .

و دوباره پا به پا شد و وقتی آراد پول را توی دستش گذاشت مثل فشنگ شروع به دویدن کرد انگار که بترسد آراد پشیمان شود از کارش. آراد دوباره نگاهی به دسته گل توی دستش انداخت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-آره خوبه. اندازه اش الان خیلی خوبه.

و دوباره سوار ماشین شد و دسته گل را روی صندلی گذاشت که گل ها از هم باز شدند و روی صندلی رها شدند. نچی کرد و نگاهی به گل ها انداخت و دست کرد زیر صندلی اش و کیسه لوازمش را بیرون کشید. یک چب برق توی خرت و پرت هایش داشت. گل ها را دسته کرد و یک دور نوار چپ مخصوص برق را دورشان پیچید و کارشناسانه نگاهش کرد. خوب بود. گل ها مثل یک دسته گل کنار هم چسبیده بودند. سری از رضایت تکان داد و این بار دسته گل را مرتب روی صندلی گذاشت. و دوباره به آن نگاه کرد:

-نه زیاد بزرگ نیست. باس همینقدر باشه.

و ماشین را راه انداخت و دوباره توی آینه نگاهی به موهایش کرد. نزدیک خانه سیمین خانم که رسید شماره سوگند را گرفت و منتظر ماند.

-سلام اومدی؟

آراد سینه ای صاف کرد و گفت:

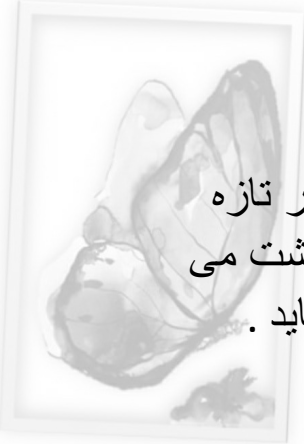
-من نزدیکم...دارم...

-باشه...من اومدم پایین.

آراد اخمی کرد و گفت:

-دو دقه دیگه بیا...الان سرده. من نرسیدم هنوز.

-باشه تا بیام پایین دو دقه شده.



و خنده آرامی کرد و تماس را قطع کرد. آراد آب دهانش را فرو داد. انگار تازه داشت باورش می شد می خواهد چه غلطی بکند. کارش درست بود که داشت می رفت در خانه مادرش و بی هیچ ابایی سوارش می کرد؟ بعدا حرف در نیاید. توی کوچه که پیچید سوگند در خانه را بست و بیرون زد. آراد اخم کرد:

-بهش گفتم نیا.

DONYAIE MAMNOE

و کمی بیشتر گاز داد و جلوی خانه دور زد و ایستاد. سوگند پیچیده در پالتو و کلاهش به سمت ماشین او آمد. آراد تند دسته گل را برداشت و روی صندلی عقب گذاشت. برای یک لحظه به نظرش آمد که برای اولین بار نباید چنین کاری می کرده است. سوگند در را باز کرد و با گونه هایی رنگ گرفته سوار ماشین شد و آرام سلام کرد و بعد سرش را به سمت او چرخاند. آراد هم حس کرد الان است که از شدت گرما کباب شود. سوگند کلاه منگوله دارش را کشید بود روی پیشانی و شال گردنش را هم تا روی چانه اش. ولی لب های رژ خورده اش از بالای آن پیدا بود. آراد نگاهش را گرفت:

-علیک..

و به رو به رو خیره شد. مغزش خالی شده بود و کلمات را گم کرده بود. الکی کاپشنش را که روی شانه اش مرتب بود، دوباره مرتب کرد. و سینه ای صاف کرد ولی باز هم نتوانست چیزی بگوید. سوگند بود که آرام گفت:

-نمی ریم؟

آراد پلک زد و سر تکان داد:

-می ریم.

و دنده زد و ماشین را راه انداخت. سوگند دست هایش را در هم چفت کرد و نیم نگاهی به او انداخت. او هم انگار حالا که با هم رو به رو شده بودند حرف هایش را یادش رفته بود. از پشت تلفن حرف زدن راحت تر بود. آراد حس می کرد، هر لحظه فضای ماشین دارد سنگین تر می شود. باید حرفی می زد. کاری می کرد. از آینه به صندلی عقب نگاهی انداخت. بوی نرگس ها ماشین را پر کرده



بودند. ولی انگار سوگند حسابی سرما خورده بود که بوی نرگس ها را نمی
فهمید. آب دهانش را فرو داد و بعد از کلی جان کندن پرسید:

-خوبی؟

سوگند برگشت و او را نگاه کرد. یک لبخند کمرنگی هم روی لبش بود. واقعا این
حجم از خجالت برای این مرد گنده طبیعی بود؟ از وقتی که سوار شده بود حتی
یک بار هم درست و حسابی نگاهش نکرده بود.

-خوبم. شما بهتری؟

-من خوب شدم...چیزی نبود...یه مختصری..

و دستی به گردنش کشید. باید درباره چه با او حرف می زد؟ اصلا چرا قبول کرده
بود او را ببیند؟

-خدا رو شکر نگران بودم نکنه حالت بد باشه...دست تنها توی اون انبار کسی
نبود ازت مراقبت کنه.

صدای سرما خورده سوگند هم به دلش می نشست. دیگر طاقت نیاورد و سر
چرخاند او را نگاه کرد که عین آدم برفی در پالتو و کلاهش پیچیده شده بود.
نگاهش را روی چشمهای بیمار او گرداند و روی لب های رژ خورده اش مکثی
کرد و تند نگاه گرفت .

-من عادت دارم به تنهایی...یه عمری تنها بودم..

سوگند آرام آمد وسط حرفش. سرش را تکیه داده بود به صندلی و به نیم رخ او
نگاه می کرد:

-الانم تنهایی؟

جمله آراد در هوا معلق ماند. کلمه ها برای چند لحظه حیران ماندند و بعد نگاه
آراد به سمت او چرخید که سرش را تکیه داده بود و چشم های تبارش با مکث
پلک می خوردند و هر بار انگار آن پلک زدن ها مثل مشت توی شکمش می
خوردند. لمس آن چشم های تب دار چه حالی می توانست داشته باشد؟



-تنها نیستی، نه؟

جمله سوگند باعث شد نگاهش را تند از او بگیرد. داشت چکار می کرد؟ هنوز نه اجازه مادرش را داشت و نه رسمی رابطه ای داشتند. چشم هایش را به هم فشرد. به مغزش فشار آورد و بعد یاد دست دسته گل افتاد و ناگهان گفت:

-نرگس...

DONYAIE MAMNOE

تکان خوردن سوگند را دید. صاف نشست و به او نگاه کرد:

-نرگس کیه؟

آراد هول شد. این چه حرفی بود که زده بود. لازم بود سرش را به فرمان بکوبد؟ تند ماشین را نگه داد و گفت:

-نرگس.. نرگس دوست داری؟ گل نرگس؟

و چرخید و دسته نرگس ها را که مثل بوته ای بزرگ به نظر می رسیدند از روی صندلی عقب برداشت و به سمت او گرفت. سوگند کلا پشت ساقه های بلندگل ها ناپدید شد. آن موقع بود که آراد با خودش گفت:

-شاید یه کم بزرگ باشه .

سوگند با چشم هایی گرد شده به دسته نرگسی که مقابلش بود نگاه کرد و بعد دست جلو برد با احتیاط آن را گرفت. نیم نگاهی به چسب مشکی رنگ دور ساقه ها انداخت و گل ها را بغل کرد و بالاخره از پشت آنها سرک کشید و به آراد نگاه کرد. آراد هم کمی گردنش را کج کرد تا چهره او را ببیند. سوگند داشت می خندید:

-چرا این همه...

آراد محو خنده های او شد و یادش رفت جواب او را بدهد. سوگند گل ها را بو کرد:

-دماغم کیپه بوشون ضعیفه .



و آنها را در آغوش فشرد:

-این چسبه چیه؟ چرا سیاه اونوقت؟

و خنده پر از شیطنتی کرد و گفت:

-از سر خاکی جایی که کش نرفتی؟

و دوباره گل ها را بو کرد. آراد این بار نتوانست نگاهش را از او بگیرد آن چشم های پر از زندگی و پر از حرارت او را صدا می زدند. خجالت زده گفت:

-خودم زدم...گفتم نریزن...دسته باشه...

و شرم زده دستی به پشت سرش کشید. سوگند صورتش را بین گل ها پنهان کرد و خندید. آراد سرخ تر شد:

-مسخره اس نه؟ دوستشون نداری.

سوگند تند سرش را بالا گرفت:

-نه...نه دوست دارم..نرگس دوست دارم..

و مستقیم به چشم های او نگاه کرد. کاش می توانست این را الان به او هم بگوید. ولی نتوانست. هنوز برایش راحت نبودن گفتن این جمله. لب گزید و نگاهش را گرفت:

-قشنگن...زیادن...

و دوباره آنها را در آغوش فشرد. آراد کم کم لبخند زد. انگار راه را درست رفته بود. حالا شاید دسته زیادی بزرگ بود. البته برای سوگند. برای او که اندازه اش کاملاً مناسب بود و خب به جای آن نوار چسب سیاه رنگ شاید بهتر بود یک چسب بی رنگ پیدا می کرد. یا فکر دیگری می کرد. مثلاً یک نخ رنگی. صورتی مثلاً. به لباس های تنش نگاه کرد. صورتی نبودند. رزش حتی صورتی نبود. یک جور قرمز بود. قرمز لاکی که زمینه قالی های کرمانی بود نه. یک قرمز خاص مثل انارهای پاییزی. مثل دانه های یاقوتی انار.



آب دهانش را فرو داد و نگاهش را از او گرفت و راه افتاد:

-الان کجا برم؟

و توی دلش به او التماس کرد که نگوید کافی شاپ.

-یه قهوه خونه سنتی سراغ دارم...جای خوبیه...

آراد نفس راحتی کشید. قهوه خانه خوب بود. به حال و روز او هم بیشتر می خورد.

-قهوه خونه...باشه...خوبه...بریم...بریم قهوه خونه.

سوگند دوباره صورتش را توی گل ها فرو کرد و آرام خندید. نمی شد همین الان خم شود و صورت سرخ او را ببوسد. و از این فکر نزدیک بود گل ها را گاز بزند. این غول مهربان خودش بود. یک غول مهربان و خجالتی و دوست داشتنی.

آراد کمی خم شد و به سر در قهوه خانه نگاه کرد و پرسید:

-همین جاست.

سوگند که کلاهش پایین تر آمده و تقریباً نیمی از چشمش را گرفته بود سر تکان داد و گفت:

-آره.

و نتوانست گل ها را با یک دست نگه دارد و کلاهش را درست کند. آراد پیاده شد و ماشین را دور زد و وقتی دید سوگند پیاده نمی شود با تعجب در را باز کرد و به او نگاه کرد:

-نمی خوای بیای؟

سوگند کمی سرش را بالا گرفت تا از زیر لبه کلاهش او را ببیند و بعد گفت:

-نمی تونستم درو باز کنم.

و دسته گل را به سمت او گرفت:



-اینو بگیر؟

آراد با تعجب گفت:

-می خوای اینا رو هم بیاری؟ سه نیس؟

سوگند بینی اش را بالا کشید و با حرص گفت:

-می خوام کلاهمو درست کنم.

آراد تازه متوجه اوضاع غیر عادی او شد و آهانی گفت و بدون اخطار خم شد و دنباله کلاه سوگند را گرفت و عقب کشید. انگار کمی زیادی نیرو وارد کرد. چون کلاه نزدیک بود از سرش دربیاید.

-چکار می کنی؟

آراد به اوضاع به هم ریخته او نگاه کرد. سوگند گل ها را به سینه او فشرد:

-بگیر...خودم درست کنم.

آراد گل ها را گرفت و نیم نگاهی به اطرافش انداخت. با آن دسته گل نرگس آن وسط وضعیت مضحکی شده بود. سوگند کلاهش را درست کرد و به او که هنوز دسته گل به دست ایستاده بود نگاه کرد و خنده اش را خورد:

-بده من اینا رو.

آراد تند گل ها را به دست او داد و گفت:

-همه اشو میاری؟

سوگند درحالی که سعی می کرد خنده اش را پنهان کند چرخید و گل ها را روی صندلی ماشین گذاشت و گفت:

-نه می دارم توی ماشین.

و آخرین لحظه یکی از شاخه ها را از میان گل ها بیرون کشید. آراد دوباره نفس راحتی کشید. سوگند به سمت او چرخید. آراد دست هایش را روی هم گذاشته بود



و مقابلش نگه داشته بود. کایشنش را همانطور روی شانه اش رها کرده بود. سوگند به سمتش رفت که آراد تکان مختصری خورد.

-بریم.

آراد دوباره نگاهی به اطرافش انداخت. باورش برای خودش هم سخت بود. قهوه خانه ای که او می رفت قهوه خانه چرک و دود گرفته یزدانی بود که محل عبور و مرور خلافکارها بود. صد سالی یک بار هم اگر زنی آنجا پیدایش می شد یا آمده بود دنبال شوهرش، یا پسرش یا چیزهایی از این دست. آن وقت او داشت با یک دختر می رفت قهوه خانه چایی بخورد و دوسیب دود کند؟

دستی پشت گردنش کشید و کنار او که گل را نزدیک بینی اش نگه داشته و بو می کرد راه افتاد. جلوی در یک زن و مرد جوان داشتند وارد می شدند. مرد دستش را روی کمر زن گذاشت و او را به سمت در هدایت کرد. زن دستش را روی بازوی مرد گذاشت و بعد با هم وارد شدند. آراد از روی شانه به سوگند نگاه کرد، به منگوله کلاهش که توی هوا تاب می خورد. واقعا داشت چکار می کرد؟ الان با هم وارد آنجا می شدند بقیه چه فکری درباره اش می کردند؟ کنار سوگند زیادی نامتناسب نبود؟

سوگند جلوی در قدم آرام کرد و آراد با دست او به در اشاره کرد و خودش ایستاد. سوگند جلو راه افتاد و آراد پشت سرش. از در که وارد شد برای یک لحظه نگاهش را گرداند بین جمعیت. منتظر نگاه و عکس العمل غیر معمولی بود. روی تمام میزها و تخت ها چشم گرداند. منتظر بود، یک نفر از یک جایی بزند زیر خنده و او را دست بیاندازد.

-آراد!

صدای سوگند باعث شد افکار مسخره اش پر بکشند. نگاهش کرد:

-چی؟

-چرا وایستادی بریم بشینیم دیگه.



آراد سری تکان داد و پشت سر او راه افتاد. از کنار هر گروهی که رد می شد ناخواسته خودشان را با آنها مقایسه می کرد. بعضی گروهی آمده بودند. بعضی دو نفره. از نظر او بقیه کاملاً عادی بودند. ولی از نگاه بقیه او چطور؟

-اینجا خوبه؟

آراد فقط سرتکان داد. سوگند حس کرد که آراد انگار حواسش نیست. قدمی به او نزدیک شد آرام پرسید:

-چیزی شده؟

آراد تند سرتکان داد:

-نه...نه بشینیم.

و خودش روی تخت نشست و دوباره زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت. درست، قهوه خانه بود ولی زمین تا آسمان با قهوه خانه هایی که او رفته بود توغیر داشت. همه چیز زیادی مرتب و منظم و شسته رفته بود. یک جوری انگار عفت قهوه خانه های واقعی را با این دم و دستگاه لکه دار کرده بودند. سوگند متفکر کفش هایش را در آورد و روی تخت طرف دیگر آراد نشست و نگاهش را داد به گل توی دستش. حس می کرد آراد بی قرار است ولی نمی فهمید برای چه. به نیم رخ او نگاه کرد. حواسش به اطراف بود. او هم نگاهش را چرخاند روی تخت ها و بقیه مشتری ها. چیز غیر معمولی ندید. یعنی چیزی بود که آراد را اذیت می کرد؟ او را مثلاً یاد خاطره ای می انداخت؟ لب تر کرد و آرام گفت:

-اگر اینجا رو دوست نداری...

آراد نیم چرخ زده و به سوگندی که در فاصله نزدیک به او - خیلی نزدیک - نشسته بود رو به رو شد. هنوز کلاهش سرش بود و شالش هم روی چانه اش. این باعث می شد فاصله چشم ها تا لب هایش در قابی قهوه ای رنگ انگار بدرخشد. سوگند ادامه داد:

-از نظر من اشکالی نداره. هر جا شما راحتی می ریم همونجا.



آراد دستی به گردنش کشید و کاپشن چرمش را از روی شانه اش برداشت. هوای آنجا زیادی گرم بود.

-نه...خوبه...من راحتم.

و یک پایش را تا زد و محتاطانه کمی تکان خورد. فاصله زانوهایش شاید به اندازه دو وجب دست خودش بود. سوگند دست دراز کرد:

-بده من اونو. بذارمش اینجا.

و به طرف دیگر خودش اشاره کرد. آراد کاپشن را به دست او داد و کمی معذب در جایش تکان خورد. سوگند بالاخره کلاه و شال گردنش را هم برداشت و شالش را مرتب کرد. حالا تمام چهره اش در دید آراد بود. سوگند گل را بو کرد و نیم نگاهی زیر چشمی به ازدهایی که انگار از آستین او بیرون سرک کشیده بود نگاه کرد و لب گزید. آراد ساکت نشسته و سرش پایین بود. سوگند نیم چرخ زده و روی دو زانو کج نشست و دوباره به خالکوبی روی بازوی او نگاه کرد. آراد همچنان ساکت بود.

-همیشه اینقدر ساکتی؟

آراد برگشت و به او نگاه کرد و دوباره سرش را پایین انداخت:

-همیشه که نه...ولی الان...چی بگم اصلا؟

سوگند داشت از فضولی می مرد خیلی دلش می خواست آستین او را بالا بزند و برای اولین بار تمام و کمال و از این فاصله آن خالکوبی لعنتی را ببیند.

-من بپرسم؟

آراد سر تکان داد. سوگند به سمت او چرخید و چهار زانو مقابلش نشست ولی قبل از اینکه حرفش را شروع کند. گارسونی با لباس های سنتی به سمت آنها آمد. منو را به دست آراد داد و رفت. آراد نگاهی به تخته چوبی توی دستش انداخت و گفت:

-چی می خوری؟



سوگند روی دست آراد سرک کشید. آراد کمی خودش را عقب کشید و ناخودآگاه به میز کناری نگاه انداخت. مرد پاهایش را دراز کرده بود و دستش روی شانه زن کنارش بود. نفس کلافه ای کشید و اخم کرد. مردک غیرت نداشت. زنش را جلوی چشم این همه نامحرم... و اخمش بیشتر در هم رفت. سوگند کمی سرش را بالا گرفت تا انتخابش را به آراد بگوید که با اخم او مواجه شد و آرام عقب کشید. نمی فهمید گیر کار کجاست. نگاه آراد را تا تخت کناری دنبال کرد. اخم در هم رفته اش را از تخت گرفت و روی منو انداخت. سوگند هم به آن زوج نگاه کرد. از نظر او همه چیز عادی بود.

دست هایش را در هم گره کرد و مضطرب به آراد نگاه کرد. بعد کمی عقب نشست و سرش را پایین انداخت. شاید برای اولین بار نباید او را با خودش به اینجا می آورد. شاید آراد با این جور چیزها مشکل داشت. لب گزید و برای یک لحظه ترسید. نکند از این دسته مردهای خر متعصب باشد؟

-سوگند؟

سوگند از جا پرید. آب دهانش را فرو داد و به او نگاه کرد. آراد هم گیج بود. چرا رفته بود عقب و سرش را انداخته بود پایین. حالا فاصله شان کمی بیشتر از سه وجب دست او شده بود.

-بله؟

آراد نگاه مضطرب او را دید و برای یک لحظه اخمش باز شد. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چرا سوگند از او این همه فاصله گرفته بود؟ چرا ناراحت بود؟

-چیزی شده؟

سوگند سرتکان داد. دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

-من که اشتباهی نکردم، کردم؟

آراد کمی بیشتر روی تخت خزید و دوباره فاصله را به همان دو وجب رساند:

-نه....من...



سوگند مردد به او نگاه کرد. آراد نگاهش را دواند بین چشمان او و گفت:
-من...یه ذره بلد نیستم...تو ناراحت نشو...قهر نکن..یاد می‌گیرم. خب؟
سوگند به چشمان نگران او نگاه کرد و ناخواسته لبخند زد:
-خب.

DONYAIEAMNOE

آراد نفس راحتی کشید:

-چی می خوری؟

-چایی هل و دارچین.

آراد سرتکان داد و یک قوری چای سفارش داد با کمی کلمپه. سوگند دوباره داشت گل را بو می کرد. وقتی آراد سفارش را داد و دوباره به سمت او برگشت سوگند بالاخره لب باز کرد:
-من نمی رم.

آراد چند لحظه به او خیره شد. بیشتر از این نمی توانست و نمی بایست به او خیره می شد. درست نبود اصلا. همین آمدنش تا اینجا هم خالی از اشکال نبود.

-مگه قرار بود بری؟

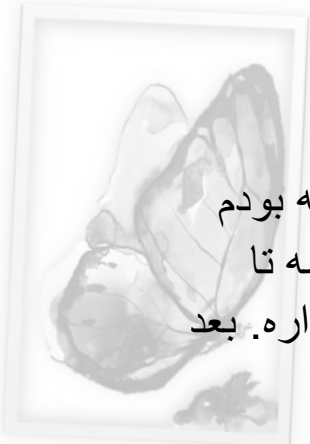
سوگند لب گزید. چه قلدر.

-بله که قرار بود برم. دیگه بعدش...شما گفتی نرو منم...گفتم نمی رم دیگه.

گوشه چشم های آراد چین خورد. برق نگاهش تغییر کرد. سوگند سرش را پایین انداخت و پرسید:

-هیچ کس دیگه رو نداری؟

و دوباره سرش را بالا گرفت. آراد این بار چهار زانو نشست و به فرش روی تخت خیره شد:



-یه دائی دارم پیره...دوتا دختر داره شوهر کردن. مرد خوبیه. خاله‌ام بچه بودم عروس شد رفت اصفهان. خدا ساله ندیدمش. یه عمه دارم. یه پسر داره سه تا دختر. با پسرش خوبم. با خودش زیاد نه. بابام ارثش رو به باد داد. حق داره. بعد از اون ماجرا کم‌کم از فامیلم دور شدم.

و دستی به صورتش کشید. سوگند آرام گفت:

-اگر دوست نداری...

آراد گردنش را چرخاند و به او نگاه کرد:

-نه طوری نیست. دیگه سر شدم. به بابام می‌گفتن اصغر شیریه ای. بس که همیشه نشئه بود. کل اموالش رو پای رفیق و منقل به باد داد. نه فقط مال خودش رو مال عمه رو هم. آخر عمری تو بدبختی دست و پا زد.

و ناخواسته آه کشید. سوگند کمی تکان خورد مرز دو وجب را رد کرده به سمت او رفت.

-خدا رحمتش کنه. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

آراد دست هایش را در هم گره کرد:

-ناراحت نشدم. باید بدونی بابا، ننه من کی بود. آقا بزرگم، حاج نامدار توی بازار معروف بود. یکی عین حاج محسن. ولی بابام همه اعتبار و آبروی پدرش و حراج کرد و اسمش موند روی من. منم هر چی تهش مونده بود رو کلا خاک کردم. هیچی از حاج نامدار نموند. با این اولادی که از خودش به جا گذاشت. سوگند نچی کرد و فقط کمی دیگه به او نزدیک شد. حالا فاصله در مرز یک وجب بود.

-من مثل تو نیستم سوگند...بابا دکتر، مادر داروساز...من...

سوگند شاخه گل نرگس را زد روی پای آراد بلکه او را متوجه خودش کند. آراد جمله اش را رها کرد و سر چرخاند سمت او. سوگند با لبخند نگاهش می‌کرد:



-تو همینی که هستی خیلی خوبی آراد.. از خوبم خوبتری... و این ربطی نداره به اینکه بابات کی بود و چکار کرد .

آراد مردد به او نگاه کرد. سوگند لبخند زد. غول دلشکسته عزیزش چقدر غصه داشت .

-برای من باید مهم باشه که نیست...خدا پدرت رو رحمت کنه...ولی من ازش ممنونم که پسری مثل تو رو رسوند به اینجا...برای من..

چهره گرفته آراد باز شد. سوگند خودش از حرفی که زده بود خجالت کشید. کمی خودش را عقب کشید و پاهایش را جمع کرد:

-اینقدر خودت رو کم نبین... تو هیچی از بقیه کمتر نداری به خدا .

آراد نفسی گرفت و به سر پایین افتاده او نگاه کرد. لبخند کمرنگی روی لب هایش آمد و رفت. این دختر بلد بود او را با این هیکل گنده اش روی یک انگشت بچرخاند. حس عجیبی داشت. انگار از بندی که مدت ها دور دست و پایش بود رها شده بود. این دختر ارزشش را داشت که بخاطرش همه کار بکند. و هنوز نمی دانست این پاداش کدام کارش است .

-شاید از بقیه کم نباشم ولی یه چیزو می دونی سوگند تو از سر من خیلی زیادی...نگران می شم که برای تو کم باشم...

و دوباره به صورتش دست کشید و ساکت ماند. سوگند نگاهش را به نیم رخ غمگین او داد و این بار شاخه نرگس را روی بازوی او جایی نزدیک خالکوبی اش زد:

-جناب نامدار...

آراد سوالی و کمی متعجب از این حرکت او را نگاه کرد. سوگند گل را بو کرد و گفت:

-ولی من حتی یه لحظه هم به این چیزایی که تو می گی فکر نکردم، به جون حاجی که می دونی چقدر برام عزیزه..پس اینجوری نگو. نگران نباش. از این



می ترسی که من بعدا حرفی بزنم؟ می خوی کتبی بنویسم برات؟ چه ضمانتی بدم
بهت خیالت راحت میشه؟ من...من واقعا...

و نتوانست جمله اش را تمام کند. سخت بود به زبان آوردنش. سخت بود از
دوست داشتن در اولین دیدار عاشقانه گفتن. ولی بالاخره می گفت. این مرد زخم
های زیادی روی روح و جسمش داشت که باید التیام میافت و سوگند می دانست
شاید راهی طولانی در پیش داشته باشد ولی حاضر بود این خطر را بکند و با این
مرد مظلوم که تاسش به بد شناسی نشسته بود زندگی را تجربه کند.

آراد با نگرانی پرسید:

-ناراحتت کردم؟

سوگند سرتکان داد:

-نه! وقتی ناراحت میشی، منم غصه می خورم. من یه شب تا صبح برای تو
گریه کردم...برای اتفاقی که برا دوستت افتاد.

و دوباره ناخواسته از آنچه که آن شب بر او گذشته بود، چشم هایش خیس شد.
خیسی چشم هایش آراد را دستپاچه کرد.

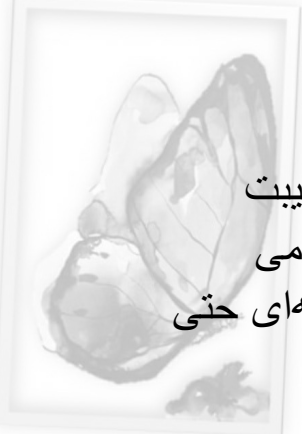
-اصلا ولش کن. گور بابای آراد...گریه نکنی ها...من...سوگند...به خدا این چشا
حیفه..

سوگند لب گزید و شوقش در میان دندان و لب هایش گم شد. عشق ورزی آراد
بدون برنامه و بکر بود. تازه تازه مثل اناری که همان لحظه از شاخه چیده باشند.
با انگشت قطره اشکش را گرفت:

-گریه نمی کنم...فقط می خوام بدونی...خیلی برای من مهمی...

آراد خیره شد به چشم های تر او:

-سوگند...من خیلی می خوامت...من...



سوگند آرام خندید. آراد خیلی خوب بود. زیادی خوب بود. این مرد فقط هیبت ترسناکی داشت وگرنه در درون این پوسته سخت و ترسناک، پسر مظلومی زندگی می کرد که سال ها در پی قطره ای محبت دویده بود. سوگند لحظه ای حتی به انتخابش شک نکرد .

آراد خجالت زده دستی به گردنش کشید. سوگند باز هم خندید و آراد غرق خنده های او شد. واقعا او غول ترسناکی بود که از تاریکی بیرون آمده دل دختر شاهزاده را برده بود. او حالا حس پادشاهی داشت.

زنگ تلفن آراد حس خوب معلق در فضا را برای لحظه ای سردرگم کرد. آراد نگاهی به گوشی اش انداخت و با دیدن شماره حاج محسن یک لحظه میخ نشست:

-یا علی...حاجیه!

سوگند هم که از شنیدن نام حاج محسن مضطرب شده بود روی دو زانو نشست و گفت:

-نگی...با منی.

آراد نفس عمیقی کشید و گفت:

-از جونم که سیر نشدم...

و سینه ای صاف کرد و اخمش را در هم کشید:

-سلام حاجی.

سوگند لبش را گزید و با استرس به او نگاه کرد. حس می کرد قلبش یکی در میان می زند. واقعا یک لحظه هم به این کارشان فکر نکرده بود. هنوز وقت نکرده بود با آراد درباره حاج محسن و رفتارش حرف بزند و حالا مانده بود باید چه کار کند. آب دهانش را فرو داد با چشم هایی وق زده به آراد نگاه کرد.

-نه...من بیرونم...بیرون...

و دستی به گردنش کشید و به سوگند نگاه کرد .



-کی میاد؟...زنگ می زنم می گم یه دو ساعت دیگه بیاد..

و به سوگند که لبش را زیر دندان به حد نهایت چلانده بود نگاه کرد. گارسون به تخت آنها نزدیک شد و سینی محتوی قوری و فنجان و ظرف شیرینی را روی میز گذاشت.

-چیز دیگه لازم ندارین؟

DONYAIEAMNOE

سوگند با همان وضعیت فقط سرتکان داد. جرات نمی کرد دهان باز کند. انگار که اگر نفس می کشید هم حاج محسن آنطرف خط می فهمید. دانه های عرق را روی گردن آراد می دید. با دست اشاره کرد که چه می گوید و او هم چانه ای بالا انداخت و گفت:

-چشم حاجی. خودم باهاش هماهنگ می کنم.

و با یک خداحافظ تماس را قطع کرد و نفسش را بیرون داد. سوگند به نیم رخ کلافه او نگاه کرد. چند لحظه سکوت شد و بعد سوگند دست دراز کرد و فنجان ها را از چای پر کرد. آراد هنوز نگاهش به رو به رو بود.

-سوگند.

-جا...بله؟

سوگند زبانش را گاز گرفت. آراد نیم نگاهی به او انداخت. انگار اصلا نفهمیده بود سوگند چه سوتی داده است. آراد با پشت دست دانه عرق کنار پیشانی اش را گرفت و گفت:

-این درست نیست...

و مردد به او نگاه کرد. انگار که بترسد سوگند از حرفش ناراحت شود. سوگند اخم کمرنگی کرد:

-چی درست نیست؟

آراد چایش را برداشت و برای تر کردن گلوش کمی نوشید و گفت:



-اینکه بی خبر حاجی پشت سرش...دوست ندارم اینو...

و نیم نگاهی به سوگند انداخت که سرش را پایین انداخته بود و گل را توی دستش می چرخاند:

-تو که گفتی عصبانی نشد.

DONYAIEAMNOE

-نشد...یه چیزی گفت که فهمیدم تازه کارم دراومده.

سوگند جرات نکرد نگاهش را بالا بیاورد. نمی توانست توی چشم های آراد نگاه کند و بشنود که با حاج محسن چه گفته و چه شنیده. خودش هم نمی دانست چرا. روزی که با محمد رفت که حرف بزند هیچ کدام از این حالات نبود. راحت تر بود. انگار آن روزها مال زندگی قبلی اش بود. زمانی که موجودی دیگر بوده است. با آراد همه چیز انگار فرق می کرد.

-چی؟...چی گفت؟

آراد استکان کمر باریک را در دستش چرخاند:

-چایت سرد شد.

سوگند استکان چایش را برداشت و دوباره پرسید:

-چی گفت آراد؟

آراد باقی مانده چایش را هم سر کشید و ادامه داد:

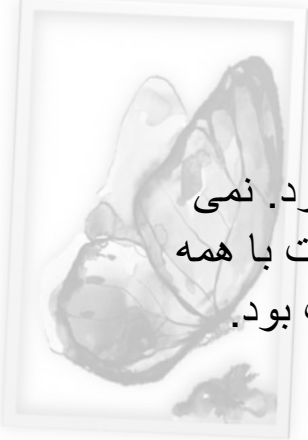
-گفت باید مادرت رو راضی کنم. اصل کار اونه.

و مستقیم به سوگند نگاه کرد که تعجب کرده بود.

-همین؟ هیچ حرف دیگه ای نزد؟

آراد نمی دانست بگوید او را به چنان مقامی ارتقا داده و نشانده کنار دکتر صادق یا نه. می ترسید بگوید و دل سوگند را بشکند. سر تکان داد:

-گفت اگر خانم دکتر راضی باشه...



سوگند سرش را پایین انداخت و به رنگ سرخ چای داخل استکان نگاه کرد. نمی دانست عکس العمل مادرش چیست. سر خواستگاری محمد که خیلی راحت با همه چیز برخورد کرده بود. کلا مادرش آدم تحمیل کردن نبود. زیادی منعطف بود. ولی با این وجود باز هم نمی توانست از چیزی مطمئن باشد.

-می‌خوای... یعنی لازمه همه چیزو به مامان..

DONYAIE MAMNOE

آراد اخم کرده وسط حرفش پرید:

-البته که لازمه... من پنهونی کار نمی‌کنم... اونم از مادر...

و به چشم های براق سوگند نگاه کرد. واقعا به این سرعت قرار بود سوگند بشود «زنش»؟ اینقدر ناگهانی؟ ناگهانی بود؟ نه روزها بود که انگار دویده بود که برسد به این روز؛ ولی هنوز چند متر آخر تا خط پایان مانده بود و انرژی او به طرز چشمگیری کاهش پیدا کرده بود. ولی نمی توانست حالا و در این نقطه از حرکت بیاستد. آب دهانش را فرو داد و نگاهش را از چشمان سوگند کند:

-دوست ندارم... بعدا چیزی فهمن و انگار که کلاه گذاشته باشم سرشون. باید همه چیزو بگم بهشون. همه چیزو...

سوگند لب گزید. توی دلش دسته‌ای پروانه انگار جشن گرفته بودند. جمله ناتمام آراد را خودش چندین بار در ذهنش کامل کرد و هر بار پروانه ها موج زدند و دوباره آرام نشستند. آن وقت می توانست بدون دزدیدن نگاهش سرتاپای او را نگاه کند. می توانست انگشتش را بکشد روی طرح خالکوبی بازویش و عقده اش را خالی کند. لب گزید و از فکرهایش شرمند شد.

-خب... یعنی... الان چکار کنیم؟

آراد نگاهش کرد. لبخند توی چشم‌هایش می درخشید. تکیه داد و یک زانویش را بالا آورد و ساعدش را روی آن گذاشت و گفت:

-الان چایی بخوریم.

سوگند آرام خندید و کمی از چایش نوشید:



-بعدش؟

آراد خم شد و استکانش را پر کرد و ظرف کلمپه را به سمت او سر داد:

-بعدش باس صبر کنیم تا من سنگامو با مادرت وا بکنم..

سوگند کمی از چایش نوشید و دوباره پرسید:

-بعدش؟

آراد یک دانه کلمپه را درسته توی دهانش گذاشت و همانطور که کمی چایش را می نوشید گفت:

-بعدش اگر خانم دکتر رخصت داد به حاجی خبر می دم.

سوگند به شیطنتش ادامه داد:

-بعدش؟

و گازی از کلمپه اش زد و به او نگاه کرد که داشت یک دانه کلمپه دیگر را توی دهانش می گذاشت و نگاهش همان خنده را داشت.

-بعدش با حاجی و یه دسته گل می رسیم خدمت شما.

دست سوگند بین راه ماند. آراد ته چایش را هم بالا زد و دوباره به او نگاه کرد انگار او این بار دنباله بازی را گرفت:

-نگفتی بعدش!

سوگند خجالت زده خندید.

-بعدش؟

آراد لبخند زد:

-بعدش دیگه با شماست.

سوگند استکان را در دست فشرد:



-دیرت نشه.

آراد نگاهش کرد و بعد گوشی اش را برداشت و ساعتش را چک کرد .

-می خوای پاشو بریم.

اگر به خود سوگند بود که دلش نمی خواست برود. تازه رسیده بود و هنوز اندازه یک دنیا حرف داشت .

-اگر دیرت می شه بریم.

آراد به او نگاه کرد که نارضایتی از این زود رفتن از لحنش پیدا بود. برای همه این همه رو بود یا برای او فقط؟

-سوگند!

سوگند سرش را بالا گرفت. آراد نفسی گرفت و گفت:

-تا شب چله صبر کن .

سوگند لب گزید:

-باشه.

آراد او را رساند جلوی در خانه و سوگند مانده بود برود و بگوید این گل ها را از کجا آورده.

-می خوای چندتاشو ببری؟

آراد که اصلا متوجه عمق ماجرا نبود سر تکان داد:

-نه برا تو همه اش. مال خودته.

سوگند دلش نیامد او را ناراحت کند. دسته گل را بغل کرد و از ماشین پیاده شد. آراد نگاهش کرد. سوگند گفت:

-امروز چندمه؟



DONYAIEAMAMNOE

آراد دوباره به گوشی اش نگاه کرد و گفت:

-شونزدهم.

سوگند سر تکان داد:

-تا یلدا صبر می کنم...چون منم دوست ندارم...پست سر حاجی بی خبر...اینطوری باشیم.

آراد هم سر تکان داد:

-ولی زنگ بزن...می زنی که؟

سوگند دهانش را پشت دست گل پنهان کرد و خندید:

-می زنم....شمام بزن.

و در را بست و به سمت خانه راه افتاد. آراد او را از میان تصویر شکسته پلاستیک در دنبال کرد که در خانه را باز کرد برای او دست تکان داد و داخل شد.

نفس زنان وارد خانه شد و زنگ را فشرد. مادرش بعد از چند لحظه در را باز کرد و با تعجب به او خیره شد:

-سوگند اینا چیه؟

سوگند دسته گل را کنار برد و نگاهش را از مادرش گرفت:

-نرگس.

و وارد خانه شد.

-این همه؟ رفته بودی مزرعه ای جایی؟ چه خبره؟

سوگند حرفی نزد.

-خوبه که خوش بوان.



و دوباره نگاهش را دواند به اطراف. سمین خانم نگاهش کرد و بعد چشم هایش را ریز کرد و خودش تا ته ماجرا را خواند:

-چه دست و دلبازه .

سوگند خجالت زده خندید. سمین خانم نگاه پر از تفریحی به گل ها انداخت و گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-واقعا چه فکری با خودش کرده این همه گل خریده.

سوگند نگاه شیفه ای به گل ها انداخت و آرام زمزمه کرد:

-مهربونه .

سمین خانم دست دراز کرد و گل ها را از دست او گرفت:

-بده دو جاشون کنم. بذاریم تو گلدون.

سوگند به مادرش نگاه کرد و بعد مردد او را صدا زد:

-مامان شما که به انتخاب من ایراد نمی گیرین؟

سمین خانم بدون اینکه به او نگاه کند کمی گل ها را مرتب کرد و گفت:

-پس انتخابت رو کردی؟

سوگند لب گزید و نفسی گرفت و گفت:

-آره. انتخابم رو کردم. امیدوارم شما هم مثل همیشه کنارم باشین. چون دوست ندارم رو به روم باشین.

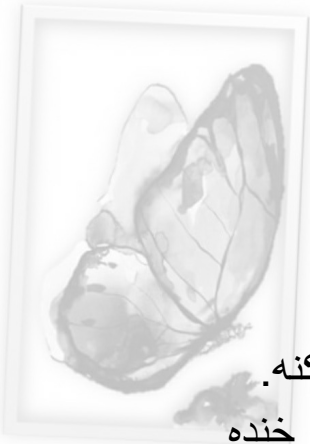
سمین خانم کمی نگران به او نگاه کرد:

-چرا باید رو به روت باشم. اگر آدم خوبیه دلیلی برای مخالفت ندارم.

سوگند آرام زمزمه کرد:

-تعریف خوب برای هر کسی فرق داره. شاید خوب من با شما یکی نباشه.

و نگران اضافه کرد:



DONYAIEAMANOE

- شما که داماد دکتر نمی خواستین؟

سیمین خانم به او چشم غره رفت:

- من کی همچین حرفی زدم. من کسی رو می خوام که تو رو خوشبخت کنه. وقتی به سن من رسیدی می بینی که بعضی ملاک های اول ازدواج چقدر خنده دار و مسخره اس. اصولا اصل کاری ها رو همه یادشون می ره.

سوگند شال و کلاهش را درآورد و گفت:

- امیدوارم همیشه روی این حرفتون بمونین. من به همه چیز فکر کردم.

و چرخید و به سمت اتاقش رفت. بقیه اش با آراد بود که بیاید و با مادرش حرف بزند.

سوگند مریضی را بهانه کرد و ماند خانه مادرش. مگر رویش می شد برگردد و راست راست در صورت حاج محسن نگاه کند؟ حالا که دیگر همه چیز از پرده بیرون افتاده بود، به این راحتی نبود که برود و مثل همیشه پرو پرو مقابل حاج محسن بنشیند و درمورد خواستگارهایش شوخی کند. این یکی دیگر جدی بود.

سه روز از قول آراد گذشته بود که مادرش وسط روز بی خبر به خانه آمد. سوگند توی اتاق نشسته بود و خودش را با کتابی کسل کننده سرگرم کرده بود. دلش لک زده بود که به آراد زنگ بزند ولی می دانست الان حجره است و او را معذب می کند، پسرک خجالتی حتما جلوی حاج محسن لو می رفت. برای همین به خودش قول داده بود در عوض شب حتما با او تماس بگیرد. انگار مقاومت آراد زیادی بالا بود که در این چند روز جز چند پیام کوتاه چیزی رد و بدل نکرده بود.

در اتاق به سرعت باز شد و سیمین خانم با چشم هایی گرد شده، خیره به سوگند توی چارچوب نمایان شد. سوگند با دیدن مادرش از روی تخت نگران بلند شد. اولین چیزی که به ذهنش خطور کرد عزیزش بود.

- مامان... چی شده؟ عزیز..



سیمین خانم همانجا مقابل در کیفش را رها کرد و به سمت او رفت و بازویش را گرفت و توی چشم های او نگاه کرد و گفت:

-سوگند واقعا انتخابت اینه؟

و وحشت زده منتظر جواب او شد. سوگند ته دلش خالی شد. آراد همه چیز را به مادرش گفته بود.

DONYAIEAMAMNOE

-مامان...

سیمین خانم او را تکان داد:

-سوگند می فهمی داری چکار می کنی؟ این پسره..

سوگند نتوانست تحمل کند و صدایش را کمی بالاتر برد. کاری که هرگز در برابر مادرش نکرده بود:

-مامان خواهش می کنم...

سیمین خانم ناباور او را رها کرد و یک قدم عقب گذاشت. لب گزید و نفس عمیقی کشید. دستش را عقب برد و توی هوا پشتهی صندلی را جستجو کرد رویش نشستن که نه آوار شد. چشم هایش میان نگاه سوگند دو دو می زد. سوگند با چهره ای گرفته به سمت او رفت. روی دو زانو مقابل او نشست و دست هایش را گرفت:

-اومد پیشت؟

سیمین خانم انگار لال شده بود. هیچ حرف دیگری از دهانش بیرون نمی آمد. نرگس ها از سه روز پیش شاداب و خوش عطر روی میز اتاقش می درخشیدند. نفس عمیقی از عطر آنها گرفت و دوباره مادرش را صدا زد:

-مامان...یه چیزی بگو. اومد سراغت؟

چانه سیمین خانم لرزید و اشک روی صورتش راه افتاد. سوگند ناباور به مادرش نگاه کرد. قلبش تند می زد و وحشت زده به او خیره شده بود. لباس مادرش را چنگ زد:



-مامان تو رو خدا...چیزی که بهش نگفتی...آراد خیلی مرده...مامان فقط بدشناسی آورده...فقط همین...به خدا...

سیمین خانم دست های سوگند را گرفت و انگار که بخواهد سوگند را از روی تک تک اجزای چهره اش شناسایی کند خوب صورت او را نگاه کرد:

-سوگند مامان بیشتر فکر کن..این همه آدم...این همه پسر جوون و لایق...

سوگند اخم کرد:

-آراد لایق ترینه برای من...

سیمین خانم سرتکان داد. انگار هنوز نمی توانست باور کند. دوباره به چشم های مصمم سوگند نگاه کرد. با دست اشکش را گرفت و گفت:

-من نمی گم نیست. واقعا مرده...برخوردش مردونه و مصمم بود...ولی اون...

و صدایش را پایین آورد، انگار که حتی خودش هم از شنیدن صدایش وحشت کند:
-آدم کشته...

سوگند چشم هایش را به هم فشرد:

-اتفاقی بوده. عمد نبوده...مامان منم می تونم یه روز که پشت فرمون نشستم بزنم
یکیو بکشم...

سیمین خانم به او توپید:

-نگو!

سوگند بلند شد و کمی عقب رفت:

-چرا مامان حقیقته. همه ما ممکنه مشکل داشته باشیم.

و با دست خودش را نشان داد:

-کاری که محمد با من کرد رو من با آراد نمی کنم. بخاطر یک اشتباه و یک
خطا حکم نمی دم براش. آراد خودش رو ثابت کرده. وگرنه حاج محسنی که



نگذاشت مرتضی و ستایش یه روز نامحرم با هم بگردن می داشت آراد بیاد تو
خونه اش؟

سیمین خانم هیچ حرفی برای گفتن نداشت. سرش سوت می کشید و یکی در
سرش پتک می کوبید، نمی توانست درست فکر کند. سوگند دستش را مشت کرد
و ادامه داد:

-خودت می دونی چقدر حاجی سخت گیره توی بعضی چیزا. می دونی چقدر
محرم و نامحرم برایش مهمه، می دونی حرف و حدیث مردم برایش از مرگ
بدتره. ولی آراد رو راه داد تو خونه اش. خونه ای که یه دختر جوون توش بود.
سمین خانم پوزخند زد:

-معلومه که چشم و دلش اصلا مشغول نبوده.

سوگند پایش را روی زمین کوبید:

-مامان نگو. من بودم که رفتم سراغش. من بودم که پا پیش شدم.

سیمین خانم با چشم هایی گرد شده او را نگاه کرد. سوگند ادامه داد:

-مامان... من... من دوست...ش دارم. من.... من... این حسو به هیچ کس نداشتم.
به احدی.

و عقب تر رفت و روی تخت نشست و نگران پرسید:

-چی بهش گفتین؟

سیمین خانم دستی به سرش کشید و گفت:

-سرم درد گرفته...

سوگند دوباره پرسید:

-چی بهش گفتین مامان؟



سیمین خانم از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت. کیفش را برداشت و انگار از دردی که در سرش نبض می زد اخم کرد. سوگند ایستاد و منتظر ماند:

-مامان...

سیمین خانم برگشت و به او نگاه کرد:

DONYAIEAMAMNOE

-هیچی. هیچی نگفتم.

و از در بیرون رفت. سوگند روی تخت آوار شد. با عجله گوشی اش را برداشت و شماره آراد را گرفت. همان زنگ اول جواب داد:

-الو؟

-آراد... مامان اومده خونه. چی شد؟

مکثی شد و بعد آراد نفسی گرفت و گفت:

-خوبین؟

سوگند عقب نشست و با دیوار تکیه داد و زانوهایش را جمع کرد:

-فکر کنم سردرد میگیرنش شروع شده.

-پس خوب نیستن .

-چی بهش گفتی؟

و با اضطراب انگشتش را جوید.

-همه چیزو. سیر تا پیازشو.

سوگند چشم هایش را روی هم فشرد:

-زخما؟

-گفتم.

-زندان



DONYAIEAMNOE

-از روز اول تا آخرش.

-ایاز...

آراد آه کشید:

-این اصل کاری بود .

سوگند حس کرد از درون می لرزد:

-اگر مخالفت کرد؟

صدای آراد پر از افسوس بود. لحنی که قلب سوگند را به هم فشرد .

-حق داره.

سوگند لب گزید. درحالی که انگشت های پایش را تکان تکان می داد آرام زمزمه کرد:

-یعنی می ری؟ کوتاه میای؟

صدای گرفته آراد به آنی تغییر کرد و بدون تردید گفت:

-معلومه که نه. فقط باید صبر کنم تا راضی شن.

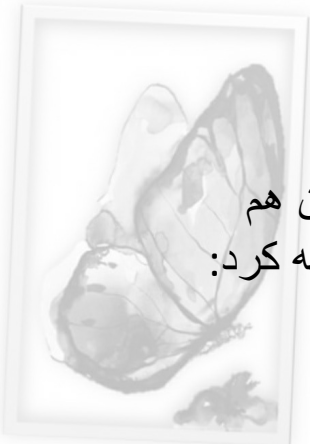
سوگند پافشاری کرد:

-اگر نشد..

آراد انگار که کسی او را به مبارزه طلبیده باشد جواب داد:

-برای آراد نشد نداره.

سوگند لبخند زد. می توانست اخم او را تصور کرد که با این حرف روی چهره اش نشسته است. ولی از این حرف او خوشش آمد. دلش آرام شد. همین برایش کافی بود. آراد مادرش را راضی می کرد. چطورش را نمی دانست ولی اطمینان صدای آراد می گفت که چنین می کند. این لحن، این خواستن پنهانی پشت کلماتش



به او می گفت همه چیز درست خواهد شد. خیلی زود و بی درد سر. چون هم
آراد را می شناخت و هم مادرش را. نفس آسوده ای کشید و دوباره زمزمه کرد:
-خوبه.

مکثی شد و بعد آراد پرسید:

-خودت خوبی؟

سوگند تک خنده ای از سر شوق زد:

-الان خوبم.

آراد سینه ای صاف کرد و گفت:

-من باید برم به حاجی گزارش کار بدم.

سوگند دوباره لب گزید:

-چیزی از من نگفته؟

-هنوز که نه.

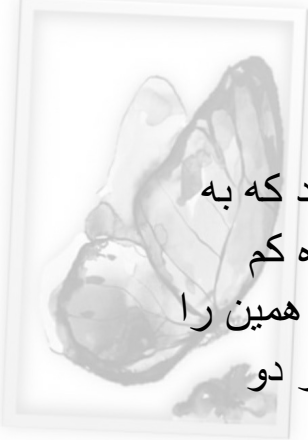
سوگند نفسی گرفت و گفت:

-خبری شد بهت می گم.

-به مادرت وقت بده. تو حرفی نزن. من بهش حق می دم حتی اگر تا آخر عمر
راضی نشه. به خودشم گفتم. ولی گفتم راضی نشین من می مونم پای دخترت. من
دیگه نمی تونم بعد از تو در هیچ خونه ای رو بزنم...یا تو یا هیچ کس...

سوگند آرام سر خورد و روی تخت دراز کشید. همین حرف های به ظاهر برنامه
ریزی نشده از هزار حرف عاشقانه برای سوگند عاشقانه تر بود. «یا تو یا هیچ
کس» خود این جمله را می توانست به عنوان هزار جمله «دوستت دارم» سند
بزند. آرام پلک زد و گفت:

-منم می مونم پات آراد...تا وقتی که مامانم راضی بشه. یا تو یا هیچ کس.



و لب گزید. صدای نفس پر صدای آراد آمد. سوگند می توانست او را ببیند که به گردنش دست می کشید و نگاهی پرپر می زند. غول مهربانش دیگر واژه کم آورده بود. صدای بسته شدن در خانه می گفت مادرش رفته است. سوگند همین را بهانه کرد. برای رهایی بخشیدن آراد از شرایطی که انگار هنوز برای هر دو سوزان بود.

DONYAIE MAMNOE

-مامانم دوباره رفت.

آراد مکثی کرد و بالاخره به حرف آمد:

-بنده خدا خیلی شوکه شد. حقم داشت... آخه کی...

سوگند اخم کرد و تند نشست:

-آراد تو دیگه نگو. تو حرفات رو زدی. بی پنهون کاری دیگه خودت رو دست کم نگیر. من مامانم رو بهتر می شناسم. خیلی روشنفکرتر از ایناست که بخواد عقیده اش رو به دیگران تحمیل کنه.

گفت ولی ته دلش زیاد مطمئن نبود. البته در این مورد مطمئن نبود. چون اصولاً انسان‌ها درباره تمام چیزهای بی خطر و نامربوط به خودشان می توانند هر جور پزی بدهند ولی وقت عمل برای خودشان و عزیزانشان که می رسد می شوند همان بچه های چهار پنج ساله لجباز.

-خیلی خانمه مادرت. یک کلمه نگفت به من. فقط گوش داد و بعدم گفت بذارین فکر کنم.

سوگند لبخند زد. مادرش هرگز در لحظه قضاوت نمی کرد و برای همین بود که همه او را با تفکرات مختلف دوست داشتند. مادرش موجود عجیبی بود. ترکیبی که در کنار هر کس با هر تفکری که می نشست می توانست لبخند بزند و بدون عکس العمل های هیجانی به حرف های آنها گوش بدهد.

-آراد چند روز دیگه مونده تا شب چله؟

صدای نفس بلند او آمد:



DONYAIEAMAMNOE

-یه وقتایی فکر می کنم دارم خواب می بینم.

-چرا؟

آراد مکث کرد و بعد گفت:

-واقعیت اینقدر خوب نیست...

سوگند لبخند زد:

-دوست داشتم بگم بریم بیرون ببینمت...

و لب گزید. پشت تلفن بی پروا تر می شد. می دانست که فعلا با آراد به رو به نخواهد شد. پس حق داشت که دلتنگی هایش را بیرون بریزد. ولی جمله ای که آراد گفت او را کلا لال کرد:

-نه...بیشتر از من...

سوگند زانوهایش را به هم فشرد. حالا او واژه کم آورده بود و آراد گفت:

-خداحافظ سوگند.

و سوگند با انرژی کمی که برایش مانده بود جوابش را داد .

-خداحافظ.

سیمین خانم بدون اینکه به سوگند بگوید رفته بود دیدن حاج محسن. باید با او رو در رو صحبت می کرد تنها کسی بود که سوگند حرفش را کامل قبول داشت .

وقتی در ورودی سالن را باز کرد با لبخند نرگس خانم مواجه شد.

-سلام سمین جان خوش اومدی.

سیمین خانم لبخندی به او زد و به سمتش رفت و گونه اش را بوسید:

-خوبین؟ بهترین؟

-الحمدالله. شکر خدا...خیلی بهترم...



و نگاهی به پشت سر او انداخت و گفت:

-سوگند کو پس؟ نیومد؟

سیمین خانم باز هم لبخند زد و گفت:

-نه هنوز خوب نشده. گفتم بمونه بهتر شد بعد بیاد. من اومدم با حاج محسن حرف

DONYAIEAMAMNOE

بزنم.

نرگس خانم با دست پذیرایی را به او نشان داد و گفت:

-بیا بشین مادر... حاجی داره نماز می‌خونه.

سیمین خانم سر تکان داد و توی مهمانخانه روی یکی از مبل های تک نفره نشست و پالتویش را درآورد و روی دسته آن گذاشت. دل توی دلش نبود. هیچ وقت در زندگی میان این طور دوراهی ترسناکی نمانده بود. حتی وقتی که سوگند تصمیم گرفت اینجا خانه حاج محسن بماند این همه احساس استیصال نکرده بود.

تا حاج محسن نمازش تمام شود، نرگس خانم با یک سینی چای رسید. حاج محسن گوشی را دستش داده بود که سیمین برای چه آمده است و برای همین وقتی حاج محسن وارد شد او به بهانه ای آنجا را ترک کرد. سیمین خانم تمام قد مقابل حاج محسن بلند شد:

-سلام حاج آقا.

-سلام سیمین جان. خوش اومدی.

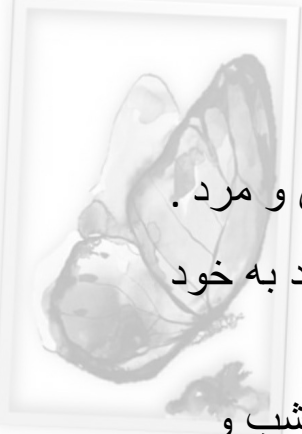
و مبل کناری سیمین خانم را انتخاب کرد و نشست و رو به او کرد:

-باز این دخترت سرسنگین شده خبری نمی گیره از ما.

سیمین خانم لبخند مضطربی زد و گفت:

-اولین باره می بینم یه خورده شرم کرده.

و همراه حاج محسن آرام خندید. حاج محسن سری تکان داد و گفت:



-شرم واسه چی؟ کار خلاف نکرده که. راهیه که خدا قرار داده برای زن و مرد.
سیمین خانم سر تکان داد و بالاخره نفس عمیقی کشید و حالا که بحث خود به خود
به این سمت رفته بود، افکارش را جمع کرد و گفت:

-حاج آقا من...دلم آروم نمی گیره. از وقتی آراد اومد و باهام حرف زد. شب و
روزم یکی شده...

DONYAIE MAMNOE

حاج محسن با لبخند کمرنگی به او نگاه می کرد و اجازه داد سیمین خانم تمام و
کمال حرفش را بزند.

-از یه طرف عذاب وجدان دارم چرا دارم به اون بچه اینطوری فکر میکنم. از
یه طرفم نمی توئم سوگند رو بسپارم دست این آدم. زندگی که شوخی نیست.
زندگی که همش عشق و عاشقی نیست. دو روز دیگه همه چی یادشون می ره و
بعد تازه چشمشون باز میشه. من از اون روزش می ترسم بیشتر تا
گذشته...گذشته ای آراد داشته.

و کلافه دستی هایم را روی پاهایش کشید:

-شما یه چیزی بگین یه حرفی بزنین من دلم آروم بگیره. سوگند این دو سه روز
فقط نگاهش به دهن منه. انگار که تمام نقشه هاشو ریخته و حتی یه درصدم قرار
نیست کوتاه بیاد. شما یه چیزی بگین...این بار من واقعا نمی دونم چی درسته چی
غلط. پای زندگی دخترم وسطه...نمی خوام زندگیش تلخ بشه به دهنش.

و بالاخره سکوت کرد. حاج محسن فنجانی چای برداشت و دست او داد و گفت:
-بیا دهنه خشک شد.

سیمین خانم زیر لب تشکری کرد و فنجان را از دست او گرفت و نگران به دهان
او خیره شد. حاج محسن نگاهش را چند لحظه ای دوخت به فرش مقابلش و
بالاخره سرش را بالا گرفت و با چهره ای که اخم کمی رنگی آن را پوشانده بود
گفت:



-بابا جان... از آینده فقط خدا خبر داره و بس. کی می تونه آینده رو تضمین کنه.
تو روزی که با صادق خدابایامرز نشستستی سر سفره عقد فکرش رو می کردی
قراره بیوه بشی؟

سیمین خانم نگاه پر از بغضش را داخل فنجان دواخت که حتی یک قطره هم از
آن ننوشیده بود.

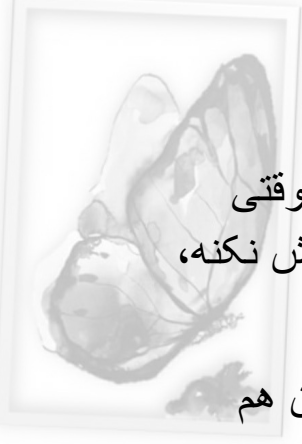
-فکر نکرده بودی. هر چقدرم که فکر بکنی اونی که قسمت و تقدیر یکی باشه
می افته. ولی درباره آراد و سوگند... این پسر تو زندگیش سختی زیاد کشیده. ولی
شیر پاک خورده است. خدا رحمت کنه پدرش رو اگر سالم مونده بود و بالای سر
بچه اش مونده بود این بچه راه به خطا نمی رفت... که خدا شاهده از روی عمد و
راه خطا نرفته. جوونی کرده... جوون کله اش پر باده... اگر بزرگتری بالای سرش
نباشه که دستش رو بگیره خودش رو به خاک سیاه می شونه. آرادم همین بود.
این بچه روی یه غفلت کاری کرد که هنوز که هنوزه از یادش نرفته. نبینش این
هیبت و هیکل رو به هم زده. دلش اندازه یه بچه اس. ده ساله جز «چشم» به من
نگفته. مگر من کاری کردم برایش؟ من فقط واسطه بودم که ناحق نره بالای دار.
ولی از اون روز گردنش جلوی من همیشه خم بوده. کسی مجبورش کرده بود؟ به
خدای احد واحد که من وقتی کارم تمام شد سپردمش دست یکی از رفقای و
برگشتم. انگار نه انگار. خودش و مادرش مدام پیگیر بودن و به هر بهانه سر می
زدن و پیام می دادن.

سیمین خانم فنجان را در دستش فشرد و گفت:

-مگه چند وقته هم رو می شناسن. آراد چند ماه بیشتر نیست اومده اینجا. مگه
میشه به این سرعت فهمید به درد زندگی هم می خورن.

حاج محسن دوباره لبخند زد و گفت:

-سیمین خانم... دل این حرفا حالیش نیست. من و شما که خودمون درد کشیده ایم..
سیمین خانم لبخند کمرنگی زد. حاج محسن قندان را برداشت و به سمت او
گرفت:



-من اخلاق و منش این بچه رو تائید می کنم. می دونم مرام داره. مرده. وقتی یکی هم مرد باشه اعتبار داره دختر و بسیاری دستش. چون اگر خوشبختش نکنه، لااقل بدبختش نمی کنه.

سیمین خانم یک دانه قند برداشت و مردد توی دهانش گذاشت. حاج محسن هم چایش را برداشت و گفت:

-ولی با همه اینا من به خود آرام گفتم. شرط رضایت من رضایت توه. تو بگی نه. خودم ردش می کنم بره. من دو صبح دیگه آیا باشم، آیا نباشم...

سیمین خانم زیر لب گفت:

-خدا نکنه.

-نه بابا جان. مرگ حقه... برای همه هم هست. شکر خدا این یکی از همه عادل تره. غنی و فقیر برایش فرقی نداره. برای همین می گم. تو می مونی این بچه ها. شما باید زندگی کنین با هم. تو باید دستش رو بگیری ببری توی فامیلت دور بزنی نشونش بدی به این و اون. پس رضایت تو شرطه.

سیمین خانم به چای نیمه اش نگاه کرد و مردد گفت:

-اگر بگم نه...

حاج محسن با همان لحن مصمم و جدی گفت:

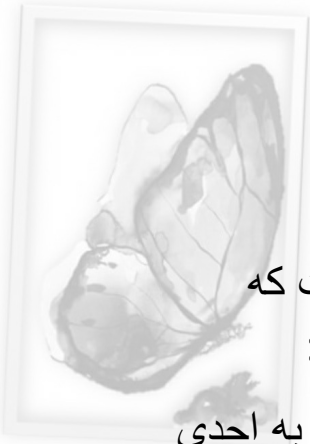
-اگر بگی نه... منم پشتتم. می گم مادرش رضایت نداد.

-سوگند چی میشه؟

حاج محسن نفسی گرفت و سرتکان داد:

-سخت میشه برایش. برای هر دوشون. ولی زندگی همینه دیگه. مگه هر کی با هر کی یک دل شد آخرش قسمت هم شدن. یکی میشه یکی نمیشه. بعد یه مدت می رن سی قسمت خودشون.

سیمین خانم لب گزید و گفت:



-آراد گفت یا سوگند یا هیچ کس.

حاج محسن لبخند پهن تری زد. خوب سوگند دلش را برده بود. می دانست که وقتی گفته یا سوگند یا هیچ کس دروغ نگفته است. سری تکان داد و گفت:

-اگر گفته یا سوگند یا هیچ کس...بدون دروغ نگفته. این بچه تا حالا نگاه به احدی نکرده. با زن جماعت میونه ای نداشته. حالا که یکی اومده سراغش بعیده که به این زودی بتونه فراموشش کنه.

سیمین خانم لب گزید:

-اگر اون نره پی زندگیش سوگند چی میشه؟ سوگند می ره؟

حاج محسن نفسی گرفت و گفت:

-شاید بره شایدم نره. تا وقتی که یارت به پات نشسته توام جرات نمی کنی بری سمت کس دیگه .

سیمین خانم دوباره نفس مستاصلی کشید و ساکت شد. حاج محسن در سکوت چایش را نوشید و وقتی فنجان را روی میز گذاشت گفت:

-مشکل آراد چیه که فکر می کنی با هم نمی سازن؟

سمین خانم فنجان نیمه خورده را روی میز گذاشت:

-نمی دونم .

-بذار یه جور دیگه بپرسم. الان اگر جای آراد اون پسره بی وجود محمد اومده بود چی؟

سیمین خانم اخم کرد:

-همون بهتر که نیومد..مرد اینقدر...

و ناگهان لب گزید. حاج محسن با تائید سرتکان داد:



-لیاقت نداشت. فکر نکنی من ساکت موندم ها. پیغوم دادم به پدرش... شانس آوردی قبل این کارتون دخترم رو عقد کرده بودی برا پسرش. وگرنه جنازه ستایش رو هم دو ش پسرش نمی داشتم.

سیمین خانم نگران گفت:

-برا ستایش بد نشه.

حاج محسن چانه ای بالا انداخت و گفت:

-نه اون بلده با اون زبونش همه اشون رو بشونه سر جاش.

و خنده آرامی کرد و ناگهان ساکت شد:

-مگه دختر من چکار کرده بود که یهو کشیدن کنار. مرد باید وجود داشته باشه پای بد و خوب یارش بمونه. این محمد آقا فردا روزی هم یکی حرف نامربوط به زنش می زد لابد یقه زنش رو می گرفت. بهتر که نشد این وسطالت که منم از روز اول راضی نبودم.

سیمین خانم لبخند کمرنگی زد. حاج محسن تسبیحش را از جیب کتش بیرون کشید و گفت:

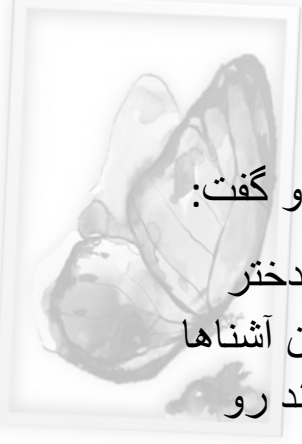
-فکرات رو بکن. اگر راضی بودی. شب چله بگم همه بیان دور هم باشیم. یه محرمیت بخونیم براشون یه چند ماهی نامزد باشن...اگرم دخترت نخواست یا پشیمون شد..هیچ خیالی نیست...خودم فسخش می کنم.

سیمین خانم لب گزید:

-بدتر نمی شه؟ یه نامزدی به هم خورده.

حاج محسن تکیه داد و یک ابرویش را بالا داد:

-چه حرفا. همین الانشم هستن کسایی که التماس می کنن. تو نگران نباش. دخترت رو زمین نمی مونه. اونقدری اعتبار داره که خواستگارهای آنچنانیش رو خودم رد کردم.



سیمین خانم متعجب به حاج محسن نگاه کرد. حاج محسن سری تکان داد و گفت:

-چیه؟ فکر کردی حالا یه خطایی کرد و یه بچه نادونم پا پس کشیدی یعنی دختر عیب و ایراد داره؟ نه بابا. از این خبرا نیست. همین الان توی بازار و بین آشناها سه نفر آماده ان من لب تر کنم تشریف بیارن برای غلامی. یکیشون سوگند رو دیده و حسابی هم طالبه.

DONYAIEAMNOE

و صدایش را پایین آورد و گفت:

-حالا بهش نگو اینا رو دور ور می داره .

و آرام خندید و تسبیحش را دست به دست کرد. نفسی گرفت و گفت:

-اگر حال خوبه زنگ بزنی بیاد شام همین جا باشه.

سیمین خانم سری تکان داد و گفت:

-نه ممنون. باید برم. رضا دیر وقت میاد خسته است. سوگندم که فکر کنم فعلا اونجا موندگار باشه...! تکلیف معلوم شه.

حاج محسن سری تکان داد و گفت:

-بسیار خب. پس خبر از تو .

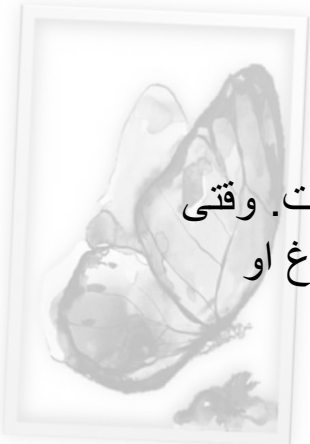
سیمین خانم سرتکان داد و از جا بلند شد. نرگس خانم در آستانه آشپزخانه ایستاده و با دیدن او گفت:

-مادر شام بمون.

-ممنون حاج خانم. باید برم. رضا میاد خسته اس.

نرگس خانم سری تکان داد و گفت:

-سلام برسون بهشون.



و سیمین خانم میان تعارفات حاج محسن و نرگس خانم از خانه بیرون رفت. وقتی حاج محسن داخل خانه برگشت. نرگس خانم دواره با یک سینی چای سراغ او رفت و گفت:

-خب چی گفت؟

حاج محسن نگاهی به او انداخت و گفت:

-شما نمی خوای یه چایی با ما بخوری؟

نرگس خانم لبخندی زد و کنار او نشست و استکان چایش را برداشت و گفت:

-چند وقته خونه خیلی ساکت شده.

حاج محسن توت خشکی توی دهانش انداخت و گفت:

-به زودی شلوغ میشه.

و چایش را به دهان برد. نرگس خانم به نیم رخ او نگاه کرد و گفت:

-راضی شد؟

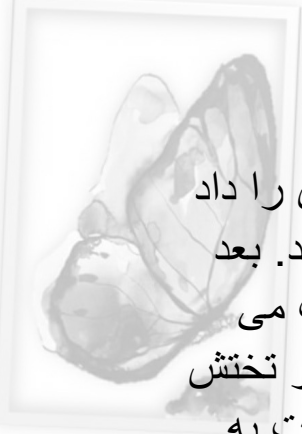
حاج محسن توت دیگری برداشت و نگاهش کرد و گفت:

-راضی میشه .

**

سوگند تمام طول و عرض خانه را ده بار بالا و پایین کرده بود. ظرف ها را شسته بود. سینک را حتی با سیم و سفید کننده سابیده بود. تمام هال و پذیرایی را هم گرد گیری کرده بود. وقتی صدای بسته شدن در خانه شد. تقریباً خودش را از اتاق بیرون پرت کرد و به مادرش که شال پشیمی اش را از دور سرش باز می کرد نگاه کرد.

-سلام مامان.



آب دهانش را فرو داد و به او خیره شد. سیمین خانم با سر جواب سلامش را داد و نگاهی به دور و برش انداخت و بعد نگاهی به چهره پر از سوال سوگند. بعد هم بدون حرف دیگری راه افتاد سمت اتاقش. تمام تن سوگند از اضطراب می لرزید. مادرش دو روز کامل را سردرد کشیده بود و روز سوم بالاخره از تختش بیرون آمده بود. سوگند حتی مریضی خودش را یادش رفته بود و تمام مدت به مادرش رسیده بود.

DONYAIE MAMNOE

روز چهار بود که ناگهان بلند شده و به دیدن حاج محسن رفته بود. این را هم از پیام آراد فهمیده بود. آراد امروز به او فقط یک پیام داده بود که مادرش دارد به دیدن حاج محسن می رود. از او پرسیده بود می داند برای چه یا نه. که سوگند گفته بود. نمی داند.

حالا هم سیمین خانم مستقیم رفته بود توی اتاقش و در را بسته بود. سوگند چند بار تا پشت در اتاق مادرش رفت و برگشت و سرآخر نتوانست در را باز کند و با اضطراب به اتاقش برگشت و شماره آراد را گرفت.

-الو؟

-سلام آراد...مامانم الان اومد.

پشت تلفن مکث شد و بعد آراد مردد پرسید:

-خب چی گفت؟

-هیچی. رفت تو اتاق درشم بست.

-یک کلمه هم نگفت.

سوگند انگشتش را جوید:

-حتی یک کلمه. حتی جواب سلامم نداد.

-زنگ بزنم حاجی؟

سوگند لب گزید.



-می تونی؟

آراد نفسی گرفت و گفت:

-نه راستش. زنگ بزنم چی بگم.

-اگه بگه نه چی؟

-میگه؟

سوگند به در اتاق نگاه کرد. گوش تیز کرد تا ببیند در اتاق مادرش باز می شود یا نه. ولی خبری نبود. نگاهش را دوخت به عروسک های صورتی روی جورابش و گفت:

-شاید....

دوباره پشت تلفن مکث شد و بعد آراد گفت:

-غمتم نباشه... دوباره می رم پیشش. راضیش می کنم.

سوگند دوباره لب گزید.

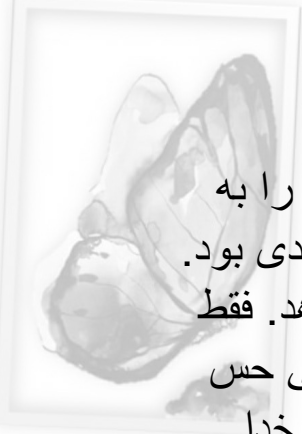
-تا چله فقط یک هفته مونده.

-خیالی نیست. درستش می کنم.

سوگند لبخند زد. چقدر خوب بود که آراد اینقدر مطمئن بود. بعدش مهم نبود. آراد می گفت درست می شود. لابد می شد. این اطمینان توی صدایش برایش بس بود که دلش آرام شود. وقتی فکر می کرد یادش نمی آمد که کی و چطور آراد این همه برایش مهم شد. در این مدت کوتاه که هنوز به پنج ماه هم نرسیده بود. چطور آراد توانسته بود بیاید و تمام فکر و ذکر او را از آن خود کند. به حدی که حاضر باشد تمام و کمال به او اعتماد کند.

-نه خیالم نیست وقتی تو می گی.

آراد نشسته بو روی تختش و هر دو زانویش را تا زده بود. یک دستش را تکیه داد بود روی زانو و با دست دیگرش گوشی را نگه داشته بود. با این حرف



سوگند، انگار وزن دستش سنگین تر شد. زانویش را جلو کشید و آرنجش را به آن تکیه داد. نامردی بود اگر این دختر قسمت او نمی شد. به خدا که نامردی بود. در این دنیا هیچ چیز را هیچ وقت نخواست به وقت نکرده بود که بخواند. فقط آن دو سال لعنتی اینقدر برای زنده ماندن به خدا التماس کرده بود که گاهی حس می کرد تمام دعاها را ممکنش را مصرف کرده است و الان نمی تواند از خدا چیزی بخواند. ولی اگر قرار بود تنها یک چیز در آن لحظه از خدا بخواند، دختری بود که به او این همه اطمینان داشت. این همه از ته دل می گفت وقتی او می گوید هیچ خیالش نیست که چه بشود. به او و حرف هایش ایمان داشت. آب دهانش را فرو داد. گردنش را کشید به شانه اش تا دانه عرقی که روی شقیقه اش بی خبر راه افتاده بود پاک کند و گفت:

-سوگند...

صدای نرم او حتی از این فاصله از میان امواج معلق در هوا گوشش را نوازش کرد:

-جانم؟

چشم هایش را به هم فشرد. نسیم خنکی از روی دلش رد شد:

-خدا تو رده بهم دیگه هیچی نمی خوام ازش.

سوگند زیر چشمی نگاهی به مادرش انداخت که بی حرف به کار هایش می رسید. سکوت او داشت سوگند را می کشت. حتی آقا رضا هم حال آشفته سوگند را فهمیده بود. وقتی سیمین خانم رفت توی آشپزخانه آقا رضا کنار او نشست و لبخند گرمی زد و صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

-بهش حق بده.

سوگند دست هایش را در هم گره کرد:

-حق می دم.

و نگاهش را دوخت به دست هایش:



-ولی نمی دونم نگران چیه. کاش با من حرف بزنه بدونم مشکل کجاست. ولی مامان فقط سکوت کرده.

آقا رضا نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

-باور کن منم هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش. برای همه مشکلات خیلی قوی و معقول برخورد می کرد. البته این مشکل نیست...یه مرحله است که هر پدر و مادری یه روزی باهاش رو به رو میشه. ولی خب الان تمام بار مسئولیت آینده تو انگار رو دوش مادرته.

سوگند سرتکان داد:

-چرا؟ این انتخاب منه. رضایت مامان بخشی از اونه. همش نیست.

آقا رضا به حرف عاقلانه سوگند لبخند زد:

-بله. ولی خب وقتی سنت به اندازه من و مادرت شد می بینی که بچه ها ممکنه بعدها یادشون بره که خودشون انتخاب کردن. اونوقت میان سراغ پدر و مادرا و همه چیزو می ندازن گردن اونا.

سوگند با کمی تعجب به آقا رضا نگاه کرد:

-این اصلا با عقل جور در نمیاد.

آقا رضا خنده آرامی کرد:

-ولی زیاد دیده شده. درصد آدم هایی که مسئولیت اشتباهاتشون رو به عهده بگیرن متأسفانه خیلی کمن. انگار همه امون یاد گرفتیم. بعد از هر مشکل دنبال یه مقصر بگردیم. و البته پیدا می کنیم. همه مقصرن غیر از خودمون.

سوگند متفکر به زمین خیره شد. یعنی ممکن بود بعدها از مادرش، حاج محسن و حتی آقا رضا گله کند که چرا جلوی او را نگرفتند که انتخاب بهتری کند؟ الان اگر به او می گفتند آراد نه چه می کرد؟ حتی فکر کردن به این موضوع هم قلبش را به درد می آورد. دست هایش را در هم فشرد و به آقا رضا نگاه کرد:



-ولی من ترجیح می دم خودم انتخاب کنم. و نتیجه اش هر چی که باشه بپذیرم. تا
برام انتخاب کنن و یه عمر حسرت بخورم که اگر راه خودم رو رفته بودم شاید
اوضاع بهتر می شد.

آقا رضا سرتکان داد:

-همه این رو دوست دارن. همه انتخاب های خودشون رو دوست دارن به شرط
اینکه عواقبش هم بع عهده خودشون باشه و نه دیگران.

سوگند مصمم سرتکان داد:

-حاضرم هر تعهدی که مامان می خواد بدم که هیچ وقت بخاطر اینکه به من و
انتخابم اعتماد کرده بهش خرده نگیرم.

آقا رضا سرتکان داد:

-تعهد لازم نیست. وقت خوشبخت باش. این بهترین تعهده.

سوگند لبخند زد و آقا رضا دستش روی پای او زد و گفت:

-ببخشید تنهات می دارم. برم پیش سیمین یه خورده هم با اون صحبت کنم .

و درحالی که بلند می شد گفت:

-نمی دونم چرا حالا قهر کرده حرف نمی زنه منم شدم این وسط سفیر صلح.

سوگند خنده آرمی کرد و او هم بلند شد و به اتاقش رفت. در اتاقش را تازه بسته
بود که زنگ موبایلش بلند شد. به خیال اینکه آراد است به سمت گوشی اش هجوم
برد. ولی با دیدن شماره ستایش لب گزید و روی تخت نشست و مردد جواب داد.
جای تمام حرف ها ستایش با تن صدایی بالا پرسید:

-مرگ من راسته؟ سوگند؟ این پسره؟ راسته؟ جون عزیز؟

و انگار که نفس کم بیاورد مکثی کرد تا دوباره ادامه بدهد. سوگند روی تخت
نشست و درحالی که خنده اش گرفته بود گفت:



-تو از کجا شنیدی فضول خانم.

-خاک بر سرم راسته .

و مکثی کرد و گفت:

-فردا بلند می شی میای اینجا. من الان باید بفهمم که...که...وای سوگند...من قلبم

داره میاد تو دهنم...آخه چطوری...

و دوباره مکث کرد و این بار با تردید پرسید:

-من نگاهش می کنم دلم کنده میشه...یعنی...

سوگند لب گزید:

-من بدتر.

ستایش هینی کشید و گفت:

-به جون عزیز از وقتی شنیدم خیلی جلوی خودم رو گرفتم که چیزی نگم. عزیز

به سمیه هم گفت. کی حرفاتون رو زدین؟ خیلی مودماری. زیر دماغ من؟ آخه

چطوری من نفهمیدم؟

سوگند اخمی کرد و گفت:

-ما که حرفی نزدیم. هنوز مامانم راضی نیست.

و سکوت کرد. نمی دانست ستایش چقدر از واقعیت گذشته آراد را می دانست. هر

چه که بود او نمی خواست درباره آن حرف بزند. نه که شرمش بیاید. انگار اصلا

مسئله مهمی نبود که بخواهد مطرحش کند. مثل هزاران مسئله ای که آدم ها در

گذشته شان دارند و فراموشش می کنند.

-وای حق داره سیمین. آخه این پسره...سوگند تو مطمئنی...یعنی منظورم اینه

که...

سوگند لب گزید و آرام زمزمه کرد:



-دوستش دارم.

ستایش دوباره مکث کرد و گفت:

-فردا نهار اینجا. منتظرتم.

-نه مزاحمت نمی شم.

-خفه شو! از وقتی عروسی گرفتیم یه بارم نیومدی اینجا. میای اینجا کلی باید حرف بزنیم.

سوگند لبخند کمرنگی زد:

-باشه.

-وای سوگند اصلا نمی توئم تو لباس عروس تصویرت کنم.

سوگند خنده اش گرفت:

-چرا آخه؟

-نمی دونم... اصلا باورم نمیشه... یعنی نمی دونم خل شدم. من فردا نهار منتظرتم. برم مرتضی صدام می کنه.

-باشه. سلام بهش برسون.

ستایش تماس را قطع کرد و سوگند نگاهی به گوشی اش انداخت. وسط مکالمه اش با ستایش یک پیام از آراد آمده بود:

-چیزی نگفته مادرت؟

لب گزید و برایش نوشت:

-نه هنوز.

منتظر ماند تا آراد چیزی بگوید ولی او هم سکوت کرد. سوگند یک لحظه ترسید نکند، آراد از این همه سکوت مادرش پا پس بکشد. هول برش داشت ولی قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید پیام او آمد:



-تا شب چله هنوز چند روز مونده. غمت نباشه.

سوگند لبخند زد. چرا بیهوده این همه نگران بود. آراد مرد رفتن نبود. برایش نوشت:

-ستایش دعوتم کرد، فردا برم خونه اشون .

-خوش باشی. سلام برسون.

DONYAIEAMAMNOE

سوگند لبخند زد و آرام دراز کشید. نمی دانست مکالمه اش با ستایش به کجا ختم می شد ولی از اینکه مجبور بود در این روزها بهترین حالی که در زندگی اش تجربه کرده بود را از دیگران پنهان کند حال خوبی نداشت. یادش بود روزهای که ستایش تازه خواستگار داشت و تازه با مرتضی محرم شده بودند چقدر با او حرف می زد و از تجربه های شگفت انگیزش با مرتضی می گفت. او هم نیاز داشت با کسی حرف بزند. ملی کسی بود که قبلا تمام حرف هایش را به او می زد و با وجود اینکه در این چند روز کلی وسوسه شده بود به او زنگ بزند هر بار یاد کاری که با او کرده بودند می افتاد دستش به زنگ زدن نمی رفت. تازه توقع داشت ملی بیاید و منتش را بکشد که او هم بعد از چندبار زنگ زدن و جواب ندادن سوگند رفته بود و پشت سرش را هم نگاه نکرده بود. حالا شاید حرف زدن با ستایش کمی از بار دلش کم می کرد .

بلند شد و چراغ اتاقش را خاموش کرد و دراز کشید. صبح کلی حرف با ستایش داشت که بزند .

**

ستایش با پیراهن زیبایی که پوشیده بود و صورتی که آرایش مختصری داشت جلوی در منتظرش بود. سوگند حس کرد چقدر دلش برای کل کل کردن هایشان تنگ شده. ستایش واقعا نقش خواهرش را داشت و نه عمه اش را.

ستایش او را محکم بغل کرد.

-سرما نخوری.



-وای سوگند دیشب از فضولی خوابم نبرد. نمی تونستم به مرتضی هم بگم. یعنی نمی خواستم قبل از اینکه همه چیز رسمی شه چیزی بگم...

و از او جدا شد و نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-راستش هنوز با محمد یه خورده سر سنگینم.

سوگند شال و پالتویش را برداشت و گفت:

-برای چی؟

ستایش اخمی کرد و گفت:

-برای چی؟ یعنی به همین راحتی یادت رفت؟

سوگند به سمت مبل راحتی توی سالن رفت و گفت:

-ستایش یادت رفته من اول محمد رو رد کردم...

ستایش چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-وایسا هیچی نگو. بذار چایی بیارم. باید از اولش تعریف کنی.

و با قدم هایی تند و کوتاه به سمت آشپزخانه رفت. سوگند به دامن او که توی هوا تاب می خورد نگاه کرد و لبخند زد. موهایش را روی یک شانه اش ریخت و از همانجا صدایش را بلند کرد:

-باور کن هیچی نیست.

ستایش هم از آنجا صدایش را بلند کرد و گفت:

-چرت نگو. هیچی نیست. مارمولک من تو رو می شناسم.

و با یک سینی حاوی دو فنجان چای پیدایش شد و درست کنار او نشست.

-به قول خودت این آقا غوله اصلا بهش نمی خورد که بخواد اهل زن و این چیزا باشه.



DONYAIEAMAMNOE

سوگند اخم کمرنگی کرد:

-چه ربطی داره. اونم دل داره.

ستایش نگاهی به او کرد و بعد روی پای سوگند کوبید و گفت:

-اوه...چه طرفداری هم می کنه ازش.

و با دقت سوگند را نگاه کرد:

-جون من چکار کردی؟ اصلا سرش رو بالا نمی گرفت...

سوگند خنده خجالت زده ای کرد و شانه ای بالا انداخت:

-باور کن خودمم نمی دونم چی شد. یه لحظه به خودم اومدم دیدم صبح و شب دارم بهش فکر می کنم. دست خودم نبود هر وقت اونجا پیداش می شد یه جوری سر راهش سبز می شدم. اولاش راحت حرف می زد. براش مهم نبود انگار. ولی هر چی بیشتر می دیدیم. نگاه هاش کمتر می شد. چشماش رو می دزدید.

ستایش با دقت گوش می داد. به اینجای حرف سوگند که رسید نفسی گرفت و گفت:

-دلش رو بردی دیگه.

و او هم خنده آرامی کرد و بعد دوباره جدی شد.

-عزیز می گفت بابا سفت و سخت طرفداره این وصلته.

سوگند دست هایش را به هم پیچید:

-قیافه اش غلط اندازه ولی خیلی خوبه ستایش. می دونی به تو که دروغ نمی تونم بگم. من با دخترخاله و دوستاش می رفتم بیرون. توشون پسر بود. ولی من اهل دوست پسر و این چیزا نبودم. پسری دور و برمم ندیدم که اهل این چیزا نباشه. همیشه به خودم می گفتم آخرش مجبور می شم به یکی از اینا جواب بدم. کسی که توی زندگیش شاید نفر دهم باشم. یکی از دلایلی که قبول کردم محمد بیاد این بود که فکر می کردم مثل همیم. برای هم اولین نفریم.



ستایش لبش را گزید و نگاهش را دزدید:

-البته محمد اون اولاً که رفته بود دانشگاه یکی از همکلاسی هاش رو می خواست که خانواده اش راضی نشدن .

سوگند لبخند زد:

-خوب منم از این مدل دل خواستن ها داشتم. منظور من پسراییی بود که هر چیزی رو با چند نفر دیگه تجربه کردن. هی ممکنه تو ذهنشون تو رو مقایسه کنن با بقیه. اینو من دوست نداشتم. خیلی عجیبه ولی آراد انگار یه آدمه از یه دوره و زمان دیگه. نمونه اش رو ندیدم تا حالا. هر لحظه و هر تجربه باهاش برای من جالب و شگفت انگیزه .

ستایش کمی نگران گفت:

-نکنه همین چیزا باعث شده باشه بهش جلب بشی. زندگی همش این چیزا نیست سوگند.

سوگند سرتکان داد:

-می دونم...خودم بهش هزار بار فکر کردم. گفتم نکنه برای اینه که با تموم پسراییی که دیدم فرق داره. ولی بازم رسیدم به این نقطه که تنها دلیلم این نیست. آراد کسیه که وقتی به من می‌گه غمت نباشه...انگار واقعا همه چیز درست میشه. نمی دونم یه جوری می‌گه که ته دلم گرم میشه.

ستایش لرزان لبخند زد و دستش را روی بازوی سوگند گذاشت. بعد بی هوا او را بغل کرد:

-وای سوگند من خجالت می کشم بهت بگم...ولی من هنوز ازش می ترسم...اون خالکوبی...

سوگند دهانش را روی شانه ستایش گذاشت و آرام خندید. ستایش توی کمر او کوبید:

-روانی چرا می خندی؟



چشم های سوگند برق زد:

-برای من یکی از جذابیت‌هاش همینه .

و لب گزید. ستایش با چشم های وق زده او را نگاه کرد. بعد عقب نشست و گفت:

-خیلی دلم می خواد قیافه محمد رو ببینم وقتی خبر رو می شنوه.

سوگند اخم کرد:

-تو چرا هی پای محمد رو وسط می کشی.

ستایش دست به سینه شد و گفت:

-برای اینکه هنوز از دستش حرصی‌ام .

و به سمت او خم شد و گفت:

-ولی حسم بهم می گه پشیمون شده از اینکه این همه زود همه چیز رو تموم کرد.

حسم می گه هنوزم دلش پیشته.

سوگند بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

-برام مهم نیست چون اون لحظه ای که بهت گفتم جواب رد بدی آراد رو انتخاب

کرده بودم. با اینکه اون حرفی نزده بود.

ستایش به سمت او چرخید و زانویش را روی مبل گذاشت و لبش را چندبار تر

کرد و موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

-می گم سوگند...

و خنده اش گرفت. سوگند نگاهش کرد و اخم کرد:

-چرا می خندی...

ستایش دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-دارم فکر میکنم با اون صداس...مثلا چی بهت می گه...



و دوباره زیر خنده زد. سوگند چند لحظه نگاهش کرد و ستایش صدایش را کلفت کرد و گفت:

-خیلی می خوامت سوگند...

و دوباره زیر خنده زد. سوگند مبهوت او را نگاه کرد. ستایش به او خیره شد و یک لحظه ساکت شد:

DONYAIEAMNOE

-گفته؟ همین رو گفته نه؟

سوگند حس کرد گونه هایش رنگ گرفت. ستایش دوباره خنده اش را رها کرد:

-آخه اصلا دوستت دارم به قیافه اش نمی خوره. باید یه چیز مشتی بگه. مثلاً نوکرتم به مولا..

سوگند روی پای او کوبید:

-شوهرت خودت رو مسخره کن.

خنده ستایش به آنی قطع شد:

-هوی به عشق من کاری نداشته باش.

سوگند با خنده ای یک وری او را نگاه کرد. ستایش به او چشم غره رفت:

-اینجوری نگاه نکن. مرتضی خیلی خوبه. اینقدر آقااست. اینقدر با من مهربونه که نگو.

سوگند سرتکان داد:

-اونی که من نگرانشم مرتضاست نه تو.

ستایش بیشعوری نثار او کرد و بلند شد رفت تا وسایل پذیرایی را آماده کند. تا ظهر ده بار سوگند سرتا ته ماجرا را برایش تعریف کرد و هر بار ستایش مثل بار اول با هیجان عکس العمل نشان داد. با هم نهار را آماده کرده بودند که مرتضی هم از راه رسید. سوگند شالش را پوشید و منتظر ماند تا احوال پرسى زن و



شوهر تمام شود و مرتضی وارد سالن شود. وقتی مرتضی وارد شد سوگند ایستاد و به او سلام کرد:

-سلام.

مرتضی برخلاف قبل نگاهش را از او ندزدید لبخند کمرنگی زد و گفت:

DONYAIEAMNOE

-سلام چه عجب از این طرفا سوگند خانم؟

سوگند سعی کرد تعجبش را پنهان کند. مرتضی و این طرز برخورد. به او می خورد سرش را پایین بیاندازد و خودش را به در و دیوار بکوبد و از او دور شود. ابرویی بالا انداخت و به ستایش نگاه کرد. ستایش هم به او لبخند زد و دستش را روی بازوی مرتضی گذاشت و گفت:

-لباس عوض کن بیا نهار.

مرتضی هم به او لبخند زد و به سمت اتاقشان رفت که دوباره زنگ خانه به صدا در آمد. مرتضی برگشت و به ستایش گفت:

-من جواب می دم .

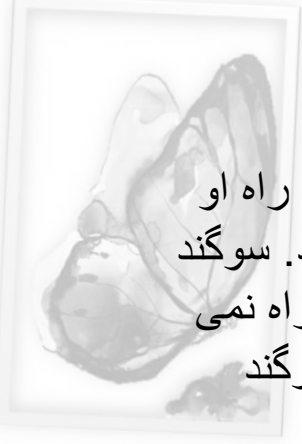
و به سمت آیفون رفت. سوگند دید که اخم کرد و راه افتاد سمت در حیاط. ستایش نیم نگاهی به او انداخت و به سمت آیفون رفت. با دیدن محمد پشت در نگران به سوگند نگاه کرد. سوگند سرتکان داد:

-چی؟

-محمد!

سوگند جا خورد. او هم به سمت آیفون رفت. مرتضی در را باز کرد و محمد وارد شد. سوگند به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد و نیم نگاهی به حیاط انداخت. ستایش ولی به سمت اتاق رفت تا لباس عوض کند و در همان حال گفت:

-چرا بی خبر اومده؟



سوگند به مرتضی نگاه کرد که اخم کرده چیزی به محمد می گفت و انگار راه او را برای وارد شدن به خانه بسته بود. محمد هم با اخم جواب او را می داد. سوگند نگران به صحنه مقابلش نگاه کرد. مرتضی چرا برادرش را به خانه اش راه نمی داد. ستایش درحالی که چادرش را درست می کرد از اتاق بیرون آمد. سوگند پرده را رها کرد و و نگران رو به ستایش گفت:

-نکنه بخاطر من نمی ذاره بیاد تو. من راضی نیستم به خدا . DONYAIEAMAMNOE

ستایش نگران به او نگاه کرد و گفت:

-اصلا برای چی بی خبر اومده.

و راه افتاد سمت حیاط. سوگند دوباره گوشه پرده را کنار زد و این بار ستایش را نگاه کرد که به سمت آنها رفت. محمد صحبتش را قطع کرد و به ستایش سلام کرد. سوگند لبش را گزید. مرتضی هنوز اخم داشت ولی سوگند دید که ستایش دست بازوی مرتضی را گرفت و او را کمی کنار کشید و با دست خانه را به محمد نشان داد و با این کارش شاید به مرتضی هم نشان داد که لزومی ندارد برادرش را از در خانه اش براند .

سوگند پرده را رها کرد و نفس عمیقی کشید و از پنجره فاصله گرفت و خودش را به نزدیکترین مبل رساند و نشست. اگر می دانست محمد می آید شاید اصلا قبول نمی کرد بیاید خانه ستایش. ولی مگر می توانست تمام عمرش خانه عمه اش نیاید؟

صدای یاالله مرتضی و تعارفات ستایش باعث شد سوگند دوباره نفس عمیقی بکشد. برای او محمد خیلی وقت بود تمام شده بود و نیازی نمی دید بخواهد، دلخوری کند و یا رفتاری که نشان بدهد رد شدن از سمت او ناراحت است. که واقعا هم نبود. با ورود آن سه نفر از جا بلند شد. محمد کنار مرتضی ایستاده بود. انگار هر سه نفر نمی دانستند باید چکار کنند برای همین سوگند پیشقدم شد و سلام کرد:

-سلام.



ستایش بود که زودتر خودش را پیدا کرد و گفت:

-به موقع اومدین نهار آماده است.

و رو به سوگند گفت:

-سوگند بیا میز رو بچینیم.

محمد نگاهش را مستقیم داده بود به سوگند. ولی سوگند به ستایش نگاه می کرد که به آشپزخانه اشاره کرد و او هم راه افتاد.

مرتضی بود که به شانه محمد زد:

-بیا بشین.

-نمی خواستم مزاحم بشم.

سوگند از کنار آنها عبور کرد ولی صدای ناراضی مرتضی را شنید که گفت:

-نگفتم نیا .

ولی جواب محمد را نشنید. محمد می دانست او آنجاست و برای همین آمده بود؟ سوگند اخم کرد و وارد آشپزخانه شد.

ستایش دستش را گرفت و کنار کشید و آرام گفت:

-واقعا ناراحت نیستی؟

سوگند بازویش را از دست او خارج کرد و گفت:

-نه. برای چی باید ناراحت باشم. اومده خونه برادرش .

و انگار که اتفاق مهمی نیافتاده است گفت:

-چی ببرم؟

ستایش او را با دقت نگاه کرد و گفت:

-میز می چینم اینطوره راحت تره. رو زمین همه معذب می شن .



و اوفی کرد و چادرش را روی صندلی انداخت و صدایش را بلند کرد:
-آقا مرتضی یه لحظه بیا.

سوگند به او نگاهی کرد و گفت:

-من هستم دیگه به اون چکار داری.

ستایش رفت سراغ قابله پلو و گفت:

-لازم نکرده جلو محمد بری و بیای. همین جا کمک دست من باش.

و به ظرف سیب زمینی های سرخ کرده اشاره کرد:

-بیا این رو بریز کنار دیس مرغ آماده کن.

صدای مرتضی از پشت سرشان آمد:

-بله؟ کاری داشتی؟

ستایش سوگند را رها کرد و به سمت مرتضی رفت و گفت:

-بیا هر چی گذاشتم ببر بچین رو میز.

-روی میز؟

-آره بهتره اینطوری. درست بچینی ها.

-چشم. دستت درد نکنه خانم زحمت کشیدی چقدر.

ستایش ولی اینقدر که از آمدن محمد استرس داشت توجهی به حرف او نکرد و گفت:

-کاری نکردم.

و چرخید و به سمت سوگند رفت. به نیم رخ او نگاه کرد. به نظرش زیادی خونسرد آمد. در دلش دعا کرد این نهار ختم به خیر شود. نمی توانست برادر شوهرش را از در خانه اش براند. بعدا کسی نمی گفت برادرش او را به خانه راه



نداده است. خانواده ها هیچ وقت در بچه ها خودشان بدی نمی بینند. هر چه هست مقصر طرف مقابل است.

مرتضی یکی یکی لوازم سفره را بیرون برد و سوگند در کشیدن و تزئین کردن غذاها به او کمک کرد. این بار سوگند بود که به او گفت:

-لازم نبود این همه زحمت بکشی. من که غریبه نبودم.

DONYAIEAMAMNOE

جای ستایش مرتضی جواب داد:

-سوگند خانم شما مهمون ویژه ما هستید. بفرمایید دیگه من بقیه اش رو میارم.

ستایش هم سرتکان داد:

-آره دستت رو بشور. تمام شد.

سوگند بی حرف دستش را شست و لباسش را مرتب کرد و جلو در آشپزخانه منتظر ماند تا ستایش و مرتضی هم بیرون آمدند، نمی خواست با محمد تنها باشد. ستایش لبخندی به او زد و گفت:

-بریم.

و هر سه به سمت میز رفتند. محمد در حال چیدن چیزهایی بود که مرتضی قبلا آورده بود. با دیدن آنها دست از کار کشید و گفت:

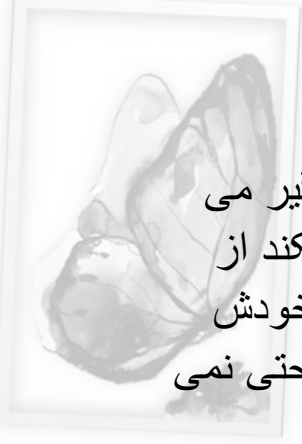
-دیگه تمام هنرم رو خرج کردم.

ستایش لبخندی مصلحت آمیز زد و گفت:

-شما چرا زحمت کشیدین محمد آقا؟

-کاری نکردم.

ستایش سوگند را به سمت میز هدایت کرد و خودش هم کنارش نشست. مرتضی و محمد دقیقا روی به روی آنها صندلی های میز شش نفره را اشغال کردند. سوگند سعی می کرد خونسردی اش را همچنان حفظ کند. ولی به طرز مسخره ای از اینکه زیر نگاه محمد بی خبر از آراد نشسته و نهار می خورد کمی عذاب وجدان



داشت. هر لقمه که به دهان می برد انگار قلوه سنگی بود که در گلویش گیر می کرد. اگر آراد می دانست محمد هم اینجاست چطور برخورد می کرد؟ نکند از این مردهای حسود باشد... به مجرد اینکه این فکر از ذهنش گذشت حتی خودش هم از بی انصافی که کرده بود دلخور شد. آراد هرگز چنین مردی نبود. حتی نمی خواست در ذهنش او را به چنین چیزی متهم کند.

برای همین سرش را بالا گرفت و در جواب ستایش که گفت «چرا نمی خوری» لبخندی زد و مشغول شد. در حین مدت نهار مرتضی و محمد سعی کردند فضا را از آن حالت سنگین در بیاورد. سوگند گاهی جواب های کوتاه می داد و گاهی هم فقط لبخند می زد. به محمد کمتر نگاه می کرد. ولی گاهی که او حرف را به دست می گرفت به او هم نگاهی می انداخت. در نگاه او مرتضی و محمد تفاوتی با هم نداشتند. انگار قرن ها از زمانی که به محمد به عنوان همسر آینده اش فکر کرده بود گذشته بود.

بعد از نهار برای مدت خیلی کوتاهی زمانی که ستایش در آشپزخانه بود و مرتضی رفته بود تا چای بیاورد، محمد و سوگند در سالن تنها شدند. سوگند ساکت نشسته بود و به دست هایش خیره شده بود. داشت فکر می کرد کم کم بلند شود و برود خانه. قرارشان هم نهار بود دیگر نه بیشتر. چند باری برای بیکار نبودن گوشی اش را نگاه کرد که صدای محمد را شنید که آرام گفت:

-امكانش هست يه روز با هم صحبت كنيم؟

سوگند که حواسش جای دیگری بود سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

-بله؟

محمد نیم نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت و گفت:

-می خواستم باهاتون صحبت کنم.

سوگند دید که دستپاچه و کمی به هم ریخته است. از آن حالت خونسرد و راحت سر نهار خبری نبود.

-بابت؟

محمد چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

-باید یه چیزایی رو توضیح بدم... شاید کمی عجله کردم.

سوگند سعی کرد هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشود. ولی عبارت «کمی عجله کردم» مدام در ذهنش چراغ می داد. دلش نمی خواست عکس العملی نشان بدهد که محمد خیال کند، اتفاق افتاده برای او خیلی مهم بوده. از جهتی داشت دنبال جمله ای می گشت که مودبانه به او حالی کند که از اینکه چنین اتفاقی افتاده و او را از عذاب وجدان فکر کردن همزمان به آراده ها کرده خیلی هم خوشحال است.

-به نظرم بهتره فراموشش کنیم.

محمد برای درک جمله سوگند به او نگاه کرد. نفهمیده بود منظور سوگند فراموش کردن کدام بخش است. اینکه او این همه عجله کرده است یا فراموش کردن کل ماجرا. مردد به او نگاه کرد و گفت:

-چیو؟

ولی قبل از اینکه سوگند وقت کند جوابی بدهد، مرتضی با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و فوری به چهره سوگند نگاه کرد و وقتی ردی از ناراحتی روی چهره او ندید انگار خیالش راحت شد. کنار محمد نشست که سرش پایین و حسابی توی فکر بود. ستایش هم پشت سر مرتضی بیرون آمد و کنار سوگند نشست و گفت:

-بفرمایید چایی.

سوگند رو به او گفت:

-اگر اجازه بدین من دیگه کم می رم.

آراد نشسته بود توی ماشین و نگاهش را داده بود به در داروخانه. سوگند خانه عمه اش بود و سرگرم مهمانی. بهترین فرصت بود که دوباره به دیدن سیمین خانم برود. نگاهی به پاکت کاغذی روی صندلی کنارش انداخت و آن را چنگ زد



و پیاده شد. کاپشنش را که روی شانه رها کرده بود پوشید. دستی به موهایش کشید و نگاهی به عرض خیابان انداخت و با گام هایی بلند از آن عبور کرد و وارد شد. سر ظهر بود و داروخانه از همیشه خلوت تر. نگاهی به پیشخان انداخت و سیمین خانم را ندید. در شیشه ای را رها کرد و به سمت انتهای راهروی باریک ورودی رفت. یک نفر پشت صندوق نشسته بود. آراد کمی پا به پا شد و گفت:

DONYAIEAMAMNOE

-داداش خانم دکتر نیستن؟

پسر سرش را از گوشی اش بیرون آورد و گفت:

-امرتون؟

-با خودشون کار داشتم.

جمله اش که تمام شد سیمین خانم از پشت قفسه های انتهایی بیرون آمد. آراد همزمان که سر خم می کرد سلام کرد:

-سلام عرض شد .

سیمین خانم چند لحظه به او نگاهی انداخت و راه افتاد سمت خروجی و همزمان به پسر گفت:

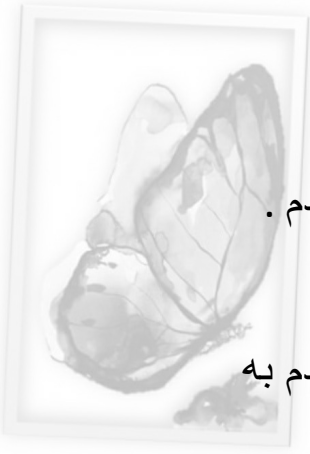
-من الان میام.

آراد هم از این طرف پیشخان به سمت خروجی راه افتاد و جلوی در ایستاد تا سیمین خانم اول از در خارج شود. چند قدم از ورودی داروخانه فاصله گرفت و مقابل در قفل خورده یک لباس فروشی ایستاد. آراد هم بلافاصله متوقف شد .

-ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

-خواهش می کنم. بفرمایید .

آراد نفسی گرفت و پاکت کاغذی را بالا گرفت و سوئیچ ماشینش را داخل آن انداخت و به سمت سیمین خانم گرفت:



-این تو تمام چیزیه که من از این دنیا دارم. یه زمین که تازه قولنومه کردم.

با دست به جیب قرمز رنگی که رویش چادر برزنتی بود اشاره کرد:

-این ماشین و یه حساب بانکی. همه اش همینه. من همش رو آوردم که بدم به شما که بدونین برای دخترتون هر چی دارم می دارم.

بعد پاکت را عقب کشید و نگاهش را دوخت به زمین و گفت: DONYA IEMAMNOE

-ولی می دونم در برابر چیزی که شما دارین می دین اصلا مسخره اس که بخوایم از این متر و مقایس استفاده کنیم. مگه رو الماس و جواهرم میشه قیمت گذاشت که بشه با یه تکه زمین و یه ماشین فکسنی قیاسش کرد. می دونم نمیشه. اصلا درست نیس که بخوام ارزش سوگند رو با این چیزا بسنجم. من مثل شما دانشگاه نرفتم. دو سالی که زندان بودم حاجی برام کتاب می آورد می گفت بخون بعدش برو. خوندم ولی نرفتم. یعنی شرمم می شد که برم وسط آدمایی که مثلشون نبودم ولی یه چیزایی رو از زندگی یاد گرفتم که توی هیچ کتاب و دانشگاهی به آدم یاد نمی دن.

به اینجای حرفش که رسید سرش را بالا گرفت و گفت:

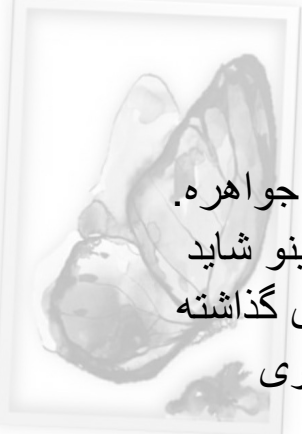
-قدر و قیمت آدمها رو خوب فهمیدم. ارزش زندگی و روز و لحظه ها رو تا پوست و استخوان درک کردم. برای همین می گم که روی جواهری که شما دارین نمیشه قیمت گذاشت. یعنی با پول نمی شه قیمت گذاشت. چیزی رو که ارزش داره باید داد دست کسی که ارزشش رو می دونه که بلده عین جواهر دورش بگرده...

اینجا کمی شرم کرد و نگاهش پایین افتاد. سیمین خانم دست به سینه شد:

-و تو اون کسی هستی که ارزشش رو می دونی؟

آراد سرتکان داد. بدون اینکه سرش را بالا بگیرد:

-خیلی بیشتر از بقیه. زندگی من به یه نامردی زیر و رو شد. نامردی زن و مرد نمی شناسه. زن نامردم داریم. زن مردم داریم. من زمین خورده بودم...سوگند



اومد دستم رو گرفت. اصلا... اصلا همین که خون حاجی تو رگاشه یعنی جواهره. وقتی زیر دست شما بوده... یعنی خیلی توفیر داره با هر دختر دیگه ای. اینو شاید یکی که زندگیش رو صبح تو تختش شروع کرده و شب مادرش غذا دهنش گذاشته نفهمه. ولی من می فهمم. می دونم چی دستم اومده، می دونم جاش فقط روی چشمای منه.

و سکوت کرد. سیمین خانم به پسری که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد. این پسر به قول خودش درس نخوانده بود. یک دیپلم ساده داشت و یک حکم قتل غیر عمد در کارنامه اش ولی مردانگی از هر واژه اش می بارید. این مرد زبان باز نبود که بگوید کلماتش را از روی چاپلوسی انتخاب کرده است. هر چه می گفت از دلش برمی خاست. تک تکشان با ضربان های قلبش تغذیه می شد. این مردی که مقابلش ایستاده بود هم زمین تا آسمان به قول خودش با بقیه پسرهایی که دیده بود توفیر داشت.

-خانم دکتر شما تا ابد منت منو دارین اگر قبول کنین سوگند... یعنی من...

سیمین خانم کلام پر از شرم او را برید:

-تا شب به حاجی زنگ می زنم و نظر نهاییم رو می گم.

آراد سرش را بالا گرفت و مردد به او نگاه کرد:

-تا شب؟

سیمین خانم سر تکان داد و راه افتاد:

-الانم کار دارم باید برم.

و به سمت در داروخانه راه افتاد. آراد نگاهش را از او گرفت. تلاشش را کرده بود. امشب دیگر معلوم می کرد که همه چیز تمام می شود و یا لازم است راه دیگری پیدا کند. چون در کار او نشد، وجود نداشت.



راه افتاد سمت ماشین و پشت فرمان نشست. نیم نگاهی به در داروخانه انداخت و سوئیچ را از پاکت بیرون کشید. استارت نزده بود که برای گوشی اش پیام آمد. پیام از سوگند بود. برایش نوشته بود:

-میشه بیای دنبالم. محمد بی خبر اومده .

اخم کرد. محمد؟ آن پسرک از خود راضی. فوری استارت زد و تا برسد جلوی خانه ستایش حرص خورد. پسرک نسناس به چه جرئتی رفته جایی که سوگند بود. باید تا ابد از کاری که کرده بود شرمنده می بود و از نگاه کردن به چهره سوگند پرهیز می کرد .

انگار صد سال طول کشید تا رسید جلوی خانه ستایش. از ماشین پایین پرید و زنگ را فشرد. تاب نداشت که سوگند را از آن خانه بیرون بکشد. صدای ستایش را فوری شناخت:

-سلام بفرمایید.

و در با صدای تیکی باز شد. آراد انگار که ستایش مقابلش باشد نگاهش را پایین انداخت:

-سلام از ماست خانم عظیمی. اگر بگین سوگند بیاد ممنون میشم.

-یه چایی نمی خورین با ما؟

-دستتون درد نکنه. باید برم، باشه سر فرصت دیگه.

-خلاصه تعارف نکنین .

-تعارفی نیست. شمام جای خواهر ما.

-سلامت باشین.

آراد تغییر لحن ستایش را حس می کرد. او هم انگار می دانست. کاش محمد هم بداند و دیگر دور و بر سوگند پیدایش نشود. سوگند ناموس او بود. دل بود. تمام دنیای او بود حالا. کسی حق نداشت حتی در ذهنش به چیزی جز این فکر کند. کاش سیمین خانم همین حالا به او جواب نهایی را داده بود و آن وقت تمام و کمال



به محمد نشان می داد چطور باید از کرده اش پشیمان باشد. به او نشان می داد، چه چیزی را از دست داده است. تمام و کمال به او حماقتش را نشان می داد. در تا انتها باز شد و سوگند بیرون آمد. آراد با دیدن لبخند او انگار که ناگهان آرام شد. سوگند سلام کرد:

-سلام... ببخشید گفتم بیای دنبالم...

آراد اخم کمرنگی کرد:

-نمی بخشم... یعنی چی این حرف... خوب کردی. باید می گفتی.

سوگند لب گزید و از در بیرون آمد. مدام نگران بود نکند آراد نیاید. جوابش را نداده بود و همین نگرانش کرده بود. ولی حالا که آمده بود و اینطور قلدرگونه می گفت باید به او خبر می داده است یک لحظه هم دیگر برای کاری که کرده بود شک نداشت. پشت سرش مرتضی آمد:

-سلام آقا آراد چرا دم در؟

آراد به سمت او رفت و گرم دست داد:

-سلام از ماست. آقا شرمنده کردین. لازم نبود تا دم در بیاین.

و از روی شانه او محمد را کمی عقب تر دید. محمد داشت به سمت آنها می آمد. سوگند کمی تکان خورد و درست کنار آراد ایستاد. خیال آراد انگار راحت شد. سوگند در حوزه استحفاظی او بود. سوگند در دایره زندگی او بود و دست احدی به او نمی رسید. سوگند با ایستادن کنار او ثابت کرده بود که کدام طرفی است. -یه چایی با ما می خوردین.

آراد دوباره به محمد نگاه کرد و این بار او نیم قدمی به سمت سوگند برداشت:

-به خانم عظیمی گفتم باید برم وگرنه مزاحم می شدم.

محمد کنار مرتضی رسید و سنگین سلام کرد و نگاهش را بین سوگند و آراد گرداند. آراد دستش را به سمت او دراز کرد و مستقیم به چشم های او نگاه کرد و



جوابش را داد. دستش را فشرد. شاید کمی بیشتر از معمول و رها کرد. محمد دستش را توی جیبش فرو کرد و دوباره به آنها نگاه کرد. نگاه سوگند به زمین بود.

-سوگند خانم من که گفتم سر راهم می رسونمتون...

آراد بدون مکث وسط حرف او پرید:

-شما زحمت نکش محمد آقا...خودم هستم.

سوگند لب گزید. دلش می خواست از خوشی جیغ بکشد. اینکه آراد اینطور تمام قد مقابل او در آمده و برای محمد حد و مرزش را معلوم کرده بود، ته دلش قند آب کرده بود. درست که او محمد را نخواستہ بود ولی محمد با کارش او را در چشم همه کوچک کرده بود. «کمی عجله کرده بود» و این اصلا خطای کوچکی نبود. این کارش زندگی عزیزش را به خطر انداخته بود، او را در محل و فامیل سکه یک پول کرده بود. در حد یک انسان بی ارزش پایین آورده بود. شانس آورده بود که او قبلش به آراد دل داده بود، وگرنه حالا اینطور این همه خونسرد و متشخص اینجا نایستاده بود.

محمد نمی توانست رابطه بین آنها را انگار درک کند. مرتضی ولی خبر داشت که میانه را گرفت:

-حالا زحمتی هم نبود.

آراد نگاهش را از محمد نگرفت. همانطور خیره به چشمان محمد گفت:

-بحث زحمت نیست...من عادت ندارم زندگی رو بسپارم به یکی دیگه.

سوگند حس کرد الان است که از خجالت و هیجان از حال برود. زندگی اش بود؟ آراد زده بود به سیم آخر انگار. ناخودآگاه سرش را بالا گرفت و به نیم رخ او نگاه کرد. رگ برجسته گردنش را می دید. آراد خودش گفته بود که گاهی از کوره در می رود وقتی کسی وارد دایره زندگی اش شود. برای اینکه کار به جای باریک نکشد او را صدا زد:



-آراد؟

آراد با مکث نگاهش را از محمد گرفت و به سوگند داد. سوگند لبخند زد:

-سرپا نگهشون داشتیم. هوا سرده.

آراد انگار که سوگند اسم رمز رفتن را گفته باشد. دستش را به سمت مرتضی دراز کرد و گفت:

-شرمنده بازم. با اجازه.

مرتضی هم خداحافظی و تعارفات را کش نداد.

-خواهش می کنم به حاجی سلام برسونین.

آراد سرتکان داد و بدون دست دادن به محمد راه افتاد:

-عزت زیاد.

و با دست به سوگند اشاره کرد. سوگند کنارش راه افتاد. آراد تا کنار ماشین با او رفت و منتظر ماند تا سوار شد و بعد دستی برای مرتضی که هنوز ایستاده بود تکان داد و خودش پشت فرمان نشست. ماشین که از جا کنده شد محمد بالاخره دهان باز کرد:

-این یارو چکاره حاجیه...

مرتضی به او توپید:

-دهنت رو ببند محمد. همه چیز تمام شده. نفهمیدی یعنی؟

محمد سردرم گم به او نگاه کرد:

-یعنی چی؟

-گفتم نیا برای همین. به چشم دیدی که. حاجی راضیه. به زودی هم حتما خبرشو می شنوی.



محمد ناباور به مرتضی و بعد به انتهای کوچه ای که دیگر ردی از ماشین آراد
درش نبود نگاه کرد:

-مسخره کردی منو؟ این یاور؟ حاجی به این راضیه؟ به این که...

مرتضی اخم کرده به او توپید:

-اون موقع که جو گرفته بودت و می گفتمی نمی خوام اسم زنت ورد زبون این و
اون باشه باید فکر اینجا رو می کردی. چقدر گفتم بهت نمی خواد بری بگیریش
نرو ولی دهننت رو ببند. با مامان بریدین و دوختین. انگار که حالا دختره پشت در
بود بری عقدش کنی. دودش هم رفت تو چشم من. حالا چی شد؟ دیگه برات مهم
نیست...

محمد هنوز چیزی که می شنید را باور نمی کرد. عصبی غرید:

-آره یه غلطی کردم یه حرفی زدم ولی...

مرتضی به سمت او براق شد و گفت:

-بعضی غلطای که دیگه جبران بشو هم نیست. تو الان فکر کردی آرامم نبود می
رفتی در خونه حاجی بهت دختر می داد؟ همین که تو روت تف نمی ندازه باید
کلاهی رو بندازی آسمون بدبخت.

محمد دست هایش را پشت گردنش گذاشت و با همان لحن ناباور و کلافه گفت:

-آخه مسلمون کاش یکی بود بهتر از من. آخه این یاور؟ پادوی حجره حاجی؟ چی
داره آخه..

مرتضی پشت دستش را زد توی سینه محمد و گفت:

-خیلی به خودت مینازی داداش کوچیکه. چی داره؟ مرده. جا نمی زنه. من
حاجی رو می شناسم. اگر اراده می کرد خواستگاری برای سوگند میومد که تو
یکی گرد زیر پاشونم نبودی.

صدای ستایش از آیفون وسط مکالمه شان خط انداخت:



-مرتضی تو کوچه بحث نکنین. جلو مردم زشته. محمد آقا بیاین تو.

مرتضی نفسی گرفت و گفت:

-الان میایم. تمام شد دیگه.

و رو به محمد کرد:

-بیا تو.

محمد به دیوار تکیه داد و به زمین خیره شد. مرتضی به سمت در راه افتاد و دوباره گفت:

-بیا بریم تو.

ولی محمد بدون حرف خودش را از دیوار کند و به سمت انتهای کوچه راه افتاد. مرتضی به شانه‌های افتاده او نگاه کرد و آه کشان وارد خانه شد.

**

تا از کوچه خانه ستایش بیرون بیایند نه سوگند حرفی زد و نه آراد. وقتی از آنجا به اندازه کافی فاصله گرفتند سوگند نیم نگاهی به چهره او انداخت و گفت:

-من نمی دونستم محمد میاد. بی خبر اومد.

آراد به رو به رو خیره شده و ساکت بود. سوگند لبی گزید و بی قرار در جایش تکان خورد:

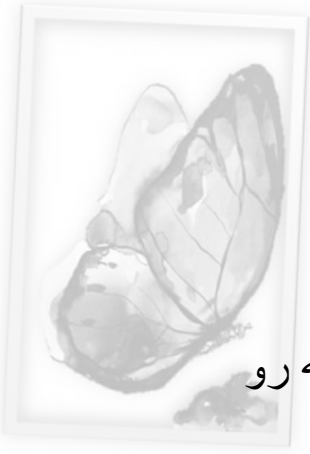
-میشه یه چیزی بگی. حس می کنم ناراحت شدی.

آراد برگشت و نگاهش کرد:

-ناراحت نیستم. بیشتر دلم می خواست یکی می خوابوندم تو چونه او پسره .

سوگند با تعجب نگاهش کرد. آراد اخمش را جمع کرد از تعجب نگاه سوگند:

-ولی محض گل روی شما نزد... ارزشش رو نداشت .



سوگند به آنی رنگ به رنگ شد. آراد نگاهش را گرفت و گفت:
-ولی بدم نشد.

سوگند همانطور سوالی نگاهش کرد. آراد بدون اینکه نگاهش را از رو به رو بگیرد گفت:

DONYAIEAMNOE

-حالا تازه شیر فهم شده چه خطبی کرده. لازمش بود.

سوگند لبخندی ناخواسته زد و نگاهش را پایین انداخت به دست هایش. سکوت در
فضا معلق شد و بعد آراد با اسم سوگند آن را شکست:
-سوگند.

سوگند سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. آراد نفسی گرفت و گفت:

-خوب کردی به من خبر دادی...همیشه همینطور باش...من همیشه هستم...هر
وقت تو بخوای...

سوگند کمی به سمت او چرخید و بعد از کمی فکر گفت:

-اصلا برای همین زنگ زدم...می خواستم محمد واقعیت رو ببینه.

و بعد انگار تازه از دلخوری حرف های محمد خودش را نشان داده است اخمی
کرد و کمی عصبی گفت:

-می گه شاید کمی عجله کردم...تصورم درباره اش بهتر از اینا بود. با این
حرفش نشون داد چقدر درباره اش اشتباه فکر کردم.

نگاه آراد به سمت او چرخید. روی چهره او مکثی کرد و بعد گفت:
-چیش اذیتت می کنه.

سوگند بدون اینکه به آراد نگاه کند گفت:

-اینکه من بودم که اونو رد کردم ولی محمد خیال می کنه من منتظر بودم اون
لب تر کنه.

و صاف نشست و خجالت زده گفت:

-من خیلی وقت بود تصمیم رو گرفته بودم...محمد در برابر تو هیچ شانسی نداشت. حتی یک درصد.

آراد حس کرد نه تنها زخم کهنه دلش که زخم های تنش هم یکی یکی خوب می شوند. تا این دختر اینطور بی پروا کنار او بود و اینطور ناخواسته دلبری می کرد برایش، سیمین خانم که سهل بود، اگر دنیا هم مقابلش قدم علم می کرد، کوتاه نمی آمد. لبش را تر کرد و رو به نیم رخ آرام سوگند گفت:

-این دل ما یه خورده بی جنبه اس. مراعاتش رو کن.

سوگند گردنش را نیم چرخ داد و به او نگاه کرد. آراد لبخند کمرنگی زد:
-خودمم صد درصد نوکرتم.

سوگند خندید. و آراد فکر کرد بهتر است حرفی از مکالمه شان با سیمین خانم نزنند. شاید لازم بود فردا و فردا ها هر روز و هر شب برای رضایت او کاری بکند. تا وقتی رضایت نمی گرفت کوتاه نمی آمد.

-نهار خوردی خودت؟

سوگند بود که محبوب پرسید. آراد سرتکان داد. وقت نکرده بود.

-نه. می خورم. کار شما واجب تر بود.

سوگند نچی کرد و گفت:

-تا الان گرسنه موندی؟

و نگاهی را گرداند روی ساعتش:

-از سه گذشته.

آراد نگاهی را گرداند روی مغازه های اطراف و گفت:

-تنها غذا خوردن از عذابای الهیه. هیچی از این گلوی آدم پایین نمی ره.



DONYAIEAMNOE

و چرخید سمت او:

-تو که نهار خوردی...نه.

سوگند با لبخند کمرنگی گفت:

-راستش اونجا اوضاع اینقدر داغون بود که نتونستم درست چیزی بخورم.

آراد سرتکان داد:

-صحیح.

و بعد با چانه یک ساندویچی را که داشتند از کنارش عبور می کردند بی هوا نشان داد:

-پایه بندری هستی؟ هوس یه چیز تند و تیز کردم.

سوگند سرتکان داد:

-هستم.

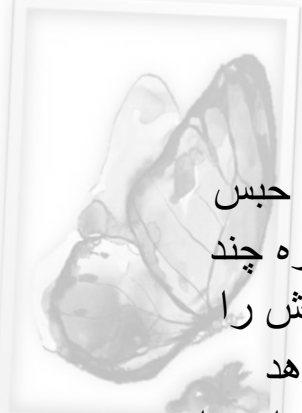
آراد ماشین را کنار کشید و سوگند پیاده شد و محمد و تمام ماجرای های مربوط به آن را پشت سرش جا گذاشت و هیجان زده به آراد نگاه کرد که ماشین را دور زد و به سمت او آمد. سوگند کنارش راه افتاد و از روی پل شکسته سیمانی مقابل مغازه عبور کردند. برای یک لحظه پای سوگند سکندری خورد و ناخواسته آستین آراد را چنگ زد. آراد به آنی ایستاد. سوگند قدش را صاف کرد و شرمزده به آستین مچاله شده در دستانش نگاه کرد. آراد دستش را حتی میلیمتری تکان نداد. سوگند لب گزید:

-ببخشید. نمی دونم چی شد.

-خوبی که؟

سوگند سرتکان داد.

-نریم؟



سوگند با خجالت و کمی اکراره آستین او را رها کرد و آراد بالاخره نفس حبس شده اش را بیرون داد. انگار زمان کش آمده بود. تا شب قرار بود به اندازه چند قرن بگذرد؟ اگر امشب پایان امیدهاش بود و مجبور می شد دوباره مهره اش را بگذارد در خانه اول چه؟ دیگر مثل روزهای اول نبود که بتواند، که بخواهد دوری کند بخاطر قید و بندها. حالا طنابی به گردنش افتاده بود و او را دیوانه وار به سمت این دخترکی می کشید که حضورش در کنار او فقط می توانست در یک داستان تخیلی اتفاق بیافتد. حالا دیگر این فاصله ها مثل داغی سوزان حرارت آتشفشانی بود که چیزی به فورانش نمانده بود و سوگند انگار خنک ترین آب های دریاچه ای آرام. او را مثل تشنه ای هزار ساله می خواست.

در را باز کرد و اجازه داد سوگند وارد شود. خودش پشت سرش رفت. چشم هایش نافرمانی کردند. گفته بود به سوگند که کمی دلش نابلند و بی جنبه است. برای همین بود که انگار سر رشته از دستش در رفته بود. سرتاپایش را کاوید. از بالا به پایین و از پایین به بالا. روی چهره اش چرخ خورد. خم ابرو ها را رد کرد روی دایره چشم ها مکث کرد و بعد روی انحنای لب ها آرام گرفت. و بعد انگار خودش شرم کرد که نگاه گرفت. اتفاق خاصی نیافتاده بود. نه تماسی و نه لمسی. دست او فقط خورده بود به یک تکه از لباسش. همین. پس چرا هنوز سنگینی دستش را روی بازویش حس می کرد؟

-اینجا بشینیم؟

آراد تند نگاه گرفت و فقط گفت:

-بشینیم.

سوگند مقابلش نشست و کلاهش را برداشت. صدایش هنوز گرفته بود و سرما خوردگی تمام و کمال نرفته بود. آراد ساعدهایش را روی میز گذاشت و ناخواسته کف دستش درست نشست جایی که دست سوگند گرفته بود. نگاهش بی قرار دوید روی چهره سوگند. این فاصله لعنتی انگار هر روز و هر لحظه کش می آمد. آب دهانش را فرو داد و او را صدا زد:

-سوگند.



سوگند که داشت دکور ساده مغازه را بررسی می کرد برگشت و او را نگاه کرد:
-بله؟

آراد کمی روی میز خم شد. به دست های سوگند روی میز نگاه کرد که شک
نداشت قسمت خودش بودند. دیگر عمرا نمی گذاشت کسی دستش به این جواهر
درخشان برسد. به هیچ وجه. گفته بود دیگر یا سوگند یا هیچ کس.

-اگر مامانت گفت نه. تا کجا با منی؟

سوگند کمی نگران شد:

-مامان حرفی زده؟

آراد چانه بالا انداخت:

-نه هنوز. تو بگو. اگر بگه نه تا کجا با منی؟

سوگند هم به سمت او خم شد. نگاهش را گرداند توی چهره آراد. چقدر عجیب بود
این خواستن. چطور چنین حسی می تواند در کسی به این سرعت رشد کند. لب
تر کرد و گفت:

-من تا تهش باهاتم آراد.

-تهش هر جا که بود؟

-هر جا که بود.

آراد کمی عقب کشید. لبخند آسوده چهره اش را پر کرد. نه دنیا این همه نامرد
نبود. دنیا به اندازه کافی از او کشیده بود. حالا وقتش بود پیش بدهد. معامله می
کرد. سوگند را در ازای تمام بدبختی های گذشته اش می خواست و بعد بی
حساب می شدند. عادلانه بود. کاملاً عادلانه. صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

-داداش سه تا بندری بزن برا ما. دو نون.

سوگند لب گزید و لبخند زد. می ماند تا تهش تهش. با آراد می ماند.



دیدن شماره حاج محسن روی گوشی اش خواب را به کل از سرش پراند. صاف
توی تختش نشست و چند بار تند تند سینه اش را صاف کرد. دو هفته بود که
سراغ حاج محسن نرفته بود. این بار خود خواسته و حالا که شماره او روی
گوشی اش افتاده بود شرم نمی گذاشت جوابش را بدهد. بالاخره موهایش را پشت
گوشش زد و تماس را برقرار کرد:

DONYAIEAMAMNOE

- سلام.

- سلام بابا... خوب رفتی حاجی حاجی مکه...

سوگند لب گزید و گفت:

- به عزیز زنگ زدم که.

- بله به عزیز خانمتون زنگ زدی. حاج محسنم هیچی دیگه.

سوگند هنوز شرم داشت از حرف زدن با حاج محسن:

- این چه حرفیه... گفتم خوب بشم بعد برگردم..

- خب الان خوب نشدی؟ شب چله این همه کار داریم. عزیزت دست تنهاست.

تنهایی نمی تونه همه چیزو سر و سامون بده.

سوگند راست نشست و گیج و سردرگم پرسید:

- شب چله؟ شب چله مگه چه خبره؟

مغزش به کار افتاده بود و یاد وعده آراده بود. ولی مادرش که هنوز حرفی

نزده بود. صدای خنده حاج محسن گوشش را پر کرد:

- نه مثل اینکه این زکام واقعا عقل از سر آدم می پرونه. هر سال شب چله چه

خبر بوده؟ امسال همون خبره. مهمون داریم بچه ها هستن. دور هم بشینیم به شب

نشینی... یادت اومد چه خبره شب چله؟

سوگند تا جایی که می توانست لبش را گاز گرفت. خاک بر سرش که نزدیک بود

آبرو ریزی کند.

- بله... نه... من فکر کردم..



و موهایش را گرفت و اینقدر کشید تا سرش به سوزش افتاد:

- چشم... من امروز دیگه می خواستم خودم پیام...

دروغ که کنتور نداشت. عمرا قصد نداشت برگردد. هنوز رویش نمی شد به صورت حاج محسن نگاه کند. هنوز جرئت رو در رو شدن با او را نداشت.

- خوب می کنی. بیا ببین عزیزت چکار داره. کمک دستش باش تا دوباره راهی بیمارستان نشده.

- چشم... میام...

و دستی به صورتش کشید. مکثی شد و بعد حاج محسن گفت:

- یه خورده حرفم دارم با خودت. باید بزنم..

سوگند هوشیارتر شد. با اینکه حدس می زد حرف ها در چه رابطه ای است باز هم مردد گفت:

- حرف... حرف درباره چی؟

- درباره آراد. درباره زندگیتون... زندگی تو و آراد.

سوگند حس کرد تمام سلول های تنش از خجالت آتش گرفت. صدایش انگار در نمی آمد. خودش را کشت تا گفت:

- بله... چشم.

- شب می بینمت خونه.

- باشه.

- حرفی حدیثی سلامی چیزی نداری به کسی برسونی...

سوگند این بار حرصش گفت. حاج محسن هم شناگر خوبی بود انگار. سوگند اعتراض کرد. با همان صدای لرزان پر از خجالت:

- نه آقاجون.



حاج محسن خندید و گفت:

- این بچه ام وقتی فهمید تو پشت خطی الکی رفت پس نخود سیاه. خجالت نداره بابا. قانون خداست. از راه درستش که بری از حلالم حلال تره. خجالت مال کار غیر شرعه.

سوگند حس می کرد بیشتر از این تحمل گرما را ندارد. اگر هر کس دیگری جز حاج محسن آن طرف خط بود تماس را قطع کرده بود و تمام. آب دهانش را فرو داد و گفت:

- مامان... مامان که... هنوز...

- تو کارت به اون نباشه. شب بیا خونه کارت دارم. برم ببینم این بچه خودش رو کجا گم و گور کرده.

و خندید. سوگند هم خجالت زده خندید و بالاخره حاج محسن دست از آزار او برداشت و خداحافظی کرد. سوگند نفسش را بیرون داد. وای چطور با حاج محسن باید رو به رو می شد. ولی با این حرفی که زده بود یعنی همه چیز از نظر او تمام بود؟ پتو را کنار زد و با عجله از اتاق بیرون رفت. مادرش روی صندلی میان آشپزخانه نشسته و آرام آرام چای می نوشید. سوگند فوری وسط راه متوقف شد. سیمین خانم نگاهش را بالا گرفت و به او لبخند کمرنگی زد. سوگند خیره به مادرش نگاه کرد.

- سلام... صبح بخیر.

سیمین خانم فنجان را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. سوگند موهای شانه نزده آشفته اش را کنار زد و به مادرش نگاه کرد که به سمت او می آمد. همانطور سوالی مادرش را نگاه کرد. سیمین خانم مستقیم به او نگاه می کرد و همانطور به طرفش می آمد. سوگند نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. سیمین خانم مقابل او رسید و ایستاد و چند لحظه به چهره خواب آلود او نگاه کرد و بعد بی هوا دست هایش را دور او انداخت و سوگند را به سمت خودش کشید. سوگند برای یک لحظه جا خورد. صدای نفس های تند مادرش می گفت که گریه می کند. سوگند دست هایش را بالا برد و مادرش را بغل کرد:



- مامان...

سمین خانم میان گریه گفت:

- خوش بخت شو. اینو به من بدهکاری. می فهمی؟ نذار عذاب وجدان بگیرم که اشتباه کردم.

انگار قلب سوگند از کوره ای مذاب ناگهان در دریاچه ای یخ فرو رفت. مادرش رضایت داده بود. حاج محسن خبر داشت که او را به خانه فرا خوانده بود؟ خبر داشت لابد که اینطور از حلال و شرع حرف می زد. خبر داشت که آراد از خجالت گریخته بود. شب چله خبرهایی بود بی شک. خبرهایی خلاف سال های قبل. سوگند مادرش را به خودش فشرد:

- قول می دم.

سیمین خانم عقب کشید و با دست اشکش را پاک کرد. بعد بدون حرف دست سوگند را گرفت و به سمت اتاقشان کشید. سوگند هم بدون حرف پشت سرش رفت. سیمین خانم او را روی تخت نشاند و به سم

ت کمدش رفت. جلوی کند نشست و از پایین ترین قفسه جعبه کوچکی را بیرون کشید. سوگند تمام مدت نگاهش کرد. تا وقتی که مادرش با جعبه کنارش نشست. دستش را روی در جعبه کشید و گفت:

- شاید باید خیلی از این حرف ها رو زودتر بهت می زدم ولی الان دیگه وقتشه. سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. سوگند منتظر ماند. سیمین خانم تمام اجزای صورت سوگند را از نظر گذراند و بعد لبخند کمرنگی زد:

- اگر الان داری با چشم باز انتخاب می کنی... اگر تمام گذشته آراد رو پذیرفتی یادت باشه دیگه حق نداری هیچ وقت و هرگز از این چیزا به عنوان نقطه ضعف اون آدم استفاده کنی. اعتراف می کنم... این پسر خیلی مرده... با حرفاش به من اطمینان داد که میشه بهش اعتماد کرد. من بهش اعتماد کردم. توام یادت باشه اگر روزی روزگاری دلخور شدین از هم گذشته آراد رو هیچ وقت حربه نکنی برای به کرسی نشوندن حرفت. آراد حرف خوبی زد. مردونگی زن و مرد نمی شناسه.



همین طور که اون برای تو مردونگی می کنه...توام یادت باشه حق نداری در
حقش نامردی کنی.

و دستش را روی دست سوگند گذاشت:

- توی بالا و پایین زندگی فقط همین حرفای من یادت باشه. بقیه زندگی مثل یک
جاده بدون نقشه و پر پیچ و خمه. تا واردش نشی تا قدم توش نداری هیچی معلوم
نیست. ولی میشه با احتیاط و تعقل به سلامت ردش کرد.

بعد دوباره به او لبخند زد و بالاخره در جعبه را باز کرد. جعبه انگشتی را
بیرون کشید و آن را به سمت سوگند گرفت:

- بیا...این رو از طرف خودت بده بهش.

سوگند با تعجب جعبه انگشتی را گرفت و با احتیاط بازش کرد. حلقه مردانه
ساده ای داخل خودنمایی می کرد. سیمین خانم نگاهش را داد به حلقه و گفت:

- مال بابات بوده....فکر کردم بهترین کسی که حق داره اینو داشته باشه همسر
توئه...

سوگند بغض کرده به مادرش نگاه کرد و این بار او بی هوا مادرش را بغل کرد:

- ممنون مامان. من خیلی دوستت دارم...خیلی زیاد.

سیمین خانم هم او را به خودش فشرد و اجازه داد اشک روی صورتش راه بیافتد.

استقبال عزیز چیزی فراتر از تصورش بود. انگار که واقعا تازه عروس باشد
برایش اسفند دود کرده و با چشم هایی اشک بار از او استقبال کرد. سوگند عزیز
را بغل کرد و درحالی که سعی می کرد بغضش را پنهان کند گفت:

- اگر می دونستم اینطوری عزیز می شم زودتر یه فکری کرده بودم.

نرگس خانم درحالی که اشکش را می گرفت روی بازوی او زد:

- نه خدا رو شکر زبونت همونقدر درازه.

سوگند خجالت زده خندید و نگاهی به اطراف انداخت:



DONYAIEAMAMNOE

- آقاجون نیست؟

- نه مادر هنوز نیومده. گفتم بره خریدهای شب چله رو بکنه. گفتم همه بچه بیان. مادر و آقا رضا هم هستن.

و دوباره قد و بالای سوگند را نگاه کرد و لبخند زد:

- یه خورده تدارکات امسال با هر سال فرق داره.

سوگند قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت:

- به چه مناسبت اونوقت.

نرگس خانم ابرویی بالا داد و گفت:

- تو که نمی دونی.

سوگند شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه والا کسی با من بیچاره هماهنگ نکرده اصلا.

نرگس خانم چشم ریز کرد و گفت:

- حالا آقات میاد بهت می گه چه خبره.

سوگند یک لحظه استرس گرفت:

- عزیز تو رو خدا من الان سخته می کنم. چه خبره مگه. خب...التبه...می دونم

چه خبره...یعنی خواستگاریه دیگه نه...یعنی...

و لب گزید و حیران ماند دیگر چه خبرهایی می تواند باشد. عزیز نگاهش کرد و گفت:

- خواستگاری که تمام شد. مادر و خودتم که بله رو دادین. دیگه چکاریه پسر

مردم رو معطل کنیم خرج بذاریم رو دستش. اونم که کس و کاری نداره بخواد بیاد.

سوگند لب برچید:



- داره عمه داره و دایی...-

- می دونم مادر. منظورم برای این کارای اولیه است. اون بنده خداها رو از اون ور دنیا بکشه کجا بیاره. به وقتش.

سوگند با این حرف عزیز دوباره استرس گرفت. یعنی به این سرعت قرار بود همه چیز جدی شود. انگار بله برانی چیزی برایش در نظر گرفته بودند. برای اینکه خودش را تا آمدن حاج محسن سرگرم کند به جان خانه افتاد و به بهانه فردا شب که شب یلدا بود به تمیز کاری مشغول شد. هر چه عزیز خانم گفت به تازگی ستایش یکی را خبر کرده و کل خانه را تر و تمیز کرده است گوش نداد. مهمانخانه را جارو زد و گردگیری کرد. میز بزرگ هر ساله را کشان کشان آورد وسط پذیرایی و لحاف کرسی هر ساله را رویش پهن کرد. ظرف و ظروفی که برای چیدن سفره یلدا لازم داشت بیرون کشید. اتاق خودش هم نیاز به گرد گیری داشت که آن را هم سرانجام داد. وقتی دیگر نایی برای نفس کشیدن نداشت به سالن برگشت و ناله کنان نرگس خانم را صدا زد:

- عزیز چایی هست؟

- آره مادر تازه دم دادم.

سوگند به سمت آشپزخانه می رفت که صدای زنگ بلند شد. نگاهی به تصویر توی آیفون انداخت. حاج محسن بود. آیفون را برداشت:

- بله آقا جون؟ چرا نمیاین تو؟

- درو بزن بابا دستم بنده. یاالله هم باشین.

سوگند تند نگاهش را گرداند توی تصویر. کسی را ندید. آیفون را به سرعت گذاشت و صدایش را بلند کرد:

- عزیز آقاچونه. یک نفرم باهاشه.

و با عجله

به سمت اتاق ستایش رفت و یکی از چادرهای او را برداشت و روی سرش انداخت. عزیز خانم هم چادر به سر از اتاق بیرون آمد:



- کی همراهشه؟

سوگند به سمت در سالن رفت و گفت:

- نمی دونم... ندیدم کسی رو.

ولی تپش های بی امان قلبش به وضوح می گفت چه کسی همراه اوست. در را باز کرد و نگاهش را میان تاریکی حیاط انداخت. خودش بود. حتی شبخ او را از میان تاریکی می شد تشخیص داد. آن شانه های پهن و قد بلند فقط مال یک نفر می توانست باشد. چادرش را چنگ کرد و کمی عقب کشید و به نرگس خانم که به او نزدیک می شد گفت:

- آراده!

و حس کرد صدایش کمی لرزید. خجالت زده عقب کشید و جایش را به نرگس خانم داد. حاج محسن جلوتر از آراد و با چند پاکت توی دستش از پله بالا آمد. سوگند پا به پا شد. تنش گر گرفته بود و چشم هایش هم مشتاق می خواست به چارچوب خیره شود و هم خجالت زده دیدن حاج محسن بود.

- سلام... دستت درد نکنه... بده کمکت کنم.

با این حرف نرگس خانم سوگند یک قدم جلو گذاشت:

- سلام آقا جون بدین به من...

حاج محسن به گونه های رنگ گرفته او میان قاب سفید چادر نگاه کرد و لبخندی زد. نگاه سوگند پایین بود روی پاکت های دست او.

- نمی خواد بابا... من دستم سبکه. به آراد کمک کن.

سوگند یک لحظه خشک شد. حاج محسن وارد خانه شد و صدای یالله آراد از پشت سر حاج محسن آمد. نرگس خانم لبخندی به او زد و گفت:

- بیا تو مادر.. وای حاجی این هم رو دادی دست این بچه چرا.

حاج محسن که داشت به سمت آشپزخانه می رفت به شوخی گفت:

- آره بچه اس. ولی بچه غول. اون همه بازو رو می خواد چکار؟



سوگند نزدیک بود سخته کند. آراد هم وضعی بهتر از او نداشت. از زمان مطرح شدن ماجرا اولین بار بود که هر دو نفر در حضور حاج محسن و نرگس خانم بودند. سوگند نتوانست بیکار بماند. به سمت او رفت و آرام سلام کرد:

- سلام.

نگاهش پایین بود. نگاه هر دو گریزان بود. انگار از حضور بزرگترها شرم می کردند.

- بدین من...زیادن...

و پاکت خرمالو ها را گرفت. آراد یک لحظه نگاهش را بالا آورد و آرام گفت:

- انگشتت رو بپا.

سوگند لب گزید که لبخندش را پنهان کند. آراد فقط نگاهش درخشید. خاطره ای در دور دست هر دو را برای لحظه ای با خود برد. سوگند پاکت انار را هم از دست او گرفت. احتیاط کرد که دستش به دست او نخورد. نگاه آراد به انگشتان کوچک و سفید او بود. کافی بود کمی فقط کمی انگشتش را تکان بدهد. انگار وسوسه این کار بدون تفکر به انگشتش منتقل شد. برخورد فقط در حد ثانیه بود ولی همین برای سوگند کافی بود که بی هوا دسته پاکت را رها کند و انارها آشفته روی زمین رها شوند. سوگند هینی کرد و نرگس خانم لب گزید:

- چکار کردی مادر.

حاج محسن از آشپزخانه بیرون آمد.

- چه خبر شده؟

سوگند روی زمین زانو زد:

- ببخشید از دستم در رفت.

آراد بود که گفت:

- نه من بی هوا ولش کردم.

حاج محسن به سمت آنها رفت و گفت:



- بده من بابا... با شما دوتا چیزی به سرمنزل نمی رسه امشب.

نرگس خانم نیم نگاهی به حاج محسن انداخت. کنایه های او را خودش از بر بود. لبخندی زد و خرمالو ها را از دست سوگند گرفت:

- اینم بده من. خواست باشه چیزی جا نمونه.

آراد نگذاشت حاج محسن کمکش کند و خودش راه افتاد سمت آشپزخانه:

- نه حاجی خودم می برم.

سوگند دلش می خواست زمین دهان باز می کرد و همانجا او را می بلعید. صدای حاج محسن را شنید که به نرگس خانم گفت:

- چایت دیدم دم بود. می ریزی برامون؟

نرگس خانم راه افتاد سمت آشپزخانه:

- همین الان.

و بین راه به آرادی که بیرون آمده بود گفت:

- مادر بشین چایی بخور. نری ها. شامم آماده است.

آراد دستی به گردنش کشید و گفت:

- نه حاج خانم مزاحم نمی شم.

حاج محسن که داشت به سمت اتاق می رفت تا لباس عوض کند گفت:

- وقتی حاج خانم یه چیزی می گه فقط باید بگی چشم. اینو منم می دونم. تو نمی دونی؟

و آرام خندید. آراد لبخند معذبی زد و گفت:

- چشم.

نرگس خانم نیم نگاهی به حاج محسن انداخت و وارد آشپزخانه شد. سوگند انارها را داخل پاکت ریخت. آراد تکانی به خودش داد و به سمت او رفت. یکی از



انارها گوشه دیوار جا مانده بود. آراد آن را برداشت و همزمان با سوگند از جا بلند شد. سوگند داشت همه جا را واری می کرد که چیزی جا نمانده باشد. آراد به سمتش رفت و انار را به سمت او گرفت:

- این جا موند.

و دست دراز کرد:

- اونی بده من.

سوگند پاکت را به سمت او گرفت و آراد هم این بار با احتیاط پاکت حاوی انارها را از او گرفت. سوگند به انار مانده در دست او خیره شد و هم زمان انار را از دست او گرفت. آراد نگاهش کرد. اول انار را و بعد چهره او را که به سرخی همان انار توی دستش شده بود.

- خوبی؟

سوگند انار را به خودش چسباند:

- نه دارم از خجالت می میرم.

آراد صدایش را پایین آورد و گفت:

- منم.

سوگند خندید. بی صدا.

- اول کاری هم که سوتی دادیم.

آراد نگاهی به اتاق حاج محسن انداخت و با همان لحن آرام گفت

:

- این که چیزی نیست. از صبح دهنم و صاف کرده حاجی بس که متلک انداخته.

سوگند سرش را بالا گرفت و با چشم های گرد شده گفت:

- حاجی؟ متلک؟



آراد دوباره به در اتاق نگاه کرد. سری تکان داد و گفت:

- می گم برات.

و چرخید و به سمت آشپزخانه رفت. سوگند همان وسط ایستاده بود. بعد از رفتن آراد حاج محسن درحالی که آستین هایش را بالا می زد از اتاق بیرون آمد:

- سوگند بابا چرا اون وسط خشکت زده؟

سوگند انار را کاملاً زیر چادرش پنهان کرد و تند گفت:

- چکار کنم؟

حاج محسن نگاهش کرد:

- نمی دونم بابا؟ خودت چی فکر می کنی؟

آراد با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و سوگند لب گزید. چرخید و به سمت در سالن رفت. با این چادر خوش را به فنا می داد. باید لباس عوض می کرد.

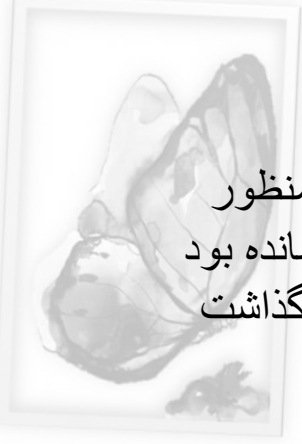
به اتاق رفت. انار را جلوی آینه گذاشت و تند تند لباس پوشید. چادر را روی سرش انداخت و با قدم های بلند به سالن برگشت. حاج محسن و آراد کنار هم نشسته بودند و استکان های خالی چای مقابلشان بود.

نرگس خانم از آشپزخانه سرک کشید و او را صدا زد:

- بیا سفره رو ببر سوگند.

سوگند از خدا خواسته به سمت آشپزخانه رفت. فعلاً توانش را نداشت که با حاج محسن و آراد در یک جا باشد. همان سوتی اول کار بسشان بود. سفره که پهن شد. کنار حاج محسن نشست. سعی کرد در زاویه اش باشد که نگاهش مستقیم به آراد نیافتاد. حاج محسن بی حرف برای هر دو غذا کشید. اول آراد و بعد سوگند و درحالی که بشقاب غذا را مقابل سوگند می گذاشت:

- چون آراد یه امشب رو مهمون بود، اول غذا رو دادم به اون. فکر نکنی بینتون فرق گذاشتم.



سوگند نزدیک بود از خجالت زیر گریه بزند. خب حالا داشت می فهمید منظور
آراد چه بوده است. سوگند روی «یک امشب» که حاج محسن گفته بود مانده بود
که خود حاج محسن بعد از اینکه بشقاب غذای نرگس خانم را هم مقابلش گذاشت
نگاهی به سوگندی که باز هم سرخ شده بود انداخت و گفت:

- یه امشب فقط دیگه مهمونه. بعدش می شه صاحب خونه.

سوگند حس می کرد امشب کوفت خورده بود، بهتر از این غذا بود. قرار بود از
این حرف ها به او بزند؟ حرف هایی که قرار بود با او بزند از این دست بود. از
او که با این وضع چیزی باقی نمی ماند. نرگس خانم بود که گفت:

- حاجی بذار بچه ها غذا بخورن.

حاج محسن انگار که از کاری که داشت می کرد کیفور بود سری تکان داد و
گفت:

- مگه من دستشون رو گرفتم. بخورن.

سوگند به حاج محسن نگاه کرد. واقعا خیلی دلش می خواست می توانست مثلا
چهل سال پیش تر را ببیند وقتی حاج محسن در دهه بیست زندگی اش بود. این
مردی که امشب ظهور کرده بود را تا حالا ندیده بود.

آراد زودتر خودش را جمع کرد. انگار از صبح کنار حاج محسن آب دیده شده
بود. او که دست به غذا شد، سوگند هم شروع کرد. تمام مدت سرش را پایین
انداخته بود و لحظه شماری می کرد که زودتر شام تمام شود. هر تکانی که می
خورد منتظر بود حاج محسن یک چیزی بپراند و آن دوتا را تا مرز آب شدن ببرد
که خدا را شکر انگار منصرف شد.

تا سفره را جمع کنند، آراد هم آماده رفتن شده بود. سوگند مانده بود چه کند. دل
دل می کرد که او را تا دم در بدرقه کند. کمی دورتر ایستاده بود و منتظر فرصت
بود تا جلو برود و خداحافظی کند. به خودش بود با آراد تا دم در می رفت و او
را بدرقه می کرد. کلی حرف داشت بزند و دلش می خواست این رفتن را تا می
تواند کش بدهد. حیران مانده بود چه کند که نرگس خانم با ظرف کوچکی حاوی
شیر و کمی نان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:



- مادر بیا اینو ببر برای اون زبون بسته. من که دل نمی کردم برم بهش غذا بدم.
سوگند دلش می خواست عزیز را بگیرد و تمام صورتش را بوسه باران کند. آراد
جلوی در بود. سوگند ظرف غذا را گرفت و به سمت در راه افتاد.

- کی بهش این چند روز غذا داده.

DONYA IEMAMNOE

- آقات یه وقتایی بهش یه چیزی داده.

سوگند کنار در رسید. آراد داشت کفش هایش را می پوشید. سوگند ظرف غذا را
جوری گرفت که حاج محسن قشنگ آن را ببیند و بعد گفت:

- برم غذای گربه رو بدم.

حاج محسن سری تکان داد و گفت:

- برو بابا.

آراد با حاج محسن دست داد و آرام از سوگند خداحافظی کرد. سوگند جوابش را
داد و پشت سرش از در بیرون رفت. وقتی هر دو از پله پایین رفتند، حاج محسن
چراغ حیاط را روشن کرد و در را بست. سوگند نگاهی به در سالن انداخت و
پشت سر آراد قدم تند کرد و وقتی آراد وارد دالان شد صدایش کرد:

- آراد.

کمی نفس نفس می زد. آراد چرخید و به او نگاه کرد. نوری که افتاده بود توی
دالان کمی چهره هر دو را روشن کرده بود. سوگند لب گزید:

- فردا شب ... چه خبره؟

آراد یک قدم به او نزدیک شد و نگاهی به حیاط انداخت و گفت:

- مامانت دیشب زنگ زده به حاجی...

سوگند سرتکان داد. چادرش سر خورد و روی شانه هایش افتاد. مهم نبود. شالش
مرتب بود:

- حدس زدم... یعنی دیگه تمام شد؟



آراد نیم قدم دیگر به او نزدیک شد:

- نه تازه همه چیز شروع شده. فردا شب قراره حرف بزنیم. با خانواده ات. شرط و شروطا...

و نگاهش را گرداند توی صورت سوگند:

- فردا شب قراره... قراره محرم شیم.

DONYAIE MAMNOE

سوگند کاسه را چنگ زد. آراد آرام و با احتیاط دست دراز کرد و چادر افتاده روی شانه های او را گرفت و روی سرش انداخت. آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد:

- فقط تا فردا شب باید صبر کنم...

و یک قدم فاصله گرفت:

- فقط تا فردا شب.

سوگند نگاهش کرد. بعد نگاهش را دزدید. محرم می شدند؟ به فاصله میانشان نگاه کرد. به نوری که شکاف انداخته بود میان تاریکی. تا فردا شب فقط باید صبر می کردند. بعد می توانست این فاصله را تمام کند؟ از فکر به این اتفاق تمام تنش از خجالت آتش گرفت. صدای بسته شدن در خانه می گفت که آراد رفته است. انگار او هم بیشتر از این توان انتظار نداشت که از این تاریکی و سکوت میانشان گریخته بود. آنقدر ماند تا خنکی هوا تن گر گرفته اش را آرام کند. آسمان سرخ از ابر بود. نگاهش را داد به آسمان و رفت سراغ انبار. گربه کوچک با دیدن او به سمت دوید. خودش را به پاهای او مالید و غذایش را با اشتها خورد. سوگند نفسی گرفت و برگشت به سالن. گیج و سرخوش از آنچه شنیده بود چادر از سرش کشید. از یادآوری آنچه اتفاق افتاده بود دوباره دلش هوری ریخت. لب گزید و ناخواسته لبخند زد.

- داشتی غذا می داشتی دهن اون زبون بسته؟

تصویر درخشان مقابل سوگند به آنی محو شد. مردد به حاج محسن نگاه کرد:

- بله؟



حاج محسن قد و بالای او را نگاه کرد و گفت:

- دیدم دیر کردی گفتم شاید رفتی غذا بذاری دهندش.

سوگند لب گزید. چادر را مچاله کرد:

- نه صبر کردم غذاش رو بخوره... خیالم راحت شه.

- الان خیالت راحت شد؟

سوگند سرتکان داد. بیچاره آراد از صبح چه کشیده بود از دست این حاج محسن تازه ظهور کرده.

- بله آقا جون.

- حالا بیا بشین اینجا کارت دارم.

سوگند نفسش را حبس کرد و نگاهی به در آشپزخانه انداخت. صدای شستن ظرف می آمد. امیدی به حضور عزیزش هم نداشت. که البته شک نداشت که با هم هماهنگ کرده بودند. همانطور که چادر را بین دست هایش می فشرد به سمت حاج محسن رفت و با کمی فاصله از او نشست. حاج محسن او را نگاه کرد و نفسی گرفت و گفت:

- فردا شب گفتم همه بیان. رسمی و شرعی ماجرا رو تمام کنیم. مادرت رضایت داده. شما هم که خدا بخواد دلتون با همه. دیگه طولش ندیدم بهتره. زن و مردی که یه دل شدن باید محرم شن که دست و دلشون نلرزه و هی نگاه ندزدن از هم. می دونم هم تو هم اون بچه این چیزا سرتون میشه. می دونم محرم نباشین دست از پا خطا نمی کنین. ولی خدا رو خوش نمیداد وقتی دو نفر دلشون با همه بیشتر از این کشش داد.

سوگند دست هایش را در هم پیچید. این یکی را اصلا پیش بینی نکرده بود. به این سرعت مادرش رضایت داده بود به عقد؟ دلش لک زده بود که بی نگرانی و بدون پنهان کاری کنار آراد بنشیند و با او دل سیر حرف بزند. دلش لک زده بود که گرمای دست های او را تجربه کند. ولی این همه سریع کمی او را می ترساند.



عقد کردن واقعا اتفاقی جدی بود. سرش را بالا گرفت و نگران به حاج محسن نگاه کرد:

- آقاجون؟! -

حاج محسن با جدیت به او خیره شد. سوگند مردد پرسید:

- این همه با عجله؟

حاج محسن اخم کرد:

- نمی خوای؟ نمی خوای محرمش شی؟

سوگند لب گزید. تمام تنش خیس عرق بود. خواستن که می خواست. بدون شک. ولی چطور می گفت که دلش بی خود و بی جهت نگران است. - نگرانم.

- نگران چی؟ آراد حرفی زده کاری کرده؟

سوگند تند سرش را بالا گرفت:

- نه آقاجون... در مردونگی و خوبی آراد یه لحظه هم شک ندارم..

حاج محسن لبخند کمرنگی زد:

- پس؟

سوگند شالش را کمی باز کرد شاید گردنش خنک تر شود:

- نمی دونم... میشه بدون عقد...

حاج محسن با جدیت گفت:

- نه بابا... تا الانم اگر چیزی نگفتم می دونم آراد مردی نیست که دست از پا خطا کنه. ولی قانون خداست. زن و مرد نامحرم نباید با هم مراوده داشته باشن. مخصوصا وقتی دلشون با همه. یه بار آدم جلوی وسوسه خودش رو می گیره یه بارم نمیشه. دله دیگه. وقتی اول و آخرش قراره برسین به همین جا چرا بی خود و بی جهت گناه بخرین برای خودتون.



سوگند سرش را پایین انداخت:

- باید همو بشناسیم... برای زندگی...

- خوب بشناسین. عقد باشین... راحت برین و بیاین... برای عروسی گرفتن عجله ای نیست. هر وقت خودتون گفتین. ولی بدون عقد نمیشه بابا. نمی شه نشست و برخاست کنین. عقد که کردین دیگه بقیه اش با خودتون.

DONYAIE MAMNOE

سوگند این را می دانست. حاج محسن نمی گذاشت دختر و پسر نامحرم با هم بچرخند. این را سر ستایش هم دیده بود.

- من به آراد گفتم. اون نظرش بود که می خواد برات یه مجلس بگیره من گفتم مجلس باشه برای بعد. الان فردا شب همه هستیم دور هم یه عقدی می خونیم. شما با هم با خیال راحت برین و بیاین... بعدم برای زندگیتون تصمیم بگیرین. تو هم نه نیار. اینطوری به صلاحه هر دوتونه.

سوگند سرتکان داد. این یکی را باید کوتاه می آمد. اینجا دیگر قانون حاج محسن بود. تا اینجا را او با آنها راه آمده بود. کلی از ب

ایدها و نبایدهایش را نادیده گرفته بود. اول و آخر هم که باید به هم محرم می شدند. فقط باید خودش را تا فردا شب آماده می کرد.

- چشم.

- چشمت بی بلا بابا.

حاج محسن این را گفت و بعد دست کرد و انگشتر داخل انگشتش که جفت انگشتر آراد بود از انگشت درآورد و به سمت سوگند گرفت:

- وقتشه که اینم بره پیش جفتش.

سوگند مبهوت به حاج محسن نگاه کرد.

- آقاجون.

حاج محسن لبخندی به او زد و گفت:

- بگیر بابا. خوشبخت باشی.



سوگند ناباور انگشتر را از دست حاج محسن گرفت. لب گزید تا بغضش را فرو بدهد. بعد ناگهان بلند شد و بی هوا او را در آغوش گرفت:

- من نمی خوام از پیش شما برم.

حاج محسن دستش را روی کمر او زد و گفت:

- مگه من می دارم. به آرام شرط کردم. میان همین دوتا اتاق پایین می شینین. تا من زنده ام. بعدش هر جا خواستین می رین.

سوگند سرش را به شانه حاج محسن فشرد. حاج محسن دوباره روی کمر او زد:

- نگران نباش. اگر یه درصد به این بچه شک داشتم تو رو دستش نمی سپردم. آرام مرد زندگیه. قدر می دونه. نمک شناس نیست. خوشبخت می کنه.

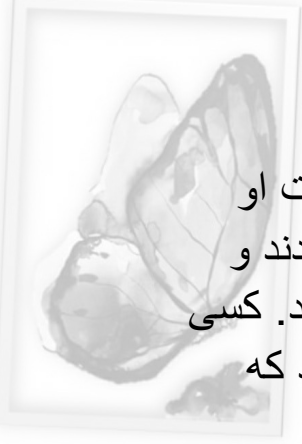
سوگند آرام زمزمه کرد:

- می دونم.

سوگند اینقدر استرس داشت که حتی نمی توانست یک دقیقه بنشیند. همه آنجا بودند. همه اعضای خانواده اش. ماجرا کاملاً جدی و رسمی بود. عمه ها و شوهرهایشان آمده بودند. مادرش هم بود با آقا رضا. همه شیک و تر و تمیز لباس پوشیده بودند. انگار که شب یلدا رسمی تر از هر سال بود. ستایش مجبورش کرده بود کمی به سر و صورتش برسد. ابروهایش را مرتب کرده و آرایش کمرنگی روی صورتش نشانده بود. با اینکه می دانست امشب قرار است همه چیز خیلی جدی تر از یک یلدا ساده باشد ولی دوست داشت مثل همیشه خودش باشد.

آرام هنوز نیامده بود. کجا بود سوگند هم نمی دانست. بهتر دیده بود یک امشب همه چیز همانطور که باید پیش می رفت. پیراهن ساده آستین سه ربع کرم رنگی پوشیده بود تا روی زانوش با یک جوراب شلواری رنگ بدن. موهایش را یک طرفی بافته بود و روی شانه اش انداخته بود. جلوی موهایش را کج کرده و با یک گیره نقره ای کوچک جمع کرده بود.

شال سفید و چادری که عمه سمیه اش برایش دوخته و آورده بود تمام آنچه بود که برای آن شب در نظر گرفته بود.



توی اتاق ستایش نشسته بود و از عمه اش خواسته بود مریم را از دم دست او دور کند. به اندازه کافی استرس داشت. همه داخل مهمانخانه جمع شده بودند و گپ می زدند. سوگند فقط گوشش به صدای زنگ بود که آراد از راه برسد. کسی به در اتاق زد و بعد در باز شد. سوگند سرش را بالا گرفت و علی را دید که سرش را داخل کرد. سوگند نگاهش را گرفت. هنوز قهر بودند مثلاً.

DONYAIE MAMNOE

- عروس خانم اجازه هست؟

سوگند جوابش را نداد. علی نچی کرد و تمام وارد اتاق شد. سوگند دست هایش را در هم گره کرد و با اخم گفت:

- چیه؟

علی مردد به سمت او آمد:

- تو که اینقدر کینه ای نبودی.

- توام اینقدر خر نبودی.

علی پخی زیر خنده زد. سوگند همچنان اخم داشت.

- خیلی خب آره. خر بازی درآوردم...

و کمی اخم کرد و دوباره نزدیکتر شد.

- ولی حق بده..

سوگند از جا بلند شد و به سمت او براق شد. علی یک قدم عقب گذاشت.

- ببین جوجه به هر کی حق بدم به تو یکی حق نمی دم. من که می دونم چه غلطایی می کنی..

علی بینی اش را بالا کشید و گفت:

- اوه جو گیر. اینجوری جلو مامان نگی فکر می کنه دختر می برم خونه...

سوگند دستش را بالا برد که علی خم شد و گفت:

- غلط کردم... اخم نکن دیگه. امشب قراره عروس شی...



و دوباره پخی زیر خنده زد:

- خدایی نمی توئم شما رو کنار هم تصور کنم...

باز شدن در اتاق باعث شد سوگند نتواند جواب او را بدهد. ستایش بود که گفت:

- آراد او مد.

سوگند هینی کرد و چادرش را روی سرش مرتب کرد و علی را کنار زد و به سمت در اتاق رفت.

- واقعا سوگند خودتی؟ تو نبودی بهش می گفتی آقا غوله؟

سوگند جلوی در برگشت و گفت:

- هنوزم میگم. آقا غوله خیلی مهربونه.

و خنده سرخوشی کرد و از در بیرون رفت. علی با دهان نیمه باز به در اتاق نگاه کرد:

- این روانیه واقعا سوگند خودمونه.

سوگند به سمت در ورودی رفت. سیمین خانم هم به استقبال داماد آینده اش آمده بود. حاج محسن خودش در سالن را باز کرد و بعد آراد با دسته گلی به طول نیمی از قد خودش وارد شد. سوگند نزدیک بود از خنده منفجر شود. حاج محسن به دسته گل او نگاه کرد و گفت:

- بابا چیزی برای بقیه مردم هم گذاشتی؟

سوگند می توانست دانه های درشت عرق را روی شقیقه های او ببیند. حاج محسن امشب تا غول خجالتی اش را سکنه نمی داد ول کن نبود. آراد در عوض شوخی حاج محسن با شرمندگی گفت.

- ببخشید دیر شد.

حاج محسن دوباره نگاهی به دسته گل توی دست او انداخت و گفت:

- معلومه بابا جان تا این باغ گل رو جمع کنه زمان می بره.



سوگند لب گزید. چرا اذیت می کرد حاج محسن. سیمین خانم با لبخند به او نگاه کرد. حاج محسن رو به سوگند گفت:

- بابا گل رو بگیر از دستش. برای شماسست فکر کنم.

سوگند مردد به گل نگاه کرد. مطمئن نبود که می تواند با این چادر دسته گل به این بزرگی را نگه دارد. یک قدم به سمت او رفت و یک دستش را دراز کرد. آراد به او نگاه کرد و بعد آرام گفت:

- یه خورده سنگینه.

سیمین خانم این بار به کمک آمد و دسته گل را گرفت و روی میز کنار ورودی گذاشت:

- لطف کردی آراد جان.

آراد با کف دست دانه عرق روی شقیقه اش را گرفت و سوگند تازه او را دید. شلور لی مشکی. تی شرت سفید و یک کت اسپرت مشکی رنگ تنش بود. مثل همیشه آراد بود. با همان ظاهر آشنا. سوگند ناخودآگاه لبخند زد. واقعا او را نمی توانست جز در این لباس ها تجسم کند. حاج محسن دستش را پشت او گذاشت و گفت:

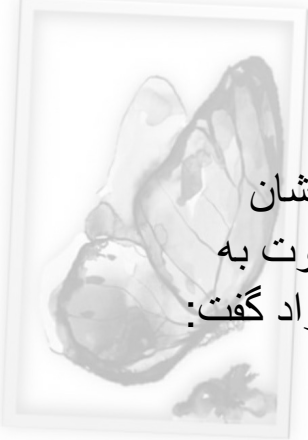
- بیا تو. بیا تو بابا که امشب شب شماسست.

سوگند کنار مادرش و به همراه حاج محسن وارد جمع شدند. آراد واقعا عرق می ریخت و سوگند مدام نگران بود. آراد در این جمع تنها بود و این دل سوگند را می سوزاند. حاج محسن انگار خودش حواسش به این نکته بود که او را کنار خودش نشاند.

برای یک لحظه جمع ساکت شد و بعد حاج محسن سینه ای صاف کرد و گفت:

- خب، آقا دامادم که تشریف آوردن.

جمع خنده آرامی کرد و آراد سرش را پایین انداخت. حاج محسن خودش مجلس را به دست گرفت. مهریه تعیین کرد. مدت و شرط و شروط گذاشت. هم پسر از خودش بود و هم دختر. چه کسی می خواست مخالفت کند؟ زمینی که خریده بود



را مهر سوگند کرد. خانه شان را طبقه پایین تعیین کرد ولی به عهده خودشان گذاشت که کی و چطور عروسی بگیرند. تمام مدت آراد و سوگند در سکوت به حرف های او گوش می دادند. وقتی بالاخره حرفش را تمام کرد رو به آراد گفت:

- شما حرفی نداشتی بابا.

آراد سرتکان داد:

- نه حاجی. حرف من حرف شماست.

- زنده باشی بابا.

بعد از این حرف نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- حاج حبیبی نیامد.

نرگس خانم بود که گفت:

- خب یه زنگ بهش بزن حاجی.

سوگند کمی خودش را به مادرش نزدیک کرد و گفت:

- بی مقدمه میشه عقد ببندی مگه؟

سیمین خانم آرام جواب داد:

- حاجی انگار مطمئن بوده که توی این مدت رفته دنبال همه کارا. خودش برنامه

ریخته بود برای امشب. والا من خودم مطمئن نبودم. نمی دونم حاجی روی چه

حسابی این همه مطمئن بود که من راضی میشم.

سوگند لب گزید و گفت:

- آخه از آراد مطمئن بود. دلت میومد بگی نه.

سیمین خانم به او بر و بر نگاه کرد و سوگند لب گزید. صدای زنگ خانه بالاخره

نشان می داد که مهمان اصلی هم از راه رسیده است. قلب سوگند با ورود عاقد به

چنان تپشی افتاد که حس کرد ممکن است سخته کند. حاج محسن او را به داخل

دعوت کرد. ستایش به سمت او آمد و دستش را گرفت و گفت:



- بلند شو دیگه. عین ماست چرا وا رفتی.

سوگند گیج به او نگاه کرد:

- چکار کنم؟

ستایش با حرص گفت:

- پاشو برقص. خیر سرت عروسی. تو نشستی این سر اتاق، آرادم اون سر اتاق.

سوگند آب دهانش را فرو داد. نگاهی به مادرش انداخت و بعد به حاج محسن. انگار منتظر رخصت بود. حاج محسن عاقد را که روی صندلی نشاند نگاهی به سمت سوگند که هنوز همانجا ایستاده بود انداخت و گفت:

- بابا بیا اینجا ببینم. شما چرا اونجایی؟

سوگند دوباره به مادرش نگاه کرد و سیمین خانم دستی به بازویش زد. آراد ایستاده بود و سر به زیر دست هایش را در هم مقابلش گره کرده بود. حاج محسن دست سوگند را گرفت و او را روی کاناپه نشاند و به آراد هم اشاره کرد:

- بیا بابا. بیا بشین اینجا.

سوگند دستش را روی سینه اش فشرد بلکه از ضربان تندی که گرفته بود کم شود. حتی جرات نمی کرد سرش را بالا بگیرد. ستایش با لبخند ایستاده بود و او را نگاه می کرد. هر مز مریم را نشانده بود روی پایش و سعی می کرد او را سرگرم کند تا چند دقیقه ای جمع را به هم نریزد. نرگس خانم با لبخند نشسته بود کنار عمه سمیه اش. علی طرف دیگر پدرش ایستاده به مبل تکیه داده بود. مرتضی دست ستایش را گرفت و او را کنار خودش نشاند. حاج محسن نگاهی به عاقد انداخت و گفت:

- خب حاج آقا بفرمایید.

و خود کنار سوگند روی تک صندلی خالی نشست. سوگند به سفره مقابلش نگاه کرد. عجیب ترین سفره عقد تاریخ را به خودش اختصاص داده بود. سفره ای با هنداونه های برش خورده و انارهای سرخ دان شده. با شمعدان و آینه عزیزش و آجیل و شیرینی شب یلدا. شمع های شناور روی آب و گل های پر پر شده توی



سفره. کتاب قرآن و حافظ و شاهنامه. نرگس خانم به ستایش اشاره کرد و او هم از جا بلند شد و قرآن را به دست او داد. لبخند زد و دوباره کنار مرتضی نشست. سوگند حس می کرد چله زمستان که نه درست چله تابستان است و جای آسمان از زمین حرارت بیرون می زند.

عاقده کمی خم شد و گفت:

DONYAIEAMANOE

- با اجازه حاج آقا.

حاج محسن لبخندی زد و سرتکان داد و عاقده شروع کرد. سوگند سعی می کرد روی واژه های سوره یاسین تمرکز کند ولی نمی توانست. گوشش می رفت پی حرف های عاقده و چیزهایی که می گفت میزان مهر را انگار می دانست که خودش اضافه کرد. سوگند نمی دانست باید چه کند. کسی با او چیزی هماهنگ نکرده بود. تنها یک چیز می دانست و آن این بود که اگر قلبش با همین شدت به کوبیدن ادامه دهد حتما قبل از پایان مراسم خواهد مرد. برای همین بعد از همان بار اول که عاقده از او درخواست وکالت کرد سوگند بدون فکر جواب داد:

- بله!

بعد ناگهان انگار یادش آمد از کسی اجازه نگرفته که تند اضافه کرد:

- البته با اجازه آقاجون و مامانم.

و لب گزید. ستایش از بس خنده اش را نگه داشته بود داشت کبود می شد. علی سرفه می کرد که مثلا خنده اش را نشان ندهد. حاج محسن ولی خنده آرامی کرد و گفت:

- دستت درد نکنه بابا... اجازه که قبلا داده شده.

و رو به عاقده ادامه داد:

- بفرما...

عاقده هم که انگار آنقدر چیزهای عجیب و غریب در زمان عقد دیده بود که این چیزها برایش عادی بود سری تکان داد و این بار سراغ اراد رفت و از او هم



اجازه گرفت و بالاخره عقد را جاری کرد. دست های سوگند می لرزید و کف دست هایش عرق کرده بود. وقتی عاقد دفترش را بست و به آنها گفت:

- مبارکه ان شالله!

ستایش بالاخره نتوانست و کل کشید. همگی دست زدند. سوگند نزدیک بود گریه اش بگیرد. هنوز نمی توانست درک کند چه اتفاقی افتاده است. سیمین خانم اول جلو آمد و سوگند را بوسید و کنار گوشش گفت:

- مبارکه دخترم.

و جعبه ای کف دستش گذاشت. به سمت آراد چرخید. دستش را به سمت او برد و آراد لرزان دست سیمین خانم را در دست گرفت. سیمین خانم روی دست او زد و گفت:

- دخترم سپرده دستت. امیدوارم خوشبخت باشی.

آراد نگاهش را پایین انداخت:

- ممنون...خیالتون راحت روی چشمم جا داره سوگند.

سیمین خانم سر تکان داد و هدیه آراد را هم داد و عقب کشید. نرگس خانم آمد. سوگند را بغل کرد و دست انداخت به گردن آراد. آراد آنقدر خم شد تا لب های نرگس خانم به پیشانی او رسید. دستش را روی سر او کشید و گفت:

- سوگند نور چشم این خونه اس. حواست بهش باشه مادر.

آراد با هم سر افتاده تنها گفت:

- چشم حاج خانم.

ستایش آمد. عمه سمیه اش. آقا رضا. مرتضی هرمرز. همه یکی یکی تبریک گفتند. و حاج محسن که از بدرقه عاقد برگشته بود بالاخره به سمت آن دو رفت. اول خوب نگاهشان کرد. بعد سوگند را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید. بعد آراد را در آغوش گرفت و چندبار پشتش زد و رو به سوگند گفت:

- پسر من رو دستت سپردم. خوشبخت باشی.



سوگند لبخند زد. از حاج محسن توقع دیگری نداشت. همیشه همه جا تعادل را برقرار می کرد. اینجا کفه به نفع او بود. آراد تنها بود. و حاج محسن با این حرفش تعادل کفه را نگه داشته بود. سوگند سر تکان داد:

- چشم آقاجون.

و در دلش اضافه کرد:

- پسر شما روی چشم من جا داره.

حاج محسن اشاره کرد که بنشینند. ستایش بود که از آن دور گفت:

- یه چیزی جا نموند؟

سوگند به او نگاه کرد. تمام تصاویر عقدی که دیده بود به یاد آورد. بعد از عقد عروس داماد یک کارهایی می کردند. غسل و نقل دهان هم می گذاشتند... چشم هایش گرد شد. واقعا جلوی چشم این همه آدم. امکان نداشت. حتماً سگته می کرد.

با همان حالت به ستایش نگاه کرد. ستایش به بقیه نگاه کرد و گفت:

- حالا درسته همه چی یهوئی شد ولی حلقه که دیگه باید باشه نه؟

با این حرف همه زیر خنده زدند. آراد سری تکان داد و درحالی که دوباره دانه های عرق را از روی گردنش پاک می کرد گفت:

- کوتاهی از من بود.

و دست کرد توی جیب کتش و جعبه حلقه را بیرون آورد. هنوز سوگند و آراد بعد از خطبه عقد یک نگاه هم به هم نیانداخته بودند. آراد ماند چه کند. جعبه را به او بدهد یا... یا چه؟ باید خودش حلقه را به انگشتش می کرد؟

سیمین خانم این بار از جا بلند شد و به سمت او رفت و کنار آراد ایستاد:

- دستش کن دیگه.

و منتظر به او نگاه کرد. آراد زیر نگاه همه در جعبه را باز کرد و حلقه ظریف و ساده ای را بیرون کشید. کمی به سمت او چرخید و آرام گفت:



- دستت رو بده.

و دست چپش را به سمت سوگند دراز کرد. سوگند کف دستش را روی لباسش کشید و از زیر چادر بیرون برد. سوگند به دست دراز شده او نگاه کرد و آرام دستش را میان دست او گذاشت. آراد چند ثانیه مکث کرد بعد آرام دست او را به سمت خودش آورد و حلقه را به انگشت او انداخت. دستش را کمی فشرد و با مکث رهایش کرد. سوگند فکر می کرد خودش در حال سوختن است ولی دست سوزان آراد چیز دیگری می گفت. جمع با شادی دست زدند. سیمین خانم جعبه حلقه آراد را به دست سوگند داد. سوگند نگاهی به مادرش انداخت و او هم با لبخند پلک زد. سوگند جعبه را باز کرد و گفت:

- این حلقه بابا صادقم بوده.

و سرش را بالا گرفت و برای اولین بار بعد از جاری شدن عقد به او نگاه کرد:
- اشکال نداره.

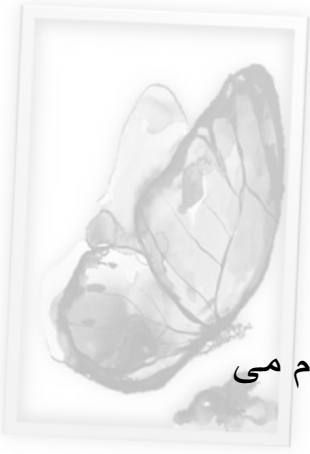
آراد هم بالاخره نگاهش را گرداند در چهره او و سر تکان داد:
- ابدًا.

سوگند دستش را جلو برد و زمزمه کرد:

- دستت رو بده.

آراد دست چپش را جلو برد. حس عجیبی داشت. انگار منتظر بود هر آن یکی تکانش بدهد و از این خواب بیدارش کند. سوگند دستش را گرفت و انگشتش را به انگشتش انداخت. نرگس خانم قطره اشک گوشه چشمش را پاک ک

رد. سوگند انگشتش را کشید روی انگشت حلقه او و دستش را رها کرد. آراد در کوره ای انگار در حال ذوب شدن بود. علی شرینی گرداند. سوگند و آراد در سکوت کنار هم نشسته بودند. بقیه حرف می زدند و هر چند لحظه به آنها نگاه می کردند. نرگس خانم از جا بلند شد و بیرون رفت و بعد سوگند را صدا زد:
- سوگند مادر بیا.



سوگند نیم نگاهی به آراد انداخت و گفت:

- الان میام.

آراد او را تا از اتاق بیرون رفت نگاهش کرد. با اینکه زنش بود ولی شرم می کرد از جمع. نرگس خانم او را کناری کشید و گفت:

- اتاقت جمع و جوره؟

سوگند سرتکان داد:

- آره برای چی؟

- وا مادر برای چی نداره. عقد کردین دو دقیقه پسره رو ببر تنها یه گپی بزنین. بیچاره بس که عرق ریخت آب شد. بمیرم براش که نه مادرش هست نه پدرش. اگر بودن اینقدر بی کس نبود.

سوگند لب برچید:

- بی کس نیست. ما رو داره.

نرگس خانم سرتکان داد:

- خدا مادرت رو برات حفظ کنه.

و آه کشید:

- برو مادر. من به حاجی می گم آراد رو هم بفرسته با هم برین یه ذره خلوت کنین.

سوگند چادرش را چنگ زد.

- زشت نیست؟

- نه مادر چرا زشت باشه. آراد اینطوری معذبه. شبم که باید بره خونه اش. یه ساعتی با هم خلوت کنین. مرده بالاخره دلش خوش بوده به امشب. همه چی یهوایی و اینطوری شد ولی بالاخره اونم دل داره مادر.



سوگند آب دهانش را فرو داد. نرگس خانم از میان چارچوب به ستایش اشاره زد. ستایش بیرون آمد و به اشاره نرگس خانم دست سوگند را گرفت و به سمت اتاق خودش کشید.

- چیه کجا می بری منو؟

- بیا اینجا کارت دارم.

سوگند را داخل اتاق برد و در را بست.

- چادرت رو در بیار.

- چی؟

- چادرت رو بر دار؟

- برای چی؟

ستایش به سمت او رفت و چادر او را گرفت و گفت:

- یه ذره خلاقیت نداری؟

سوگند گیج سر تکان داد. ستایش چادر او را برداشت و غر زد:

- نمی شه که با چادر و چاقچور بشینی کنار طرف.

و شال او را از سرش باز کرد و به موهای بافته او نگاهی انداخت و لبخند زد:

- آفرین موهاتو خوب درست کردی.

و گیره او را باز کرد و دوباره فرق کجش را گیره زد.

- ستایش..

- ساکت باش. این بیچاره این همه صبر کرده. بچه چشم پاکی هم بوده. اینقدری که دیگه حقش هست.

و خنده آرامی کرد و کیف لوازم آرایشش را برداشت و گفت:

- رژتم یه خورده پررنگ تر می کنم.



DONYAIEAMAMNOE

سوگند خواست اعتراض کند که ستایش دوباره به او احم کرد:

- یه کلمه حرف بزنی زدم تو دهننت.

و او را به سمت خودش کشید و رژ لب را روی لب های او کشید.

- خوبه. بیا خیلی هم فرقی نکرد.

و دوباره چادر او را روی سرش انداخت:

- بیا. کم کم شلش کن و بعدم ولش کن بره.

و دوباره خودش خندید. سوگند داشت سخته می کرد و او بی خیال می خندید.

- بارو کن اینقدر خوبه دفعه اول که آدمو نگاه می کنن. بعدا اینقدر به او لحظه بخندین.

و او را به سمت در اتاق هل داد.

- برو. من براتون یه چیزایی می ارم که بخورین.

سوگند اعتراضی نکرد. وقتی از اتاق بیرون رفت آراد منتظرش ایستاده بود. سوگند چادرش را سفت گرفت و یاد حرف ستایش افتاد. آراد نگاهش می کرد با چشم هایی براق و پر از نور. سوگند به او نزدیک شد. نگاهش را دزدید:

- بریم اتاق من.

آراد سرتکان داد. بی حرف در را باز کرد و سوگند بیرون رفت. آراد هم پشت سرش سوگند صبر کرد تا آراد بیرون بیاید. آراد از پله پایین رفت و برگشت و به او گفت:

- مواظب چادرت باش.

سوگند خواست چادرش را جمع کند که یک سمت چادر رها شد. آراد نگاهش کرد. دستش را به سمت او برد و گفت:

- آروم بیا.



سوگند دست لرزانش را بین دست گرم او گذاشت و پله ها را آرام پایین رفت. با یک دست دیگر سعی کرد چادرش را بگیرد. پرده آشپزخانه را دید که تکان خورد. ستایش فضول نگاهشان می کرد. تا برسند جلوی اتاق سوگند آراد دستش را رها نکرد. همانطور از روی چادر دستش را گرفته بود. سرد بود و انگار می خواست برف ببارد. سوگند به خودش لرزید.

DONYAIEAMNOE

- بفرمایید.

آراد اول وارد شد و سوگند هم پشت سرش. چرخید و در را بست. اتاق گرم بود. دوباره چادرش را محکم گرفته بود. نزدیک بخاری یک پشته و دشکچه پهن کرده بود. با دست به آنجا اشاره کرد.

- بشین.

آراد چرخید و نگاهش کرد. نگاهش روی چادر او دور می زد. گرمش بود. خیلی زیاد. کتتش را در آورد.

- گرمه.

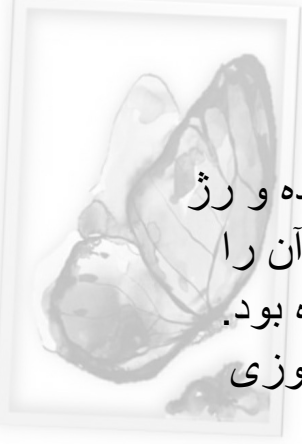
نمی دانست از کجا شروع کند. نمی دانست چطور بگوید چادرش را بردارد. دیگر محرم بودند. دیگر زنتش بود. اینقدر سهمش می شد که یک دل سیر او را تماشا کند. هر چه صبر کرده بود بس بود. ولی چطور باید می گفت. چطور باید می گفت که سوگند دلخور نمی شد. که فکر نمی کرد از آن مردهای دله است که چشمش گرسنه دیدن تن و بدن اوست.

- بده من کتت رو.

سوگند به سمتش رفت. کت را از دست او گرفت و روی چوب لباسی گذاشت. چرخید و او را نگاه کرد.

- بشین.

آراد نگاهی به اتاق انداخت. گل های نرگسی که برایش خریده بود دسته کرده بود و در یک استوانه شیشه ای جایشان داده بود. نگاهش خزید روی وسایل جلوی آینه. از همان فاصله هم رژ لب سوگند را شناخت. دستی به گردنش کشید و نیم



نگاهی به سوگند انداخت. آن شب در این اتاق برای یک لحظه وسوسه شده و رژ لب او را برداشته بود. ولی تکان خوردن علی باعث شده بود هول کند و آن را سرجایش برگرداند و ولی آنقدر که عجله کرده بود رژ لب پشت آینه افتاده بود. حالا اینجا سر جایش بود. آراد دوباره دستی به گردنش کشید. شاید یک روزی زمانی که کمتر خجالت بکشد به او بگوید.

به سمت دشکچه رفت. نشست. یک زانویش را تا زد و بالا آورد و ساعدش را گذاشت روی آن. سوگند بلاتکلیف خودش را به مرتب کردن کت او سر چوب لباسی حیران کرد. باید می رفت و کنارش می نشست. باید چادرش را بی هوا برمی داشت؟ چرا کسی درباره این لحظه ها با او صحبت نکرده بود. چرا کسی این فرمول های ساده ولی حیاتی را به او یاد نداده بود. نمی توانست بیشتر از این معطل کند. چرخید که برود که کسی به در زد.

- سوگند.

صدای ستایش بود. سوگند در را باز کرد و ستایش را با یک سینی محتوی تمام چیزهایی که در سفره یلدایشان چیده بودند به اندازه دو نفر دید. ستایش به چادر او نگاه کرد و سرتکان داد. بعد هم بی تعارف وارد شد.

- بیا اینا رو عزیز داد.

و سینی را به سمت او گرفت. سوگند چادرش را آرنجش مهار کرد و سینی را گرفت. ستایش لبخندی زد و گفت:

- من درو می بندم.

با آن وضعی که سینی را گرفته بود چادر فقط روی سرش بود. جلوی چادر باز شده و دست ها و گردنش بیرون بود. ستایش به او چشم غره رفت. و بالاخره سوگند چرخید. یک قدم برنداشته بود که ستایش پایش را جلو برد و روی چادر او گذاشت. سوگند بی خبر جلو رفت و بعد چادر از سرش کشیده شد. برای اینکه تعادل سینی به هم نخورد. چادر را رها کرد. دلش می خواست برگردد و سینی را توی صورت ستایش بکوبد. صدای او را شنید که گفت:

- عیب نداره. من برش می دارم.



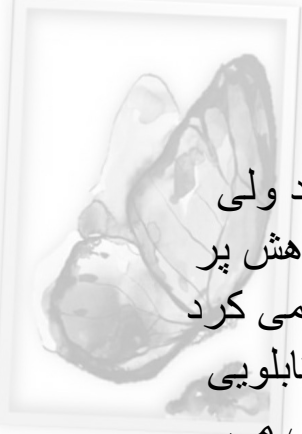
حتی نچرخید که ببیند چه شده است. فقط صدای بسته شدن در را شنید و بعد عین مجسمه همانجا سینی به دست ایستاد. ایستاد و هر چه فحش بلد بو نثار ستایش مودی کرد.

با احتیاط نگاهش را به سمت آراد چرخاند. آراد نگاهش می کرد. انگار که چشم هایش چسبیده بود به چهره او و کنده نمی شد.

بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد آرام از جا بلند شد و به سمت او رفت. سوگند لب گزید. آراد سینی را از دست او گرفت و روی زمین گذاشت. سوگند هنوز ایستاده بود. مردد و بلاتکلیف. آراد مقابلش ایستاد. چند لحظه نگاهش کرد. سرتا پا. سوگند حس کرد گونه هایش آتش گرفته اند. نگاهش را می دزدید از صورت او. ولی او را می دید که انگار تردید می کند جلوتر بیاید یا نه. و بالاخره وقتی سوگند به خودش جرئت داد و نگاهش را به چشمان درخشان او دوخت، آراد دست های لرزانش را جلو برد و انگار که بخواهد به شئی مقدس دست بزند، دو دست او را گرفت میان دست هایش. انگار که پارچه ای ابریشم خالص را در دست گرفته باشد. به دست های لطیف او نگاه کرد. به ساعدهای باریک و سفید رنگش. نگاهش از دست هایش بالا آمد و روی گردنش نشست. نگاهش به بافته موهای روی شانهاش برای چند لحظه گیر کرد. بافته را تا انتها با نگاهش تا جایی زیر سینه اش دنبال کرد و دوباره بالا آمد. هیچ یک از جزئیات را نادیده نگذاشت. از چانه خوش تراشش بالا آمد و روی گونه های سرخس نشست. لب های سرخس دوباره نگاهش را گیر انداخت. و بالاخره روی چشم هایش نشست. سوگند نگاهش می کرد. ته نگاهش شرم را می دید. ولی انحنای پر از لبخند لب ها را هم نمی توانست پنهان کند. مژه های تاب دارش برای یک لحظه نفسش را گرفت. پیشانی بلندش را رد کرد و بالاخره به گیره نقره ای میان موهایش رسید.

دنیا با او زیادی مهربان بوده است. آب دهانش را فرو داد و گفت:

- هر چی... هر چی حساب کتاب می کنم... دنیا اینقدر ابدکارم نبود. خیلی زیادی باهام حساب کرده. خیلی زیادتیر از طلبم. نکنه یه وقت پشیمون شه...



سوگند لب گزید. نگاه آراد شیفته و مفتون روی او می چرخید. سکوت بود ولی همان نگاه هم به اندازه هزارن حرف برای سوگند گویا بود. انگار که نگاهش پر از نوازش بود. با هر بار حرکت چشم های او روی تن و صورتش حس می کرد با ارزش ترین موجود عالم است. حس می کرد جواهری بی بدیل است، تابلویی درخشان از هنرمندی بی نظیر. نگاه آراد او را بالا می برد. آنقدر که حس می کرد چیزی است فراتر و برتر از تمام موجودات این عالم.

DONYAIEAMNOE

آراد آرام دست او را رها کرد. این بار به قصد موهای او دست دراز کرد. آب دهانش را فرو داد و بعد دنباله موهای بافته شده او را در دست گرفت. نفس مثل آهی کهنه از دهانش بیرون پرید. انگشتش را روی بافته های مو کشید و گفت:

- نکنه یه وقت پشیمون بشی سوگند.

سوگند نگاهش به قفسه سینه او بود که آرام بالا و پایین می شد. حالا نوبت او بود که نگاهش را بالا ببرد. به چشم های او خیره شد و گفت:

- هیچ وقت. هیچ وقت پشیمون نمی شم.

نگاه آراد دوباره برق زد. دست او را آرام کشید. سوگند یک قدم نزدیک تر شد. آراد

بافته موها را رها کرد. سوگند نمی دانست قلبش آنقدر تند می کوبد که دیگر فاصله بین هر کوبش را حس نمی کند یا واقعا قلبش از کار ایستاده است. انگشتان آراد که روی گونه اش نشست. ناخواسته پلک زد. انگشتش سر خورد روی گونه اش. خط چانه را لمس کرد و بعد گفت:

- خیلی خاطرت رو می خوام سوگند... خیلی...

سوگند لبخند زد. آراد انگار بیشتر این توان نزدیک شدن نداشت. هنوز باور حضور این فرشته تمام قد مقابلش در مخیله اش نمی گنجید.

دست او را گرفت و کنار خودش نشاند. نگاهش کرد. دوباره و چندباره. واژه ها را گم کرده بود. انگار هر دو منتظر این لحظه بودند ولی هنوز برایش آماده نبودند. هر دو برای برداشتن حد و مرزها بی تاب بودند ولی شرم هنوز مانعی



بود بینشان. برای همین سوگند کمی فقط کمی فاصله گرفت و آراد چیزی نگفت. تمام تنش از لمس این فرشته زمینی آتش گرفته بود. زبانش بند آمده بود و نمی دانست چطور و از کجا بگوید. حضور سوگند انگار ضربه ای بود که تمام آن گذشته تاریخ را از ذهنش پاک کرده بود. هر چه فکر می کرد انگار قبلا از آشنایی با سوگند زندگی نکرده بود. انگار تازه در این لحظه متولد شده بود. لب تر کرد و همانطور که به نیم رخ شرم زده سوگند نگاه می کرد گفت:

- وقتی به مادرم می گفتم برام دعا کن. می گفت عاقبت به خیر شی.

سوگند سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. آراد ادامه داد:

- فکر کنم دعاش مستجاب شد.

و دوباره دست دراز کرد و دست سوگند را که روی پایش گذاشته بود گرفت. دست ظریف و دوست داشتنی او میان حجم دستش گم می شد. انگشت هایش را با نرم ترین حالت ممکن نوازش کرد.

- وقتی اولین بار با حاج محسن اومدی خونه ما یه دامن چین دار تنت بود و کلی گریه کرده بودی. دکتر صادق تازه به رحمت خدا رفته بود و تو فقط پیش حاج محسن آروم می شدی.

سوگند نگاهش را از گره دستانشان گرفت و به چهره آراد داد:

- حاجی اومده بود به بابا سر بزنه. گه گذاری میومد. چندبار تو رو آورد. گریه می کردی من سوار دوچرخه ام می کردم. آروم می شدی.

سوگند لبخند زد. آراد به لبخند او نگاه کرد:

- همینطوری لبخندی می زدی.

و دستش را با احتیاط بالا آورد و روی گونه او کشید:

- همینجوری. بعدش دیگه ندیدمت... یادم رفت اصلا سوگندی بود...

سوگند لب تر کرد:

- عادلانه نیست من هیچی یادم نیست.



آراد لبخند کمرنگی زد:

- گفتی خوابم رو دیدی.

سوگند لب گزید. آراد فشار آرامی به دست او آورد و سوگند به او نزدیک تر شد. حالا شانه به شانه هم نشسته بودند.

- حاجی گفت نباید تو رو ببرم از پیششون.

سوگند به زانوهایشان نگاه کرد که چفت هم بودند:

- به منم گفت حق ندارم برم.

و آرام چین های دامنش را صاف کرد. دست آراد روی پشتی پشت سر سوگند نشست. سوگند حس کرد گردنش مور مور شد.

- دوست داری بمونیم؟ اینجا؟

سوگند سرش را بالا گرفت و او را نگاه کرد:

- دوست دارم بمونیم.

- باید ببرمت پیش دایم. بفهمه زن گرفتم خوشحال میشه.

سوگند سرتکان داد:

- همه چیز خیلی سریع شد. ناراحت نمی شن.

آراد همانطور که با آرام با انگشت های سوگند بازی می کرد گفت:

- نه... چاره ای نبود. باشه برای مراسم اصلی.

سوگند سرتکان داد.

- سوگند؟

سوگند سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- بله؟



آراد نتوانست مقاومت کند. لزومی به این کار بود اصلاً؟ خم شد و روی موهای او را بوسید. سوگند چشم هایش را بست و تمام تنش لرزید. صدای آراد را زیر لب شنید که آرام خدا را شکر کرد.

خلوتشان به همان یک ساعت ختم شد. ستایش آمد و برای شام صدایشان زد. سوگند دوباره شال سر کرد و چادرش را روی سرش انداخت. آراد تمام مدت نگاهش کرد. بعد او را تا کنار سفره همراهی کرد. سوگند هنوز خجالت می کشید و انگار آراد بدتر بود. بعد از شام کنار بقیه ماندند. تا فال گرفتند آجیل خوردند و شب را تا نیمه نشستند. بعد دیگر وقت رفتن بود. هرگز درحالی که مریم خواب آلود را بغل زده بود دوباره به آنها تبریک گفت و رفت. علی به سوگند نزدیک شد و کنار گوشش گفت:

- هنوزی قهری؟

ولی قبل از اینکه سوگند جوابش را بدهد، آراد دست انداخت و بازوی او را گرفت و کمی عقب کشید و آرام گفت:

- علی آقا یه ذره شما فاصله مطمئن رو رعایت کن... عمو!

علی به او بر و بر نگاه کرد. سوگند خنده اش را خورد. سمیه به او چپ چپ نگاه کرد. ولی انگار از اینکه بالاخره یکی پیدا شده بود به این دو نفر حالی کند محرم و نامحرم یعنی چی راضی بود.

علی رو به سوگند لب زد:

- عمو؟

و سوگند این بار لبش را گاز گرفت تا نخندد. آراد فاصله خودش و سوگند را کم کرد و انگار نه انگار که به او چه حرفی زده است جواب تبریک و خداحافظی سمیه را داد. سوگند به علی گفت:

- نه دیگه بخشیدمت.

علی نیم نگاهی به آراد انداخت و گفت:

- منور کردی.



DONYAIE MAMNOE

آراد بود که دوباره جواب او را داد:

- البته. شبت خوش. برو بخواب که فردا مدرسه ات دیر نشه.

علی نگاه متاسفی به سوگند انداخت و گفت:

- بله چشم. شب

شما هم بخیر. خوب خوابین.

و به سمت در رفت. سوگند صدایش را پایین آورد و گفت:

- زدی تو برجکش.

آراد هم صدایش را پایین آورد و گفت:

- لازم داشت. یه خورده دستش هرز می ره. باید حواسش رو جمع می کرد.

سوگند فقط لبخند زد. ولی لبخندش دوامی نداشت. بعد از رفتن تمام مهمان ها بالاخره وقت رفتن آراد هم رسید.

آراد اول سراغ عزیز خانم رفت:

- عزیز اجازه مرخصی می دین؟

- خوش اومدی پسر. دیگه تعارف رو باید بذاری کنار. اینجا دیگه خونه خودته. قدمت سر چشم.

- ما نمک پرورده ایم. چشم.

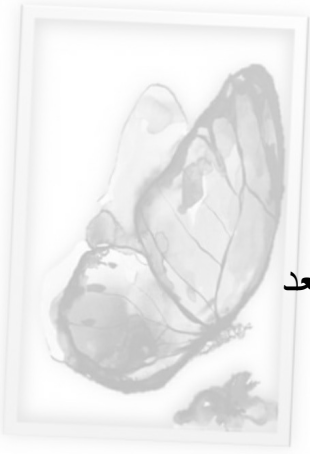
حاج محسن که دست هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود با این جواب آراد گفت:

- صبحانه هیچی ولی نهار و شام رو بیا پیش ما.

و آرام خندید. سوگند که نزدیک حاج محسن ایستاده بود آرام به او گفت:

- آقا جون آب شد از بس عرق ریخت. اذیتش نکن.

حاج محسن ولی با این حرف صدایش را بالا برد و گفت:



- خانمت داره می گه اذیتت نکنم. من اذیتت می کنم؟

آراد نگاهش را به سوگند داد که مبهوت به حاج محسن خیره شده بود و بعد لبخندی زد و گفت:

- نه حاجی گردن ما از مو باریکتر.

- احسنت. اینه حرف حساب.

DONYAIEAMNOE

آراد راه افتاد سمت در و با حاج محسن دست داد. سوگند منتظر ماند تا آراد بیرون رفت. سوگند می خواست او را تا دم در بدرقه کند ولی هنوز هم خجالت می کشید که حاج محسن گفت:

- حاج خانم اون زبون بسته غذا نمی خواد؟

و آرام خندید. نرگس خانم چادرش را جلوی دهانش گرفت و سری تکان داد. سوگند خنده اش را خورد و لب گزید و پشت سر آراد رفت. با حاج محسن انگار داستان داشتند هنوز. تازه امر کرده بود که باید در اتاق های پایین زندگی کنند. خدا به دادشان می رسید.

چادر را به خودش فشرد و شانه به شانه آراد تا جلوی خانه رفت. آراد برگشت و نگاهش کرد.

- حاجی گفت رخصت صبحانه رو نداد. وگرنه صبح علی الطلوع اینجا بودم.

سوگند لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

- من سحر خیز نیستم.

آراد مقابلش ایستاد و به چهره اش نگاه کرد. چادرش را آرام برداشت و روی شانه اش انداخت. دسته موهای بافته شده او را در دست گرفت:

- فردا طرف صبح کلی کار دارم. این چند روز همش بیرون بودم. حاجی دست تنها بوده. عصری میام بریم یه دوری بزنیم بیرون.

و به چشم های او نگاه کرد:

- هستی؟



سوگند سرتکان داد:

- هستم.

آراد خم شد و دوباره روی موهای او را بوسید:

- برو تو سرده.

سوگند حس کرد گرما از میان موهایش مثل آب جریان گرفت و تمام تنش را گرم کرد. آراد چادر او را روی سرش انداخت:

- خداحافظ.

و از در بیرون رفت. سوگند میان دالان ایستاد و حس کرد دلش می خواهد در را باز کند و دستش را بگیرد و بگوید کاش بماند. کاش می شد او برود. کاش.

**

از صبح حاج محسن او را ده جا فرستاده بود. اینقدری سرش شلوغ شده بود که وقت نکرده بود یه زنگ به سوگند بزند. پیام سوگند را هم سرسری جواب داده بود و گفته بود دارد می رود به یکی از کارگاه های شهرستان سر بزند. قول داده بود تا عصر برمی گردد تا با هم بروند بیرون. اجازه اش را هم از حاج محسن گرفته بود. یک بار هم توی جاده سوگند زنگ زده بود. هوا نیمه بارانی بود و نگرانش شده بود. گفته بود وقتی رسید تماس می گیرد.

ساعت دو بود که رسید. یک فرش را آورده بود و باید می گذاشت انبار. خسته بود و دیشب هم که درست نخوابیده بود. تا صبح ده بار بیدار شد و هر بار خواب یک نفر را دید.

باید هر طور شده نیم ساعتی می خوابید تا برای عصر سرحال باشد. هوا سوز سردی داشت و گاهی بارانی می زد و حتی گاهی دانه های باران انگار یخ می زدند. ولی هنوز تا برفی شدن انگار باید چند درجه ای دما افت می کرد.

وارد اتاقش شد و برای سوگند پیام داد که رسیده است. لباسش را عوض کرد و دراز کشید. حتی وقت نکرده بود نهار بخورد. ساعدش را روی پیشانی گذاشت و غر زد:



- ناز شست حاجی. خوب امروز حال مارو گرفت. خب ناراضی بودی دختر نمی دادی قریون سرت برم.

و لبخندی یک بری زد برای تصویر سوگند با آن موهای بافته شده. چشم هایش را به هم فشرد. پتو را تا روی سینه اش بالا کشید و سعی کرد بخوابد:

- لعنت بر دل سیاه شیطان.

DONYAIE MAMNOE

میان خواب و بیداری بود که حس کرد صدای بسته شدن در انبار را شنید. به سختی پلک باز کرد. گوش تیز کرد برای شنیدن صدایی. فکر کرد شاید خواب دیده است. ساعدش هنوز روی چشم هایش بود که در اتاق آرام باز شد. این بار دیگر توهم نبود. به سرعت دستش را برداشت و راست نشست. برای یک لحظه حس کرد دارد خواب می بیند. سوگند پالتو پیچ میان چارچوب در ایستاده بود و نمی دانست نگاهش را کجا بیاندازد. آراد با یک رکابی توی تختش نشسته بود و به او نگاه می کرد. سوگند نگاهش را از او دزدید و در را پشت سرش بست. نمی توانست برگردد. یعنی فکرش را نمی کرد آراد در چنین وضعیتی باشد. یعنی در واقع اصلا فکر نکرده بود. فقط وقتی آراد ساعت دو پیام داد که رسیده است اولین فکری که به ذهنش رسید را عملی کرد. متلک های حاج محسن را به جان خرید و ماشینش را گرفت و نهاری که عزیز آم

اده کرده بود مهیا کرد و راه افتاد. آراد نمی توانست بیاید او که می توانست برود. برای اینکه چیزی گفته باشد باز هم به آب و هوا چنگ زد:

- چقدر سرده. فکر کنم امشب برف بیاد.

و نگاهی به اطراف اتاق او انداخت. یک بار آمده بود. همان یک بار که تمام ماجراها انگار از همان یک بار شروع شده بود. منتظر ماند آراد چیزی بگوید. با این حرف او انگار آراد به خودش آمد. پتو را کنار زد و تند از توی تخت بیرون آمد. نگاه سوگند روی بازوهای او نشست. روی طرح خالکوبی. آراد گرمکن مشکی که شلوار ستش را به پا داشت چنگ زد و روی شانه هایش انداخت. دستی به موهایش کشید و درحالی که هنوز نیمه خواب و بیدار بود گفت:

- چطوری... اومدی تو... این خیابون خلوت امنیت نداره... چطوری اومدی...



DONYAIEAMNOE

سوگند لب گزید:

- با ماشین حاجی اومدم.

و سرش را پایین انداخت و گفت:

- از خود حاجی کلید گرفتم.

و صدایش کمی افت کرد:

- گفتم شاید خوشحال شی.

آراد مشغول مرتب کردن تختش بود و آن وسط میان موهایش هم دست می کشید. با این حرف سوگند دست از کار کشید و به سمت او چرخید که با یک سبد آشنا هنوز جلوی در ایستاده بود. این سبد همانی بود که یک روز برایش سوپ فرستاده بود. آن روزی که تا صبح زیر باران دویده بود.

تخت را رها کرد و به سمت او رفت. خم شد و سبد را از دست او گرفت و گفت:

- اینکه زبونم بند اومده به نظرت نشونه چیه؟

و دست او را گرفت و به سمت تخت کشید. سوگند بدون حرف با او رفت. آراد نگاهی به اطرافش انداخت. هیچ دوست نداشت از او در چنین جایی پذیرایی کند. جای سوگند در این اتاق گوشه انبار در ناکجا آباد نبود. دختر شاه پریان کجا و بیغوله او کجا.

سوگند روی تخت نشست:

- برات نهار آوردم. گفتم خسته از راه می رسی.

آراد دوباره نگاهی به اتاقش انداخت. کمی خجالت زده بود از اوضاع خودش:

- اینجا وسیله پذیرایی ندارم.

و دستی کلافه به موهایش کشید:

- اینطوری خیلی بده.



سوگند همانطور که روی تخت نشسته بود آشفته گی او را نگاه می کرد. دستش را دراز کرد و میچ پهن او را گرفت:

- آراد.

آراد نگاهش را از اتاق محقرش گرفت و به او داد. سوگند دست او را کشید:

- من اومدم با هم نهار بخوریم... نیومدم ازم پذیرایی کنی. نمی خواستم معذبت کنم.

آراد کنار او نشست. سبد را گذاشت کنار پایش و گفت:

- نه... خوب کردی اومدی..

و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. خواب از سرش پریده بود و حالا انگار تازه چشم هایش باز شده بود. دختر شاه پریان آمده بود و اتاق محقر و تاریکش را نور باران کرده بود. سوگند لبخندی به او زد و شال و کلاهش را برداشت. همانطور که دکمه های پالتویش را باز می کرد گفت:

- من همه چی آوردم... گفتم که فقط می خواستم با هم نهار بخوریم...

شالش را از دور سرش باز کرد و آرام تا زد. آراد نگاهش را گرداند روی موهای او که این بار ساده دم اسبی بسته بودندشان. ولی گیره نقره ای هنوز سرجایش بود. سوگند بلند شد تا پالتو را از تنش بیرون بیاورد. آراد باز هم نگاهش کرد. زیر پالتو یک ژاکت یقه اسکی قرمز رنگ پوشیده بود و شلوار لی. آراد آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و سیر او را تماشا کرد.

- اینا رو کجا بذارم؟

با این سوال آراد از جا بلند شد:

- بده من.

سوگند پالتویش را به دست او داد:

- ممنون.



و تا آراد برود و پالتو را به چوب لباسی پایین تخت آویزان کند سوگند دور و
برش را نگاه کرد:

- کجا نهار بخوریم؟

آراد دستی به گردنش کشید و گفت:

- زمین زیاد تمیز نیست. فک کنم روی تخت بهتر باشه.

DONYAIEAMNOE

سوگند سرتکان داد. سبد را برداشت و سفره کوچکی از آن بیرون کشید. آراد
نگاهش کرد که سفره را روی تخت پهن کرد. قابله غذا را با دو بشقاب و بیرون
کشید. مقداری مخلفات در ظرف های کوچک آماده کرده بود. وقتی همه چیز را
چید دست به کمر به سفره نگاه کرد:

- زیادم بد نیست نه؟

آراد هم سری تکان داد و گفت:

- نسبت به نهارای قبلی شاهانه است.

و دست سوگند را گرفت و روی تخت طرف دیگر سفره نشاندد. سوگند برایش غذا
کشید:

- دسپخت عزیز خیلی خوبه. برعکس من.

و لب گزید و شانه بالا انداخت. آراد بشقاب را از او گرفت و نگاهش کرد:

- اون سوپی که فرستادی که خیلی خوب بود.

سوگند خجالت زده خندید:

- حالا دو سه تا غذا بلدم ولی باید یه خورده پام صبر کنی تا حرفه ای بشم.

آراد قاشقش را پر کرد و به او نگاه کرد. گوشه چشم هایش چین افتاده بود و
سوگند می دانست که لبخند اول روی چشم هایش اثر می گذارد و بعد روی لب
هایش.

- نخند بهم.



DONYAIEAMAMNOE

آراد سرتکان داد:

- سوگند.. من هنوز باورم نمیشه تو نشستنی جلوم و داری از زندگی حرف می زنی. اینا اصلا برای من خواب و خیال بود. شکم آدم همه جوره سیر میشه.

و با کف دست زد روی سینه اش و گفت:

- اینجاست که ممکنه هیچ وقت سیر نشه.

سوگند به او نگاه کرد:

- هیچ وقت؟

آراد قاشق را رها کرد توی بشقابش:

- مگر اینکه خدا بهش رو کنه و دختر شاه پریون رو بذاره سر راهش.

سوگند لبخند زد. شنیدن این حر

ف ها از مردی مثل آراد مثل گنج بود. سوگند قبل تر گاهی فکر می کرد آراد از آن دسته مردهایی باشد که عاشقند ولی هیچ وقت کلامی عاشقانه نمی گویند ولی حالا می دید که اشتباه فکر کرده است. آراد زمین تا آسمان با چیزی که نشان می داد فرق می کرد. و هر بار که با او اینطور حرف می زد بیشتر حس می کرد آراد خیلی بیشتر از اینها ارزش دارد.

سوگند ناخواسته و با لبخند به او خیره شده بود. آراد نگاهش را نگرفت. سوگند در آن لباس قرمز رنگ واقعا دختر شاه پریان شده بود.

- نهارت سرد شد.

سوگند این را گفت و خط نگاه آراد را برید. بیشتر از این نمی توانست زیر گرمای نگاهش بماند. شاید نباید این لباس یقه اسکی را می پوشید. بی خود و بی جهت میان هوای به این سردی گرمش شده بود.

سفره را که جمع کردند، آراد چای دم داد و کنار سوگند که روی تخت نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود نشست. درست شانه به شانه او. سوگند برگشت و نگاهش کرد و لبخند زد. گرمکن از روی شانه آراد کنار رفته بود و خالکوبی



اژدها درست مقابل چشمانش بود. نزدیک تر از همیشه. هر چه کرد نتوانست با
وسوسه پرسیدن کنار بیاید. لب تر کرد:

- باید درد داشته باشه نه؟

آراد به او نگاه کرد. نگاه سوگند روی بازوی او بود. آراد گردنش را چرخاند و
به اژدهای روی بازویش نگاه کرد:

DONYAIEAMNOE

- یه کم.

سوگند کمی به او نزدیک شد. خجالت می کشید ولی دست خودش نبود. بالاخره
موفق شده بود از فاصله ای که می خواست به خالکوبی سوال برانگیز او نگاه
کند. نیمی از آن زیر گرمکن پنهان بود. سوگند آرام زمزمه کرد:

- یه کم؟ باید بیشتر از یه کم درد داشته باشه.

آراد به لب های او که زیر دندانش مانده بود نگاه کرد. نفسی گرفت و حواس
خودش را پرت کرد:

- به آدمشتم بستگی داره.

سوگند نگاهش را تا چهره او بالا کشید. کمی خودش را بیشتر به او نزدیک کرد
و با شیطننت زمزمه کرد:

- آره غولا دردشون نمی گیره.

و لب گزید. آراد با چشم های ریز شده نگاهش کرد. سوگند دوباره نیم نگاهی به
او انداخت و بالاخره به خودش جرئت داد.

- می تونم... می تونم بهش دست بزنم؟

لب آراد به یک سمت کش آمد و شاید برای اولین بار سوگند خنده او را دید.
گرمکن را کنار زد. طرح اژدها تمام و کمال روی بازویش خودنمایی می کرد.
حالا او را می دید که تا روی شانه اش تاب خورده بود و با چشم های سرخش به
او خیره شده بود. سوگند لب گزید و انگشتش را با احتیاط روی بازوی او کشید.
آراد نگاهش به چشمان پر از کنجکاوی سوگند بود و سعی می کرد در کشف و



شهود او و دخالتی نکند. ولی نمی دانست این چه حس عجیبی است که تمام تن او را به آتش کشیده است. سوگند نفسی گرفت و گفت:

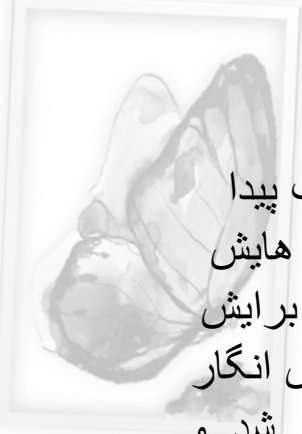
- باید خیلی بیشتر از یه کم درد داشته باشه. این همه نقطه های ریز... از همه اشون خون میاد بیرون...

و دوباره انگشتش را روی بازوی او کشید. آراد نفسش را حبس کرد. سوگند کار را هر لحظه سخت تر می کرد. وقتی بالاخره سوگند انگشتش را از بازوی او جدا کرد آراد نفسی گرفت و چند بار دستش را مشت کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت. دستش را بالا برد و روی شانه سوگند انداخت که حسابی دیگر به او نزدیک شده بود و او را به سمت خودش کشید. سوگند کمی غافلگیر شد ولی او را همراهی کرد. لرزش خفیف بازوی آراد را حس می کرد. کمی به سمت او خزید و بعد نفسی گرفت و به شانه او تکیه داد. صدای خش افتاده او را شنید:

- بهت گفتم که نابلد بی جنبه ام... این همه سن از خدا گرفتم... تا حالا... یعنی اهلش نبودم... الانم همش ترس دارم یه کاری بکنم که نباید... یه چیزی بگم که نباید.. تو اومدی اینجا... انگار خدا در باغ بهشت رو به روم باز کرد. انگار یکی از فرشته هاش رو فرستاد سراغم... ولی من... اصلا نمی دونم چی بگم... چطور بگم...

سوگند از این همه صفای و یک رنگی که در کلام آراد بود تمام تنش گرم شد. این مرد واقعا لیاقت دوست داشته شدن را داشت. مست از حرف های او سرش را خم کرد و روی شانه او گذاشت. حالا لرزش بندش را هم حس می کرد. غول مهربانش خیلی خیلی بی تجربه بود. خیلی خیلی تنها. خیلی خیلی دوست داشتنی. دل دل کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت. دستش را مشت کرد و روی سینه او گذاشت. صدای نفس عمیق او را شنید و ضربانی که اوج گرفت. همانطور که سرش را به شانه او تکیه داده بود زمزمه کرد:

- خوشحالم که نابلدی... یه عمر با دوستایی چرخیدم... دوست که نه.. نادوست هایی که مدام بهم می گفتن آدم یا با دوست پسر خودش ازدواج می کنه یا با دوست پسر یکی دیگه. من اهلش نبودم... غصه ام بود که چرا باید تهش بشه این... من از اینکه بگی اهلش نبودم خوشحالم. آراد... من... من خیلی... دوستت دارم.



این را که گفت لبش را به حد نهایت گاز گرفت. آراد انگار بالاخره جرئت پیدا کرد. بازویش را دور او محکم تر کرد. او را بیشتر به خودش فشرد. لب هایش را گذاشت روی موهای خوش بوی او. او را نفس کشید. هدیه ای که خدا برایش فرستاده بود را نفس کشید. سوگند صدای قلب او را می شنید. لرزش بدنش انگار آرام گرفته و حالا قلبش بود که می کوبید. بوسه او روی موهایش ادامه دار شد. و بعد تا سوگند به خودش بیاید آراد او را کشیده بود روی پاهایش و بین بازوهایش اسیرش کرده بود. گونه اش روی موهای سوگند بود و سوگند اسیر میان بازوهایش فقط به کوبش دیوانه وار قلب او گوش می داد. قلبی که قبل از این برای هیچ کس اینطور نتپیده بود. صدای پر از تمنای او را شنید.

- سوگند...

سوگند برای اینکه از نگاه کردن به چشمان او دوری کند سرش را به سینه آراد چسباند. حالا قلب او هم به شدت می زد. آنقدر که نمی دانست صدایی که می شنوند صدای قلب آراد است یا خودش. انگار زمان ایستاده بود و دنیا سکوت کرده بود. واژه ها دیگر در این لحظه خاصیتشان را از دست داده بودند. نیاز به زبانی دیگر بود که آنچه که در دلشان می گذشت را به نمایش بگذارد.

بوسه بعدی آراد جایی میان ابروهایش نشست. سوگند حس کرد ریه هایش طاقت نگه داشتن هوا را ندارند. در میان آغوش آراد هر لحظه بیشتر فشرده می شد و بوسه ها آرام آرام راه باز می کردند. نرم و با حوصله. انگار که آراد بخواهد نقطه به نقطه او را کشف کند. حس کند. چشم ها، گونه ها...چانه و لب ها.

آخرین بوسه آرام روی لب های او فرود آمد و بعد هر دو برای نفس گرفتن لحظه ای از هم جدا شدند. سوگند حس می کرد بیشتر از این نمی تواند این حجم از احساس را تحمل کند. گرمش بود و انگار تنش آتش گرفته بود. آراد پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و دوباره اسمش را زمزمه کرد:

- سوگند.

سوگند لبخند زد. گونه اش را چسباند به سینه او و بعد بوسه ای آرام روی سینه اش نشاناد. آراد سرش را به دیوار تکیه داد و به گونه های سرخ او نگاه کرد که



رنگشان به سرخی لباسش شده بود. لب تر کرد و همانطور که سوگند دستش را روی سینه پر از کوبش او گذاشته بود پرسید:

- بچه ها رو دوست داری؟

سوگند بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

- اگر مثل مریم نباشن آره.

DONYAIEAMNOE

آراد خندید. بعد از قرن ها. بعد از سال ها آراد بلند خندید. سوگند نگاهش کرد. آراد هنوز انگار باور نمی کرد. ولی به طرز عجیبی انگار کسی از آینده به حال سفر کرده و تصاویر خانه کوچکشان را با دختری که اینطور در میان آغوشش جا خوش کرده بود برایش آورده بود. خانه حاج محسن و حوض آبی رنگش. دختری که با دامن چین دار دور حوض می دوید. حاج محسن و نرگس خانم روی تخت کنار طاقی انگور نشسته بودند و به سر و صدای بچه ها لبخند می زدند. سوگند بود. کنارش مثل همین الان. همینقدر گرم و نزدیک.

او تمام این تصاویر را می خواست. او باید تمام حسرت هایش را دانه دانه از ذهنش پاک می کرد. باید پدری می شد خلاف آنچه پدرش بود. باید یکی مثل حاج محسن می شد برای سوگندش. برای دختری که حالا انگار دنیایش حول او می چرخید. دختری که دست او را از تاریکی ها گرفته و بیرون کشیده بود. دلش از فکر کردن به خانواده کوچکش گرم شد. سوگند را محکم تر در آغوش فشرد. انگار که بخواهد او را در خودش حل کند. و همانطور که کنار آن گیره نقره ای را بوسه می زد گفت:

- من خیلی بچه دوست دارم.

سوگند نگاهش را دزدید. کف دستش را گذاشت روی قلب آراد و گفت:

- بچه غولا دوست داشتی ان.

آراد نفسی گرفت و برای هزارمین بار خدا را شکر کرد. خواب نبود. بیدار بود. مهم نبود حتی اگر ماجرای زندگی اش داستانی خیالی بود. او حتی اگر در میان



یک داستان خیالی هم سوگند را داشت برایش کفایت می کرد. حتی اگر کسی قصه
اش را باور نمی کرد.

سوگند میان بازوهای آراد نشسته و سکوت بینشان در جریان بود. هوا گرفته و
ابری بود و بیرون سوز سردی می آمد. آسمان نوید برف می داد، ولی اولین روز
زمستان در آن اتاق نمود و دور افتاده تابستانی گرم و بی پایان بود.

DONYAIE MAMNOE

تمام شد....

به تاریخ 5 بهمن ماه یک هزار و سیصد و نود و هشت

ساعت: 22:04